مجمع الفصحاء

Marfat.com

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

Marfat.com

Marfat.com

مجمع الفصحاء

بخش اول از جلد اول

تألیف

رضاقلیخان هدایت

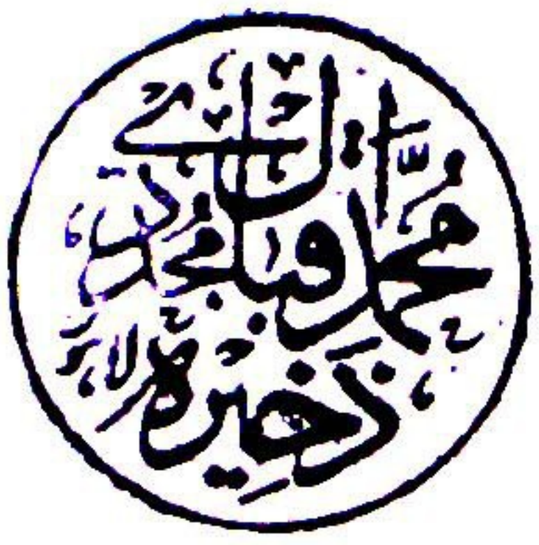

به کوشش

مظاهر مصفّا

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران ، ۱۳۸۲

Marfat.com

هدایت، رضاقلی بن محمدهادی، ۱۲۱۵ ـ ۱۲۸۸ ق.
مجمع‌الفصحا/ تألیف رضاقلیخان هدایت؛ بکوشش مظاهر مصفا ــ تهران : امیرکبیر، ۱۳۳۶. ۱۳۴۰.
۶ ج.
. (دوره ۶ جلدی) ISBN 964-00-0645-9
.(ج. ۲) ISBN 964-00-0874-5 ـ. (ج. ۱) ISBN 964-00-0873-7
.(ج. ۴) ISBN 964-00-0876-1 ـ. (ج. ۳) ISBN 964-00-0875-3
.(ج. ۶) ISBN 964-00-0878-8 ـ. (ج. ۵) ISBN 964-00-0877-X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ دوم: ۱۳۸۲
۱. شاعران ایرانی. ۲. شاعران هندی (فارسی زبان). ۳. شاعران ایرانی ــ سرگذشتنامه. الف. مصفا، مظاهر، ۱۳۰۷ــ ، مصحح. ب. عنوان.
۳ م ۴ ه/ PIR ۳۵۴۳
م ۴۴۷ ه‍ـ
کتابخانه ملی ایران
۱/۰۰۹ فا ۸
/ 29921
م۴۹ـ۵۷۳۷*

مجمع‌الفصحاء (بخش اول از جلد اول)
تألیف: رضاقلیخان هدایت
به کوشش: مظاهر مصفّا
چاپ اول: ۱۳۳۶
چاپ دوم: ۱۳۸۲
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران
شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0645-9 (6vol.set)
ISBN 964-00-0873-7 (vol.1)
شابک ۹-۰۶۴۵-۰۰-۹۶۴ (دورهٔ ۶جلدی)
شابک ۷-۰۸۷۳-۰۰-۹۶۴ (جلداول)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.
WWW.AMIR-KABIR.COM

Marfat.com

فهرست مطالب

یادداشت ناشر	هفت
یادداشت طبع دوم	نه
یادداشت مصحح (طبع اول)	سیزده
مقدمهٔ چاپ سنگی	چهل و پنج
مقدمهٔ مؤلف	چهل و نه
تصاویری از نسخهٔ چاپ سنگی مجمع‌الفصحاء	۱
متن مجمع‌الفصحاء	۹

Marfat.com

Marfat.com

یادداشت ناشر

سپاس خداوند بزرگ را سزا است که جان بندگان را به زیور ادب و سینه و سیرت‌شان را به گوهر حرف و واژه و جمله آراست و کلام را ارثیهٔ خود از برای اهالی خاک مقرر فرمود و عالمان را شرافتی آنچنان بزرگ بخشید که چون در دایرهٔ پاکیزه‌نفسان درآیند، مرکب قلمهای اصلاحگر و نشاط‌آفرینشان همرنگ و هم‌وزن سرخی خون شهیدان باشد.

ادبیات هر ملت و قومی بازتاب آراء و اندیشه‌ها و نشان ژرفای دانایی آنهاست و جهانیان به نیکی دریافته‌اند که مدنیت و هویت و اعتبار هر ملتی از رهگذر میراث فرهنگ مکتوب آنها قابل مشاهده است، و ایران بزرگ و سرشار از افتخار، در میان سایر تمدنهای نو و کهن دنیا قامتی افراشته‌تر از دماوند را در حوزهٔ علم و ادب و فرهنگ و هنر در پیش روی جهانیان قرار داده است. آسمان ادب این مرز و بوم پر از ستاره‌های درخشانی است که در منظومهٔ آفرینش، فخرآفرین زندگانی بنی‌آدم‌اند. زنان و مردانی از این دیار عمر خود را برای حفظ این میراث لایزال به پای عبارتها و واژه‌ها گذاشتند و در انجام یافتن تحقق این رسالت مهم، خود نیز به ستاره‌ای درخشنده و آثارشان به میراثی گرانبها تبدیل گردید.

فقید سعید رضاقلیخان هدایت از جمله بزرگانی است که بیش از سی سال از زندگی پربار خود را صرف جمع‌آوری اسناد و مدارک ادیبان ایران و تحقیق و پژوهش در احوال ایشان کرد و با همت قابل ستایش خود آخرین و جامع‌ترین تذکرهٔ شعر و ادب فارسی را از زمان ابوالعباس مروزی تا سال ۱۲۸۴ هـ.ق. تحت عنوان مجمع‌الفصحاء برای اهالی علم و ادب و فرهنگ فارسی

Marfat.com

به یادگار گذاشت. این اثر گران‌سنگ با همت و تلاش استادانهٔ جناب آقای دکتر مظاهر مصفا که از چهره‌های قابل احترام و ماندگار ادب پارسی است در سالیانی دور (پاییز سال ۱۳۳۶) در مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر به زیور طبع آراسته گردید، اما تقدیر چنین بود که علی‌رغم نیاز جامعهٔ فرهنگی کشور، اندیشمندان، پژوهشگران، ادیبان و دانشجویان و فرهنگیان، بالغ بر چهل سال بگذرد و این اثر تجدید چاپ نشود و دسترسی اصحاب ادب و فرهنگ به جامع‌ترین تاریخ ادبیات فارسی، ممکن نباشد و یا سخت و دشوار.

این نقص مهم به دغدغهٔ همکاران دانشور مؤسسه تبدیل شده بود و هر کدام به نوعی موضوع را متذکر می‌شدند، تا اینکه بار دیگر با مدد و فضل الهی و همت مردانهٔ جناب آقای دکتر مظاهر مصفا و همکاران تلاشگر وی پس از نزدیک به دو سال سعی وافر، این اثر نفیس با همان شیوهٔ کتابت شادروان رضاقلیخان هدایت و با تصحیح فاضلانهٔ استاد مصفا به زیور طبع آراسته گردید.

خدمتگزاران مؤسسه از عموم دانشوران و ادیبان و منتقدان و خوانندگان گرانقدر مجمع‌الفصحا استدعا دارند چنانچه سهوی در حاشیه و یا متن کتاب مشاهده نمودند کریمانه یاران خود در مؤسسه را آگاه فرمایند تا در چاپهای بعدی مورد توجه قرار گیرد.

در خاتمه از همهٔ کارکنان شریف و فرهنگ‌مدار مؤسسه در بخشهای مختلف که با تلاش خالصانهٔ خود این اثر گرانبها را به جامعهٔ فرهنگی کشور تقدیم کردند صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم.

زمستان ۸۱

حشمت‌الله قنبری همدانی

رئیس مؤسسه انتشارات امیرکبیر

Marfat.com

یادداشت طبع دوم

بأسمک الذّی لایعرفه الّا انت

چهل و شش سال پیش به کار تهیه تذکره مجمع‌الفصحا برای طبع پرداختم و نخستین بخش از جلد اوّل آن به همّت مدیر گرامی مؤسسهٔ امیر کبیر در پاییز ۱۳۳۶ به طبع رسید. تصحیح و تنقیح و توضیح و مقابلهٔ سروده‌های منقول هدایت با دیوان شاعران و تدوین فهرست‌هایِ ـ چندگانه بیش از چهار سال به طول انجامید و در زمستان ۱۳۴۰ آخرین بخش کتاب زیور طبع یافت. از شرح سختی کار درازمدت با زندگی غریبانهٔ دور از یار و دیار درمی‌گذرم هرچه بود افتان و خیزان کار طبع مشهورترین تذکرهٔ شاعران ایران به پایان رسید و از آن حال و روز تا این روز و حال به‌سربر فراوان شگفتی گذشت با آن که سال‌هاست این تذکره کم‌یاب بل‌که نایاب است و خبر بازار سیاه و خرید و فروش آن به بهای گزاف مکرّر به گوش می‌رسد اقدام و اهتمامی به تجدید و طبع آن صورت نگرفت. بارها از سوی چند مؤسسه تجدید طبع و نشر این کتاب پیش‌نهاد شد اما به هر سبب و جهت که ذکر آن را این یادداشت کوتاه برنمی‌تابد طبع دوم آغاز نشد. در یک دو سال اخیر از سوی دوست مهربان شاعر نقّاد نکته‌دان دکتر مرتضا کاخی پیش‌نهاد مجدّانهٔ طبع مطرح شد هم‌کاری و مددگاری دوست فاضل پوریا معلّم نیز مددگار آمد.

تذکارهای مکرّر اهل تحقیق در ضرورت تجدید طبع کتاب در طول دو سه ده سال اخیر از جانب هم‌کاران و استادان و دانش‌جویان بیش از حدّ بر شمردن و به یاد آوردن است. آخرین تذکار هم‌راه با تأکید و تکرار در ضرورت تجدید طبع این کتاب را از استاد هم‌کار دکتر محمّدرضا

Marfat.com

شفیعی کدکنی در یاد دارم جوان‌مردی که به راستی در دیدهٔ من مردمک چشم غیرت و مروّت است و پناه‌گاه حشمت و عزّت شعر و ادب غریب افتادهٔ ما درین روزگار.

دایم بر جان او بلرزم ازیراک مادر آزادگـان کـم آرد فـرزند

شاید تذکار چند نکته در باب املای کتاب که صورت مرکبی‌ست از التزام به قدر ممکن به املای طبع سنگی کـه در زمـان هـدایت صـورت پـذیرفته است و رواج پـی‌روی مـصحّان و حرف‌چینان و سرپرستان تصحیح و جدال من و دوست مهربان مـن پـوریا لازم است. شـیوه املایی من نه آن است که درین کتاب و در کل سی و چند کتابی که به نام من نشر یافته است دیده می‌شود.

من شیوهٔ املایی خود را از مکتب و دبستان اختیار کرده‌ام و برای حفظ آن از تحمل درد و مشقت روی‌گردان نبوده‌ام درد ترکه‌های آب‌دادهٔ انار که عارفی شاعر با خشـم و خـروش بـرای ننوشتن هر واو معدول در کلمه‌های هزوارشی بر کف دست‌های گاهی سرمازدهٔ من می‌نواخت و اگر تعداد کلمه‌ها فزونی می‌یافت مرا در ادب‌خانهٔ دبستان زندانی می‌کرد. جدانویسی را از همان روزگار و تصرّف و تغییر شکل نامعقول و تحمیلی بسیاری از کلمه‌ها را پیش از شروع به کار این تذکره آغاز کرده‌ام. شرح همه شیوه‌های مقبول و نامقبول املایی درین فرصت میسّر نیست. در یک کلام من در خط و املا جدا نویسم حتّا ام‌روز و ام‌شب و ام‌سال را و دو جزء هر ترکیب را جدا می‌نویسم.

صورت هزوارشی کلمه‌ها را نمی‌پسندم حتّا و هراینه در کلمه و ترکیبی که از هر زبان دیگر به فارسی درآمده باشد بی هر استثنایی الّا قرآن کریم که املای آن توفیقی‌ست و هیچ تصرّفی را در آن صورت که منقول و مقبول اهل بصیرت و خبرت است جایز نمی‌دانـم گـفتم کـه صـورت هزوارشی کلمه‌ها را نمی‌پسندم و در هر کلمه غیرفارسی که درین روزگار غیرفارسی به حساب می‌آید حتّا در آن‌چه از طریق تعریب کلمه‌های زبان‌های دیگر در فارسی رایج شده است تصرّف می‌کنم.

افلاتون و ارستو و بغرات و سغرات و اپتالیدن و ایتالیا را بـه هـمین صـورت کـه نـوشتم می‌نویسم در املای واژه‌های شاه‌نامه‌یی که به هر دلیل به صورتی نوشته‌اند که بر دشواری‌های املایی افزوده شده است تصرّف می‌کنم تهمورس و تهماسب و توس و نوزر و اغریرس را به

Marfat.com

همین صورت می‌پسندم. سی و چند کلمه را که در آن‌ها واوی نوشته می‌شود و خوانده نمی‌شود به‌صورت غیر هزوارشی می‌نویسم خاب و خاجه و خید و خل و خاهر و جز آن‌ها را بی‌واو می‌نویسم. از جهت املایی میان دانش‌کده و دانش‌گاه و دانش‌جو و زایش‌کده و زایش‌گاه با دادگاه و زادگاه و هنرکده و خرگاه از جهت ساخت و ساختار هیچ تفاوتی نمی‌بینم و با آن که از ابدال و تخفیف و حذف و جز آن‌ها غافل نیستم برای یک‌سانی و آسانی همه را و همه آن‌چه ازین دست باشد به همین صورت که نوشتم می‌نویسم. کتاب‌خانه و دفترخانه را از جهت ساخت یک‌سان می‌بینم چنان که کتاب‌چه و دفترچه را. در دفترچه و دفترخانه و دادگاه و زادگاه آخرین حرف جزو اوّل آن‌ها به اولین حرف جزو دوم آن‌ها نمی‌چسبد امّا در دانش‌گاه و دانش‌کده چسباندن و نچسبانیدن هر دو میسّرست برای یک‌سانی املای این گونه مرکّب‌ها چه باید کرد باید به دوگانه‌گی اجْتناب‌پذیر روی آورد یا یگانه‌گی را بر دوگانه‌گی به حکم آسانی و یک‌سانی ترجیح داد.

صغرا و کبرا و لیلا و یحیا و طاها و زکات و صلات را به صورتی که نوشتم می‌پسندم عدد را به معدود نمی‌چسبانم. یک شب با هزار شب جز به تعداد یکی‌ست هم‌چنین یک روز با دو روز و پنج مرد با چهار مرد چنان که هر کس با همه کس این و آن را به کلمهٔ بعد از آن‌ها نمی‌چسبانم.

بل‌که را هم‌چنان که شاعر مشهوری در سدهٔ پنجم جدا نوشته است جدا می‌نویسم اگر پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم را مثل دوم و سوم و چهارم نمی‌نویسم در انتظار ظهور صاحبان معرفت و مروّتی نشسته‌ام که نوآموزان دبستانی را از تحمّل رنج طاقت‌فرسا و استعدادسوز آموختن املا که شاید از آموختن لگاریتم اگر سخت‌تر نیست آسان‌تر هم نیست نجات بخشند و هزاران هزار از نوآموزان و فرزندان فارسی زبان را که هنوز اسیر عادت چشمی در خواندن کلمه‌ها نشده‌اند و در دام بدآموزی فاضل‌مآبان تعلیم و تربیت نیفتاده‌اند از مشقّت برهانند.

در یک کلام در انتظار روزی نشسته‌ام که پیش از سیاه‌بختی شاید اجتناب‌ناپذیر تغییر خط فارسی هر کلمه را همه‌وقت چنان که نوشته می‌شود بخانیم و چنان‌که می‌خانیم بنویسیم شاید از اسارت تاراج مدنیّت و فرهنگ و تاریخ و حیات معنایی خود ـ که حاصل ناگزیر تغییر خط است در امان بمانیم از ذکر شیوه‌های دیگر پیش‌نهادی خود در شیوهٔ املا پرهیز می‌کنم ـ خاصه که رازهای مگویی درین بحث مطرح است.

Marfat.com

آموزش و پرورش و فرهنگستان از روی جزوه‌یی که حاوی پیش‌نهاد انفصال‌نویسی‌ست و من قریب چهل سال پیش آن را منتشر کرده‌ام و دست‌مایه ملامت و مجازات و حتّا انتظار خدمت من بوده است با تصرّف‌هایی شیوه‌های املایی مرا اقتباس کرده‌اند.

نام آن دفتر نیز با تصرّفی مصادره شده است چنان که راهی از بن‌بست را به خروج از بن‌بست تغییر داده‌اند درین زمینه تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کنم که در املای فارسی نقطه‌گذاری را نه‌تنها نمی‌پسندم بل‌که از جمله سبب‌های کم‌سوادی چند نسل اخیر می‌دانم انّما نُملی لهم لیزدادوا اثما.

بعضی از سلیقه‌های املایی خود را در پایان مقدمهٔ دیوان نزاری آورده‌ام که به لطف محققّ گران‌مقدار آقای ایرج افشار در یکی از شماره‌های آینده نقل شده است.

* هر آینه گشودن بحث شیوهٔ املا تذکاری بود در باب املای کتاب حاضر آخرین نکته که ذکر آن را ضرور می‌بینم این است که توضیح و تصحیح و تذکار لازم در باب کتاب تذکرهٔ مجمع‌الفصحا بیش از آن است که در طبع اوّل فراهم آورده‌ام و افزودن بر آن از حوصلهٔ ضرورت سرعت انتشار مجدّد بیش‌تر می‌نمود آن همه را با آن‌چه در طول زمان به نظر رسیده است به عهدهٔ تعلیقهٔ کتاب واگذاشتیم امّا بار دیگر متن شعرهای چاپ دوم را با متن چاپ سنگی و با بسیاری از مأخذهای نقل هدایت مقابله کردیم.

ربّ تمّم بالخیر

مظاهر مصفّا

مهر ماه ۱۳۸۱

Marfat.com

یادداشت مصحح (طبع اول)

کتاب حاضر مجلد نخستین تذکرهٔ معروف مجمع الفصحاء تألیف مرحوم رضا قلیخان هدایتست که از زمان تألیف تاکنون همواره مورد استناد تتبع و تحقیق تذکره‌نویسان و سخن‌سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است.

***

تذکره نویسی در ایران

در ایران تذکره‌نویسی از چندین قرن پیش رایج شده و کسانی در صدد جمع شعر شاعران و نوشتن ترجمهٔ زندگی ایشان برآمده‌اند و اگر این همت بکار نمی‌رفت امروز از حال بیشتر بلکه تمامی شاعران گذشته بی‌خبر بودیم اگر چه باز در اثر کمی دقت تذکره‌نویسان و بی‌اعتنایی آنان بدقیقه‌های حال و گوشه‌های زندگی شاعران و بزرگان ادب و اکتفا بایراد چند کلمهٔ توصیفی و ذکر جای تولد و سال مرگ و نقل چند شعر چنانکه باید بدرستی از حال گذشتگان صاحب ذوق خود آگاهی نداریم و در آنچه می‌دانیم نیز تردید و احتمال و حدس و گمان و تخمین بیش از یقین و تحقیق راه دارد و بر محققان پوشیده نیست که در بیشتر تذکره‌های فارسی اشتباههای بزرگ تاریخی و ادبی از قبیل نسبت شعر شاعری بشاعر دیگر یا انتساب یک پاره شعر بدو یا چند شاعر اشتباه در تعیین زمان زندگی و سنهٔ تولد و مرگ و مولد و غیر آن کم نیست. روش تذکره‌نویسان در نوشتن ترجمهٔ حال و شیوهٔ بیان شاعران نیز بیشتر یکنواخت بنظر می‌رسد و با اندک تأمل آشکار می‌شود که بیشتر آنان گرفتار تقلید از یکدیگر بوده‌اند و هیچیک شیوهٔ تازه‌ای بکار نبرده است و اگر تازگی و دگرگونی در کار آنان باشد بیشتر از جهت تقسیم‌بندی ظاهری‌ست و در معنا و اصل کار ایشان

Marfat.com

تازگی و ابتکار کمتر دیده شده است چنانکه در ضمن ذکر بعضی از تذکره‌های معروف این تقلید را از نظر خواننده می‌گذرانیم.

از جهت تعیین شیوهٔ شاعران در بیان اگر حمل بر مبالغه و اغراق نباشد باید گفت که بتقریب هیچیک از تذکره‌نویسان قلمی در روشن کردن سبک برنامه ننهاده و از جهت انتقاد نیز قدمی برنداشته است.

نویسندگان کتابهای تذکره برای نشاندادن اهمیت شاعر و سبک و سلیقهٔ او در شعر بکلمه‌بازی و لفظ‌پردازی پرداخته‌اند و اگر چه برای بعضی از آنان که شعرشناس بوده‌اند و سخن درست و استوار از نادرست و سست باز می‌شناخته‌اند تحلیل و تجزیهٔ سبک و تحلیل شیوهٔ بیان و بیان جهت‌های امتیاز شعر شاعری از شاعر دیگر میسر بوده است پای‌بندهای ظاهر و صنعت‌سازی و تکلف آنانرا آسوده وانگذاشته است چنانکه امروز اگر بدقت کتابهای تذکره مورد نظر قرار گیرد این مدعا بخوبی اثبات می‌گردد که سرنوشت تعیین سبک شاعران و اهمیت ایشان در شعر در دست تذکره‌نویسان بستگی بصورت ظاهر نام و کنیه و تخلص ایشان و آمادگی آن کلمه‌ها برای تجنیس‌سازی و ایهام و قلب و تصحیف داشته است و شاهد این معنا ترجمهٔ حال بیشتر شاعرانست در تمام تذکره‌ها از لباب الالباب نورالدین یا سدیدالدین محمد عوفی گرفته تا مجمع‌الفصحای رضا قلیخان هدایت و گاهی کار این تکلف بمسخره و خنده و دیوانگی و پرداختن دروغهای بزرگ کشیده است.

تقی‌الدین کاشی در کتاب خلاصة الاشعار در ترجمهٔ یکی از شاعران که پدرش بکفش‌دوزی اشتغال داشته است برای صنعت قلب و بازی با کلمهٔ کفش صاحب ترجمه را «از اصحاب کشف» شمرده است و ازین قبیل تکلفها که موجب اغتشاش در ترجمهٔ حال شاعران و بیان خلاف واقع و حقیقت و سرگردانی تحیر محققان است درینگونه کتابها افزون از شمارست.

بعضی از تذکره نویسان که همین تقی‌الدین کاشی نیز در شمار آنانست گذشته ازین تکلفها، خوی زشت جنون‌آمیز دیگری در جعل داستانهای مبالغه‌آمیز که دلیل دروغ بودن و ساختگی از پیشانی تمام آن حکایتها آشکارست داشته‌اند و خود را مقید کرده‌اند که برای هر شاعری معشوقی از هر جا شده دست و پا کنند و دامن شاعران را بیش از واقع انکارناپذیر آن بهرزگی و ناپاکی و غلام بارگی باسم و رسم و نام و نشان بیالایند اما بر من پوشیده نیست که بعضی از

Marfat.com

تذکره‌نویسان دارای ذوق سلیم برای شناختن شعر خوب و تشخیص سخن درست بوده‌اند و دلیل این مدعا انتخابهای بسیار استادانه و بجای ایشان از شعر شاعران است و جای تردید نیست که اگر می‌خواستند و به تحلیل سبک و مقایسه همت می‌گماشتند بخوبی از عهده برمی‌آمدند و امروز کار سخن‌سنجان بچندین درجه آسان‌تر و راه تحقیق کوفته‌تر و هموارتر می‌شد و شاید جای انتقادِ بحث و مقایسه و تحلیل سبک و تعیین سلیقهٔ خاص و امتیاز سخن هر شاعر را کتاب تذکره نمی‌دانسته‌اند و آنرا بر عهدهٔ کتابهای بدیع و نقد شعر و عروض و قافیه که هر یک از جهتی می‌تواند شعری را مورد انتقاد و تحلیل قرار دهد وامی‌گذاشته‌اند و انصاف راکه بعضی از بدیع‌نویسان و عالمان علم عروض و قافیه و نقد شعر بخوبی از عهدهٔ انجام دادن این وظیفه برآمده‌اند و با آنکه زمینهٔ کار مانند امروز فراهم نبوده است با منتهای همت و از روی کمال تحقیق و تتبع کتابهایی درین زمینه پرداخته‌اند شاهد این معنا کتاب پر ارج و گرانبهای المعجم فی معائیر اشعار العجم شمس‌الدین محمد قیس رازی سخن‌سنج و محقق نامدار آغاز سدهٔ هفتم هجرتست که با ذوقی سلیم و فطرتی استوار بکار نقد شعر پرداخته است. شمس قیس در هر قسمت از کتاب خود بتناسب شعر شاعران را در ترازوی نقد و انتقاد درست قرار داده است.

***

قدیمی‌ترین تذکرهٔ فارسی

برای ما بدرستی و روشنی آشکار نیست که تذکره‌نویسی از چه زمان در ایران رایج شده است و از ایران پیش از اسلام کتابی و نوشته‌ای که در ترجمهٔ حال شاعران و شعر آنان باشد سراغ نداریم و پس از اسلام نیز تا آغاز سدهٔ ششم کتابی درین زمینه که ترجمهٔ شاعران فارسی زبان را بزبان فارسی و باستقلال دربرداشته باشد نمی‌شناسیم اما بزبان عربی کتابهایی در ترجمهٔ مردان بزرگ علم و ادب و شعر فراهم می‌آمده مانند کتاب یتیمةالدهر ثعالبی که ابوالقاسم علی پسر حسن باخرزی متوفا بسال ۴۶۷ ذیلی بنام دمیة القصر و عصرة اهل العصر بر آن نوشت و بترجمهٔ شاعران حجاز و شام و دیاربکر و آذربایجان و عراق و ری و اصفهان و فارس و کرمان و جرجان و دهستان و استراباد و قومس و خوارزم و خراسان و بست و سیستان و غزنه اختصاص داد. ازین گذشته در کتابهای تاریخ و ظفرنامه‌ها گاهی بذکر شاعران برمی‌خوریم چنانکه تاریخ مسعودی تألیف نویسندهٔ شیرین بیان ابوالفضل بیهقی و تاریخ سیستان که مؤلف یا مؤلفان آن بر ما معلوم نیست حاوی

Marfat.com

شعر و آگاهیهایی دربارهٔ زندگی بعضی از شاعران‌ست و امروز مأخذ منحصر شناسایی و اطلاع ما از حال آن شاعران می‌باشد. شاید بتوان قدیم‌ترین تذکرهٔ شاعران فارسی زبان را که بزبان فارسی تألیف شده مقالت دوم کتاب مجمع‌النوادر یا چهار مقالهٔ نظامی عروضی نویسنده و شاعر سدهٔ ششم هجرت دانست که نام و نسبت و ترجمهٔ مختصر از حال و شعر بعضی از شاعران گذشته و معاصر نویسنده را دربردارد چهار مقاله در ۵۵۰ هجرت تألیف شده و مقالت دوم آن «در ماهیت شعر و شاعری» است و در آن بطریق حکایت ذکری از شاعران رفته است و بعضی از شعرهای آنان بتناسب نقل شده است و این کتاب از نظر قدمت و صحت تاریخی و حاوی بودن بشعر و ترجمهٔ بعضی از شاعران معاصر مؤلف و پیش ازو امروز دارای ارزش و اعتبار بسیار است.

چهار مقالهٔ نظامی عروضی

کتاب راحةالصدور و آیة السرور تألیف ابی‌بکر نجم‌الدین محمد پسر علی پسر سلیمان فاضل و مورخ معروف سدهٔ ششم هجرت نیز اگر چه از اصل در تاریخ آل سلجوق نگارش یافته ولی بجهت اشتمال بترجمه و شعر بعضی از شاعران در شمار تذکره‌های قدیم فارسی قرار دارد بخصوص که مؤلف در سبب تألیف کتاب نوشته است: «و سبب تألیف این کتاب آن بود که در شهور سنهٔ ثمانین و خمس مائه خداوند عالم، رکن الدنیا و الدین، طغرل بن ارسلان را هوای **مجموعه‌ای بود از اشعار**، خال دعاگوی زین‌الدین می‌نوشت و حمال نقاش اصفهانی آن را صورت می‌کرد **صورت هر شاعری می‌کردند و در عقبش شعر می‌آوردند** و مضاحکی چند می‌نوشتند و آن حکایت را صورت رقم می‌زدند و خداوند عالم مجلس بدان می‌آراست و بلطف طبع مضاحکی چند ساختی آنرا «غیبی» خواندی و بعضی مسموعات را «جیبی» در آن حال امیرالشعرا و سفیرالکبرا شمس‌الدین احمد بن منوچهر شصت کله که قصیدهٔ تتماج گفته است حکایت کرد که سید اشرف بهمدان رسید در مکتبها می‌گردید و می‌دید تا کرا طبع شعرست مصراعی بمن داد تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم بسمع رضا اصغا فرمود و مرا بدان بستود و حث و تحریص واجب داشت و گفت از اشعار متأخران چون عمادی و انوری و سید اشرف و بلفرج رونی و امثال عرب و اشعار تازی و حکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان میل کند قدر دویست بیت از هر جا اختیار کن و یاد گیر و برخواندن شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد و از شعر سنایی و عنصری و معزی و رودکی

راحة الصدور

Marfat.com

اجتناب کن هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبعهای بلندست طبع تو ببندد و از مقصود بازدارد شمس‌الدین شصت کله گفت: من و چند کس دیگر این وصیت را بجا آوریم بمقصود رسیدیم و غایت مطلوب بدیدیم... مؤلف این مجموع محمدبن علی بن سلیمن الراوندی... خواست که اختیار چند شعر و نثر بکند و در مجموعی آرد تا یادگیرند این امنیت در حجاب تعذر می‌بود چه در مدت محنت عراق رنج نفس بغایت بود و درددل بی نهایت... کبارملوک منکوب بودند و بزرگان صدور با انواع معذب و مطلوب... من نیز سر در کنج عزلت کشیدم... بساط قناعت بگستردم... علم فقه و شریعت می‌خواندم... و به مطالعهٔ لغت و شعرهای عرب و عجم مؤانست می‌جستم... از سنهٔ تسعین و خمس مائه که واقعهٔ سلطان بود تا این غایت روزگار می‌گذاشتم... با خود اندیشیدم که عقلای عالم چون در تحصیل علوم قدم نهادند اگرچه مطمح همت ثواب آخرت بود نام دنیا بیشتر باعث ایشان شد و نام نیک مطلوب جهانیانست... پس بحکم این مقدمات در سنهٔ تسع و تسعین و خمس مائه مصنف و مؤلف این کتاب محمد بن علی بن سلیمن الراوندی، اندیشه کرد که چون خلود ذکر از تصنیف کتب‌ست من نیز تصنیفی سازم و بقدر قوت خویش کتابی پردازم که امتداد مدت روزگار آنرا خلق نگرداند و مسودهٔ آن تا قیامت بماند و چون روزگار چنانک عادت اوست نعیب غراب بسمع احباب رساند و کأس مالامال مرگ بچشاند از من یادگاری ماند، و چون تحصیل علوم در دولت آل سلجوق کرده بودم و مشایخ و استادان دعاگوی راعیان و خواهان ایشان بودند و مدارس عراق و خیرات در آفاق ازیشان و بندگان ظاهر شد خواستم که این کتاب بنام سلطانی سلجوقی باشد این مراد در قبضهٔ تعذر می‌بود و این امنیت روی نمی‌نمود تا خداوند عالم سلطان قاهر عظیم الدهر غیاث‌الدنیا و الدین ابوالفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خلدالله ملکه فتح انطاکیه کرد... واجب دیدم این کتاب بنام شریف او ساختن و این دفتر از بهر او پرداختن».

مقدمهٔ کتاب راحة‌الصدور

ص ۵۱ - ۶۳

ازین قسمت مقدمهٔ کتاب راحةالصدور که محض اطلاع خواننده از هدف تألیف این کتاب نقل شد می‌توان دانست که فکر نوشتن تذکرهٔ شاعران در سدهٔ ششم در ذهن نویسندگان و بزرگان زمان بوده است و حتا در صدد تهیهٔ صورت شاعران نیز بوده‌اند و اینکار را نیز شروع کرده‌اند اما

Marfat.com

بر ما معلوم نیست که این تذکره بپایان رسیده یا نه و اگر بپایان رسیده امروز موجودست یا از میان رفته مؤلف راحة‌الصدور نیز کتاب خود را در دنبالهٔ همین فکر با افزودن فصل‌هایی دیگر بر آن تألیف کرده است.

سال آغاز بتألیف راحة‌الصدور ۵۹۹ هجرتست و قسمتی از آن در ذکر شاعران مداح سلجوق و شعرهای آنان می‌باشد.

کتاب راحة‌الصدور را بدلیل اشتمال آن بر ترجمه و شعر شاعران و هدف مؤلف آن که جمع شعر و ذکر شاعران آل سلجوق بوده است در عداد تذکره‌های قدیم شعر فارسی ذکر کردیم این کتاب از نظر اشتمال بشعر شاعران متقدم و ترجمهٔ حال آنان و قدمت تاریخی دارای ارزش و اعتبار بسیار و مورد توجه محققان می‌باشد. ازینها گذشته باید نخستین کتاب مستقلی را که بتفصیل در ترجمهٔ حال شاعران ترتیب یافته و امروز به عنوان قدیم‌ترین و جامعترین و معتبرترین تذکرهٔ شاعران فارسی زبان از قدیمیترین دوره‌های شعر فارسی پس از اسلام تا آغاز سدهٔ هفتم شناخته شده است تذکره لباب‌الالباب دانست.

لباب‌الالباب محمد عوفی

تذکرهٔ معروف لباب‌الالباب تألیف نورالدین یا سدیدالدین محمد عوفی تذکره‌نویس و محقق نامی نیمهٔ دوم سدهٔ ششم و آغاز سدهٔ هفتم هجرتست که کتاب خود را در سال ۶۱۷ و یا ۶۱۸ بپایان رسانیده است. این کتاب ترجمهٔ تمام شاعران پس از اسلام تا زمان مؤلف را دربردارد و از دیرباز مأخذ و سند معتبر تذکره‌نویسان و سخن‌سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است می‌توان گفت که تمام تذکره‌نویسان مستقیم و غیرمستقیم ازین کتاب استفاده کرده‌اند. و مورد توجه محققان سدهٔ اخیر قرار گرفته و در خارج ایران بطبع آن همت گماشته شده است مرحوم میرزا محمدخان قزوینی یادداشتهایی دربارهٔ مطلبهای کتاب نوشت و به بعضی از لغزشهای مؤلف اشاره کرد و دانشمند گرانقدر معاصر آقای سعید نفیسی بطبع مجدد باراهنمائیها و توضیح‌های مفصل و مفید همت گماشت و ما در تصحیح مجمع‌الفصحاء ازین کتاب در موردهای متعدد استفاده کردیم.

کتاب لباب‌الالباب از جهت اشتمال بترجمهٔ حال و شعر شاعران متقدم و معاصر مؤلف که بیشتر آنان با او رابطهٔ دوستی و آشنایی داشته‌اند، در نزد اهل ادب و تحقیق دارای ارزش و مقدار بسیارست و قدیم‌ترین تذکره‌ایست که باستقلال در ترجمهٔ حال و نقل شعر شاعران فارسی زبان

Marfat.com

در دست داریم.

تذکره‌های معروف دیگر

بعد از تألیف کتاب لباب‌الالباب تذکره‌نویسی و فراهم آوردن مجموعه‌هایی از شعر شاعران گذشته و معاصر مرسوم گردید و بسیاری از اهل فضل و شعر و ادب بتنظیم و ترتیب تذکره‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌ها همت گماشتند و گنجینه‌های گرانبهایی فراهم آوردند. نویسندگان و فراهم کنندگان این کتابها اگرچه مرتکب اشتباههای بسیار و ایجاد دشواریهای بیشمار در تاریخ و ادب و شعر گردیده‌اند اما نباید از اقرار بفایدهٔ کار و ارزش و اعتبار بسیاری از تحقیق‌ها و تتبع‌های آنان و فراهم کردن زمینه برای کارهای اصیل و ارجدار آیندگان دریغ کرد رضا قلیخان در مقدمه‌ای که از نظر خواننده خواهد گذشت فهرست‌وار صورتی از تذکره‌های فارسی را که بعضی از آنان در تدوین مجمع‌الفصحاء مورد استفادهٔ او قرار گرفته است ذکر کرد و ما محض مزید فایده ببعضی از تذکره‌های معروف فارسی بترتیب زمان تألیف بامختصر شرحی اشاره می‌کنیم.

مونس الاحرار

اگرچه کتاب مونس الاحرار بقصد تألیف تذکره‌یی تألیف نشده اما از جهت اشتمال آن بر نام و شعر دویست تن از شاعران متقدم قابل توجه تذکره نویسان قرار گرفته و مرحوم رضا قلیخان نیز آنرا در شمار تذکره‌های معروف آورده است و در تهیهٔ مجمع‌الفصحاء از آن استفاده کرده است. مونس الاحرار در سال ۷۴۱ بوسیلهٔ محمد پسر بدر جابرمی (شاعر معروف سدهٔ هفتم و هشتم هجرت) در سی باب «در انواع مختلفهٔ شعر خواه از حیث موضوع و خواه از حیث لفظ و خواه از هر دو حیث معاً، از قبیل توحید و نعت و حکمت و موعظه و وصفیات و تشبیهات و مطایبات و مراثی و غیرها و از قبیل قصاید و غزلیات و ترجیعات و مقطعات و رباعیات و فردیات و تجنیسات و توشیحات و مسمطات و غیرها ولی بطور اجمال می‌توان گفت که جزء اعظم کتاب عبارتست از قصاید بعد از آن غزلیات و سپس بترتیب ذکری رباعیات و مقطعات و فردیات»[1] مونس الاحرار از نظر قدمت تاریخی و دربرداشتن شعر شاعران متقدم از قبیل عنصری فرخی منوچهری ازرقی ابوالفرج رونی قطران تبریزی ناصرخسرو امیر معزی انوری مختاری لامعی سنایی سیدحسن عبدالواسع خاقانی ادیب صابر خیام مجیرالدین سوزنی ظهیر جمال‌الدین عبدالرزاق و کمال‌الدین اسماعیل ـ مورد

۱. بیست مقالهٔ قزوینی، ج ۲، ص ۱۹۰.

Marfat.com

التفات و توجه محققان و تذکره‌نویسان قرارگرفته و دارای ارزش و اعتبار بسیارست همچنین در تصحیح دیوان این استادان نیز بکار می‌آید.

تذکرة‌الشعراء دولتشاه

یکی از تذکره‌های معروف دیگر که همواره مورد توجه بوده است کتاب تذکرة‌الشعراست تألیف امیر دولتشاه پسر علاءالدوله بختیشاه غازی سمرقندی محتوی ترجمهٔ زندگی و شرح حال و شعر شاعران و خلاصهٔ تاریخ پادشاهان. این تذکره مشتمل‌ست بر مقدمه و هفت طبقه و خاتمه و مؤلف در آغاز کتاب دربارهٔ تقسیم‌بندی آن چنین می‌نویسد:

«این کتاب را بر طریق طبقات الافلاک بر هفت طبقه قسمت نمودیم که در هر طبقه ذکر بیست فاضل تخمیناً مسطور باشد و مقدمه و خاتمه بر این طبقات افزودیم که مقدمه تذکرهٔ شعراء عرب باشد با بعضی فواید و خاتمه» این کتاب در پایان سدهٔ نهم هجرت در ۸۹۲ که بعضی ۸۹۶ خوانده‌اند تألیف شده است. نکته‌یی که ذکر آن لازم بنظر می‌رسد اینست که اشتباه و خلط و لغزش درین تذکره بسیارست و محققان بصیر با احتیاط تمام این مأخذ را مورد استناد و استفاده قرار داده‌اند و بعلت کثرت اشتباه و غلط از اعتماد و اعتبار ساقط گردیده است.

مجالس النفایس

یکی دیگر از تذکره‌ها که شامل ترجمهٔ حال و شعر شاعران فارسی زبانست کتاب مجالس النفایس‌ست که بقلم میر نظام‌الدین علیشیر متخلص بنوایی بترکی جغتایی در ترجمهٔ شاعران سدهٔ نهم هجرت در سال ۸۹۶ تألیف شده است. امیر علیشیر از بزرگان و ادیبان و شاعران و ادب‌پروران نامدار سدهٔ نهم هجرتست که در ادب فارسی و ترکی دارای مقامی ارجمندست و او را پدر ادب ترک خوانده‌اند. تذکرهٔ مجالس النفایس امیر علیشیر شامل ترجمهٔ شاعران معاصر مؤلفست مقدمه‌ای بزبان ترکی بر کتاب خود نگاشت و در آن از بهارستان و مؤلف آن یعنی استاد و مرشد خود ملا عبدالرحمان جامی شاعر بزرگ و عارف نامدار سده نهم یاد کرد و کتاب خود را بترتیب بهارستان او که هشت روضه است بهشت مجلس تقسیم کرد. همچنین از تذکرة الشعرا و مؤلف آن امیر دولتشاه بنیکی نام برد اگرچه در تذکرهٔ مجالس النفایس در ترجمهٔ شاعران بذکر نام و جای تولد و سال مرگ و نقل یک مطلع و یک بیت اکتفا شده است از آنجهت که شامل اطلاعهایی دربارهٔ شاعران همزمان مؤلف آنست دارای اهمیت بسیارست و بهمین جهت مورد توجه ادیبان و بعضی محققان قرارگرفته و چند بار

Marfat.com

بزبان فارسی گردانیده شده است. یکبار بوسیلهٔ شخصی بنام فخری هراتی. او در سال ۹۲۸ این کتابرا بفارسی گردانیده و نام آنرا لطایف‌نامه نهاده است. فخری در آخر کتاب مجلسی افزوده و در آن فهرستی از ۱۸۹ تن شاعر که مورد نظر مؤلف اصلی کتاب یعنی امیر علیشیر قرار نگرفته ترتیب داده است.

در سال ۹۲۷ شخص دیگری بنام محمد پسر مبارک قزوینی معروف بحکیم شاه بترجمهٔ مجالس النفایس همت گماشت و در سال ۹۲۹ آنرا بپایان رسانید. این مترجم فصل های کتاب را در هشت «بهشت» ترتیب داد و فصل هشتم اصل کتاب را مختصر کرد و بفصل هفتم افزود و بجای آن فصل دیگری بعنوان بهشت هشتم بدان پیوست و آنرا بدو روضه بخش کرد. روضهٔ اول در ذکر شاعران ماضی قبل از زمان سلطان سلیم‌خان و روضهٔ دوم در ذکر سلطان سلیم‌خان و شاعران دربار او؛ و در روضهٔ اول بیشتر از بهارستان جامی اقتباس کرده است اما روضهٔ دوم بجهت اشتمال بترجمهٔ شاعران معاصر مترجم قابل توجه و اهمیت‌ست. از کتاب مجالس‌النفایس ترجمهٔ دیگری بوسیله شخصی بنام شاه علی پسر عبدالعلی صورت گرفته (برای اطلاع نگاه کنید بمقدمهٔ کتاب مجالس النفایس بقلم آقای علی‌اصغر حکمت) کتاب مجالس النفایس نیز مورد استفاده و مأخذ و سند معتبریست برای تحقیق در حال شاعران سدهٔ نهم هجرت.

تحفهٔ سامی

پس از این تذکره باید تحفهٔ سامی تألیف سام میرزا فرزند شاه اسماعیل صفوی را نام برد. سام میرزا در روز سه‌شنبه بیست و یک شعبان ۹۲۳ هجرت بدنیا آمد و در سال ۹۸۳ بامر شاه اسماعیل دوم شهید گردید. این شاهزاده در ضمن زندگی پرآشوب و آشفته و پر حادثهٔ خود بشعر و ادب توجه و رغبت نشان داده است و کتاب تذکرهٔ موسوم بتحفهٔ سامی را از خود بیادگار گذاشته است. این تذکره حاوی ترجمه و شعر شاعران آغاز دوران صفویانست و بعلت اشتمال بشرح حال و شعر نزدیک ۷۰۰ تن از شاعران گمنام که در جای دیگر کمتر می‌توان اطلاعی از آنان بدست آورد، مورد توجه و دارای اهمیتست. تذکره‌نویسان پس ازو ازین کتاب استفاده کرده‌اند مرحوم رضاقلیخان نیز بدان توجه داشت و در مقدمهٔ کتاب در ضمن تذکره‌های معروف از آن نام برده است تألیف این تذکره در سال ۹۵۷ پایان یافته است.

Marfat.com

هفت اقلیم

تذکرهٔ دیگری که مورد نظر و توجه محققان و تذکره‌نویسان قرار گرفته است کتابیست بنام «هفت اقلیم» تألیف امین احمد رازی پسر خواجه میرزا احمد که در سال ۹۳۰ از جانب شاه طهماسب بکلانتری ری منصوب بوده است.

امین احمد در مقدمهٔ کتاب در سبب و مدت و تاریخ تألیف و تسمیهٔ کتاب خود چنین نوشت:

«چنین گوید محرر این مقالت و محرر این کلمات امین احمد رازی اصلح‌الله احواله که این کمینهٔ بی‌بضاعت همیشهٔ اوقات را در تحقیق احوال ابرار و اخبار اخیار مصروف می‌داشت و از بحار فواید و اشعهٔ انوار عواید ایشان اعتراف و اقتباس می‌نمود، تا آخر بنابر وفور خواهش خود و اشارهٔ بعضی از دوستان خاطر بدان قرار گرفت که تذکره‌یی جمع سازد از نظم و نثر تا زبان حال راکاری و ایام مستقبل را یادگاری باشد و بعد از شش سال که لیل و نهار بدان مواظبت نموده شد کتابی بحصول پیوست مملو از اشعار و اخبار و حکایات و آثار که هر صفحه‌اش گلزاریست روح‌افزا که دماغ اهل خبرت را معطر می‌دارد و هر ورقش چمنی‌ست خرم و زیبا که دیدهٔ ارباب بصیرت را منور می‌سازد:

بدانی چو نیکو درو بنگری که جان کنده‌ام تا تو جان پروری

اگر چه نظارگیان از گل و ریاحین آن بوستان و باغ جان را معطر و مورّد می‌گردانند اما از لذت نقل آن ثمرات هنی بنا بر افزونی عبارت و زیادتی کتابت بی‌منفعت و محروم می‌مانند لاجرم بخاطر رسید که از هر خرمن آن دانه‌یی و از هر کیلش پیمانه‌یی جمع ساخته کتابی علی‌حده تصنیف نماید تا همه کس را از نقل و مطالعهٔ آن حظی وافر و نفعی متکاثر باشد... از عارف باری خواجه عبدالله انصاری نقلست که از هر پیری سخنی یادگیرید و اگر بتوانید نام ایشان را یاد دارید که بآن بهرهٔ تمام خواهید یافت...»

قطعه

درین کتاب نظر کن بچشم عبرت بین که رشک لعبت مانی و صورت چین‌ست
کتاب نیست غلط می‌کنم که دریائیست که دست عقل ز اطراف او گهرچین‌ست
زپای تا سر او یک بیک تأمل کن ببین چگونه همه نغز و خوب آئین‌ست

12992

Marfat.com

زبسکه عنبر و مشکست توده بر توده دماغ دانش و اندیشه عنبر آگین‌ست
مفرحیست زبهر روان غمزدگان که مدح و هزلش معجون تلخ و شیرین‌ست
مگیر خرده که مدح و هجای او بهم‌ست که در کتاب خدا آفرین و نفرین‌ست
دقیقه‌های معانیش در لباس حروف چو در سیاهی شب روشنی پروین‌ست
زگونه گونه سخنهای تر و تازهٔ او بدست فضل و هنر دستهٔ ریاحین‌ست
سفینه‌ها همه در بحر دیده‌اند بسی سفینه‌ای که درو بحرها بودا‌ین‌ست

چون ماحصل این تذکره ذکر هفت‌اقلیم‌ست هر آینه این نسخه را موسوم به هفت اقلیم گردانید تا اسمی بامسمی باشد و تاریخش از این رباعی که زادهٔ بکر فکرست معلوم و مفهوم می‌شود.

رباعی

این نسخه که هست همچو فردوس نکو تا مو نشوی درو نه بشکافی مو
گر از تو کسی سوال تاریخ کند «تصنیف امین احمد رازی[1]» گو

خلاصة الاشعار و زبدة الافکار

دیگر از تذکره‌های قابل ذکر فارسی تذکرهٔ معروف بخلاصة الاشعار و زبدة الافکار تألیف تقی‌الدین محمد پسر شرف‌الدین علی حسینی کاشانی است که در زمان شاهی شاه عباس اول گرد آمده است.

نسخهٔ خطی قسمتی ازین تذکره در ۶۱۴ صفحه در کتابخانهٔ مجلس شورا ضبطست تقسیم آن‌چنانکه ابن‌یوسف مؤلف فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس نوشته چنین‌ست:

۱ ـ شاعران کاشان ۲ ـ شاعران اصفهان ۳ ـ شاعران قم ۴ ـ شاعران ساوه ۵ ـ شاعران قزوینی که در زمان شاه طهماسب بوده‌اند ۶ ـ شاعران گیلان ۷ ـ شاعران تبریز و آذربایجان ـ چنانکه از مقدمهٔ این کتاب برمی‌آید مولف آنرا بدوازده اصل و هر اصل را بدو فصل تقسیم کرده است فصل اول در ترجمهٔ شاعران معاصر مولف و فصل دوم شاعران که مولف آنان را ندیده است. تقی‌الدین کاشانی نیز مانند دیگران اسیر تکلف و تصنع و لفظ‌پردازی بوده است.

اما تذکرهٔ او از جهت اشتمال بمقدار قابل توجهی از شعر شاعرانیکه از حال بعضی از آنان در

---

۱. برابر با سال ۱۰۰۲.

Marfat.com

جای دیگر اطلاعی نمی‌توان یافت حائز اهمیت و ارزش و اعتبارست.

عرفات العاشقین

تذکرهٔ معتبر و مورد توجه دیگری که مورد استفاده و استناد تذکره نویسان از جمله مرحوم رضا قلیخان هدایت قرار گرفته است «عرفات العاشقین»ست تألیف تقی‌الدین محمد پسر معین‌الدین محمد پسر سعدالدین محمد اوحدی حسینی بلیانی سپاهانی تقی‌الدین اصلش از بلیان فارس‌ست و تولدش در شهر سپاهان در سال ۹۷۳ (= از وجودم تقی بفعل آمد) اتفاق افتاده است. او بگفتهٔ خود در اول رجب ۱۰۱۵ بهندوستان رفت بعد از یک سال سفری بگجرات کرد و سه سال در آنجا ماند در ۱۰۲۲ قسمتی از کتاب خود را تمام کرده بود و هنگام نوشتن شرح حال خود در ردیف حرف ت که مصادف با تاریخ بالاست بگفتهٔ خود ۴۹ سال داشته است او در مقدمهٔ عرفات العاشقین دربارهٔ تقسیم کتاب و نام آن چنین نوشته است:

«بدانکه عرفات کعبهٔ این کتاب مبنی بر بیست و هشت عرصه است به ازای حروف مفردهٔ تهجی بروش ابتث بجهت ظهور ترکیب و ترتیب اسامی شعرا و در عرصهٔ هر حرف او سه عرفه مرتب گشته بجهت ظهور جلوهٔ انفراد هر یک از متقدمین و متوسطین و متأخرین پس دو حرف اولین از اسامی شعرا ملحوظ گشته آنرا بترتیب حروف متوالی بعرصهٔ رقم درآوردم».

(مقدمهٔ عرفات العاشقین نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ملک)

گویا از کتاب عرفات بیش از دو نسخهٔ خطی در دنیا موجود نباشد که یکی از آنها در تملک مرحوم رضا قلیخان و مورد استفادهٔ او در تنظیم مجمع‌الفصحاء بوده و امروز متعلق بکتابخانهٔ ملکست و در حال حاضر فاضل معاصر آقای احمد سهیلی خوانساری بمقابلهٔ آن با نسخهٔ عکسی از روی نسخهٔ خطی یکی از کتابخانه‌های هندوستان مشغولست و امید می‌رود که بزودی برای طبع و انتشار آماده گردد تذکرهٔ عرفات مأخذ و سند و مورد استفادهٔ بیشتر تذکره‌نویسان متأخر قرار گرفته است و دارای ارزش و اعتبار و مورد اعتماد محققان و نویسندگان تاریخ شاعران می‌باشد.[1]

تذکرهٔ میخانه

دیگر تذکرهٔ معروف بمیخانه تألیف حسین پسر لطف‌الله تهرانی‌ست که در سال هزار و چهل هجرت بتألیف آن همت گماشته و در جای خود

---

۱. ← پایان این یادداشت (آذرماه ۱۳۸۱).

Marfat.com

قابل توجه و حائز اهمیت‌ست و مرحوم رضاقلیخان در مقدمهٔ مجمع‌الفصحاء از آن نام برده است و دیگر تذکرهٔ نصرآبادی تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی‌ست

تذکرهٔ نصرآبادی

او در سال ۱۰۲۷ هجرت تولد یافته و در سن پنجاه و شش سالگی بتألیف تذکره آغازکرده (۱۰۸۳) و ترجمه و شعر نزدیک هزار تن از شاعران دورهٔ صفویان راگرد آورده است و آن مشتملست بر یک مقدمه در ذکر شاهان و پنج صف.

صف اول در ذکر امیران و ملازمان شاه مشتمل بر سه فرقه

صف دوم «در ذکر سادات و نجبا و سایر جماعت»

صف سوم در ذکر عالمان و فاضلان مشتمل بر سه فرقه

صف چهارم در ذکر شاعران مشتمل بر سه فرقه

فرقهٔ اول شاعران عراق و خراسان

فرقهٔ دوم شاعران ماوراءالنهر

فرقهٔ سوم شاعران هندوستان

صف پنجم در ذکر خویشان مؤلف و خود مؤلف ـ و خاتمه کتاب مشتملست بر دو دفعه

دفعهٔ اول ـ در ذکر تاریخ و لغز و معماهایی که گویندهٔ آن مشخص‌ست شامل سه حرف.

حرف اول تاریخ حرف دوم لغز حرف سوم معما

دفعهٔ دوم ـ در ذکر تاریخ و لغز و معماهایی که گویندهٔ آن‌ها مشخص نیست شامل سه حرف.

حرف اول تاریخ حرف دوم لغز حرف سوم معما

میرزا طاهر سبب تألیف کتاب و تاریخ شروع بکتاب را چنین نوشته است. «غرض از تسوید این اوراق اینکه سخن‌سنجان مثل محمد عوفی مؤلف جامع‌الحکایات بتسوید تذکرهٔ موسوم به لب‌الالباب پرداخته مشتمل بر اشعار سلاطین و شعرای متقدمین و مرحوم امیر علیشیر در مجالس النفایس و نواب شاهزاده سام میرزا در تذکرهٔ سامی و دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا و ملامحمد صوفی در تذکرهٔ موسوم بمیخانه و بتخانه آنچه لازم سنجیدگی و حقوق برگزیدگیست در تحقیق حالات اهل نظم بظهور رسانیده‌اند و بعد از ایشان میرزا تقی کاشی بنگارش تذکره پرداخته و الحق داد سعی داده که بر آن مزیدی متصور نیست در تاریخ مشهور سنهٔ ۱۰۸۳، دارونوش بزم نامرادی محمد طاهر نصرآبادی را بشوق تشبه بآن طبقهٔ علیه با اینکه

Marfat.com

خزان تشویش بیش از پیش نهال حالم را بی‌برگ و نوا ساخته و روضهٔ مرادم را صرصر بی‌تمیزی و معامله ناشناسی ابنای دهر از پای انداخته... بخاطر رسید که مختصری از اشعار معاصرین خود که بعضی صاحب دیوان و جمعی گاهی متوجه ترتیب نظمی شده‌اند پردازد و بعضی از اعزه فرمودند که درین مدت از معما و لغز انتخابی نشده اگر از معما و تاریخ و لغز متقدمین و متأخرین انتخابی شده داخل شود و تألیف را حسنی دیگر بهم رسد... التماس آنست که چون بعد از تفحص دیوان بعضی بنظر نرسیده و برخی دیوان ندارند و اشعار ایشان از مجموعه‌ها نوشته شده اگر اختلاف یا سهوی شد قلم عفو و اغماض بر آن کشیده دارند.

مصراع

«غرض نقشی‌ست کز ما باز ماند».

ریاض الشعرا تذکرهٔ دیگر کتاب ریاض الشعراست تألیف علیقلی‌خان، واله داغستانی واله تذکرهٔ خود را بترتیب حرفهای هجا مرتب کرد و برای هر حرف روضه‌یی ترتیب داد و تمام کتاب را ریاض الشعرا نامید درین ترتیب حرف اول تخلص شاعران را رعایت کرد و اگر تخلص معلوم نبود رعایت اسم و اگر اسم هم معلوم نبود رعایت کنیت و لقب کرد و مقدمه‌یی بر آن نگاشت و شرح حال خود را در پایان کتاب بتفصیل نوشت تولد او در صفر ۱۱۲۳ هجرت در سپاهان واقع شد در ۱۱۲۶ همراه پدر خود محمد علیخان بایروان رفت. پدرش در ۱۱۲۸ در نخجوان درگذشت واله همراه خاندان بی‌سرپرست خود بسپاهان بازگشت در آغاز کودکی و جوانی گرفتار مصیبتهای بسیار شد که شرح جانگداز آن را در خاتمهٔ ریاض الشعرا بتفصیل نوشته است اتمام کتاب تذکرهٔ او در سال ۱۱۶۱ صورت گرفته است.

(این تذکره چون طرب فزای دل شد تاریخش را دل از خرد سایل شد
گفتا ز ریاض الشعرا رفت خزان در وی چو بهار سرزده داخل شد)

واله بادعای خود معتقد بوده که شعر بد انتخاب نکند و شعر شاعران هندی را نمی‌پسندیده و در انتخاب شعر بقصیده و قطعه و غزل و رباعی اکتفا کرده چنانکه خود گفته است.

«.. آنچه در خاطر مانده بود یا در تذکره‌ها و سفینه‌ها بنظر درآمده در مقام حاجت اختصار نموده و نیز جمعی که اشعار خوب ازیشان بنظر نرسید بجهت اختصار کتاب ترک ایشان کرد و در

Marfat.com

ذکر معاصرین خصوص شعرای هندوستان بقلیل اکتفا نمود چه اکثر افکار این جماعت مزخرف ولاطایل است و غرض راقم حروف در تسوید این اوراق اینست که بقدر مقدور اشعار بلند و افکار ارجمند فراهم آید نه اینکه جمعی کثیر از موزونان را ذکر نماید و از جنس شعر درین تذکره بانتخاب مثنویات مشهور نگروید چه اگر از شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی و امیرخسرو و سبعهٔ مولوی جامی و مثنوی حضرت مولوی معنوی قدس‌سره و غیر ذالک انتخابی می‌کرد قریب بیست‌هزار بیت برین تذکره میافزود» و همچنین در مقدمهٔ کتاب ادعا کرده است که «... در هنگام تحریر این اوراق قریب هفتاد دیوان از شعرای فصیح البیان و تذکره‌های خلف و سلف و تاریخ و کتب دیگر مثل نفحات و امثال آن و مجالس العشاق و غیره در نظر راقم حروف بود».

و گذشته از این‌ها که نام برده است اگر در متن کتاب دقت شود در ترجمهٔ شاعران و انتخاب شعر از کتاب عرفات العاشقین تقی‌الدین اقتباس بسیار کرده است اما گاهی این کتاب را مورد انتقاد قرار می‌دهد و مولف او را بنسیان و کم‌مایگی و اشتباه متهم می‌کند چنانکه در ترجمهٔ حکیم سنائی دربارهٔ یکی از رباعی‌های او چنین می‌نویسد:

«این رباعی را میرزا صائب باسم حکیم سنائی نقل کرده و تقی اوحدی بنام شیخ ابوسعید ابوالخیر در تذکرهٔ خود ضبط نموده:

ای عهد تو عهد دوستان سر پل از وصل تو هجر خیزد از کین تو ذل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل ای یکشبه همچو شمع یکروز[ه] چو گل

مصرح ثانی راتقی اوحدی چنین نوشته:

از مهر تو کین خیزد و از عز تو ذل

و این بسیاق باقی مصراع اقربست راقم حروف را اعتماد بقول و ضبط تقی اوحدی نیست چه میر مزبور بسیار کم مایه و کم تتبع بوده چنانکه بعض رباعیات شیخ ابوسعید و بابا فغنی کاشی را بنام شیخ بایزید قدس سره نقل کرده و حال آنکه هیچکس از متقدمین و متأخرین و ارباب خبرت و اهل تحقیق ذکر نکرده‌اند که شیخ بایزید شعر می‌فرموده تقی اوحدی را نسیان بسیار نیز بوده چنانکه گاه هست که یک شعر را بنام سه کس و چهار کس نقل کرده است سوای آنچه بر خود وی مشتبه بوده است» (نقل از نسخهٔ خطی ریاض الشعرا متعلق بکتابخانهٔ ملک).

Marfat.com

خزانهٔ عامره

کتاب خزانهٔ عامره تألیف میرغلامعلی آزاد پسر سید محمد نوح حسینی واسطی بلگرامی نیز در شمار تذکره‌های فارسیست. میرغلامعلی از مؤلفان و فاضلان هند در سدهٔ دوازدهم هجرتست که در ۲۵ صفر ۱۱۱۶ متولد شد و در ۲۱ ذی‌قعده ۱۲۰۰ درگذشت او بتصریح خود برای تهیه و تنظیم تذکرهٔ خزانهٔ عامره از کتاب لباب‌الالباب محمد عوفی استفاده کرده و نسخهٔ ناقصی از آن «از نصف ترجمهٔ رودکی تا آخر ترجمهٔ نظامی گنجوی در دست داشته است».[1]

آتشکدهٔ آذر

دیگر از تذکره‌های معروف تذکرهٔ معروف به آتشکده است تألیف لطفعلی بیک پسر آقاخان متخلص به آذر از طایفهٔ بیگدلی متولد بسال ۱۱۳۴ هجرت. آذر از شاعران و ادیبان سدهٔ دوازدهم هجرت و از کسانیست که طرفدار بازگشت بسبک شعر خراسانی بود بهمین جهت در تذکرهٔ خود هر جا نامی از شاعران سدهٔ نهم ببعد بخصوص آنها که بشیوهٔ معروف بهندی شعر سروده‌اند می‌رسد زبان بنکوهش می‌گشاید بذوق و فطرت سلیم و شعرشناسی آذر از انتخاب‌های بسیار زیبای او می‌توان پی برد آذر کتاب خود را آتشکده نام نهاد و آنرا بدو مجمره و یک شعله و سه اخگر و چند شراره و فروغ و پرتو و خاتمه منقسم و مرتب کرده است در حال حاضر دوست فاضل آقای حسن سادات ناصری تصحیح و طبع آن اشتغال دارد و ما خواننده را بانتشار آن نوید می‌دهیم امیدست که آقای سادات ناصری در به تصحیح آن و توضیح نکته‌های لازم و معرفی کتاب و مؤلف آن دقیقه‌ای فرو نگذارد و خدمتی شایسته انجام دهد.

سفینهٔ خوشگو

دیگر تذکره‌ایست معروف بسفینهٔ خوشگو. گردآورنده و نویسندهٔ این کتاب شاعری بوده که از حال او اطلاعی درست در دست نداریم.

همینقدر می‌دانیم که او شاگرد میرزا محمد افضل سرخوش بود و تخلص خوشگو را استاد برای او انتخاب کرده است این سفینه در زمان شاهی محمد شاه هندی در جهان آباد دهلی تالیف شده و در اصل چهار دفتر بوده ولی سه دفتر آن در دست نیست.

نسخهٔ خطی دفتر دوم این سفینه در کتابخانهٔ مجلس شورا محفوظست این دفتر شعر ۷۷۰ تن از شاعران متقدم و متأخر را در بردارد (فهرست ابن یوسف) و ۲۴۳ برگست «دری» شاعر در

---

۱. مقدمهٔ لباب الالباب مصحح نفیسی.

Marfat.com

دیباچهٔ این دفتر چنین نگاشته است:

«در ماه محرم الحرام ۱۲۲۸ سیلی عظیم در شوشتر آمد و تماشائیان که بپای قلعهٔ سلاسل ایستاده بودند سیاهی بر روی آب دیدند همینکه نزدیک شد ملاحظه کردند مقداری اثاث‌البیت و بالای آن کتابی مانند سفینه می‌آید. یکی از حاضرین دست دراز کرده کتاب را کشید و بقیه را نیز سیل کشید این کتاب آب آورده بقیهٔ همین سفینهٔ خوشگو بود».

انجمن خاقان

دیگر تذکرهٔ انجمن خاقان تألیف محمدفاضل متخلص به راوی بایندری شاعر و ادیب معاصر و مداح فتحعلیشاه قاجار تذکرهٔ انجمن خاقان شامل چهار بخش‌ست.

بخش اول شعرهای فتحعلیشاه. بخش دوم در ترجمهٔ شاهزادگان و بعضی از بزرگان سلسلهٔ قاجار. بخش سوم در ترجمهٔ حال شرف‌یافتگان دربار. بخش چهارم در ترجمه و شعر مؤلف. تألیف این کتاب در سال ۱۲۳۴ پایان یافته است رضا قلیخان در ترجمهٔ بعضی از شاهزادگان و شعر آنان ازین سفینه استفاده کرده و از آن در مقدمهٔ کتاب نام می‌برد.

زینت المدایح

دیگر از تذکره‌های متأخر کتاب زینت المدایح‌ست در ترجمهٔ حال شاعران آغاز دورهٔ شاهی فتحعلیشاه قاجار تألیف میرزا صادق مروی وقایع نگار متخلص به هما. این تذکره مشتمل‌ست بر چند پیرایه و زیور و آرایش مخصوص شاعرانی که برای فتحعلیشاه مدیحه ساخته‌اند مانند: صبا و میرزا رضی تبریزی و سحاب و مفتون و نشاط بزمی و شرر و صباحی و مایل و مجمر. نسخهٔ خطی این تذکره در ۲۲۶ برگ در کتابخانهٔ مجلس شورا ضبطست و مرحوم رضا قلیخان هدایت در مقدمهٔ کتاب مجمع‌الفصحاء از آن نام برده است و در ترجمهٔ حال شاعران مداح فتحعلیشاه از آن استفاده کرده است.

گنج شایگان

تذکرهٔ دیگر که در دوره‌های اخیر تألیف شده «گنج شایگان»ست که در ۱۲۷۲ (= آکنده شده بدرج گهر گنج شایگان) بامر میرزا آقاخان صدر اعظم و تصویب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه تألیف شد این تذکره مشتمل‌ست بر دو درج و یک سلسله درج نخستین در ترجمه و شعر شاهزادگان درج دوم در شرح حسب و نسب صدر اعظم و فضل و ادب شاعران بزرگوار و شمه‌یی از حال و قول مؤلف (فهرست ابن یوسف) نسخهٔ خطی این کتاب نیز در کتابخانهٔ مجلس شورا در ۳۵۵ صفحه ضبطست. غیر از آنچه نام

Marfat.com

بردیم تذکره‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌های دیگری که شمار آنها بیش ازینهاست در ترجمهٔ حال و شعر شاعران فارسی زبان تألیف شده است که بقسمتی از آنها مرحوم رضا قلیخان در مقدمهٔ مجمع‌الفصحاء اشاره کرده است و نیز تذکره‌ها و مجموعه‌هایی در هندوستان دربارهٔ شاعران فارسی زبان تألیف شده است که ذکر تمام آنها از حوصلهٔ این مقدمه افزونست و از طرفی دسترسی بتمام آنها برای نگارنده میسر نیست.

بحث دربارهٔ تذکره‌نویسی و تذکره‌های فارسی بسیار قابل توجه و اهمیتست و جای آن دارد که موضوع رسالهٔ دکتری (!) یکی از دانشجویان دورهٔ دکتری (!) دانشکده ادبی (!) تهران قرار گیرد و ما درین جا بهمین مختصر اکتفا می‌کنیم و این مقدمه را بسخنی چند دربارهٔ مجمع‌الفصحاء و مأخذهای آن و یادی از مولف و محقق آن مرحوم رضا قلیخان هدایت بپایان می‌بریم

مجمع الفصحاء

کتاب مجمع‌الفصحاء را می‌توان آخرین و جامعترین تذکرهٔ شاعران فارسی زبان دانست این تذکره از زمان تألیف تاکنون همواره مأخذ و سند معتبر محققان و نویسندگان تاریخ شعر و ادب و سخن‌سنجان و فراهم آورندگان جنگ‌ها و سفینه‌ها و گلچین‌ها قرار گرفته است اگرچه مرحوم رضا قلیخان بعلت وسعت کاری که باتمام آن همت گماشته است مرتکب بعضی انحرافها و لغزشها و اشتباهها شده است اما برای همیشه ارزش و اعتبار و شهرت نام خود را همراه نام مجمع‌الفصحاء در جهان شعر و ادب فارسی و در نظر محققان و دوستاران تاریخ ادب ایرانی تضمین کرده است رضا قلیخان چنانکه در مقدمهٔ کتاب یادآور شده از زمان ابوالعباس مروزی تا سال ۱۲۸۴ هجرت ترجمهٔ شاعران و شعر آنان را ترتیب و تنظیم و تدوین کرده است و آنرا بچهار باب در دو جلد با یک مقدمه دربارهٔ شعر و شاعری و سبب تألیف و مدح ناصرالدین شاه و ترجمه و شعر او تقسیم کرد و در پایان کتاب چندین صفحه بترجمهٔ حال و نقل شعر خویش اختصاص داد. سال شروع بتألیف مجمع‌الفصحاء بدرستی بر من معلوم نیست و چنین بنظر می‌رسد که هدایت از آغاز جوانی بدینکار مشغول بوده و ذوق تذکره‌نویسی داشته است او در مقدمهٔ مجمع‌الفصحاء ادعا کرده است که برای تألیف این کتاب سی سال بتدریج بجمع سند و مدرک و انتخاب و تحقیق مشغول بوده است اتمام کتاب چنانکه خود در پایان جلد آخر متذکر شده و میرزا عبدالوهاب متخلص

Marfat.com

بمجرم در قطعه‌یی در تاریخ کتاب ساخته[1] در سال ۱۲۸۸ صورت گرفته است و اگر سی سال ازین تاریخ بکاهیم سال ۱۲۵۸ بدست می‌آید و دو سال پس ازین سال یعنی در ۱۲۶۰ در سن ۴۵ سالی شرحی در ترجمهٔ حال خود در پایان کتاب ریاض العارفین نگاشته است و از میان کتابها و رساله‌های خود از تذکره مجمع‌الفصحاء نیز نام برده است اگر در شرح ترجمهٔ هدایت در پایان ریاض العارفین تصرفی نشده باشد و ادعای هدایت در مقدمهٔ مجمع‌الفصحاء مبنی بر اینکه سی سال بجمع مدرک و تحقیق اشتغال داشته درست باشد باید گفت که او از سال ۱۲۵۸ بتألیف مجمع‌الفصحاء آغاز کرده و کتاب ریاض العارفین نیز جزئی از کار کلی او بوده است که بصورت تألیف مستقل درآمده است و در ضمن این سی سال بعلت اشتغال بکارهای دیوانی و سفر و غیر آن گاهی ادامهٔ کارش تعطیل میشده تا آنکه بعد از سفر خوارزم که در تاریخ پنجم جمادی‌الثانی سال ۱۲۶۷ صورت گرفته، باشارهٔ پادشاه بتکمیل و اتمام کتاب ناتمام خود همت

---

۱. قطعه اینست:

رادخان هدایت آنکه بنظم گوی سبقت ربود از فصحا
میر دارالفنون و پیرفنون کز شهنشه امیر و آمرسا
بر وی اندر مقام نظم سخن آفرین گوی و مرحبا بنما
سخن او بداستان باقی چامهٔ او بجاودان بر جا
طبع وی کف موسوی و برش رشتهٔ ساحران بود رسوا
چه کند ذره در بر خورشید چه رود قطره دربر دریا
ساخت همت بجمع تذکره‌ای تا کند نام مردگان احیا
ماند باقی خجسته بنیادی که نگردد بروزگار فنا
آنچنان برفراخت کاخ سخن که برآمد بعالم بالا
کاویانی درفش میرسخن زهنر جاودان شود بر پا
دل بسوزید و خورد خون جگر تا که عرق سخن شدش پیدا
تن گدازید و استخوان بشکست بدرستی شناخت جان ثنا
بشنهشه پرستیش فرهنگ علم الله ز همت والا
تا باقبال شاه ناصردین که سرو جان عالمش بفدا
آسمان شکوه و اختر ملک آفتاب ملوک و ظل خدا
این کتاب خجسته کامل شد که چو بخت مؤلفش برنا
از هزار و دویست از هجرت سال هشتاد و هشت رفته هلا
در بتاریخ مجمع فیروز که مبارک بود چو فر همما
مجرمش گفت: نام اهل سخن زند: آمد ز مجمع‌الفصحا

Marfat.com

گماشته و در سال ۱۲۸۸ باتمام آن با خشنودی تمام نایل شده است.[1]

چنانکه گفته شد هدایت برای تنظیم مجمع‌الفصحاء بادعای خود سی سال بجمع سند و مأخذ و مدرک پرداخت. سند و مأخذ او در تهیهٔ مجمع‌الفصحاء گذشته از دیوان شاعران و کتاب‌های تاریخ و ادب تذکره‌های فارسی است که پیش ازو تدوین شده بوده است هدایت در مقدمهٔ کتاب از سی و سه کتاب تذکره و سفینه و مجموعهٔ شعر نام می‌برد که بادعای خودش آنها را دیده و از آنها استفاده و انتخاب کرده است نخستین کتاب تذکره‌یی که از آن نام برده است کتاب لباب الالباب محمد عوفی‌ست نام این کتاب در مقدمه «لب‌الالباب» و در متن کتاب نیز گاهی لب الالباب و گاهی لباب الالباب طبع شده و بر من بدرستی معلوم نیست که رضا قلیخان نام این کتاب را بصورت اول درست می‌دانسته یا هر دو صورت را بعلت تردید نگاشته و یا در نتیجهٔ اشتباه کاتب این اختلاف پدیدار شده است در دو نسخهٔ خطی تذکرهٔ نصرآبادی نیز نام این تذکره لب الالباب ضبطست بهمین جهت احتمال می‌رود که هدایت دچار تردید بوده و نمی‌دانسته کدام صورت را ترجیح دهد بهر صورت در مجمع‌الفصحاء ازین کتاب در موردهای متعدد استفاده شده و گاهی عین عبارت نقل گردیده است و ما در حاشیه بدانها اشاره کرده‌ایم اما بعلت اختلافی که میان بعضی قولهای نقل شده از لباب‌الالباب در متن مجمع‌الفصحا با نسخهٔ موجود این کتاب دیده شده بعضی از محققان سدهٔ اخیر از جمله مرحوم میرزا محمد خان قزوینی معتقد بوده‌اند که رضا قلیخان نسخهٔ دیگری از لباب‌الالباب در دست داشته است. دانشمند معاصر آقای سعید نفیسی در مقدمهٔ لباب‌الالباب اظهار عقیده کرده است که مرحوم رضا قلیخان بطور قطع و یقین مستقیم از لباب الالباب استفاده نکرده است بل که اطلاع و استفادهٔ او ازین کتاب بطور غیرمستقیم از طریق کتاب عرفات العاشقین بوده است و چنانکه می‌دانیم نسخهٔ منحصر این کتاب در ایران در اختیار مرحوم رضا قلیخان بوده و امروزه بتملک کتابخانهٔ ملک درآمده است

---

۱. چنانکه خود در پایان کتاب گفته است:

ای خامه بسی رنج فراوان بردی در نامه چو اهتمام شایان بردی
هم نام شهان و هم گدایان بردی الحمدکه این نامه بپایان بردی

و نیز:

سد شکر هدایت که بتابید الاه این نامه تمام شد بوجه دلخواه
در دهر بماند این چنین طرفه نگار بر نام خوش ناصردین شاهنشاه

Marfat.com

شاید در پایان کتاب مطلبی درین باره بنظر خوانندگان برسانیم ولی اکنون از هر گونه اظهار نظر قطعی و یقینی خودداری می‌کنیم زیرا معتقدیم باید تمام موردهایی که رضا قلیخان از لباب‌الالباب نقل کرده در عرفات العاشقین جست‌وجو و با یکدیگر مطابقه شود تا در نتیجهٔ این تطبیق بتوان اظهار نظر قطعی کرد.

آنچه مسلم‌ست رضا قلیخان بسیاری از تذکره‌های فارسی را در اختیار داشته و از بیشتر آنها بخصوص کتاب عرفات العاشقین استفاده کرده است زیرا گذشته از آنکه نسخهٔ منحصر آنرا در اختیار داشته در چند مورد از آن نام می‌برد و بقول [استاد جلال‌الدّین همایی] و تقی‌الدین مؤلف عرفات استناد می‌کند. هدایت تحت تأثیر مخالفان سبک باصطلاح هندی یا بقول [استاد جلال‌الدّین همایی] و شاعر استاد معاصر آقای امیری فیروزکوهی، سبک اسفهانی قرار داشته و در ترجمهٔ حال و داوری دربارهٔ پیروان این شیوه چندان بی‌طرف نمانده است. و گاهی زبان بانتقاد و رد سخنوران و معتقدان این طریق گشوده است در انتخاب شعر شاعران نیز گاهی بهمین علت در مجمع‌الفصحاء بی‌تناسبی و ناهماهنگی بنظر می‌رسد هرچه از شاعران پیرو سبک باصطلاح خراسانی بفراوانی و بحد ملال‌آور شعر آورده در نقل شعر از شاعران سبک باصطلاح هندی جانب اختصار گرفته و گاهی بنقل سه چهار بیت اکتفا کرده است.

چنانکه گفتیم بجهت وسعت کار دچار لغزشها و اشتباههایی از قبیل انتساب یک شعر بدو شاعر و انتساب شعر شاعری بشاعر دیگر و خلط ترجمهٔ بعضی شاعران که در نام یا کنیه یا تخلص شباهت داشته‌اند نسبت شاعری بدربار پادشاهیکه زمان او با زمان آن شاعر فاصلهٔ بسیار داشته است بهمین علت گاهی برای خواننده این شبهه پیش می‌آید که تنظیم‌کنندهٔ مجمع‌الفصحاء یک نفر نبوده است و شاید بتوان برای این شبهه بدین ترتیب محملی یافت که رضا قلیخان ازکسانی برای تحریر و تنظیم کتاب خود مدد گرفته و براهنمایی او چند تن دیگر نیز بدین کار پردامنه و دشوار پرداخته‌اند و اختلافها و لغزشهای آنان از نظر او پوشیده مانده است.

و در غیر این صورت ناچار باید معتقد شد که رضا قلیخان بعلت استغراق در کار دستخوش نسیان و آشفتگی در تنظیم کتاب گردیده است ازین گذشته در بعضی داوریها دربارهٔ اهمیت شاعران و ترجیح یکی بر دیگری و انتقاد و اعتراض نیز بر خلاف واقع و ذوق سلیم اظهار عقیده کرده است چنانکه در مورد مقایسهٔ اسدی و فردوسی و اظهارنظر دربارهٔ بعضی از شاعران پیرو یا

Marfat.com

پایه‌گذار سبک باصطلاح هندی این انحراف و کم‌عمقی نظر او بخوبی بنظر می‌رسد ما در تصحیح کتاب تا آنجا که اطلاع داشتیم و مدرک و مأخذ در دسترس بود و فرصت اجازه می‌داد از توضیح و اظهار نظر دربارهٔ صحت و سقم نظر مؤلف و ایراد صحیح‌ترین نظرها دریغ نکردیم ده‌ها کتاب از لغت و تذکره و دیوان و تاریخ برای یافتن حقیقت موردهای تردیدآمیز و افزودن نکته‌های لازمی که از نظر مؤلف پوشیده مانده و مقابله و تصحیح شعرهاییکه در صحت آنها جای تأمل بود بررسی کردیم بسا روز و شبا که در کنج تنهایی نشستیم دست آز بستیم و پای نیاز شکستیم شهپر همت باز کردیم و راه هوای دل فراز کردیم خامه بر دل مردمک دیده زدیم و خون دیدهٔ مردم ندیده بر نامه فشاندیم بامید آنکه گامی در راه خدمت بشعر و ادب ایران عزیز برداریم و تخم امیدی بکاریم و اندکی از دین بسیار ادا کنیم.

با اینهمه اعتراف می‌کنیم که چنانکه باید از عهدهٔ این مهم برنیامده‌ایم چه بسیار نکتهٔ گفتنی که بجهت نداشتن فرصت کافی یا دور بودن از سند و مأخذ و مدرک لازم در حاشیهٔ کتاب ذکر نکردیم و توضیح آن را بپایان کتاب واگذاشتیم.

باشد که محققان و سخن‌سنجان در غفلت‌ها و لغزشهای این ابجد خوان درس ادب بچشم عفو بنگرند و چشم بآینده دارند تا مگر خطاهای رفته در مجلدهای بعد جبران شود و همتی والاتر رخ نماید و کاری بایسته‌تر انجام گیرد.

طبع اول مجمع الفصحاء

پیش ازین، چندین سال پس از تألیف مجمع‌الفصحاء و درگذشت مؤلف آن باشارهٔ مرحوم مخبرالدوله وزیر تلگراف بطبع این کتاب همت گماشته شد و میرزا آقای کمره‌یی آنرا به خط نستعلیق نوشت و میرزا محمدصادق سپاهانی متخلص بگلشن تصحیح آنرا بعهده گرفت و در کارخانهٔ میرمحمدباقر در ۱۲۹۵ در تهران بطبع رسید و مقدمه‌ایکه در آغاز کتاب پس ازین یادداشت از نظر خواننده می‌گذرد مقدمهٔ همین طبع‌ست و شعر آغاز آنرا گویا همین میرزا محمدصادق متخلص بگلشن ساخته است. در این طبع غلطهای فاحش املایی و تکرار و تقدیم و تأخیر و سقط بسیار است بخصوص غلطهای املایی بیشماری در آن دیده می‌شود که گاهی سبب گمراهی و انحراف خواننده می‌گردد اگر چه ما در طبع مجدد مجمع‌الفصحاء ازین طبع استفاده کردیم اما باید یادآور شویم که در تحریر و تنظیم آن بی‌دقتی و غفلت و سهل‌انگاری بسیار روی داده است و شاید

Marfat.com

بعضی اختلافها و لغزشها که در مورد بعضی سنه‌ها دیده می‌شود در نتیجهٔ همین بی‌دقتی و سهل‌انگاری روی داده باشد و مؤلف مرحوم این کتاب از ارتکاب آنها مبرا باشد. اینک بی‌مناسبت نیست که شرحی در ترجمهٔ حال و زندگی و اهمیت ادبی و کتابهای هدایت باختصار از نظر خواننده بگذرانیم.

رضا قلیخان هدایت

مرحوم رضا قلیخان معروف بلله‌باشی متخلص بهدایت[1] در شب پانزدهم محرم سال هزار و دویست و پانزده یکساعت پیش از طلوع فجر در تهران چشم بجهان گشود.

پدرش از خاندانهای اصیل و گرامی قریهٔ چارده کلاته نزدیک دامغان بود و در ملازمت جعفر قلیخان پسر محمد حسن خان قاجار بسر می‌برد پس از مرگ جعفر قلیخان «خاقان کبیر آقا محمد شاه وی را ریش سفیّد عمله خلوت و صندوقدار جنسی خود کرد» در سال مرگ خاقان کبیر بزیارت کربلا رفت و در آغاز بتخت نشستن فتحعلیشاه بخدمت او درآمد. در سال ۱۲۱۵ که هدایت به دنیا آمد در سفر خراسان بود و چون خبر ولادت فرزند شنید نام «رضاقلی» را برای او انتخاب کرد در سال ۱۲۱۷ تحویل‌دار و صاحب جمع کل دیوان فارس شد و ملازمت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانروای فارس یافت و در ۱۲۱۸ درگذشت و جسدش بنجف اشرف انتقال داده شد. رضا قلیخان بعد از مرگ پدر همراه مادر بتهران آمد و چون کسان مادریش در بارفروش مازندران بودند بدانجا رفتند. چند سال بعد بفارس بازگشت مادرش بمکه رفت و فرمان یافت. هدایت در خدمت محمدمهدی خان متخلص بشحنه بتحصیل پرداخت و در آغاز جوانی بملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندان او درآمد و از محبت و حمایت و نوازش ایشان و شجاع‌السلطنه برخوردار بود. از سن صغر بسرودن شعر پرداخت هنگامیکه فتحعلیشاه بشیراز رفت شرف حضور یافت و مورد التفات و نوازش شاه قرار گرفت و لقب امیرالشعرایی و چنانکه خود نوشته بجای فتحعلی خان صبا که رحلت کرده بود سمت ملک‌الشعرایی یافت هنگام بازگشت فتحعلیشاه هدایت بیمار شد و از التزام رکاب محروم گردید. بعد از مرگ فتحعلیشاه[2] بندیمی نواب فیروز میرزا منصوب شد دو سال بعد فیروز میرزا بحکومت کرمان انتصاب یافت

---

۱. رضا قلیخان چنانکه خود متذکر شده است ابتدا چاکر تخلص می‌کرده و بعد بهدایت متخلص شده و تخلص مقطع غزلهای خود را از چاکر بهدایت تغییر داده است. ۲. ۱۲۵۰.

Marfat.com

و فریدون میرزا بفرمانفرمایی فارس مأمور گردید و هدایت را بندیمی خود دعوت کرد و مورد التفات قرار دارد. در سال ۱۲۵۴ از جانب فرمانفرمای فارس بتهران فرستاده شد و در پانزدهم رمضان بخانهٔ جامی میرزا آقاسی صدراعظم سکونت گرفت و بحضور پادشاه باریافت و در شمار مقربان و ملتزمان درآمد و تربیت عباس میرزا بعهدهٔ او واگذار شد «و روزبروز مراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت باو ظهور و بروز همی‌کرد چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شد و در سفر و حضر در رکاب همی‌بود باکرام و انعام و تشریف و منشور حکومت بعضی بلوکات اختصاص داشت».

بعد از درگذشت محمدشاه در سال ۱۲۶۴ همراه بزرگان و شاهزادگان باستقبال ناصرالدین شاه که از تبریز برای جلوس بتخت سلطنت تهران می‌آمد رفت و «بخدمت مقرر مأمور شد ولی بسببی چند از آن خدمت استعفا کرد و بکنج عزلت افتاد» پس از چندی باز بخدمت خوانده شد و به سفیری خوارزم مأمور گردید و در پنجم جمادی الثانی سال ۱۲۶۷ از راه مازندران و استرآباد بخوارزم رفت[1] پس از بازگشت ازین سفر بریاست و نظامت مدرسهٔ دارالفنون مفتخر آمد.

چنانکه از ترجمهٔ زندگی هدایت برمی‌آید او در تمام مدت زندگی همواره مورد احترام و نواخت و بزرگداشت پادشاهان و پادشاهزادگان و بزرگان زمان خود بوده و بمنصبهای عالی و مرتبتهای بزرگ رسیده است با اینهمه مقام ظاهر و جاه و قدر و مرتبت دنیا او را از پرداختن بعالم معنا بازنداشته و با کوششی کم‌نظیر بتألیف و تصنیف کتابهای گرانبها در تاریخ و لغت و تذکرهٔ شاعران و عارفان همت گماشته است غیر از تذکرهٔ مجمع‌الفصحاء چندین کتاب و رساله منثور و منظوم دیگر پرداخت که بمناسبت ترجمهٔ زندگی او در دامن این مقال نامی از آنها می‌بریم:

کتابهای دیگر هدایت

۱ ـ تذکرهٔ ریاض العارفین: این کتاب مشتمل‌ست بر شش گلبن و دو روضه و یک فردوس و یک خلد

گلبن اول در بیان حقیقت تصوف

گلبن دوم در بیان صفتهای سالکان

گلبن سوم در بیان فضیلت ذکر و اهل ذکر

گلبن چهارم در بیان ذکر و فکر

---

۱. هدایت تفصیل این سفر خود را در رسالهٔ روزنامهٔ خوارزم نگاشته است.

Marfat.com

گلبن پنجم در تعریف انسان و سلسلهٔ طریقت

گلبن ششم در ذکر اصطلاحهای عارفان

روضهٔ اول در شرح حال عارفان و پیران طریقت

روضهٔ دوم در شرح حال فاضلان و حکیمان

فردوس در شرح حال و قول جمعی از عارفان و فاضلان و حکیمان و فقیران و عالمان و شاعران متأخر و معاصر

خلد در خاتمهٔ کتاب و مختصری از ترجمهٔ مؤلف.

ریاض‌العارفین در نتیجهٔ شوق هدایت بسلوک و تصوف و عرفان صورت تألیف و تنظیم یافته است. هدایت چنانکه خود متذکر شده بعرفان تمایل بسیار داشته است و گویا بی‌پروا از طعنهٔ معاندان بهدایت پیرمغان صوفی گردیده است[1] او در خاتمهٔ کتاب ریاض العارفین این تمایل و اشتیاق خود را بسیر و سلوک و عزلت و انزوا و دلتنگی از جاه و مقام و ملازمت پادشاهان بدین طریق بیان کرده است:

«فقیر از صغر سن طبعم بمعلومات و منظومات راغب و استحضار از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پا بدایرهٔ نظم نهاده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پا بدامن کشید همگنانرا کارش شگفت‌آمده و هر یک در این کار رایی زده دربارهٔ وی سخنان مختلف راندند و بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند. فقیران گفتند که: جذبه‌اش رسیده و امیران گفتند: فقیری گزیده. یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لاابالی شمرد و انصاف آنست که مضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است. وی جوانیست تیره روزگار و غفلت کردار. از صحبت اهل ظاهر رمیده و بحالت اهل باطن نرسیده، خود پندارد که از اهل [سیرو] سلوک و فارغ از اندیشهٔ میر و ملوک است و هر دو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار. در عین جوانی دعویش پیری باهمه در میان و لافش گوشه‌گیری خود پندارد که همتش بلندست و نداند که چون

---

۱. بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید همه را پیر مغان کاش هدایت می‌کرد

Marfat.com

خود پسندست گاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش قنطرهٔ حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته[1]».

کتاب ریاض العارفین را در سن چهل و پنجسالگی در سال ۱۲۶۰ بپایان برده است و بگمان نگارنده این کتاب جزئیست از تذکرهٔ بزرگ مجمع‌الفصحاء که بعد به تکمیل و اتمام آن پرداخته و نسبت ببعضی از سنه‌ها بواسطهٔ یافتن مدرک تازه یا سبب دیگر تجدید نظر کرده است که در حاشیهٔ مجمع‌الفصحاء بدانها اشاره کرده‌ام.

۲ ـ تکمیل تاریخ روضة‌الصفای میرخواند در سه جلد از صفویان تا زمان ناصرالدینشاه

۳ـ فهرس التواریخ

۴ـ اجمل التواریخ

۵ـ مظاهر الانوار

۶ـ سفرنامهٔ خوارزم

۷ـ فرهنگ انجمن‌آرای ناصری

۸ـ اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف

۹ـ لطایف المعارف

۱۰ـ نژادنامه

۱۱ـ منهج الهدایه

۱۲ـ مدارج البلاغه

۱۳ـ مفتاح الکنوز در شرح شعرهای دشوار خاقانی

و شش مثنوی بنام «ستهٔ ضروریه» بدین قرار:

۱۴ ـ انوار الولایه بر وزن مخزن الاسرار نظامی

۱۵ ـ گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه

۱۶ـ بحر الحقایق بر وزن حدیقهٔ سنایی

۱۷ـ انیس العاشقین

۱۸ـ خرم بهشت ببحر متقارب (این کتاب در هشت بابست نسخهٔ خطی آن در کتابخانه

---

۱. خاتمهٔ ریاض العارفین.

Marfat.com

مجلس شورا ضبط است. کتاب با این بیت:

سرآغاز هر نامه یابد نگـار بـــنام جـهان داور کـردگار

آغاز می‌شود و چنانکه خود تصریح کرده در سال ۱۲۷۷ نظم این مثنوی بپایان رسیده است

چـو ایـن نـامه از سـر بـانجام رفت هزار و دو سد بود و هفتاد و هـفت

خرم بهشت نزدیک سه هزار بیتست)

۱۹ـ هدایت‌نامه ببحر رمل

غیر از مثنویهایی که نام بردیم هدایت بادعای خودش سی هزار بیت قصیده و غزل و رباعی سروده «که رد و قبول آن بصاحبان سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم محول است و همانا بطرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشناست» و برهان ایـن دعـوی را نگـارنده بـخاتمهٔ کـتاب ریاض‌العارفین و تذکرهٔ مجمع‌الفصحاء حوالت می‌دهد و در خاتمه خاطر خود را بیاد از استادان ارجمند آقایان دکتر محمد معین و دکتر حسن مینوچهر که هیچگاه از تشویق و راهنمایی او دریغ نکرده‌اند و سپاس از اهتمام و لطف بی‌پایان دوستان و سروران گرامی جـنابان آقـایان مـعدل شیرازی و دکتر روستائیان که برای تأمین آسایش و فراغ خاطر ارادتمند دیرین خود از بذل هیچ محبت و مرحمت مضایقه نفرموده‌اند شاد می‌گرداند و توفیق ایشان را از درگاه باری خواستار می‌گردد.

تهران بتاریخ اول مرداد ماه سال یکهزار و سیسد و سی و شش خورشیدی

مظاهر مصفا

***

در باب تذکرهٔ عرفات العاشقین توضیحی را که باری عقده‌گشای خاطرست در ذیل یـادداشت چهل و پنج سال پیش می‌افزاید. در سال‌های دانش‌جویی چهل و پنج شش سال پیش بـرای استنساخ از روی نسخهٔ خطّی منحصر عرفات بعضی از روزهای هفته از دانش‌سرای عالی به آهن‌گران محلّ کتاب‌خانهٔ ملک می‌رفتم بعد از استنساخ چند صفحه روزی دوست فقید شاعر کتاب‌دوست و عتیقه‌شناس شادروان سهیلی خوانساری را در آن کتاب‌خانه دیدم نمی‌دانستم رئیس آن کتاب‌خانه است ورق‌های استنساخ شدهٔ من و اصل کتاب را با حالتی که نمودار شگفتی او بود نگاه کرد که دوست عزیز چند سال است به استنساخ این کتاب پرداخته‌ام و قسمتی از آن

Marfat.com

به چاپ رسیده است و به زودی نشر خواهد شد و کار تو کاری دوباره و زحمتی عبث است من از ادامهٔ کار دست بازداشتم و تا امروز دیده به دیدار عرفات طبع شدهٔ آن فاضل فقید نگشوده‌ام. در همان سال‌ها به استنساخ دیوان شاعر گداخته جان شوریده بیان صفای اسفهانی پرداختم بعد از مدتی آن رئیس پرمشغله که گاهی به محلّ کتاب‌خانه می‌آمد از حال و کار من آگاهی یافت با تعجبّی مشابه آن‌چه در باب عرفات نشان داد گفت مگر اطلّاع نداری که من دیوان حکیم صفا را تصحیح کرده‌ام و به زودی نشر خواهد یافت ناگزیر از استنساخ دیوان محروم ماندم هرچند بخشی از سروده‌های صفا را در جزوه‌یی به نام برگی از دیوان صفای سپاهانی منتشر کردم دو سال بعد از آن اخطار و انذار دیوان حکیم به اهتمام رئیس محترم کتاب‌خانهٔ ملک طبع و نشر یافت وسوسه‌یی در من پدید آمد که باعث توجّه آن رئیس فقید اهتمام من به استنساخ دیوان صفا بوده است و گمان داشتم که تا آن زمان آن دیوان را نگشوده بوده است.

در سال‌های بعد از هفتاد نسخه‌یی عکسی از عرفات که اصل خطّی آن در هندوستان مضبوط است توسّط عزیزم که نامش در خاطر نمانده است به دست من رسید و نسخهٔ عکسی نُسخهٔ خطی کتاب‌خانه ملک به همّت مدیرعامل هوش‌مند و بسیار مؤدّب و پاک طنیت آن روز بنیاد دانش‌نامهٔ جهان اسلام فراهم آمد و دو صورت از گم‌شدهٔ چهل ساله را بازیافتم و به موافقت آن عزیز و مددگاری چند هم‌کار جوان پژوهش‌گر به استنساخ عرفات آغاز کردیم و قریب هزار صفحه فراهم آمد که اکنون دیریست در کتاب‌خانهٔ بی‌سرّ و سامان من در غبار تعطیل و فراموشی‌ست به ترتیب اثبتی نام آن استنساخ‌کنندگان گرامی را برای عرض منّت‌واری و تسکین خاطر زینت‌بخش این نوشته می‌کنم لیلا اسماعیل‌زاده و طلیعهٔ اسفهانی و دکتر حمیرا زمرّدی و سیّارهٔ میهن‌فر و صفورا هوشیار مددگاران استنساخ قریب هزار صفحه از عرفات‌اند. بعد از کناره‌گیری مدیرعامل موافق و مشوّق این استنساخ کار حاشیه‌یی و تا حدّی مخلّ پیش رفت دانش‌نامه به شمار آمد با وعدهٔ طبع آن در فرهنگستان در محاق تعطیل افتاد که موقوف به طرح مسأله در شورای آن مؤسسه و سرانجام پاک شدن صورت مسأله گردید آن جلسه هنوز بعد از چند سال تشکیل نیافته است و از این‌جا و آن‌جا گاه‌گاه خبر طبع عرفات به گوش می‌رسد امّا دیدگان مشتاق من هنوز به دیدار آن توفیق نیافته است. طبع عرفات تنها آرزوی خاک شدهٔ من نیست.

ای بسا آرزو که خاک شده

آذر ماه ۱۳۸۱
مظاهر مصفّا

Marfat.com

مجمع الفصحاء

Marfat.com

Marfat.com

هوالله تعالی شأنه

در فر خجسته عهد شاهنشه معظم — فرمان‌پذیر یزدان فرمان گزار عالم
سلطان عرش خرگاه خاقان چرخ درگاه — دارای افسر کی دادار کشور جم
منشور عدل و احسان منشار ظلم و عدوان — کورا مطیع فرمان تازی و ترک و دیلم
چون خاتم النبیین از انبیای پیشین — از خسروان مؤخر بر خسروان مقدم
چونانکه از لیالی در قدر لیلة‌القدر — چونانکه از اسامی در عظم اسم اعظم
باشد هزار بارش بیشی ز شهریاران — چون از حروف ابجد در رتبه غین معجم
صاحبقران ثانی از خسروان قاجار — گیتی‌نورد اول از دودمان آدم
طی کرد زیر گام یکران آسمان سیر — هر جا که تافت خورشید زین سیز فام طارم
ایوان حضرتش را بال فرشته مسند — رایات نصرتش را گیسوی حور پرچم
فرخ سریر او راست ذات العماد پایه — فرخنده قصر او راست ذات البروج منظم
اقبال و فتح [و] نصرت با بخت اوست همره — انصاف و عدل و رحمت با طبع اوست توأم
در سایهٔ جلالش خلق خدا مرفه — در ظل بیزوالش کار جهان منظم
مصروف کرده همت در کار دین و دولت — دولت بدو مباهی ملت بدو مکرم
هستند در پناهش پیوسته دولت و ملک — آن با دوام همسر این با خجسته توأم
جوهرفشان حسامش لوح حروف فتح‌ست — در چشم خصم هر چند مرکبی بود مجسم
از پیش تیغ او کس بیرون نمی‌برد جان — مانا که بوده آنرا معدن قضای مبرم
گر کینه‌توز گردد با موج‌خیز دریا — از انتهاب قهرش دریم نماندی نم

Marfat.com

زان پیشتر که یازدزی نیزه دست پیچد / در حلق رزم‌جویان رمحش چو مار ارقم
آمد ضمیر پاکش کشّاف سر مکتوم / باشد صریر کلکش حلّال رمز مبهم
در یک تفقد او صد جنت‌ست مضمر / در یک تغیر او صد دوزخ‌ست مدغم
از کلک مشکبارش و زتیغ آبدارش / هم چشم شرع روشن هم باغ ملک خرم
کرده جهان مسخر بی کسر گنج و لشگر / بر سر کشان مظفر بی عون کللک و خاتم
از توپ قلعه کوبش بنیاد ظلم ویران / و زتیغ فتنه‌سوزش بنیان عدل محکم
هستش کمین گدائی گاه نوال جعفر / پیشش ضعیف زالی روز جدال رستم
آنجا که همتش دست از آستین بر آرد / زشت‌ست یاد قاآن حیف‌ست ذکر حاتم
بخشنده طبع رادش دست و دل جوادش / بر زهر فاقه تریاق بر زخم آز مرهم
هرچ آن بروزگاران شد جمع دردل کان / اندر کنار زایر بپراگند بیک دم
گوید اگر ثنایش گردد فصیح الکن / خواند اگر دعایش گردد بلیغ ابکم
شد ابلق زمانه از سعی رایض او / چابک لگام اشهب زیبا خرام ادهم
گیرد بزور بازو چونانکه بازتیهو / گور و گوزن و آهو پیل و هژبر وضیغم
از شوق آنکه دادست او را بدست بوسه / از پیش تیر نخجیر هیچش نمی‌کند رم
چرخش در آرد ازپای دهرش بیفشرد نای / هر کو خلاف رایش خواهد برآورد دم
یک قرن زیر حکمش بودند ترک و تاجیک / قرن دگر مراوراست ملک جهان مسلم
هان باش تا ببینی کز تخت پادشاهان / برخیزد از جلوسش آوای خیر مقدم
تا دامن قیامت از دامن جلالش / دست زوال و نقصان کوتاه باد و برهم

Marfat.com

مقدمهٔ چاپ سنگی

السلطان ناصرالدین پادشاه قاجار

آفتاب مشرق خلافت خورشید مطلع سلطنت رخشنده اختر آسمان جود تابنده گوهر عمان وجود افسر سلاطین عصر مفخر خواقین دهر غازهٔ رخسار اقبال و بخت زیب و زینت تاج و تخت فرازندهٔ رایات عدل و انصاف براندازندهٔ بنیاد ظلم و اجحاف طراز کسوت جهانبانی و جهانداری زیور افسر صاحبقرانی و شهریاری السلطان الاعدل الاعظم و الخاقان الاکرم الافخم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن السلطان بن السلطان بن و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان خلدالله ملکه و سلطانه و ایدالله نوره و برهانه کالای کمال و متاع هنر راکمال رواج حاصل و دانشمندان صاحب کمال را نهایت سرور و ابتهاج واصلست قاطبهٔ انام از خواص و عوام بحد و مقدار دانش خویش و باندازهٔ استعداد و قابلیت خود در تحصیل نامی نیک و مقامی نیکو کوشیده و از جام مراد شربت کامی نوشیده‌اند.

نظم

هنرمندان اگر کردند چندی شکوه ز اخترها — کنون سایند بر اوج ثریا از ثری سرها
بیمن تربیتهای شهنشاه هنر پرور — ز سیم خام و زرپخته هر یکراست زیورها

از جمله بدر آسمان ادب و دانش صدر ایوان خرد و بینش عارج معارج فصاحت صاعد مدارج بلاغت عزیز مصر سخن‌سازی دبیر دفتر نکته‌پردازی مهتر و بهتر مترسلان زمان قاید و رهبر سخن‌سرایان دوران ادیب اریب امیر الشعراء رضا قلی‌خان المتخلص بهدایت که روح پاک و

Marfat.com

روان تابناکش مستغرق بحر غفران بینهایت باد روزگاری دراز و زمانی دیریاز در ترتیب و تألیف تذکرهٔ موسوم بمجمع‌الفصحاء که نامه‌ایست بی‌نظیر و نسخه‌ای بیهمتا علی‌الخصوص که آغاز فصاحت طراز بلاغت انبازش بجواهر زواهر منثور و لالی متلالی منضود اعجاز نمود بحر طبع ذخار و افکار ابکار شاهنشاه جمجاه روح العالمین فداه مطرز و مزین است و این معنی بر خداوندان فطن روشن و مبرهن که:

زین همه گوهر که درین دفترست از همه شایسته‌تر آن گوهرست

و این کتاب مستطاب مشتمل‌ست بر شرح حال و بیان احوال و ذکر اشعار و اقوال و تاریخ سال طبقات شعرائی که از بدو ظهور این فن عزیز شریف و حرفهٔ بدیع لطیف تا این زمان قدم بعرصهٔ وجود نهاده و زبان بشعر پارسی گشاده داد فصاحت داده‌اند الحق رنج فراوان برده و گنج شایان بدست آورده اوراق پراکنده سخن را بطرزی خوش و روشی دلکش گرد کرده و شیرازه نموده و نام و روان سخن‌سنجان قدیم و استادان کهن را زنده و تازه فرموده.

نظم

بر او رحمت از ایزد پاک باد روانش بجنت فرحناک باد

بهین خلف و مهین فرزند ارجمند خرد پیوند آن عارف کامل و سالک واصل محور سپهر جلالش مرکز دایرهٔ کمال برازندهٔ کسوت خطر فرازندهٔ رایت هنر مطلع قصیدهٔ کرم بیت الغزل سفینهٔ همم اختر برج بزرگی گوهر درج سترگی مظهر فطانت مصدر متانت تربیت‌یافتهٔ دولت ابد آیت پروردهٔ حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان مخبرالدوله وزیر تلگراف دولت علیه زید اجلاله جهة بقای آثار و زنده داشتن نام نامی و اسم گرامی فرخ پدر والاتبار خود و احیای اسم و انتشار اشعار خرد و بزرگ شعرای تاجیک و ترک عزم طبع این خجسته کتاب راکه انتخاب ابیات اولوالالباب است مصمم کرد و باندازهٔ وسعت و فراخور همت در تصحیح و تنقیح آن دقیقه‌یی فرو نگذاشت و در انجام و اتمامش از بذل سیم سپید و زر سرخ اصلا دریغ نداشت بلکه جدی وافی و جهدی کافی بجای آورد ایزد تبارک و تعالی دماغ اصحاب خبرت و طباع ارباب بصیرت را از کیفیت و نشأهٔ شراب ناب این میکده که منبع سبوسبو باده‌های خوشگوار و قدح‌قدح خمرهای بیخمار است معطر و مسرور گرداند و مذاق و ابصار خرده‌گیران درشت‌خوی و خرده‌گیران عیب‌جوی را از تمتع و تفرج و تماشای این حدیقهٔ دلگشا که منبت دامن دامن گلهای

Marfat.com

رنگین و طبق‌طبق میوه‌های شیرین است مأیوس و محروم داراد.

نظم

این کنج را که هست پر از در شاهوار یارب ز دستبرد حوادث نگاهدار

Marfat.com

Marfat.com

مقدمهٔ مؤلف

هوالله تعالی شأنه

لمؤلّفه

هـرانکـه نـبود راهش بـمجمع الفـصحا　　بـــه ارنـــیفتد راهش بـه مـجمع‌فصحا
به نـزد آنکس کـوراست پـایه‌ای در نـظم　　ســخن ازیــن بـه‌ناید زکـلک اهــل ثـنا
سخن بلی زسمای انـدر آمـدست بـخاک　　ســخن پــژوه دگــر ره بــر آردش بســما
ســخن ســخنگو دانــد هــنر هـنر کـردار　　زبـــان زبـــانور فـــهمد ادب ادب‌آرا

تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحاء

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سپاس شگرف مر خالقی را شاید و ستایش ژرف مر صانعی را باید که زبان فصحای جهان در بیان مراتب جلالش لال است و عقول بلغای دوران را در درک مدارج کمالش بر پای عقال. پاک خدیوی که گرد آلودگی بر دامن جلالش ننشیند و بی‌آلایش خسروی که دیدهٔ اندیشه نـظیر و همالش نبیند شمس الشموسی که شیدستان عالم معنی از خـورشید ذاتش شـیدپذیرد و نـور الانواری که فروغستان جهان جان از فروغ صفاتش فروغ گیرد. سلطانی که هفت خیمهٔ آسمان بر لجهٔ قدرتش بمنزلهٔ حبابی است و دارائی که هفت طبقهٔ زمین از عرصهٔ حشمتش بمرحلهٔ خرابی. نقاشی که آدم و آدمیان از خامهٔ صنایعش نگاری‌ست و دبیری که عالم و عالمیان از نامهٔ بدایعش آثاری تمام ثقلین قطره‌یی از دریای کمالش و همهٔ کونین ذره‌ای از بیدای جمالش موجودات از

Marfat.com

بحر وجودش موجی و مخلوقات از جیش خلقش فوجی گیتی خدایان مر دربان دربار او را بندهٔ کمین و گیهان داوران مر خرمن افضال او را خوشه‌چین هستی کران تا کران از او پدیدار و پیکر جهان تا جهان بدو آشکار همالش محال و معدوم و مثالش خیال و موهوم، نه آغازش را انجامی و نه افتتاحش را اختتامی نه انجامش را آغازی نه ملکتش را انبازی قاصد تندرو خرد از ورود بدرگاهش مأیوس و مسرع تیز تک نظر در نخستین مرحلهٔ پیشگاهش محبوس

لمؤلفه

ابدش چون ازل طلبگاری قدمش چون حدث پرستاری
ذات او خالق وجود و عدم فیض او باعث حدوث و قدم
جان و دل هر دو خاک درگه او کفر و دین هر دو رهروره او

در مجمع‌فصحا بفردانیت موصوف و در محفل بلغا بوحدانیت معروف حکما در حقیقتش کودن و نادان و بلغا در صفتش الکن و حیرانند بلی اگر ابن شماغ است و گر ابن فارض درین مرحله هر دو را سکته حیرت عارض ابی‌نواس درین معنی بی‌نواست و بوفراس از فراست معرّاست لبید بن اسود با همه زیرکی درین ناحیه بلیدست و ابوطیب با همه پاکی درین مرحله پلید اگر اعشی و اگر ابی تمام است سخن پختهٔ هر دو دوینجا خام است اگر بینش صاحب مقامات حریری و اگر جریر است دیدهٔ بینش‌شان در دیدن این معانی چون دیدهٔ ابوالعلاء ضریر است سحبانان درین حضرت باقلند و نوابغ درین وحدت جاهل راستی اگر عجاج و اگر راجز در کنه جاه او عاجز اگر سحبان و گر حسان در درک ذات او حیران و الحق چه نیکو گوید حکیم سنائی

بیت

داند اعمی که مادری دارد لیک چو نی بو هم در نارد
هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبه و خامشی تعطیل

آری در صورتیکه قایل اناافصح العرب و العجم با آن اعجاز و تقدم در راه معرفتش بقدم عجز راه پیماید و ما عرفناک حق معرفتک فرماید خود فصحای عرب چیستند یا بلغای عجم کیستند که کس را نام آنها بر زبان آید یا یاد آنان در روان **در نعت خواجهٔ کاینات حضرت رسول نبی**

Marfat.com

ابطحی هاشمی القرشی صلی اللّه علیه و آله و سلم زهی سلطان شهرستان رسالت و خهی شهریار دربار جلالت صورت عقل کلی و معنی نفس حقیقی عنوان دیوان شهود و طغرای فرمان وجود صدر صفهٔ بینش و بدر خطهٔ آفرینش گلستان کاینات را باغبان و آسمان ممکنات را کهکشان علوم انبیا را وارث و ظهور اولیاء را باعث سریر هستی را شاه و سپهرشناسایی را ماه اختر جلالت را مهین برج و گوهر رسالت را بهین درج شاخ بار آور کمال را زهر و زهر رنگین جلال را ثمر گردون فتوت را سحاب و سحاب نبوّت را فتح باب، مفتاح خزاین شهود و مصباح انجمن وجود منطقهٔ فلک عبادت و مشعلهٔ ظلمات ابادت شمشیر نیام فصاحت و کان جواهر ملاحت مطلع قصیدهٔ دین پروری و مقطع غزل پیغمبری خاتم انگشت فتوت و خاتم منصب نبوت شاه بیت دیوان بزرگواری و فرد انتخاب دفتر سالاری تکیه‌زن مسند لولاک و خسرو سریر وما ارسلناک رسولی که مفخر رسل است وقایدی که هادی سبل است باغبانیکه همهٔ گیتی گلهای بستان اویند و معلمی که همهٔ فرزانگان اطفال دبستان او، بینا بر اسرار گذشته و آینده و دانا بر اطوار رونده و پاینده آگاه بر جزئیات و کلیات عوالم وجود و محیط بر پست و بلند مراتب شهود یعنی ابوالقاسم محمد بن عبدالله صلوات الله علیه و آله و اصحابه و اوصیائه و اولیائه اجمعین الی یوم الدین.

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

خاصه بر خاصه و خلاصهٔ موجودات و برگزیدهٔ خالق کاینات زبدهٔ صحایف اوصیا و قدوهٔ طوایف اولیا نور حدقهٔ هدایت و نور حدیقهٔ ولایت در مدینهٔ علم و در خزینهٔ حلم شیر بیشهٔ دلاوری و حسام نیام صفدری جوهر تیغ بزرگی و گوهر صدف سترگی سلطان دیار توحید و خورشید گردون تجرید، عارج معارج کمال و ناهج مناهج جلال، شایستهٔ تحمید و سپاس زیبندهٔ تحیّات بیقیاس مرشد سبیل رشاد وقاید طریق سداد پادشاه تختگاه سلونی و محرم حرم بیچونی هژبر سالب غالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده و احفاده الائمة الهادین المهتدین المعصومین الی یوم الدین اما بعد بر ناقدان بصیر و دانایان خبیر پوشیده و ستیر نبوده و نخواهد بود که چنانکه شرف بنی نوع انسان بر دیگر حیوان بتشریف نطق و بیانست نیز سخن موزون همان شرف و رجحانست پیداست که چون معجزه خاصهٔ حضرت خلاصهٔ عالم و ناطق

Marfat.com

منطوقهٔ اناافصح العرب و العجم فصاحت بوده و بتیغ سخن سرسر کشان کهن را ازتن ربوده چه شرف از فصاحت برتر خواهد بود که بهتر ازامتان وی سخن تواند سرود اگر پس از انبیا گروه شعرا در سخن دعوی برتری کنند و دم از امارت و سروری زنند سزاست زیرا که کدام معجزه از سخن بالاتر از آنان توان خواست قلوب شعرا نمونهٔ کنوز مخفیهٔ عرش خداوند است و زبان ایشان کلید ایوب آن گنج بیمثل و مانند. از اینمقوله سخنان خود بس مشهور است و در بسیار نامه‌ها مسطور بر نادان از برهان چه آید و مرد دانا را خود برهان نباید خواجه ابومحمد نظام‌الدین احمد الیاس بن یوسف بن مؤید مطرزی مشهور بشیخ نظامی گنجوی رحمةالله علیه چه نیکو فرماید

نظم

پیش و پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا
شعر در آرد به امیریت نام کالشعراء الامراء العظام

راستی سخن در ذات خود گوهریست لطیف و سخن‌سرایی در متن واقع کاری شریف در عالم هستی اگر چه هست بودی و سخن نبودی در نگر که مردم چه گفتی و چه شنودی در اصل و ذات سخن از منزل اعلی است و روزی دو بعاریت با ماست سخن را بدایتی نیست و نهایتی نه و او را آخری و حدی و غایتی نه

لمؤلفه

بجز نقش سخن اندر زمانه نماند هیچ نقشی جاودانه
سخن از عالم لاهوتی آمد بنظم خطهٔ ناسوتی آمد
نبودی آدمیرا گر کلامی کجا بودی جهانرا انتظامی
چو این طومار را درهم نوردد سخن راجع باصل خویش گردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم و بروز و ظهور آن در هر زمان و بر هر زبان

بر اهل انصاف و اطلاع مخفی نماناد که جهان دیریست دیر بنیاد و دیر بنا و فلک چرخی است زودگرد عمرفرسا همواره آن استوار و این برقرار خاصیت هر دو آشکار بوده و تن بسیار سرکشان ازگردش این آسیای عمرفرسا فرسوده هر وقتی طبقه‌ای از خلق باختلاف جامه و دلق در اینجهان

Marfat.com

گذران ناگزران بعرصهٔ ظهور آمده و پس از روزگاری بی‌اختیاری بموطن مقرری شده و لهذا همواره هر طایفه در دنیا بلغتی جداگانه و آیینی دگرگونه زیسته و تکلم کرده‌اند در ایران قبل از ظهور دین اسلام دین زردشتی رونق تمام داشت و قبل از آن آئین مهابادیان رایت شهرت برافراشت چه زعم علمای ایشان و تصدیق صاحب دبستان آنست که مهابادیان بچندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابوالبشر علیه السلام بمنصب پیامبری مفتخر بوده‌اند دساتیر نامنامهٔ مه‌آباد است و زند ووستا نامنامهٔ زردشت که در آن زمان کتاب الله می‌دانسته‌اند و آوردن نظیر آن نمی‌توانسته‌اند غرض آنکه پیوسته در هر لغت و هر زبان سخن موزون و غیرموزون بوده و بمرور دهور و کرور شهور در قواعد رونق و تزاید صنایع آن فزوده‌اند چنانکه در تواریخ کهن از شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که اول کسیکه زبان بسخن موزون برگشاد هوشنگ دوم پادشاه قدیم عجم بود و شعر بهرام گور خود مشهور است و همچنین شعر حکیم ابوحفص سغدی سمرقندی که گفته:

بیت

آهوی کوهی در دشت چه‌گونه بودا او ندارد یار بی یار چه‌گونه دودا

و قبل از زمان ملوک عجم و غیره نیز از حضرت آدم ابوالبشر در مرثیهٔ هابیل شعر نقل کرده‌اند و گفته‌اند که آنشعر بزبان سریانی بوده و یعرب بن قحطان آنرا بعربی ترجمه نموده نیز اشعار عربی از شعرای عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گفته‌اند بسیار در میانست و چه‌گونه می‌تواند که عرب بلغت خود سخن موزون راند و عجم نتواند پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم بسبب غلبهٔ عرب از میان رفته چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان را اعراب سوختند گویند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای بنی عباس در خراسان امیر بوده روزی مردی کتابی که قصهٔ وامق و عذرا در آن بوده بنام انوشیروان ساسانی ساخته بودند بنزد امیر آورد امیر بعد از استحضار گفت که ما مردم قرآن خوانیم و این کتب از آثار مجوسانست بکار ما نیاید و ما را بغیر قرآن مجید کتابی نشاید و حکم کرد که آنچه از کتب قدیمهٔ عجم در ایران باقیست بسوزانند جهال و عمال او بدین حکم عمل کردند لاجرم از کتب قدیمه چیزی بر جا نگذاشتند الاقلیلی که پنهان داشتند چون مردم را قدغن بلیغ نمودند قاعدهٔ سخن فارسی و شعر متروک شد تا مدتی گذشت و اوضاع بنوعی دیگر گشت باز فضلا و بلغا تجدید

Marfat.com

شعر و شاعری کردند چنانکه در زمان خلافت مأمون در خراسان فضلا او را مدایح گفتندی و صله‌ها گرفتندی از جمله خواجه ابوالعباس مروزی در سنهٔ یکصد و هفتاد و سه از هجرت شعری فارسی آمیخته بعربی بمدح مأمون گفته بر او بخواند و مأمون را خوش آمده و مبلغ یکهزار دینار زرّعین بجهة خواجه وظیفه مقرر کرد گفته‌اند که پس از بهرام و ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی در نظم فارسی کسی بر خواجهٔ مذکور تقدم نداشته و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل لیث حکیم حنظلهٔ بادغیسی و ابوشکور بلخی و محمود وراق و فیروز مشرقی و جمعی دیگر از فضلا بگفتن شعر فارسی مبادرت جستند و هر یک از شعرای ازمنهٔ مذکور که شعری از ایشان باقی مانده در محل خود در این کتاب مسطور خواهد شد چون دولت بملوک سامانی در رسید کار شعر و شاعری سامانی گزید شیخ ابوالحسن شهید و مرادی و حکیم رودکی بخارائی و دختر کعب و ابوالمثل بخاری و ابوالعباس الربنجنی و ابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی و دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طخاری و خبازی نیشابوری و سایر حکما و فضلا بسخن پارسی پرداختند و مردم عهد را به آن شیوه و سیاق مایل ساختند گویند حکیم رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی مدون کرده بود که اکنون هزار یک آن نمانده چنانکه رشیدی گفت

شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار هم فزونتر آمد از روی شمرگر بشمری

و طرفه‌تر اینکه در زمان ما اشعاری که بنام ابوعبدالله جعفر ابن محمد الرودکی معروف و مشهور است غالباً در دیوان ابومنصور قطران مسطور است و ازوست الحاصل جمعی سابق بر وی بوده‌اند از مشایخ مانند ابایزید بسطامی و شقیق بلخی و ابراهیم ادهم و غیرهم و از حکما و شعرا مانند شیخ ابوالحسن شهید بلخی و مرادی و فرالاوی و ابوشکور بلخی و ابولیث طبرستانی و ابوسلیک گرگانی و حکیم ابوطاهر خسروانی و فضل بن عباس بخارائی و ابوالمثل و ابوالعباس و ابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی و محمود وراق و فیروز و حکیم دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طخاری و خبازی چنانکه سابقاً ببعضی اشارتی رفت و معاصرین رودکی مانند بنت کعب قزداری و معروفی بلخی و ابوطاهر خسروانی و عمارهٔ مروزی و استاد لبیبی اورمزدی و لطیفی و علی فرقدی و ابوالمؤید رونقی و استغنائی نیشابوری و آغاجی بخارائی و سپهری بخارائی درین صورت آنانکه نگاشته‌اند رودکی نخست شاعر عجم است که بشعر فارسی

Marfat.com

مبادرت کرده از عدم خبرت و آگاهی و قلت تتبع و استحضار بوده و در همین کتاب بر وجه صواب تحقیق عهود و ازمنهٔ هر یک از متقدمین در مقام خود تبیان خواهد یافت و اگر باعث تطویل نگردیدی تاریخ هر یک بترتیبی خاص نگاشته آمدی ولی در ضمن حال هر یک بهندسی نوشتن انسب نموده و بالجمله چون نوبت دولت ملوک آل ناصر و غزنویه بلند آوازه آمد سلطان‌محمود بن ناصرالدین سبکتکین در تربیت شعرا کوشید و به تکمیل مستعدان عهد جهد کرد چنانکه ثروت حکیم ابوالقاسم عنصری از دولت ابو عبدالله الرودکی درگذشت و چهار صد تن شاعر ماهر قادر در آن والا دولت تربیت یافتند و وی ملک‌الشعرای بالاستقلال و الاستحقاق همه بود و پس از سلطان محمود نیز فرزندان وی جمعی را مربی و مشوق بودند الی آخر. اگر چه نام بعضی از میان رفته بذکر بعضی از آن طبقه می‌پردازد و حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبدالعزیز عسجدی مروزی حکیم ابوالحسن علی فرخی سیستانی حکیم اسدی طوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی ابوحنیفهٔ اسکافی مروزی ابوالفتح بستی کاووس دیلمی جرجانی کوکبی مروزی عطاردی فراهی مظفری پنجدهی حکیم منجیک چنگ‌زن ترمذی حکیم بهرامی سرخسی حکیم خرمی ترمذی حکیم زینتی سکزی حکیم سمائی مروزی حکیم ابوزرجمهر قاینی راشدی سمرقندی حکیم مسعودی رازی ابوالمعالی رازی امینی نجار بلخی عمارهٔ مروزی فتحی ترمذی حکیم معنوی بخارائی محمد بن ناصر غزنوی حکیم محسن فراهی حکیم ناصر خسرو علوی شاه ابورجاء غزنوی ابوسعید جرجانی ابوذراعهٔ معمری گرگانی حکیم ارشدی سمرقندی حکیم بدایعی بلخی حکیم بدیعی سکزی ابومحمد غضایری رازی حکیم رافعی نیشابوی احمد خلف سرور خراسانی محمد بن صالح سراج‌الدین سکزی ابوالفرج سکزی ابوالفرج رونی امیرمسعود سعد سلمان جرجانی عطای کاتب رازی حکیم سنائی غزنوی عثمانی مختاری روحانی سمرقندی حکیم شهابی سمرقندی حفوری هروی احمد منشوری سمرقندی یمینی غزنوی و همانا جمعی دیگر باشند که درین کتاب در ضمن حال هر یک معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر و دیگران بوده‌اند و پس از انجام آندولت چون رایت آل سلجوق بر عیوق منجوق برافراخت جمعی تربیت یافتند و بمدارج اعلی شتافتند و برخی آل بویه و دیالمه را مداحی کردند و بعضی آل خاقان را مدحت آوردند و چند تن ملوک طبرستان را ستودندی و طایفه‌یی خوارزمشاهیه و اتابکیه و ملوک

Marfat.com

شیروان و آذربایجان را خدمت نمودندی و مدحت سرودندی از جمله منصور منطقی رازی و بندار رازی و غضایری رازی و قمری مازندرانی و عمادی شهریاری سلاطین دیالمه را مدحت‌سرا بودند و حکیم عمعق بخارائی و نجیب الدین فرغانی لؤلؤئی کلامی رشیدی نجار ساغرچی علی بانیدی علی سپهری شهیدی جوهری زرگر علی شطرنجی شعرای آل خاقان سمرقند آمدند قمری جرجانی کفائی گنجوی رافعی نیشابوری ملوک بلوک طبرستانرا مداح شدند حکیم ابولعلاء گنجوی خاقانی شیروانی قوامی مطرزی گنجوی عزالدین شیروانی سید ذوالفقار شیروانی فلکی شیروانی مجیرالدین بیلقانی حکیم قطران تبریزی بملوک آذربایجان و شیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد همگر شیرازی محمدنسوی اثیرالدین اخسیکتی بدرالدین جاجرمی شرف شفردهٔ اصفهانی ظهیرالدین فاریابی ضیاءالدین خجندی امامی کرمانی فریدالدین احول اصفهانی نام اتابکیهٔ فارس و تبریز را بر صحفهٔ روزگار یادگار می‌گذاشتند ولی شعرای آل سلجوق فزون از دیگران آمدند و محسود اقران شدند اگرچه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی از آنجمله‌اند برهانی سمرقندی امیر معزی سمرقندی حکیم ازرقی هروی حکیم لامعی جرجانی فخرالدین اسعد گرگانی جعفری همدانی کمالی بخارائی شهابی خراسانی ملک بیغوی سلجوقی سید عبدالواسع جبلی غرجستانی حکیم انوری ابیوردی سید حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی‌الدین نیشابوری سدید الدین بیهقی فخرالدین خالد مروزی شهاب‌الدین ادیب صابر ترمدی علی باخرزی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی عبهری غزنوی سنجری خراسانی فتوحی مروزی حکیم فرقدی خراسانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم سعید الطائی عزالدین اصفهانی جوهری بخارائی کوشککی قاینی کوهساری طبری زکی کاشغری کافی بخارایی کافی همدانی ابوطاهر خاتونی سوزنی سمرقندی شمالی دهستانی شمس‌الدین خراسانی چاووش غوری عماد زوزنی عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین‌الملک حسین بن علی اصم نجیب‌الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی گنجوی ابوالمعالی نحاس اصفهانی اختیارالدین علی شیبانی خسروی بخارائی شمس‌الدین خراسانی جلال‌الدین محمد مولوی معنوی نیز در روم معاصر سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی و در بدو حال ناصح وی بوده و شعرای معاصرین خوارزمشاهیه نیز اینانند: رشیدالدین وطواط بلخی جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی بهاءالدین مرغینانی سراج‌الدین بلخی سیفی

Marfat.com

نیشابوری سراج‌الدین علاء بلخی سیف‌الدین اسفرنگی شاه کبود جامهٔ استرآبادی کمال اصفهانی حاصل آنکه پس از سپری شدن زمان شعرای سلاجقه در مرتبهٔ شعر ترقی حاصل نیامد بلکه روزبروز از مرتبهٔ اعلی میل بمرتبهٔ اوسط نمود تا بسلمان ساوجی و امثال او رسید جمعی متوسطین در این میانه از تغزل‌سرایی دم زدند که بجز جناب خواجه شمس‌الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل صورت و معنی آمده کمتر دیوانی از آنان مانده که پسندیده آید و شنیدن را شاید تا بتدریج از مقام اوسط نیز تنزل نموده بمرتبهٔ ادنی رسید در زمان ترکمانیه و صفویه طرزهای نکوهیده عیان شد طریقهٔ انیقهٔ انتظام قصیدهٔ فریدهٔ فصیحه و شیوهٔ شیوای موعظه و نصیحت و حکیمات و زهدیات و حماسیات که رسم فصحای ماتقدم بود بالکلیه برافتاد موزونان بمخمس و مسدس و مثنوی سرائی و غزل آرائی و تعبیهٔ معما و تعمیهٔ اسمهای بی مسما مایل شدند و غزل را چون قراری معین نبود بهر نحویکه طبایع سقیمه و سلیقهٔ نامستقیمه آنان رغبت کرد پریشان گوئی و یاوه‌دارئی و بیهوده سرائی آغاز نهادند بجای حقایق وارده مضامین بارده و بعوض صنایع بدیعه و بدایع لطیفه مطالب شنیعه و مقاصد کسیفه در درج اشعار و ضمن گفتار درج و تضمین فرمودند خاصه که در اواخر صفویه و افشاریه و اوایل زندیه و الواریه طلوع کوکب طالع آنان مایهٔ غروب اختر فضل و دانش و فصاحت و بلاغت و حکمت و معرفت گردید هر فاضلی زاویه‌ای گزید و هر کاملی بکنجی خزید هر هرزه درایی را کمال نام شد و هر کمالی تمام اگر چه اثبات این دعوی بر اهل اخبار و معنی واضع است ولی شاید از اشعار متوسطین قلیلی ناچار درین اواسط مرقوم افتد القصه چون در پس هر نقصانی کمالی و در قفای هر فراقی وصالی مقرر است و عزت و ذلت هر صنفی از اهل هر صفتی را وقتی مقدر در اواخر دولت الواریه چند تن را سلیقه بر احیای شیوهٔ متقدمین قرار گرفت و از بیمزگیهای طرز متأخرین و طریقهٔ مبتذلهٔ ایشان آگاه آمدند بغایت جوشیدند و کوشیدند و کسوت جد و جهد پوشیدند و مردم را از طرز نکوهیدهٔ متأخرین منع کردند و بسیاقت نیکوی متقدمین مایل ورزند و بمشقت مشق آنشیوه‌ها در پیش گرفتند اما بمراتب عالیه نرسیدند.

Marfat.com

بیت

چون قطره بدانگوهر یکتانرسیدند از ابر فتادند و بدریا نرسیدند

تا همچنانکه تدریجاً پایهٔ شعر تنزل نمود بتدریج ابواب ترقی گشود چون آفتاب دولت سلطان سلاطین و خاقان خواقین خدیو عرصهٔ ایران و خسرو صاحبقران خاقان کبیر فتحعلی شاه جنت آرامگاه طاب‌الله ثراه و جعل الجنته مثواه از مشرق سلطنت شارق آمد طبع مبارک آنشهریار بواسطهٔ وزن فطری بتکمیل شعر و شاعر شایق افتاد جمعی فضلا و فصحا در این طبقه بهم رسیدند و طریقهٔ قدما را برگزیدند بدان سبک و سیاق بر یکدیگر سباق جستند و نقوش طریقهٔ غیر فصیحهٔ متوسطین و متأخرین را از لوحهٔ خاطر روزگار فرو شستند بعضی بطرز خاقانی شیروانی و عبدالواسع جبلی قصائد مصنوعهٔ رنگین مسجع مقفا سرودند و برخی بسیاق فرخی و منوچهری شاهراه عذوبت و شیرین مقالی پیمودند جمعی را هوای قانون حکیم رودکی و قطران در سر افتاد و قومی را بر سیرت استاد عنصری و امیر مسعود سعد سلمان نظر طایفه‌ای به‌روشنائی مشعل حکیم الهی سنائی غزنوی و جلال‌الدین محمد مولوی معنوی قدس الله اسرارهم در مسالک تحقیق اقتفا خواستند و قافله‌ای پیرایهٔ پیروی حکمی ابوالفرج رونی و انوری ابیوردی بر تن آراستند دلیری چند در میدان اقتباس رزمیه گرمی از آتشکدهٔ طبع اسدی طوسی و فردوسی اندوختند و بیدلی چند در ایوان اکتساب بزمیهٔ مستی از خاطر نظامی و سعدی آموختند گروهی طریقهٔ ازرقی و مختاری اختیار کردند و انبوهی بشیوهٔ معزی و لامعی افتخار آوردند و طبقه‌ای از حکما و فصحای معاصر در دنبال حکیم ناصر درافتادند و طایفه‌ای دل بر زبان‌ورزی ادیب صابر نهادند قلیلی شیوهٔ همهٔ آنها را تتبع نموده و بهر زبانی بیانی فرمودند و جمعی جمع کردند در میان قصیده بسبک بلغای قدیم و غزل برسم فصحای جدید پیداست که مردم ذوفنون را بر ذی فن برتریست و داد طرزهای مختلفه دادن علامت قدرت و کمال سخنوری زهی شهبازان تیزبال که در اندک سال باسیمرغان بیهمال مثال آمدند و خهی طوطیان فصیح که بلبلان ملیح باستان از ایشان دستان و داستان‌آموز شدند سخن‌سنجان این عهد چنان دلیرانه به جدّ و جهد بارگی در مضمار شاعری رانده‌اند که گردان سابقه از بیم یکبارگی دل بر دو نیم مانده انشاءالله تعالی عمّاقریبٍ مر این دعوی را برهانی قاطع و تبیانی ساطع خواهد آمد که معاصرین از پایندگان و محققین از آیندگان بدین معنی مقر گردند و بساط خلاف را بدست انصاف

Marfat.com

درنوردند علی الجمله در آن بودیم که طرز فصحای متقدمین از هر طرزی اکمل و از هر شیوه‌ای اجملست و اما چون مدتها گذشته و از تصاریف ایام دواوین و تصانیف آنان متروک و مفقود گشته در جستن و دیدن کتب آنان کسی نکوشیده بلکه بیشتر از آن نامه‌ها چشم پوشیده و طبایع متأخرین بغزلیات راغب و ابیات سادهٔ آسانرا طالب و همگنانی که بزعم خود تذکرهٔ شعرا نوشته‌اند اشعار بلند آنطایفه را متوجه نگشته و از بسیاری آنها خبری ندارند و خود نام آنانرا نشنیده‌اند و شعر ایشان را ندیده‌اند و اگر کسی بدیدهٔ تحقیق در آن کتب درنگرد و اطلاعی از اشعار متقدمین حاصل کرده باشد دریابد که اشعاریکه در تذکره‌های سابقه منتخب شده اشعار وسط مایل بمرتبهٔ پست وادنی خواهد بود مگر عذر آنانرا چنان خواهیم که بتمامی دیوان متقدمین را ندیده‌اند و از آنچه دیده‌اند همین مایه اشعار برگزیده‌اند و العذر عندالکرام مقبول **الغرض** مربندهٔ درگاه شاهنشاه فلک خرگاه را روزگاری این هوا در سر و این هوس بخاطر اندر بود که اگرم فراغتی دست دهد و فرصتی روی نهد اشعار دلپسند و گفتار ارجمند شعرای بزرگوار و فصحای بلاغت شعار ماتقدم را در دفتری جمع‌آرم و صورت حال نامعلوم آنان را بخامهٔ اظهار بنگارم که رفتگانرا تذکاری بود و آیندگانرا یادگاری شود و طالبان اشعار گذشتگان با وجود حضور آندفتر از طلب و حصول دیوان آن طبقه تمامی مستغنی شوند و موزونان سخن‌سنج آینده برهبری من بنده پیروی آن رهروان کرده بدان راه پسندیده بگروند ازیرا هرگاه هم که دفتری و دیوانی بدست اندر افتادی خامهٔ تصرفم بعد از توقف نقطهٔ نخبه بر آنها برنهادی و هر تذکره‌ای که فزونی تبصره را ملحوظ رفتی بتحقیق و تدقیق تتبع و تنمیق احوال آنها منظور آمدی در مدت سی سال تدریجاً مجموعه‌ها و سفینه‌ها و تذکره‌های متعدده دیده شد و آنچه دربایستی از آنها گزیده که اغلب آنانرا نامی و جامعی معلوم نبودی تذکره‌های معروف نامی را اسامی اینست تذکرهٔ لب‌الالباب محمد عوفی تذکرهٔ مجالس النفایس علیشیر نوائی تذکرهٔ سام میرزای صفوی الحسینی تذکرهٔ میرزا طاهر نصرآبادی تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی تذکرهٔ صادق کتابدار صفویه تذکرهٔ خیرالبیان تذکرهٔ هفت اقلیم تذکرهٔ تقی‌الدین اوحدی فارسی تذکرهٔ میرمحمدتقی کاشانی تذکرهٔ موسوم بکعبهٔ عرفان تذکرهٔ عرفات مجمع‌النوادر نظامی عروضی مشهور بسمرقندی موسوم به بچهار مقاله تذکرهٔ محمدبن بدر جاجرمی مونس الاحرار تذکرهٔ ابوحیان طبیب تذکرهٔ علیقلی خان واله لکزی تذکرهٔ ابوطالب خان اصفهانی تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی تذکرهٔ اسحق

Marfat.com

بیک تذکرهٔ رشحات سحاب اصفهانی ریاض السیاحه سیاح شیروانی زینت المدایح همای مروزی انجمن خاقان فاضل خان راوی مجموعهٔ احمد بیک اخترگرجی مجموعهٔ محمدباقر بیک نشاطی تذکرهٔ دلگشای بسمل شیرازی سفینة المحمود نواب محمود میرزا مجموعهٔ نواب حیدرقلی‌میرزای خاور تذکرهٔ موسوم بمیخانه و بتخانه محمد صوفی مازندرانی تذکرهٔ عبدالرزاق بیک دنبلی تذکرهٔ درویش نوای کاشانی تذکرهٔ موسوم بمحمد شاهی تالیف نواب بهمن میرزا بن نایب السلطنه مغفور علی الجمله در این عرض مدت از تواریخ و دواوین متقدمین و متوسطین و متأخرین و معاصرین زیاده از شمار ملاحظه شد و احوال و اقوال شعرای عرفا و عرفای شعرا را در تذکرهٔ ریاض‌العارفین نام بفرمان قضا جریان قطب‌السلاطین سلطان محمدشاه قاجار نورالله مرقده جمع و بنام نامی سمیّ رسول‌الله نفسی فدائه مزین کرده هدیهٔ آن درگاه فلک خرگاه نمودم و مزید ملاطفت و مرحمت آنشهریار کامل باذل آمد و سالها خارم راگل کرد و جزوم راکل فقرم را غنا و عنایم را راحت، ذلتم را عزت و لکنتم را فصاحت خاره‌ام راگوهر کرد و خاکم را زر بخدمت تربیت یکی از شاهزادگانم مأمور و بمنصب ترخانی حضور باهر النور در سفر و حضر و خلوت و جلوت مسرور داشت و به اتمام تذکره‌ای مشتمل بر اشعار فصحای متقدمین و متوسطین و متأخرین و معاصرین که جامع جمیع اشعار شعرا و فصحای عجم و پارسی زبانان کل بلاد عالم باشد اشارت فرمود و درین باب اهتمام تمام داشت تا بنحویکه در تاریخ دولت ابدمدت مسطور است خامهٔ منشی قضا و قدر بر دفتر عمر مبارکش خاتمه بنگاشت و تاج و تخت موروثی را بحضرت ولیعهد دولت ابدمهد شاهزاده کامگار اعظم وارث ملک عجم و شایستهٔ دیهیم فریدون و جم بازگذاشت و چنانکه مفصلاً در تاریخ مرقوم افتاده در بیست و دوم شهر ذی‌قعدهٔ سال یکهزار و دویست و شصت و چهار دردار الخلافهٔ طهران جلوس میمنت مانوس روی داد.

لمولّفه

چو شه ناصرالدین برآمد بگاه — پی تخت بالید بر فرق ماه
کهن دولتی گشته فرتوت و سست — بدو شد جوان وقوی و درست
جهان شد جوان او چو بر گاه شد — بهشتی شد ایران چو او شاه شد

Marfat.com

ز گـــاه فـــریدون و دوران جـــم چـنین شـاه کـی دیـده مـلک عـجم
نـــیا بـــر نـــیا خســـرو تـاجدار پـــدر بـــر پـدر عـادل و شـهریار
مـنوچهر چـهر و فـریدون فـرست فـــریبز بـــرزو سکـــندر درست
بـــدوران او دهـــر آبـــاد بـــاد تـــنش زورمـــند و دلش شـاد بـاد

در ستایش و نیایش اعلیحضرت سکندر حشمت سلطان السلاطین و الخاقان الخواقین غیاث الاسلام والمسلمین شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلدالله ملکه و سبب تألیف این کتاب مستطاب موسوم بمجمع الفصحاء و ذکر طبقات اربعه و ترتیب آن و فهرست اسامی سامی سلاطین نامی و فصحای گرامی از متقدمین الی معاصرین که در عرض مدت یکهزار و دویست و هفتاد سال ظهور نموده‌اند و شعر پارسی سروده‌اند

زهی شاهنشاهی که نور جمال خداوندی از جبینش پیدا و شکوه جلال ایزدی از عارضش هویدا محیی شریعت و کمال است و ماحی بدعت و ضلال خدمت او طاعت ربانی و ارادتش مایهٔ سعادت دو جهانی رویش از گلزار رحمت یزدانی بابی بلکه از افلاک نورانیت آفتابی خرمن خرمن مشک‌تر بندهٔ مویش دامن دامن غالیه در آزرم بویش تو گوئی چهرهٔ مبارکش بوستانی‌ست و خدوخط همایونش پر لاله و بنفشه گلستانی بر کرسی حشمت منوچهر است و بر مسند حکمت بوزرجمهر نیام شجاعت را صمصام است کنام مناعت را ضرغام فرماندهان سر بر خط فرمانش نهاده آزادگان سرخط بندگیش داده هر صاحبدلی بچاکریش مشعوف و هر کاملی بارادتش موصوف بزرگان در حضرتش بخردی معترف و وارستگان در [خلوتش] ببستگی متصف پادشاهی نقصی در مقام کمالش و سلطنت گردی بر دامن جلالش سلطان دادگر است و در احکام با بصر شهریار موحد است و از توحید با خبر بر خلق روزگار از خالق حجة و ودیعت است و همه کارش تقویت ملت و حفظ شریعت هرگز بر گرد گناهی نگشته و خطره‌ای در خاطر پاکش نگذشته هرگز دامن بظلم و تعدی نیالوده و دمی از اندیشهٔ رعایت رعیت نیاسوده رایتش در استواری گردونست و دلش در بی‌کناری جیحون تا او بر تخت دادگری نشست بیداد برخاست و تا در عدل بگشاد دست فتنه بر بست اکنون تمامت ممالک ایران که سابقاً غالباً ویران بودی بفضل باری و عدل شهریاری بکلی [معمور] و آباد و خاطر اهالی هر دیاری از اسافل و اعالی و والی و موالی از میامن معدلت حضرت خسروی که غیرت عدل کسروی است خرم و شاد و

Marfat.com

طرق و شوارع اطراف که همواره از شرّ راهزنان بی‌انصاف معدن اتلاف و مخزن اجحاف بودی و قوافل غافل و بی بدرقه ملازمان سلطان عادل از آن معابر عبور ننمودی اینک از وفور وفود و گذار جنود رستهٔ بازار دارالخلافه و هر ضعیفی و عجوزی از عجول در آن حزون و سهول بیمخاطره و مخافتست سرکشان حیال که دایماً بسرکشی معروف و پیوسته بخودسری موصوف بودند و رقبهٔ خدمت بر ربقهٔ عبودیت حکام نمی‌نهادند اکنون بالطوع و الرغبه رقبه بر قلادهٔ خدمت و طوق طاعت نهاده و سر بر خط اطاعت گذاشته غولان بیغوله‌های سرقت که قلوب بازرگانانرا از ایشان هر روزی هزارگونه حرقت روزی بود امروز همه درکمال فلاح بفلاحت و در عین ضراعت بزراعت همت گماشته صنایع عجیبه و بدایع غریبه که هرگز در ایران نام آنها کس نشنودی اینک بازیچهٔ اطفال دبستانست و حرفهٔ سهل‌الحصول نسوان شبستان آلات حرب و ادوات ضرب از سازهای جنگ خاصه توپ و تفنگ در دارالخلافهٔ ری که تختگاه حضرت کی است چندان بظهور آمده که هر برزیگری بدان آلات گوئی بازرگانیست بزرگ و هر حدادی پریاوه فی‌المثل کاوه‌ایست سترگ در مدرسهٔ مستحدثهٔ دارالفنون چندان تکلم فرانسه است و تعلم هندسه که کودکان برزن و بیکاران کوی همگی فرانسی دانند و هندسی گوی پنداری در جیب هر نو مهندسی صد بطلمیوس است و در طبلهٔ هر طبیعی‌آموز هزار جالینوس سربازان جنگجوی از رستم و سهراب گفت‌وگوی ننگ دانند و سرهنگان با فرهنگ خاصه شاهنامه را نامهٔ عامه خوانند قصرها در اینعصر ساخته آمده و عمارتها با اندک اشارتها پرداخته شده که بسالها نتوان ساخت و بعمرها نشاید پرداخت صنعت طبع که در اقالیم سبع عظمی عظیم از آن اعتبار کردندی و بندرت بجهة اظهار قدرت مر دوستان را از هندوستان کتابچه‌ای تحفه آوردندی بمراتب شتی نیکوتر از هرچه توان گفت در عموم بلاد ایران خاصه در دارالخلافهٔ طهران هر روزه چندان همی‌فزاید که طبایع را از دیدن کتب مطبوعهٔ مطبوعه ملال آید و اگر نامه‌های معتبر را باندک مایه زر فروشند از کثرت نسخه همانا صاحب خرد نخرد و درکش و بغل هر کتاب فروش که در محلات همی‌گردد آن مایه از قشر و لب از اشعار خمسه و اسفار اربعه محمول و موصول که مثل کمثل الحمار یحمل اسفاراً بر او محمول چندان قنوات و کاریز و آباروانهار احداث پذیرفته که گوئی چون زمان نوح کرهٔ آب بر مرکز خاک استعلا و استیلا یافته یا برسان هشت بهشت از کثرت جویبار و زرع و کشت در هر کنار زمینی آثار جنات تجری من تحتها الانهار آشکار چندان توپ قعله کوب

Marfat.com

درجبه خانهٔ ظل اللهی و قورخانهٔ شاهنشاهی ساخته و پرداخته و ریخته و انگیخته و نهاده و ستاده است که گوئی از توپهای پیاده و سواره درین شهر هزار برج و باره زیاده آمده گوئی یک عالم غولان از بندرسته و دیوان ببند بسته مطیع فرمان سلیمان عهدند و یکشهر اهریمنان خرد و بزرگ طوعاً و کرهاً پای‌بست چوبین و قماط آهنین نهند.

لمؤلفه

شـــاه ایـــران بـلی سـلیمانست دیـــو روئـین تـنش بـفرمانست
کس نیارد بمکر و حلیت و ریو بـودن ایـمن ازیـن غـریوان دیـو
دیـــو روئـــین اژدهـــا پـــیکر از دهـــان شـعله بـار چـون اژدر
ای عـــجب ای شگـفت گـردونها هـــمه پـویان بکـوه و هـامونها
شـده گردان بـه پشت هـر گـردون بـی سـتون کـوهی از چـهارستون
طرفه دیـوی عـجیب حـالت و کـار کـه خـورد خـاک و بـرفشاند نـار
جـرم مـریخ گـوئی از سـر خـاک بـر پـرد لحـظه لحـظه بـر افـلاک
طـــرفه مـــریخهای آتش رنگ کـــه زتـــنین بـچرخ در آهـنگ
چـــون بـفتح حـصار رای کـنند از هـــوا در حـصار جـای کـنند

و جیش منصور و لشکر جرار ایندولت قوی صولت در حدود و ثغور سیستان و قندهار و خوارزم طنطنهٔ رزم بر آسمان همی‌برند و صفوف سپاه مخالف بتیغهای بران همی‌درند و غارت و تاراج در عساکر افواج اعدا همی‌افگنند ولله الحمد مصرع «فتح در فتح و ظفر در ظفر است» چنانکه متون کتاب و بطون صحف بتفاصیل آن مشحونست مصرع «تا هست چنان باشد و تا باد چنین باد» علی‌الجمله چون من بندهٔ فقیر مؤلف رضا قلی المتخلص بهدایت از سفارت خوارزم برکاب اقدس همایون اعلی باز آمد و بخدمت انتظام مدرسهٔ مبارکهٔ دارالفنون مفتخر گشت بر حسب امر اعلی سه جلد تاریخ سلاطین با تمکین صفویه و افشاریه و الواریه و قاجاریه الی زماننا هذا بر هفت جلد تاریخ روضة الصفا برافزود و دوازده جلد قدیم و جدید یکهزار جلد کامل مطبوع نمود و مطبوع افتاد اشارت کثیرالبشارت حضرت شاهنشاهی مقرر داشت که کتاب تذکرهٔ جامعهٔ مجمع‌الفصحاء راکه ناتمام مانده باتمام آورم و از آغاز ظهور شعر پارسی که تجدید آن در

Marfat.com

یکصد و هفتاد و سهٔ هجری در خراسان بوده و خواجه ابوالعباس مروزی نخست پارسی بتازی آمیخته قصیده‌ای بمدح مأمون الرشید عباسی برده یکهزار دینار زرّعین صله یافته تاکنون که سنهٔ ۱۲۸۴ هجریست جمع کرده اشعار فصحائی که در عرض مدت یکهزار و یکصد سال بمرور دهور و کرور شهور ظهور کرده بر نگارم چه که هنوز در عجم هیچ تذکره جامع این اشعار و کس بر این خدمت همت نکرده و چنین کتابی جامع مراتب مرقوم نیاورده اگرچه امری سخت و خدمتی صعب است امتثال امر اولوالامر را واجب شمردم مغز و دیده را بگداختم و آنرا مرتب و مبوب ساختم و بنیان آنرا مانند عالم جسمانی بر چارر کن نهادم و چون درر غرر افکار ابکار وحی آثار حضرت سلطان السلاطین را بجهة تیمن و تبرک تاج تارک اعتبار و گرزن فرق افتخار این گرامی نامه خواستم کرد اشعار سلاطین قدیم و جدید و شاهزادگان قریب و بعید را نیز بترتیب تهجی پس از حضرت شاهنشاهی خلدالله سلطانه بر اشعار متقدمین مقدم داشتم چه که الطف و اشرف و انور و اعلی از چهار عنصر فلک اثیر کرهٔ لطیف کرهٔ آتش است و طبع سلاطین را بدان نسبت متناسب لهذا باب نخست از ابواب اربعهٔ این کتاب ذکر اشعار و اطوار پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقهٔ متقدمین و سپس متوسطین و پس متأخرین و معاصرین خواهند بود ولله الحمد که از تربیت این شاهنشاه جمجاه سخندان سخن‌شناس دانشمند دانش‌پرور اکنون زیاده از زمان سلطانمحمود غزنوی شعرای فصاحت گستر و بلاغت‌پرور در عرصهٔ ایران بظهور آمده‌اند و تمامی مداح و ثناگو و راتبه‌خوار این دربارند که با استادان قدیم عنان بر عنان روند اگر چه در هر مرتبه از مراتب اربعه فهرست اسامی آن طبقه نگاشته می‌شود فهرست کل اسامی چنین است

Marfat.com

۱ ـ ناصرالدین شاه قاجار

السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان خلدالله ملکه و سلطانه

۲ ـ ابو ابراهیم اسمعیل سامانی
۳ ـ سلطان اتسز خوارزمشاه
۴ ـ اتابک سعدبن زنگی
۵ ـ سلطان اویس جلایر
۶ ـ ابویزید مظفری
۷ ـ ایلدرم بایزیدخان عثمانی
۸ ـ احمدخان گیلانی
۹ ـ سلطان احمد جلایر
۱۰ ـ سلطان احمد برادر شاه شجاع
۱۱ ـ اکبر شاه بابری گورکانی هندی
۱۲ ـ امامقلیخان والی بخارا
۱۳ ـ امیر ابواسحق
۱۴ ـ القاص میرزای صفوی
۱۵ ـ انورزند شیرازی
۱۶ ـ ابوسعید بهادرخان چنگیزی
۱۷ ـ امیر آغاجی علی بن الیاس
۱۸ ـ افسر قاجار
۱۹ ـ انصاف قاجار
۲۰ ـ آگاه قاجار
۲۱ ـ احمدعلی میرزای قاجار
۲۲ ـ بدیع‌الزمان میرزای گورکانی جغتائی
۲۳ ـ بهرام میرزای صفوی الحسینی
۲۴ ـ بابر میرزای گورکانی
۲۵ ـ بیضای قاجار
۲۶ ـ سلطان تکش‌خان خوارزمشاه
۲۷ ـ تیمورشاه افغان ابدالی
۲۸ ـ جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی
۲۹ ـ جاهی صفوی
۳۰ ـ جدائی صفوی
۳۱ ـ جمشیدخان ترکستانی
۳۲ ـ جلال‌الدین خوارزمشاه
۳۳ ـ جلال‌الدین میرزای قاجار
۳۴ ـ جهانشاه قاجار
۳۵ ـ حسینی گورکانی
۳۶ ـ سلطان حسن صفوری
۳۷ ـ حشمت قاجار
۳۸ ـ خطائی صفوی الحسینی
۳۹ ـ خاقان صاحب قران قاجار قوینلو
۴۰ ـ خسروی قاجار
۴۱ ـ خاور قاجار

Marfat.com

۴۲ ـ دولتشاه قاجار
۴۳ ـ داور قاجار
۴۴ ـ دارای قاجار
۴۵ ـ رضاقلی میرزای افشار
۴۶ ـ رشیدخان جغتایی
۴۷ ـ رضوان قاجار
۴۸ ـ رستم‌خان شیبانی
۴۹ ـ رحیمی بهارلوی ترکمان
۵۰ ـ سلطان سلیمان خان عثمانی
۵۱ ـ سلجوق شاه سلغری
۵۲ ـ سلطان سلغر شاه سعد زنگی
۵۳ ـ سلطان شاه خوارزمی
۵۴ ـ سلطان محمد سلجوقی
۵۵ ـ سهیلی جغتایی
۵۶ ـ سلطان سنجر
۵۷ ـ سام میرزای صفوی
۵۸ ـ سلطان مصطفی میرزا
۵۹ ـ سپهری هندوستانی
۶۰ ـ سلیمانشاه میرزای گورکانی
۶۱ ـ سلطان قاجار
۶۲ ـ ملک شمس‌الدین کرت
۶۳ ـ شاه شجاع آل مظفر
۶۴ ـ شجاع السلطنه قاجار
۶۵ ـ شوکت قاجار محمّدتقی میرزا
۶۶ ـ شاپور قاجار
۶۷ ـ شوکت قاجار محمّد قاسم خان
۶۸ ـ شهرهٔ قاجار
۶۹ ـ صفوة‌الدین پادشاه قراختائی
۷۰ ـ سلطان طغرل سلجوقی
۷۱ ـ ملک طاهر جغتائی
۷۲ ـ طغرل قاجار
۷۳ ـ علاءالدین حسین غوری
۷۴ ـ عزالدین کیکاووس
۷۵ ـ عبدالعزیزخان ترکستانی
۷۶ ـ شاه عباس ماضی صفوی
۷۷ ـ عادل صفوی
۷۸ ـ عادلی صفوی
۷۹ ـ شاه عباس بن شاه صفی صفوی
۸۰ ـ عبیدالله‌خان اوزبک ترکستانی
۸۱ ـ عرفان شهرستانی
۸۲ ـ عزت قاجار
۸۳ ـ علاءالملک لاری
۸۴ ـ غازیکرای خان تاتار
۸۵ ـ فخرالدین کرمانی
۸۶ ـ فنائی جغتائی
۸۷ ـ فیروز شاه بهمنی
۸۸ ـ فخری قاجار
۸۹ ـ فرخ قاجار
۹۰ ـ فرهاد میرزای قاجار
۹۱ ـ قطب‌الدین محمد خوارزمشاه

Marfat.com

۹۲ ـ قابوس بن وشمگیر دیلمی
۹۳ ـ قبائیان
۹۴ ـ کاووس جرجانی دیلمی
۹۵ ـ کمال‌الدین کوتاه پای
۹۶ ـ سلطان محمود غزنوی
۹۷ ـ سلطان محمد بن محمود غزنوی
۹۸ ـ محمد تغلقشاه هندوستانی
۹۹ ـ محمد مؤمن میرزای گورکانی
۱۰۰ ـ امیر محمدصالح جغتائی
۱۰۱ ـ مرتضی قلیخان شاملو
۱۰۲ ـ مسیب‌خان تکلو
۱۰۳ ـ مظفر حسین میرزای صفوی
۱۰۴ ـ ملک مظفرالدین
۱۰۵ ـ محمود میرزای قاجار
۱۰۶ ـ نصرةالدین شاه کبودجامه
۱۰۷ ـ ناصری قاجار
۱۰۸ ـ نجفقلی خان زنگنه
۱۰۹ ـ وقاری تته‌ای
۱۱۰ ـ وفائی دکنی
۱۱۱ ـ والی قاجار
۱۱۲ ـ همایون شاه بن بابر میرزای گورکانی
۱۱۳ ـ هلاکوخان قاجار قوینلو
۱۱۴ ـ یعقوب ترکمان آق قوینلو
۱۱۵ ـ یوسف عادلشاه دکنی

Marfat.com

فهرست اسامی فصحا و شعرای متقدمین از ایران و سایر ممالک که از سنهٔ ۱۷۴ هجری زمان مأمون عباسی زبان بشعر پارسی گشوده‌اند الی زمان سنه ثمانمائه

۱ ـ ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی
۲ ـ ابوالعباس مروزی
۳ ـ ابایزید بسطامی
۴ ـ ابوالمثل بخاری
۵ ـ انصاری هروی
۶ ـ ابوعبدالله فرالاوی
۷ ـ ابوشکور بلخی
۸ ـ ابوسلیک گرگانی
۹ ـ ابوالمظفر ابراهیم
۱۰ ـ ابوسعید برغش شیرازی
۱۱ ـ ابو شعیب هروی
۱۲ ـ ابوزرجمهر قاینی
۱۳ ـ اورمزدی
۱۴ ـ ابوالحسن خرقانی
۱۵ ـ ابوطاهر خاتونی
۱۶ ـ ابوسعید نیشابوری
۱۷ ـ ابوذر بوزجانی
۱۸ ـ ابوعبدالله شیرازی
۱۹ ـ ابوحفص خوزی
۲۰ ـ امین فارسی
۲۱ ـ احمد جامی
۲۲ ـ احمد غزالی طوسی
۲۳ ـ ابوعلی سینا بلخی
۲۴ ـ ابورجاء الغزنوی
۲۵ ـ ابوالفرج سکزی
۲۶ ـ ابوالفتح بستی
۲۷ ـ ابوالفرج رونی
۲۸ ـ ابوسعید جرجانی
۲۹ ـ ابوالمعالی نحاس اصفهانی
۳۰ ـ ابوالمعالی رازی
۳۱ ـ ابوجعفر واشی لاهوری
۳۲ ـ ابوالعلاء گنجوی
۳۳ ـ ابوالمؤید بلخی
۳۴ ـ ابالیث طبرستانی
۳۵ ـ ابوزراعهٔ جرجانی
۳۶ ـ ابوعلی بن حسین مروی
۳۷ ـ ابن‌الرشید غزنوی
۳۸ ـ ابونصر فاریابی
۳۹ ـ ابوبکر قهستانی
۴۰ ـ ابوحنیفهٔ مروزی
۴۱ ـ ابوالمفاتح هروی
۴۲ ـ ابی‌طیب سرخسی
۴۳ ـ ابوالبرکات بیهقی
۴۴ ـ احمد الکافی

Marfat.com

۴۵ ـ اختیارالدین ابی‌نصر شیبانی
۴۶ ـ ارشدی سمرقندی
۴۷ ـ اشهری نیشابوری
۴۸ ـ ازهری هروی
۴۹ ـ استغنائی نیشابوری
۵۰ ـ امینی بلخی
۵۱ ـ اوحدالدین کرمانی
۵۲ ـ احمد ابوحامد الکرمانی
۵۳ ـ اوحدی مراغه‌ای مشهور باصفهانی
۵۴ ـ افضل‌الدین النابقی
۵۵ ـ افضل‌الدین کاشی
۵۶ ـ امامی هروی
۵۷ ـ اشرفی سمرقندی
۵۸ ـ اثیرالدین اخسیکتی
۵۹ ـ اثیرالدین اومانی
۶۰ ـ اسدی طوسی
۶۱ ـ ازرقی هروی
۶۲ ـ انوری ابیوردی
۶۳ ـ بدیعی سیستانی
۶۴ ـ بدرالدین جاجرمی
۶۵ ـ بدرالدین کرمانی
۶۶ ـ بدیهی سجاوندی
۶۷ ـ بدرالدین فارسی
۶۸ ـ بدرالدین چاچی
۶۹ ـ بندار رازی
۷۰ ـ بشار مرغزی
۷۱ ـ بهاءالدین محمد اوشی فرغانی
۷۲ ـ بهاءالدین بغدادی الخوارزمی
۷۳ ـ بهاءالدین مرغینانی
۷۴ ـ بهرامی سرخسی
۷۵ ـ بیغوی سلجوقی
۷۶ ـ بدایعی بلخی
۷۷ ـ تاج‌الدین سرخسی
۷۸ ـ تاج‌الدین سمرقندی
۷۹ ـ تاج‌الدین فارسی
۸۰ ـ تاج‌الدین مسعود بن احمد
۸۱ ـ ترک‌کشی ایلاقی
۸۲ ـ چاووش غوری
۸۳ ـ جمال‌الدین اصفهانی
۸۴ ـ جمال‌الدین دکنی
۸۵ ـ جمال‌الدین قزوینی
۸۶ ـ جوهری زرگر بخارائی
۸۷ ـ جویباری بخاری
۸۸ ـ جبلی غرجستانی
۸۹ ـ حسن غزنوی
۹۰ ـ حسن دهلوی
۹۱ ـ حسن بن علی شهابی
۹۲ ـ حقوری هروی
۹۳ ـ حمیدالدین بخارائی
۹۴ ـ حمید بلخی

Marfat.com

۹۵ ـ حمیدی اختیاری
۹۶ ـ حنظلهٔ بادغیسی
۹۷ ـ خبازی نیشابوری
۹۸ ـ خسروانی خراسانی
۹۹ ـ خسروی بخارائی
۱۰۰ ـ خطیرالدین جرجانی
۱۰۱ ـ خیام نیشابوری
۱۰۲ ـ خاقانی شیروانی
۱۰۳ ـ خسروی دهلوی
۱۰۴ ـ دقیقی مروی
۱۰۵ ـ دقایقی مروی
۱۰۶ ـ دیباجی سمرقندی
۱۰۷ ـ دیلمی
۱۰۸ دیولی
۱۰۹ ـ ذوالفقار شیروانی
۱۱۰ ـ رافعی نیشابوری
۱۱۱ ـ رافعی قزوینی
۱۱۲ ـ رابعهٔ قزدار بلخی
۱۱۳ ـ رشید وطواط بلخی
۱۱۴ ـ رشید اسفراری
۱۱۵ ـ رضی‌الدین نیشابوری
۱۱۶ ـ رضی‌الدین خشاب
۱۱۷ ـ رفیع‌الدین ابهری قزوینی
۱۱۸ ـ رفیع‌الدین نیشابوری
۱۱۹ ـ رفیع‌الدین لنبانی
۱۲۰ ـ روزبهان شیرازی
۱۲۱ ـ رشیدالدین همدانی
۱۲۲ ـ رکن‌الدین قمی
۱۲۳ ـ رودکی بخارائی
۱۲۴ ـ روحانی سمرقندی
۱۲۵ ـ روحی شارستانی
۱۲۶ ـ ریحانی طوسی
۱۲۷ ـ زینت علوی محمودی خراسانی
۱۲۸ ـ زکی کاشغری
۱۲۹ ـ زکی‌الدین سکزی
۱۳۰ ـ زکی شیرازی
۱۳۱ ـ سیف‌الدین باخرزی
۱۳۲ ـ سعیدالدین جوینی
۱۳۳ ـ سلطان ولد
۱۳۴ ـ سنجهری بخارائی
۱۳۵ ـ سدیدالدین بیهقی
۱۳۶ ـ سدیدالدین اعور کرماج
۱۳۷ ـ سراجی خراسانی
۱۳۸ ـ سراج‌الدین سکزی
۱۳۹ ـ سراج بلخی
۱۴۰ ـ سعدالدین خلیفه
۱۴۱ ـ سعیدالدین هروی
۱۴۲ ـ حکیم سعید الطائی
۱۴۳ ـ سمائی مروی
۱۴۴ ـ سنجری خراسانی

Marfat.com

۱۴۵ ـ سوزنی سمرقندی
۱۴۶ ـ سیفی نیشابوری
۱۴۷ ـ سیف اسفرنگی
۱۴۸ ـ سیف‌الدین دبیر
۱۴۹ ـ سنائی غزنوی
۱۵۰ ـ سعدی شیرازی
۱۵۱ ـ شمس‌الدین تبریزی
۱۵۲ ـ شرف اصفهانی
۱۵۳ ـ شهید بلخی
۱۵۴ ـ شقیق بخلی
۱۵۵ ـ شمس‌الدین جوینی
۱۵۶ ـ شهاب‌الدین مدارانی
۱۵۷ ـ شرف شیرازی
۱۵۸ ـ شرف قزوینی
۱۵۹ ـ شمس اورجندی
۱۶۰ ـ شمس طبسی
۱۶۱ ـ شمس بخارائی
۱۶۲ ـ شمالی دهستانی
۱۶۳ ـ شهابی سمرقندی
۱۶۴ ـ شمس‌الدین جوینی
۱۶۵ ـ شمس خراسانی
۱۶۶ ـ شهاب‌الدین سهروردی
۱۶۷ ـ شهاب‌الدین مقتول
۱۶۸ ـ صدرالدین نیشابوری
۱۶۹ ـ صفی‌الدین اردبیلی
۱۷۰ ـ صفی‌الدین بستی
۱۷۱ ـ صفی‌الدین یزدی
۱۷۲ ـ صندلی غزنوی
۱۷۳ ـ صیرفی هندی
۱۷۴ ـ صابر ترمدی
۱۷۵ ـ ضیاءالدین خجندی
۱۷۶ ـ ضیاءالدین بلخی
۱۷۷ ـ ضیاءالدین
۱۷۸ ـ طاهر عریان همدانی
۱۷۹ ـ طرطری هندی
۱۸۰ ـ طیان بمی کرمانی
۱۸۱ ـ ظهیرالدین سکزی
۱۸۲ ـ ظهیرالدین سرخسی
۱۸۳ ـ ظهیرالدین فاریابی
۱۸۴ ـ عباس مروزی
۱۸۵ ـ عبدالرافع هروی
۱۸۶ ـ عبهری غزنوی
۱۸۷ ـ عجیبی جرجانی
۱۸۸ ـ عتیقی تبریزی
۱۸۹ ـ عبدالله بلیانی
۱۹۰ ـ عبدالخالق غجدوانی
۱۹۱ ـ علی رامتینی بخاری
۱۹۲ ـ عابد بیرمی لاری
۱۹۳ ـ عبدالله ختلانی
۱۹۴ ـ عزیزی مستملی

Marfat.com

۱۹۵ ـ عزالدین اصفهانی
۱۹۶ ـ عزالدین شیروانی
۱۹۷ ـ عراقی همدانی
۱۹۸ ـ عین‌القضاة میانجی همدانی
۱۹۹ ـ علاءالدولهٔ سمنانی
۲۰۰ ـ علی همدانی
۲۰۱ ـ عزالدین نسفی
۲۰۲ ـ عسجدی مروی
۲۰۳ ـ عطاردی خراسانی
۲۰۴ ـ عطاء رازی
۲۰۵ ـ علی باخرزی
۲۰۶ ـ عطاملک جوینی
۲۰۷ ـ علی شطرنجی سمرقندی
۲۰۸ ـ عمعق بخارائی
۲۰۹ ـ عمارهٔ مروزی
۲۱۰ ـ عمادی شهریاری
۲۱۱ ـ عماد زوزنی
۲۱۲ ـ عمید دیلمی
۲۱۳ ـ عیاضی سرخسی
۲۱۴ ـ عنصری بلخی
۲۱۵ ـ عطار نیشابوری
۲۱۶ ـ غضاری رازی
۲۱۷ ـ غالب خوزستانی
۲۱۸ ـ فتحی ترمدی
۲۱۹ ـ فتوحی مروزی
۲۲۰ ـ فخرالدین خوارزمی
۲۲۱ ـ فخرالدین دهراجی
۲۲۲ ـ فخرالدین رازی
۲۲۳ ـ فریدالدین دهلوی
۲۲۴ ـ فخر گرگانی
۲۲۵ ـ فاخری رازی
۲۲۶ ـ فخرالدین مروزی
۲۲۷ ـ فخرالدین قلانسی
۲۲۸ ـ فرید خراسانی
۲۲۹ ـ فرید اصفهانی
۲۳۰ ـ فرقدی خراسانی
۲۳۱ ـ فرزدق یمنی
۲۳۲ ـ فضل بن عباس بخارائی
۲۳۳ ـ فیروز مشرقی
۲۳۴ ـ فقیهی مروزی
۲۳۵ ـ فصیحی جرجانی
۲۳۶ ـ فلکی شیروانی
۲۳۷ ـ فردوسی طوسی
۲۳۸ ـ فرخی سیستانی
۲۳۹ ـ قاضی هجیم آملی طبرستانی
۲۴۰ ـ قادری هندوستانی
۲۴۱ ـ قطران تبریزی
۲۴۲ ـ قوامی رازی
۲۴۳ ـ قمری مازندرانی
۲۴۴ ـ قمری آملی

Marfat.com

۲۴۵ ـ قوامی گنجوی
۲۴۶ ـ قابوس بن وشمگیر گیلانی
۲۴۷ ـ کافی همدانی
۲۴۸ ـ کافی بخارائی
۲۴۹ ـ کریمی سمرقندی
۲۵۰ ـ کرکانی گرگانی
۲۵۱ ـ کسائی مروزی
۲۵۲ ـ کافرک غزنوی
۲۵۳ ـ کاتب خراسانی
۲۵۴ ـ کمالی بخارائی
۲۵۵ ـ کمال‌الدین زنجانی
۲۵۶ ـ کمال‌الدین مراغی
۲۵۷ ـ کوکبی مروزی
۲۵۸ ـ کوهساری طبری
۲۵۹ ـ کوهی شیرازی
۲۶۰ ـ کوشککی قاینی
۲۶۱ ـ کاووس دیلمی
۲۶۲ ـ کمال‌الدین اصفهانی
۲۶۳ ـ لبیبی خراسانی
۲۶۴ ـ لامعی جرجانی
۲۶۵ ـ محمدبن صالح مروی
۲۶۶ ـ محمد نسوی
۲۶۷ ـ محمد عوفی
۲۶۸ ـ مرزبان فارسی
۲۶۹ ـ مسعود رازی
۲۷۰ ـ مسرور خراسانی
۲۷۱ ـ مظهر گجراتی
۲۷۲ ـ محمد بن حسن آملی طبرستانی
۲۷۳ ـ مظهر هندی
۲۷۴ ـ مظفر پنجدهی
۲۷۵ ـ معروفی بلخی
۲۷۶ ـ معینی گنجوی
۲۷۷ ـ منشور سمرقندی
۲۷۸ ـ منجیک ترمدی
۲۷۹ ـ منصور منطقی رازی
۲۸۰ ـ مؤیدالدین نسفی
۲۸۱ ـ معزی غزنوی
۲۸۲ ـ معین‌الملک اصم
۲۸۳ ـ معنوی بخارائی
۲۸۴ ـ محمد غزنوی
۲۸۵ ـ محسن فراهی
۲۸۶ ـ محمود وراق
۲۸۷ ـ مجیرالدین بیلقانی
۲۸۸ ـ مسعود سعد سلمان جرجانی
۲۸۹ ـ محمد قاینی
۲۹۰ ـ مجدالدین عیوقی
۲۹۱ ـ معین‌الدین چشتی
۲۹۲ ـ مجدالدین بغدادی
۲۹۳ ـ محمد غزالی
۲۹۴ ـ منوچهری دامغانی

Marfat.com

۲۹۵ ـ معزی سمرقندی
۲۹۶ ـ مهستی گنجوی
۲۹۷ ـ مجدالدین همگر شیرازی
۲۹۸ ـ مختاری غزنوی
۲۹۹ ـ حکیم نزاری قهستانی
۳۰۰ ـ ناصرخسرو علوی
۳۰۱ ـ نجم کرمانی
۳۰۲ ـ نجم‌الدین خیوقی خوارزمی
۳۰۳ ـ نصیرالدین طوسی
۳۰۴ ـ نجیب‌الدین جرفادقانی
۳۰۵ ـ نظام جامی
۳۰۶ ـ نظام عروضی
۳۰۷ ـ نظام بخارائی
۳۰۸ ـ نظام اصفهانی
۳۰۹ ـ ناصر کاشی
۳۱۰ ـ ناصر نسوی
۳۱۱ ـ نظامی گنجوی
۳۱۲ ـ نصیرالدین عبدالحمید فارسی الشیرازی
۳۱۳ ـ نورالدین محمد زیدری
۳۱۴ ـ وصاف شیرازی
۳۱۵ ـ واعظی بلخی
۳۱۶ ـ هلال قاینی
۳۱۷ ـ همام تبریزی
۳۱۸ ـ هارون جوینی
۳۱۹ ـ یافعی شافعی
۳۲۰ ـ یمینی غزنوی
۳۲۱ ـ یوسف دربندی
۳۲۲ ـ یوسف غزنوی

Marfat.com

تصاویری از

نسخهٔ چاپ سنگی

مجمع الفصحاء

Marfat.com

Marfat.com

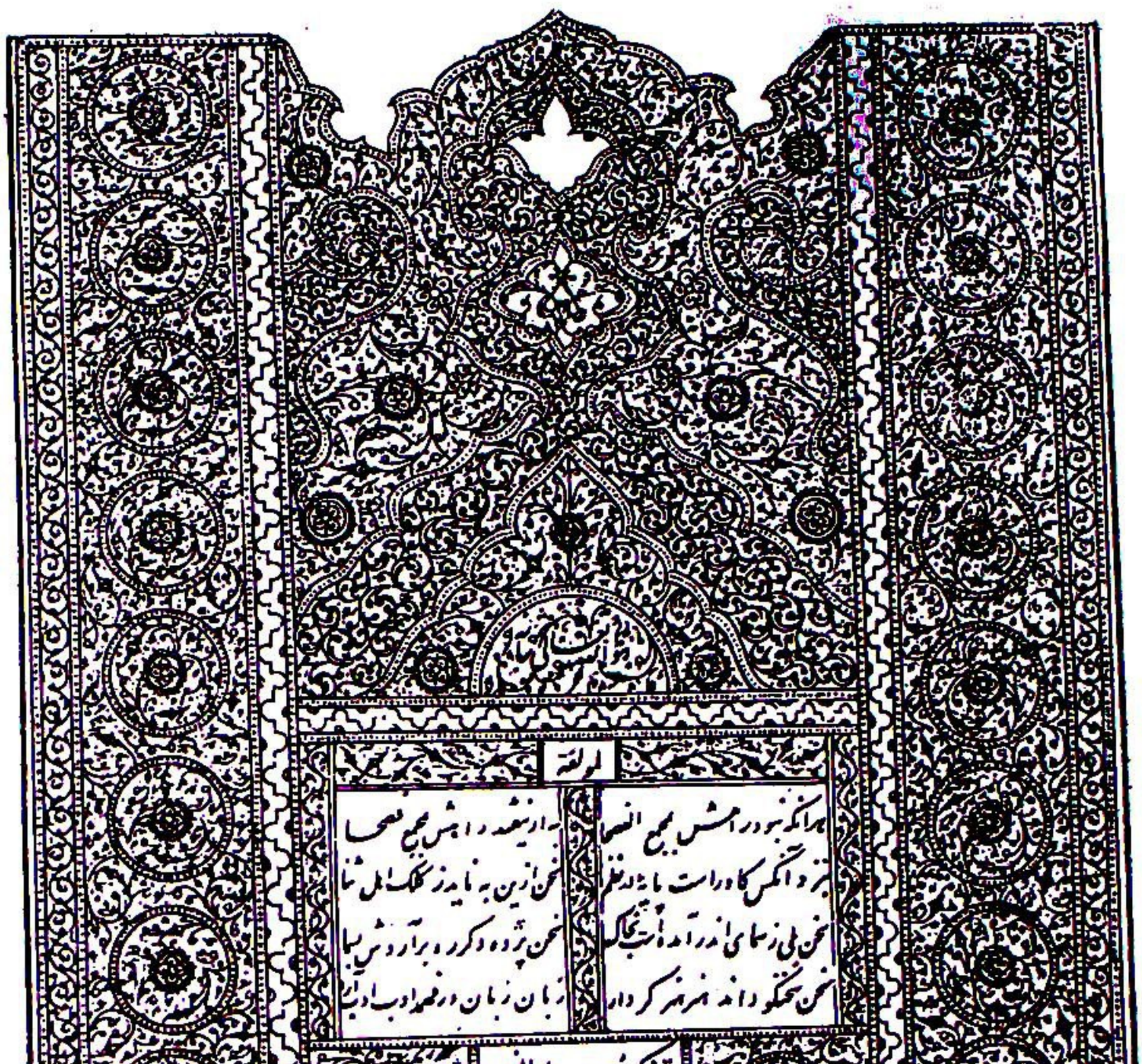

سپاس بیکرف مرخالقی را شاید و ستایش ژرف مرصانعی را بایه کزبان فصحای جهان مدهوش مراتب جلالش لال است و عقول بلغای دوران مدهوش مدارج کمالش بر پای خیال پاکه خه پوی نگرد آلودکی بر دامن جلالش نشیند و بی آلایش خسروی که دیده اندیشه نظیر و همالش ندیده شمس النوری که شبیه ستان خام سنی از خورشیه ذاتش شبیه پذیرد و نور افواری که فروغستان جهان از فروغ ضیاتش فروغ گیرد سلطانی که هفت خیز آسمان بر تخت قدرتش بنرد جهابی است و دارائی که هفت طبقه زمین از هرحلقه حشمش بر خدمتگرابی ثنائی که آدم و آدمیان از خامه سنایش نگاری است و دبیری که عالم و عالمیان از نامه بدایش آثاری تمام تعلقین قطرهٔ از دریای کمالش و هدکونین ذره از پرتو ابدای جمالش موجودات از بحر وجودش موجی و مخلوقات از جیش خلقش فوجی کیتی خدایان مردبان درباره او رابنده و کهن و کهان داوران مرخرمن کمالی او ماخوشه چین حشمگران نا کران از او دیده ور و پیکر جهان ناجهان بده انکار خیالش محال و معدوم و مثالش خیال و موهوم نه آغازش را انجامی نه فرجامش را انتهائی نه انجامش را آغازی نه تکمش را انبازی قاصر تند و خرد از درود بدکاشش نا یوس و فسرع تیز تک نظر در تخستین مرحله پیکاشش محبوس المولفه ابه شرح چون ان طلکاری قصش چون صدف پرستاری ذات او خالق وجود و عدم فیض او باعث حدوث قدم جان و دل هردو خاک درگاه او کفر و دین هردو رهرو راه او مدیح فصحا بعرد ایت موصوف و مدحتش بلغا بوحدانیت معروف حکما در حقیقتش کودن و نادان و بلغا در منشش الکن و حیران نه بلی اکر این متاع است و کر این عارض قیمین مرعلا هره و راسکه حیرت عارض این نوا سین نمی پی نواست و بوقراس از فراست نعری است لبه بن اسود با مه زبر کی دین ما به لبه است و ابوطیب با مه پاکی دین علا پلیه اکر اعشی و اکر ابی تمام است سخن بخته هردو دیجا خام است اکر پیش صاحب خطابات حریری و اکر جریر است دیده بینش شان ندیدن این معانی چون دیده ابوالعلاء ضریر است مجانان دین حضرت باطله و نوابغ دین دعوت جاهلیتی اکر مجاج و اکر اجر دکه جاه او عاجز اکر سحبان و کرمتان بدرک ذات او حیران و اکمی به نیکو بدیکیم سنائی چت و آه اعمی که مادی دارد لیک چونی بوهم در ناردست ده وصف او بوقت دلیل نعلق نیشه و خامشی تعلیل اولی دیصورتی که قایل انا افصح العرب و العجم با آن ایجاز و تقدم ده راه سرفش بقدم عجز راه پیاید و ما عرفناک حق معرفتک فرا پایه او خود فصحای عرب چیشه یا بلغای عجم کیشه که کس را نام انما بر زبان آید یا یاد آنان ده دوران ده نعت خواجه کائنات حضرت رسول نبی العلمی الشمی القرشی صلی الله علیه و آله ذوی سلطان شهرستان رسالت و خسی شهریار دیار جلالت بصورت قفل کلی و معنی نفس حقیقی عنوان دیوان شهود و طغرای فرمان وجود صدف صنعتش و بدر خلقت معدن کنتان کائنات را با جان و آسمان نکات انکشتان علوم اپیاراه ارث و ظهور او دیبا را باعث سر برستی راشاه و سپهر سنائی را ماه شهر حالت امین

مؤلف را بریاست اهالی مدرسه مامور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنه اشرار خوارج بابیه بود که در کتب تواریخ
مفصلاً مذکور شد و الحمد لله زیانی بوجود مبارک نرسید و از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمد امین خان خوارزمشاه
با پنجاه هزار سوار اوزبک و ترکمان و غیرهم قصد سرخس و طمع خراسان کرد و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از
امرا و اعاظم مقتول نموده سر او را بپایه سریر سلطنت مصیر آوردند و در خارج دروازه دولت مدفون شد و دیگر فتح از فتوحات
بزرگ فتنه امرای کابل و قندهار و هرات بود که بقوت اقبال شاهنشاه بیهمال از یکدیگر پراکنده شدند قهراً شهر هرات مفتوح گردید
و سکه و خطبه شاهنشاه در آنحدود منتشر و مشتهر گشت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیمابین امنای دولت علیه ایران با سفیر انگلیس و
آمدن جهازات به تسخیر بنادر عمان فارس و محاربات کثیره بود که آخر الامر بحسن تدابیر پادشاه بی نظیر مخالفت بموافقت و جنگ بصلح
تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان و استبداد رای او در مصالح امور خود و اقربای خود بوضوح پیوست بحکم سلطان ملک
ایران معزول و مخذول گردید و وزرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین فرمودند مشورتخانه و مصلحت خانه
مقرر شد و در هر یک ازین دو مجلس جماعتی کارآگاه دولتخواه برتق و فتق امور پرداختند و از اعمال خیر و بناهای خوب و تعیین اعیاد
ولادت ائمه عظام و کرام چندان قرارهای پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است و این
مختصر محل ایراد آن نخواهد بود و اخلاق و اوصاف و حسن شمایل و لطف خصایل و غلبه قوت شجاعت و سخاوت و مروت و فتوت چندانست
که بتحریر در نگنجد چون مر حضرت شاهنشاه گیتی پناه را بحسب فطرت پاک و اعتدال ادراک طبعی است موزون اگر وقتی از امورات
ملکی فراغتی باشد بنظم غزلی که رشک در مکنون است توجه میفرمایند به بعضی از واردات طبع مبارک گفتار سلاطین گذشته را تاج عزت و افسر
مفاخرت بر فرق نهاد و برخی از آن واردات اینست و پس از نگارش این اشعار معجزه آثار اسامی پادشاهان بترتیب حروف تهجی مرقوم
و گفتار هر یک در محل خود مسطور خواهد شد اگرچه علت غائی و مقصد اصلی ترقیم و تسطیر سخنان موزون و کلمات منظوم اعلیحضرت اقدس
شاهنشاه ایران و بزرگ سایه یزدان بود بنابر متابعت جزو بسوی کل سخنان سلاطین ایران و توران و روم و هندوستان را
نیز در ذیل مقالات شاهنشاه گیتی پناه خلد الله سلطانه مرقوم داشت که گفته اند مصرع :

صد خار را برای گلی آب میدهند مولوی معنوی در مثنوی نیکو گفته

مقصد از معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک هم نمود

~~عرش و ملایک هم نمود~~

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار شاه ناصر دین بوالمظفر است — کز جمع خسروان همه چون تاج بر سر است

در تهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام که پادشاه اسلام فرموده

عید مولود امیر المؤمنین شد — عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر — جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد — قدرت حق تا که با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم — راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد — حاجب درگاه جبریل امین شد

من تغزلاته

وفا ندیده کس از دلبران گل رخسار — چنانکه گل ندمد پیشتر ز فصل بهار
چو برد دل ز کفم خود برفت از نظرم — دمی نماند که جان در برش کنیم نثار
بجای دوست کشیدیم ماه را بنعل — بیاد یار نشاندیم سرو را بکنار
ولی ز ماه ندیدیم جلوه رخ دوست — ولی ز سرو نچیدیم میوه قد یار
چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف — چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
نه ماه راست بسر طرهای مشک افشان — نه سرو راست ببر جامهای زرین تار
ز ماه با رخ زیبای او مثال مزن — ز سرو با قد رعنای او دلیل میار
نموده شاهدی از ماه و سرو آزادم — که سرو خوش حرکات است و ماه خوش گفتار
روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار — آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو — آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار
مکتوم در دو زلفش صد بار حلقه زن — آراسته بقصد دل عاشقان زار
چون کردم این خیال ز جا خاستم بشوق — گوئی دهان من شکرستان این دیار
از بهر دیدن رخش از آتش دلم — تا آنکه در رسیدم در صحن کوی یار
در درگهش ندیدم آثار خرمی — اکنون گرفته دیدم دیوان آن قرار
بر جای ناله نی از هر طرف رسید — بر دیده ام بیامد چون شهر زنگبار
بر جای سار و بلبل بنشسته فوج زاغ — عودش گسسته دیدم بر جای آن نگار
از گردش سپهر چو آن حال شد عیان — دیدم نوشته اند بخطهای زرنگار
رفتیم ازین جهان نداریم هیچ چیز — الا دل بوده عشاق بار بار
بتی دارم از ماه گردون نکوتر — دو زلفش سیه لب چو خون کبوتر
دو چشمانش جادو فریب جهانی — نه محتاج زیب و نه مشتاق زیور
عجب نقش بربسته نقاش صورت — که در صورتش مات مانی و آذر

هم از واردات طبع همایون حضرت شاهنشاه عصر خلد الله ملکه است

در لعل آبدارش سی قد شاهوار — در زیر ابروانش صد تیر از مژه
لیکن نکرده وصفش یک یاد از هزار — از شوق بوسه که زنم بر لبش شده
شد کان مشک اذفر این خاطر نزار — دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم
کاخش همه شکسته و پر گشته از غبار — آن غرفها که بودی حوران در آن میان
بر گوشم از درونش آواز الفرار — آن مسکنی که بودی روشن چو روی ماه
بر جای سنبل و گل روئیده تل خار — خمها شکسته دیدم پر از شراب ناب
کردم هزار شکوه ازین دور روزگار — چون آمدم برون ز در این بیت را بصحن

هم از تغزلات فصاحت آیات است

دو ابروش قتال خونریز کشور — ز خوبی و رعنائی و دلپذیری

هم از افکار درر آثار است

Marfat.com

باران ز هوا همچو سرشکم آید / وز آمدنش بدشت رشکم آید

وله

محتاج چمن بآب باران نبود / آنجا که چو سیل از مژه اشکم آید

گویند پری و حور ناید بنظر / وز آدمیان همیشه جویند حذر

این نکته مرا نگشت باور کامروز / یک حور بدیدم ز پری نیکوتر

وله

جانانه ما اگر بیاید بشکار / جان را بر پیش کنم بیکباره نثار

هر چند که فصل دی و برفست و یخست / گر آید یار می شود فصل بهار

امروز بدشت ره نوردی کردم / سرخی شفق روی بزردی کردم

وله

از کشتن و بستن شکار بسیار / همچون بهرام گور مردی کردم

امروز سوار اسب رهوار شدم / از بهر شکار سوی کهسار شدم

آنقدر بچنگ باز و تیهو آمد / کز کثرت قتلشان در آزار شدم

چشمان تو مست و نیمخوابست امروز / با عاشق خویش در عتابست امروز

وله

تیر مژه و ابروی کمانداری تو / عشاق اگر کشی ثوابست امروز

روزی که گذر بسوی بالینم کرد / تن پیشکشی ز جان شیرینم کرد

وله

آن روز جهانبان و جهان بینم کرد / دیدی که بجان چه یار دیرینم کرد

از هجر رخت دلم پر از تاب بود / دریا ز سرشک من پر از آب بود

وله

روزی که دهی دعا بهر کس ز چه روی / بخت من از آن میانه در خواب بود

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

ابو ابراهیم اسمعیل سامانی وی پسر نوح بن منصور سامانی است و سلسله سامانیه از اعاظم سلاطین ایران بوده اند که در خراسان و بخارا و توابع استقلال تمام یافته بودند چنانکه گفته اند در بغداد نیز هشت تن بودند از آل سامان مشهور هریک بحکومت خراسان مسرور

اسمعیل و احمدی و نصری دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور نسب آل سامان بهرام چوبینه می پیوندد و اول سلطان این طبقه اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان بوده و دولت این طایفه یکصد و ده سال و شش ماه امتداد یافت و آخرین این سلسله ابو ابراهیم اسمعیل ملقب بمنتصر است و چون ایلک خان بر بخارا استیلا یافت منصور کفوف و منتصر و ابو یعقوب و فرزندان نوح و اعمام ایشان را کلا بدست آورده هریک را جداگانه محبوس میداشت منتصر بتغییر لباس از بخارا گریخته بخوارزم رفت و دو دختران آل سامان نیز پیوسته در اسلان با لوی حاجب از جانب وی بخارا تاختن برده و جعفر تکین از امرای ایلک خان را با هفده تن معروف اسیر کرفت و بجرجانیه خوارزم فرستاده و خود تا حوالی سمرقند مخالفان را تعاقب نموده و با تکین شحنه بسمرقند مصاف داده او را منهزم نموده مظفر باز گشت و منتصر بخارا در آمد و ایلک خان بجمع لشکر فرمان داده و بالاخره فیما بین ابراهیم منتصر و نصر بن سبکتکین مخالفت رفت و منازعه افتاده و غلبه آل ناصر الدین بود لاجرم منتصر بگرگان افتاده و امیر شمس المعالی قابوس تکریمات شایانه نسبت بوی بظهور آورده تفصیل آن در تواریخ خاصه یمینی مسطور است و بصواب دید شمس المعالی منتصر را ری فرموده و بزرگان بوی گرویدند ابو ابراهیم سبجور و ارسلان البوده عالم اخلاص او را براجعت خراسان انگیخت و چون بدامغان در رسید پسران شمس المعالی دارا و منوچهر که قلزم رکاب او بودند او را گرفتند و وی نشابور رفت و از آنجا بر غزنه گذاشته بیورجان شد و امیر نصر از برادر استمداد کرده قصد تخلیص نشابور کرده منتصر از ارسلان البوده گان شده و او را بکمبت او را بوی مطمئن نداشت وی بسرخس شد امیر نصر دنبال وی گرفته او را اسیر کرده و سپاه او را پراکنده ساخت او وی با چشم عزیمت براه افتاده با ایلک مصاف داده مظفر شد اما ترکمانان قراسو قایم را بوی واگذاشته وی از میانه ترکمانان سپرون آمده با قلیلی رفته بجوزجانیه آورده و از خوف غزان با پسر در دشت افتاده علی الجمله بعد از کرو فر بسیار و زحمت بیشمار بشت افتاده همراهانش متفرق شدند وی فرار کرده بجاسان بهیچ رفته شبانگام جماعتی بسراو ریخته او را شهید کردند و سلسله سامانیه بوی انقراض یافت و سلطان محمود غزنوی قلمرو او را تصاحب آورده خود استقلال یافت وی ملکزاده دلیر و شجاع و خوش طبع و شاعر بوده از اشعار آن ملک زاده مردانه این ابیات معروفست

من اشعاره رحمة الله

گویند مرا خوزچه روی بسته ای ترکی آراسته و فرش لتون

Marfat.com

در ترقیم باب اول از ابواب اربعهٔ تذکره جامعه مجمع الفصحا و بیان مجملی از مآثر و مفاخر و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگرچه ذکر حسب و نسب و مآثر و مفاخر این شاهنشاه گیتی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فصحای عهد و اُدبای عصر و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین نمان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و گنجایش محیط در قطره و نمایش خورشید در ذرّه محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعهٔ این کتاب که بذکر برخی از زخمان موزون منظم افکار ابکار پادشاهان معظم افتتاح می شود و بمدلول کلام الملوک ملوک الکلام بعضی از واردات خاطر دریا مقاطر شاهانه زینت بخش این باب و رونق فزای اینده خواهد بود بطریق ایجاز و اختصار بی رعایت اغلاقات منشیانه و اغراقات شاعرانه مجملی از نژاد امجد و آثار اشرف و خصایص ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمهٔ واردات خاطر ملکی صفات سمت تبیین می پذیرد تا چنانکه این خسرو پرویز غلام تاج سلاطین ایام است گفتار مبارکش نیز که از همه سلاطین تاج دار برسر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد اوّلاً عرض می شود که در سلاطین سلسلهٔ قاجاریه بلکه بسیاری از سلاطین و پادشاهان کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دودمان وارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای انجب از دو جانب بحضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی شاه طاب ثراه نبیره و سبط محسوب میگردد و ذات مبارکش زبده و نخبه وجود پادشاهان سلسلهٔ علیهٔ قاجاریه قویدلوست از این گذشته خود بالذّات شایسته تخت و سریر و قبلهٔ برنا و پیر است ولادت با سعادت این شهریار در ششم شهر صفر سنهٔ ۱۲۴۶ بوده است و در سال یکهزار و دویست و پنجاه و یک که پنجسال از عمر مبارک گذشته از جانب حضرت پدر بزرگوار محمد شاه قاجار بمنصب ولایت عهد رسیده و در سنهٔ ۱۲۵۳ که فرمان ایران محمد شاه ثانی قصد یورش خراسان و تسخیر هرات فرموده بود ندبه نیابت والد ماجد بملاقات امپراطور اعظم دولت بهیّهٔ روسیه که بسرحدات تفلیس وارد کلیسا آمده بود مأمور شدند و با جماعتی اعزّه رفتند و بعزت و قبول تمام مراجعت فرمودند و در سنهٔ ۱۲۵۴ بحکم حضرت محمد شاه طوئی عظیم برپا شد و یکی از صبایای بنی اعمام خود را با حضرت ولیعهد خود بعقد مزاوجت درآورد و چون قطب السلاطین محمد شاه در شب سه شنبه ششم شهر شوال سنهٔ ۱۲۶۴ در خارج طهران برحمت حق پیوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال با سپاهی جرار و توپخانه آتشبار از آذربایجان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذی قعدة الحرام با شوکت کامل و حشمتی تمام بمقر سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دویم شهر ذی قعدة الحرام جلوس خاص فرمودند و در دوشنبه بیست و چهارم بهمان بخت مردیوانخانه خاصه بار عام فرمودند و از آغاز ورود و جلوس نظمی کلی در ممالک محروسهٔ ایران داده شد و سرداران هشیار آزموده بخراسان و دیگر بلاد مأمور داشته و چندین مجاربه با سالار طاغی خراسان و عطای بابیه خوارج ایران واقع گردید عم مکرم خود سلطانمراد میرزا را بحکمرانی خراسان مأمور و عم دیگر حمزه میرزا که در آن صفحات بزحمات افتاده بود بحضور طلب فرمود و جعفرقلیخان الیخانی شادلو بدارالخلافه آمد و در سنوات اوایل جلوس همیمنت مأنوس فتنهای عظیم و رزمهای بزرگ در حدود مملکت ایران وقوع یافت و آخر ظفر سپاه شاه را بود تا در سنهٔ ۱۲۶۸ احسنخان سالار نبیرهٔ خاقان بیگلربیگی طغیان و عصیان رسیده و رؤسای خوارج بابیه جزا یافته و پراکنده شدند و از دولتهای متحابهٔ تلفه سفرا و هدایا بپایه سریر سلطنت خاقانیه آمدند و بدولتهای دور و نزدیک فرستادگان مقیم و راجع مأمور شدند و در دولتها علم شیر و خورشید که علامت دولت علیهٔ ایرانست افراخته شد و از جملهٔ مأمورین یکی ننگ مؤلف بود که بخوارزم مأمور شد و باز آمد و در آغاز سنهٔ ۱۲۶۸ میرزا تقیخان امیرنظام فراهانی که انجام بعضی خدمات را بهوای نفس مشوب پنداشت معزول شد و پس از چندی در کاشان درگذشت و میرزا آقاخان نوری وزیر لشکر که لقب اعتمادالدوله گرفت صدر اعظم شد و در این سال جمعی کثیر از معلمین فرنگستان را بایران خوانده در مدرسهٔ دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاگردان شدند و این غلام

مؤلف را

در ترقیم باب اول از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحاء

و بیان مجملی از مآثر و مفاخر و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

۱

[ناصرالدّین شاه]

اگرچه ذکر حسب و نسب و مآثر و مفاخر این شاهنشاه گیتی‌پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فصحای عهد و ادبای عصر و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین زمان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و گنجایش محیط در قطره، و نمایش خورشید در ذره محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعهٔ این کتاب که به ذکر برخی از سخنان موزون منظم افکار ابکار پادشاهان معظم افتتاح می‌شود به مدلول **کلام‌الملوک ملوک‌الکلام** بعضی از واردات خاطر در سلک مقاطر شاهانه، زینت‌بخش این باب و رونق‌فزای این دفتر خواهد بود به طریق ایجاز و اختصار بی‌رعایت اغلاقات منشیانه و اغراقات شاعرانه مجملی از نژاد امجد و آثار اشرف و خصایص ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمهٔ واردات خاطر ملکی‌صفات سمت تبیین می‌پذیرد تا چنانکه این خسروپرویز غلام تاج سلاطین ایام است گفتار مبارکش نیز که از همهٔ سلاطین تاجدار بر سر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد. اولاً عرض می‌شود که در سلاطین

Marfat.com

سلسلهٔ قاجاریه، بلکه بسیاری از سلاطین و پادشاهان، کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی وارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای انجب از دو جانب به حضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی‌شاه طاب‌ثراه نبیره و سبط محسوب می‌گردد و ذات مبارکش زبده و نخبهٔ وجود پادشاهان سلسلهٔ علیّهٔ قاجاریهٔ قوینلوست از این گذشته خود بالذات شایستهٔ تخت و سریر و قبلهٔ برنا و پیر است ولادت باسعادت این شهریار در ششم شهر صفر سنهٔ ۱۲۴۶ بوده است و در سال یک‌هزار و دویست و پنجاه و یک که پنج سال از عمر مبارک گذشته از جانب حضرت پدربزرگوارش محمدشاه قاجار به منصب ولایت عهد رسیده و در سنهٔ ۱۲۵۳ که قهرمان ایران محمدشاه ثانی قصد یورش خراسان و تسخیر هرات فرموده بودند به نیابت والدماجد به ملاقات ایمپراتور اعظم دولت بهیهٔ روسیه که به سرحدات تفلیس و اوچ کلیسیا آمده بود مأمور شدند و با جماعتی اعزه رفتند و به عزت و قبول تمام مراجعت فرمودند و در سنهٔ ۱۲۶۱ به حکم حضرت محمدشاه طوئی عظیم برپای شد و یکی از صبایای بنی‌اعمام خود را با حضرت ولیعهد خود به عقد مزاوجت درآورد و چون قطب‌السلاطین محمدشاه در شب سه‌شنبه ششم شهر شوال سنهٔ ۱۲۶۴ در خارج تهران به رحمت حق پیوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال با سپاهی جرار و توپخانه‌ای آتشبار از آذربایجان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذیقعدةالحرام با شوکت کامل و حشمتی تمام به مقر سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دویم شهر ذیقعدةالحرام جلوس خاص فرمودند و در دوشنبهٔ بیست و چهارم بر تخت مرمر دیوانخانهٔ خاصه بار عام فرمودند و از آغاز ورود و جلوس، نظمی کلی در ممالک محروسهٔ ایران داده شد و سردارهای هشیار آزموده به خراسان و دیگر بلاد مأمور داشتند و چندین محاربه با سالار طاغی خراسان و عظمای بابیهٔ خوارج ایران واقع گردید عم مکرم خود سلطان مراد میرزا را به حکمرانی خراسان مأمور و عم دیگر حمزه میرزا که در آن صفحات به زحمات افتاده بود به حضور طلب فرمود و جعفر قلیخاق‌ایلخانی شادلو به دارالخلافه آمد و در سنوات اوایل جلوس میمنت مأنوس فتنه‌های عظیم و رزمهای بزرگ در حدود مملکت ایران وقوع یافت و آخر ظفر سپاه شاه را بود تا در سنهٔ ۱۲۶۶ حسن‌خان سالار نبیرهٔ خاقان به کیفر طغیان و عصیان رسیده و رؤسای خوارج بابیه جزا یافتند و پراکنده شدند و از دولتهای مؤتلفه سفرا و هدایا با نامهٔ مودت ختامه به حضور آمدند و به دولتهای دور و نزدیک فرستادگان مقیم و

Marfat.com

راجع مأمور شدند و در دولتها علم شیر و خورشید که علامت دولت علیّهٔ ایرانست افراخته شده و از جملهٔ مأمورین یکی بندهٔ مؤلف بود که به خوارزم مأمور شد و باز آمد و در آغاز سنهٔ ۱۲۶۸ میرزا تقی‌خان امیرنظام فراهانی که انجام بعضی خدمات را به هوای نفس مشوب می‌داشت معزول شد و پس از چندی در کاشان درگذشت و میرزا آقاخان نوری وزیر لشکر که لقب اعتمادالدولگی داشت صدراعظم شد و در این سال جمعی کثیر از معلمین فرنگستان را به ایران خوانده در مدرسهٔ دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاگردان شدند و این غلام مؤلف را به ریاست اهالی مدرسه مأمور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنهٔ اشرار خوارج بابیه بود که در کتب تواریخ مفصلاً مذکور شد و الحمدالله زیانی به وجود مبارک نرسیده از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمدامین‌خان خوارزمشاه با پنجاه هزار سوار اوزبک و ترکمان و غیر هم قصد سرخس و طمع خراسان کرد و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از امرا و اعاظم مقتول نموده سر او را به پایهٔ سریر سلطنت مصیر آوردند و در خارج دروازهٔ دولت مدفون شد و دیگر فتح از فتوحات بزرگ فتنهٔ امرای کابل و قندهار و هرات بود که به قوت اقبال شاهنشاه بیهمال از یکدیگر پراگنده شدند قهراً شهر هرات مفتوح گردید و سکه و خطبهٔ شاهنشاه در آن حدود منتشر و مشتهر گشت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیمابین امنای دولت علیّهٔ ایران با سفیر انگلیس و آمدن جهازات به تسخیر بنادر عمان فارس و محاربان کثیره بود که آخرالامر به حسن تدابیر پادشاه بی‌نظیر مخالفت به موافقت و جنگ به صلح تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان و استبداد رأی او در مصالح امور خود و اقربای خود بوضوح پیوست به حکم سلطان ملک ایران معزول و مخذول گردید و وزرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین فرمودند مشورتخانه و مصلحت‌خانه مقرر شد و در هریک از این دو مجلس جماعتی کارآگاه دولت‌خواه به رتق و فتق امور پرداختند و از اعمال خیر و بنای خوب و تعیین اعیاد ولادت ائمهٔ عظام و کرام چندان قرارهای پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است و این مختصر محل ایراد آن نخواهد بود و اخلاق و اوصاف و حسن شمایل و لطف خصایل و غلبهٔ قوت شجاعت و سخاوت و مروت و فتوت چندان است که به تحریر درنگنجد چون مرحضرت شاهنشاه گیتی‌پناه را به حسب فطرت پاک و اعتدال ادراک طبعی است موزون اگر وقتی از

Marfat.com

امورات ملکی فراغتی باشد به نظم غزلی که رشک درّ مکنون است توجه می‌فرمایند به بعضی از واردات طبع مبارک گفتار سلاطین گذشته را تاج عزت و افسر مفاخرت بر فرق نهاد و برخی از آن واردات این است و پس از نگارش این اشعار معجزه آثار اسامی پادشاهان به ترتیبِ حروف تهجی مرقوم و گفتار هریک در محل خود مسطور خواهد شد اگرچه علت غایی و مقصد اصلی ترقیم و تسطیر سخنان موزون و کلمات منظوم اعلیحضرت اقدس شاهنشاه ایران و بزرگ سایهٔ یزدان بود بنابر متابعت جزو به‌سوی کل، سخنان سلاطین ایران و توران و روم و هندوستان را نیز در ذیل مقالات شاهنشاه گیتی پناه خلدالله سلطانه مرقوم داشت که گفته‌اند:

مصرع

صد خار را برای گلی آب می‌دهند

مولوی در مثنوی معنوی نیکو گفته:

مقصد از معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک هم نمود

Marfat.com

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

اشعار شاه ناصر دین بوالمظفرست
کز جمع خسروان همه چون تاج بر سرست

در تهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام که پادشاه اسلام فرموده

عید مولود امیرالمؤمنین شد — عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژدهٔ این عید حیدر — جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد — قدرت حق تا که با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید به عالم — راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد — حاجب درگاه، جبرئیل امین شد

من تغزلاته

وفا ندیده کس از دلبران گل‌رخسار — چنانکه گل ندمد پیشتر ز فصل بهار
چو برد دل ز کفم خود برفت از نظرم — دمی نماند که جان در برش کنیم نثار
به‌جای دوست کشیدیم ماه را به بغل — به یاد یار نشاندیم سرو را به کنار
ولی ز ماه ندیدیم جلوهٔ رخ دوست — ولی ز سرو نچیدیم میوهٔ قد یار

Marfat.com

چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف — چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
نه ماه راست به سر طره‌های مشک‌افشان — نه سرو راست به بر جامه‌های زرین‌تار
ز ماه با رخ زیبای او مثال مزن — ز سرو با قد رعنای او دلیل میار
نموده شاهدی از ماه و سرو آزادم — که سرو خوش‌حرکاتست و ماه خوش‌گفتار

هم از واردات طبع همایون حضرت شاهنشاه عصر خلّدالله ملکه است

روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار
آمد به یادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو
آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار
مکتوم در دو زلفش صد مار حلقه‌زن
در لعل آبدارش سی درّ شاهوار
در زیر ابروانش صد تیر از مژه
آراسته به قصد دل عاشقان زار
چون کردم این خیال ز جا خاستم به شوق
لیکن نکرده وصفش یک یاد از هزار
از شوق بوسه‌ای که زنم بر لبش شده
گویی دهان من شکرستان این دیار
از بهر دیدن رخش از آتش دلم
شد کان مشک اذفر این خاطر نزار
دل در برم قرار نمی‌یافت هیچ‌دم
تا آنکه در رسیدم در صحن کوی یار
در درگهش ندیدم آثار خرمی
کاخش همه شکسته و پر گشته از غبار

Marfat.com

آن غـــرفه‌ها کـــه بـــودی حـــوران در آن مـــیان
اکـــنون گـــرفته دیـــدم دیـــوان در آن قـــرار
بـــرجـــای نـــاله نـــی‌ای از هـــر طـــرف رســـید
بـــــر گـــــوشم از درونش آواز الفـــــرار
آن مسکـــنی کـــه بـــودی روشـــن چـــو روی مـــاه
بـــــر دیـــــده‌ام بـــیامد چـــون شـــهر زنگـــبار
بـــــرجـــای ســـار و بـــلبل بـــنشسته فـــوج زاغ
بـــرجـــای ســـنبل و گـــل روییـــده تـــل خـــار
خـــمها شکســـته دیـــدم پـــر از شـــراب نـــاب
عـــودش گسســـته دیـــدم بـــرجـــای آن نگـــار
از گـــردش ســـپهر چـــو آن حـــال شـــد عـــیان
کـــــردم هـــــزار شکـــــوه ازیـــن دور روزگـــار
چون آمـدم بـرون ز در ایـن بـیت را بـه صـحن
دیـــــدم نـــــوشته‌انـــــد بـــه خـــطهای زرنگـــار
رفـــتیم ازیـــن جـــهان و نـــداریـــم هـــیچ‌چیز
الا دل ربـــــودهٔ عشـــــاق بـــــار بـــــار

هم از تغزلات فصاحت آیات است

بـــتی دارم از مـــاه گـــردون نکـــوتر — دو زلفش سیه لب چـو خـون کـبوتر
دو چشـــمانش جـادو فـریب جـهانی — دو ابـــروش قـــتال خـــونریز کشـــور
ز خـــوبی و رعـــنایی و دلپـــذیری — نـه مـحتاج زیب و نـه مشـتاق زیـور
عجب نـقش بـربسته نـقاش صـورت — کـــه در صـــورتش مـات مـانی و آزر

هم از افکار دررآثار است

مجلس ما چو بهشت است درین فصل بهار — خـــیز ای ســـاقی مســـتانه یکـی بـاده بـیار
بـــاده‌یی هـــمچو گـل سرخ و یـا دانـهٔ نـار — بـــاده‌یی هـــمچو دل عـاشق یـا روی نگـار

Marfat.com

بـاده‌یی صـاف چـو دلهـای حکـیمان اله — تـلخ چـون زاهـد سـجاده‌فگن در بـازار
تا به کی بـاشم در دست جـهان زار و اسـیر — تـا بـه کـی بـاشم از دست غـمت در آزار
عاشقان را به سر کوی تو نـه راه و نـه اسـم — سوگواران را بـهر تـو نـه خـواب و نـه قـرار

از غزلیات معرفت آمیز طرب‌انگیز است

سـاقی بـیار بـادهٔ گـلگون بـرای مـا
تـا بگـذرد ز چـرخ بـرین جـای پـای مـا

در ساکنان هفت فلک خـواب و خـور نـماند
از نـالهٔ دمـادم و از هـای‌های مـا

در زنـدگی گـذر نکـنی سـوی مـا ولیک
رحـمی بـه دل بـیار ز بـعد فـنای مـا

ایضاً

به بستان در بهاران چـون گـل نسـرین شـود پـیدا
خجل گردد چو یار من به صد تمکین شـود پـیدا

تکـلم چـون نـماید مـعجز عـیسی شـود ظـاهر
تـبسم چـون نـماید خـوشهٔ پـروین شـود پـیدا

بـه فـردای قـیامت کـی ز جـا فـرهاد بـرخـیزد
مگر وقتی که در چشمش رخ شـیرین شـود پـیدا

اگـر تـا حشـر بشکـافند کـوی آن سـتمگر را
تـن مسکـین شـود ظـاهر دل خـونین شـود پـیدا

وله

سـاقی مست اگـر مـی دهـدم امشب را — به قـدح بـاید از اول بـنهد خـود لب را
گر به بالین من آیـد شـبی آن لاله‌عـذار — تا ابد صبح نخواهم من مسکین شب را

Marfat.com

وله

دل مـــی‌بری و روی نـــهان مـــی‌کنی چـرا
خـــود مـــی‌کُشی مـــرا و فـــغان مـــی‌کنی چـــرا
بر تیر غـمزه‌ات دل و جـان هـر دو راست مـیل
تـــیری دریـــغ ازیـــن دل و جـــان مـی‌کنی چـرا
گـــر در خـــیال مـــرهم دلهـــای خســـته‌ای
پس تـــار طـــره مشک‌فشـــان مـــی‌کنی چـــرا
تا چند روی خـویش نشـان مـی‌دهی بـه خـلق
راز مـــــرا ز پـــرده روان مـــی‌کنی چـــرا
چـون چشـم التـفات تـو بـر حـال دیگـریست
اشک مـــرا ز دیـــده روان مـــی‌کنی چـــرا

ایضاً

حوری از خلد بـرون آمـده یـا یـار مـنست — کـــه بـه نـور رخ خـود زیب ده انـجمنست

وله

تـــابم از دل بـــرد زلف عـــنبرینت — هـوشم از سر بـرد لعـل شکـرینت
شکر و قند از چـه ریـزد از دهـانت — نقرهٔ خـام از چـه خـیزد از سـرینت
عـــارف شـــهر ار بـبیند مـاه رویت — بعد ازینش سجده باشد بر جـبینت

وله

یـــار مـــا را ســـر پـــرسیدن بـیمار بـود
عـــجب از طـــالع بـــرگشته کـــه بـیدار بـود
مـــا قـــوی پـــنجه و چشـــم تـــو ز بـیمارانست
کـــه شـــنیدست قـــوی کشـــتهٔ بـیمار بـود

Marfat.com

دل ربـودی و بـرفتی ز بـرم وین نه عجب
زانکـــه دزدان را ایـــن شـیوه و رفـتار بـود

جـــای مـــعشوق نـدانـیم ولیکـن گـویند
کـــعبه و بـــتکده و خـــانهٔ خـــمّار بـود

این‌چنین کـان صـنم از پـیش مـن غـمزده رفت
در قـــیامت مگـــرم وعـــدهٔ دیـــدار بـود

وله

ده دله از بـهر چـیست عـاشق و مـعشوق — عـاشق و مـعشوق بـه کـه یکـدله بـاشد
با گله خوش نـیست روی خـوب تـو دیـدن — دیـــدن جـانان خـوشست بـی‌گله بـاشد
طـــاقت صـــبرم نـمانده است دگـر هـیچ — در شب هـــجرم چـه‌قدر حـوصله بـاشد

وله

دل ما را ز چه رو زار و حـزین بـاید کـرد — عـاشقی کـفر نـباشد نـه چـنین بـاید کـرد
ما گـدایـان را ای شـه ز در خـویش مـران — که ترحّم بـه فـقیران بـه ازیـن بـاید کـرد
روش کـــبک دری داری و چشـم آهـو — صید این قسم شکاری به کمین بـاید کـرد

***

کـیست آن مـاه پـری‌چهره کـه زیـبا گـذرد
جـــامه پـــوشیده ز اسـتبرق و دیـبا گـذرد

عـاشقان را بـه دو بـوسی و نگـاهی خـوش دار
تو چـه دانـی کـه شب هـجر چـه بـر مـا گـذرد

بـر مـی لعـل تـو گـر پـیر مـغان ره یـابد
از مـــی و مـیکده و از خـم و صـهبا گـذرد

عـــارف صـــومعه گـــر طـرهٔ طـرار تـو را
بـــیند از سـبحه و از صـــومعه یکـجا گـذرد

Marfat.com

وله

دل مـــن مـــایل آن لعـبت فـرخـار بـود — ســـر مـــن در ره آن شـــوخ دل‌آزار بـــود
خواب با عشق تـو در دیـده‌ام آیـد هـیهات — چشـــم عـاشق هـمه شب بـاید بـیدار بـود
مست از خانهٔ خود چـون بـخرامـی بـیرون — دل ز دستش بـرود هـرچـه کـه هشـیار بـود

***

چون لبش در گفتن آید لؤلؤ و مرجان فشاند — چهر مهرافروز او را هرکه بـیند جـان فشـاند

وله

صـد آتش حسـرت ز دل مـا بـه در آمـد — تـــا ســـروقد مـاهرخ مـا بـه بـر آمـد
هر روی خـوش و مـوی سـیاه و قـد دلکش — رفت از نـــظرم تـــا رخ او در نـــظر آمـد
سـرو [و] گـل و شـمشاد هـمه بـی‌ثمرستند — آن ســـرو پـــریچهرهٔ مـا بـا ثـمر آمـد

وله

گـر خـرابـات مـغان در درِ مـیخانه نـبود — ایـن دل غـمزده را مسکـن و کـاشانه نـبود
یارب از چـیست کـه در مـحفل جـانانهٔ مـا — هیچ‌کس جـز مـن دل‌سـوخته بـیگانه نـبود
گـر گـنه‌کـار نـبودی بـه جـهان روز جـزا — از خـداونـد جـهان عـفو کـریمانه نـبود

***

شب هـجر تـو مگـر روز جـزا صـبح شـود — کان شبی نیست که در دورهٔ مـا صـبح شـود
بعد عمری شب وصـلی شـده حـاصل مـا را — مهلت ای چرخ ده آن‌قدر کـه تـا صـبح شـود

وله

طـاق ابـروی تـو تـا شـهرهٔ آفـاق بـود — جفت غم بودن ما هم بـه جـهان طـاق بـود
منع نـظاره بـه چشـم از چـه تـوانـم کـردن — که بـر آن صـورت زیـبای تـو مشـتاق بـود
سـیر از نـعمت یـزدان نشـود هـیچ‌کسی — تـــا لب پـر شکـرت قـاسم ارزاق بـود
سر به خـاک قـدمت گـوی صـفت مـی‌بازم — آری ایـــن مـــرحـــلهٔ اول عشـاق بـود

Marfat.com

وله

مه روزه چون به در شد غم و اندهم بـه سـر شـد
مـه مـن بـیار سـاغر کـه غـم از دلم بـه در شـد

بـه چـهارگاه یک شب هـمه مـطربان نـوازنـد
بـه نـوای شـور گـویند کـه عـالم دگـر شـد

هـمه دلبـران عـالم بـه جـوی نـمی‌خرم مـن
چـو نگـار شـوخ رازم بـه دو زلف پـرده در شـد

وله

قد سـروآسای او زیـن‌سان کـه جـولان مـی‌کند
عـاشق دیـوانـه را سـرمست و حـیران مـی‌کند

نـیست از دسـتش دل جـمعی بـه عـالم گـوییا
هـر کـجا جـمعی‌ست زلف او پـریشان مـی‌کند

وله

چـون فـصل بـهار آمـد گشـتیم بـه بـاغ انـدر
حـوری‌صفتان دیـدیم در سـبزه و راغ انـدر

از جعد چو سنبلشان سـنبل بـه خـجالت مـحو
وز لالهٔ نـعمانشان هـر لاله بـه داغ انـدر

از بـوی گـل و نسـرین گشـتیم خـجل در بـاغ
تـا نکـهت نسـرینشان آمـد بـه دمـاغ انـدر

در هـر چـمنی دسـتی در گـردن جـانانی
وز هـر طـرفی مسـتی صـهبا بـه ایـاغ انـدر

***

Marfat.com

ای ساقی خوش‌منظر مست می نابم کن
چشم سیهت بنمای سرمست و خرابم کن
من خضر و سکندروار ظلمات نپیمایم
زان آب حیات اینک یک جرعه بکامم کن
چون خوی تو می‌دانم از لطف تو مأیوسم
باری ز سر رحمت یک روز عتابم کن

وله

معشوق من ز موی سیه کرده روی را ورنه سپید باشد چون ماه آسمان

وله

برقع از چهره برانداز که تا خلق جهان به یکی روز دو خورشید ببینند عیان

***

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم در دست ز محصول جهان موی تو دارم
زاهد به ره کعبه و راهب به‌سوی دیر آری من دیوانه سر کوی تو دارم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ تا راه در آتشکدهٔ خوی تو دارم

وله

گر به دستم ندهی زلف که عنبر بویم آردم بوی خوش از زلف سیاه تو نسیم

وله

عمریست کاندر راه تو هر دم زیانی می‌کشم
صد کوه بیداد تو را با نیم‌جانی می‌کشم
رخت سفر پوشیده‌ام جام وفا نوشیده‌ام
در دوریت کوشیده‌ام بی‌جا عنانی می‌کشم

***

Marfat.com

حور نخواهم من و قصور نخواهم — شیفتهٔ چشم و زلف و خال سیاهم
خط غلامی ز آفتاب گرفتم — تا ز دل و جان غلام همچو تو ماهم
با همه ذلت که می‌کشم ز نکویان — چرخ حسد می‌برد به عزت و جاهم
ای که ندادی دوای درد من آخر — بهر چه خون ریختی به حال تباهم
گرچه مرا صدهزار مرتبه کشتی — غیر محبت نبود هیچ گناهم
بندگی حضرت تو مایهٔ شاهی‌ست — تا شده‌ام بندهٔ تو بر همه شاهم

وله

گر دهد دست کنون ساقی سیمین بدنم — توبهٔ خویش به یک ساغر می درشکنم

وله

خیز ای ساقی مستان و شب عیش به پا کن
چشم زهره نگران ساز و قد تیر دو تا کن
گو به مفتی و به واعظ که نماند به جهان کس
پشت بر سبحه و سجاده کن و روی به ما کن
ساقیا این شب قدرست که من با تو نشستم
یارب از بهر درازی شب وصل دعا کن
بوسه‌ای از لب لعلت به من سوخته جان ده
نگهی از سر رحمت به من بی‌سر و پا کن
ای دل ار تیره شدی روی به درگاه علی کن
تن و ایمان و دل و دیدهٔ خود کان صفا کن

وله

دیده نباید که دوخت از رخ چون حور تو — تخت سلیمان شکست صولت یک مور تو

***

129921

Marfat.com

ز ازل خوب سرشتند ملایک گل تو
لیکن این حیف که کردند ز آهن دل تو

همه‌جایی و ندانیم کجایی ای دوست
ره نبردند حریفان تو در منزل تو

دل عشاق به دیدار نکوی تو خوش‌ست
ره ندارند به جایی بجز از محفل تو

وله

جان مشتاقان فدای زلف عنبرسای تو
توتیای چشم عشاق‌ست خاک پای تو

عالمی مدهوش خواهد گشت تا حشر ای صنم
گر برافتد پرده از آن چهر مهرافزای تو

در همه دلها بود جای تو اما گوییا
در دل ویرانهٔ من تنگ باشد جای تو

***

ای روی ماه تو را صد بنده همچو پری
از رفتن تو رسد خجلت به کبک دری

تشبیه روی تو را هرگز به مه نکنم
زیرا که در نظرم زیباتر از قمری

خورشید بزمگهی سلطان هر سپهی
شایستهٔ کلهی زیبندهٔ کمری

پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهی
پای تو بوسه زدن خوشتر ز تاجوری

دادی به‌کف قدحم در عین تشنه‌لبی
کردی ز خود خبرم در عین بی‌خبری

فارغ ز هر دهنی کردی به یک سخنم
هرگز چنین سخنی نشنیدم از دگری

تا در محیط غمت افتاده کشتی من
آسوده دل شده‌ام از موج هر خطری

من با سپر چه کنم ای ترک سخت کمان
زیرا که می‌گذرد تیرت ز هر سپری

بگذشتی از سر کین بر شاه ناصردین
بر قبله‌گاه زمین زین‌سان مکن گذری

***

زلف مشکینت به رسم دلبری
می‌کند ما را ز جان و دل بری

ساعتی بر گردنم زنجیر نه
ای صنم از آن دو زلف چنبری

کافر عشقت چه خوش گفت ای صنم
کز مسلمانی بهست این کافری

Marfat.com

وقت مـــردن تـیشه بـا فـرهاد گـفت عشـــق را نـــتوان شـــمردن سـرسری

***

ای حورچهره صنم تـا کـی بـه پـرده دری از آفـــتاب رخت بـــر مـــا گشـــای دری

***

ای که چون حسن تو نـبود بـه جـهان کـالایی چـــو قـــد ســـرو روانت نشـود بـالایی

تـنم آن بـخت نـدارد کـه تـو تـیرش بـزنی خـونم آن قـدر نـدارد کـه تـو دست آلایـی

بـــاغ فـــردوس نـخواهـــند مـقیمان درت نیست خوشتر ز سـر کـوی تـو دیگـر جـایی

چهرهٔ هـمچو مـهت را هـمه شب زیـر نـقاب هرچه پنهان کـنی ای دوست بـه مـا پـیدایـی

تـا تـو مـنظور مـنی دیـده فـرو دوختـه‌ام تـــا نـــیفتد نـــظرم بـــر رخ هـــر زیـبایی

گـرچـه روی تـو نـدیدیم ولی خشـنودیم کـــه نـدیدست تـو را دیـدهٔ هـر بـینایی

گـر قـدم بـر سـر شـعری نـهی ای مـه شـاید زانکـــه خـــوانـــندهٔ اشـعار شـه والایـی

***

بـر دل خـون‌شده هـر لحـظه مکـن آزاری راز مـــا را مـــنه انـدر ســـر هـــر بـــازاری

ز آتش دل همه شب تـا بـه سـحر بـیدارم در همه روی زمین نیست چو من بیداری

***

مه من با رقیبان چـون بـه بـاغ انـدر شـود تـنها به‌طرف گلستان گـل در کـف خـارست پـنداری

Marfat.com

ز مسجد سوی دیرم برد زلف عنبرین او
به گردن جعد پر پیچش چو زنارست پنداری
دو رخ آشفته و می در کف و مستانه می‌آید
پریشان کرده مو از باده سرشارست پنداری

***

غمم را نیست پایانی درین دوران حیرانی
بیاور ساقیا جامی به من زان راح ریحانی
خطرناک و بلاخیزست راه عشق مه‌رویان
نبینی اندر آن وادی بجز روی پریشانی
اگر خواهی خلاصی یابی از رنج و غم و محنت
بنه بر درگه پیر مغان از صدق پیشانی

رباعیات حقایق آیاتست

دوری تو کرده زار و رنجور مرا — بی روی تو دیو در نظر حور مرا
گر یک نظرت بار دگر دست دهد — از هر دو جهان بس‌ست منظور مرا

وله ایضاً

دیدار تو دیدنم میسر نشود — بختم به تو ماه‌روی رهبر نشود
هرچند دل از آتش هجرت سوزد — اما داند که چون تو دلبر نشود

***

باران ز هوا همچو سرشکم آید — از آمدنش به دشت رشکم آید
محتاج چمن به آب باران نبود — آنجا که چو سیل از مژه اشکم آید

Marfat.com

وله

گـویند پـری و حـور نـاید بـه‌نظر — وز آدمـیان هـمیشه جـویند حـذر
این نکـته مـرا نگشت بـاور کـامروز — یک حـور بـدیدم ز پـری نـیکوتر

وله

جـانانهٔ مـا اگـر بـیاید بـه شکـار — جـان را بـه رهش کـنم بـه یکـباره نـثار
هرچند کـه فـصل دی و بـرفست و یـخست — گـر آیـد یـار مـی‌شود فـصل بـهار

وله

امـروز بـه دشت رهـنوردی کـردم — سرخی شفق روی به زردی کـردم
از کشـتن و بسـتن شکـار بسـیار — همچون بـهرام گـور مـردی کـردم

وله

امـروز سـوار اسب رهـوار شـدم — از بهر شکـار سـوی کـهسار شـدم
آن‌قدر به چـنگ بـاز و تـیهو آمـد — کـز کـثرت قـتلشان در آزار شـدم

وله

چشمان تـو مست و نـیم خـوابست امـروز — بـا عـاشق خـویش در عـتابست امـروز
تـیر مـژه و ابـروی کـمان داری تـو — عشـاق اگـر کشـی ثـوابست امـروز

وله

روزی که گـذر بـه‌سوی بـالینم کـرد — تن پـیش‌کشی ز جـان شـیرینم کـرد
آن روز جـهانبان و جـهان‌بینم کـرد — دیدی که به جان چه یار دیرینم کرد

Marfat.com

وله

از هـــجر رخت دلم پـــر از تّـــاب بـــود دریـــا ز ســـرشک مـــن پـــر از آب بـــود
روزی که دهی وعده بـه هـرکس ز چـه روی بـــخت مـــن از آن مـیانه در خـــواب بـــود

Marfat.com

Marfat.com

۲

ابوابراهیم اسماعیل سامانی

وی پسر نوح‌بن منصور سامانیست و سلسلهٔ سامانیه از اعاظم سلاطین ایران بوده‌اند که در خراسان و بخارا و توابع، استقلالی تمام یافته بودند، چنانکه گفته‌اند:

رباعی

نـه تـن بـودند ز آل سـامان مشـهور　　هریک به حکومت خـراسـان مسـرور

اســـماعیلی و احـــمدی و نـصری　　دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور

نسب آل‌سامان به بهرام چوبینه می‌پیوندد و اول سلطان این طبقه اسماعیل‌بن احمدبن اسدبن سامان بوده و دولت این طایفه یکصد و ده سال و شش ماه امتداد یافت و آخرین این سلسله ابوابراهیم اسماعیل ملقب به منتصرست و چون ایلک‌خان بر بخارا استیلا یافت منصور مکفوف و منتصر و ابویعقوب و فرزندان نوح و اعمام ایشان را کلاً به دست آورده هریک را جداگانه محبوس می‌داشت، منتصر به تغییر لباس از بخارا گریخته به خوارزم رفت و دولتخواهان آل‌سامان به وی پیوستند و ارسلان بالوی حاجب از جانب وی به بخارا تاختن برده، جعفر تکین از امرای ایلک‌خان را با هفده تن معروف اسیر گرفت و به جرجانیهٔ خوارزم فرستاد و خود تا حوالی سمرقند مخالفان را تعاقب نمود و با یکتن شحنهٔ سمرقند، مصاف داده او را منهزم نموده مظفر بازگشت و منتصر به بخارا درآمد و ایلک‌خان به جمع لشکر فرمان داده و بالاخره فیمابین ابراهیم منتصر و نصربن سبکتکین مخالفت رفت و منازعه افتاد و غلبه آل‌ناصرالدین را بود لاجرم منتصر به گرگان افتاد و امیر شمس‌المعالی قابوس، تکریمات شاهانه نسبت به وی به ظهور آورده ـ تفصیل آن در تواریخ خاصه یمینی مسطور است ـ و به صواب دید شمس‌المعالی منتصر رای ری فرمود و بزرگان به وی گرویدند. ابوالقاسم سیمجور و ارسلان بالو در عالم

Marfat.com

اخلاص او را به مراجعت خراسان برانگیختند و چون به دامغان در رسید پسران شمس‌المعالی دارا و منوچهر که ملتزم رکاب او بودند راه گرگان گرفتند و وی به نشابور رفت و امیر نصر نشابور گذاشته به بوزجان شد و امیر نصر از برادر استمداد کرده، قصد تخلیص نشابور کرد و منتصر از ارسلان بالو بدگمان شده او را بکشت و امرا به وی مطمئن نماندند. وی به سرخس شد. امیر نصر دنبال وی گرفته، امرای او را اسیر کرده و سپاه او را پراگنده ساخت اما وی با حشم غز به ماوراءالنهر تاخته با ایلک مصاف داده مظفر شد اما ترکمانان غز اسرا و غنایم را به وی وانگذاشتند. وی از میانهٔ ترکمانان بیرون آمده با تل شط رفته به محمود روی التجا آورد و از خوف غزان به ابیورد و نسا افتاد. علی‌الجمله بعد ازکر و فر بسیار و زحمت بی‌شمار به نسا افتاده همراهانش متفرق شدند و وی فرارکرده به حلهٔ ابن بهیج رفته شباهنگام جماعتی بر سر او ریخته او را شهید کردند و سلسلهٔ سامانیه به وی انقراض یافت و سلطان محمود غزنوی قتلهٔ او را به قصاص آورد و خود استقلال یافت. وی ملک‌زاده‌ای دلیر و شجاع و خوش‌طبع و شاعر بوده از اشعار آن ملک‌زادهٔ مردانه این ابیات معروف است:

من اشعاره رحمه‌الله

گویند مرا خود ز چه رو خوب نسازی
منزلگه آراسته و فرش ملوّن
با نعرهٔ گردان چه‌کنم لحن اغانی
با پویهٔ اسبان چه‌کنم مجلس گلشن
اسب‌ست و سلاحست مرا بزمگه و کاخ
تیرست و سنانست مرا لاله و سوسن
جوش می و نوش لب ساقی به چه‌کارست
جوشیدن خون باید بر غیبه و جوشن

Marfat.com

وله فی شکایت الافلاک

ای به دیدن کبود و خود نه کبود — آتش از طبع و در نمایش دود
ای دو گوش تو کرّ مادرزاد — با توام زاری و عتاب چه سود

۳

سلطان اتسز خوارزم‌شاه رحمه‌الله

پسر قطب‌الدّین محمدبن انوشتکین است. جد وی غلام بلکاتکین از ممالیک سلطان ملکشاه سلجوقی بود و پس از فوت خواجهٔ خود در خدمت سلطان ترقی کرد و شحنگی خوارزم به او متعلق شد و قطب‌الدّین محمد پسرش در ولایت مرو به جلالت و شجاعت معروف آمد و در زمان برکیارق و سلطان سنجربن ملکشاه حکومت خوارزم یافت و مدت سی سال به استقلال گذرانید و پسرش اتسز بعد از او با سلطان سنجر به صداقت و اخلاص متابعت می‌کرد و آخرالامر به طغیان و عصیان سر برآورد و به مقابله و مقاتله درآمده منهزم شد. پسرش ایل قتلغ گرفتار و به حکم سلطان او را به دو نیم زدند و سلیمان‌شاه برادرزادهٔ سلطان حکمران خوارزم شد و به دو تاخته او را از خوارزم بیرون کرده استقلال یافت و در سرکشی افزود در سنهٔ ۵۳۲ که سلطان سنجر از لشکر قراختا هزیمت یافت اتسز مرو را غارت کرده مزید رنجش سلطان شد و لشکر به خوارزم کشید و اتسز از در عذر و بندگی درآمده بعضی ابیات گفته به سلطان فرستاده و به‌نحوی که در تواریخ مسطورست آخر کار در سلطنت خوارزم مستقل گردیده مدت شانزده سال خوارزم‌شاه بود و در شب نهم جمادی‌الآخر سنهٔ ۵۴۶ درگذشت و هفت تن از اولاد وی بعد ازو خوارزم‌شاه شدند و استقلال تمام یافتند و آخرین آنها سلطان جلال‌الدّین منکبرنی، و سلطان اتسز پادشاهی باکمال بوده، این ابیات از اوست که به سنجر نوشته است:

مرا با ملک طاقت جنگ نیست — به صلح وبم نیز آهنگ نیست
ملک شهریارست و از شهریار — هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
اگر بادپایست خنگ ملک — کمیت مرا نیز پا لنگ نیست

Marfat.com

به خوارزم آید به سقسین روم　　خدای جهان را جهان تنگ نیست

۴

اتابک سعدبن زنگی رحمه‌الله

از مشاهیر اتابکیّهٔ سلغریه فارس است که در اواخر سلجوقیّه خروج و بر معارج حکمرانی عروج کردند. اتابک سعد به شجاعت و سخاوت مشهور عهد خود بوده چنانکه در تواریخ آمده در زمانی‌که سلطان محمد خوارزمشاه در سنهٔ ۶۳۴ قصد بغداد کرد اتابک سعد با هفتصد سوار خود را در حدود ری بر لشکر سلطان زده سه صف از صفوف لشکر بی‌شمار سلطان را درهم شکسته پس از زین جدا شده گرفتار گردید و از سلطان عذر خواست و چون خوارزمشاه با وی قرار مصالحه و پیوند داد روانهٔ شیراز شد و پسرش بر وی از قبول طاعت خوارزمشاه عاصی شده با سپاه بسیار در نایین بر سر راه پدرش آمده بر پدر زخمی زد. سعد متغیر شده گرزی بر سر اتابک ابوبکر فرزندش زده او را از اسب بیفگنده دست‌بسته به شیراز برد و محبوس کرد و به عهودی که با خوارزمشاه کرده بود وفا نمود و دختر خود ملکه خواتون را که نامزد سلطان جلال‌الدّین منکبرنی کرده بود به خوارزم فرستاد و مدت بیست و نه سال سلطنت فارس نموده در گذشت. گویند این رباعی ثانوی را در مجلس خوارزمشاه گفته:

مائیم که دل از بر ما یک‌سو شد　　چون تیر بر یار کمان‌ابرو شد
گو فاش بدانند همه دشمن و دوست　　زنگی‌ست که ترک خویش را هندو شد

وله

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم　　بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف به شام　　وز هیبت ما برند زنار به روم

Marfat.com

۵

سلطان اویس جلایر رحمه‌الله

پسر امیر شیخ حسن ایلکانی است. از اولاد امیر ایلکان جلایر چهار نفر مدت هشتاد و شش سال سلطنت نموده‌اند و وی دویم سلطان آن طبقه است. پادشاهی عدالت‌گستر و شهریاری رعیت‌پرور بوده و در هفتصد [و] شصت تمامی آذربایجان و ارّان و موغان و شیروان و موصل را ضمیمهٔ بغداد و عراق عرب کرده شرح حالش در تواریخ مضبوط است. مدت نوزده سال بالاستقلال سلطنت کرده در سنهٔ ۷۷۶ درگذشت. وی معاصر شاه شجاع آل مظفر است و غالباً در میان ایشان معادات بوده آن پادشاه دانا را طبعی موزون و این قطعه را در مرض موت گفته:

ز دارالملک جان روزی به شهرستان تن رفتم
ببودم مدتی آنجا وز آنجا با وطن رفتم
غلام خواجه‌ای بودم بر او عاصی شده عمری
پس افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن رفتم
همایون طایر قدسم مقفس گشته یک چندی
قفس بشکست و من پرواز کردم تا چمن رفتم
حریفان را بگو ساقی که آخر گشت دور ما
شما را باد این محفل به کام دل که من رفتم

۶

ابویزید مظفری رحمه‌الله

از شاهزادگان آل‌مظفر و به فضایل و خصایل همت و شجاعت موصوف و در مخالفت سلطان عمادالدّین احمد برادر خود کوشیده در کرمان مغلوب و مقهور شد و سلطان احمد جرم او را ببخشید و سالها با او بود و از برادران فاضل شاعر شاه شجاع شیرازی است از وی است:

Marfat.com

مـــرا زیـــن پـیش بـــودی ای بـــرادر .... چـــــون جـرّه بـاز تـیزچـنگی
بـه هـر صـیدی کـه مـی‌افگـندم او را نـــمی‌دادش مـــجالی و درنگـــی
کـنون آن بـاز پـرّیدست و مـاندست بـــه دسـتم تسـمه‌ای و جـفت زنگی

وله

از واقـعه‌ای تـــو را خـبر خـواهـم کـرد وان را به دو حرف مختصر خواهم کـرد
با عشق تو در خاک نهان خـواهـم شـد با مهر تو سر ز خـاک بـر خـواهـم کـرد

۷
ایلدرم با یزیدخان عثمانی

از مشاهیر سلاطین آل‌عثمان بود و در اسلامبول سالها سلطنتی بالاستقلال نموده با سـلاطین فرنگ محاربه کرده مظفر شده آخرالامر با امیر تیمور گورکان مقابله کرده مغلوب شده اسیر آمد و در آن زمان که سنهٔ ۵ [۰] ۸ بود رحلت نموده. این بیت را به‌نام او در تذکره‌ای دیدم:

بیت

هر دود کـه بـالا رود از سـینهٔ چـاکـم ابری شود و گریه کند بر سـر خـاکـم

Marfat.com

۸
احمدخان گیلانی رحمه‌الله

از فضلای حکام گیلان و از عظمای سادات طبقهٔ امیر کیای ملاطی حسنی بوده برادرزادهٔ میرزا علی کیاست که در عهد سلاطین ترکمانیه حکمران گیلان و مازندران و طبرستان بوده، در عهد دولت شاه‌طهماسب‌بن شاه‌اسماعیل صفوی استقلالش از تمامت سلاطین گیلان درگذشت و به خلاف آبا و اجداد با صفویه نفاق گزید ـ چنانکه در مجلد هشتم روضة‌الصفای ناصری مفصلاً مرقوم داشته‌ام ـ سرداران شاه‌طهماسب، گیلان را تسخیر و او را دستگیر کرده به خدمت آورده و به حکم شاه در قلعهٔ قهقهه که نواب اسماعیل میرزا هم در آن محبوس بود بردند و به حارسان سپردند و مدتها در آنجا گرفتار بود و بعد از فوت شاه‌طهماسب، اسماعیل میرزا او را بیرون آورده حکومت گیلان داد. در عهد شاه‌عبّاس، خایف شده از گیلان فرار کرده به عراق عرب رفته در سنهٔ ۹۲۰ وفات یافت این اشعار از نتایج طبع وقاد اوست:

نشنود از کسی پیام مرا — که نباید شنود نام مرا

وله

شام فراق کار من زار مشکلست — صبح وصال ار ندمد کار مشکلست
جان دادنم به پای تو آسان بود ولیک — محرومیم ز لذت دیدار مشکلست

وله

خموشی شب هجرم نه از صبوری بود — دمی که ناله نکردم ز بی‌شعوری بود

وله

بخت وارون دوست دشمن یار یار دیگرست
رفت آن روزی که دیدی روزگار دیگرست

Marfat.com

وله

من مجنون‌صفت از مـوی سـر پـیراهـنی دارم
ز مــو بــاریکتر در زیــر پــیراهــن تـنی دارم

وله

برون ز کوی تو با خون دیـده خـواهـم رفت هـزار طـعن ز مــردم شـنیده خـواهـم رفت
بــه پــای‌بوس تــو چــون آمــدم نـدانسـتم که پشت دست به دندان گزیده خواهـم رفت

وله

قاتل من چو به‌سوی مـن مـحزون گـذرد چشم پرخـون مـرا بـیند و از خـون گـذرد

وله

بدگمانی بین که بـا هـرکس حکـایت مـی‌کنم او تــصور مـی‌کند کـز وی شکـایت مـی‌کنم

***

تو را کای همنشین بر گـریهٔ مـن خـنده مـی‌آید
چو من کارت به بـیرحـمی نـیفتادست پـنداری

این رباعی را در زمان محبوسی در قلعهٔ قهقههٔ قراداغ به شاه‌طهماسب صفوی فرستاده

از گــردش چــرخ واژگــون مـی‌گریم از جـور زمـانه بـین کـه چـون مـی‌گریم
با قـد خـمیده چـون صـراحـی شب و روز در قــهقهه‌ام ولیک خــون مــی‌گریم

در جواب او گفته‌اند

آن روز که کـارت هـمگی قـهقهه بـود با رای تو رای سـلطنت صـدمهه بـود
امــروز دریــن قـهقهه بـا گـریه بسـاز کان قـهقهه را نـتیجه ایـن قـهقهه بـود

Marfat.com

۹
سلطان احمد جلایر

پسر سلطان اویس‌بن شیخ حسن ایلکانی است و بعد از فوت پدر سلطان حسین برادر خود را در تبریز کشته بر مسند سلطنت تکیه کرد. شهریار سفاک و پادشاه بی‌باک بود شیخ علی و پیر علی برادران خود را که به اغوای عادل‌آقا با وی محاربه کردند در رزم دیگر به قتل آورد و با سلطان بایزید برادر دیگرش به وساطت هوشنگ‌بن کاوس والی شیروان مصالحه کرد ولی به سر نبرده در سلطانیه او را گرفته به بغداد فرستاد. درین ایام امیر تیمور صاحبقران عزیمت ایران کرده سلطان احمد به بغداد رفته و چون تاب مقاومت امیر نداشت به روم گریخت و روزگاری در پناه سلطان ایلدرم بایزید بماند چون امیر روم بگرفت وی به مصر رفت پادشاه مصر به حکم امیر سلطان احمد و قرایوسف ترکمان را گرفته، به امیر فرستادن خواست. مقارن این احوال امیر درگذشت و هر دو آزاد شدند، قرایوسف به آذربایجان آمد و او به بغداد شد هر دو مستقل شدند و به خلاف عهد با هم مقاتله کردند. سلطان احمد مغلوب شد و در تبریز مخفی گشت و به دست امد و در سنهٔ ۸۱۳ مقتول شد. سلطان احمد مدت بیست و نه سال حکومت کرده و با جلال‌الدّین شاه‌شجاع مظفری مخالفتها داشت و قطعه‌ای که به‌نام سلطان اویس در جواب قطعهٔ شاه شجاع نقل کرده‌اند به‌نام وی دیده شده لهذا نخست قطعهٔ شاه‌شجاع را باید نگاشت سپس جواب او را تحریر کرد تا مربوط افتد و این است:

این قطعه را جلال‌الدّین شاه‌شجاع به برادر خود محمود که از لشکر بغداد مدد خواسته فرستاده:

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان — که نعل مرکب من طوق قیصرست و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من — چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ‌گذار و چو صبح عالمگیر — چو عقل راهنمای و چو شرع پاک‌نهاد
کمال صولتم از حیلت کسان ایمن — همای همتم از منّت خسان آزاد
نبرده عجز به درگاه هیچ مخلوقی — که بر بنای توکل نهاده‌ام بنیاد

Marfat.com

به هیچ کار جهان روی دل نیاوردم — که آسمان درِ دولت به روی من نگشاد
تو رسم و خوی پدر گیر ای برادر من — که شوهریت نیاید ز دختر دلشاد
مکن مکن که پشیمان شوی در آخر کار — ز مکر روبه بی‌زور لشگر بغداد
ایاشهی که به اوصاف عقل موصوفی — شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
به غیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان — کسی به مدح بزرگیِ خود زبان نگشاد

این قطعه را سلطان احمدبن سلطان اویس در جواب شاه‌شجاع گفته به وی فرستاده

بخوانده‌ایم فراوان درین محقر عمر — کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
نخوانده و نشنیده ندیده‌ام ز شهان — کسی‌که چشم پدر کور کرد و مادر ....

رباعی اول را شاه‌شجاع در فوت برادر خود شاه‌محمود گفته و جواب را سلطان احمد گفته

محمود برادرم شه شیر کمین — می‌کرد خصومت ز پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق — او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

***

ع

ای شاه‌شجاع ملت و دولت و دین — خود را به جهان وارث محمود مبین
در روی زمین اگرچه هستی دو سه روز — بالله که به‌هم رسید در زیر زمین

۱۰
سلطان احمد برادر شاه‌شجاع رحمه‌الله

لقبش عمادالدوله است. در بیماری و مرض موت شاه‌شجاع متوجه کرمان شد و بر امیر اختیارالدّین حسن غلبه کرده در کرمان استقلال یافته خبر فوت شاه‌شجاع در رسید و سلطان زین‌العابدین امیر سیورغتمش را به حرب او فرستاده هزیمت یافته به طارم بازگشته و سلطان احمد سکه و خطبه به‌نام امیر سیور صاحبقران کرده مقبول افتاد. امیر کرمان را به عمادالدوله

Marfat.com

سلطان احمد و یزد را به شاه‌یحیی و سیرجان را به سلطان ابواسحاق واگذاشته سلطان زین‌العابدین در خدمت بود و سلطان ابا یزید به سلطان احمد پیوست الحاصل سلطان احمد چهار سال در کرمان به عیش و عشرت گذرانیده و این اشعار از اوست:

باز آمدیم و باز نهادیم اساس عیش
کردیم زآفتاب قدح اقتباس عیش
بنشین به خرمی که بر آریم بیخ غم
از سبزه‌زار گلشن گردون به داس عیش
هرکس قیاس کاری و باری همی کند
باری نمی‌کند دل ما جز قیاس عیش
احمد به ملک دنیی [و] عقبی به لطف دوست
دارد به‌قدر همت خود التماس عیش

۱۱
اکبرشاه بابری گورکانی هندی

لقبش جلال‌الدّین و خلف‌الصدق همایون پادشاه‌بن بابر میرزاست و شیخ فیضی دکنی تاریخی به‌نام او نگاشته. در فهم و دانش و همت و بینش و رای و تدبیر و عدل و داد بی‌نظیر بوده معاصر شاه‌عبّاس ماضی صفوی است و با یکدیگر مراوده‌ای تمام داشته‌اند. گاهی طبعش به نظم مبادرت می‌فرموده، از اوست:

من بنگ نمی‌خورم می آرید — من چنگ نمی‌زنم نی آرید

***

دوشینه زکوی می‌فروشان — پیمانهٔ می به زر خریدم
وکنون ز خمار سرگرانم — زر دادم و درد سر خریدم

Marfat.com

۱۲

امام قلی‌خان والی بخارا

از پادشاهان عظیم‌الشأن ترکستان بوده معاصر شاه‌عبّاس ثانی صفوی است در سال یک‌هزار و پنجاه به‌واسطهٔ ضعف قوّت باصره فرمانفرمایی ماوراءالنهر را به پسر خود نذر محمدخان واگذاشته، به قصد زیارت مکهٔ معظمه عزم ایران کرده نهایت اعزاز دیده به مکه رفته مراجعت کرده. این رباعی از افکار اوست:

در عالم اگر سینه فگاریست منم — وندر ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست تویی — بر خاطر تو اگر غباریست منم

۱۳

امیرابواسحاق رحمه‌الله

و هو شیخ امیرابواسحاق انجویه بن شاه‌محمود وکیل خالصه‌جات سلاطین مغول بوده که ارپاخان او را بکشته بعد از او با امیر شیخ ابواسحاق به شیراز آمده استعدادی حاصل کرده گویند اصل ایشان هروی و از نسل عبدالله انصاری است. این رباعی را به عبدالله اوزبک تهدید نموده به ترکستان فرستاده:

رباعی

عمرم همه در فراق و حرمان بگذشت — این عمر گرانمایه چه ارزان بگذشت
عمری که سزد صرف سمرقند و هری — افسوس که در اگرهٔ ویران بگذشت

چون سلطان ابوسعید بهادرخان چنگیزی درگذشت و در هر سری سودایی درافتاد امیر مسعود شاه انجو که ارشد اولاد امیرمحمود شاه بود بر تمامت ملک فارس سلطنت یافت و امیر شیخ ابواسحاق به یزد رفت و امیر مبارزالدّین محمد پدر امجد شاه‌شجاع که در آن وقت حاکم یزد بود

Marfat.com

وی را استقبال کرده مهمانداری نموده روانهٔ کرمان کرد دیگر بار برگشته قصد تسخیر یزد نمود و مابین امیرمحمد و وی جنگها رفت و وی از یزد روی بتافت در این حال از جانب امیر پیرحسین چوپانی خبر آمد که قصد استخلاص فارس دارد امیرمحمد با او موافقت کرده فارس را مسخر کردند و پیرحسین بر مسند شهریاری تکیه زد و امیرمحمد به کرمان تاخت و مسخر ساخت و شرف‌الدّین مظفر و شاه‌شجاع فرزندان خود را بخواند و به ملک‌گیری پرداخت و در سنهٔ اثنی اربعین سبعمائه امیر شیخ ابواسحاق از جانب امیر پیرحسین حکومت اصفهان یافت و ملک اشرف چوپانی بر امیرحسین غلبه کرده او به امیر شیخ حسن چوپانی ملتجی شد و به قتل اندر آمد و شیخ ابواسحاق شیراز را بگرفت و ملک اشرف را بشکست و روزگاری با امیرمحمد مبارزت کرد و پس از چهارده سال سلطنت در اصفهان محصور شد و به دست شاه‌سلطان اسیر گشت. او را به خدمت امیرمحمد آوردند در سنهٔ ۷۵۷ به قتل رسانید و خواجه شمس‌الدّین محمد حافظ شیرازی در این بیت خود اشارت به واقعهٔ او کرده که گفته:

نظم

راستی خاتم پیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

علی‌الجمله وی مردی فاضل و شاعر بوده، در هنگام گرفتاری خود این رباعی گفته است:

رباعی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید به هیچ خویش و بیگانه نماند

دردا و دریغا که درین مدت عمر از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

وله

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو با گردش دهر در میامیز و برو

یک کاسهٔ زهرست که مرگش خوانند خوش درکش و جرعه در جهان ریز و برو

Marfat.com

۱۴
القاص میرزای صفوی

فرزند ارجمند شاه فلک جاه شاه‌اسماعیل ماضی صفوی بوده، درکمالات خسروانه نظیر نداشته عاقبت‌الامر از برادر رنجیده به سلطان سلیمان‌خان خواندگار پیوسته لشکر بر سر شاه‌طهماسب خان برادر اکبر خود آورده در ایران خرابیها نمود و جلادتها به ظهور آورد که در تاریخ صفویه نگاشته‌ام. در سنهٔ ۹۸۴ در مشهد درگذشت و از اوست:

این مطلع قصیده و رباعی از اوست

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال　　به رزم، دشمن جانم به بزم دشمن مال

***

چون شیر درنده در شکاریم همه　　دایم به هوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند　　معلوم شود که در چه‌کاریم همه

ع

۱۵
انور زند شیرازی رحمه‌الله

اسمش محمدابراهیم‌خان و فرزند کهتر محمد کریم‌خان زند مشهور به وکیل است که سی سال سلطنت کرده، بعد از پدر گرفتار فتنهٔ اعمام و اخوان شد و دیدهٔ جهان‌بین را وداع کرد و به عتبات عالیات رفته معتکف شد. در سنهٔ ۱۲۱۶ رحلت نمود. طبع خوشی داشته اشعار فارسیه می‌سروده در متأخرین شعرا منسلک است. از وی است:

گرفتم اینکه رهم بستند از سر کویت　　چه می‌کنند که دارد دلم نهان به تو راهی

Marfat.com

وله

دلا چندی رهایی جو پس آنگه شو گرفتارش
که چندی عزّتی دارند پیشش نو گرفتاران

وله

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد
ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگرچه ماه کنعانست نگذارد
که یکره شرح حال ساکن بیت‌الحزن پرسد

وله

شدت لاغریم بین که نیفگند به دام جنبش آن‌قدر که صیاد خبردار شود

وله

هنگام عجز بوسم زان پای پاسبانش کز شرم چون کشد پای بوسم من آستانش

وله

هرگز مکن به وعده وفا گرچه با منست ترسم خدا نکرده بدین شیوه خو کنی

وله

ای باد صبا بگو فلان را کای نظم خوشت چو لؤلؤی تر
ای از فصحای عصر افصح وی از شعرای شهر اشعر
گفتی تو قصیده‌ای به مدحم مانند عروس پر ز زیور
آن باکره در نکاح من بود عقدش بستی به‌جای دیگر
در مذهب هیچ‌کس روا نیست یک زن به حبالهٔ دو شوهر

***

Marfat.com

ای راحت جان که دل به جان مایل تست ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با این‌همه بیداد توام زنده هنوز جانی دارم که سخت‌تر از دل تست

وله

عمریست مرا ز عشق فریادی نیست وز دست ستمگری مرا دادی نیست
بر هر در و بام می‌پرد مرغ دلم از شوق گرفتاری و صیادی نیست

وله

کوشم که پسندیده به هر فن باشم یک چند خلاف رای دشمن باشم
چون نور به چشم مردمان گیرم جای تا هرکه به رویت نگرد من باشم

۱۶
ابوسعید بهادرخان چنگیزی رحمه‌الله

فرزند سلطان محمد ملقب به خدابنده است. چون پدرش در هفتصد و هفده و کسری درگذشت سلطان ابوسعید بهادرخان در سن دوازده سالگی بر مسند سلطنت متکی شد. به‌واسطهٔ قلت تجربه و سن شباب اختیار رتق وفتق تمام امور و مهام ملک در قبضهٔ قدرت امیر چوپان سلدوز که امیرالامراء او بود درآمد و او اولاد و اقارب خود را در تمام ممالک محروسه حکومت و ایالت داده استقلال کامل حاصل کرده و تفصیل حالات سلطان و امیر در تواریخ مسطورست. الحاصل در یکی از جشنهای آن ایام سلطان را نظر بر بغداد خاتون دختر امیرچوپان که زن شیخ امیرحسن ایلکانی بود، افتاده عاشق او شد و بی‌قرار گردید. آخرالامر به امیر اظهار ما فی‌الضمیر کرده سودی نداد و این امر رفته‌رفته مایهٔ کدورت و کینهٔ سلطان از امیر گردید و کمر همّت بر استیصال امیرچوپان بست. نخست دمشق‌خواجه پسر او را بکشت پس به حکم سلطان امیرچوپان را در هرات با پسرش به قتل آوردند. علی‌الجمله از اوست:

Marfat.com

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست دریچه‌ای ز حرم در سراچهٔ جانست

وله

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی دلم در هوای بغدادست

۱۷
امیر آغاجی علی‌بن الیاس

از قدمای امرای آل سامان و از اکابر حکام بلاد کرمان بوده حکیم ابوالحسن دقیقی مروزی که از شعرای آل سامان بوده امیر را مداحی بسیار نموده است به هر صورت مردی دانا و عالم و شجاع و سایس و عادل و شاعر و فصیح بوده. از اشعار اوست:

این قطعه را در ذکر مجدت و حشمت خود گفته

ای آنکه نداری خبری از هنر من خواهی که بدانی که نی‌ام نعمت پرورد
اسب آر و کمان آر و کمند آر و کتاب آر شعر و قلم [و] بربط و شطرنج و می و نرد

***

هل تا جگرم خشک شود آب نماند در چشم من آبیست کزان دجله توان کرد

وله

اگر از دل حصار شاید کرد جز دل من تو را حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست زندگانیت را شمار مباد

Marfat.com

وله

زان باده‌ای که چون بـه قـدح آمـد او ز خـم — یـاقوت ازو حـجر شـد و بـیجاده زو شـرر
بـــیرون جـــام بـــینی از نـام آن نشـان — چـون در مـیان ابـر تـنک قـرصهٔ قـمر

***

بـه هـوا در نگـر کـه لشکـر برف — چـون کـنند انـدران هـمی پـرواز
راست هـمچون کـبوتران سـفید — راه گـــم کـردگان ز هـیبت بـاز

۱۸
افسر قاجار حفظه‌الله تعالی

نواب شاهزاده محمدرضا میرزا فـرزند خـاقان صـاحبقران فـتحعلیشاه قـاجارست کـه در سـیم ذی‌قعدةالحرام در سنهٔ ۱۲۱۱ در تهران متولد شده و در آن ایام حضرت خاقان به امر خاقان اکبر آقامحمدشاه روانهٔ فارس بود در منزل قمشه در مزار شاه‌رضا این مژده به حضرت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاه‌رضا نام داد و به محمدرضا میرزا معروف شد و پس از سالی چند به کسب علوم اشتغال جست به کمالات صوری و معنوی ممتاز گشت در خصایص هنر که ملک‌زادگان را لازم است سر آمد اقران شد و پیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نورالله مـضجعه می‌بود و سعادت حضور داشت تا در سال یک‌هزار و دویست و سی و چهار به حکمرانی ایالات گیلانات مفتخر آمد و بدان ولایات رفت و سالی چند در آن دیار جنت‌مانند همی بود و به‌واسطهٔ ارادت و اخلاص با مشایخ و کمّلین عهد و رعایت جانب آن طایفه، خاصه جناب فخرالمحققین کهف‌الحاج مولانا محمد جعفربن حاج صفرخان قراگوزلوی همدانی رحمه‌الله علیه که از معارف فضلا و عرفا بود جماعتی از ارباب سلوک به گیلان اجتماع یافته از انعام عامش مرفه‌الحال بودند و این معنی خلاف خاطرخواه علما و امنای دولت گـردیده گـاهی در حـضرت خـاقانی از در سعایت شکایت می‌کردند علی‌الجمله بعد از رحلت خـاقان صـاحبقران در شـهر اصـفهان ایـن شاهزادهٔ دانا نظر به خلوص عقیدت به حضرت ولیعهد دولت محمدشاه‌بن نایب‌السلطنهٔ مبرور-

Marfat.com

از اصفهان عزیمت آذربایجان نموده در مدت هفت روز این مسافت را قطع و در آن حضرت از اقران سبقت یافته در رکاب نصرت‌مآب پادشاهی به دارالخلافه آمده غالباً در خلوت و جلوت به شرف حضور مخصوص بود. علی‌الجمله شاهزاده‌ایست خلیق و به زیردستان شفیق، به کمالات مسلم و به علو حالات بر امثال مقدم از مشرب حال و ذوق با بهره‌ای وافی و رتبه‌ای کافی در هنگام فراغت طبع اشرفش به نظم غزلیات و مثنویات راغب و از آن جمله است:

ای زخم تو مرهم دل ما — وی روی تو شمع محفل ما
حاجت نبود به تیر و خنجر — مژگانت بس است قاتل ما
ما در همه عمر مایل تو — روزی نشدی تو مایل ما

وله

ز هول روز قیامت بود چه باک آن را
که صبح کرده به اندوه شام هجران را
خضر به میکده گر راه یافتی بی‌شک
بدل به آتش می‌کردی آب حیوان را
اگر نه کافر [او] دزدست زلفت از چه برد
ز کعبهٔ دل عارف متاع ایمان را
بود دو جادوی چشم تو را چه دین که زنند
به یک نگاه ره کافر و مسلمان را

وله

خبری هست که در شهر شکر ارزانست — گر چنین است یقین پستهٔ او خندانست
به طواف حرم و کعبهٔ وصلت نرسم — پای ما لنگ و بیابان تو بی‌پایانست

***

شبی به راه تو ای ماه مهر منظر نیست — که حلقه دارم تا صبح دیده بر در نیست
چرا چو عاشق دیوانه دل ز کف ندهی — مگر که آینه‌ات ای پری برابر نیست

Marfat.com

تو را که تاب بلا نیست گرد عشق مگرد　　به دجله پا ننهد هرکه او شناور نیست

***

آنچه در وصف نگنجد صفت مشتاقیست　　رفت ز اندازه سخن باز حکایت باقیست
ترسم آخر ز کف از بیم فراقت برود　　نیم جانی که به امید وصالت باقیست

وله

هرکسی را سر سوداست به بازار غمش　　من سودا زده در سود و زیانم هوس‌ست
عشق پیری و جوانی نشناسد مکنید　　منعم ار خدمت آن تازه جوانم هوس‌ست

***

دل شوریده به سر باز خیالی دارد　　طالب وصل و عجب فکر محالی دارد

***

تا عکس ساقی آینه‌افروز جام شد　　جز باده هرچه بود به عالم حرام شد
گر مرغ دل به زلف تو زاری کند مرنج　　آری فغان کنند غریبان چو شام شد

***

آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد　　سیلٌ از دیده فرو ریختم و [دود] نکرد
دو جهان هرکه بهای سر موی تو گرفت　　من برآنم که زیان کرد و جوی سود نکرد
ز آتش عشق شگفتم که در آن هرکه فتاد　　سوخت یکباره سراپای وی و دود نکرد
کرده‌ای با دل من آنچه به یک غمزه ایاز　　سالها با دل شوریدهٔ محمود نکرد

***

گر آن لب شیرین به تبسم بگشایی　　حلوایی ازین پس در دکان نگشاید
پای از سر کوی تو کشیدن نتوانیم　　هرکس که به پا رفت ازین در به سر آید

وله

غم و شادی عالم بی‌ثبات است　　دمی باشد دمی دیگر نباشد

***

Marfat.com

گشاده غنچه لب و گل بـه خـنده مـی‌گوید که هرچه خواجه درین دشت کشت می‌روید

وله

مـا از پـی دیـدار رخش اشک فشـانیم او چـون گـه دیـدار رسـد دست فشـاند
ماه نو اگـر بـر رخ خـورشید تـوان دیـد آنگـاه تـوان گـفت بـه ابـروی تـو مـاند

وله

طفلی نزند سنگ بـه دیـوانـه دریـن شـهر عاقل به چه امـید کـند خـانه دریـن شـهر
زافسـانهٔ عشـق مـن شـوریده دل افسـر افسانهٔ مـجنون شـده افسـانه دریـن شـهر

***

کی سـرو بسـتان بـا قـدت دعـوی هـمتایی کـند

کان زآب و گل رویید واین از جان و دل بر کرد سر

زنـجیر بـر مـجنون نـهند از آنکـه عـاقل گـردد او

زنـــجیر زلفت مـی‌کند دیـوانـه را دیـوانـه‌تر

از زنـدگانی بـهره بـرد آن‌کس کـه دارد وقت گـل

بـر کـف شـراب لعـلگون در بـر نگـار سـیمبر

وله

از پـــای طـــلب نـمی‌نشینم تا دیگ محبت است در جـوش

***

کسـی از خـارخـار غـم ز عشـقم بـاخبر گـردد

که از سرو گل‌انـدامـی خـلد در پـای دل خـارش

برون از پرده شد گـل در چـمن تـا چـهره بـنماید

چـو بـرقع بـرکشید آن لاله‌رخ بشکست بـازارش

Marfat.com

وله

حیف بود به بال و پر تیر تو گر توانمش
از پر و بال برکنم در دل و جان نشانمش

هرچه حقیر سازدم باز امیر گویمش
هرچه ذلیل داردم باز عزیز خوانمش

آمده‌ام گشاده کف تا بر ازین شجر برم
از لب و از دهان تو پسته خورم شکر برم

طرهٔ رهزن از چه رو خازن مخزن تو شد
دزد و امانت ای صنم پیش که این خبر برم

بحر فناست عشق و من غوطه همی‌زنم در آن
یا که به غرقه جان دهم یا که از آن گهر برم

تخم وفا فشانده‌ام شاخ رضا نشانده‌ام
تا خود از آن چه بر خورم یا چه ازین ثمر برم

وله

آن یار که در کون و مکان می‌طلبیدیم — چون گنج به ویرانهٔ دل بود چو دیدیم
با عقل نشد طی ره این وادی و آخر — دیوانه چو گشتیم به مقصود رسیدیم
تا دل به سر زلف دلاویز تو بستیم — سررشتهٔ مهر از همه آفاق بریدیم
شد بسته به پربند چو از پای گشودیم — بنشست به دل تیر چو از سینه کشیدیم
در بزم غمت شیشهٔ ناموس شکستیم — در عشق رخت خرقهٔ پرهیز دریدیم

وله

آه اگر سیل سرشکم بدهد دست به‌هم — بحر زخار شود قطره چو پیوست به‌هم
صف مژگان تو دانم ز چه پیوست به‌هم — داده‌اند از پی تاراج دلم دست به‌هم
دانم آخر که دو چشم تو بسا فتنه کنند — فتنه خیزد چو نشینند دو سر مست به‌هم

Marfat.com

دل افسر مشکن چون شکنی چاره مخواه هیچ‌کس شیشهٔ بشکسته نپیوست به‌هم

وله

تو سست عهدی و ما سخت روی در طلبیم
تو را تمام طرب ما تمام در تعبیم
خراب آن لب میگون و چشم مخموریم
نه همچو خلق خراب از سلالهٔ عنبیم
به پیش حکم تو از فرق تا قدم گوشیم
برای ذکر تو از پای تا به فرق لبیم
ز کیمیای محبت که ریخت در دل ما
عجب نباشد اگر زرد روی چون ذهبیم
به نخل عشق تو آویختیم لیک چه سود
که دست کوته از آن شاخهای پر رطبیم

وله

من سودا زده با لعل تو سودا دارم
جان به کف دارم و یک بوسه تمنا دارم
مست چشمان توام خلق برآنند که من
مستی از بادهٔ جام و می مینا دارم
گوییم چشم بپوش و به رخ من منگر
بر نگیرم ز رخت دیدهٔ بینا دارم
رو سوی گلشن و بستان نکنم من که ز اشک
دامن خویش پر از لالهٔ حمرا دارم

Marfat.com

وله

بـــه لوح دل الف قـــامتی نـــوشتم و اکـــنون دلی چو حلقهٔ میم‌ست و قامتی‌ست چو دالم
ز قرب مهر شود مـه هـلال و در عـجبم مـن چـــرا ز دوری خـــورشید طـلعت تـو هـلالم

وله

بشـــنو چـــو خـردمندان پـند از مـن دیـوانـه نـــی دست ز سـاغر کش نـی پـای ز مـیخانه
خواهی نشوی رسوا با مـا مـنشین ای شـیخ مـــا رنـــد و خـــرابـــاتی تـو عـاقل و فـرزانـه
آشـــــفتهٔ زلفت دل دلبســـتهٔ خـــالت جـــان ای دانهٔ تو چـون دام وی دام تـو چـون دانـه

***

آن دل که دمی غافل گردد ز غـمت خـون بـه
از دیـــــده و از ســـینه افـــتاده و بـــیرون بـــه

درویشـی درگـاهت از حشـمت جـم خـوشتر
خـــاک ســـر کـــوی تـو از مـلک فـریدون بـه

آن دل کـــه نشـــد مـــخزن گـــنجینهٔ مـهرت را
در خاک سیه پـنهان چـون مـخزن قـارون بـه

مـــــجنون خـــــیال تـــو بـــا خـــلق نـــیامیزد
مـــنزلگه ایـــن وحشـی در گـوشهٔ هـامون بـه

وله

دل خلق را نـدانـم بـه چـه حـیله مـی‌ربایی تو که روی خویشتن را به کسی نـمی‌نمایی
بـــه فـــقیه گـو کـه لب را ز نـصیحتم ببندد مـن و کـنج بـینوایـی تـو و گـنج پـارسایی
به مـیان عشـقبازان مـثلم بـه سـخت‌عهدی چو تو در میان خوبان سمری به سست‌رایی

Marfat.com

وله

بی‌پرده ببینی رخ معشوق ازل را — آن روز که از پردهٔ پندار درآیی
در شاخ تو جز بار جفا نیست مبادا — روزی که تو ای نخل محبت به بر آیی

وله

بهر آن آینه در پیش نهادند تو را — که دگر جنت فردوس تمنا نکنی
چهرهٔ گوهر مقصود نبینی تو اگر — دامن خویش ز خون مژه دریا نکنی

۱۹
انصاف قاجار

نواب شاهزادهٔ ملک ایرج میرزا از فرزندان خاقان کبیر صاحبقران طاب ثراه است و از ایام صباوت دست‌پرورد محمدحسن‌خان ملقب به خانلرخان پسر علی‌مرادخان زند و عمه‌زادهٔ خاقان ظفرمند بوده در کمالات ساعی وجاهد و به مدارج و معارج دانش و هنر عارج و صاعد آمده در طب نیز مهارتی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال حذاقت است اجمالاً این شاهزاده در سمو فطرت و علو همت و حسن خط و عظم شعر و آداب فروسیت و میدان و مجلس و ایوان بی‌نظیر و مزید همهٔ هنرها و صفتهای پسندیده در کمال حسن اخلاق و درویش‌طبعی و خوش‌خویی معروف آفاقست سالها در مشهد مقدس رضوی معتکف بوده و آن حضرت را مداحی می‌نموده اکنون در دارالخلافهٔ تهران است ولادتش در سنهٔ ۱۲۲۲ بوده و اکنون که سنهٔ ۱۲۷۴ در رسیده از عمر شریفش پنجاه و دو سال در گذشته گاهی که فراغتی از اظهار کمالات دیگر دارند به نظم قصاید غرا و نشر محامد زیبا می‌پردازند و غالب اشعار ایشان نیکو و در مدایح و مناقب است بعضی از نتایج افکار ابکارش تیمناً تحریر شد.

Marfat.com

قصاید

سپهر مردسای آسیاسا — برای سودن من گشته برپا
مدار چرخ گویی ریزد از هم — اگر یک‌دم کند با من مدارا
فتوت را تو گویی خواب در سر — مروت را تو گویی خار در پا
دلم گاه ولا سد سکندر — تنم وقت بلا پهلوی دارا
یکی مشت ریاست‌جوی بینی — به دل زهر و به لب دارند خرما
فضیحت‌شان به سر چون لاش و کرکس — نصیحتشان به دل چون خار و خرما
کجا گوشی که داند حق ز باطل — کجا چشمی که بیند زشت و زیبا
تمتع فضل را از گوش سامع — تفاخر حسن را از چشم بینا
چه بتوان گفت با این خلق بدخلق — چه بتوان کرد با این قوم رعنا
مرا گوهر به چشم این خسیسان — چنو فصل‌الخطاب و دست ترسا
هنر در من چو فولادست و آتش — خرد با من چو خورشیدست و حربا
هنر را همچو من باید مربی — خرد را همچو من شاید مربا
نبود ار من خرد بودی معطل — چو من پیدا شدم او گشت پیدا
چو نبوم من هنردانی چه باشد — یکی اسمی‌ست بالله بی‌مسما
بس ای انصاف زین اقوال فاسد — بس ای انصاف زین افعال بیجا
چو مویت شیر و رویت گشته انگشت — چو عمرت پیر و حرصت گشته برنا
اگر میری بزن خود گردن حرص — وگر شیری بجو با نفس هیجا
گه از یزدان‌سرایی وصف دوزخ — گه از قرآن‌گرایی سوی صهبا
مرا قهر ملک در جان معیّن — مرا زهر فلک بر خوان مهیا
ولی با این‌همه شادم که هستم — شهی را بنده کو از نسل زهرا
جهانداری که اندر دست حکمش — یکی حقه است این نه توی مینا
مرا بعد از خدای و از پیمبر — معین و یار در سرّا و ضرّا

Marfat.com

وله ایضاً

ابـر نـیسان بـحر عـمان خـوار دارد میر مـا
فـــاش گـویم دست گـوهربار دارد مـیر مـا

وحی منزل قول مرسل عـقد منحل جـملگی
نکـــته‌ها بـاشد کـه در گـفتار دارد مـیر مـا

آن عـزیزستی کـه از شـوقش گـه بیع و شری
ای بسـا یـوسف کـه در بـازار دارد مـیر مـا

از دل دریـــا نـوال و دست ابـر آثـار خـود
حـاصل کـون[و]مکـان ایـثار دارد مـیر مـا

غـــم نـدارد راه انـدر حـضرتش از بـهر آنک
فضل یـزدان لطـف حـق غـمخوار دارد مـیر مـا

پـور دسـتان شـاه تـوران رای هـند انـدر سپه
مـعن و حـاتم در حشـم بسـیار دارد مـیر مـا

مـن نـدیدستم کـه آتش بـارد از دریـای آب
صـــارمی چـون آب آتشـبار دارد مـیر مـا

***

از گـردش ایـن نـه فـلک و هـفت ستاره — فـریاد کـه از شش جـهتم بسـته شـد ابـواب
هـمواره دل از تـاب جگـر تـفته در آتش — پـیوسته تـن از آب بـصر رفـته بـه غـرقاب
انـدر جگـرم هـیچ نـیابند جـز آتش — وانـدر بـصرم هـیچ نـبینند بـجز آب
سـر درد کـند روز و شب از رنـج خـمارم — ناخورده از این کاسه یکی جـرعه مـی نـاب
هـیچم گـله نـبود اگـرم چـرخ نـماید — خـاکسـترم انـدر سـر یـا در بـر سـنجاب
بـا هـمت مـن مـاه شب چـارده نـاید — انـدر نـظرم بـیشتر از کـرمک شب‌تـاب
از شـومی بـختم نـه بـه رخ آبـی و افسـوس — آن قـطرهٔ آبـم کـه شـود لؤلؤی خـوشاب
از بـعد چـهل سـال گـرم دهـر کـند روی — چون داروی نوش است پس از مردن سهراب

Marfat.com

در مدحت حضرت امام همام علی‌بن موسی‌الرضا (ع)

تا سگ نفس تو گرگ شیر شکارست — شیر تو دایم ز بیم گرگ نزارست
تا که نزارست شیر و گرگ تو فربی — گرگ تو را به ز صید شیر چه‌کارست
عقل گرفتم چو شیر و جهل چو مور آه — شیر یکی مور بیشتر ز هزارست
آتش شهوت به آب طاعت بنشان — ورنه تنت مستحق سوزش نارست
هرچه شرارست مستعد شریرست — هرکه شریرست مستحق شرارست
نفس یکی دیو ریو و عقل پری‌وار — بستهٔ این دیو ریو بیهده کارست
چیست به غیر از چهار خلط و سه ارواح — آن صنمی کز غمش دل تو فگارست
خاک به چشمش کنند و سر به مغاکش — سیمین‌تن دلبرت که لاله عذارست
عاقبت آن کل شود که پیش تو جزو است — عاقبت آن گل شود که نزد تو خارست
آب چو از جوی اوست آب حیاتست — خاک چو از کوی دوست مشک تتارست
هرکه نه او را حصار و زور و زرستی — حفظ خداوند لایزال حصارست
همت عالی نکو نه قامت عالی — زآنکه بلندی سزای سرو و منارست
هست تو را تن چو پشه و اجلت باد — باد چو برخاست پشه را چه قرارست
گر تو بجویی ز گرگ نفس رهایی — چاره نه جز لطف پادشاه کبارست
شاه دو عالم علیّ سیّم آن کو — هشتم این خاندان هشت و چهارست

در صفت شمشیر ممدوح خود گوید

این آتش افسرده و یا آب روانست — یا پرتوی از تیغ شهنشاه جهانست
نارست بلی نار بود لازم فولاد — موجست بلی موج به دریاش مکانست
اندر بر آتش چو یکی قطره محیط است — با آتش او آتش دوزخ چو دخانست
آن تیغ خزانیست که او را نه بهارست — وان دست بهاریست که او را نه خزانست
نی تیغ یکی اژدر پیریست خمیده — کاشنیده که اژدر به کف شیر جوانست

Marfat.com

وله

شـــاه جـــوان کـو پـناه دولت و دیـن‌ست — خـــواجـــهٔ پـیرش بـهر دو کـون امـینست
نـــه کشـــد و نـــه سـتاند و نـــه ســتیزد — نـظم جـهانش بـه زیـر چـین جـبینست
نـاظم ایـن روزگـار و هـرچـه در او هست — شـــاه اگـر بـا حسـام وی نـه بـه کـینست
حـــاجب خـــدام اوست هـرچـه امـانست — خـــادم حـــجاب اوست هـــرکه امـینست
هـرکه سـرایش بـرفت شـاه نشـانست — هرکه به خاکش بـخفت عـرش نشـینست
طـوس از آن مـایهٔ فسـوس جـنان شـد — گـنج جـهان آفـرین بـه طـوس دفـینست

وله ایضاً

خسـروا بـخت هـمنشین تـو بـاد — اسب دولت بـــه زیـر زیـن تـو بـاد
هـرچـــه آن انـتظام دولت و دیـن — از حســـام تـــو و نگـین تـــو بـاد
نـــور دیـــن و عـــلایم دولت — تـــا ابـد ظـاهر از جـبین تـو بـاد
از کـــمند و کـمانت دشـــمن دون — بســته و خســته روز کـین تـو بـاد
جـــام نـــاهید و خـــنجر بـهرام — در یســـار تـــو و یـمین تـــو بـاد
هـرچـــه عـزم فـلک بـر آن عـاجل — قـایدش حـزم دوربـین تـــو بـاد
آن مـهین جـوهری کـه عـقلش نـام — در گـــه مشـــورت امـین تـــو بـاد

در لغز و مدح امیرزاده والی خراسان

چیست آن ابری که خـود شـیریش بـر سـر مـی‌رود
یـــا یکـــی کشـــتی کـــه آن بـــا چـار لنگـر مـی‌رود
کج بخواهـی بـردنش چـون چـرخ گـردد بـر زمـین
راست چون خـواهـی رود بـر خـط مـحور مـی‌رود
چـــون بـــه آب و آتشش انـــدر جـــهانی فـی‌المـثل
انـدرین چـون مـاهی آنـجا چـون سـمندر مـی‌رود

Marfat.com

گـاه جسـتن گـوییا بـا پـای چـوبین مـی‌جهد
گـــاه رفـــتن گـــوییا بـا پـر مـضمر مـی‌رود

آن شـــنیدستی کـه جـبریل امـین را بُـد دو پـر
ایـن خـود آن جبریل کـو بـا چـار شـهپر مـی‌رود

خـود یکـی کـوهی ولی ابـری بـر او بـاشد سـوار
خـود یکـی بـبری ولی در چشـم اژدر مـی‌رود

غـرب را تـا حـد شـرق و شـرق را تـا حـد غـرب
ایـن مسـافتها بـه یک سـاعت مکـرر مـی‌رود

نـیستش پـر پـوید از پـا لیک از وجـد رکـوب
زیـــر پـای حـضرت شـهزاده بـا پـر مـی‌رود

تـیغ را تـــا او پـــدر بـــاشد بـه روز مـعرکه
دشـمنش از بـیم جـان در بـطن مـادر مـی‌رود

در شنعت و تهجین گوید

ای شـــوخ ســـتمگار جـفا پـیشهٔ عـیّار — دنـیی گـفـبستی تـو و چـون دنـیی غـدّار
گـر دنـیی هـر چـار صـباح است یکـی را — هـر روز تـو را فسـخ امـل از سـه و از چـار
افگـــار گـــر از لطـمهٔ دنـیی تـن مـردم — تـو دنـیی‌ای از لطـمهٔ مـردم تـنت افگـار
آنـانکه تـو را در بـر ایـنک ز تـو مـهجور — اغـیار تـو یـاران هـمه یـاران تـو اغـیار
لب همچو شکر داری لیکـن دو جـهان زهـر — آمـــیخته گـــردد بـه شکـر از پس گـفتار
ریش هـمگان خسـته از آن طـرهٔ مشکین — کـــام هـمگان تـلخ از آن لعـل شکـربار
ضـــبط ...ت در هـــوس راحت انـــدک — بـــذل ...ت در طـــلب طـــاعت بسـیار
مغلول به قید تـو چـه عـامی و چـه عـارف — مشغول به‌کار تو چـه مـخمور و چـه خـمار
در ... هـــوا کـــردن بسـیار تـو تـردست — در ... زمـــین ســـودن بسـیار تـو پـادار
چـون حـقهٔ سـیماب تـو را حـقهٔ پـرسیم — چـــون گـــنبد دوار تـــو را گـــنبد دوار
کـوهیت بـه... و خـود آن کـوه پـر اژدر — غـاریت بـه... و خـود آن غـار پـر از مـار

Marfat.com

انبار نمایی به درون... به خرمن / آنگه به زکاتش بدهی... به خروار
بر اذن دخول ارچه به در حلقه بکوبند / بر حلقه تو راکوفت همی باید مسمار
در هر کمر از... او منطقهٔ سیم / بر هر... از مخزن او افسر زرتار
هم طالب تیمور چو خوانند به تصحیف / هم عاشق ایرج چو ببرند دمش زار
در بر همه نر دارد و در ره همه ماده / بس ماده و نر روز و شب از اوست به زنهار
آزار کنندش ز پس و پیش ولیکن / خود زار شوند و نرسد هیچش آزار
تا چشم کند شوخ زند مکحله بر میل / میل همه از شوخی آن مکحله در کار
تا غوطه دهد ماهی خلقی به یم خون / ماهی دو به خون غرقه کند آن یم زخار
گه بر فسقه کرسی عاجین کند انعام / گه بر فجره بالش سیمین کند ایثار
هر روز به فساق دو صد نامه نویسد / چون بینی و گیری و نمایی کند انکار
هشیار چو باشد ز ...ش اکراه / چون مست شود آنگه بر خلق دهد بار
یک کوره و صد شمش به قانون چه زرگر / یک هاون و صد دسته به فتوای چه حجار
گه گوید صد یوسف مصریم به زندان / گه گوید صد گونه زلیخام خریدار

در مدیحه فرماید

ای نطق زبان آفرینش / ای کلک بنان آفرینش
بی‌قوت بازویت نجسته / تیری ز کمان آفرینش
از خاطر مفلسان سترده / سود تو زیان آفرینش
دیده نظر درست بینت / زان سوی کران آفرینش
دادست عصا شعیب رایت / در دست شبان آفرینش
پیش از گفتن شنیده گوشت / یک‌یک سخنان آفرینش
امروز تویی که می‌سراید / مدح تو زبان آفرینش
جز مدح تو گوش چرخ نشنید / حرفی ز زبان آفرینش

Marfat.com

وله

آستانت به علوّیست که در زیر قدم — عرش کرسی نهد آنگاه نماید تقبیل
مه و خور بهر رواق تو کم از یک مشعل — نه فلک در بر طاق تو کم از یک قندیل
بویی از روضهٔ خلق تو جنان را ترویح — تفی از آتش قهر تو سقر را تکمیل
قطره‌ای بغض تو دریای امل کرده سراب — ذره‌ای حب تو میزان عمل کرده ثقیل
بر نظام فلکی پای تو گردید ضمان — بر مهام ملکی دست تو گردید وکیل
از پی تقویت چشم جهان‌بین کردند — روشنان فلک از خاک قدومت تکحیل

وله ایضاً

ای ماه رکاب آهنین سم — ای مهر عنان کهکشان دم
دیوی تو ولی به‌گاه پویه — پنهان چو پری شوی ز مردم
پیدا به زمین به‌رغم گردون — از چار مهت هزار انجم
از شرق روی به غرب و آیی — کمتر ز زمان این تکلم
با دمّ تو قز چو پشت قنفذ — کیمخت تو نرمتر ز قاقم
بر ران تو داغ خسرو عهد — چون مهر بود به سبز طارم

در مدح حضرت سلطان ابوالحسن علیّ‌بن موسی علیه‌السلام

سیه‌کاسه دهرا من آن میهمانم — که از میزبانیت هر دم به جانم
زمانه از آنم سبک سنگ دارد — که اندر ترازوی دانش گرانم
مرا راحت و رنج یکسان گرم کس — نشیند به خون یا نشاند به خوانم
بدین قلت عمر منت کشیدن — نشاید ز دونان برای دو نانم
به آبا و اجداد تا کی تفاخر — که از آب چنین یا که از اُم چنانم
ز پوسیده ستخوان چه حاصل که گویی — فلان را پسر یا پدر بر فلانم
یکی گوهر پاکم ایزد سپرده — من آن گوهر پاک را پاسبانم
من و خاکروبی درگاه آن شه — که بوسد زمین زان شرف آستانم

Marfat.com

علی‌بن موسی شه دین و دنیا — که با مهرش آمیختندی روانم
به فرقم اگر سایهٔ لطفش افتد — کله ساید از فخر بر فرقدانم

وله ایضاً

نسیم ایمن ز دور چرخ ریمن — خدا زین ریمنان دارادم ایمن
مرا ده سال افزون شد که باشد — به ارض اقدس اندر جا و مسکن
نه از من بنگه موریست آباد — نه از من خانهٔ موریست روشن
نه‌ام از زرع کس گندم به انبار — نه‌ام از خان کس سبلت به روغن
به هرجا حزم او نصرش موشّح — به هرجا عزم او فتحش معنون
به بزمش خاره را کی فرق از زر — به رزمش موم را کی فرق ز آهن
تنم گر پر هنر بینی عجب نیست — گهر از بحر خیزد زر ز معدن
تن صافی به بار آید نه هر شاخ — کف کافی به کار آید نه مخزن
هنر با من چو در پولاد آتش — سخن از من چو بوی خوش ز لادن
نباشم یک نظر هرگز چو نرگس — نباشم ده زبان هرگز چو سوسن
خدا از منت هستی رهاند — مرا تا وارهم زین مشت غر زن

ایضاً

ماه من از در درآ به عقل بزن راه — روز غمم کن چو شام وصلت کوتاه
شکرم آور از آن دو لعل نمک‌خیز — عنبرم افشان از آن دو طرهٔ دلخواه
یار بباید که غم زداید از دل — ماه بباید که کاروان سپرد راه

***

ای بر از چرخ هفتمت خرگاه — ماه [و] خور را ز فر تست کلاه
از برای عمود خرگاهت — محور آسمان بود کوتاه
هرکه را خوشه‌ای ز خرمن تو — نه فلک پیش همتش چون کاه
پیش لطفت چه هفت و چه هفتاد — گاه عفوت چه پنج و چه پنجاه

Marfat.com

ز آفـــــرینندهای بـــدان رتـــبت کـــــافرینش در آن نـــــدارد راه
چـون بـه نـعل سـمند تـو مـاند شب اول عـــزیز از آن شـــد مـــاه
عـــلی ســـیمی و نـــیست تـو را غـیر ایـن هـفت و چـار کس ز اشـباه

وله ایضاً

بـــه هـــر سـر از خـداونـد جـهان سـرّیست پـنهانی
نـــدانـــد سـرّ آن ســـر را بـــه غـیر از ذات یـزدانـی
دلی خواهم ز جـان خـالی و جـانان را در آن مـنزل
سَری خـواهـم ز سِـر مشـحون ولی از غـیر پـنهانی
اگـــر ایـــن آتش عشـــقت ز ســـر بـیرون رود نـبود
بـــه غـیر از آب و بـاد و خـاک در تـرکیب انسـانی
پـــی تـــحقیق دانش تـــا بـــه کـــی لا و نـعم گـویی
کســـی را دانش افـــزون شـد کـه او دانست نـادانـی
نشـاید غـیر حـیدر بر بـه مـنبر کس پس از احـمد
نـــیاید از کُـــبد هـــرگز بـدن را روح حـیوانـی

۲۰
آگاه قاجار حفظه‌الله

نواب رکن‌الدوله اردشیر میرزا خلف‌الصدق نایب‌السلطنهٔ مغفور شاهزاده عـبّاس مـیرزاست در مبادی شباب تحصیل علوم ضروریه کرده پس به آموختن قواعد فروسیت و میدان و گـوی و چوگان و رمی سهام و ضرب حسام و مشق نظام پرداخت تا در همهٔ فن چون مردم یک فن کمال یافت و در عهد حیات ولیعهد گردون مهد نایب‌السلطنه به حکمرانـی گـروس و صـاین قـلعه اختصاص داشت تا در بدو دولت محمدشاه ثانی قاجار طاب‌ثراه با توپخانهٔ جمعی خـود بـه

Marfat.com

تقبیل رکاب اعلی آمده به دارالخلافه رفته مأمور به استیصال شاهزاده اسماعیل میرزا والی شاهرود و بسطام شد طوعاً و کرهاً به دربار شاهش فرستاد و به انتظام مهام استرآباد و گرگان مأمور گشت و خدمات بزرگ به انجام آورد سالها به حکمرانی مازندران و استرآباد و عربستان و لرستان بزیست و مدتی حاکم دارالخلافهٔ تهران بود و با عموم خلایق به مکرمت و معدلت سلوک فرمود در غیبت و حضور موکب فیروزی کوکب شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدّین‌شاه خلدالله ملکه حافظ گنج و خزاین و ناظم جیش و جنود نامعدود بود اکنون [چندی است] که به حکومت گیلان و رشت مخصوص گشته علی‌الجمله در کمالات منقول و معقول و مراتب عربیه و مقامات ادبیه و ریاضی و حکمت و اخبار و تواریخ و سیر و اخلاق و سلوک و خط و ربط و نظم و نثر و عروض و بدیع ماهر و کامل می‌باشند گاهی در زمان فراغ به نظم قصاید و غزلیات مبادرت می‌فرمایند و از آن جمله است:

در ستایش حضرت شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدّین پادشاه قاجار و مدح صدراعظم

در ازل ذرات ارواح مکرم جلوه کرد
پس به حکمت روضهٔ رضوان و آدم جلوه کرد
فرّ و افسر با فریدون جام با جمشید جم
تاج و رخش شاه کیکاووس و رستم جلوه کرد
بهمن و اسفندیار از دودهٔ لهراسب شاه
سام دستان زال زر از تخم نیرم جلوه کرد
پس رسولان هدی از انبیا و اولیا
همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه کرد
صالح و ادریس و ابراهیم و اسماعیل پاک
از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
شد ستوده از جهان ایوب و اسحاق و شعیب
حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم جلوه کرد

Marfat.com

پس هـویدا مـوسی عـمران شـد و هـارون ز خـلق
هـم حـواریـون و هـم عـیسی مـریم جـلوه کـرد

یک نـظر چـون کـرد در کـار جـهان جـان‌آفرین
بـهر عـدل و جـود نـوشروان و حـاتم جـلوه کـرد

زان نـظاره خـتم شـد بـر احـمد و حـیدر وجـود
عـالم و آدم هـمه زان هـر دو خـاتم جـلوه کـرد

پس بـه‌جای احـمد و حـیدر بـرای خـاص و عـام
نـاصرالدّیـن پـادشاه و صـدراعـظم جـلوه کـرد

شـاه انـدر جـاه و صـدر از قـدر از هـر شـاه و صـدر
همچو گل از خار و همچون شـهد از سـم جـلوه کـرد

از هـمه شـاه ایـن مـهین شـاه‌مظفر زبـده شـد
وز هـمه صـدر ایـن بـهین صـدر مـعظم جـلوه کـرد

از شـمیم سـنبل گـلزار اخـلاق تـو بـود
آنـچه در جـنّت ریـاحین و سـپرغم جـلوه [کـرد]

کلک من در وصف [و] تـقریر تـو چـون نـیشکرست
گرچـه در چشـم حسـودت هـمچو ارقـم جـلوه کـرد

در مدحت شاهزاده ولیعهد مغفور نایب‌السلطنه گوید

الا ای دلارا نگـار سـتمگر — به رخ همچو ماه و بـه لب هـمچو شکـر
نـتابد چـو رخسـار تـو مـاه نـخشب — نـبالد چـو بـالای تـو سـرو کشـمر
تو را مه بـناگـوش و خـط هـمچو سـنبل — تو را رخ چـو خـورشید و قـامت صـنوبر
صـنوبر کـه دیـدست بـارش ز خـورشید — کـجا رسـته از گـرد مـه سـنبل تـر
قـدت گـاه رفـتار سـروی خـرامـان — لبت گـاه گـفتار لعـلی سـخنور
بـه ابـروی و مـژگان گـرفتی جـهانی — چـو شـمشیر شـهزادهٔ دادگسـتر
خـدیو جـهانگیر عـباس شـه آن — که شد صیت عدلش بـر از هـفت کشـور

Marfat.com

به رزم اندرون چون به آجام ضیغم — به بزم اندرون چون به فردوس کوثر
نماید بر اشقر همی دست و تیغش — چو خورشید[و] گردون چو موسی و اژدر
ز تیغت نه جنبنده را در زمین پی — ز تیرت نه پرنده را در هوا پر
زمین از نعال خیولت پر از مه — هوا از سنان جیوشت پر اختر

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدّین‌شاه و صدراعظم

تا آصف عهد صدراعظم — شه تاج و نگین ربوده از جم
زد شاه به اوج ماه خرگاه — زد صدر به فرق بدر پرچم
شد کار زمین ز کلک این راست — شد پشت فلک ز تیغ آن خم
تدبیر فزود این ز دستان — توفیر نمود آن ز رستم
این گرگ امین نمود با میش — آن شهد جدا نمود از سم
از شاه معین کبک شهباز — وز صدر قرین گور ضیغم
از شاه گسسته عدل کسری — وز صدر ببسته دست حاتم
از شاه به‌کام دوست شادی — وز صدر به‌نام خصم ماتم
با شاه چو ماه صدر همراز — با صدر چو بدر شاه همدم
توأم شده چون دو نور در چشم — یکدل شده چون دو مغز با هم
چون صدر قدم نهاد بر صدر — شد بر همه سروران مقدم
آگاه نگاشت سال تاریخ — شد صدر وزیر شاه عالم

وله ایضاً

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ برزن — بنما رخ و آتشم به جان برزن
در مشکین زلف پر خمت کرده — مسکین دل بی‌قرار من مسکن
آن قامت و زلف و چهره در چشمم — گویی سروست و سنبل و سوسن
آن عطر دو زلف مشکبیز توست — یا بوی عبیر و عنبر و لادن
نوشین لب توست یا ز مل ساغر — سیمین بر توست یا ز گل خرمن

Marfat.com

آن روی تو یا که رای افرشته / آن موی تو یا که خوی اهریمن
مژگان تو تیرها زند بر دل / ابروی تو تیغها کشد بر تن
بی‌طرهٔ تو که رشتهٔ جانست / هر مو به تنم نشسته چون سوزن
هان سوز مرا ز لعل خود بنشان / تا چند زنی بر آتشم دامن
گر شاهان را ز زر بود افسر / از مشک تو را به‌سر بود گرزن

در مدحت قطب‌السلاطین سلطان محمّدشاه قاجار طاب‌ثراه

گر دست بری سوی تیغ بران / در پای تو ریزم ز دل سر و جان
دور از تو بود ای بهار خوبی / یکسان بر من گلستان و زندان
جان خست مرا آن دو چشم فتاک / دل بست مرا آن دو زلف فتان
در نارم از آن دو نار گلرنگ / در تابم از آن دو مار پیچان
زان افعی افسرده‌ام فسرده / کو گاه چو مارست و گه چو ثعبان
چون قد تو سروی نروید از باغ / چون خد تو گل نشکفد به بستان
جوشیده تو را می ز شوق بر رخ / خوشیده مرا خون ز غم به شریان
بگریخت دل ریش من از آن خط / مجروح ز عنبر سزد گریزان
جعدت چو فشانی مهت به جوشن / زلفت چو پریشی خورت به خفتان
جوشن بندیدم ز قیر و لادن / خفتان نشنیدم ز عنبر و بان
بر ساعد سیمین کف نگارینت / چون رسته بر شاخ بلور مرجان
چهر تو به بالا به سر و خورشید / جعد تو به عارض به خلد شیطان
دل در سر زلف تو هر شبانگاه / چون مرغ شباویز دارد افغان
دل نالد و سودیش نی ز ناله / چون صعوه که در چنگ طفل نادان
خوانم ز غمت درس عشق و گریم / چون کودک نو رفته در دبستان
تا دست من از دامنت رها ماند / پیوسته به سر مانده و گریبان
با کفر سر زلفت ای سیه دل / دیریست که گفتم به ترک ایمان
جور تو ز حد کمال بگذشت / چون حسن تو مهرم نیافت نقصان

Marfat.com

ها عهد ستم بشکن ای جفا جوی — بندیش ازین عهد عدل سلطان
ختم همه شاهنشهان محمد — چون ختم رسل بر رسل ز یزدان
جمشید قوانین هفت کشور — خورشید اقالیم چار ارکان
پاینده بدو حشمت سکندر — شایسته بدو خاتم سلیمان
بر مقدم او جبهه سوده قیصر — بر منظر او سجده برده خاقان
با پرتو رایش چو ذره خورشید — با بحر سخایش چو قطره عمان
هم شیر ز بأسش فگنده چنگال — هم گرگ ز پاسش بکنده دندان
ای خاک ری از مقدم تو خوشتر — در دیده‌ام از سرمهٔ صفاهان
در عرصهٔ جاهت فتاده گویی — گردون چو یکی حلقه در بیابان
هر شغل که جز طاعت تو باطل — هر شعر که جز مدحت تو هذیان

من غزلیّاته دام‌اجلاله

پند ناصح نپذیرد دل شیدایی ما
سر شوریده ندارد غم رسوایی ما
همه‌جا هست و به هرجا نگرم پیدا نیست
تا کجا جلوه‌گرست آن بت هرجایی ما
بس‌که بگداخت غم عشق تو ما را تن و جان
اثری نیست ز پنهانی و پیدایی ما

وله

شد زرد چهر و سرخ سرشکش هر آنکه دید
بر عارض سپید تو خال سیاه را

***

بود مهمان دل تیر غمت جایش به چشمم به
که نتوان داد جا در خانهٔ تاریک مهمان را

***

Marfat.com

بسی‌ست شکـر ز بـخت بـلند خـویش مـرا — که یار هست در آغوش و می به پـیش مـرا
بـه قسـمت ازلی هـرچـه هست خـورسندم — نه غم ز کم بود ای خواجه نـی ز بـیش مـرا

وله

گرفتم ای مصوّر خود کشـیدی آن قـد و چـهره
چسان خواهی کشیدن مستی چشـم خـرابش را
ز غم دستی به دل دارم دگر دسـتی بـه دامـانش
دریــغا کــو دگـر دسـتم کـه تـا گـیرم رکـابش را

***

لعل شکـربار یـار خـوش نـمکینست — جان به فدای نمک اگر نمک ایـنست

***

ز پادشاهی حسنت چـه کـم شـود آخـر — اگر به خلق بگویی که این گدای منست

***

وصل خود را تو پریچهره بـه جـان نـفروشی
ورنه از جان که بود آنکه خـریدار تـو نـیست

***

«تا یار کرا خواهد و میلش بـه کـه بـاشد» — من ساکـن مـیخانه و زاهـد بـه نـمازست

***

نگار خـواست کـه آیـد بـرم جـفا نگـذاشت — بر آن شـدم کـه روم از درش وفـا نگـذاشت
بــر آســتانهٔ او ســر گــذاشــتم عــمری — گـذشت از سـرم آن بـی‌وفا و پـا نگـذاشت

***

معذور دارم ار بـه فـراق تـو زنـده‌ام — زیرا هنوز ذوق وصال تو در سرست

***

رحمی کـه چـو انـدوه فـراق تـو مـرا کشت — سودی نـدهد گـر گـزی از رحـم سـرانگشت
ریــزد ز فشــار مــژه خــون دلم از چشــم — چون آب کـز انگـور بگـیرند بـه چـرخشت

Marfat.com

روی تو چو ماهست و ز مهرش تنِ آگاه ماند به هلالی که نمایند به انگشت

***

ای که هرگز از وفا سوی منت آهنگ نیست
رحم کن تا کی جفا آخر دلست این سنگ نیست
مردم چشمم به هجرت شد سپید از اشک سرخ
خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنگ نیست

***

نبرم از تو ببری اگر سرم که مرا به تار هر سر مویت هزار پیوندست

***

خود مگر آن سرو خوش‌رفتار بر ما بگذرد
ورنه ما را از فراقش قوت رفتار نیست
نیست کمتر درد روز وصل یار از هجر یار
زانکه بزم یار یک‌دم خالی از اغیار نیست

***

پر شعله از آهم همه شب خرمن ماهست بر دعوی من نور رخ ماه گواهست
چون هست شبیه دل تو گیرم و بوسم هر سنگ که بینم به زمین سخت و سیاهست

***

زلفت همه شکن‌شکن و پیچ‌پیچ شد ما را نصیب از آن شکن و پیچ هیچ شد

***

همه طومار قضا پر شد از اندوه فراق غم هجران مرا چون به‌شمار آوردند
هرکه جز عشق تواش کار ازو در عجبم که درین غمکده او را به چه کار آوردند

***

به روزگار مرا خوشدلم که یار کشد که یار اگر نکشد جور روزگار کشد
نوید وصل به من داد و رخ ز من بنهفت که هجرم ار نکشد درد انتظار کشد

***

Marfat.com

دردا که مردم از غم هجران و کس نرفت
در کوی او که من مسکین خبر برد
عادت به خواب و تاب دهد چشم و زلف از آنک
جان بیشتر ستاند و دل زودتر برد

***

گر پرتو مهر تو به هر سینه نباشد — در سینه کسی را به کسی کینه نباشد
گر منکر دیدار تو شد شیخ عجب نیست — زشتی‌ست که شایستهٔ آیینه نباشد

***

شگفت آید مرا از چشم او کز ناوک غمزه — جهانی ناتوان کردست و خود هم ناتوان باشد

***

از نقره بسته‌ای به سرین ای پسر سپر — یا جسته بر سرین تو قرص قمر مقر
مور این میان ندارد تاری ز زلف خویش — افگنده‌ای به جای میان در کمر مگر

***

دل به دزدیده نگه چشم تو برد از همه کس
آه ازین ترک که مست است و نترسد ز عسس
هوس سیب زنخدان تو دل کرده ز ضعف
ناتوان را نتوان گفت که بگذر ز هوس
دلم از سینه به رویت نگرانست چنان
که به گلشن نگرد بلبل بیدل ز قفس
آن نه خطست که بر گرد لبت می‌بینم
که فرورفته تو گویی به عسل پای مگس

***

نهادیم سری در قدم دلبر خویش — بعد ازینست کف حسرت ما و سر خویش

***

چون جان که نخواهیم برون رفتنش از تن — عشق تو نخواهیم که بیرون رود از دل

***

Marfat.com

دهد بوس و ستاند جان دلا بستان که شد ارزان

بهای بوسهٔ جانان به نقد جان بی‌حاصل

***

خیالم آنکه مگر بینمت به خواب دریغ که بی‌تو خواب نمی‌گیردم ز دست خیال

***

مرا بکشتی و دانم به دامنت نرسد به حشر دست تظلم ز کثرت مقتول
مرا ز مزرع رویت امید حاصل بود چو سبز گشت گذشتم ز حاصل و محصول

***

دیوانه نیستم که بنالم ز درد عشق تا با غمت ز خود خبرم هست عاقلم

***

عهد و پیمان بشکستی و خود آن روز نبود

اعتمادم به وفای تو که پیمان بستم

***

یک چند ز خون دل خود جام گرفتیم کام دلی از این دل ناکام گرفتیم

***

خورم شراب که از شر غم شوم ایمن به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم

***

مست است و برد دل ز کف مردم هشیار ما مست چو چشمان تو هشیار ندیدیم

***

زاهد چه دهی توبه‌ام از باده که صدبار کردم من از آن توبه و صد بار شکستم

***

امروز جام می خور و چون جام می بخند

بیهوده چیست در غم فردا گریستن

***

تو خفته‌ای و ندانی چه‌ها رود به سرم بر آستان تو از جور پاسبان بی‌تو

***

Marfat.com

پا را بـه احـتیاط نـهد بـر درت نسـیم　　از بس شکسته شیشهٔ دلها به کوی تو

***

دشنام تلخ داد و دعـا کـردمش کـه بـود　　شـیرین‌تر از شکـر ز دهـان چـو قـند او

***

تـرسم رخت ز دود دل مـن شـود سـیاه　　کـاینه است و آیـنه را نـیست تـاب آه

***

تـا نـدزدی گـنج دردم کـردمش مـخزون بـه دل
گـفتمش پـنهان کـنم در دل کـه از تـن مـی‌بری
درد مـخزون مـاند و بـردی مـخزن دل را ز مـن
مـی‌ندانسـتم تـو آن دزدی کـه مـخزن مـی‌بری

***

گر خم ابـروی بـتی قـبلهٔ دل نـباشدت　　نیست قبول زاهدا هرچـه نـماز مـی‌کنی

***

با مشتریان از چـه نـداری سـر سـودا　　با این‌همه بسـیاری کـالا کـه تـو داری

***

هر دم چو باد بـر مـن مسکـین گـذر کـنی　　تـــا آتش مـــحبت مـن تـیزتر کـنی
گفتی کشم تـو را و غـمینم کـه هـر زمـان　　رای دگـــر گـــزینی و فکـر دگـر کـنی

***

به عمری نگـذرد بـهر تـماشا یک‌ره از راهـی　　که داند من در آن ره باشم از جمع تـماشایی

***

چون میسر نـیست دیـدارت بـه بـیداری مـرا　　کاشکی خوابم ربودی تا به خـوابت دیـدمی
تـا گـناه بـی‌حسابت را کـنم یکسـر قـبول　　بـار دیگـر کـاش در روز حسـابت دیـدمی

***

حـوری بـه بـهشت بـزم مـا آمـد مست　　ساقی شد و بگرفت صراحـی در دست
یک دور درست مـــی‌کشان را مـــی‌داد　　نوبت چو به من رسید پـیمانه شکست

***

Marfat.com

آگاه امشب که باده‌ات در جامست — وز وصل نگار ماه‌رویت کامست
با مهر بگو چه وقت تابیدن تست — با مرغ بگو چه بانگ بی‌هنگامست

۲۱
احمدعلی میرزای قاجار رحمه‌الله

فرزند شانزدهم حضرت شاهنشاه صاحبقران قاجار و برادر سیم نواب محمود میرزا و همایون میرزا بوده و در بدو شباب به همراهی نواب شاهزاده حسین‌علی میرزا در فارس کسب کمالات نموده پس به دارالخلافه آمده در سنهٔ ۱۲۴۵ به ایالت خراسان مأمور شد و میرزا موسی گیلانی نایب به پیشکاری و وزارتش مخصوص بود و روزگاری در خراسان به ولایت و ایالت بگذرانید در امور سرحدات انتظامی کامل داد و در بلاد و بلوک حکام با دانش و سلوک تعیین نمود. در ایام ولایت او به خراسان مهدی‌قلی‌خان جلال‌الدوله ولد سعادت‌قلی‌خان برادر آصف‌الدوله وزیر لکنهور قصد ایران و زیارت مشهد مقدس علی‌بن موسی علیه‌السلام کرده در عرض راه خراسان گرفتار دزدان تراکمه گردیده بعد از استحضار خاقان صاحبقران مقرر شد که ده‌هزار تومان به تراکمه داده مهدی‌قلی‌خان را خریدند و سپاهی به تنبیه تراکمه مأمور گردید علی‌الجمله شاهزادهٔ ستوده اخلاق در سنهٔ ۱۲۷۰ رحلت نموده از اشعار ایشان است:

گیرم به مرگ چاره توان هجر یار را — نتوان شد و نهاد به غیر آن نگار را
آنان‌که روز هجر تو دوزخ شمرده‌اند — گویا ندیده‌اند شب انتظار را

وله

زینت خامه کرده‌ام قطرهٔ خون دیده را
زیب دگر بود به تن جیب به خون کشیده را
تا به سرم رسیده‌ای بر لب من رسیده جان
چاره طبیب گو مکن عمر به سر رسیده را

Marfat.com

در دم رفتن ای جوان از ستم تو نقد جان
می‌دهم و نمی‌دهم مهر به جان خریده را
طعنه زنند کودکان پیر ز پا فتاده را
طعمه کنند کرکسان شیر به خون تپیده را
خط تو تا ز دست سر شادم از آنکه در نظر
هست طراوت دگر سبزهٔ نو دمیده را
از پی دل چو کودکان در همه سو شوم دوان
تا که به دست آورم مرغ ز کف پریده را

وله

تا نهادی به لبم لب ز جهان بی‌خبرم
جان‌به‌لب آمده آری ز جهان بی‌خبرست
برق آهش ثمر و رعد فغانش محصول
حاصل کشت محبت نه همین چشم ترست
امتحانی بکن ای دوست از آن قوت شست
پیش تیر مژه‌ات سینهٔ من تا سپرست
خواجه آخر به سخنهای بداندیش فروخت
بنده‌ای را که گنه خدمت و عیبش هنرست
فصل گل شد همه مرغان به چمن نغمه‌سرای
وای بر حسرت آن مرغ که بی‌بال و پرست

وله

فریاد ز هر گوشه درین شهر بلندست — ویران شود این شهر که فریادرسی نیست
ظلم است که بیرون کنی از حلقهٔ عشاق — بیچاره کسی را که به غیر از تو کسی نیست
دلگیر مشو سر زد اگر گرد رخت خط — در باغ گل و لاله مگر خار و خسی نیست

***

Marfat.com

گـر دو روزی بـی‌حضورت زنـدگیست　　حـاصل ایـن زنـدگی شـرمندگیست
کـاش ز اول خـواجگی قسـمت نـبود　　چـون نـصیب مـا در آخـر بـندگیست
رفت تـــا فـــتحعلی‌شه از جـــهان　　گشت آسان مرگ و مشکـل زنـدگیست

۲۲

بدیع‌الزمان میرزای گورکانی جغتایی

فرزند ارجمند سلطان حسین میرزا بایقرا حکمران ماوراءالنهر بوده بـعد از فـوت پـدر از سـپاه محمدخان اوزبک شیبانی مستأصل شده از جرجان به خدمت شاه‌اسماعیل ماضی صفوی آمده حسب‌الامر در تبریز متوقف شد هر روز مبلغ یک‌هزار تنگه یعنی ریال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در سنهٔ ۹۲۰ که سلطان سلیم‌خان خواندگار به تبریز آمد او را به همراهی خود بـه اسلامبول برده بعد از چند ماه به مرض طاعون درگذشت ملک‌زاده‌ای دلیر و دانا بـود و شـرح حالش را در تاریخ نوشته‌اند در هنگامی‌که محمدمؤمن مـیرزا پسـرش در دست مـظفرحسـین میرزابن سلطان حسین بایقرا در حادثهٔ استرآباد کشته شد مرثیه‌ای به جهت او گفته و از آن جمله است:

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را　　شکستی زان میان شاخ گل نورستهٔ ما را

۲۳

بهرام میرزای صفوی‌الحسینی

شاهزاده‌ای عظیم‌القدر و فرزند ارجمند شاه‌اسماعیل ماضی صفوی و برادر شاه‌طهماسب اکبر است که در فتنهٔ القاص میرزا حکمران همدان بوده است و به خلاف‌القاص میرزا در ارادت کیشی شاه‌طهماسب مستقیم بوده الحاصل ملک‌زاده‌ای با کمال جمال و حسن اخلاق و حسن خط و

Marfat.com

رویت [و] طبع و در سنهٔ ۹۵۵ رحلت کرده و از اوست:

بهرام درین سراچهٔ پر شر و شور — تا کی به حیات خویش باشی مغرور
کردست درین بادیه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام به گور

وله

حاصل خود گرچه عمری بر سر دل کرده‌ام
غیر درد دل نمی‌دانم چه حاصل کرده‌ام

۲۴
بابر میرزای گورکانی

فرزند میرزا عمر شیخ‌بن سلطان ابوسعیدخان گورکانی، در دوازده‌سالگی به سلطنت رسیده در هندوستان استقلال یافته مدت سی و هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات و کمالات بوده، شرح حالش در تواریخ مسطورست. گاهی در ترکی و فارسی شعری می‌فرموده، از اوست:

نوروز و نوبهار و می و دلبری خوشست — بابر به عیش کوش که عالم دوباره نیست

وله

باز آی ای همای که بی‌طوطی خطت — نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما

Marfat.com

۲۵
بیضای قاجار

نواب شاهزاده الله ویردی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران است ولادتش در رمضان سنهٔ ۱۲۱۶ اتفاق افتاد و چندی به حکمرانی شاهرود و بسطام گذرانید پس از عزل ملتزم رکاب خاقانی بود و نواب ظل‌سلطان بعد از واقعه‌ای ناگزیر خاقان او را حکومت قم داد بعد از استماع وصول موکب فیروزی کوکب شاهنشاه ماضی مغفور محمدشاه به دارالخلافه فرار کرده به عتبات عالیات رفت و از آنجا به اسلامبول سفر نمود و به مجلس سلطان محمودخان عثمانی خواندگار روم رفت و مورد الطاف سلطانی شد و به بغداد باز گشته در نهایت عزت سکونت گزید آن شاهزاده در شمایل و خصایل و محاسن جوانی و حسن صورت بی‌مانند است و در نگارش خطوط قدرتی تمام داشت و از علوم نیز حظی برده بود از اشعار اوست:

جهان دریا و کشتی عمر و ساحل عالم باقی　　ز عقل ناخدا باید بجویم راه ساحل را
من این هستی باقی یافتم از نیستی کمتر　　چو از خود نیست گشتم یافتم هستی کامل را

وله

از زهد ندیدم ثمری خواهم از این پس　　یک چند کنم بندگی پیر مغان را

***

خوش خریدیم غمش را به دل و جان آری
به دو عالم نفروشیم غم جانان را

وله

به بالین می‌رسد گویا طبیب جسم زار امشب
که چون زلفش دل بیمار باشد بی‌قرار امشب

***

گر ببیند تاب رویت در چمن سنبل نروید　　سرو با قدت سخن از راستی هرگز نگوید

Marfat.com

وله

هزار بار چو پروانه پیش شمع جمالت — اگر بسوزیم از نو برآورم پر دیگر
رموز عشق نگنجد به دفتری که تو داری — بساز از پی اسرار عشق دفتر دیگر

۲۶
سلطان تکش‌خان خوارزمشاه

پسر سلطان اتسز خوارزمشاه بوده و اتسز پسر انوشتکین که در بدو حال مملوک بلکاتکین از امرای سلجوقیه می‌بود و چون انوشتکین را از غرجستان خریده بود او را انوشتکین غرجه‌ای می‌خواندند و نام او محمد بوده سلطان برکیارق سلجوقی خوارزم را به محمد انوشتکین سپرد و سالها به حکمرانی آنجا می‌پرداخت و داد عدل و انصاف می‌داد تا درگذشت. پس از قطب‌الدّین محمد انوشتکین پسر او اتسز خوارزمشاه شد و در مبادی حال به ملازمت سلطان سنجربن‌ملکشاه سلجوقی کمر اطاعت و صداقت بسته داشت و مصدر خدمات بزرگ شد و چنانکه در تواریخ مسطورست وقتی جمعی از اعادی در شکارگاه فرصت یافته قصد قتل سلطان نمودند اتسز در خیمه به خواب بود خوابی دیده به شتاب متوجه شکارگاه شد اعدا را مقهور کرد و در خدمت سلطان جاه او افزود بالاخره از سلطان وحشت یافته سر به طغیان برآورد [و مستقل گردید] و در سنهٔ ۵۵۱ درگذشت ایل ارسلان حکومت خوارزم یافت و پس از سلطان او شاه خوارزمشاه شد و برادر بزرگش تکش‌خان حکمران جند بود و بر سلطان‌شاه غلبه کرد و سلطانی بزرگ شد در پانصد و نود و شش درگذشت وی پادشاهی عادل و فاضل بوده است و به لطف طبع معروفیت داشت در حالت غضب دندان یکی از غلامان خود راکه محبوبیت داشته به لطمه شکسته بود ندامت یافته برای دلجویی او و خرسندی خاطر خود این رباعی را منظوم و بر او خوانده والحق خوب گفته:

گر شد گهری ز درج نوشینت کم — در حسن نگشته هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد — گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

Marfat.com

۲۷
تیمورشاه افغان ابدالی رحمه‌الله

بن‌احمدخان افغان ابدالی است که بعد از قتل نادرشاه طغیان کرده دعوی شهریاری نموده تصرفی در هندوستان و کابلستان یافته احمدشاه خواهر احمدشاه‌بن محمدشاه بابری گورکانی را در حبالهٔ نکاح پسر خود تیمورشاه در آورده به کابل بازگشت و تیمورشاه بعد از احمدشاه در آن بلاد استقلال حاصل نمود و مدت سی‌سال به سلطنت گذرانید و شاه‌زمان پسر خود را ولیعهد کرد و خود در سنهٔ یک‌هزار و دویست و اند جهان را بدرود گفت طبعی داشته به سیاق اهل هند این ابیات از اوست:

آهوی چشم تو را صید ز بادام کنم
آن‌قدر گرد تو گردم که تو را رام کنم
بس‌که بینم به چمن جور و جفا از خس و خار
گه تمنای قفس گه هوس دام کنم
پیش مردم نکنم شکوه ز بی‌مهری تو
ای نکونام تو را بهر چه بدنام کنم

۲۸
جلال‌الدّین ملکشاه سلجوقی طاب‌ثراه

خلف‌الصدق سلطان الب‌ارسلان سلجوقی‌ست و پدر سلطان سنجر و سالها به کشورستانی پرداخته در سنهٔ ۴۶۶ جلوس کرده با قاورد، عمش که حکمران کرمان بود محاربه کرده او را اسیر کرد و هلاک نمود و برادر خود را نیز میل کشید و سمرقند را از سلیمان‌خان بگرفت و او را مقید به اصفهان فرستاد قیصر روم را منهزم کرده بگرفت و باز سلطنت روم داد بعد از فوت او سلیمان‌خان سلجوقی را ایالت روم داد و بلاد مملکت محروسهٔ خویش را به امرا تقسیم فرمود

Marfat.com

دختر سلطان را مقتدی عباسی بخواست و با تجملی تمام بفرستاد و در رابع عشرین رمضان سنهٔ خمس و ثمانین اربعمائه مریض شد و به بغداد درگذشت. مدت سلطنتش بیست سال و عمرش سی و هشت سال بوده از اوست:

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من — او رفت و ازو بماند تر دیدهٔ من
زان داده برین دیده نگارینم بوس — کو چهرهٔ خویش دیده در دیدهٔ من

۲۹
جاهی صفوی رحمه‌الله علیه

اسمش سلطان ابراهیم‌بن بهرام میرزابن شاه‌اسماعیل صفوی نورالله مرقده و بعد از رحلت شاه‌طهماسب صفوی که اسماعیل میرزا پسرش از محبس قلعهٔ قهقهه بیرون آمد و سلطنت بر وی مسلم شد از غایت قساوت قلب ابقا بر شاهزادگان صفوی نکرده [در دارالسلطنهٔ قزوین] به یک روز یازده شاهزادهٔ صغیر و کبیر و یک‌هزار و دویست کس از برنا تا پیر قزوین به قتل آورد چنانچه در تاریخ مرقوم داشته‌ام از جملهٔ آنها این شاهزادهٔ آزاده که بنی‌عم و داماد او بود بی‌گناه در اول شباب به شکنجهٔ طناب کشته شد وی به انواع فضایل آراسته و از اجناس رذایل پیراسته در حسن خط و نقاشی و موسیقی و کمالات دیگر معروف بوده شهادتش در سنهٔ ۹۸۵ و این اشعار از آن ملک‌زادهٔ مغفورست:

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش — زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

وله

یار آمد به سرت در دم رفتن جاهی — دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

Marfat.com

وله

شنیدم که چشم تو دارد گزندی — همانا که افتاده بر دردمندی

***

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون — صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون می‌آید — این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

۳۰
جدایی افشار

اسمش نصرالله میرزا خلف‌الصدق نادرشاه افشار است که از دختر ثانی باباعلی بیک افشار بعد از رضاقلی میرزا متولد شده است و شرح حالات او در تاریخ مبسوطست بعد از قتل نادرشاه نصرالله میرزا و امام‌قلی میرزا را از کلات گرفته به مشهد نزد علی‌قلی‌خان بردند و به قتل هر دو فرمان داده، از اوست:

مستوفی دیوان قضا روز نخست — مجموعهٔ شادی و الم کرد درست
شادی به تمام مردمان قسمت کرد — غم باقی ماند گفت این قسمت تست

۳۱
جمشیدخان ترکستانی

از سلاطین ترکستان بوده این چهار بیت در تذکره‌ای به‌نام او دیده و نوشته شد زیاده از حالاتش آگاهی حاصل نیست.

Marfat.com

رباعی

بـــــی‌وفایی نـــهایتی دارد　　جـور بـا دوست غـایتی دارد
تـند مگـذر کشـیده دار عـنان　　دادخـــواهـــی شکـایتی دارد

وله

آنان‌که با خـدنگ جـفای تـو خـو کـنند　　تـیری نـخورده تـیر دگـر آرزو کـنند

***

بـاریکتر ز مـــوست مـیان نگـار مـن　　یک مو قصور نیست در اندام یار مـن

۳۲
جلال‌الدّین خوارزمشاه

فرزند سلطان قطب‌الدّین محمد خوارزمشاه بوده است که در خـروج مـغول و تـاتار بـا سـپاه چنگیزخان تاتار قهار مکرر محاربات بزرگ کرده و در اغلب حروب غالب آمده تا آخرالامر در حرب رود سند مقهور گردیده خود را از فراز ساحل رود که ده گز فاصله داشته با اسب به رو [د] درانداخته، بیرون رفت و از آنجا به هند و سند رفته کارهای بزرگ کرده بعد [از تسخیر بسیاری از ولایات] از راه کرمان به ایران آمده با سرداران و خلیفهٔ بغداد محاربه کرده غلبه یافته به آذربایجان آمده با حکام ارزنةالروم محاربتها کرد جمعی به قتل آورده پادشاهان شام به معادات او برخاسته شش‌هزار کس از قشون آنها که به مدد حکام اخلاط می‌آمده‌اند به قتل آورده آخر کار ـ چنانکه در تواریخ مضبوط است ـ مفقود و معدوم شد. این رباعی شاهانه از اوست:

رباعی

در رزم چـو آهـنیم و در بـزم چـو مـوم　　بر دوست مـبارکیم و بـر دشـمن شـوم
از حـضرت مـا بـرند انـصاف بـه شـام　　وز هـــیبت مـا بـرند زنـار بـه روم

Marfat.com

۳۳
جلال‌الدّین میرزای قاجار

از فرزندان اصغر حضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب‌ثراه بوده و در رحلت خاقان هشت سال داشته فرزند پنجاه و پنجم خاقان است و در عهد شهریاری سلطان محمدشاه قاجار نوّرالله مضجعه شاهزاده به تحصیل کمالات پرداخته رشد تمام کرد. سرو بالایش غیرت سرو کشمر وبدر عارضش رشک ماه نخشب گشت جلال و جمالی با هم آمیخت و کلام و کمالی جلوه کرد در حسن شمایل و خصایل فرید زمان شد و وحید اوان و از ایشان است:

غزلیات

ساقی رسید عید و گذشت این صیام ما — زان یادگار جم قدری کن به جام ما
شیخ حلال‌خواره که دی وعظ می‌سرود — امروز شد شریک به فعل حرام ما

وله

نیروی عشق بنازم که به یک سلسله بست — پای مسکینی و بازوی توانایی را
جز به زنجیر سر زلف تو عاقل نشود — آزمودیم بسی این دل شیدایی را

وله

چند گویی صبر کن کاخر به وصلم می‌رسی
این سخن نشنیده‌ای کافت بود تأخیر را
گر ز مژگانت به تیرم می‌زنی مردانه زن
ز آنکه من مردانه با مژگان ربایم تیر را

Marfat.com

وله

به خاک من گذری کن ز بعد کشتن من — که کشته را به همه کیش خونبهایی هست
خراب غمزهٔ آن ساقیم که از رخ اوست — درون سینهٔ ساغر اگر صفایی هست

وله

هوشیاری چیست مستی خوشترست — سربلندی چند پستی خوشترست
حاصل هستی چو آخر نیستی‌ست — نیستی ما را ز هستی خوشترست

***

غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد — که خیال توام از دل غم دنیا ببرد

***

هیچ‌کس نیست برم بهتر از آن استادی — که به طفلی پسری را ستم‌آموز کند

وله

خارخار دل سودازدگان کی دارد — آنکه در چاک گریبان گل و نسرین دارد
عکس روی تو درین چشم سرشک‌آلوده — آفتابیست که پیرایه ز پروین دارد

***

بندیست دام عشق که هرکس در آن فتاد — چندان‌که سستیش طلبد سخت‌تر شود
این چشم سر عزیز از آن دارمش جلال — تا پیش تیر غمزهٔ جانان سپر شود
بر ما دگر جفا نکند یار سنگدل — آگاه اگر ز عدل شه دادگر شود
دارای عهد ناصردین شه که از کفش — شرم آیدم که وصف ز کان گهر شود

وله

روزی ار دست در آن زلف چو زنجیر کنم — مو به مو شرح شب هجر تو تقریر کنم

***

نازش میر مناجات به من چیست که من — خدمت پیر خرابات فراوان کردم

Marfat.com

وله

مـــن اگـــر ز عشـــق دعـــوی بکـــنم گـــواه دارم
کـــه بـــه دیـــده اشک خـونین و بـه سـینه آه دارم
به دو چشم تو کـه چشـمی بـه رهت سـفید دارم
بـــه دو زلف تـــو کـه روزی بـه غـمت سـیاه دارم

وله

شب وصـال و دل خسـته نـارسیده بـه‌کـام خـــدا جـزای مـؤذن دهـد کـه رفـته بـه بـام
تـــمیز دادن زلف و رخش مـــجو ز رقـــیب کـــه کـــور فـرق نـیارد نـمود صـبح از شـام

وله

دور از لب میگون تـو جـامی نکشـیدم الا بـــه گـــلو نـــاشده از دیـــده چکـیدم

***

با رخت فـارغم از الفت زلف و خـط و خـال
تـــا شـــدم بـــندهٔ ســـلطان ز ســـیاهی رســـتم

***

مرا ز باغ چه حاصل ز آشـیان چـه تـمتّع کـــه راه در قـفس افـتاد اگـر ز دام پـریدم

وله

تا دگر باره ز ما مـرغ دلی صـید کـنی با سر زلفک چون چنگل باز آمـده‌ای

***

عیان به گرد خطت طره یـا کـه پـنداری بـــه گـرد شـهپر طـوطی پـر غـراب زده

Marfat.com

۳۴
جهانشاه قاجار

اسمش شاهزاده جهانشاه میرزا و از فرزندان حضرت شاهنشاه صاحبقران فتحعلی‌شاه متخلص به خاقان نورالله مضجعه و از برادران صلبی و بطنی محمود میرزا و احمدعلی میرزا و همایون میرزا. گاهی به نظم غزلیات می‌پرداخته جهان تخلص داشته از اشعار اوست:

نوید وصل به من می‌دهی ولی ترسم　　کشد به وعدهٔ وصل تو انتظار مرا

وله

گذر به کوی تو جایی نمی‌توان کردن　　ز بس به کوی تو دل بر سر دل افتادست

وله

ای صبا کن گذری در شکن طرهٔ یار　　به من آور خبر از حال گرفتاری دل

***

من همان روز که از مادر گیتی زادم　　سر خط بندگی خویش به طفلی دادم
حرف شیرین نشنیدم ز لبانت اما　　به جفایت که وفادارتر از فرهادم

***

مگر تغافل او بعد ازین کند کاری　　که هرچه مهر کنیم او به جور افزاید

***

نمانده هیچ دگر عقده‌ای ز تار محبت　　ز کینه بس‌که تو نامهربان گسستی و بستم

Marfat.com

۳۵
حسینی گورکانی

نام شریفش سلطان حسین میرزابن میرزا منصوربن میرزا بایقرابن میرزا عمر شیخ‌بن امیر تیمور گورکانی وی زبدهٔ سلاطین گورکانیه جغتاییه بوده در همه صفات کمال مسلم و در عهد سلطنتش خلایق آسوده‌خاطر بودند و آبادی هرات که دارالملک او بود به مرتبهٔ اعلی رسید و نظام‌الدّین امیرعلی شیر جغتایی نوایی مطاع دولت او مردی فاضل و کامل و کریم بود قریب به ده‌هزار کس از ارباب هنر را در آن دولت تربیت کرده وظیفه و مستمری معاش می‌داد و کتاب روضة‌الصفا را امیر خواند به‌نام وی نوشته الحاصل سلطان در اواخر حال مریض و علیل شده پسرانش او را زحمتها می‌دادند تا در سنهٔ ۹۱۱ درگذشت مدت ملکش سی سال بوده کتاب مجالس‌العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نورالدّین عبدالرحمن جامی ملاباشی و مداح او بوده گاه‌گاهی سلطان به نظم فارسی مبادرت می‌کرده از اوست:

جانا جفا برای وفا می‌کشیم ما ترک وفا مکن که جفا می‌کشیم ما

۳۶
سلطان حسن صفوی

فرزند شاه سلطان محمّدبن شاه‌طهماسب و برادر اکبرشاه عبّاس ماضی است و قبل از سلطنت پدر و برادر در زمان سلطنت شاه‌اسماعیل ثانی سفّاک از سوءظن او در خطهٔ ری متوطن بود آخرالامر شاه مذکور جمعی را به گرفتن و کشتن او مأمور کرد و بعد از محاربات و مدافعات گرفتار شده او را به قتل آوردند. این رباعی از اشعار اوست:

Marfat.com

رباعی

رویت کـــه ز بـــاده لاله مـــی‌روید ازو از تـــاب شـــراب ژاله مـــی‌روید ازو
دستی کـه پیاله‌ای ز دست تـو گـرفت گـــر خـــاک شـــود پیاله مـی‌روید ازو

۳۷
حشمت قاجار

تخلص نواب شاهزادهٔ فرشتهٔ بهشتی‌روی همایون میرزاست کـه بـرادر صـلبی و بـطنی نـواب شاهزاده محمود میرزاست صـاحب تـذکرهٔ سـفینه و گـلشن مـحمود بـوده در سـنهٔ ۱۲۷۳ در دارالخلافهٔ تهران به مرض شقاقلوس درگذشت گاهی سخن موزون می‌فرموده از آن جمله است:

غزلیات

به پیشت از جفاهایی کـه کـردی شکـوه مـی‌کردم
ز قـــتل مـــن حـــدیثی گـــفتی و بســـتی زبـانم را

***

خواهی ار بی‌زحمت دامـی کـنی صـیدی اسـیر
یک‌ره ای صـــیاد ســـوی آشـــیان مـــن بـــیا

***

در دلم درد و غـــم ار بســـیارست شـــاد ازیـــنم کـــه غـــم دلدارست

***

هر دل که نه از تیغ جـفای تـو هـلاکست گـــر زنـــدهٔ جـاوید بـود لایـق خـاکست

Marfat.com

وله

مگر تغافل من بعد ازین کند کاری که هرچه مهر کنم او به جور افزاید

***

خواری من عزت اغیار خواهی بر درت گرچه رسم عزت و خواری نمی‌دانی هنوز

۳۸
خطایی صفوی‌الحسینی نورالله مضجعه

اسم شریفش شاه‌اسماعیل و از اولاد احفاد شیخ‌المشایخ شیخ صفی‌الدّین اسحاق موسوی اردبیلی قدس سره بوده که به چند واسطه سلسلهٔ نسبش به حمزةبن امام موسی الکاظم می‌پیوندد و آبا و اجدادش همه از علما و فضلا و ارباب ارشاد و اصحاب سداد بوده‌اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط و مضبوط است و سلسلهٔ طریقت شیخ صفی‌الدّین به شیخ تاج‌الدّین زاهد گیلانی و ازو به حضرت امام همام علی‌بن موسی (ع) منتهی می‌شود و پدر شاه‌اسماعیل سلطان حیدربن سلطان جنید داماد ابوالنصر حسن بیک ترکمان آق‌قوینلو بود و در محاربهٔ شیروان سعادت شهادت یافت و پیروان او به سبب تاج سقرلات قرمز دوازده ترکی به قزلباش موسوم آمد و شاه‌اسماعیل در بیست و پنجم رجب سنهٔ هشتصد و نود و دو متولد شده بود و در قتل پدر یک ساله بود و دو برادر اکبر از خود داشت سلطان ابراهیم و سلطان‌علی و یعقوب‌بیک‌بن حسن‌بیک بعد از پدر خود با این طبقه سوءظن حاصل کرده پسران سلطان حیدر را با وجود قرابت به فارس فرستاده محبوس در اصطخر داشتند چهار سال و نیم در آن قلعه بودند تا یعقوب درگذشت و رستم‌بیک حکمران گشت اولاد سلطان‌حیدر را به آذربایجان خواست و سلطان‌علی که اکبر ایشان بود به شهادت رسید و ابراهیم پنهان شد و مریدان این سلسله اسماعیل را به گیلان بردند و بعد از شش سال توقف خروج کردند در محرم نهصد و پنج با هفتاد کس از مریدان صفویه به آذربایجان رفته عزیمت شیروان کرده با پنج هزار کس از قاجار و افشار و شاملو و استاجلو با قرح یسار حاکم شیروان مقابله کرده او را با بیست و دوهزار سوار او بشکست و

Marfat.com

مقتول کرد و بلاد شیروان را مفتوح و متصرف شد پس با الوند میرزا جنگ در انداخت هشت‌هزار کس از لشکر الوند را به قتل آورد و در تبریز جلوس کرد علاءالدوله ذوالقدر را و سلطان‌مراد ترکمان را منهزم ساخت و چنانکه در تواریخ مسطور است ایران را از بیگانه بپرداخت و شاهی‌بیک‌خان اوزبک را در حوالی مرو بکشت و بعضی از ماوراءالنهر را مسخر کرد و در نهصد و بیست با سلطان سلیم‌خان عثمانی قیصر روم محاربه کرده انهزام یافت و در نهصد و سی رحلت گزید از چهار فرزندش طهماسب میرزا و القاص میرزا و سام و بهرام طهماسب میرزا به سلطنت رسید عمر شریف شاه‌اسماعیل بهادرخان صفوی حمزوی موسوی سی و هشت سال و مدت سلطنتش بیست و چهار سال امتداد یافته مذهب تشیع را در ایران مروج گردید و پادشاهی کامگار شجاع کریم عادل دین‌پرور بود. گاهی به ترکی و فارسی شعر می‌فرموده این دو بیت فارسی و ترکی از اوست:

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد　　کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
هر نه وار آدمده وار آدمدن ایسترلرحقی　　بولمه ابلیس شقی آدمده سر الله وار

۳۹

خاقان صاحبقران قاجار قویونلو انارالله مرقده

حضرت سکندر رتبت خاقان صاحبقران شاهنشاه ایران فتحعلی شاه‌بن جهانسوز شاه‌حسین‌قلی‌خان ابن سلطان محمدحسن‌خان قاجار قویونلو مشهور اقصی عالم است و مذکور لسان بنی‌آدم. پدر بر پدر پادشاه و ملک‌ستان بوده فتحعلی‌خان جد اعلایش در خدمت شاهزاده شاه‌طهماسب‌بن شاه‌سلطان حسین صفوی رحمهماالله نایب‌السلطنه و سپاه‌کش و سرکش بوده تا در خارج شهر مشهد مقدس به دست نادرشاه افشار شهادت یافته و سلطان محمد حسن‌خان بعد از نادرشاه با سلاطین ایران مبارزتها کرده تا بر مسند سلطنت متکی گردید و کریم‌خان زند را قرب بیست روز در ارک شیراز محصور فرمود تا آخر به عذر بعضی امرا اردوی اعلی متفرق و به جانب مازندران و استرآباد مراجعت گزید و کریم‌خان بر اثر آمد و طایفهٔ آن حضرت را بر او بشورانید و

Marfat.com

به دست غلامان و تابعان خود شهادت یافت جهانسوزشاه با وجود تسلط کریم‌خان و توقف [حضرت] آقا محمدخان در شیراز با حکّام مازندران دستبردها نمود و بر سرایشان ایلغارها برد و به خون پدر [بر] مردم دلیر گشت تا به دست ترکمانان غدّار در بستر خواب کشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل در خدمت عمّ اعظم آقامحمدشاه سالها به تجارب روزگار آموخته آمد و سختیها دید و رازها فهمید تا در سنهٔ ۱۲۱۲ به حکم وارثت و وصایت از ملک جم خروج و در مرز ری بر تخت عم عروج فرمود قریب به چهل سال به قلع و قمع اعدا و تربیت احبا پرداخت نخست صادق‌خان شقاقی را به کیفر رسانید و قتلهٔ خاقان اکبر را به قصاص درآورد و بقایای ملوک زندیه را پاداش داد و بقیهٔ اولاد نادرشاه را قلع و قمع کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان و آذربایجان را به اطاعت درآورده و سلسلهٔ علیّهٔ قاجاریه را به مواحدت و مواصلت اتحاد بخشید و هرکس را به منصبی درخور خوشنود بداشت و حکومت سرحدات ایران را به شاهزادگان بی‌نظیر و وزرای با تدبیر محول و موکل فرمود ملک ایران را که روی به خرابی نهاده بود صورت آبادی داد و خلایق در عهد دولتش در مهد امن و امان غنوده شدند و از تکالیف شاقه آسوده ماندند بعد از فراغ از امور ملک‌داری به عیش و شادکامی و تفرج باغ بهار و تفنن راغ و شکار مشعوف بود و شبها در سراهایی چون بهشت پر حور و محفلهایی چون خورشید پر نور به عیش و عشرت می‌گذاشت [و] بهرام گور و خسرو پرویز را در این دو صفت طیره همی‌داشت و دیدهٔ آسمان را بر طالع مطالع جلال و جمال خود خیره همانا ملکی از ملوک را شمایلی بدان خوبی و خصایلی بدان مرغوبی کم روی داده بود و این‌قدر اسباب عیش و تجمل و فرزندان متعدد شایسته هیچ سلطانی را حاصل نگشته امرای بزرگ و وزرای دانا داشت و خود در هر صفتی و هر هنری دانا و از همه اعلی بود در تمامت عمر وهنی در دولتش حادث نیامد الا در فتنهٔ آذربایجان که در پیش یأجوج حادثه سدی سکندرآسا از زر مسکوک بست تا آن فتنه فرونشست «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار» و انتظام کرمان و یزد و خراسان را به حضرت شاهزادهٔ منصور نایب‌السلطنه ولیعهد مشهور عباس میرزا اشارتی رفت. در مهلتی قلیل دولت‌خواهان را عزیز و حساد را ذلیل کرد و تفاصیل واقعات آن دولت در تواریخ مسطورست و اغلب خود مشهور. علی‌الجمله چون حضرت خاقان صاحبقران در سال یک‌هزار و دویست و پنجاه قصد سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف جنود در روز پنجشنبه نوزدهم شهر

Marfat.com

جمادی‌الثانیه سه ساعت به غروب آفتاب مانده حالت آن حضرت بگردید و مرغ روحش به آشیان سدره بر پرید نعش مبارکش را به مضجع مخصوص قم که معین بود آوردند و آن گنج را در خاک نهان کردند نوّرالله مرقده مدت عمر مبارکش شصت و هفت سال بوده و سی و هشت سال و پنج ماه سلطنت نموده عدد اولاد ذکور و اناث خاقان مغفور به دویست و شصت تن رسیده بود و تا آنگاه صد و پنجاه کس رحلت یافته بودند و در آن وقت پنجاه و نه پسر و چهل و شش دختر که اغلب اولاد داشتند موجود بوده‌اند حضرتش با کار ملک‌داری غالباً به عشقبازی اشتغال داشته از اشعار فصاحت شعارش این معنی آشکارست:

از غزلیات حقایق آیات حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

گذری جانب حسرت‌نگری نیست تو را　　حسرت اینست که بر ما گذری نیست تو را
اشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان　　زانکه صد بار تو رفتی اثری نیست تو را

وله

چارهٔ دیوانه زنجیرست و آن زنجیر زلف　　می‌کند دیوانه‌تر هر دم دل دیوانه را

وله

تا نخسبد سگ و ناید به سر کوی تو غیر　　پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی تو را

وله

بار دادی غیر را در بزم و هست　　بر دل خاقان ازین غم بارها

وله

نهال عشق را باشد ثمر وصل　　ولی دستی نچیدست این ثمر را

Marfat.com

وله

آب گو بگذر به سر این خانه را　　سیل آبادی دهد ویرانه را

وله

چون من کسی نداند قدر وصال جانان　　محمود می‌شناسد قدر ایاز خود را

وله

غبار مقدم تو توتیای چشم که شد　　به خواب رفته مگر دیدهٔ پر آب امشب

وله

بیهوده چه می‌کشی تو ناصح　　زنجیر جنون گسستنی نیست

وله

خط ز یکسو و زلفت از یکسو　　روز روز سیاه کارانست

وله

شادم به همین‌که در کمندت　　غیر از دل من دل دگر نیست

وله

دهنت تنگ‌تر از دیدهٔ مور　　دل من تنگترست از دهنت
ناله را پای به کویت بازست　　گر به دامان نرسد دست منت

وله

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل　　چشم بیمار دوای دل بیمار منست

Marfat.com

وله

ز مـن رمـیده و از یـار نـیز در کـارست مرا دلی‌ست که از جان و جسم بیزارست

وله

خواست بیرون کند از سینه غمت خاقان را
دل به دامان وی آویخت که همخانهٔ ماست

وله

نپرسد هرکه بیند قاتلم را که از زخم خدنگش آشکارست

وله

من آن نیم که دهم دل به دست بوالهوسی هر آنکه دشمن عالم شد آشنای منست

وله

چون سر و کار خدنگت با دلست جان به یک زخمت ندادن مشکلست

وله

عالمی در شادی و ما را غم‌ست وین غم ما از برای عالم‌ست
روزگارم زخمها بسیار زد زخم تو آن زخمها را مرهم‌ست

وله

درد و درمان را به‌هم آمیختند درد از درمان جدا کردن خطاست

***

راز مستان را به هشیاران مگوی داستان عاشقان افسانه نیست

Marfat.com

وله

ای خوش آن خانه که ویرانهٔ توست　　خنک آن دل که در آن خانهٔ توست

وله

دل را به لب لعل تو صد عجز و نیازست　　ماییم و سر زلف تو وین رشته درازست

وله

هرجا نگرم کورم و در روی تو بینا　　در مردمک دیده به غیر از تو کسی نیست

وله

زاهدم وعدهٔ جنت دهد و حیرانم　　غیر بیت‌الحزن هجر تو گلزاری هست

وله

شد در سر کار تو نه تنها دل خاقان　　سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

وله

دل تمنای وصال رخت از ما می‌کرد　　بینوایی ز گدایی چه تمنا می‌کرد
دستها چاک شد از عشق و ندانست کسی　　آنچه یوسف به دل زار زلیخا می‌کرد

وله

عشق دامنگیر او شد این مگوی　　دامن یوسف زلیخا پاره کرد
آنچه با من کرد طفل اشک من　　با زلیخا کودک گهواره کرد

Marfat.com

وله

عجب دارم ار ناقه مجنون نگردد چو لیلی‌وش من به محمل نشیند

وله

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد آزاد دلی کز غمت آزاد نباشد
کوشی چه به تعمیر دل این خانهٔ عشق‌ست آبادیش اینست که آباد نباشد

وله

دلم به مرتبه‌ای تنگ شد که می‌ترسم خدا نکرده غمت از دلم برون آید

وله

ای کاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند دل را نداده جان دهد و مختصر کند
خضر ار رسد به کوی تو باور نمی‌کنم جان ناسپرده از سر کویت گذر کند

وله

شب مرگست و به بالین من زار آمد ای اجل دست نگه دار که دلدار آمد

وله

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند بر سر سرو کمانیست که آویخته‌اند

وله

نالیدن من برای آنست کاین ناله چرا اثر ندارد

وله

عالم همه صحرای ختن گشت به یک‌بار تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

Marfat.com

وله

دل به زلف تو شد نیامد باز　　من و شبها و فکرهای دراز
گاه در دیده‌ای گهی در دل　　تا چه جویی درین نشیب و فراز

وله

شنیده‌ام که به جان بسته یار قیمت بوس　　هزار جان به تنم نیست صدهزار افسوس

وله

نه کافرم نه مسلمان به حیرتم ز چه باشد　　که پیش شیخ [او] برهمن به دیر و کعبه عزیزم

وله

هرکسی خواند به نامی بر در جانانه‌ام　　عاقلان دیوانه و دیوانگان فرزانه‌ام

وله

به خیل غمزدگانش نشسته حیرانم　　غمش به ملک جهان دادم و پشیمانم

وله

از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم　　تا آن‌چنان که کام تو بود آن‌چنان شدم

وله

در بزم تو پروانه‌صفت سوخته بودم　　زان شعلهٔ آهی که خود افروخته بودم

وله

کاشکی من در رهت چون خار دامن می‌شدم
با تو ای سرو روان گلشن به گلشن می‌شدم

Marfat.com

وله

از جان گذشته‌ایم و به جانان رسیده‌ایم　　از درد رسته‌ایم و به درمان رسیده‌ایم

وله

زلف را بر رخ پریشان کرده‌ای　　کفر را تعویذ ایمان کرده‌ای

وله

با غیر همراه آمدی از وصل به هجران تو　　صد بار بر دل به بود درد تو از درمان تو

وله

گویا که تلخکامی من دیده‌ای درین　　کز حرف تلخ لعل شکربار بسته‌ای
بگذر طبیبش از سر بالین که بگذرد　　تا چند دل به این دل بیمار بسته‌ای

وله

افکند صد خدنگ و خطا شد یکی از آن　　زین تیرها عجب که همان کارگر شده

وله

تو نکو گناهکاری بکشم به هرچه خواهی　　که به کیش خوبرویان گنهیست بی‌گناهی

وله

مگو در هجر من چون زنده ماندی　　که من خود مردم از این شرمساری
چو بر ما بگذری جانا نظر کن　　بهایی دارد آخر جان‌سپاری

وله

شبهای غمت همدم با درد و شکیبایی　　دل با من و من با دل در گوشهٔ تنهایی

Marfat.com

وله

داده‌ام باز دل خویش بـه چشـم مسـتی ای رفیقان شده از دست دل مـن دسـتی

وله

خاقان که ز هـجر اشک گـلگون مـی‌ریخت وز تیغ غمت ز چاک دل خـون مـی‌ریخت
خـونی کـه ذخـیره داشت انـدر دل خـویش دیدم که ز چشم خویش بـیرون مـی‌ریخت

وله

آن گـل کـه قـبای بـر او گـلرنگست پـیوسته بـه تـیغ ابـروان در جـنگست
تن نیست تـنش خـدای دانـد سـیم‌ست دل نیست دلش خـدای دانـد سـنگست

وله

شوخی کـه ز زلف مـاه او هـاله گـرفت از تب گـل رویش صـفت لاله گـرفت
مـن از تب شـوق خـال او مـی‌سوزم کـام از لب جـانفزاش تـبخاله گـرفت

***

یک قـطره مـی از حشـمت دارا خـوشتر بـوی قـدح از دم مسـیحا خـوشتر
پـر کـن قـدحی بـه‌طرف گـلشن سـاقی کـز خـندهٔ گـل گـریهٔ مـینا خـوشتر

وله

از درگـه تـو اگـر جـدایـی کـردم در بـندگی تـو بـی‌وفایی کـردم
من خاک ره سگی کـه مـقبول تـو شـد خاکم بـه دهـن کـه خـودستایی کـردم

وله

بـازم زده آتش آتشـین‌رخسـاری خـورشید قـصب‌پوش قـبا گـلناری
ناوک فکنی کـمان بـه دسـتی مسـتی زیـبا پسـری سـتمگری خـونخواری

Marfat.com

۳۰
خسروی قاجار

نواب شاهزادهٔ معظم محمدقلی میرزای ملک‌آراست که والدهٔ معظمه‌اش صبیهٔ محمدخان قاجار و همشیرهٔ اعتضادالدوله سلیمان‌خان مغفور و در عقد نکاح مهدی‌قلی‌خان‌بن محمدحسن‌خان سعید شهید بوده بعد از فوت آن خان جلیل‌الشأن در استرآباد ـ والدهٔ او در سلک اهالی حرم محترم حضرت خاقانی درآمده ـ نواب شاهزادهٔ معظم به‌وجود آمد و در عهد شاهنشاهی خاقان گیتی‌ستان فتحعلی‌شاه به ایالت و حکومت مازندران و استرآباد مأمور شد و ملک‌آرا لقب یافت و تا آخر عهد خاقان در آن ملک برقرار بماند و روز به روز معزز بود. چون نوبت سلطنت به سلطان محمدشاه قاجار رسید به تهران آمده به‌واسطهٔ غلبهٔ پیری از آن زحمات معاف شد و در همدان به طاعات و عبادات مشغول گردید. آخرالامر در سنهٔ ۱۲۶۰ جهان را بدرود کرده درگذشت. از دیوان فصاحت بنیانش این ابیات ثبت شد:

از قصاید و غزلیات

شد آن محمل‌نشین از چشم و ز آه حسرت‌آمیزم
زمام ناقه‌اش چون دل به دست ساربان لرزد
دل من مضطرب شد در خم زلف چو چوگانش
چو آن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد ز باد مشک‌بو زلف سیاه او
که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان مکرمت فتحعلی‌شه آنکه از جودش
دل خورشید در گنجینهٔ دریا و کان لرزد

Marfat.com

وله

دل کرد ز مـهر آن بت مـهوش طـلب از مـا گر جان ندهیم از پی این بس عـجب از مـا

وله

جان خواه تا که از سـر غـیرت فـدا کـنیم این نیست دوسـتی کـه نـیاید ز دست مـا

وله

لذت شـــمشیر تـــو را یـافتیم هر نفسم کشته شدن آرزوست

وله

جان در رهت اگر نـفشانم عـجب مـدار شرم آیـدم از ایـنکه مـتاعی مـحقرست

***

خوش آنکه خط بـه رخت ای مـه آشکـار نـبود
مـــیان عشـــق مـــن و حسـنت ایـن غـبار نـبود

***

مـــران بـــیگانه‌وارم از در خـویش کـه ایـن بـیگانه روزی آشـنا بـود

وله

بـــه حـال خسـروی مـی‌سوزدم دل که یک جان دارد و جـانانه‌ای چـند

وله

ز سودای غمش در عشق ایـن مـعنی یـقینم شـد
که خواهد چاک شد از غم اگـر صـد پـیرهن دارم
به جـنت خسـروی از یـاد کـویش گـرید و گـوید
کـــه بس دلگـــیرم از غـــربت تـــمنای وطـن دارم

Marfat.com

وله

در عشق تو جانا ننهم گر سر تسلیم　　با ضعف چنین قوت بازوی که دارم

وله

من خود آلوده‌دامنم ز چه رو　　منع رند شراب‌خواره کنم

***

در شب هجر تو از خویش ندارم خبری　　زانکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

***

از آن لعل لبان یک حرف و از ما　　رسیدن بر حیات جاودانی

***

به امید عیادت کردنت عمریست بیمارم　　خوشم زین آرزو پیوسته در بالین بیماری

۴۱
خاور قاجار[۶]

نواب شاهزادهٔ آزاده حیدرقلی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران مغفورست و والده‌اش صبیهٔ مرتضی قلیخان قاجار عم خاقان نامدار بوده روزگاری به تحصیل علوم ضروریه پرداخته از کمالات متداوله به حظی موفور رسید و سالها به حکم شاهنشاه صاحبقران در گلپایگان و عراق ایالت داشت و به جاه و جلال و جود و جمال معروف بود. پس از واقعه‌ای ناگزیر خاقان کبیر در دارالخلافهٔ تهران ساکن و از خوان افضال و اکرام شاهنشاه مغفور محمدشاه ثانی متنعم بود شرف خدمتش مکرر دست می‌داد و در مراتب نظم صاحب دیوان می‌باشند و از آن جمله است:

خون دل است از غم هجرت به جام ما　　اینست بی‌حضور تو عیش مدام ما

Marfat.com

وله

گر خاک قدوم تو نیارند رفیقان　　دیگر به چه بندند ره چشم ترم را

***

نه وعدهٔ قتلی نه امید شب وصلی　　یا رب به چه خورسند کنم جان غمین را

***

بازم به‌سوی ابرویت ای دوست نمازست　　با گیسوی مشکین توام نوبت رازست
گفتم که شب وصل کنم شکوه برت لیک　　شب کوته و افسانهٔ هجر تو درازست

وله

ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست

وای بر حالت مرغی که درین گلزارست

***

سازم از خون دل و دیده جهان را گلزار　　از گل روی تو تا در دل من خاری هست

وله

مرغ دلم دریغ که از جور روزگار　　یک دم امان نیافت که سر زیر پر کند

***

به گلزاری که گلچین در به روی باغبان بندد

فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد

***

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب　　آمد و دادن جان نیز به من مشکل کرد

***

دردم ز حد فزون شده ای همنفس ز من　　غافل مشو که این نفس واپسین بود

***

Marfat.com

امشب انـدر دست غـیر آن طـرف دامـانست و بس
بــعد ازیــن دست مـن و چـاک گـریبانست و بس

***

گر ناله کشیدم ز جـفایش عـجبی نـیست او کـودک و مـن مـرغ نـو آمـوخته بـودم

***

گشت بـیمار رقـیب از اثـر نـالهٔ مـا ناله‌ام کاش نماید اثـری بـهتر ازیـن

۴۲
دولتشاه‌قاجار

شاهزادهٔ بلند همّت بزرگ حشمت اکبر اولاد ذکور حضرت شاهنشاه مغفور خاقان صـاحبقران فتحعلی‌شاه قاجار نورالله مرقدهما بوده در شب هفتم شهر ربیع‌الثانی سال یک‌هزار و دویست و سه در قصبهٔ نوا ولادت یافت و سالها در ظل عنایت خاقان کبیر تربیت دید و در دولت پـدر معظم و شهریار اعظم کامرانیها نمود نخست به نیابت فارس و از آن پس به حکومت قزوین و سپس به حکمرانی و ایالت عراق عجم مفتخر گردید و در دارالدولهٔ کرمانشاهان متوقف آمد و لرستان را نظمی کامل داد و گردنکشان آن حدود را به لطف و عنف، مقهور و محکوم کرد. از همت بلندش خرابها آباد و دلها شاد گردید و معمار عدلش در آبـادی بـلاد کـوشید. سـالها بـا سرحدداران روم و سایر مرز و بوم، پنجه در پنجه انداخت و قلعه‌داران سرکش را گردن به طوق طوع درآورد و در لطف شمایل و حسن فضایل وحید عهد گردید تا در سال یک‌هزار و دویست و سی شش بعد از غلبه بر کهیای بغداد و محمود پاشا ـ به تفصیلی که در تاریخ دولت مرقوم کرده‌ام ـ در شب پنجشنبه بیست و ششم شهر صفر در مراجعت از آن سفر رحلت فرمود، رحمةالله علیه گاهی که از امور ملک‌داری فراغتی می‌یافت به نظمی می‌پرداخت.

عمر به پایان رسید یار نشد یـار مـا آه ز عمر کـم و حسـرت بسـیار مـا
نیست ملامت به ما با همه نـاقابلی شد چو ز راه کرم خواجه خریدار ما

Marfat.com

نامه و رو از گناه هر دو سیه گشت آه گر نکند شست‌وشو دیدهٔ خونبار ما

وله

هم فیض گرفتاری و هم ذوق رهایی کز بند گشودند پرم در قفس اما
گفتم نفسی همنفسم شو ز سر مهر شد یک نفسم همنفس آخر نفس اما
از مرگ کسی تا نشوی خرم و غمگین کاین ره همه را پیش بود پیش و پس اما

***

از نگاهی برد دین و دل بت عیار ما
تا چه خواهد شد ازین پس بی‌دل و دین کار ما
باشد از سوز درون افروخته رخسار ما
تربیت از برق می‌یابد گل گلزار ما
سوی ما زاهد به چشم بد مبین کاید برون
صد کمند وحدت از یک رشتهٔ زنار ما
از سواد تیره‌بختیهای ما نبود عجب
تیره گردد گر فتد خورشید بر دیوار ما
طایران قدس را سوزد به طوبی آشیان
گر اجازت یابد از دل آه آتشبار ما

وله

عشقم بود گواه که آلودگی ندید ای دیده جز ز اشک تو دامان پاک ما

***

از جرم بنده خواجهٔ ما در خجالتست
وز خواجه نیست بنده خجل این چه حالتست

***

چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه گواه ما به قیامت غرور قاتل ماست

***

Marfat.com

حالت مجنون دگر شد کارش از سودا گذشت
هودج لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت

شکوهٔ شام غمش گفتم به محشر سر کنم
ساعتی افزون نبود آن‌هم به صد غوغا گذشت

یک دو روزی پیش و پس بود ارنه از جور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

نیست دولت بی‌سبب این اضطراب دل مرا
در دل بیگانه آن ناآشنا گویا گذشت

***

ای ابر کرم کز تو به هر کشته نمی هست
ما خشک‌لبان را ز تو چشم کرمی هست

تا دیدهٔ بیدار که دیدست به خوابت
کامشب به دلم باز شبیخون غمی هست

بر هرکه درین بتکده دیدیم به تحقیق
در خرقهٔ توحید نهانش صنمی هست

جز صبر کم و حسرت بیش من و دل نیست
ما را به غم عشق اگر بیش و کمی هست

***

از محنت هجران تو جان دادم و رستم گر هجر چنین بوده که دشوار نبودست

***

روز مرگ و شام هجران را ز هم فرقی که بود
آن به‌آسانی سرآمد این به دشواری گذشت

***

پسندم هرچه صیادم پسندد جز این کز دام آزادم پسندد

***

Marfat.com

بند بندم شده از تیر تو سوراخ چو نی　　می‌کنم از تو فغان تا نفسی می‌آید

***

نالم ز جفای تو و دارم به دعا دست　　کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

***

عجبی نیست خیالت به دلم گر نگذشت　　آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد

***

هوای کشته شدن بر سرست خلقی را　　مگر گذار تو بر خاک کشتگان افتاد

***

کار با یار چو با نامه و پیغام افتاد　　باید آزاد ز دل بود که در دام افتاد
نگشاید دلش از بام حرم پنداری　　گذر مرغ حرم بر لب آن بام افتاد

***

آنچه در وصل تو اندیشهٔ هجرانم کرد　　می‌توان گفت که از وصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی　　باد بویی به من آورد و پریشانم کرد
دردم آن نیست که دردم نشد از درمان به　　دردم آنست که شرمنده ز درمانم کرد

***

از سینهٔ تنگم دل دیوانه گریزد　　دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان　　دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد

***

نقد بازار جهانم به کف و منفعلم　　تا چه کالاست محبت که بها نتوان کرد
بند شوقست گسستن نتوانش دولت　　راه عشقست و نظر سوی قفا نتوان کرد

***

صد کشته فزون دارد و زان باک ندارد　　بی‌باک یکی بستهٔ فتراک ندارد
نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی　　خوش آنکه چو من دانه درین خاک ندارد

***

Marfat.com

گرفتم شست‌وشو زاهد بـه زمـزم کـرد یـا کـوثر
نـیارد شست آن نـقشی کـه بـر لوح جـبین دارد

***

جز به دشنام اگر یـار نکـرد از مـن یـاد — جای شکرست که یکباره فراموش نکرد
سر دولت ز کـجا، بـالش راحت ز کـجا — با خیال تو اگـر دست در آغـوش نکـرد

***

زخمی که بـر دل مـن از آن تـیر غـمزه است — جـــز زخـــم دیگـرش نـبود مـرهم دگـر

***

بـــا مـــزاج عـــاشقان غـــم ســـازگار افـتاده است
چون غمش با ماست گو شادیش بـا اغـیار بـاش
تا به کی بر فرق هر خـار و خست بـینم چـو گـل
یک دو روزی نـیز مـا را زیـنت دسـتار بـاش

***

ز تیغ و تیر تـو در خـاک و خـون شـه و درویش
هـــنوز آن بـــه نـیام و هـنوز ایـن در کـیش
بـــه پـیش پـای ســر از تـیغ دشـمن اولیـتر
کـه پـیش دوست بـمانی سـر از خـجالت پـیش

***

من زنـده و داری تـو سـر کشـتن اغـیار — از رشک اگـر جـان بـرم از عـار بـمیرم

***

فـراق دیـده گـواهـی دهـد بـه صـدق مـقالم — که من به زندگی خویش طعم مرگ چشـیدم
به جان خریدم و نـفروختم بـه عـالمت آری — به مفت می‌ندهم از کفت چو مـفت خـریدم

Marfat.com

وله

ز فـراق آن‌چـنانم کـه ز جـان خـود بـه جـانم
ز تـــو دور زنـــدگانی چـه کـنم نـمی‌توانـم
نـه چـنان بـود کـه مـا را نـبود شکـایت از تـو
ز ازل بـــبست عشـــقت ز شکـــایتت زبـانم
دل و دین اگرچـه دولت بـه غـمش ز دست دادم
هـمه درد گشت درمـان هـمه سـود شـد زیـانم

وله

گفت تیرم را کجا جا مـی‌دهی گـفتم بـه دل گفت روشنتر ز دل جای دگر گفتم به چشـم

***

ندارد درد مـن درمـان کـجایی ای اجـل رحـمی
مکـن شـرمنده‌ام زیـن بـیش از روی پـرستاری

***

این خونبها بس‌ست که بـعد از هـلاک مـن دامـن‌کشان ز نـاز بـیایی بـه خـاک مـن

***

صـد گـردن‌ست بـیش بـه خـمِ کـمند تـو
آهسـته بـه کـه طـی کـند ایـن ره سـمند تـو
ما عـجز و شـرمساری و زاهـد غـرور و عـجب
افـــتد کـــدام زیـن دو نـدانـم پسـند تـو
در دام تـا کـه مـرغ دلم بـال و پـر بـریخت
فـــارغ نشـــد ز بـــیم رهـــایی ز بـند تـو
گـــویی ز چـیست دیـدهٔ دولت مـدام تـر
از آرزوی لعـــل لب نـــوشخند تـــو

Marfat.com

وله

ای باد چشم ما را چشم عنایت از توست رفته اگر به دستت گردی ز رهگذاری
روز شمار در پیش گویند هست و ما را باشد گناه افزون ار زانکه برشماری

***

در آیینه عجب گر عکست افتد ز بس در حسن و خوبی بی‌مثالی

این رباعی را بر وجه طیبت به جهت عربی گفته

دولت لب لعل می فروشت بخورد یا باده ز لعل باده نوشت بخورد
خوبان عجم جمله گرفتار تواند ای بچه عرب برو که موشت بخورد

۴۳
داور قاجار

نواب شاهزادهٔ امام ویردی میرزاست که برادر بطنی رکن‌الدوله بوده است. در دولت سلطان محمدشاه به ملک عثمانی گریخت و در بغداد بماند و به زیارت عتبات پرداخت. این بیت از او نوشته شد:

هرچه می‌خواهی بگو و هرچه می‌خواهی بکن
دوست می‌دارم تو را گر دشمن جانم شوی

Marfat.com

۴۴
دارای قاجار

نواب شاهزادهٔ آزادهٔ مکرم عبدالله میرزا از اجلهٔ فرزندان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه بوده است ولادتش در سنهٔ ۱۲۱۱ و بعد از تحصیل علوم و کمالات شایستهٔ ابنای ملوک به حکمرانی بلوک خمسه و زنجان زینت‌بخش آن سامان گردید به عدل و داد آن ساحات را معمور و آباد داشت و عمارات و قصور ملوکانه خاص خاقان صاحبقران و خویش در آن ولایات بنیاد نهاد بعد از روزگار خاقان کبیر و سلطنت شاهنشاه بی‌نظیر سلطان محمدشاه به ترک حکمرانی گفته غالباً در سفر و حضر به سعادت حضور همایون اعلی مخصوص بود. در سنهٔ ۱۲۷۰ در تهران وفات یافت در اخلاق حسنه خاصه سعت خلق بی‌نظیر بود. دیوان قصاید و غزلیات آن مغفور محتوی بر پنج‌هزار بیت است و بعضی از آنها تیمناً نگارش یافت:

گو صبا راکه ره قصر ملک برگیرد — قدم از طارم افلاک فراتر گیرد
خاک هامون همه از سودهٔ کافور کند — ریگ وادی همه از تودهٔ عنبر گیرد
دختر گل خود اگر پردهٔ عصمت ندرد — گو نسیم سحری معجرش از سر گیرد
گو به قمری که زند راه عراق از عشاق — به نوایی که ز پی فاخته مزمر گیرد
گو به بلبل که کند مدح خداوند آغاز — که چو من گوشهٔ آن نغمه نکوتر گیرد
دادگر فتحعلی‌شاه که اندر گه رزم — سر خاقان شکند افسر قیصر گیرد
از پی بخشش چون پای به ایوان آرد — از در کوشش چون دست به خنجر گیرد
خاک با هرچه دفاین همه یکسان شمرد — ملک با هرچه اعادی همه یکسر گیرد

وله

ترک مانند تو در خلّخ یغما نشود
ور شود در خور یغمای دل ما نشود
دهن تنگ تو را غنچه نشاید خواندن
غنچه بویا نشود چون او گویا نشود

Marfat.com

هرکه دل داد به تو نیست چو من خونین دل
دل اسکندر همچون دل دارا نشود

ای تمنای دلم چند روا داری چند
که مرا از تو روا هیچ تمنا نشود

شب یلدای غمت را نتوان یافت سحر
مهر روی تو گر از زلفت پیدا نشود

چشم فتّان تو بس فتنه و غوغا سازد
گرچه در عهد ملک فتنه و غوغا نشود

خسرو دهر محمدشه غازی که چو او
تا قیامت خلف از آدم و حوا نشود

میل آهن نبود جز که سوی مغناطیس
جای پیکانش جز در دل اعدا نشود

وله

المنّة‌لله که جهان گشت دگر بار — خرم ز چه از معدلت خسرو قاجار
نازد به جنان خطهٔ تبریز ز خوبی — تا شاه جهاندار مر آن راست خریدار
بنشست سلیمان و رها گردید آصف — از بند غم و محنت دیوان جفاکار
نه سیم به صرّه در و نه فرش به ایوان — نه گله به آبشخور و نه غله به انبار

***

گاه آن آمد که در کهسار و هامون در بهار — رعد خندد قاه‌قاه و ابر گرید زارزار
باغ گردد از ریاحین غیرت ایوان چین — خاک گیرد از لطافت قیمت مشک تتار
دشت عودی پیرهن از سبزه زنگاری قبا — کوه کافوری سلب از لاله شنگرفی خمار
گرنه سوسن ده زبان در مدح شاهنشه چرا — مر دهانش از ژاله باشد پر ز در شاهوار
دادگر فتحعلی‌شه آنکه آمد از نخست — کامجوی و کام‌بخش و کامیاب و کامکار
آنکه بربندد به گاه خشم و بگشاید ز کین — جنگجویان را سواعد ملک‌داران را حصار

***

Marfat.com

ترک من ترک جفا جوی و مجو با ما جنگ
جنگ بگذار و به چنگ آر همی باده و چنگ
وقت آنست که گه بربط و گه چنگ زنی
تو زنی چنگ و زنم من به سر زلف تو چنگ
حلقهٔ زلف تو شد تنگ‌تر از چشم زره
نوک مژگان تو شد تیزتر از تیر خدنگ
هیچ‌کس دل نسپارد به چه بر بچهٔ ترک
هیچ‌کس کام نجوید ز که از کام نهنگ

***

ای کشیده برقعی از سنبل تر بر سمن
پسته اندر شهد داری ناردان اندر لبن
مشک بر روی سمن داری و عاج اندر شبه
طوطی اندر گلستان داری و زاغ اندر چمن
تا قدت دیدم ندیدم هیچ سرو اندر خرام
تا رخت دیدم ندیدم هیچ ماه اندر سخن
مشتری در قوس داری آفتاب اندر اسد
عقد پروین در دهان داری سهیل اندر یمن
طرّه‌ات مردم‌فریب و آهوانت شیرگیر
مژّه‌ات خاراشکاف و مردمت مردم‌فکن
اوج اختر را فراز و مسند جم را طراز
روی بیضا را فروغ و فرق عصمت را مجن

وله

ختم شد بر دو محمد شاهی و پیغمبری — زان عرب را افتخار و زین عجم را برتری
زان محمد رتبت اسلام در عزّ و شرف — زین محمد دولت قاجار در نیک اختری

Marfat.com

***

ای ز رخت آشکـــار نـــور الهـــی ختم به احمد نبوّت و به تو شاهی
عـــرصهٔ مـــلک تـو هست نـامتنازع وســعت قـدر تـو هست نـامتناهی

غزلیات

بعد از هلاک ما گذری گر بـه خـاک مـا آهســته نــه قــدم بــه دل دردنـاک مـا

***

رزق کســان حــواله بــه مــا کـرده روزگـار تا رزق ما به دست که زین پس حواله است

وله

من کـه بـیمار تـوام از پـرسشی کـارم بسـاز زود می‌میرد چو حسرت در دل بیمار نیست

***

ز مـــن مشـــو بــه فــزونی بــندگان غــافل
کـــه از هـزار یکـی در غـم خـداونـدست
به حیرتم ز چـه یـعقوب عشـق یـوسف داشت
کـه عشــق غــیر مــرا بـه ز عشـق فـرزندست

وله

دل در خـم زلف تـو گـرفتار کـمندست دیوانه ببینید کـه خـود شـایق بـندست

***

چه آشـنا نگـهی داری ای رمـیده غـزال خـدا نگـاه تــو را بـا کس آشـنا نکـند

وله

نالان چراست صـید دل انـدر کـمند تـو گــر نـیستش خـیال رهـایی ز بـند تـو

***

Marfat.com

یا دل بیرحم سنگین را ترحّم یاد ده　　یا زبانم را ببر یا رخصت فریاد ده

***

مگر پیغام آزادی شنیدستی ز صیادت　　که ای مرغ دل امشب در قفس آه و فغان داری

مثنویات

سرای نگارین نماند به کس　　بنه نام نیکو درین دهر و بس
بسی قصر شاهان گردن‌فراز　　که بردی به درگه فلکشان نماز
سپردند بر خصم چون تاج و تخت　　کشیدند از تخت بر تخته رخت
یکی دم غنیمت بود ای پسر　　که عمرت بود دم‌به‌دم در گذر
دمی راحتت به که سالی دراز　　گرفتار باشی به زنجیر آز
خنک عاشقانی که در وصل یار　　شبی روز کردند در روزگار
گرفتم که دنیا گرفتی تمام　　بر اورنگ شاهان گزیدی مقام
چو مرگ آیدت آخرین دم به سر　　چه سودت ز ملک و سپاه و ز زر
چو سودی نبخشد جهان داشتن　　نیرزد گرفتن به بگذاشتن
مکن راز خود را عیان با کسی　　که همراز همراز دارد بسی

رباعی

امشب شب شنبه است می باید خورد　　می را به نوای چنگ و نی باید خورد
گویی به بهاران بخور این می نی‌نی　　این آتش سوزنده به دی باید خورد

Marfat.com

۴۵
رضاقلی میرزای افشار

شاهزاده‌ای با حشمت و جلال و خلف نادرشاه قهار افشار بوده در سنهٔ ۱۱۱۳ متولد شده بعد از تسخیر مشهد مقدس حکومت خراسان بر او مقرر شد. میرزا صادق تفرشی نـدیم و مـعلم او می‌بوده که به تهمت محبت مغضوب گردیده از جهان‌بین و آلت بینایی‌اش بری ساخت لاجرم مکافات عمل چنان افتاد [که] در سفر مازندران گلوله‌ای که به نادرشاه انداختند بـه تـحریک رضاقلی میرزا دانسته او را کور کرد و بعد از پدر به حکم علیقلی‌خان افشار در کلات کشته شد. گاهی بیتی می‌گفته این رباعی از آن جمله است:

آن شوخ که از کلبهٔ مـن پـای کشـید — می‌رفت و هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم که بمان به کلبه‌ام گفت که شب — در خـانهٔ هـیچ‌کس نـماند خـورشید

۴۶
رشیدخان جغتائی

پسر اولجه‌خان از خوانین چنگیزیه بوده مدتها در کاشغر و توابع فرغانه حکمرانی و سـلطنت نموده در شهور سنهٔ احدی و سبعین و سبعمائه وفات یافته طبع موزونی داشته اگر چه غالب اشعارش به ترکی جغتایی اتفاق افتاده به زبان پارسی این مطلع را گفته:

از آمـــدن یـــار شـــنیدم خـبر امـروز — در شهر فتادست عجب شور و شر امـروز

Marfat.com

۴۷
رضوان قاجار

نواب سام میرزا خلف‌الصدق شاهزادهٔ معظم محمدقلی میرزای ملک آرای مازندران است و در دارالخلافهٔ تهران هم از بدو جوانی تحصیل کمالات کرده از عموم علوم حظی کامل حاصل نمود به‌واسطهٔ ذوق فطری و طبع موروثی به نظم راغب شد و تتبع طرز بلغای معاصرین را طالب آمد در قلیل مدتی به مقامی جلیل ارتقا یافت و به مداحی سلطان عصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گردید به واسطهٔ استعداد نفس اشعار نیکو از طبع وقادش سر بر زد و در حضرت سلطان‌السلاطین شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدّین‌شاه قاجار غازی خلدالله سلطانه تقربی کافی یافت و در شکارگاهها مرتجلا رباعیات بدیههٔ بدیعه مناسب مقامات تیراندازی و اسب‌تازی شاهنشاه فلک جاه معروض داشت و مورد تحسین و احسان گشت اشعارش جمع نگردیده و فقیر همه را ندیده این چند بیت از آن جمله است:

بتا بهار منا نوبهار خرم شد — زمین نمونهٔ این سبزگونه طارم شد
پیاله را سپر غم نما و خیره مباش — که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم شد
بیار بادهٔ درغم مباش در غم و رنج — که عندلیب به گل در نوای در غم شد
ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید — و یا هر آنچه شد از فیض صدراعظم شد
نشد مکرم شخص شریف او زلفت — که صدراعظمی از شخص او مکرم شد
چو شاه‌ناصردین شد وزیر نصرالله — سپاهیان را نصرت قرین و همدم شد

وله

مدح صدر راستین آنان که از بر کرده‌اند
راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند
خانهٔ او کعبه را ماند که در وی لشگری
اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند

Marfat.com

آن مجسم روح دان عقل مصور جز تو کیست
گر مجسم روحی از عقلی مصور کرده‌اند

ز آستین افشاندنی کی این بزرگان غیر تو
دامن مداح پر سیم و پر از زر کرده‌اند

وله ایضاً

دی ز در آمد بتم فروخته رخسار — لب ز می‌اش تر ولی نه مست و نه هشیار
زلف به رخساره بر نهاده همانا — تودهٔ شنگرف بود و سودهٔ زنگار
یا نه تو گویی که بی‌محابا طوطی — باز گرفته است پر خویش به منقار
یا نه همانا که پر زنان دو غرابند — از سر بال تذرو گشته نگونسار
یا نه معلق دو ذوذؤابهٔ عنبر — گشته به‌طرف مه دو هفته پدیدار
یا زرهی حلقه‌حلقه ساخته داوود — و آمده یوسف بر او ز مصر خریدار
یا نه بتی پنج روز تیره‌دلیها — بر سر مصحف نهاده نامهٔ کفار
یا نه که از دودمان کفر دو کافر — دست طلب برده پیش رحمت دادار
آمد و بنشست و تار طره برانداخت — راست مرا حجره گشت طبلهٔ عطار
گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو — گاه ببوییدم آن دو سنبل طرار
حاصل دریا به دست او نتوان داد — مایهٔ اندک کجا و همت بسیار
خصمش غواصی اختیار چو کردی — لؤلؤ مرجان بر او شدی خسک و خار

وله

مه من از طرفی دی پذیره شد بر بام
چو آفتاب که بیند هلال عید صیام

ستاده بر لب بام و ز روزه گونهٔ او
چنانکه گاه غروب آفتاب بر لب بام

Marfat.com

بتی که هیچ نه جز خنده داشت در پسته
به غیر گریه نبودش ز خشم در بادام

ز نور عارض او اختران نهان گشتند
چنانکه گفتی نبود بر آسمان اجرام

بدو سرودم چون خشمگین چنان دیدمش
که عیش تلخ مکن بیش بر خواص و عوام

تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
هلال چهره نخواهد نمود تا به قیام

وله

مبارک آمد امسال فصل فروردین
کزو شکفت به یک‌بار باغ دولت و دین

گرفتی آذین از فرودین همه عالم
کنون گرفته ازین عید فرودین آذین

زمین پست درین نوبهار عید علی
به زیر پای ببیند به کبر علیین

چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود
حریم کعبه ببالید بر سپهر و زمین

عجب مدار که در هر بهار لالهٔ تر
بود نمونهٔ خونی که ریخت در صفین

اگر نباشد از عشق موی و عارض او
به هر بهار نروید بنفشه و نسرین

وله

ای معین ملکان ناصردین شاه سترک
که تو را بخت بود ناصر و اقبال معین

دل فغفور همی بترکد از هول و هراس
گر بر ابروی تو روزی ز سخط بیند چین

باش تا پادشهان را چو کبوتر بچگان
بخت پیروز تو نخجیر کند چون شاهین

باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر
ساو آرند ز سقلاب و اسیر از سقسین

Marfat.com

وله

روزی ز قضا شاه جهان خسرو وار — تیری به‌سوی صید خود از شست گشاد
چون تیر ز شست شه رها شد آن صید — از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

وله

امروز خبر رسید در انجمنم — کاید ز هری سکهٔ شاه زمنم
فردا ز هری تا به ختا سکهٔ اوست — باشد روزی که سکه بینی سخنم

این رباعی را در زمانی‌که حضرت سلطان عصر مرغی در هوا به تیر بزد بدیههً عرض نموده

ای شاه دلت زمانه مسرور گرفت — تیرت ز هوا شکاری از دور گرفت
بهرام که می‌دوخت لب گور به تیر — زین تیر تو حسرت به لب گور گرفت

۴۸
رستم‌خان شیبانی

پسر جانی بیک سلطان‌بن سلطان ابوالخیرخان در تذکرهٔ موسوم به مذکرالاحباب نقیب‌الاشراف خواجه سیدحسن این سه شعر به‌نام او نوشته بود:

قطعه

با آنکه جز گناه نکردم دمی مرا
بی‌نعمتی نماند در ایام زندگی
آن کو به فضل خویش مرا عقل و جان بداد
زان پیش کاید از من بیچاره بندگی

Marfat.com

شـــاید کـــه لطـــف یـار بگیرد بـه وقت مـرگ
هـــــــنگام بـــــی‌کسی و زمـــــان فگـــــندگی

۳۹

رحیمی بهارلو ترکمان

اسمش عبدالرحیم‌خان لقبش خان‌خانان ولد ببرامعلی‌خان حـاکـم قـندهار است کـه از دولت صفویه روگردان شده به هند رفته خود در هندوستان امیری اعظم بوده ممدوح شعرا و محسود امرا و به فضل و هنر وجود وسخا معروف. از اوست:

به جرم عشق توام می‌کشند و غوغاییست — تو نیز بر لب بام‌آکه خوش تـماشاییست

وله

غمت مباد چـو مـی‌پرسی از حکـایت مـن — دل تـــو طـــاقت ایـــن گـــفت‌وگو کـجا دارد

وله

نشـــــان یـــــافتن صـــــدهزار مـــضمونست — نـــخوانـــده نـــامهٔ مـا را چـو یـار پـاره کـند
بهای خون مـن و صـدهزار هـمچو مـنست — که من بـه خـون طـپم و قـاتلم نـظاره کـند

وله

سـرمایهٔ عـیش جـاودانـی غـم تـو — بـــهتر ز هـــزار شـــادمانی غـــم تـــو
گفتی که چنین واله و شـیدات کـه کـرد — دانـــی غـــم تـــو وگـــر نـدانـی غـم تـو

Marfat.com

۵۰
سلطان سلیمان‌خان عثمانی

بعد از پدرش سلطان سلیم‌خان در اسلامبول بر تخت سلطنت جلوس نموده امینی شاعر در تاریخ جلوسش که در سنهٔ ۹۲۲ بود قصیده‌ای گفته که تمام مصاریعش همان تاریخ بوده و مطلع آن اینست:

نظم

بداده زمان و فلک کامرانی　　به کاووس عهد و سلیمان ثانی

علی‌ای‌حال سالها در کمال استقلال سلطنت داشته و فتوحات یافته چهار بار لشکر جرار به آذربایجان کشیده با شاه‌طهماسب صفوی محاربات کرده آخر به صلح انجامیده این بیت به‌نام اوست [که] در سفر بغداد گفته:

بر جان خارجی زده‌ام پنجه چون اسد　　خون حسین می‌طلبم یا علی مدد

***

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا　　کار این چشمه ز سرچشمه خرابست مرا

۵۱
سلجوق‌شاه سلغری

از اتابکیهٔ فارس بوده روزگاری برادرش اتابک محمد او را در قلعهٔ اصطخر فارس محبوس داشته بعد از فوت او از قلعه به درآمده به پادشاهی رسید در هنگام محبوسی این رباعی راگفته به برادر فرستاده:

Marfat.com

بیت

درد و غـــم بـــند مـــن درازی دارد　　عـــیش و طـرب تـو سـرفرازی دارد
بر دهر مکـن تکـیه کـه دوران فـلک　　در پـــرده هـــزار گـــونه بـــازی دارد

۵۲

سلطان سلغرشاه‌بن سعد زنگی

برادر اتابک ابوبکر پادشاه فارس و پسر سعد زنگی بوده او را فریباش‌خان می‌خوانده‌انـد و در حسن صورت و سیرت و کمال و جمال نظیر نداشته شاهزادهٔ ادیب اریب دانشمند کریم چون بدانست که تجلد او در امورات ملکی مایهٔ تزلزل خاطر برادرست مداخلت در ملک و مال او نکرده به عیش و عشرت و سور و خلوت پرداخت در بیرون شـهر شـیراز بـر طـرف شـمالی سرابستانی بنیاد کرد و بر عمارات نزهت بخش و حدایق جنت مثال مشـتمل سـاخت و آن را صبوح آباد نام نهاد تمامت سال را به روی شاهدان شیرین کار و ساقیان غمگسار گـذاشـتی و مع‌هذا هنوز خاطر اتابک بر او ناایمن بودی چنانکه وقتی بدو گفتند که سلغور در صبوح آباد تعبیهٔ جیوش و اجناد کرده سر مخالفت دارد اتابک صباحی بر نشست و گرد صبوح آباد را احاطه کرد و دانست که سخنی دروغ و چراغی بی‌فروغست باز گردید تا غرماء بر گرد سلغور جـمع شدند و مطالبهٔ حقوق خود کردند و وی به خدمت اتابک رفته گریان این رباعی بخواند و مورد انعام و اکرام شد ولی عاقبت به شربت غدر برادر ساغر عمرش مالامال شد. از اوست:

گر من چو تو بخت همنشین داشتمی　　با بخل همیشه دل بـه کـین داشـتمی
زین‌سان که تویی و تـو مـرا مـی‌داری　　گر مـن بُـدمی تـو را چـنین داشـتمی

Marfat.com

۵۳
سلطانشاه خوارزمی

پسر ایل ارسلان‌بن سلطان اتسز خوارزمشاه است. چون پدرش پس از هفت سال سلطنت در رجب سنهٔ ثمان و خمسین و خمسمائه از خبوشان به وادی خموشان سفر کرد به حکم ولایت عهد تکیه بر مسند خوارزمشاهی گزید برادر مهترش تکش‌خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کردن گرفت و فیمابین غبار نزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود این رباعی گفته به تکش فرستاد:

بیت

هر گه که سمند عزم من پویه کند — دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا به رسول و نامه بر ناید کار — شمشیر دو رویه کار یک رویه کند

چون رباعی سلطانشاه به تکش‌خان برادرش رسید فرزندی دانا و خوش قریحه و عالم و شاعر ملکشاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی بخواست وی جواب گفته:

صد گنج تو را خنجر بران ما را — کاشانه تو را مرکب و میدان ما را
خواهی که خصومت از میان برخیزد — خوارزم تو را ملک خراسان ما را

سلطانشاه به جواب فرستاده

ای جان غم این غم ره سودا گیرد — این قصه نه در شما نه در ما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون — تا آتش اقبال که بالا گیرد

Marfat.com

۵۴
سلطان محمد سلجوقی

پسر سلطان ملکشاه‌بن الب‌ارسلان سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ پاکدامان بوده بعد از غلبه بر هواخواهان برکیارق و قتل و اسر صدقه و ایاز که دو تن سردار مقتدر بودند به نظم بلاد اشتغال داشتند در قلع و قمع ملاحده به رودبار اهتمامی تمام کرد و شرح حالش علی‌التفصیل در تواریخ مسطور است. در حالت نزع این قطعه را بدیهه گفته بر محمود ولیعهد خود برخواند و درگذشت. و کان ذلک فی سنهٔ احدی عشر و خمسمائه. از اوست:

قطعه

به زخم تیر جهانگیر و گرز قلعه گشای — جهان مسخر من شد چو من مسخر رای
بسی بلاد گرفتم به یک اشارت دست — بسا قلاع گشادم به یک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

۵۵
سهیلی جغتایی

هو امیر نظام‌الدّین احمد اصلش از الوس جغتایی اباعن جد همیشه به حکومت و ایالت و دولت و جلالت گذرانیده گویند دو دیوان به ترکی و فارسی تمام کرده و تخلص از شیخ آذری طوسی داشته و به ارباب حال مایل بوده مثنوی لیلی و مجنون نیز تمام نموده. از اوست:

غزلیات

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه می‌زنی مرغ شکسته بال را

***

Marfat.com

به غربت کس ز حال من نمی‌پرسد کجا رفت آن
که می‌پرسیدم از حال غریبان در دیار خود

***

گویند روز حشر به پایان نمی‌رسد صد روز آن به یک شب هجران نمی‌رسد

***

به روز غم کسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن‌هم ندارد طاقت شبهای تار من

***

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

۵۶
سلطان سنجر

این چند شعر به اسم سلطان سنجر دیده شده نگاشته آمد:

بیت

در خواب ببینند سلاطین زمانه آن مال که عشر صلهٔ مدح‌گر ماست
سیم و زر عالم همه دادیم به مردم زانجا که سخاهای کف با خطر ماست

وله

بزرگان و خداوندان معنی یکی پند از من سرمست گیرید
به گاه آن که دولت یار باشد ز پا افتادگان را دست گیرید

Marfat.com

۵۷
سام میرزای صفوی

از پسران شاه‌طهماسب‌بن شاه‌اسماعیل بوده مدتها در خراسان و گیلان حکمرانی نموده ـ شرح حالش را در تاریخ روضهٔ ناصری مفصل نوشته‌ام ـ تذکره‌ای در جمیع اقوال و احوال معاصرین خود نگاشته که نامش تحفهٔ سامی است. این اشعار از اوست:

بیت

حاصل عمر نثار ره یاری کردم　　شادم از زندگی خویش که کاری کردم

***

کند سگت ز وفا میل دوستداری من　　عجب که عار نمی‌آیدش ز یاری من

وله

هرگاه که عشوه آن دلاویز کند　　عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
بادیست نصیحت کسان در گوشم　　اما بادی که آتشم تیز کند

۵۸
سلطان مصطفی میرزا

پسر زادهٔ شاه‌طهماسب صفوی و از شاهزادگان معروف و به حسن صورت و سیرت موصوف بوده به حکم برادرش شاه‌اسماعیل ثانی، شهید شد. از اوست:

ای سرو فکندی به سرش سایه نگفتی　　نازک بدنی چون کشد این بار گران را

***

ای دل غم آشنای تو شد ترک او مکن　　هر روز با یکی نتوان آشنا شدن

Marfat.com

۵۹
سپهری هندوستانی

اسمش نظام شاه و شرح حالاتش در تاریخ فرشته مبسوطست. سلسلهٔ نظام شاهیهٔ احمدآباد به او منتهی می‌شود. این دو بیت از اوست:

بیت

خالت خلیل و چهره گلستان آتش‌ست — خطت سیاهیی که به دامان آتش‌ست
پیش رخ تو دیده سپهری به‌هم نزد — آتش‌پرست بین که چه حیران آتش‌ست

۶۰
سلیمان‌شاه میرزای گورکانی

بن یادگار ناصرمیرزابن عمر شیخ‌بن‌سلطان ابوسعید بهادرخان‌بن میرزا الغ بیک بوده مدتها به حکم عمش ظهیرالدّین بابر ـ پادشاه گورکانی ـ در ولایات بدخشان حکومت داشته و رایت عیش و عشرت بر می‌افراشته در مرثیهٔ پسرش ابراهیم میرزا که در معرکه‌ای کشته شده گفته است:

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی — مانندهٔ خورشید درخشان رفتی
در دهر چو خاتم سلیمان بودی — افسوس که از دست سلیمان رفتی

Marfat.com

۶۱
سلطان قاجار

نواب شاهزادهٔ معظم سلطان محمد میرزا ملقب به سیف‌الدوله از فرزندان گرامی و پسران عزیز نامی حضرت خاقان مغفور طاب‌ثراه است. ولادت باسعادت او در سنهٔ ۱۲۲۷ در دارالخلافهٔ تهران بوده والدهٔ ماجده از گرجی‌زادگان صفویه بوده در صغر سن آغا جعفر خواجه به حکم خاقانی به اصفهان رفته او را به حرمسرای شاهنشاهی آورده تربیت نمودند. در پانزده سالگی معقودهٔ مخصوصه گردیده بانوی بانوان شده تاج‌الدوله لقب یافت و خاقان مغفور را از آن هشت فرزند اناث و ذکور به‌هم رسید، اکبر همه شاهزادهٔ معظم‌الیه بوده بعد از تربیتهای ملکانه در رکاب خاقان مغفور در سنهٔ ۱۲۴۰ به اصفهان رفته به حکمرانی عراق مخصوص گردیده قریب ده سال در کمال اجلال و استقلال به عدل و داد و بذل و بخشش و تکمیل کمالات و تحصیل حالات صوری و معنوی اشتغال داشتند. علمای عهد و عرفای عصر در محفل خاص به صحبت اختصاص می‌یافتند و با اکابر عهد از مشایخ عصر مانند حاجی محمدحسن نائینی و حاجی سید محمدتقی کاشانی و حاجی زین‌العابدین شیروانی و ملا کرمعلی اصفهانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت گزید و لهذا جامع کمالات صوری و معنوی گردیده و امرای بزرگ و خوانین سترک در خدمتش مصدر خدمات بودند از جمله محمدرضاخان فراهانی و محمدقلی‌خان پسر آصف‌الدوله و محمدمهدی‌خان شحنه که از شیراز رنجیده قصد تهران داشت و بعد از ورود به اصفهان از فرط التفاتها که از شاهزادهٔ بزرگوار دید عزم رحیلش به اقامت تبدیل یافت. چون در سال یک‌هزار و دویست و چهل و نه خاقان صاحبقران دز خانهٔ شاهزاده [به رحمت حق پیوست و شاهزاده] محمد میرزای ولیعهد دولت ابد مهد بر تخت پادشاهی برنشست از اصفهان به تهران آمده در سفر گرگان و هرات در کمال عزت به منصب میر پنجگی منصوب و مخصوص گردید. پس از چندی عزیمت زیارت عتبات عالیات و ملاقات والدهٔ ماجدهٔ خود به نجف و کربلا رفته متوقف گردید و میل به سیاحت و مسافرت فرموده در سنهٔ ۱۲۷۹ از راه گیلان و شیروان به اسلامبول و مکهٔ معظمه رسیده پس از مسافرت شامات و حمص و حلب و دیار بکر و موصل به بغداد مراجعت کرده بعد از سالی توقف قصد زیارت

Marfat.com

مشهد مقدس کرده دیگر بار به تهران بازگشته متوقف و معتکف شدند. درین عرض مدت سیاحت و مسافرت بر وقت و اقتضای وقت به نظم و نثر و تألیف و تصنیف می‌پرداختند؛ ملوک‌الکلام از تألیفات معتبره محتوی بر نظم و نثر عربی و عجمی متضمن علوم مختلفه است تحفة‌الحرمین و سیف‌الرسایل از مثنویات مخصوصهٔ جناب ایشان دیده گردیده مطالب خردپسند و مضامین دلبند در آن مندرج است. قریب بیست‌هزار بیت غزلیات و قطعات و ترکیبات و ترجیعات دیوان دارند و بسیاری از غزلیات نواب والا را سهواً در دیوان میرزا ابوالحسن یغمای جندقی مرقوم داشته و به ناواجب باسمه کرده ـ سببش این بوده که حاجی محمداسماعیل تهرانی بسیار مایل به جمع و ضبط نظم و نثر میرزای یغما بوده از هرجا چیزی شنیده یا دیده همه را جمع کرده نگهداری نموده چنانکه یغما در حین حیات به ملاحسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسماعیل تهرانی هرچه در هرجا بیند و نیوشد بی‌آنکه به راست و دروغ آن رسیدگی کند برگرد کرده‌های چهار ساله افزاید و بارها پیدا و پنهان نیازها کرده‌ام که آن روزنامهٔ رسوایی را بازستانم همه گوش از شنفتن گران دارد. باری دیوان یغما را بعد از فوت او باسمه کرده‌اند اشعار نواب والا راکه تخلص سلطان است تغییر داده به دو معنی یغما کرده‌اند و در دست مردم افتاده دیوان میرزا حبیب‌قاآنی شیرازی را هم که بعد ازو جمع کرده و باسمه کرده‌اند شعر وصال شیرازی و میرزا محمدعلی رازی و روشن اصفهانی در آن تخلیط یافته لیس هذا اول قارورة کسرت فی‌الاسلام. باری این اشعار فصاحت آثار که از نتایج طبع جناب نواب شاهزادهٔ بزرگوار است با بعضی رباعیات و قلیلی از مثنوی تحفة‌الحرمین درین محل نگاشته شد این افراد از غزلیات است:

جز یک نظر بدو نتوانم از آنکه نیست　　امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را

وله

تیر مژگان و کمان ابرو و چوگان خم زلف　　کی رهد مرغ دل از بند گرفتاریها

***

باغی که از آن تاک نروید ثمرش چیست　　تا کی که از آن باده نزاید اثرش چیست
مفتی چه و صوفی که ندانیم خدا را　　تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش چیست

***

Marfat.com

خـطبهٔ دخـتر رز مـی‌طلبی هـوش بـباز این عروسی‌ست که نقد خردش کابینست

وله

مگذر از حق به خـدا انـدکی آهسـته بـران زانکه فرش قدمت دیـدهٔ حـق‌بین مـنست

وله

منم آن شکار زخمی کـه فـتاده‌ام بـه بـندت اگـرم ز پـا درآری نکشـم سـر از کـمندت

***

چون چشـم و دل مـا هـمه در آتش و آبـند آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست

وله

شرم بادش در قـیامت دعـوی خـون هـرکه او

گاه جان دادن نـظر بـر روی قـاتل کـرده است

***

می خورده و خوی کرده به مـا بـر سـر جـنگست

مسکـین دل مـا بـا دل او شـیشه و سـنگست

وله

راستی این نـه دو ابـروست کـه تـرک چشـمش

بـهر قـتل مـن بـیچاره دو شـمشیر گـرفت

***

ساقی عرق بـه‌جای مـی نـاب مـی‌دهد مـن مسـتحق آتشـم او آب مـی‌دهد

Marfat.com

وله

اگر در بزم می عکسی فتد از چهرهٔ ساقی شراب و محفل و میخواره و پیمانه می‌سوزد

***

باده خواه و بکش ای خواجه چه صافی و چه درد
از غم بیهده خوردن چه ثمر خواهی برد
دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد
باری از ماه رخی تابی اگر باید دید
باری از زلف‌بتی باری اگر باید برد
تا توان کاست غم از دل ز چه جان باید کاست
تا توان خورد می از بهر چه دل باید خورد

وله

هر چشمهٔ شیرین که از آن آب برآید ای کاش شود تلخ و می ناب برآید

وله

آویخته در چنبر زنجیر اجل به حلقی که در آن حلقهٔ فتراک نباشد

***

زاهدان را شادمانی شاهدان را غم مباد
این غم و آن شادمانی بیش باد و کم مباد
عشق ورز ار عالمی خواهی ازین عالم به در
هر که آن عالم ندارد اندرین عالم مباد

Marfat.com

وله

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

***

شرمسار غم عشقم که همی بی‌گه و گاه دست او بود اگر حلقه کسی بر در زد
مستی‌ای نیست کش از پی نبود هشیاری ای خوش آن مست که بر یاد لبت ساغر زد

***

هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش
نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
غیر مسکین دل من زآهوی شیرافکن چشمش
دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد به دامی
بندی دام تو هرگه شود آزاد بلرزد
بیستون سفت ولی تا چه کند با دل شیرین
کاین نه کوهی‌ست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد

وله

مگو که خال و خط و زلف و کاکلش سپهند
جدا جدا همه در ملک خویش پادشهند

***

نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار «هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

***

چه کنم به شام هجران که دلم رضا نباشد که شب فراق او را سحر از قفا نباشد
چه عجب که در نگیرد به فسردگان دم من دل سنگ اگر نجنبد گنه از صبا نباشد
مسرای خواجه پندم که به‌کار در نبندم چه نصیحت آن سری را که ز پا خبر نباشد

***

Marfat.com

از دوش بـریده بـاد دسـتی کز دست غمت به سر نـباشد
یک لاله نـبینم انـدرین بـاغ کش داغ تـو در جگـر نـباشد
آهـی ز غـم تـو مـی‌کشم آه در آهـم اگـر اثـر نـباشد

وله

یار در پرده و بر خـلق جـهان پـرده دریـد تـا چـها خـیزد اگـر پـرده ز رخ بـردارد

***

مردم از هجر و هـمان رنـج‌فزا ذوق وصـال این چه دردیست کش از مرگ دوا نتوان کرد

***

بشکـفت ولی بـر نکـند سـر ز گـریبان
نـرگس مگـر از شـیوهٔ چشـم تـو حـیا کـرد
آسوده کس از شـادی و غـم نـیست وگـر هست
آنست کـه جـان در سـر تسـلیم و رضـا کـرد

وله

خـال تـو و خـیل دیـده از پـی زلف تـو و جـمع دل طـلبگار
یک دانـه و صـدهزار خـرمن یک خـوشه و صـدهزار خـروار
چشـم تـو و چشـمهای مـردم یک خـفته و صـدهزار بـیدار

***

ای عاشق خـونین دل سـرگشته و حـیران بـاش
آب از مـژه جـاری کـن خـاک ره جـانان بـاش
زنـجیر سـر زلفش بـر گـردن دل افگـن
در سـلسلهٔ عشـاق خـود سـلسله‌جنبان بـاش
در گـوشهٔ عـزلت شـو پـای از هـمه‌کس درکش
آسـودگی ار خـواهـی از خـلق گـریزان بـاش

Marfat.com

مـی نـوش کـن از شـیشه تـا چـند در انـدیشه
ما کـافر آن چشـمیم گـو شـیخ مسـلمان بـاش
در کـــار دل حـــیران تـدبیر چـه کـار آیـد
تـا کـی غـم آبـادی یک مـرتبه ویـران بـاش
دیـــدار رخ جـانان خـوشتر بـود از بسـتان
آسـوده نشـین بـا یـار فـارغ ز گـلستان [بـاش]

***

مـا خـاک زمـین در مـیخانه گـزیدیم گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش

***

قصهٔ دل ز که پرسم کـه بـه سـرمنزل دوست هـرکه پـی بـرد دگـر بـاز نـیامد خـبرش

وله

ای دل به چنبر دام خـو کـن کـه کس نـدارد امـــید رسـتگاری از زلف صـید بـندش
بـــرتافت رخ نشـاید از ابـروی کـمانش دزدیـــد حـلق نـتوان از حـلقهٔ کـمندش

***

در ره عشق به من جرم وفـا کـرده ثـبوت هان مگو بی‌سببم کشت که این شد سببم

***

بـه زیـر خـنجر او هـر نـفس ذوقـی دگـر دارم
که صـیادی چـنین بـیرحـم و زخـمی کـارگر دارم
نهانی سوی من گاهی نگـاهی کـن کـه در مـحفل
مـن از حسـرت‌کشان عشـق حسـرت بـیشتر دارم

***

بیا ای برق خرمن سوز کـز مشـتی دو خـار و خس
بـه امـید تـو بـر شـاخی دریـن بـاغ آشـیان دارم

***

Marfat.com

من وز دهنت بوسه طلب این چه تمناست
این بس که حدیث لبت آید به زبانم

***

هستی خویش و دیگران پاک فگند بر کران
تا به رخت فراز شد چشم خدای‌بین من
باز نیایدم فرو فرق به تاج خسروی
خاک درت به بندگی ساید اگر جبین من

***

ساقیا خیز علی‌الله به سر جادهٔ عام قدحی مملو از آن سودهٔ بیجاده بده
من نیم آن که کشم شملهٔ سجاده بر آب هی‌هی آن... مرا بر سر سجاده بده

***

گیرم از شهر به هامون شدم از سودایی کو به اندازهٔ رسوایی من صحرایی

***

غیر زنخدان دوست در همه عالم سبزهٔ نیاورده سرنگون شده چاهی

***

تا پای تو اندر رفت در کوی تو راه اولی
تا دیده تواند دید سوی تو نگاه اولی
چشمی که نه بر آن روی رویی که نه در آن سوی
از رنج سپید انسب از شرم سیاه اولی

وله

ای لب یار تو سرچشمهٔ حیوان منی لیک صد حیف که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزده جویم جز تو که تو هم دردی و هم مایهٔ درمان منی

***

شعله تا کی زنی ای سینه مگر کانونی چند توفان کنی ای دیده مگر دریایی
تاب تا کی خوری ای زلف مگر زنجیری نشأه تا کی دهی ای لعل مگر صهبایی

Marfat.com

***

گیرم که بدان ترک بگیرم سر راهی با این‌همه حسرت چه برآید ز نگاهی

***

اینست اگر ساعد آنست اگر رخسار اشک من و آه من بر ماهی و ماه اولی

***

پیوند ازل بسته‌ست با زلف تو دلبندی پیوند ابد دارد با روی تو زیبایی
بگشا گره از گیسو تا قلب بیارامد بردار نقاب از رو تا بزم بیارایی

***

بر هر طرفی می‌نگرم غیر تو کس نیست این‌طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
تا چند خوری لطمهٔ بیداد زمانه زلف صنمی گیر و برآسای زمانی

***

خون چکیدی ز دیدهٔ یعقوب گر به حسن تو داشت فرزندی

***

بر لب دجله قدح تا خط بغداد بگیر کشتی باده به آن را که بود دریایی
اختر بد نگر و طالع وارون که مرا به ری افگنده ز بغداد بدان زیبایی

***

گیرد دل ضعیفم آن صف‌کشیده مژگان صیدی که غافل افتد در پرا[د]هٔ سیاهی

از ابیات مثنوی موسوم به سیف‌الرسایل است

از هرکه نه کفو تست بگریز شکر به کبست در میامیز
با آنکه نترسد از خداوند بشکن پیمان مجوی پیوند
کان را که نباشد از خدا بیم بر تو نشود به مهر تسلیم
تا هست تو را ز پخته و خام از خاص مکن دریغ و از عام
کم جوی به این و آن توسل بر فضل خدای کن توکل
زنهار که دست و پا به ره‌دار دین و دل خویشتن نگه دار

Marfat.com

ویـــژه پســـران شـــهر بـــغداد در پـــیکر آدمـــی پـــریزاد
کـــاین طـــایفه گـــر کـــمین گشـــایند از تـــرک فـــلک کـــله ربـــایند
از چـــنبر زلف رشـــته رشـــته دام دل دیـــو تـــا فـــرشته
هـــریک بـــه دو زلف خـــم گـــرفته مـــلک عـــرب و عـــجم گـــرفته
بـــر صـــید روان و آفت هـــوش افگـــنده ز طـــره دام بـــر دوش
ســـازند چـــو رای تـــرک تـــازی بـــا خـــون اجـــل کـــنند بـــازی
گشت از هـــمه در ز رنـــج راهـــم مـــرز هـــمدان قـــرارگـــاهم
گـــویی کـــه ز خـــاک آن فـــرشته آب و گـــل مـــن هـــمی ســـرشته
زان کـــوه فـــلک شکـــوه و آن شـــهر جـــان یـــافت ز عـــیش و خـــرمی بـــهر
کـــوهی بـــه ســـپهر بـــر کشـــیده نـــی‌نی ز ســـپهر ســـر کشـــیده
افـــراخـــته هـــفتم آســـمانش افـــتاده ســـتان بـــر آســـتانش
در دیـــدن پـــای آن بـــه ادراک افـــتاده ز ســـر کـــلاه افـــلاک
از فـــر بـــلند پـــایهٔ او خـــرسند بـــه زیـــر ســـایهٔ او
تـــا نـــیمه رهش نـــفس گسســـته انـــدیشه هـــزار جـــا نشســـته
روزی بـــه تـــهیهٔ تـــماشا رفـــتیم ز شـــهر ســـوی صـــحرا
شـــیرین پســـری صـــبیح و ســـاده از ســـرو فـــزون ز مـــه زیـــاده
بـــر ســـرو مـــهش بـــه چـــهر و بـــالا شـــمشاد غـــلام و مـــهر لالا
از خـــندهٔ لعـــل نـــوشخندش صـــد مـــصر شکـــر بـــه تـــنگ قـــندش
زلف ســـیهش بـــه وجـــه دلخـــواه در بـــند کشـــیده گـــردن مـــاه
مـــاهی کـــه بشست در شـــنیدیم شســـتی کـــه گـــرفت مـــه نـــدیدیم
شـــخصی و هـــزار تـــخت جـــمشید چـــهری و هـــزار چـــرخ خـــورشید
جســـتیم کـــناره از شـــبستان رانـــدیم دو اســـبه ســـوی بســـتان
غـــنچه بـــه نـــقاب و گـــل شکـــفته شـــمشاد ســـتاده ســـبزه خـــفته
مـــجلس ز چـــمانه رنگ بـــر رنگ مـــطرب بـــه تـــرانـــه چـــنگ در چـــنگ
بـــا چشـــمی ز اشک چشـــمه‌ساران کـــردیم وداع دوســـتاران

Marfat.com

بـــغداد مگـــو چـــو بـــاغ دادی / در مـــــردمک جـــهان ســـوادی
از کـــــار زمـــانه رســـتنم بـــه / چشـــم از هـــمه چـیز بسـتنم بـه
خـصمی چـو اجـل چـو در کـمین‌ست / زهـــرابـــه بـــه جـام انگـبین‌ست
شـــادی جـــهان و ثـروت و سـور / لذت نـــــدهد ز وحشت گـــــور
دل مـــی نـــتوان بـــه غـیر بسـتن / بـــاید بـــجز از خـــدا گسســـتن
از مـــهر زمـــانه ســـرد کـــن دل / بـا خـلق نشست و خـاست بگسـل
دنـــیا پـــیدا خـــیال و خـــوابـی / نـــقشی‌ست کـــه بـنگری بـه آبـی
بـــاید رفـــتن ز دار فـــانی / عـــقبی‌ست ســـرای جـــاودانـــی

رباعیات

گیتی هـمه جز خـیال و پـنداری نـیست / گر هست بـه غـیر نـقش دیـواری نـیست
صـورت هـمه‌جا هست ولی مـعنی کـو / بـالجمله بـه غـیر یـار دیّـاری نـیست

وله

گـر زلف سـیاه یـار در چـنگ آیـد / یـا بـر کـفت آن سـاغر گـلرنگ آیـد
از شست مـنه گـر از زمـین بـارد تـیغ / از دست مـده گـر ز فـلک سـنگ آیـد

وله

قـومی کـه بـه زعـم مـردمان مـتقیند / مـن هـیچ نگـویمت تـقی یـا نـقیند
چون نیک به فـعل جـمله انـدر نگـریم / دزد و دغـــلند مـــلحدند و شـــقیند

وله

ساقی قـدحی بـیار و مـی در مـی ده / تا هست شـراب نـاب مـی ده هـی ده
نـــم‌نم نـــه و کـم‌کم نـه و سـاغرساغر / خم در خم و دم در دم و پی در پی ده

***

Marfat.com

عمری که گذشته جمله بی‌حاصل بود — کردار بد و نیک همه باطل بود
جز مهر علی حکایت از هرچه گذشت — بی‌طول سخن حدیث لاطایل بود

***

در محضر دوست بی‌نوایی خوشتر — در خدمت پادشه گدایی خوشتر
چون کار نه بر وفق مراد من و توست — تسلیم به قسمت خدایی خوشتر

***

بی‌وصل تو مرگ از حیاتم خوشتر — در هجر تو حنظل از نباتم خوشتر
زهری که تو بخشی از حلاوتها به — قیدی که تو خواهی از نجاتم خوشتر

***

ما عالم کون زیر و بالا کردیم — با نور محمدی تولا کردیم
عالم همه صورتند و معنی‌ست علی — از هرچه بجز علی تبرا کردیم

***

چندی ز گناه رو سیه بودم و شوم — یک چند مرا زهد و ورع گشت رسوم
تردید و تلون ز دو رنگی‌ست دلا — یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

۶۲
ملک شمس‌الدّین کرت رحمه‌الله

نخست شهریار این طبقه است و دخترزادهٔ ملک رکن‌الدّین که از اولاد عزالدّین عمر مرغئی غوری بوده است. نسب آل کرت به سلطان سنجر سلجوقی می‌پیوندد و چنگیزخان مغول حکومت خیار و غور و توابع آن دیار را به رکن‌الدّین یرلیغ فرستاد چون ملک رکن‌الدّین در گذشت منکوقاآن امارت هرات و غور و غرجستان و اسفرار و فراه و سیستان را به ملک شمس‌الدّین واگذاشت و وی استقلال تمام یافت و بعد از فوت هلاکوخان به خدمت اباقاخان رسیده با طبل و علم رخصت رجعت به هرات یافته در سنهٔ ۶۸۶ مسموم شد. این اشعار از

Marfat.com

اوست:

رباعی

با دشمن من دوست چو بسیار نشست — با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که بر مار نشست

***

میخواره اگر غنی بود عور شود — وز عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم — تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

وله

هر گه که من از سبزه طربناک شوم — شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم
با سبزخطان سبزه خورم در سبزه — زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

وله

آن به که خردمند کناری گیرد — یا گوشهٔ قلعه و حصاری گیرد
می می‌خورد و لعل بتان می‌بوسد — تا عالم شوریده قراری گیرد

وقتی ملک ضیاءالدّین کابلی تهدیداً این رباعی را به وی فرستاده:

غوری بچه‌ای به کین کابل برخاست — با همچو منی سخن بخواهد آراست
تو شمسی و من ضیاء و داند همه کس — کاوردن شمس بر فلک بهر ضیاست

ملک شمس‌الدّین در جواب گفته

ای بی‌خبر از خویش نگه کن چپ و راست

با همچو منی خصومتت بهر چه خاست
من شمسم و تو ضیاء و داند همه کس
کز شمس بود هرچه در آفاق ضیاست

Marfat.com

***

گر در خور جود خویش زر داشتمی　　تنگی ز میان خلق برداشتمی
بیخ شجر امید بی‌سیمان را　　از ابر عطا همیشه تر داشتمی

قطعه

ز من به خسرو ترکان چین که می‌گوید　　که نیمروز وطنگاه پور دستانست
که از مهابت شمشیر و گرز گاو سرش　　هنوز خانهٔ افراسیاب ویرانست

۶۳
شاه‌شجاع آل مظفّر

فرزند امیر مبارزالدّین محمدبن امیر مظفر بوده اصل این طایفه از خواف خراسان است. پهلوان حاجی، جد اعلی ایشان مردی قوی قالب درشت‌هیکل عظیم‌الجثه بود شمشیرش هفت من تبریز وزن داشته موزه به اندازهٔ پایش یافت نمی‌شده تا بخصوصه قالبی برای او ساختند ابوبکر و محمد و منصور پسرانش به ملازمت اتابک علاءالدوله مشغول شدند و به خدمات مأمور آمدند از جانب اتابک مذکور امیر ابوبکر با سیصد سوار به خدمت هلاکوخان رفته بعد از فتح بغداد در مصاف عرب خفاجه کشته شد و از منصور امیر مظفر بماند و ترقی کرد و اولاد او به حکومت کرمان و یزد و فارس رسیدند و شاه‌شجاع زبده و نخبهٔ آن دودمانست. در فضل و کمال و حشمت و جلال وحید عهد بوده تفصیل حالاتش در تواریخ مضبوط است. مدت عمرش پنجاه و سه سال و ایام سلطنتش بیست و پنج سال بود این ابیات نیز از ایشان است.

گر پرسدت کسی که علی را نظیر هست　　با او بگو که آب به بوی گلاب نیست
در حضرت خدا بجز از ختم انبیا　　کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

Marfat.com

این قطعه را به شاه‌یحیی فرستاده

ای دشـمنی کـه هست خـداونـد خـصم تـو
بـــا گـــوهر پـــلید بـــزرگیت آرزوست
هـــرگز نکـــرده‌ای بـــه جـــهان هـــیچ صـــورتی
کـان را بـه‌هیچ‌وجه تـوان گـفت کس نکـوست
پـــیوسته ظـــلم و فـــتنه و تـــزویر مـــی‌کنی
بدبخت این چه سیرت و ناپاک این چه خوست
آخـــر بـــبین کـــه قـــدرت یـــزدان چـــه مـــی‌کند
بـــا دوســـتان دشـــمن و بـــا دشـــمنان دوست

وله

تـــو را نگـــفتم ای روزگـــار بـــی‌حاصل
کـــه مـــن ز مـــهر تـــو و کـــین تـــو نـــدارم بـــاک
مـــن آن نـــیم کـــه ز اقـــبال تـــو شـــوم خـــرم
مـــن آن نـــیم کـــه ز ادبـــار تـــو شـــوم غـــمناک
به بر و بحر و تر و خشک خـود چـه مـی‌نازی
تـویی و قـطره‌ای از آب شـور و مشـتی خـاک
مـــرا ســـریست کـــه تـــرک کـــلاه هـــمت او
نـــخواهـــد آســـتر الا ز اطـــلس افـــلاک

وله

مـــنم آن‌کس کـه اوج هـمت مـن — رفـــعت چـــرخ مـــختصر دانـــد
گـــر نـــهد بـــر ســـر ســـپهر قـدم — پـــایهٔ خـــویش بـــی‌خطر دانـــد
هرچـه از عـقل کـل نـهفته بـماند — شکـــر ایـــزد کـــه ســـربه‌سر دانـــد

Marfat.com

کـی فـرود آورد بـه دنـیا سـر　　آنکـه احـوال خشک و تـر دانـد

وله

جان در طلب وصل تـو شـیدایـی شـد　　دل در خـم گـیسوی تـو سـودایـی شـد
انـدر طـلب وصـال تـو گـرد جـهان　　بـیچاره دلم بگشت و هـرجـایی شـد

***

یک چـند طـریق رهـروان گـیرم پـیش　　از نـاز و نـعیم یـاد نـارم کـم و بـیش
مردانـه دریـن راه بکـوشم پس و پـیش　　شـاید کـه رسـم بـه آرزوی دل خـویش

***

افـعال بـدم ز خـلق پـنهان مـی‌کن　　دشوار جـهان بـر دلم آسـان مـی‌کن
امروز خـوشم بـدار و فـردا بـا مـن　　آنـچ از کـرم تـو مـی‌سزد آن مـی‌کن

***

من جرعهٔ صـبر مـی‌کشم مـردانـه　　وین غصهٔ دهر مـی‌خورم فـرزانـه
نومید نـیم کـه عـاقبت دور فـلک　　روزی بـه مـراد پـر کـند پـیمانه

۶۳

شجاع‌السلطنه قاجار طاب‌ثراه

نواب مستطاب شاهزادهٔ معظم حسن‌علی میرزاست که والدهٔ ماجده‌اش صبیهٔ جعفرخان‌بن قادر خان عرب، حکمران بسطام بوده است و برادر کـهتر نـواب شـاهزادهٔ مکـرم حسـین‌علی مـیرزا فرمانفرمای فارس است. سالها در دارالخلافهٔ تهران در خدمت حضرت شاهنشاه ایـران خـاقان گیتی‌ستان فتحعلی‌شاه طاب‌ثراه بوده در سفر و حضر خدمات می‌نموده تا به حکم قـابلیت و استعداد حاکم دارالخلافهٔ تهران گشته و از امثال و اقران در گذشته چون خوانین خراسان سر به طغیان برآوردند به جهت استمالت خاطر و استیصال بعضی اشرار به ولایت خراسان مأمور شد.

Marfat.com

روزگاری در آن حدود به لطف و عنف آب آتشها و آتش خرمنها بود دوستان نادان را به گوشمال التفات عودوار می‌ساخت و دشمنان مزور را به مجمر قهر [عودوار] می‌سوخت. مرزها بگشاد و دستها ببست. قلعه‌ها بگرفت و خلعتها بداد. گاهی صیت صلابتش در خوارزم ولوله می‌افگند و زمانی توپخانهٔ مهابتش در هرات و کابل غلغله می‌انداخت ـ تفصیل منازعاتش را با افاغنه در تواریخ عهد مرقوم داشته‌ام. روزگاری نیز در کرمان حکمران بوده بعد از رحلت خاقان صاحبقران به حکم تقدیر تن به اطاعت حضرت سلطان محمدشاه ولیعهد خاقان و پادشاه ایران درنداد و در طرف مقابله و مقاتله افتاد. ظفر نیافت و به شیراز شتافت و به شهریار ایرانش آوردند و از حلیهٔ بصر عری و بری کردند عمری در تبریز به سر برد. در عهد دولت شاهنشاه عهد که جاودان باد به تهران آمد و بزیست و در سنهٔ ۱۲۷۰ درگذشت. گاهی شعری سرودی و شکسته تخلص فرمودی. جز این ابیاتش در نظر نیست.

درد تو در دل نهفته‌ایم و طبیبان — درد سر ما دهند کاین خفقانست

***

ساقی میخانه داد جام شرابم — خانه‌اش آباد باد ساخت خرابم

۶۵
شوکت قاجار

شاهزادهٔ معظم نواب محمدتقی میرزای حسام‌السلطنه نیز از شاهزادگان و فرزندان خاقان صاحبقران است. روزگاری به حکمرانی دارالسرور بروجرد و توابع آن رفته به انتظام مهام خواص و عوام پرداخت و به قهر و لطف اعدا را صید دام و احبار آرام کرد. گاه‌گاهی نیز با همسایگان نزدیک مناقشتی نمود. مدت چند سال در کمال حشمت و شوکت در آن صفحات به فرمانروایی و حکمرانی و عیش و عشرت می‌گذرانید. بعد از رحلت خاقان مغفور مانند سایر شاهزادگان به حضور حضرت محمدشاه قاجار نورالله مرقده آمده از حکومت معاف شد و در تبریز اعتکاف جست [و] به دعای دولت ابد مدت پرداخت و از زحمت استخلاص یافت شاهزاده‌ای هنرمند و

Marfat.com

کامل فاضل و صاحب طبع موزون و از اوست:

بـــی‌بها آمـــد ز اول نـــرخ کـالای وفـا یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

وله

قفس خوشتر مـرا از گـلشن آمـد زانکـه انـدر وی

گـــهی خـــوشوقت دارد از نـــوید قـتل صـــیادم

***

قربان تو از کشتن مـن مگـذر و مگـذار از حســرت دیــدار نکــوی تـو بـمیرم

٦٦

شاپور قاجار

شاهزاده شیخ‌علی میرزاست. او هم از فرزندان حضرت خاقان صـاحبقران مـغفور فـتحعلی‌شاه مبرور بوده والده‌اش صبیهٔ شیخ‌علی‌خان زند و بدان مناسبت به‌نام جدّامی موسوم شد هم از راه نسبت به حکومت ملایر و پری که محل توقف ایلات زندیه بوده مخصوص آمد. سالها در آن ولایت بـــه عـــیش و عشـرت و لهـو و لعب پـرداخت. در آغـاز دولت سـلطان مـحمدشاه‌بن عباس‌شاه‌بن خاقان اکبر از حکومت ممنوع و به کنجی آرمیده به طاعت یزدان و دعای سلطان پرداخت تا در گذشت. از اوست:

پـــرسید نـــخست از دل مـــا هر تیر ستم که از کمان جست

***

کرده با مهر تو یکـباره فـرامـوش مـرا دل ما را سـتم سـنگدلی در کـار است

***

عجب از جنس وفا آیـدم و طـالع خـویش کـــه دریـــن شـــهر نگـــاریش خـریدار آمـد

***

Marfat.com

آمدم تا که ز دام تو رهانم دل را او رها ناشده من نیز گرفتار شدم

۶۷
شوکت قاجار

هو امیرالمطلق و کبیرالموفق محمد قاسم‌خان. والدهٔ ماجده‌اش از نجبای طایفهٔ زندیه و دختر بسطام‌خان کارخانه بود و امیرکبیر مذکور اکبروار شد اولاد امجاد امیرالامراءالعظام اعتضادالدوله سلیمان‌خان بن محمدخان قاجار [خال] خا[قا]ن بی‌همال سعید شهید آقا محمد شاه‌بن سلطان محمد حسن‌خان شهید بوده خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه انارالله برهانه جنابش را به فرزندی تربیت فرموده به مصاهرت خویش اختصاص داد و همشیرهٔ معظمه نواب شاهزادهٔ معظم فرمانفرمای فارس، حسین‌علی میرزا را در عقد ازدواجش درآورده بر مرتبه و مکانت او بیفزود و مانند شاهزادگان در حریم حرم محرم فرمود بلکه بر بیشتر آنان مقدم داشت. غالب اوقات شاهزادگان معظم حضرتش را در خدمت شاهنشاه واسطه و شفیع کارهای بزرگ داشتندی و مکرر به سرداری بزرگ و خدمات سترک مأمور آمدی و مصدر و منشاء امورات عظیمه و فتوحات جسیمه شدی گاهی به انتظام صفحات عراق عرب و فارس توجه نمودی و از جودت ذهن و استقامت رای عقده از کارهای مشکل گشودی چنانکه یک دو بار به اشارهٔ شاهنشاهی به فارس روی کرد و خدمات کلیه به ظهور آورد و در بذل و بخشش و عدل و رأفت بی‌نظیر بود و در اغلب کمالات از اقران قصب‌السبق می‌ربود. چاکران با اعظم و اسم و ملازمان با علم و فضل داشت و شاهزادگان بزرگ طالب وصلت و پیوند و بستگی به خدمتش بودند چنانکه شاهزادهٔ اعظم کامگار نایب‌السلطنه ولیعهد و نواب فرمانفرمای فارس با وی قرابت فرمودند. در سنهٔ ۱۲۰۰ درگذشت و جهان بگذاشت. از اشعار آن سرکارست:

از غزلیات اوست

دل نیست به بر عاشق در دام بلا را پروانهٔ شمعی‌ست که در انجمن ماست

***

Marfat.com

چشمم به جام باده و گوشم به بانگ چنگ
دستم به دست ساقی و دل پیش دلبرست

***

به گل مشغول می‌دارم دماغ و دیده را بی‌تو
که هم رنگ تو دارد هم از آن بوی تو می‌آید

***

با یار سخن ز یار نیکو با تشنه حدیث آب خوشتر

***

زاهدان را دل غمدیده روان از دنبال می‌خرامید چو آن لعبت زنّار به دوش

***

شبی تاریک و ره دور و نشان کاروان گم شد
برآر ای کوکب تابان سری از گوشهٔ محمل
به بحر عشق دست از جان بشو شوکت که می‌نتوان
از این دریای بی‌پایان کشیدن رخت بر ساحل

۶۸
شهرهٔ قاجار

نواب شاهزاده علی‌رضا میرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران و برادر کهتر نواب شاهزاده محمدرضا میرزای متخلص به افسر بوده تذکره‌ای بر اشعار غزل سرایان نوشته است. در سنهٔ.... وفات یافته گاهی به نظم غزلی می‌پرداخته از ابیات آنهاست:

از چشم نظر باز دلم خون شده آری از دیده کشد دل به جهان هر ستمی هست
دارد سر قتل من و این خط که برآورد از پادشه حسن به خونم رقمی هست

***

Marfat.com

پیکی به کوی یار سبک سیر بایدم کاین نامه چون بدو رسد از گریه تر بود

***

روم با ناتوانی بر سر آن کو به صد حسرت
اگر دیدار نبود جان دهم در پای دیوارش

دلم در کار آن زلف پریشانست می‌ترسم
که آخر در پریشانی به رسوایی کشد کارش

***

کند هر دم به نوعی آن جفاجو قصد آزارم به پاداش وفاداری بدین خواری سزاوارم

***

به تو مشغول بدین‌سان که شب و روز منم
عجبی نیست اگر بی‌خبر از خویشتنم

بر گشا لب به سخن گر همه خود دشنامست
کار زو هست شنیدن سخنی زان دهنم

۶۹
صفوةالدّین پادشاه قراختایی

از جمله پادشاهان طایفهٔ قراختاست که اول ایشان براق حاجب از امرای گورخان بوده به رسالت نزد محمد خوارزمشاه آمده اذن مراجعت نیافته در فترت خوارزمشاهیان به کرمان آمده به سلطنت رسیده بود و اولاد و اقارب او به حکم سلاطین چنگیزی مغول حکومت کرمان داشتند. و صفوةالدّین زنی عاقلهٔ کامله بود و پس از سلطان جلال‌الدّین سیورغتمش بن قطب‌الدّین حجّاج حکمران کرمان که برادر وی بود حکمران شده و خود در نکاح کیخاتون‌خان بوده و به حکم او به‌جای برادر حاکم شده بعد از چندی حکمرانی به سبب قتل برادرش سیورغتمش و به سعایت شاه عالم خاتون دختر سیورغتمش که «زن بایدوخان» بود معزول و مقتول شد. از

Marfat.com

اوست:

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست — به زیر مقنعهٔ من بسی کله‌داریست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست — مسافران صبا را گذر به دشواریست

***

آن یار که در ازل نشانش کردند — آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی به لب نگار می‌کرد نبات — زان روی سه سیخ در دهانش کردند

***

بر لعل که دیده هرگز از مشک رقم — یا غالیه بر نوش کجا کرده ستم
جانا اثر خال سیه بر لب تو — تاریکی و آب زندگانیست به‌هم

۷۰

سلطان طغرل سلجوقی

پسر سلطان ارسلان سلجوقی بوده در شجاعت و فضل و کمال نظیری نداشته روزگاری در عراق به سلطنت گذاشته تا آخرالامر با قتلغ‌اینانج‌بن اتابک محمد ایلدگز، سوء مزاجی حاصل به حبس وی فرمان داد وی از حبس گریخته به خراسان رفته سلطان تکش‌خان خوارزمشاه را به قصد تصرف عراق برانگیخته با لشکر بسیار به جانب ری آمد و سلطان طغرل سلجوقی مستعد محاربه شده این رباعی را گفته:

رو جوشن من بیار تا در پوشم — این کار مرا فتاده من خود کوشم
تا هست به کف گرز و سپر بر دوشم — من ملک عراق را به جان نفروشم

از کثرت غرور جوانی قدحی چند می ارغوانی نوشیده خفتان پوشیده مکمّل و متسلّح به مقابله درآمد و گرزی گران بر دست گرفته بیتی چند از شاهنامه برخوانده که بعضی از آن این است:

چو زان لشکر گشن برخاست گرد — رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم — سپه را همان جای بگذاشتم

Marfat.com

چنان بر خـروشیدم از پشت زیـن که چون آسیا شد بر ایشان زمـین

از غایت سرمستی گرز را فرود آورده از قضا بر دست اسب او خورده اسب به روی درآمد و او از پشت اسب جدا شده بر زمین افتاد و فی‌الفور قتلغ‌اینانج بر او تاخته سر او را از تن جداکرده به نزد تکش‌خان برده تن او را بر شتری افگنده به اردوی خان بردند و به دار زدند، شاعری گفته:

امـروز شـها زمـانهٔ دلتـنگی‌ست فیروزهٔ چرخ هر زمان بر رنگـی‌ست
دی از سر تو تا به فلک یک گز بود امروز ز سر تا بـدنت فـرسنگی‌ست

گویند چندی سابق بر این اتفاق سلطان طغرل به سبب حوادث روزگار پریشان گرد ایـران همی‌گشت و چون به حوالی ارمن رسید این رباعی گفته به حکمران ارمن فرستاده و استمداد کرد:

امروز کرم کـن ای کـرم را پـروبال کز نیستیم شدست مـردار حـلال
فردا کـه ز اختـرم نکـو گـردد فـال گوهر ز کف تو بر نگیرم به سفال

چون این رباعی به حاکم ارمن رسید و در نهایت استیصال اظهار کبر و جلال طغرل را فهمید در این باب اغماض جایز شمرده جوابی سودمند نداد. طغرل این رباعی را در آن حال گفته:

ای دل به هوای ارمن ار من بـاشم خـالی نکـنم ز ارزن ار زن بـاشم
ای چرخ اگر به حمله بیرون نکنم گاو تو ز خرمن تو خر من بـاشم

***

دیروز چـنان وصـال جـان افـروزی و امروز چـنین فـراق عـالم سـوزی
افسـوس کـه در دفـتر عـمرم ایـام ایـن را روزی نـویسد آن را روزی

Marfat.com

۷۱
ملک طاهر چغانی

نامش امیرابوالمظفر ملک طاهربن ابوالفضل محمّدالمحتاج الچغانی و ملک چغانیان از ماوراءالنهر است و صغانی معرب آن است همهٔ اجدادش از امرا و ملوک و سلاطین بوده‌اند و حکومت طخارستان می‌نموده‌اند. وی از ملوک معاصر سلطان محمود غزنوی است و بلخ مرکز حکومت وی بوده ابوالحسن فرّخی نخست به بلخ آمده به خدمت وی راه یافته قصیدهٔ داغگاه در مدح وی گفته است و اسبها از وی به صله برده است و دقیقی مروزی نیز مداح این طبقه بوده علی‌الجمله به توسط وی فرخی به سلطان رسیده، جامع کمالات محمود و خصایل ستوده و فضل شافی و علم کافی بوده گاهی بیتی موزون می‌کرده از اوست:

خدایا ده به یاری ماه‌رویی — که نیمی صبر نتوان در فلق بر
به نرگس ننگری تا چون شکفته‌ست — چو رومی جام بر زرین طبق بر

***

به چشم گوزنست و رفتار کبک — به کشی چو گور و به کینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب — چنان کز میان دو شکر شرنگ
کمانی دو ابروش وان غمزه‌ها — یکایک به دل بر چو تیر خدنگ

وله

آن ساقی مه‌روی صبوحی بر من خورد — از خواب دو چشمش چو دو تا نرگس خرم
وان جام می اندر کف او همچو ستاره — ناخورده یکی جام یکی داده دمادم
بر بسته هوا چون کمری قوس‌قزح را — از اصفر و از احمر و از اخضر معلم
گویی که دو سه پیرهنست از دو سه گونه — وز دامن هریک ز دگر پارگکی کم

Marfat.com

وله

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند — تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق تا چه استیزند — هر مرغی را به پای خود آویزند

۷۲

طغرل قاجار

تخلص نواب ظهیرالدوله العلیّة العالیه محمدابراهیم‌خان‌بن نواب مهدی‌قلی‌خان‌بن سلطان محمدحسن‌خان قاجار قویونلو رحمةالله علیهما بوده در سنهٔ ۱۱۹۸ در استرآباد فوت شده عم‌زادهٔ حضرت خاقان مغفور صاحبقران طاب‌ثراه بوده و بعد از مهدی‌قلی‌خان مرحوم والدهٔ ابراهیم‌خان را [که همشیرهٔ سلیمان‌خان اعتضادالدوله بوده] خاقان قاجار در حبالهٔ نکاح درآورده نواب شاهزادهٔ معظم محمدقلی میرزای ملک آرا از وی متولد شده علی‌الجمله ظهیرالدوله از جانب خاقان اکبر مغفور به حکومت ولایات کرمان و سرحدات سجستان و بلوچستان مأمور شده به رتبهٔ مصاهرت نیز مفتخر گردیده همشیرهٔ معظمهٔ شاهزادگان کثیرالاقتدار فرمانفرمای فارس، حسین‌علی میرزا [و شجاع‌السلطنه حسن‌علی میرزا] رحمةالله علیهما در عقد ازدواجش در آمده بود و در خدمت خاقان مغفور عزت و مکانتی موفور حاصل داشت از بیم سیاستش خون در عروق اشرار سیستان و بلوچستان فسرده بود. در سنهٔ ۱۲۰۰ بیمار گردیده کار از مداوا درگذشت و درگذشت و ایالت آن ولایت به عباس‌قلی‌خان فرزندش مفوّض افتاد. گاهی تفنناً غزلی می‌گفته. از اوست:

دل بر یار و ز جورش خونست — پرسد از من که تو را دل چونست

وله

فغان طغرل که صیاد جفاجو — مرا بشکست پر آنگه رها کرد

***

Marfat.com

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل

***

در آغاز محبت جان سپردم طغرل و رستم
به خود این راه پر خوف و خطر را مختصر کردم

***

دی آن بت ترسا بچهٔ کافر من از مهر نظر کرد به چشم تر من
پرسید که چونی از فراقم گفتم مردم ز غمت گفت فدای سر من

۷۳
علاءالدّین حسین غوری

از اولاد محمد سوری است. محمد سوری را سلطان محمود غزنوی با پسرش حسین بگرفته محبوس داشت حسین به اشارت پدر گلیمی که در زیر پا داشتند بریده به یکدیگر موصول و معقود کرده طنابی ساخته به دستاویز آن از عمارات فوقانی که در آن بودند به زیر آمد به غور رفته لاجرم سلطان، محمد سوری راکشتن فرمود. حسین‌بن محمد را فرزندی شد حسینش نام نهاد و شش برادر دیگر نیز پس از وی به ظهور آمدند چون نوبت دولت بر بام خانهٔ بهرامشاه غزنوی به نوازش در آمد میانهٔ او و سنجر سلجوقی منازعتی رفت با پسران حسین غوری ملاطفتی کرده قطب‌الدّین که مهین فرزندانش بود به غزنی رفته پس از چندی بهرامشاه اورا به بهانه‌ای کشته در میانهٔ غوریان و غزنویان مادهٔ مخاصمه قوت گرفت. حسین گریخته به هندوستان رفته، باز آمد و با دزدان متهم شده نجات یافته به حکم بهرامشاه حاکم غور شد و وفات یافت. پسرش حسین ثانی با بهرامشاه مخالفت کرده مظفر شد و غزنین را آتش زده جهانسوز لقب یافت و برادر خود سوری را حاکم غزنین کرده بهرامشاه از سپاه هندوستان احتشادی کرده بر سر سوری آمده او را بگرفته بکشت. علاءالدّین حسین جهانسوز رباعی گفته:

اعضای ممالک جهان را بدنم جویندهٔ خصم خویش و لشکرشکنم

Marfat.com

گـر غـزنین را ز بـیخ و بـن بـرنکنم　　من خود نه حسین‌بن حسین حسنم

علی‌الجمله آخرالامر علاءالدّین حسین جهانسوز به دست سلطان سنجر سلجوقی افتاده به‌واسطهٔ خوش طبعی و حاضر جوابی رتبهٔ منادمت و مصاحبت یافته، روزی طبقی پر از دّر ثمین در خدمت سلطان بود به وی بخشید وی این رباعی به بدیهه گفته:

بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین　　بـا آنکـه بـدم کشـتنی از روی یـقین
اکـنون بـه طـبق مـی‌دهدم درّ ثـمین　　بخشایش و بخششش چنانست و چنین

وله

جـهان دانـد کـه مـن شاه جـهانم　　چـــراغ دودهٔ ســـامانیانم
عـلاءالدّیـن حسـین بـن حسینم　　اجـل یـاریگر نـوک سـنانم
بدان بـودم کـه از لـمقان بـه غـزنین　　بـه تـیغ تـیز جـوی خـون بـرانـم
ولیکـن گـنده پـیرانـند و طـفلان　　شـفاعت مـی‌کند بـخت جـوانـم

۷۴
عزالدّین کیکاووس سلجوقی رحمه‌الله

پسر غیاث‌الدّین کیخسروبن قلیج ارسلان بوده است و از طبقهٔ سلاجقهٔ روم است. بر علاءالدّین کیقباد برادر خود غلبه کرده مدتی سلطنت داشته در مرض موت این دو بیت راگفته به اولاد و اخوان برخوانده وفات یافت.

ما جهان را گذاشتیم و شـدیم　　رنج بر دل گماشتیم و شـدیم
بعد ازین نوبت شماست که ما　　نوبت خویش داشتیم و شدیم

Marfat.com

۷۵
عبدالعزیزخان ترکستانی

خلف ندر محمدخان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه‌سلیمان صفوی پادشاه بخارا بوده و با شاه‌عباس ثانی صفوی مصالحه داشته از اولاد چنگیزخان مغول بوده است. پادشاهی بوده صالح و عاقل، خلیق و عادل. گاهی شعری فارسی می‌گفته از اشعار او این چند بیت درین کتاب نوشته شد:

ضبط آه و ناله خون دارد دل زار مرا　　آخر این پرهیز خواهد کشت بیمار مرا

وله

گر از خلق پنهان کنم درد خود را　　چه درمان کنم چهرهٔ زرد خود را

وله

به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی‌تو　　ز سنگ سخت‌ترم من که زیستم بی‌تو

***

سبک خرامتر از باد در چمن بگذر　　به پای گل منشین آن‌قدر که خار شوی

۷۶
شاه‌عباس ماضی صفوی نورالله روحه

پادشاهی معروف و مشهور و پسر سلطان محمدبن شاه‌طهماسب‌بن شاه‌اسماعیل نورالله مرقده است. در سنهٔ ۹۹۵ جلوس کرده در آن وقت هیجده ساله بوده کار دولتی راکه اختلال کلی حاصل کرده بود از نو نظمی داده مرشدقلی‌خان که وزیری شاه‌نشان بود به قتل آورد و خود استقلال یافت و خراسان را از اوزبکیه انتزاع نمود و با دولت عثمانیه مصالحه کرد و بسیاری از خراسان

Marfat.com

بگرفت و عبدالمؤمن‌خان اوزبک را از خراسان بدوانیده حاجی محمدخان، والی خوارزم را به حکومت خوارزم استقلال داد و دین محمدخان اوزبک را در حوالی هرات بشکست و بکشت و تا اند خود براند و نورمحمدخان، والی مرو را بگرفت و به موجب نذری که کرده بود پیاده از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفت و کل مایملک خود را وقف ائمهٔ اثنی‌عشر نمود و با سپاه آل عثمان به مواجهه محاربه کرده مظفر شد و ارمینه بگشاد و قندهار و بست و زمین داور مفتوح کرد و گرجستان را غارت کرد و باب‌الابواب بگرفت و عراق عرب را بگشاد و سام میرزا را شاه‌صفی خوانده ولیعهد کرد و در سنهٔ ۱۰۳۸ درگذشت. مدت عمرش شصت و دو سال، ملکش چهل و چهار سال و آن پادشاه بزرگ گاهی شعری می‌فرموده از اوست:

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است　　زنجیر از آن کم است که دیوانه پر شدست

وله

نه ز هر شمع و گلم چون بلبل و پروانه داغ
یک چراغم داغ دارد یک گلم در خون کشید

هم قطعهٔ تاریخ عمارت از اوست:

کلبه‌ای را که من شدم بانی　　مقصدم تکیهٔ سگان علیست
خانهٔ دلگشا شدش تاریخ　　چونکه از کلب آستان علیست

۷۷
عادل صفوی نورالله مرقده

نام شریفش شاه‌طهماسب و فرزند ارشد اکبر شاه‌اسماعیل ماضی صفوی رحمه‌الله بوده از صغر سن مبارک به سلطنت ایران رسیده در یازده سالگی به‌جای پدر برنشست. بعد از رفع اختلاف امرا قصد استیصال عبیدالله‌خان بن محمود و برادرزادهٔ شاهی بیک‌خان شیبانی نمود در زورآباد جام شکستی فاحش به اوزبکیه داد و ایشان را از جیحون بازگردانید و با پادشاهان روم و گرجستان

Marfat.com

مصافها داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمان‌خان عثمانی مصالحه کرده سلاطین هند و ترکستان و روم با وی موالات ورزیدند. یکصد و چهارده هزار سپاه جرار داشت و بیست و چهار هزار اسب و استر به جهت اسفار. در بیست سالگی از جمیع معاصی توبه کرد و از عدل و انصاف او اصناف خلایق آسوده بودند و ایران معمور گردید. مدت عمرش شصت و چهار سال و شش‌ماه مدت سلطنتش پنجاه و پنج سال و کسری بوده رحلتش در شهر صفر سنهٔ ۹۸۴ در اغلب کمالات وحید بوده گاهی شعری می‌فرموده از آن جمله است:

اصفهان جنتی‌ست پر نعمت — هرچه در وی گمان بری شاید
همه‌چیزش نکوست الا آنک — اصفهانی در آن نمی‌باید

***

سگ کاشی به از اکابر قم — با وجودی که سگ به از کاشی‌ست

وله

ز تبریزی بجز حیزی نبینی — همان بهتر که تبریزی نبینی

***

یک چند پی زُمُرد سوده شدیم — یک چند به یاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی‌ای بود به هر رنگ که بود — شستیم و به آب توبه آسوده شدیم

۷۸
عادلی صفوی

نامش اسماعیل میرزا خلف‌الصدق شاه‌طهماسب صفوی‌بن‌شاه‌اسماعیل بوده به صفت شهامت و فخامت موصوف و به شجاعت و قساوت قلب معروف. مدتها در قلعهٔ قهقههٔ قراجه‌داغ محبوس و از عمر و زندگانی مأیوس بوده بعد از فوت والد ماجد و اختلاف امرا در امر سلطنت و قتل سلطان حیدر میرزا او را به قزوین آورده به پادشاهی خواستند و ابقا بر احدی از امرای پدر

Marfat.com

و برادران و بنی‌اعمام والاگهر ننمود. از مشرب آبا و اجداد والانژاد منحرف گردید. مادر پیرش را که سالها در آستانهٔ حضرت عبدالعظیم حسنی علیه‌السلام به امید فرزند دلخوش بود رخصت ملاقات و دیدار نداد و بعد از قتل و عمی اخوان و اقارب، فرمان داد که سلطان محمد برادرش و عباس میرزا برادرزاده‌اش را هلاک کنند و روزگارش امان نداد. در شب رمضان معجون فلونیای بسیار و حلوای بی‌شمار خورده با معشوقش حلواچی اوغلی در یک وثاق بخفت و صبحگاهش مرده یافتند و مسمومش کرده دیدند لهذا سلطان محمدبن شاه‌طهماسب را شاه کردند و از تشویش شاه‌اسماعیل ظالم عادل لقب وارستند و کان ذالک فی سنهٔ ۹۸۶ طبعی موزون داشته از اوست:

شادم به خدنگ تو که ناوک‌فگنان را — سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی که تو در خلوت نازی — کز بهر تو چون باد صبا دربه‌دری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت — کز حال دل گمشده او را خبری هست
گفتی که مرا هست بسی چون تو گرفتار — بنما به گرفتاری من گر دگری هست

وله

دوران ما را ز وصل شادان نکند — جز تربیت رقیب نادان نکند
هرگز نرساند دل ما را به مراد — کاری به مراد نامرادان نکند

۷۹
شاه‌عباس بن شاه‌صفی صفوی

در سال یک‌هزار و پنجاه و دو و بعد از شاه‌صفی در کاشان به نه سالگی پادشاه شد و قندهار را که سپاه هندوستان تصرف کرده بودند، استرداد کرده به مازندران باز آمد و بماند و عمارات عالیه فرمود و علما را تقویت کرد و به تألیفات و تفسیرات مأمور ساخت و ارباب حال را گرامی داشت و به جهت درویشان تکیهٔ فیض بساخت و به مازندران مأنوس شد و در اشرف و فرح‌آباد

Marfat.com

عشرت کرد. در سنهٔ ۱۰۷۷ که از مازندران قصد اصفهان داشت در دامغان وفات یافت و به قم دفنش کردند. عمرش پنجاه و شش سال و مدت ملکش چهل و پنج سال بوده از اوست:

به یاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم　　چو گلبن برگ برگش را به خون دیده تر کردم

۸۰
عبیدالله‌خان اوزبک ترکستانی

پسر محمود سلطان، برادر محمدخان شیبانی است و این طایفه از اولاد شیبان‌خان و او از اولاد اوزبک‌خان و او از اولاد جوجی‌خان پسر چنگیزخان است و همیشه در ترکستان پادشاه و حکمران بوده‌اند. در زمانی‌که کونجمکتونی‌خان‌بن ابوالخیرخان پادشاه ماوراءالنهر شد عبیدالله‌سلطان متصدی امورات او گردید و استقلالی حاصل کرد و چندین بار با سپاه آراسته به تاخت خراسان آمده با سلاطین صفویه محاربه کرده گاهی غالب و گاهی مغلوب بود و وقتی نیز در ایام فترت دولت صفویه بر خراسان چیره شد. شاه‌طهماسب‌خان صفوی در سال نهصد و سی و پنج عزیمت یورش خراسان فرمود. عبیدالله‌خان با تمامی سپاه ترکستان و همهٔ خان‌زادگان و سلاطین ماوراءالنهر از جیحون گذشته به خراسان رو نهاده در زورآباد جام تلاقی فئتین روی داد و سپاه ایران زیاده از بیست و چهارهزار کس نبودند و شکست بر عبیدالله‌خان افتاد و چند کرت چنین اتفاق شد. در نوبت آخر بر سر خوارزم که تابع ایران بودند رفته منهزم گردیده به بخارا شد و مخذول ماند و مرض بر پیکرش استیلا یافت و درگذشت و خراسان آسوده بماند. وی سرداری دلیر و جسور بود و طبع خوشی داشت گاهی شعری می‌گفته، از اوست:

مبارک باد عید آن دردمند بی‌کسی کو را　　که نی کس را مبارک باد گوید نی کسی او را

***

خاطرم باز تمنای خراسان دارد　　تن بی‌جان شدهٔ من هوس جان دارد

***

بوی ارباب وفا از گل ما می‌آید　　کعبه زان رو به طواف دل ما می‌آید

Marfat.com

نیست سر منزل ما لایق هر نااهلی　　هرکه اهلست به سرمنزل ما می‌آید

وله

ای مؤذن بر سر تابوت ما فریاد کن　　یار را آگاه ساز و روح ما را شاد کن

۸۱
عرفان شهرستانی

اسمش میرزا عبدالله، پدرش خواهرزادهٔ شاه‌عباس صفوی بوده او را و پدر او را شاه‌صفی کور نموده، از اوست:

آتش لعل لبی سوخت چنان پیکر ما　　که دمد لالهٔ سیراب ز خاکستر ما

۸۲
عزت قاجار رحمه‌الله

نام نامیش سلیمان‌خان خلف‌الصدق محمدخان قاجار قوینلوخان، خجسته‌خال خاقان سعید شهید آقامحمدشاه طاب‌ثراه بوده در عهد دولت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی‌شاه نوّرالله مرقده، اعتضادالدّوله لقب یافته امیر امرا و کبیر کبرا بوده در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار، امیری صف‌شکن و مشیری رای‌زن و مدتها به حکومت گیلان و سایر بلاد و سرداری جیوش و اجناد، مخصوص و در سنهٔ ۱۲۲۰ در تهران رحلت کرد. از اوست:

ماندم جدا ز کویت و کارم به جان رسید　　دیگر به آستان تو مشکل توان رسید

***

Marfat.com

ز مـــهربانی آن مـــاه مـــهربان هـــمه روز به قصد کشتن من شیخ و شحنه همدستند

***

من بـودم و نـیم جـان و آن‌هـم از هـجر لب تـو بـر لب آمـد

وله

هر کاروان که بـر سـر کـویت روان بـود دل چون جرس به همره آن کاروان بـود

***

اگـر دل رست از آن زلف پـریشان دگـــر کـــارش پـــریشانی نـدارد

***

گـر شـهد چشـاندم فـلک، ور خـوناب گـر سـاغر زهـرم دهـد ار بـادهٔ نـاب
خوشنود و غمین ز مـهر و کـینش نشـوم دانـم کـه جـهان تـمام نـقشیست بـر آب

۸۳
علاءالملک لاری

ملقب به ابراهیم‌خان ثانی‌بن میرزا نورالدهر خان‌بن ابراهیم خان‌بن شاه عادل انوشیروان‌بن محمد شاه‌بن هارون بن‌علاءالملک‌بن جهانشاه‌بن قطب‌الدّین‌بن مبارزالدّین‌بن گرگین شاه‌بن‌سیف‌الدّین باکالیجاربن علاءالملک‌بن قطب‌الدّین محمدبن مؤید الملقب به باقوی از اولاد ایرج‌بن گرگین میلادند و تا زمان شاه‌عباس صـفوی در لارسـتان بـه انـفراده و اسـتقلاله حکـومت کـرده‌انـد. ابراهیم‌خان آخرین این طایفه بوده که به دست الله‌ویردی‌خان حاکم فارس اسیر و دولت ایشان انقراض یافته، این بیت از اوست:

ما پی تـحصیل یـار و یـار در دل بـوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

Marfat.com

۸۴
غازی کرایخان تاتار

پسر دولت کرایخان‌بن اسلام کرایخان‌بن دولت کرایخان نبیرهٔ منکلی کرایخان بوده و نسب این طایفه به چنگیزخان می‌پیوندد و در مملکت قرم که ملکی است در میانهٔ روم و روس، سالها پادشاهی کرده‌اند و دارالملک آنها باغچه‌سرای و آن نام شهری است که چون باتوخان ساخته آن را شیراز باتو خوانند و غالب این طبقه مسلمان و تابع سلاطین عثمانی بوده‌اند و همیشه به حمایت دولت عثمانی به محاربهٔ سلاطین ایران می‌آمده‌اند. وقتی غازی‌کرای گرفتار لشکر صفویه شده هفت سال در قلعهٔ قهقهه محبوس بود و این رباعی را در حبس گفته:

تا بوده غم و شادی و حرمان بوده — زین‌گونه گذشته تا که دوران بوده
ما تجربه کردیم که در ملک شما — راحت همه در قلعه و زندان بوده

۸۵
فخرالدّین کرمانی رحمه‌الله

نامش ملک مسعودبن بهمن بوده روزگاری در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته امیری فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده این دو رباعی به‌نام او دیده شد:

رباعی

کافربچه‌ای که عشق او دین منست — هم جان منست و هم جهان‌بین منست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز — این بندهٔ بنده بودن آیین منست

***

از بهر هلال عید آن مه ناگاه — بر بام برآمد و همی کرد نگاه
هرکس بشگفت گفت سبحان‌الله — خورشید برآمدست و می‌جوید ماه

Marfat.com

۸۶
فنایی جغتایی رحمه‌الله

و هو امیرنظام‌الدّین علیشیر، از بزرگ‌زادگان دودهٔ جغتاخانی است و معاصر سلطان حسین میرزای گورکانی حکمران هرات و ماوراءالنهر و خراسان و در نزد او کمال عزت و مکانت و محرمیت و امانت داشته گاهی به مهرداری و پیشکاری و گاهی به حکومت استرآباد و غیره می‌پرداخته بالاخره مطاع دولت سلطانی شده و به ملا جامی ارادتی اظهار می‌کرده در همهٔ کمالات صوری و معنوی نظیر نداشته مردی نیک ذات و حمیده صفات همیم کریم بذال بوده بسیاری را تربیت نموده در اشعار ترکی جغتایی بی‌مثل است. خمسه و دیوان غزلیاتش مشهور و معروف است، در ترکی نوایی و در پارسی فنایی تخلّص دارد. اقسام اشعار را خوب می‌گوید. مات فی‌سنهٔ ۹۰۷ از جملهٔ قطعات فارسی‌اش این دو بیت است:

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن — زانکه شاید حق‌تعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی او کرده گر بخشد خدای — هم ببخشاید تو را گر کرده باشی لعنتش

۸۷
فیروزشاه بهمنی

از مشاهیر سلاطین سند است. در هشتصد و بیست و پنج درگذشته در تاریخ فرشته تمام او نوشته.

در آتش مرده فکر زایل نکنی — اندیشه به هر خیال هایل نکنی
این نقد خزینهٔ دماغست بکوش — تا صرف به جنسهای باطل نکنی

Marfat.com

۸۸

فخری قاجار حفظه‌الله تعالی

نواب شاهزادهٔ معظم اعتضادالسلطنه علی‌قلی میرزا فرزند خاقان مغفور و سمیّ عم مکرم اوست در رحلت خاقان صاحبقران نورالله مضجعه سیزده ساله بوده بعد از آن واقعهٔ هایله به اکتساب کمالات و اقتباس حالات اشتغال جسته.

از تغزلات قصاید فصاحت آیات اوست

دردا که بود از حرکات فلک دون — خالی خمم از باده و لبریز دل از خون
نه بخت مرا یار و نه یارست موافق — من چون کنم از بخت به دو طالع وارون
خون می‌کندم در دل و از دل بردم هوش — بی‌مهری دلدار و جفاکاری گردون
شایسته دمی باشد و فرخنده زمانی — کافتد نظرم بر رخت از بخت همایون
از هرچه بجز اوست دلا قطع نظر کن — هرچند بود سلطنت صفحهٔ مسکون
کو قاصد فرخنده که گه‌گاه پیامی — از جانب لیلی برساند بر مجنون
در مذهب ما خدمت رندان خرابات — صد بار به از جام جم و تاج فریدون
زاهد تو و طوبی و بهشت و می و کوثر — ما و قد یار و چمن و بادهٔ گلگون

در مدح حضرت شاهنشاه جم جاه سلطان ناصرالدّین‌شاه خلدالله سلطانه

تو ای سرو روان من که از گل پیرهن داری
چه باک از نالهٔ مرغان مهجور از چمن داری
خطا گفتم نگردد گل قبای آن بر نازک
وگر گردد تو پنداری که خار اندر بدن داری
به رخسار تو آویزان مسلسل طرهٔ مشکین
تو گویی دسته سنبل تر بر سمن داری

Marfat.com

دمـــیده گِـــرد نســـرینت خـط ریـحان تـعالی‌الله
تـــو گـــویی نـافهٔ مشک خـتن بـر نسـترن داری
ز چشم و خط و ابرو سـحر و آشـوب و فسـون کـردی
ز روی و غـبغب و مـو یـوسف و چـاه و رسـن داری
نـــه تـــنها شـــد دلم در بـند زلف عـنبرافشـانت
هـزاران دل اسـیر خـود بـه هـر پیچ و شکـن داری
تـــویی مـــاه زمـــین امـــا ز مـــاه آسـمانی بـه
کـه رو بـر خـاکِ پـای حـضرت شـاه زمـن داری
فـلک‌فر نـاصرالدّیـن‌شاه غـازی کش فـلک گـوید
کـه از جـاه و شـرف صـد بـاره پـا بـر فـرق مـن داری

وله

دادی به خـواب وعـدهٔ وصـلم کـه آگـهی — در دیـده‌ام فـراق تـو نگـذاشت خـواب را
مـــنعم ز عشـــق روی دل آرام مـــی‌کنی — ای خواجـه تـرک کـن سـخن نـاصواب را

***

تا جان بودم پـا نکشـم از سـر کـویت — یا جان دهم آخـر بـه تـمنای تـو یـارا

وله

تـــا نـــدیدم چشـــم مست دلبـر خـونریز را — مـــی‌ندانســـتم کـمال عشـــق شـورانگـیز را
الفت مژگان و چشـمش را بـبین بـا یکـدگر — تا بـه دست مست بـینی خـنجر خـونریز را

وله

شب قدرست و بـزمی خـوش حـریفی مـهوش و دلکش
ز شب تـــا روز مـــحشر ای فـلک مگسـل طـناب امشب

Marfat.com

نـخواهـم تـا قـیامت سـرخـوش و هشـیار گـردیدن
چـنین کـز چشـم سـاقی گشـته‌ام مست و خـراب امشب

وله

نتوان گفت که روی تـو بـه خـوبی قـمرست که به صد روی ز خورشید فلک خـوبترست
قـامتت در چـمن حسـن درختیست بـلند که همه دلبـری و عشـوه و نـازش ثـمرست

وله

آن بت لاله عـذارم ز مـقابل بگـذشت
بود چون عمر گرامی و چه حـاصل بگـذشت
زخم کاری بـه مـن آن شـوخ زد و رفت دریـغ
حسـرت زخـم دگـر دارم و قـاتل بگـذشت

***

دشمن‌تری بـه مـن ز هـمه خـلق کـاینات بـا آنکـه دوست‌تـر ز هـمه خـلق دارمت

***

دوش اندر خواب خوش دیـدم کـه در کـف داشـتم
دسته‌ای سـنبل بگـو ایـن خـواب را تـعبیر چـیست
دوش دادی مـژدهٔ قـتل مـن ای سـرو روان
شـادکامم کـردی امـا ایـن‌همه تأخـیر چـیست

***

هر که از دست تـو جـامی بکشـد جـمشیدست
موش کوری که به ظـل تـو پـرد خـورشیدست
سـر زلفت بـه کـف از بـخت بـلند افـتادست
لوحش الله کـه مـرا زنـدگی جـاویدست

***

Marfat.com

تـــا مـــقامیم در خـــرابـــات است ننگم از کشف و از کـرامـات است
از خـــرابـــات یـــافتیم مـــراد کـــوری آنکـــه در مـــناجات است
گـــر بـه تـحقیق بـنگری دو جـهان یک تـــجلی ز جـــلوهٔ ذات است
عشـــق او در وجـــود کـــونین است شـــور او در نـــهاد ذرات است
گفته‌ای نـیست نـیست عـاشق مـن نـــفی در نـــفی عـــین اثـــبات است
تـــو چـــه شـاهی کـه بـندگان تـو را بـر سـر خـواجگـان مـباهات است
در مـــحبت سگ تـــو شـــد فـخری در طـــریقت بســـی مـــقامات است

وله

تو چو روح‌الله و عشـق تـو مـرا قسـیس‌ست که شب و روز به آیـین تـو در تـدریس‌ست
مشـــتری‌روی مـــنا زیـــر دو ابـــرو چـــهرت برج قوسی که در آن جلوه‌کنان برجـیس‌ست
زاهـد از زهـد سـخن رانـد و رنـدان از عشـق عقل داند که کجا صـدق و کـجا تـدلیس‌ست

***

ساکـن کـوی تـو هـرگز نکـند مـیل بـهشت کان بهشتست که آنجا چو تو حورالعینست
با خط سـبز تـو گـر عشـق نـورزم چـه‌کـنم خاصه اکنون کـه بـهار آمـد و فـروردینست

***

چاره جسـتم از طـبیب شـهر بـهر درد دل آهی از دل بر کشید و گفت بی‌درمان بـود
آفت جـانها شـنیدم بـهر قـتل مـا رسـد دوستان آگاه سازیدش مرا هـم جـان بـود

***

عشـــق بـــاز آمـــد و در خـــانهٔ دل مـــنزل کـــرد
عـــقل مـــنزل نـــتوانـــد دگـــر انـــدر دل کـــرد

ساقی مجلس مـا دوش چـه مـی‌ریخت بـه جـام
کـــه بـــه یک جرعه مـرا بـیخود و لایـعقل کـرد

***

کـــمر بـه کشـتن مـن تـنگ بست و نشـنیدم مـــبارزی بـــه جـــهان خـــون دوسـتان ریـزد

Marfat.com

به غیر چشم تو کز خسروان خراج گرفت که دیده است که آهو ز شیر نگریزد

***

نخل بلندیست قامت تو به خوبی حیف که جز جور برگ و بار ندارد

وله

نمی‌دانم چه حالست این که دل با صد پریشانی
تعلق زان سر زلف پریشان بر نمی‌دارد
من آن روزی که دیدم چشم مستش را به خود گفتم
که کافر دستی از خون مسلمان بر نمی‌دارد
علاج درد خود خواهم به یک بوسیدن لعلش
که بیمار محبت دل ز درمان بر نمی‌دارد
مرا تا چند می‌گویی نظر بربند از رویش
که حربا دیده از خورشید تابان بر نمی‌دارد
مگر این نامه از کوی دلارامست ای قاصد
که دل چشم امید خود ز عنوان بر نمی‌دارد
به‌سوی کعبهٔ مقصود راهم طی نخواهد شد
که چنگ از دامنم خار مغیلان بر نمی‌دارد
به تعمیر دلم تا چند کوشی ای فلک بگذر
که این ویران سلطانست سامان بر نمی‌دارد
اگر یوسف زنخدان تو ای زیبا پسر بیند
نظر هرگز از آن چاه زنخدان بر نمی‌دارد
بساز ای دل به ملک فقر و صبری بر قناعت کن
که اینجا حکم حاکم جور سلطان بر نمی‌دارد

***

Marfat.com

آن سـوار از در درآمـد تـا ز اقـبال بـلند
حـلقهٔ فـتراک را حـلق کـه لایـق مـی‌شود

گه رقیب از دوست خورسندست گـاهی مـا بـلی
آسـمان گـاهی مـوافـق گـه مـنافق مـی‌شود

***

حاجتی نـیست بـه انـفاس مسیحا مـا را دردمـندان تـو فـارغ ز غـم درمـانند
کافر عشقم اگر شیخ بخوانـد غـم نـیست هـمه دانـند کـه ایـن طـایفه بـی‌ایـمانند

***

در گشـادیم و یـار پـیدا شـد در دولت بـه روی مـا وا شـد
جـذبهٔ عشـق مـا کشـید او را یـوسف آخـر بـر زلیـخا شـد

***

دست از حـلقهٔ زلف تـو نـدارم آری
کـافر از حـلقهٔ زنـار خـوشش مـی‌آید

چشم و زلف و خط و خـال تـو هـمه خـونریزند
شـاه از لشکـر خـونخوار خـوشش مـی‌آید

بـو کـه ایـمن شـود از غـارت گـلچین بـه چـمن
گـل ز هـمصحبتی خـار خـوشش مـی‌آید

چـند خـوانـی بـه‌سوی مسـجدم ای مـفتی شـهر
رنـد از خـانهٔ خـمّار خـوشش مـی‌آید

***

هـر دلی کـز عشـق مـاهی انـدرو راهـی نـباشد
کشـوری ویـرانـه دانش کـاندران شـاهی نـباشد

ای که می‌گویی به آهـی نـرم کـن سـنگین دلش را
غـافلی کـز ضـعف در مـن قـوت آهـی نـباشد

Marfat.com

ای دل از زلف دلاویـزش مکـن قـصد زنـخدان
شب بسی تـارست بـنگر در رهت چـاهی نـباشد

وله

یار در بر فصل گل بلبل به گـلشن بـذله گـوی
گر نگویم مـی بـیار اکـنون بگـویم کـی بـیار

***

دریـن گـلشن گـلی نگـذاشت بـهر خـاطر بـلبل
الهـی بشکـند سـنگ حـوادث دست گـلچینش
نه از مهرم دهـد سـاغر نـه از کـینم زنـد خـنجر
ندانـم تـا بـه کـی بـی‌بهره‌ام از مـهر و از کـینش
چسان پنهان بماند خـون مـن تـا دامـن مـحشر
که بر خونم گـواهـی مـی‌دهد دست نگـارینش

***

کو طبیبی که کـند چـارهٔ بـیماری دل — که مرا جان به لب آمد ز پرستاری دل

وله

مرا ز هـجر [تـو] لب خشک و دیـده پـر آبست
هـمین نـصیب بـه عـالم ز خشک و تـر دارم

وله

به آتش رخش ار سـجده کـرده‌ام چـه عـجب — کـه دست‌پـرور هـندوی خـال او بـودم
مـرا بـه مکـیده هـرگز نـدیده شـحنهٔ شـهر — کـه مست چشـم تـو بـی‌منّت سـبو بـودم
بـه خـانهٔ دل خـود جستمت پس از عـمری — که در هـوای تـو سـرگرم جست‌وجـو بـودم

Marfat.com

وله

دریـغا آخـر عـمر مـن و مـرغ دل خـود را
بـه دست کـودکی نـادان اسـیر و مـبتلا کـردم

درآمد عـید سـاقی حـالیا مـی ده کـه دلتـنگم
از آن طاعت که در سی روز با روی و ریا کردم

سـر زلف دلاویـز تـو را مشک خـتن گـفتم
مرنج از مـن نگـارینا غـلط گـفتم خـطا کـردم

وله

گه ز مویش سـخنی گـویی و گـاهی ز مـیان فـخریا حـیرتی از فکـر دقـیقت دارم

***

در فـراقش مـرگ و در وصـلش حـیات هـجر او بـنگر وصـالش را بـبین
کـرده از یک غـمزه صـد عـاشق هـلاک تـیغ او بـنگر قـتالش را بـبین
جـان شـیرین ده دهـانش را بـبوس تشـنه شـو آب زلالش را بـبین
سـال [و] مـاه عـاشقان آن زلف [و] روست اتـصال مـاه و سـالش را بـبین

***

قـدر دل مـی‌دان و در دنـبال مـه‌رویان مـرو
بـهر گـل خـواری مکش پـیرامـن بستان مـرو

کـفر از مـویش بـجو اسـلام از رویش بـخواه
بـر در دیـر و حـرم دنـبال ایـن و آن مـرو

راه پـر آشـوب و شب تـاریک و رهـزن در کـمین
گـر دریـن ره مـی‌روی بـی‌همت مـردان مـرو

بـی‌چراغ عشـق در ظـلمات حـیرت پـا مـنه
بـی‌فروغ خـضر زی سـرچشـمهٔ حـیوان مـرو

Marfat.com

کـــلبهٔ عـــزلت گـــزین از عـزت دنـیا گـذر
کـوس درویشـی بـزن در حـضرت سـلطان مـرو
حـق اگـر جـویی مـهیای دل بشکسـته بـاش
گـنج اگـر خـواهـی بـرون از مـنزل ویـران مـرو

هم از قطعات بلاغت آیات اوست

شـمس آفـاق ای کـه دارد فـخرها در درگـهت
زهـــره از بـــربطنوازی و ز دربـــانی زحـل
خـاک پـای روح‌بـخشت آب حـیوان مـنست
بـا چـنین آب حـیاتم از اجـل نـبود وجـل
نـیست خـوشتر از هـوایت جـان و دل را آرزو
نـیست بـهتر از لقـایت زنـدگی را مـاحصل
تـا بـه گـاه بـار بـینم روی نـیکویت دو بـار
کـاشکی چشـم جـهان‌بین مـرا بـودی حـول
مـر تـو را شـور سـفر انـدر سـرست و مـر مـرا
هست ازین آهنگ در جان شورش و در تن علل
پـیش پـیش هـودج زریـنت جـان افشـان کـنم
تـا عـیان بـینند بـی‌لحن حـدی رقـص‌الجـمل
از چه خواهی مرگ من بـا آنکـه انـدر بـندگیت
خود تـو مـی‌دانـی ز مـن پـیدا نشـد هـرگز زلل
از عـنایات نـبیل تـوست نـز طـبع جـلیل
گـر قـبول حـضرتت افتاد مـدحی زیـن قـبل
در جـهان از مـیمنت هـر روز تـو نـوروز بـاد
تـا بـه هـر نـوروز آیـد آفـتاب انـدر حـمل

Marfat.com

من مثنویاته ادام‌الله عمره

الا یـــا بـــهترین صـــنع الهـــی — گـــرفته حســنت از مـــه تـــا بـــه مـــاهی
مـــه مـــن ای شـــه گـــردون غـــلامت — مـــدام عـــیش در ســـاغر مـــدامت
جـــهان دلبـــری زیـــرِ نگـــینت — ســـتاره عکســـی از نـــورِ جـــبینت
دو جـــفت ابـــرویت در دلبـــری طـــاق — بـــه طـــاق و جـفت تـو یک شـهر مشـتاق
دو لعـــلت چـــون دو شکـــرریز یـــاقوت — دو زلفت چـــون دو ســـحرانگـــیز هـــاروت
دو هـــاروتت بـــلای یک جـــهان جـــان — بـــه یـــاقوتت نـــهان یک رشـــته مـــرجـــان
عـــذارت جـــاودان روشـــنتر از بـــدر — طـــراز طـــره‌ات صـــد لیـــلةالقـــدر
ســـپهرت بـــنده و عـــیشت مـــهنا — هـــر انـــچ از بـــخت مـــی‌خواهـــی مـــهیا
هـــوای بـــاغ و ســـیر بـــوستانت — ز خـــاطر بـــرده یـــاد دوســـتانت
مگـــو بـــا مـــن بـــه عشـــرت مـــایلستی — اســـیر آرزوهـــای دلســـتی
دلی کـــز غـــم تـــبه گـــردد مـــزاجش — کـــجا ســـیر چـــمن بـــاشد عـــلاجش
تـــنی کـــز رنـــج و مـــحنت گشـــته لاغـــر — دل از مـــی گـــرددش پـــر خـــون چـــو ساغر
چـــو رفـــتم جـــانب گـــلزار بـــی‌تو — بـــه چشـــمانم گـــل آمـــد خـــار بـــی‌تو
بـــدم در گـــوش آوای هـــزاران — ز دلتـــنگی نـــوای ســـوگواران
مـــه مـــن ای بـــه خـــوبی شـــهرهٔ شـــهر — کـــه تـــریاق است در کـــام از تـــوام زهـــر
رخت گـــلگون دلت را شـــاد بـــینم — ز هـــر غـــم خـــاطرت آزاد بـــینم
بـــیا و بگـــذر از ایـــن کـــامرانـــی — مگـــو بـــودم جـــوان کـــردم جـــوانـــی
اگـــر هســـتی جـــوان عـــقل تـــو پـــیرست — دل پـــیر و جـــوان پـــیشت اســـیرست
فـــرازی و فـــروزی چـــون قـــد و چـــهر — خـــجل شـــمشاد از آن شـــرمنده زیـــن مـــهر
خـــداونـــد زمـــین از بـــحر و بـــری — تـــو خـــود انـــصاف را ایـــن‌المـــفری
تو شـاه حسـن و عـجبت بـی‌سبب نـیست — غـرور حسـن از شـاهان عـجب نـیست
نگـــردد بـــا مـــن ار مـــهر تـــو هـــمره — مـــن و مـــهر دگـــر خـــوبان عـــلی‌الله
پس از تـــو مـــن کـــجا خـــود یـــار جـــویم — شـــتر گـــم کـــرده‌ام افســـار جـــویم
تـــو هـــر عـــذری کـــه مـــی‌آری نـــه خـــوبست — کـــه عـــذر البـــته بـــا کـــذبی مشـــوبست

Marfat.com

شود از خودپسندی مرد گمراه / ز من این خودپسندیها عفاالله
خدا را عاشقی را خوار مشمار / که عقل و عشق را فرقست بسیار
به تابش عقل اگر باشد چو ناهید / فزونتر نور عشق آید ز خورشید
به خاور چون زند خورشید خرگاه / کجا یارد که تابد زهره و ماه
به هر وادی که عشق آتش برافروخت / چه خرمنها که از بن تا به سر سوخت
مرا تیغ زبان چون تیز گردد / سخن ترسم که کفرآمیز گردد
ز عشقست آنکه برنس گشت دستار / بدل شد سبحه‌ها از آن به زنار
سخن خود اختصارش به ز طولست / چو طول آمد سخندان زان ملولست
در اینجا هیچ‌جای گفت‌وگو نیست / که کس را گفت‌وگو بر آرزو نیست
جوان گر آرزو دارد نه عیب‌ست / که سرّ آرزو پنهان به غیب‌ست
نه بر هر آرزو توأم نصیب‌ست / نه هر کف جفت با کف‌الخضیب‌ست
الا ای سرو بستان نکویی / به نیکویی فزون از هرچه گویی
یقین دارم وفا اندر بشر نیست / وگر بودی ز تو شایسته‌تر کیست
دو عالم را به یک صورت فروشی / خمی را بشکنی جامی بنوشی
تو از حکمت زنی دم گاه‌گاهی / مرا هم زین نمد باشد کلاهی
تو اندر طفره دستی طرفه‌داری / خلاف دوستی و دوستداری
مطیع رای تو بودن نه ننگست / کلوخ‌انداز را پاداش سنگست

رباعی

معشوقه به کاشانهٔ ما افتادست / صد نشأه به پیمانهٔ ما افتادست
سرمایهٔ آبادی هر ویرانست / گنجی که به ویرانهٔ ما افتادست

***

رخسار بت من به گلستان ماند / سرو قد او به سرو بستان ماند
دلکش زلفش ز بس بلندست و سیاه / گویی که به شبهای زمستان ماند

***

Marfat.com

تا پرده‌نشین عذارش از عنبر شد — دود دل ما ز ماه بالاتر شد
دیو خط او نشست بر مسند جم — هندوبچه‌ای به سجده بر آذر شد

***

از مار دو زلف تو در آزار شدیم — ضحاک‌صفت عاجز از آن مار شدیم
تا مهرهٔ خوبی تو بر تخته نشست — در ششدر عشق تو گرفتار شدیم

***

امشب ز نشاط و نغمه دلگیر شدم — از دیدن روی نیکوان سیر شدم
از بس دیدم ز دلبران بدعهدی — در عهد جوانی به جهان پیر شدم

۸۹
فرخ قاجار

نواب امیرزادهٔ معظم مکرم فریدون میرزا خلف‌الصدق شاهزادهٔ شاه‌نشان نایب‌السلطنهٔ عباس‌میرزا ابن خاقان صاحبقران نورالله مضجعهما بوده در زمانی‌که نایب‌السلطنهٔ مغفور به انتظام بلاد شرقی ایران توجه فرمود نواب والا را نایب‌الایالهٔ آذربایجان فرموده محمدخان امیرنظام را به پیشکاری وی استقلال داد. بعد از جلوس خاقان مغفور محمدشاه طاب‌ثراه وی به دارالخلافه احضار شد و به انتظام امر سرحدات استرآباد و گرگان مقدمةالجیش عساکر نصرت مآثر سلطانی گردید. پس از انجام خدمت به فرمانفرمایی فارس مأمور شد و به شیراز درآمد و نواب نصرةالدوله فیروز میرزاکه تا آنگاه حکومت فارس داشت به حکمرانی کرمان رفت و در آن روزگار من بندهٔ مؤلف به خدمتگزاری نواب نصرةالدوله مفتخر بود چون عزیمت کرمان تصمیم یافت نواب فرمانفرما مؤلف را در خدمت خود به منادمت و مدحتگزاری مخصوص داشت سالی دو از مکرمت نواب والا معیشتی خصیب نصیب داشتم. علی‌الجمله نواب والا را از فارس احضار و بعد از توقف در دارالخلافه به فرمانروایی ولایت خراسان مأمور داشتند. وی بعد از ورود به ارض اقدس، انتظامی تمام در آن نواحی داد. بعد از قتل محمد امین‌خان خوارزمشاه

Marfat.com

مسافرتی به جانب مرو و سرخس و اخال نموده تراکمهٔ مخالف آن سامان راگوشمالی بسزا داده و حکام در آن حدود گذاشته مراجعت نمود. بالاخره در سنهٔ ۱۲۷۱ در شهر مشهد مقدس رحلت نمود. الحق نواب معظم‌الیه امیرزاده‌ای بلندهمت عالی‌فطرت غیور ثابت‌الرای مستقیم‌الحال حمیم کریم هنرمند بی‌مانند بوده در علوم نیز دستی بلند داشته و گاهی به نظم فارسی توجه داشته گاهی مثنوی منظوم می‌نموده اشعار ایشان به تمامه حاضر نیست بدین چند بیت از قصاید که در نظر بود ناچار اکتفا رفت. من قصایده:

بختم مساعد آمد و اقبال شد بلند — تا از خجند آمدم آن ترک ارجمند
برخاستم به عزم پذیره ز جایگاه — چونانکه خیزد از سر آتش همی سپند
بشتافتم بسان خدنگ از زه کمان — در زیر پا کشیده یکی بادپا سمند
در دشت چون غزالی و در کوه چون عقاب — در بحر چون نهنگی و در نار چون نوند
نور بصر نیافتی از پی تکش به جهد — ورنه ز چشم زخم نیاسودی و گزند
دیدم فراز بور فروزنده همچو هور — رویی که می‌ربود دل و عقل هوشمند
بر چهرهٔ منور او ماه مستهام — وز طرهٔ معطر او مشک مستمند
بنمود رخ که لاف مل از رنگ تا به کی — بگشود مو که حرف گل از بوی تا به چند
از بهر جنگ هندوی خونریز گرگ مست — وز بهر صلح غنچهٔ نشگفته نیم خند
ای آنکه بار بر تنت از خار پرنیان — ای آنکه خار بر برت از رشتهٔ پرند
از مویه شد روانم چون تار عنکبوت — وز گریه شد کنارم چون رود هیرمند

وله ایضاً

چون ز برم دور گشت آن بت نوشاد — از سر قهرم پیام ناز فرستاد
کای که ز وصلم هماره بودی شادان — باش دمی چند از فراقم ناشاد
تا نکشد رنج در دبستان کودک — می‌نشود در همه فضایل استاد
خانهٔ عمرم نمود دوران ویران — خرمن صبرم بداد هجران بر باد
دست ندارم از آن دو طرهٔ طرار — چشم نبندم از آن دو آهوی صیاد
هیچ کمندی چنان نباشد دلبند — هیچ عدویی چنان نتاند بیداد

Marfat.com

چون بنشیند به ماه ماند و خورشید — چون برخیزد به سرو ماند و شمشاد
ای گل نورسته در فراق جمالت — کارم چون عندلیب باشد فریاد
گل نشنیدم مثال رویت رنگین — سرو ندیدم بسان قدت آزاد
سرو که روید همی ز وادی کشمر — گل که همی بشکفد به موسم خرداد
زلف تو گیرد به بند گردن ابدال — چشم تو آرد به دام خاطر اوتاد
در تن نرم آن دل چو سنگ عجیبست — گویی در سیم پرورانی پولاد

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام

الا ای باد جان‌افزا الا ای پیک جان‌پرور
تویی مر روح را دایه تویی مر جسم را مادر
فزاید از شمیمت جان ببالد از تو در ابدان
چنان کز قطره در بستان رخ گل عارض عبهر
الا یا باد فروردین تو را نکهت چو مشک چین
زمین پشت از تو در آذین هوا روی از تو در زیور
گهی با نغمهٔ رودی گهی با صوت داودی
گهی با نفحهٔ عودی گهی با نکهت عنبر
ایا چرخ بهشت‌آیین که هستی چون جنان رنگین
به مهری گاه و گه باکین شرنگی گاه و گه شکّر
تو را فیض از شهی کو را چو حق نی شبهه نیٔ همتا
امیر یثرب و بطحا امیرالمؤمنین حیدر
جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
زمین را علم او بنیان فلک را حلم او محور

Marfat.com

وله

ای تـــرک دل آزار مـــن ای یـــار جـفاکـــار ای لعـبت نـوشاد مـــن ای دلبـــر فـرخـــار
ای طـرهٔ مـوزون تـو چـون شـام نـمایان ای چـهرهٔ گـلگون تـو چـون صـبح پـدیدار
بـالای تـو سرویست بـرو سـنبل و نسـرین رخســـار تـــو بـــاغیست درو نـرگس و گـلنار
گـلنار تـــو را تـــودهٔ مشکست بـــه خـرمن نســـرین تـــو را ســـودهٔ لعـل‌ست بـه خـروار
بـــر گـــل شکـــنی عـــنبر از آن بـــافته چـــنبر بـــر دل فکـــنی آتش از آن تـــافته رخســـار
چشمان تو خونخواره و مـژگان تـو خـونریز مـــــانند وشـــــاقان شـــــهنشاه جـــــهاندار

در مدح شاهزادهٔ منصور مغفور نایب‌السلطنه عباس‌شاه قاجار

ای هـــمایون مـــهرگان ای از فـــریدون یـــادگار
از قـــدوم تـــو بـــه کـــیهان در تـــغیر آشکـــار
ســـرو خشکـــد در گـــلستان چـــون بـجنبانی عـنان
بـــرگ ریـــزد از درخـــتان چـــون بـــلرزانـــی مـــهار
بـــاغ را زیـــور دهـــی از بـــرگهای رنگ‌رنگ
خـــوشتر از ارژنگ چـــین و از بـــهار قـــندهار
جـای مـل اکـنون بـه دور آیـد کئوسات غـمام
جـــای گـــل ایـــدون نـــثار آیـــد ورقـــهای چـــنار
راست پنداری که نـوروزست و خسـرو زر و سـیم
چـــون ورقـــهای درخـــتان کـــرده بـــر گـــیتی نـــثار
جـــود او را گـــر کـــنم مـــانند بـــا بـــوگ درخت
دست او را گـــر کـــنم تشـــبیه بـــر ابـــر بـــهار
زان هـــمی گـــردد غـمین و بـی‌قیاس آیـدش ننگ
زیـــن هـــمی گـردد مـلول و بـی‌شمار آیـدش عـار
عدل او آن مـایه کـز خـلق جـهان بـرخـاست ظـلم
جـــود او آن‌ســـان کـــه بـیرون شـد نـیاز از روزگـار

Marfat.com

هم از تغزلات قصاید اوست که در مدح شاهنشاه عصر گفته

بـه شکـار انـدر بـودم مـن و آن طـرفه نگـار
دیگـران گشـته پـراگـنده بـه کـوه و در و غـار

بـه شکـار آمـده بـودم کـه کـنم صـید غـزال
مـر مـرا آهـوی چشـم سـیهش کـرد شکـار

پـاسخی از لب شـیرینش صـد تـنگ شکـر
نکـهتی از خـم زلفـینش صـد مشک تـتار

دلبرا روشنی و گـرمی و مـهر از مـن و تـوست
گـرمیش از دل مـن روشـنیش زان رخسـار

از غـم عشـق تـو بـرخـاسته از چشـمان سـیل
وز گـل روی تـو سـر بـر زده از خـاطر خـار

از دو گـیسوی تـو دل نـیست نـیفتاده بـه بـند
وز دو بـادام تـو جـان نـیست نگـردیده فگـار

ای بـه بـزم انـدر آهـوروش و کـبک‌خرام
وی بـه رزم انـدر شـیراوژن و شـاهین‌کردار

حـجره از بـوی دلاویـز تـو هـمچون تـبت
خـانه بـا روی نگـارین تـو هـمچون فـرخـار

لب شـیرین تـو لعـلست ولیکـن نـاطق
عـقد دنـدان تـو درّست ولیکـن شـهوار

روی رنگـین تـو را آمـده زیـور عـنبر
مـوی مشکـین تـو را آمـده زیـنت گـلنار

در مدح عباس‌شاه غازی گفته

فـزود حشـمت گـیتی بـه روزگـار جـلال
گـرفت کـیهان پـرتو ز آفـتاب جـمال

Marfat.com

ابـــوالمـــظفر عـــباس شـــه کـــه پـایهٔ او
فـــراز جـــایی کـــانجاست پـــیشگاه خـیال
لقـــای او را از مـــهر بـــیش تـــابش و فـر
عـــطای او را از ابـــر پـــیش جـود و نـوال
از آنکـــه مـهر نـه جـز جـرم روشـن سـیار
از آنکـــه ابـــر نـه جـز جسـم تـیرهٔ سـیال
همی به بـخشش دسـتش سـحاب چـرخ فـیوض
هـمی بـه کـوشش تـیغش نـهنگ بـحر جـدال
ازیـــن بـــبارد بـــر جـان دوسـتان رحـمت
وزان بـــیفتد بـــر قـــلب دشـــمنان زلزال
نشـــانه‌ایست ز حـزمت درنگ خـاک بسـیط
نـــمونه‌ایست ز عـــزمت شـتاب بـاد شـمال
اگـــر ز حکـــم تـــو یـابد مـثال بـاد صـبا
جـــبال را نگـــذارد بـــه روی خـــاک مـثال
اگـــر شـــرارهٔ تـــیغ تـــو بگـــذرد در بـحر
هـــــمی گـــدازد از تـــف او پشـــیزهٔ وال
اگـــر مـــنادی احکـــام تـــو صـــلا فکـند
ز جـــای جـــنبد بـــی‌روح هـیکل صـلصال
بـــه گـــردن نـــطف انـداخت ربـقهٔ طـاعت
خـــیال تـیغ تـو انـدر مـیان صـلب رجـال

وله ایضاً نورالله مرقده

زلف نگـار گـفت مـن از مشک چـنبرم — یـا عـنبرین سـراغـج بـر مـاه عـنبرم
یـا از بـنفشه بـر رخ گـلبرگ خـرمنم — یـا از عـبیر بـر سـر خـورشید افسـرم
یا چون سـیاوشم کـه بـه آتش کـند گـذار — یـا هـندویم کـه مـعتکف دیـر آزرم

Marfat.com

خورشید سایه گر به همه عالم افگند — من سایه‌افگن رخ خورشید انورم
گر غنچه سایه‌پرور سرو چمن بود — من برگ گل به سایهٔ سنبل بپرورم
هندو نی‌ام مرافق آن خال هندویم — کافر نی‌ام مجاور آن چشم کافرم

وله

شاه سپهر منزلت آن داور جهان — دارای آفتاب دل آن خسرو عجم
زاید برای خدمت درگاهش از رحم — آید برای طاعت احکامش از عدم
ارحام را جنین همگی مهر بر جبین — اصلاب را نطف همگی داغ بر شکم
سَبوّحیان عرش به ایوان او مطیف — کروبیان قدس به درگاه او خدم
در بزم نور رایش بر خور کند جفا — در بذل دست رادش بر یم کند ستم
خور را به مهر رای فروزان او یمین — یم را به ابر دست گهربار او قسم

در مرثیهٔ عزیزان گوید

تا به کی ای روزگار گردش وارون — تا به کی ای آسمان مدار دگرگون
قانون از من گرفت مردم کیهان — اینکم از تو گرفت باید قانون
گنج مرا زیر خاک کردی پنهان — خاک نه این کرده با امانت قارون
قارون گر سیم و زر به باد فنا داد — من بسپردم به خاک لؤلؤ مکنون
هان مکن ای خاک زینهار خیانت — شد چو گرامی امانتم به تو مدفون
سرو بپوشد به باغ کرتهٔ سندس — سرو مرا شد کفن ستبرق و اکسون
لاله به نیسان و خاک تیره درخشد — لالهٔ من زیر خاک رفت به کانون

در مدح خاقان مغفور محمدشاه قاجار گوید

پژمرد ماه بهمن و بشگفت فرودین — پوشید سبز حله به تن شاهد زمین
پرداختند کوه ز الماس بی‌بدیل — انباشتند باغ به یاقوت بی‌قرین
یک فرقه را لثام گشودند از عذار — یک زمره را خضاب ببستند بر یمین

Marfat.com

یک قـوم را بـه دوش فگندند پـرنیان — یک خـیل را ز پشت گـرفتند پـوستین
سـیماب را ز کـوه سـتردند از شکـم — شـنگرف را بـه بـاغ کشـیدند بـر جـبین
دارد سـحاب گـوهر نـاسفته در بـغل — دارد نسـیم عـنبر سـوده در آسـتین
بیزد مر این یکـی بـه چـمن نـافهٔ خـتن — ریزد مـر آن یکـی بـه دمـن لؤلؤ ثـمین
گلبن چـو کـاخ و غـرفهٔ او شـاخسارها — گلها به غـرفه در چـو عـروسان نـازنین

در مدح نایب‌السلطنه مغفور عباس میرزا

شـاها دادت خـدایگـان سـلاطین — کشـور ایـران تـمام و لشکـر ایـران
ساز سپه کـن یکـی بـه جـانب خـوارزم — لشکر بشکن به قهر و خـواسـته بسـتان
قـطره چـه بـاشد بـه پـیش قـلزم ذخـار — ذره چـه بـاشد بـه نـزد مـهر درخشـان
تـیغت مـانند آب لیکـن وقـاد — تـیرت هـمچون شـهاب لیکـن پـران
این یک پـرنده چـون عـقاب جگـردوز — وان یک جـنبنده چـون نـهنگ گـرایـان
آن را هـمچون نـهنگ بـاشد رفـتار — ویـن را هـمچون عـقاب بـاشد طـیران
روزی کـایی بـه صـدر زیـن تکـاور — رانی از خشـم و کـین بـه مـیدان یکـران
هسـتی هـنگام پـویه بـرق تکـاور — خنگت هـنگام صـیحه رعـد خـروشان
غـرم‌تک و شـیرزهره در گـه هـیجا — بـازوش و کـبک‌سان بـه روز گـروگان
بـر سـر جـای کـله گـذاری مـغفر — در بـر جـای قـبا بـپوشی خـفتان

وله

یار من آن گـنج حسـن و کـان مـلاحت — قامت دلجـوش هـمچو شـمع شـبستان
مـهر فـروزانش در پـردهٔ ظـلمات — چشـمهٔ حـیوانش در بـه آتش سـوزان
بـر ورق گـل شکسـته کسـمهٔ مشکـین — بـر سـمن تـر نـهاده سـنبل افشـان
از پـی قـتلم گشـاده دست نگـارین — وز پـی صـیدم گشـوده نـرگس فـتان
نـوش دهـانم کـجا و شکـر مـصری — لعـل لبـانش کـجا و لعـل بـدخشان
در خـم زلفش گـره چـو نـافهٔ عـنبر — بر گل رویش عـرق چـو شـبنم غـلطان

Marfat.com

نکـــهت زلفش بـــبست طـــبلهٔ عـــطار / رونـــق رویش بـــبرد آب گـــلستان
لعـــل سخنگوی اوست عیسی مـریم / قـــامت دلجـوی اوست سـرو خـرامـان
چـــهرهٔ او صـــبح لیک صـــبح سـعادت / طـــرهٔ او شـــام لیک شـــام غـــریبان
مهر که دیدست بـا دو چشـم خـمارین / مه کـه شـنیدست بـا دو سـنبل پـیچان
زان دو دلاویـــز مشک‌بـــیز تـــو فـــریاد / زان دو کـــماندار شـــیرگیر تـــو افـغان

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه گوید

تـــا بـــرگ گـــل بـه روی سـمن در نـهاده‌ای / مـــا را بـــه نـــار در چـــو ســـمندر نـهاده‌ای
آن خـــال عـــنبرینت بـــر روی آتشـین / یـــا خـــود سـپند بـــر دل آذر نـهاده‌ای
در آسـتین بـاد صـبا بـوی زلف تـوست / یـــا اینکه مشک نـاب بـه مـجمر نـهاده‌ای
کـوثر دهـان تـوست و لبت آذر ای عـجب / کـــوثر مـــیان شـــعلهٔ آذر نـــهاده‌ای
رویت بـهشت و قـدت شـاخ صـنوبرست / جـــنت فـــراز شـــاخ صـــنوبر نـهاده‌ای
گرچه نه کافرست و نه جـادو بـه بـاغ خـلد / لیک از غـــرور عـــادت دیگـر نـــهاده‌ای
از زلف و خـــال چـهرهٔ هـمچون بـهشت را / آرامگـــاه جـــادوی و کـــافر نـــهاده‌ای
خـــار بـــلا بـــه غـــنچهٔ عـــبهر نشـــانده‌ای / مـــاءٔ مـــعین بـــه حـــقهٔ شکـــر نـهاده‌ای
دل مـــی‌برد شـــمیم ســـر طـــره‌ات مگـــر / از خـــاک راه شـــاه بـــر او بـــر نـــهاده‌ای
شـــاهنشه زمـــانه کـــه افـــلاک گـــویدش / صـــد راه پـــای فـــخرم بـــر ســـر نـــهاده‌ای

۹۰

فرهاد میرزای قاجار

فرزند ارجمند نایب‌السلطنه ولیعهد مغفور طاب‌ثراه است. از بدایت شباب به کسب فضایل جد بلیغ و عزم راسخ داشت و همت بر تحصیل علوم و تکمیل اخلاق می‌گماشت تا در هر دو تتبعی کامل و تـعمقی شـامل حـاصل کـرد. بـعد از رحـلت والد بـزرگوار و جـلوس بـرادر کـامگار،

Marfat.com

قطب‌السلاطین محمدشاه‌بن نایب‌السلطنه‌بن خاقان صاحبقران، طاب‌الله ثراهما و جعل‌الجنة مثویهما، از جانب پادشاه جم‌جاه مذکور به انجاح خدمات و تنظیم سرحدات مأمور گردید. چندی در عراق و فارس همی بود. در ایام ایالت فارس انتظامی تمام از امر بلوکات و اهتمامی بلیغ در تأدیب متمردین آن صفحات مرعی داشت و سفری به جانب شولستان و لرستان و دشتستان و بنادر کرده خدمتگزاران دولت ابد مدت را مورد التفات داشته و سرکشان را به سیاست رسانیده امور فارس را منظم و منسق نموده و چنانکه در تاریخ دولت ابد مدت مرقوم است پس از سالی دو به خدمت حضور اقدس همایون باز آمد و از ملتزمین رکاب نصرت‌مآب همی بود به خدمتگزاری و مدحت‌شعاری و تنظیف خصایل و تألیف رسایل اشتغال داشت از آن جمله در سفر گرگان که در رکاب اعلی بود در شبی رساله‌ای در احوال ولیعهد مغفور و خاقان منصور طاب‌ثراهما که مشتمل بر بیست و هشت حکایت است و تخمیناً دویست بیت نگاشته که در هر حکایتی یک حرف ساقط است یکی الف یکی با یکی یا الی آخر و خلاصة‌الحساب جناب شیخ بهایی را نیز به فارسی شرح نموده نصاب انگلیسی نیز ساخته که دو هزار لغت نیز در آن ضبط است و کتابی در جغرافیا موسوم به جام جم معنون به‌نام نامی و اسم سامی حضرت سلطان عصر، ابوالفتح و النصر ناصرالدّین‌شاه قاجار خلدالله ملکه تألیف فرموده که نسخهٔ جامعی مفید مبسوط بی‌نظیر است و این ابیات نیز از نتایج طبع وقاد اوست:

در ستایش شاهنشاه مغفور سلطان محمدشاه قاجار

سپاس بی‌قیاس اول همایون ذات یزدان را
ثنای بی‌شمار آنگه خجسته فر سلطان را
علاءالدّین محمدشاه آن کو از کف رادش
یکی قطره زند بیغاره مر دریای عمّان را
صلای همت و بذلش رسیده هفت کشور را
صدای حشمت و عدلش گرفته چار ارکان را
نبودی علت صنع ار همایون پیکر پاکش
عیان هرگز نمی‌کرد ایزد این گردون گردان را

Marfat.com

اگـر خـاک سـیه بـر بـندگیش اقـرار نـا کـردی
نگشـــتی قـالب طـین قـابل از روز ازل جـان را
بـه تـیغ خـویش و بـا کـلک هـنرور راد دسـتورش
گـــرفته در یکـــی هـفته تـمامی مـلک ایـران را
خـجسته صـدر دیـن‌پرور هـمایون خـواجهٔ مـهتر
ابـوالقـاسم کـه در گـوهر شـرف از اوست کـیهان را
به جودت دست این درهـم شکسـته جـود حـاتم را
به حکمت فضل ایـن بـرهم بـبسته دست لقـمان را
بود هـمچون هـما اسـمش هـمایون اسـم در عـالم
شده همچون خدا نامش نـخستین حـرف عـنوان را

هم در مدایح و محامد شاهنشاه فلک جاه محمدشاه گوید

آن زلف کـو سـرشته‌ست بـر مشک عـنبرا — بـر مشـتری‌ست حـلقه و بـر مـاه چـنبرا
گـاه از عـبیر سـازد بـر زهـره جـوشنا — گـاهی ز مشک گـردد بـر مـاه افسـرا
بر گوی هـمچو چـوگان بـر روز چـون شـبا — بـر یاسمین چـو خـفتان بـر لاله مـغفرا
گـویی سـرشته بـاشند آن روی لعـل را — از آب آتش‌آســـا وز شـــیر و شکّـــرا
آن زلفکـــان قـــرارم انـــدوخت از دلا — وان چـــهرگان بـــه جـانم افـروخت آذرا
بس حـــیله‌ها ز زلفش ایـــدر بـــه عـالما — بس فـتنه‌ها ز چشـمش ایـدون بـه کشورا
بـا نـاز گشـته هـمسر چشـمان جـادوا — در خـــلد کـــرده مـــاوی زلفـین کـافرا
انـــدر عـــقیق پـروین بـنموده مسکـنا — وز لاله بـــرگ ســـنبل بگـــزیده بسـترا
از جـــادویی و افسـون بـنهاده آن نگـار — بـــر گـــل هـزار خـرمن از مشک اذفـرا
مـانند روی و قـدش هـرگز نـبوده است — مـاهی خـلخ انـدر سـروی بـه کشـمرا
در نـرگس دو چشـمش بـنشانده نـاوکا — در آتش دو لعـــلش بـــنهاده گـــوش را
آهـوست چشـمکانش لیکـن بـه صـید دل — از جـــادویی نـــماید فـــعل غـــضنفرا
در فـــــرقت نگـــــارین دارم شب دراز — بـالین چـو سـنگ خـارا بسـتر چـو خـنجرا

Marfat.com

عشقش مرا گرفته آن‌گونه در میان — محکم به پنجه گیرد شاهین کبوترا
بادافره خواهد از من گویی همی فراق — چونان‌که تیغ خسرو از خصم کیفرا
دارای دین محمد آن کو به شاخ ملک — از برگ و بار حکمت بسته‌ست زیورا
تیرش به گاه کوشش پرنده افعیا — رایش به گاه تابش مهر منوّرا
از ناوکیش گردد کیهان مسلما — وز خنجریش باشد گیتی مسخّرا
روزی که حمله آرد بر قلب دشمنان — سلطان دین و دولت شاه مظفّرا
آتش ز بس‌که ریزد بر فرق دشمنان — گویی به پاست دوزخ و برخاست محشرا
ناوردگاه گویی گشته‌ست همچو چرخ — از نعل خنگ گردان پر ماه و اخترا

در موعظه و تحقیق و نصیحت و حکمت گوید

ای دل شوریده زین جهالت بگذر — غره به جاه و زر مباش و به دنیا
زی ره یزدان شتاب تا که بباشی — بر مه و خورشید و چرخ و انجم دارا
بال و پری ساز کن چو شهپر جبریل — وانگه پرواز جو به جانب بالا
زانکه به بالا اگر گرایی گردد — بر تو همه رازهای دهر هویدا
هست بیانت ولیک باشی خامش — نیست زبانت ولیک هستی گویا
پوشی گر دلق ازو تو راست ستبرق — نوشی گر زهر ازو تو راست گوارا
ذره نه‌ای لیک ذره‌وارت خورشید — قطره نه‌ای لیک قطره‌سانت دریا
لیک چه حاصل چو می نباشدت از جهل — دیدهٔ بینا و قدر و همت والا
نام همی از وفا نیوشی و از عدل — عدل و وفا خود کجا و مردم دنیا
عدل و وفا یابی ار وجود ز سیمرغ — عدل و صفا بینی ار ظهور ز عنقا
ژاژ و امل گوی پیش ابله و پیران — وز می و مطرب به نزد جاهل و برنا
تا نشود طبعشان خود از تو گریزان — تا بشودشان نهاد با تو شکیبا
در برگیرند شام کودک مه‌روی — بر کف بنهد بام بادهٔ حمرا
از علی و آل او بخواه تنعم — بر علی و آل او بجوی تولا

Marfat.com

در صفت فصل بهار و مدحت شهریار گوید

جهان را دگرگونه شد کار و بارا — پس از بهمن و دی درآمد بهارا
گلستان گرفت از جوانی طرازا — درختان نمودند نو برگ و بارا
به شبگیر در جام می خوشتر آید — به گلشن درون خاصه با گل‌عذارا
تو گویی صبا نقش‌بندیست رشته — ز یاقوت و مینا به گل پود و تارا
ز یاقوت بنهاده گلبرگ افسر — ز مینا بسته است گلبن ازارا
ز صلصل دو صد زوج بر پای سروا — ز بلبل دو صد فوج بر شاخسارا
همه شاد لیکن مرا بخت گمره — به ننشانده یک دم به بر بر نگارا
دلم ز آتش عشقش آذرگشسبا — کنارم هم از خون دل لاله‌زارا
اگر بشکرد شیر آهو شگفت این — که آهوی او کرده شیری شکارا
به ملک دل ار چشم او لشکر آرد — هم از زلفکانش بسازم حصارا
سحرگه بخواب اندرون دیدمش خوش — تو گویی نه مستست و نه هوشیارا
منقش هوا کرده از لاله برگا — معطر زمین را ز مشک تتارا
به زلف اندرون سوسن و یاسمینا — به لعل اندرون لؤلؤ شاهوارا
هم از سحر بنشانده بر جزع ناوک — هم از سکر بشکفته چون نوبهارا

در مدح شاهنشاه مغفور محمدشاه طاب‌ثراه

بنشین بنشان نگار چین را — بستان آن آب آتشین را
آشفتهٔ روی چون بهشتم — بگذار حدیث حور عین را
بر لاله گرفته نافهٔ مشک — در سبزه نهفته یاسمین را
بنشین و بزن نوای بربط — برخیز و بیار ساتکین را
می درکش و نغمه‌ها برانگیز — مدحت خوان شاه راستین را
تا نحل براند از دم دم — نوشینهٔ مهر و زهر کین را
در کام عدوی ریمنش باد — خاصیت زهر انگبین را

Marfat.com

وله ایضاً

ای تـن آخـر تـا بـه کـی در مـهد آسـایش ثـبات
ای دل شـوریده کـی از بـند غـم یـابی نـجات
سـر فـرازی بـفگنی گـر یک دم از سـر کـبر و نـاز
حق شناسی بگـذری گـر یک دم از لات و مـنات
تا بـه کـی مـنبر ببوسی چـون نـمی‌دانـی جـهاد
تا به کی مسجد شتابی چـون نـمی‌دانـی صـلات
گـر نـبازی سـر بـه راه حـق ازیـن پس غـافلی
نـار بـاشد در مـمات و عـار بـاشد در حـیات
گر فدا خواهی نمودن جان شتاب اینک که کـرد
خسـرو غـازی مـحمد شـه عـزیمت زی هـرات
در مـه بـهمن کـه حـیران بـود عـقل از عـزم شـاه
در کـهستان بـی‌گیاه و در بـیابان بـی‌نبات
دشت پـوشیده کـفن گـویی هـمانا چـون شـهید
کـوه بـر سـر کـرده عـمامه هـمانا چـون قـضات

وله ایضاً

آن نـه زلف‌ست کـه گـرد سـمنست — وان نه چشمست که ناوک فگـنست
چـه کـند گـر نکـند آزار آنک — یـاسمین چـهره و نسـرین ذقـنست
زنـخش چـاه بـلاییست ولیک — زلف او چـاه بـلا را رسـنست
حـلقهٔ زلفش بـربوده دلم — خـاتم جـم بـه کـف اهـرمنست
چـهره‌اش حـیرت بسـتان گـلست — قـامتش غـیرت سـرو چـمنست

Marfat.com

وله ایضاً

شام ضلالت گرفته بود جهان را — صبح هدایت کنون ز شرق برآمد
مهر جلالت اگرچه منکسف افتاد — ماه شهامت ولیک جلوه‌گر آمد
باختر از خاوران به قدر فزون گشت — شاه جوانبخت تا به باختر آمد
شادی و عشرت که شهریار جهانگیر — وارث تخت نیا و هم پدر آید

وله ایضاً

زلف سیاه پر خم دلبر — هر دم شود به صورت دیگر
گاهی به ماه گردد هاله — گاهی به زهره باشد افسر
بر یاسمین نشاند سنبل — بر ارغوان بپاشد عنبر
در نار کرده مسکن هندو — در خلد کرده مأوی کافر
سرویست قامت او کاو را — خورشید و ماه باشد زیور
در غنچهٔ دهانش شبنم — در آتش لبانش کوثر

وله ایضاً

روز جدایی که باد خود ز جهان دور — آمدم آن ماه‌روی با تن رنجور
زردش از درد آن دو لالهٔ شاداب — سرخش از اشک آن دو نرگس مخمور
سرو نوانش خمیده از غم هجران — نیم‌هلالش نهان به لؤلؤ منثور
گلشن کرده زمانه از گل رخسار — روشن کرده جهان ز تاب مه و هور
گفت چسان بی‌تو زنده مانم در دهر — بهر چه جرم ایدر از برم تو شوی دور
دوزخ بگزینی و فراق چو من یار — جنت بگذاری و وصال چو من حور
گفتمش ای یار ماه‌روی به گیتی — بی‌تو نباشم دمی به‌خاطر مسرور
عهد من آنست با دو زلف سیاهت — چون شدم از دولت وصال تو مهجور
نغنودم دیده هیچ در غم هجران — نشنودم گوش هیچ نغمهٔ طنبور
از بس سستی نمی‌بدانیم از موی — از بس زاری نمی‌شناسیم از مور

Marfat.com

در غـم هـجرت چـنانم ایـدر گـویی شاهین بگـرفت در بـه چـنگل عـصفور

وله

عـزم سـفر سـاز شـد ز خـطهٔ شـیراز سـوی لرسـتان و آن گـروه فسـون‌ساز
بـا سـپهی اول از عـنایت یـزدان بـا حشـری ثـانی از سـواره و سـرباز
من به خیالی که جلوه‌گر شود آن ماه مـن بـه امـیدی کـه آیـد آن بت طـناز
آوردم تـوشهٔ ره از لب شـیرین افگـندم بـر مـیان دو بـازو از نـاز
بـوسه ربـایم دمـی ز عـارض رنگین نـافه گشـایم گـهی ز طـرهٔ غـماز
گـه چـنم از بـاغ عـارضش گـل نسـرین گه چشـم از جـام دو لبش مـی بگـماز
یـار نـیامد مـرا گـذاشت بـه هـجران در غـم هـجرش بـه نـاله گشـتم دمسـاز
مـانی ای تـوسن سـپهر ز رفـتار افـتی ای خـنگ پـویه‌گر ز تک و تـاز
هـر بت مـهوش سـپاریش دم عـفریت هـر زر بـی‌غش گـذاریش دهـن گـاز
دیـو نشـانی گـهی بـه تـخت سـلیمان جـادوی آری گـهی بـرابـر اعـجاز
از تـو کـنم شکـوه گـر نـیاوریم رحـم بـر شـه خـادم‌نواز خـصم‌برانـداز
خسـرو شـاهنشهان مـحمد آن کـو در فـر شـاهنشهی نـدارد انـباز
تاج سپارد بـه حـضرتش کـی و فـعفور بـاج گـذارد بـه درگـهش شـه ابـخاز
در هـمه کـیهان بـه مـلک‌گیری مشـهور از همه شاهان بـه جـاه و رتـبت مـمتاز

وله ایضاً

یـار مـن گـفت کـه سـیمین بـدنم عـاشق و شـیفتهٔ خـویشتنم
عـنبرین زلفـم و مشکـین خـالم یـاسمین چـهره و نسـرین ذقـنم
طـره‌اش گـفت مـن از کشـور زنگ لشکـرانگـیز بـه مـلک خـتنم
بـر مـه و مـهر هـم از مشک و عـبیر گـاه خـفتانم و گـه پـیرهنم
زرهـی پـر شکـن و پـر گـره‌ام حـلقه‌ای پـر گـره و پـر شکـنم
گـاه دامـم کـه فـریبنده دلم گـاه مـارم کـه گـزایـنده تـنم

Marfat.com

به ذقن دل چو درافتد به غلط — در کشیدنش ز عنبر رسنم
بر قمرگاه مثال کلفم — با صنم‌گاه نظیر شمنم
افعیم زان تن مردم بگزم — کژدمم زان دل عاشق بزنم
نرگسش گفت که من نیز ز مکر — با دو صد حیله و دستان و فنم
گاه جادووش و آهوروشم — گاه شیرافکن و لشکرشکنم
گاه چون ترک کمانکش ز مژه — قدر اندازم و ناوک فگنم
گاه چون قصد دل و دین سازم — همره طرهٔ چون اهرمنم
چهره‌اش گفت که چون جلوه کنم — در ضیا همسر ماه زمنم
گاه بشگفته‌تر از گلزارم — گاه پاکیزه‌تر از یاسمنم
در طراوت مثل نسرینم — در لطافت شبه نسترنم
گاه چون مهر جهان افروزم — گاه چون مشعلهٔ انجمنم
قامتش گفت که چون بخرامم — در روش راست چو سرو چمنم
گاه چون عرعر و گه چون آزاد — گاه شمشاد و گهی نارونم
لب چو بشنید همی گفت به طنز — من چو گنجینهٔ درّ عدنم
گرچه مرجانم لیکن ز فسون — هست در شکر مصری وطنم

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب (ع)

دو زلف پر شکن و پر شکنج دلبر من — گهی به لاله زند حلقه گه به روی سمن
به هر شکنج و شکن توده توده از عنبر — اگرچه نبود عنبر به هر شکنج و شکن
جز آن شکن نشنیدم که هیچ حلقه و پیچ — به مهر گردد خفتان به ماه پیراهن
گهی بر آتش دود و گهی به ماه کلف — گهی به سوسن بند و گهی به چاه رسن
گهیش دیبا بالین گهیش گل بستر — گهیش آتش مأوی گهیش آب وطن
گهی ز سنبل بر یاسمین شود مغفر — گهی به نسرین از مشک تر بود جوشن
به دست موسی ثعبان بود ز عنبر تر — به گوی سیمین چوگان شود ز مشک ختن
ز حلقه افتد بر روی گل به شکل زره — ز حیله گردد بر گردنت مثال شمن

Marfat.com

اگـر نـباشد چوگان چـرا خـمیده بـه سـر / اگـر نـباشد خـفتان چـرا شکسـته بـه تـن
مکـان گـرفته بـه آتش بسـان سـامندر / بـه بـند کـرده فـرشته مـثال اهـریمن
ز زلفکـانش آمـوخت چشـمکانش فسـون / و یـا ز چشـمان آمـوخت فـتنه آن ریـمن
دمـی نـدارم زان زلف بـی‌قرار شکـیب / دمـی نـباشم زان چشـم فـتنه‌جو ایـمن
دلم نـدارد از آن زلف کـج خـلاص چـنانک / ز تـیغ شـاه نـیارد گـریختن دشـمن
خـدیو دوران شـیر خـدا عـلی آن کـوست / سـپهر رفـعت و کـیهان خـدای شـیر اوژن
هـمی نـباشد او بـرتر از خـدای بـزرگ / ولی نـباشد کـمتر ز قـادر ذوالمـن
اگـر نـباشی ایـزد چـرا شـها بـه جـهان / تـهی نـباشد جـانی ز هسـتی تـو ز مـن
چکـامه‌ام را گـر مـردمان فـرو خـوانـند / یـقین کـنندم کـافر نـه از تـوهم و ظـن
اگـرچـه نـبود ایـن کـفر آن است / تـو را سـتایش بـا شـعری ایـن‌چنین از مـن
در آن زمـان کـه گـرایـی بـه جـانب پـیکار / شـوند مـردان از بـیم تـیغت آبسـتن
زمـین مـفلس از کشـتگان کـنی قـارون / جـهان تـیره بـه شـمشیر بـرق‌زن روشـن
هـمی سـتاند تـیغت ز بـدسگال روان / هـمی نشـاند تـیرت ز روزگـار فـتن
بـه مـاه بـهمن ایـن مـدح گـفتمت بـاید / کـه نـار دوزخ بـر مـن کـنی مـه بـهمن

در مدح خاقان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه

آمـد ز درم یـار نـازنین / آن لعـبت طـناز دلنشـین
تـرکان دو چشـمش بـه قـصد دل / بـا نـاوک خـونریز در کـمین
زلفش نـه اگـر مـار از چـه رو / پـیچان بـه سـهی سـرو راسـتین
سروش نـتوان خـوانـد خـیره زانک / بـر سـرو نـه رخسـار آتشـین
فـردوس نـخواهـم کـه مـر مـراست / نـظاره بـه رخسـار حـور عـین
گـه بـاده گسـارم از آن دهـان / گـه بـوسه ربـایم از آن جـبین
ای سـاقی گـلرخ کـه مـر تـراست / مـل در قـدح و گـل در آسـتین
چـون سـاغر مـل از کـفم مـهل / چـون دسـتهٔ گـل در بـرم نشـین
بـردار سـبک نـاله از ربـاب / بگسـار گـران مـی ز سـاتکین

Marfat.com

آغـــــاز مـــــدیحی ز شـــــهریار — کز اوست قوی پشت ملک و دیـن
فـــتحعلی آن شـــه کـــه روزگـــار — در حکـــــم درآورده بـــی‌نگین
مـــهریست فـــلک جـــوی روز بـزم — شـــیریست قـــضا پـــوی گـــاه کـین

در مدح خاقان مرحوم محمدشاه قاجار گوید

دوش ز درد فـــراق و مـــحنت هـجران — خـــاطر افســـرده بـــود و طـــبع پـــریشان
مـــوی بـــه بـــر بـــر ز هـــجر بـودم نشـتر — جـــامه بـــه تـــن در ز درد بـــودم ســوهان
روح تو گـفتی بـه تـن چـو کـافر و دوزخ — عقل تو گفتی به سر چو عـاصی و زنـدان
نـــاگـــه آمـــد ز در نگـــارم گـــویی — مـــاه بـــه بـیت‌الشـرف شـدستی تـابان
چشـــمش بـــودی ز نـــاتوانـــی مـــخمور — لعـــلش بـــودی ز شـــادمانی خـــندان
بـــر ســـر ســروش نـهاده پـیکر خـورشید — در لب لعـــلش نـــهفته چشـــمهٔ حـــیوان
ســـرو کـــه دیـــدست بـا دو لالهٔ سـیراب — مـــاه کـــه دیـــدست بـا دو سـنبل پـیچان
روی و قدش همچو ماه بـر سـر شـمشاد — زلف و رخش همچو گوی در خم چوگان
مـــحنت دلهـــا بـــدان دو ســـنبل جـــادو — آفت جـــانها از آن دو نـــرگس فـــتان
فـــتنه از آن چشـــم شـــد بـــه گـیتی پـیدا — مشک از آن زلف شـــد بـــه عـــالم ارزان
گـفت مـــرا تـا بـه چـند از تـو زیـم دور — در غـم هـجرت به نـاله بـاشم و افـغان
عـــهد بـــبستیم بـــر ثـبوت مـودت — لیک گسســـتی تـــو زود رشـتهٔ پـیمان
گـفتمش ای مـــاه دلربـــا کـــه بـــه گـیتی — بـــا دو رخت نـیست حـاجتم بـه گـلستان
بـــا تـــو مـــرا دوزخ‌ست هـــمچون جـنت — بـــی‌تو مـــرا جـــنت‌ست هـــمچون نـیران
بـــی‌لب تـــو حـــنظل‌ست شکـر مـصری — بـــی‌رخ تـــو خـــنجرست لالهٔ نـــعمان
هـــجر مـرا نـیست جـز وصـال تـو چـاره — درد مـــرا نـــیست جـز جـمال تـو درمـان
گـــر کـــنیم جـــور و گـــر بـــرانـــیم از در — دل ز تـــو نـــتوان گـــرفت آســـان آســـان
بس کـــه فـــزودم نـــیاز و لابـــه و زاری — بـــر خـــط جـــرمم کشـــید خـــامهٔ غـفران
هم بـه گـله لب گشـاد و هـم ز کـله گشت — مـــحفل مـــا را چـــو نـــافه غـالیه افشـان
مـــن ز شـــعف بـا سـرود بـودم و بگـماز — طـــبع غـــزل‌سنج بـــود و یـار غـزل‌خوان

Marfat.com

هم در مدحت حضرت محمدشاه قاجار

در مـهرگان بـه یـاد نشـاط خـدایگـان — بـرخـیز و جـام مـی ده ای مـاه مـهربان
کیهان خدا مـحمد آن کـو بـه روز کـین — مهریش زیر رایت و چـرخـیش زیـر ران
بـا تـیغ آتشـینش شـد فـتح هـم‌رکاب — بـا تـیر دلنشـینش شـد نـصر هـمعنان
گردون کجا بسـاید جـز درگـهش جـباه — دشمن کـجا بـیابد جـز حـضرتش امـان
تـا بـاغ [را] ز اردی خـیری و نسـترن — تـا راغ را ز آذر نسـرین و ضـیمران
بر جسم دشـمنانت پـرنا بـود چـو تـیر — بـر جـان دوسـتانت درزن چـو پـرنیان

وله ایضاً

خـیز و نـظر کـن بـه حـال ایـن دل مـفتون — حـالت دل را نگـر ز دیـدهٔ پـر خـون
بس کـه ز چشـمم بـریخت لؤلؤ شـهوار — دامـن مـن گشـته کـان گـوهر مکـنون
گشـته ز دسـتان و ریـو گـیتی ریـمن — در مـه کـانون دلم چـو تـافته کـانون
ظـلمت بـینم هـمی ز تـابش اخـتر — مـحنت یـابم هـمی ز گـردش گـردون
سـینه‌ام از سـوز دل چـو آذر بـرزین — دامـنم از آب دیـده لجـهٔ جـیحون
شـد غـمم افـزون ولیک شـادم از آن روی — لطـف شـهنشاه بـاشد از غـمم افـزون
راد مـحمد شـه آن کـه یک سـخن وی — شـامل بـاشد بـه صـد هـزاران مـضمون
جـانب ری بـرکشید لشکـر بـیمر — کـز خـط آمـاره گـیر آمـد بـیرون
خـیل عـدو راگـرفت و کـرد بـه زنـدان — چـونان ضـحاک راگـرفت فـریدون

به جناب نواب عم اکرم ظل‌السلطان فرستاده

چـون بَـدْرْ نـه‌ای چـرا بـه کـیهان — انگشت‌نـمای چـون هـلالی
چون سـرو نـه‌ای چـرا بـه گـلشن — بـالنده بـه ضـعف نـونهالی
گـر روسـتمی چـرا بـه مـیدان — عـاجز ز مـصاف هـمچو زالی
پـندار کـه اخـتر سـعیدی — لیکـن چـه اثـر کـه در وبـالی
گـیریم کـه شـاه را تـو ظـلی — چـون مـهر چـه سـود در زوالی

Marfat.com

غزلیات

ز هـجرش گـه در آتش گـه در آبـم — خـــداونـدا از ایـن بـفزا عـذابـم
نشســته بـر سـر بـالین مـن دوست — بـه بـیداریست یـارب یـا بـه خـوابـم
به مـاه و زهـره امـروزم چـه حـاجت — کـــه امشب در کـــنار آفـــتابم
نگـــارینا مـــرا از مـــی چـــه خـــیزد — کـــه مـــن بـی‌باده از عشـقت خـرابـم
شـــراب بـــیخودی بـــهتر بـــه فـــرهاد — کـه بـاکـی نـی ز پـند شـیخ و شـابم

قطعات

خســـروا ای آنکـــه تـــیغ خـــون‌فشانت روز رزم
کـــرد از نـصرت غـلاف و از ظـفر جـوهر گـرفت
چـــون ســـتایم خـــنجر و تـــیغ جـهان‌سوز تـبو را
کاین یکی لشکر شکست و آن دگر کشـور گـرفت
لشکر از جـیش خـطا تـا مـرز قسـطنین شکست
کشـــور از جـهـد خـــتن تـــا ســـدّ کـــالنجر گـرفت
از شکست و بست خـصمان و شـرار تـیغ تـو
عـــرصه گـــاه رزم گـویی صـورت مـحشر گـرفت
آب و آذر گرچه با هـم ضـد بـود لیک ای عـجب
تـــیغ تـــو خـــاصیت از آب و هـــم از آذر گـرفت
روز و شب بـــــبریده‌ای از یکـــدگر ز آغـــاز کـــار
چون سپهر از کـان تـیغ و خـنجرت مـعبر گـرفت
از ازل نـــام تـــو بـــودی نـــقش آنـــان زان ســـبب
تابش این از بـرق و آن رخشـیدن از اخـتر گـرفت
ســـرو [را] فـــرهاد را بـــاید بـــرای قـــتل خـــصم
از شـهنشاه جـهان هـم تـیغ و هـم خـنجر گـرفت

Marfat.com

ایضاً

همواره از خدای جهان‌آفرین پاک — بر جان شهریار هزاران درود باد
چون عزم رزم سازد دارای صف‌شکن — ماهش سپر شهاب سنان مهر خود باد
چون رای عیش آرد ساقی شود سهیل — عیوق باده زهره نوازنده عود باد
پیوسته از بلندی قدر و جلال او — چون بندگانش چرخ برین در سجود باد
هرجا که روی آرد اعداش در کمند — چون صیدها به صیدگه جاجرود باد
ناصر به روز رزمش شیرخدا بود — حافظ به گاه کینش رب ودود باد
این بهترین دعاست که دارا سروده است — «ما را همیشه از سفر شاه سود باد»

وله ایضاً

خسرو ایران که از جود وی اندر روز بار
ای بسا لعل و گهر این چرخ در دامان کند
چون سوی ایوان خرامد مشتری خواند مدیح
زهره سوزد عود و مه آرایش ایوان کند
چون به میدان پا نهد مریخ را سازد سپر
از شهاب آرد سنان خورشید را خفتان کند
تیغ آتشبار خون‌آشام شه در روز رزم
جویهای خون روان از هر سوی میدان کند
هر کجا رایش نظر از روی رحمت افگند
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
اهل تنجیم ای شهنشاه فلک فر گفته‌اند
بس اثرها انجم اندر عالم امکان کند
هرچه باشد سود از ناهید و از زاوش بود
هر کجا باشد زیان بهرام یا کیوان کند

Marfat.com

مـر مـرا امـید از بـخت سـیه ایـن بـود و بس
چـون شـود نـاهید در مـیزان مـرا شـادان کـند

زانکـه طـالع خـوشه و مـیزان مـرا بیت مـعاش
در مـعاش مـن اثـر نـاهید در مـیزان کـند

خـانه‌ام را ز اطـلس و اکسـون هـمی زیـنت دهـد
دامـنم را پـر ز لعـل و بسّـد و مـرجـان کـند

خـاصه بـا زاوش سـه ره خـواهـد نـمودن اقـتران
جـای غـم شـادی درآرد درد را درمـان کـند

حـاش‌لله بـود امـیدم خـطا زان رو کـه چـرخ
طـاقتم از دل روان از تـن تـوان از جـان کـند

گـه مـرا سـرگشته انـدر لجـهٔ حـیرت غـریق
گـه مـرا آواره انـدر وادی حـرمان کـند

خسـروا خسـرونژادا داورا در حـیرتم
چـرخ و اخـتر از چـه رو انـدر اثـر نـقصان کـند

یـا کـه بـخت بـاژگون مـن چـنین بـخشد اثـر
دود از عـمان بـرآرد آب از نـیران کـند

چـارهٔ ایـن غـم نـه اکـنون جـز عـطای شـهریار
کـز سـخاوت بـرتری از بـخشش نـیسان کـند

وله ایضاً

شـاه جـم جـاه آنکـه مـلک جـهان — زیـر فـرمانش بـی‌نگین بـاشد
آسـمانش در آسـتان بـاید — آسگـونش در آسـتین بـاشد
ز ابـر جـود کـفش شـود سـیراب — چـرخ را گـر دو صـد زمـین بـاشد
آسـمانست و آفـتاب از آنک — گـاه بـا مـهر و گـه بـه کـین باشد
هـر کـجا دست او فـرو بـارید — تـا جـهانست فـرودین بـاشد

Marfat.com

خسروا فصل دی مرا خصمیست — که هماواره در کمین باشد
نتوان بست راه سرما را — همه گر سدّ آهنین باشد
مگر آن کس کز آتشین‌رویی — در کفش آب آتشین باشد
بزمش از جام و نقل و ساقی و می — طعنه‌زن بر بهار چین باشد
ساقی و جام و محفلش به مثل — کوثر و خلد و حور عین باشد
از چنین نعمتی چه محرومم — زانکه حرمان به حکم دین باشد
پس امید رهی درین سرما — از شهنشاه پوستین باشد

ایضاً

به سال ساغر ساغر به یاد شاه بگیر — می‌ای چو مهر از آن ساقی چو ماه بگیر
گیاه و گل نبود گر تو را به بهمن ماه — ز روی همچو بهارش گل و گیاه بگیر
ز مشک بوی و ز مه نور خواهی ار بردن — ز رخ نقاب برافگن ز سر کلاه بگیر
به‌رغم زاهد تا خطّ ازرقین قدح — تو سرخ می را در این شب سیاه بگیر
ز حادثات جهان خواهی ار شوی ایمن — به زیر سایهٔ ظل خدا پناه بگیر
به پیش جودش مر ابر را بخیل شمار — به نزد حلمش مر کوه را چو کاه بگیر
چو دستگیر شود عفو شهریار چه غم — تمام نامهٔ اعمال گو گناه بگیر
جهان خدیوا فرهاد را به‌خاطر پاک — ز روی لطف نه همواره گاه‌گاه بگیر

وله ایضاً

جهان پناها ای آنکه آسمان بلند

به زیر سایهٔ عدل تو جسته است پناه

اگر نه رای تو از مشکلات دهر کسی

نمی‌شدی به صد اشکال هندسی آگاه

چو جود توست کسی نیست شرمسار عیال

چو عفو توست تنی نیست پایبند گناه

Marfat.com

شگفت نیست که اعدای شه شوند اسیر
اسیر پنجهٔ شیرست بی‌گمان روباه

هماره در دل شب بر دوام دولت تو
دعا نموده‌ام و باشدم ستاره گواه

چه گفته‌ام که به بزم ملک هماره بود
هلال ساغر و می آفتاب و ساقی ماه

چه گفته‌ام که عدوی ملک همیشه شود
یکی ستاده به دار و یکی فتاده به چاه

مباد نام من از خاطر ملک بیرون
مباد دست من از دامن ملک کوتاه

رباعیات

شاها ملک و فلک برای تو بود — فرخ سپه آنکه با لوای تو بود
آسوده دلی که جان او زنده به توست — فرخنده سری که خاک پای تو بود

***

ای تخت ببال هان که جمشید رسید — ای غم بگذر که عیش جاوید رسید
بفکن سپر ای تیره شب از کبر و غرور — کاینک سحرست و تیغ خورشید رسید

وله

ای شاه غلام روزگارت باشد — تا صرگه کینه کردگارت باشد
در بزم بتان چین نگارت باشد — در رزم عدوی دین شکارت باشد

***

ای شاه جهان زمانه بر کام تو باد — زینت به زر و به سیم از نام تو باد
پیوسته امید من به درگاه تو بود — همواره معاش من ز انعام تو باد

***

Marfat.com

شاها فلکت در خم چوگان آمد — از جود تو بحر و کان به افغان آمد
فرقی ننمود شاعر و غیر از آنک — در قسمت انعام تو یکسان آمد

۹۱

قطب‌الدّین محمد خوارزمشاه

بعد از پدر خود سلطان تکش‌خان خوارزمشاه به سلطنت خوارزم و خراسان رسید و روز به روز اجلال و استقلالش افزود و با سلاطین مخالف مصاف داد. سلطان شهاب‌الدّین غوری و عزالدّین مرغنی حاکم هرات را مقهور کرد و با لشگر گورخان قراختا در جمعهٔ ثمانین خمسمائه هنگام صعود خطبای بلاد اسلام بر منابر و گفتن «اللهم انصر جیوش المسلمین» مصاف داد و منصور شد و او را سنجر ثانی و اسکندر ثانی لقب دادند و ظل‌الله فی‌الارض خواندند و در مقابلهٔ گورخان به‌واسطهٔ مواضعهٔ او با قراختا منهزم شد. دیگر باره قوت گرفت و میانهٔ او و خلیفهٔ بغداد ناصرعباسی رنجش افتاد و نام خلیفه را از خطبه بیفگند و با یکی از سادات که علاءالملک ترمذی بود بیعت و قصد محاربه و خلع خلیفه کرد و چون به حدود دامغان رسید معلوم شد که اتابک سعد زنگی به تسخیر عراق عزم کرده به مقابلهٔ او درآمد و او را بشکست و بگرفت و از آن پس به فارس مرخص کرده روی به بغداد نهاد. خلیفهٔ بغداد شیخ شهاب‌الدّین سهروردی را به اصلاح و موعظه نزد وی فرستاد و چون اذن جلوس نیافت هم بر پای ستاده خطبه‌ای در فضایل خلفا خوانده سلطان جواب داد که ناصر بدین صفات که تو می‌گویی متصف نیست چون من به بغداد رسم کسی را که شایسته باشد بر مسند خلافت برنشانم. مع‌القصه چون سلطان به دینور رسید چندین برف بارید که بسیاری از چهارپایان و دو پایان اردو هلاک شدند و سلطان مراجعت کرد و به نهجی که در تواریخ مفصل است فیمابین سلطان و چنگیزخان مخالفت رفت و جیوش مغول اکثر من الرمل و احرص من‌النمل به تاخت خراسان و ایران آمدند و منجمان به وی گفتند که امسال کوکب طالع سلطان را ضعف است و مقابله مصلحت نیست وی به عیش و عشرت پرداخته مترنم بدین ترانه بود:

Marfat.com

رباعی

فردا علم فراق طی خواهم کرد　　با طالع سعد قصد ری خواهم کرد
معشوقه موافقست و ایّام به کام　　اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

در فصل بهار که دشت و کوهسار در حریر و دیبای اخضر پوشیده و گلهای رنگارنگ از خاک و سنگ به قوّت طبیعی ربیعی جوشیده به این رباعی بزم آراست:

رباعی

این جور زمانه می‌کند غمناکت　　ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند　　زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

علی‌الجمله، غرور دولت و شباب و مهیا بودن اثاثه و اسباب چهارصدهزار سوار علوفه‌خوار و متابعت ملوک والا مقدار، سلطان را از فکر عواقب امور دور داشت. چون به ماوراءالنهر رسید و به جند رفت تنی چند در رودخانه کشته دید و محقق شد که لشگر چنگیزخان این کار کرده‌اند به محاربه پرداخت و جلال‌الدّین مغول را پراکنده کرد و سلطان به خوارزم باز آمد و چهارصدهزار لشگر خود را در بلاد و امصار تقسیم نمود و مادر و عیال خود را به مازندران فرستاد و مردم خراسان متوهم شدند و لشگر مغول آمدند و کردند آنچه کردند. سلطان گریان این قطعه همی گفت و همی گریست:

به روز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت　　چو شاه معرکهٔ چرخ مسکن و ماواست
یقین بدان که به وقت نزول تیر قضا　　حصار محکم تو همچو دامن صحراست
به روز دولت اگر مسکن تو هامونست　　تو را گشادگی از عرض گنبد خضراست
تو کار نیک و بد خود به حق بکن تفویض　　به روز نکبت و دولت که کار کار خداست

راوی این قطعه خواجه عطاملک جوینی است و او از پدر خود [بهاءالدّین محمد] که در رکاب سلطان بوده نقل نموده و بالاخره سلطان در جزیرهٔ آسکون بمرد و لباس او کفن او بود. مدت ملکش بیست و یک سال، کان فی سنهٔ اثنی و تسعین و خمسمائه.

Marfat.com

۹۲
قابوس بن و شمگیر دیلمی

زبده و نخبه و واسطةالعقد سلاطین دیالمه، مشهور به آل زیار بوده گویند نسب ایشان به ملوک عجم می‌پیوندد و از اولاد ارغش می‌باشند که در عهد کیخسرو حاکم گیلانات بوده است و اول ایشان ماکان بن کاکی است که در عهد سامانیه در حدود ری به قتل آمد پس اسفار و مرد آویج و وشمگیر و بهستون به حکومت رسیدند و قابوس پسر وشمگیر بعد از برادرش به سلطنت رسید و خلیفهٔ بغداد او را شمس‌المعالی لقب داده و وی به عهد امیر ناصرالدّین سبکتکین از تصاریف روزگار پریشان حال گشته به خراسان افتاد و در آن ایام امیر ناصرالدّین با وی مکرمتها به ظهور آورد که در کتب خاصه تاریخ عتبی مبسوط است و آخرالامر در سنهٔ ستین و ثلثمائه بر سریر سلطنت متمکن شد گیلان را به پسر خود منوچهر که ممدوح ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی است، داد و با سلطان محمود غزنوی مودت و دوستی کرد و شمس‌المعالی از فضلای سلاطین بوده در همهٔ کمالات حتی نگارش خط نظیر نداشته اسماعیل‌بن عباد مشهور به صاحب که به فضل بین الوزرا معروفست هرگاه نظر بر خط امیرشمس‌المعالی گشودی در آن باب این عبارت سرودی که «هذا خط قابوس ام جناح طاوس» و با وجود فضل، قتال و سفاک بود. درشت خویی او مایهٔ رنجش سپاهیان شد و او را گرفته در قریهٔ چناشک محبوس کردند و پسرش منوچهر را خوانده به‌جای وی به سلطنت نشانیدند. مدت ملک قابوس، بیست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه بسیارست. کمال‌البلاغه و سیرالملوک از اوست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمی‌شود از اشعار فارسیهٔ اوست:

کار جهان سراسر آز است یا نیاز — من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من هشت چیز را ز جهان برگزیده‌ام — تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را — اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را

Marfat.com

وله

گل شاه نشـاط آمـد و مـی مـیر طـرب　　زان روی بدین دو می‌کنم عـیش طـلب
خواهی که درین بـدانـی ای مـاه سـبب　　گل رنگ رخت دارد و می رنگ دو لب

وله

شش چـیز در آن زلف تـو دارد مسکـن　　پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکـن
شش چـیز دگـر از آن نـصیب دل مـن　　عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

۹۳
قبائیان

از اولاد ملک بیغوبن طغان بوده که معاصر سلطان محمود غزنوی بود و بـه عـدل و انـصاف معروف چنانکه خواجه نصیرالدّین طوسی به تقریبی فرموده که پیغوی‌بن طغان حکمران [قبای] ترکستان در اواخر عمر از گرانی گوش و استماع نکردن عرایض دادخواهان گریستی و آخر بر آن مقرر کرد که دادخواه، جامهٔ سرخ پوشد تا از میان خلایق پیش خوانده به تحقیق حال وی پردازد. علی‌الجمله وی را پنج پسر پس از وی بماند و یکی از ایشان را طبع موزون بوده از اوست:

ما پـنج بـرادریـم کـز یک پشـتیم　　در قـبضهٔ روزگـار پـنج انگشـتیم
چون فرد شویم در نظرها عـلمیم　　چون جمع شویم بر دهنها مشتیم

در تواریخ نگاشته‌اند که وقتی سلطان محمود از ایشان پس از تسـخیر مـاوراءالنـهر خـراج خواست ایشان این قطعه گفته به سلطان فرستادند:

مـا پـنج بـرادر از قـباییم　　دریـا دل و آفـتاب رایـیم
ما ملک زمین همه گرفتیم　　اکنون بـه تـفکر سـماییم
گر چرخ به کام ما نگـردد　　چنبر ز همش فرو گشاییم

چون این قطعه به‌نظر سلطان محمود غزنوی رسید دانست که غروری در مزاج و دماغ آنان از

Marfat.com

تصرف قبا حاصل شده که به ملکی و ملکی دیگر تمکین نکنند، فرمود عنصری جواب آنها را گفت:

نمرود به عهد پور آذر — می‌گفت خدای خلق ماییم
دادار به نیم پشّه او را — خوش داد سزا و ما گواییم

و بر اثر این قطعهٔ جان شکر با لشکری آراسته جنگجوی قلعه‌گیر به تسخیر قبا و گرفتاری قباییان روانه شد و آنها را مستأصل و محصور کرده تا این قطعهٔ عجزآمیز به سلطان فرستاده اهل شدند:

ما پنج برادر از قباییم — در قحط و نیاز مبتلاییم
شاها تو عزیز مصر جودی — و اخوان گناهکار ماییم
ما را که بضاعتی‌ست مزجات — شرمندهٔ حضرت شماییم
بر حالت زار ما ببخشای — از فضل و کرم که بینواییم

۹۴
کاووس جرجانی دیلمی

امیر کیکاووس‌بن اسکندربن شمس‌المعالی قابوس وشمگیر است که از خلیفهٔ عهد عنصرالمعالی لقب داشته و مدتها لوای حکمرانی جرجان برافراشته در زمان سلطنت سلطان مودود بن سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی، روی دل از دنیا برتافت و سعادت طلب عقبی یافت به عبادت روی آورد و مقامات عالیه تحصیل کرد. عاقبت‌الامر به جهد جهاد روی به‌سوی شیروانات نهاد و به همراهی امیرابوالسوار، حکمران گنجه و اران و ممدوح حکیم قطران به غزو نصارای گرجستان عزم کرده پس از جهاد شهادت یافت. وی امیری توانا و حکیمی دانا بود کتاب قابوس‌نامه در حکمت عملی از تصانیف اوست مشتمل بر چهل و چهار باب که در نصیحت فرزند خود گیلانشاه نوشته و به غایت کتابی نیکوست چون نسخهٔ آن کمیاب بود به دست آورده تصحیح و تنقیح داده متعدد نمودم و به مطالعهٔ آن مشعوفم. عنصرالمعالی را

Marfat.com

نظمهای حکیمانه است. قطعات و رباعیات خوب دارد. از اوست:

آوخ گـلهٔ پـیری پـیش کـه بـرم مـن — کاین درد مرا دارو جز تو به دگر نیست
ای پیر بیا تا گـلهٔ خـود بـه تـو گـویم — زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست

وله

کیکاووس انـدر کـف پـیری شـده عـاجز — تدبیرِ شدن کن چو به شست و سه درآمد
روزت بـه نـماز دگـر آمـد بـه هـمه حـال — شب روز درآیـد چـو نـماز دگـر آمـد

***

گـر بـر سـر مـاه بـرنهی پـایهٔ تـخت — ور همچو سلیمان شـوی از دولت و بـخت
چـون عـمر تـو پـخته گشت بـربندی رخت — کـان مـیوه کـه پـخته شـد بـریزد ز درخت

***

گر شیر شود عدو چه پـیدا چـه نـهفت — با شـیر بـه شـمشیر سـخن بـاید گـفت
کان را که به گور خـفت بـاید بـی‌جفت — با جفت به خان خویش نـتوانـد خـفت

وله

گـر مـرگ بـرآورد ز بـدخواه تـو دود — زان دود چـنین شـاد چـرا گشـتی زود
چون مرگ تـو را نـیز بـخواهـد فـرسود — از مـرگ کسـی چـه شـادمان بـاید بـود

***

گر یار مـرا نـخوانـد و بـا خـود نـنشاند — وز درویشـی مـرا چـنین خـوار بـماند
معذورست او کـه خـالق هـر دو جـهان — درویشان را بـه خـانهٔ خـویش نـخوانـد

وله

بـی‌سیم بـدم بـر مـن از آن آمـد درد — وز بـی‌سیمی بـماندم از روی تـو فـرد
دارم مثلی بـه حـال خـویش انـدر خـورد — بـی‌سیم ز بـازار تـهی آیـد مـرد

***

Marfat.com

هـر آدمـیئی کـه حـی نـاطق بـاشد — بـاید که چو عذرا و چو وامق بـاشد
هر کو نـه چـنین بـود مـنافق بـاشد — مردم نبود هـر کـه نـه عـاشق بـاشد

***

ای دل رفـتی چـنانکه در صـحرا دد — نه انـده مـن خـوری و نـه انـده خـود
همجالس بد بـودی و تـو رفـته بـهی — تـنهایی بـه بسـی ز هـمجالس بـد

***

از دل صـنما مـهر تـو بـیرون کـردم — وان کـوه غـم تـو را بـه هـامون کـردم
امروز نگویمت که چـون خـواهـم کـرد — فـردا دانـی کـه گـویمت چـون کـردم

***

گرچـه بـه جـفا پشت مـرا دادی خـم — مـن مـهر تـو از دلم نگـردانـم کـم
از تـو نـبرم از آنکـه ای شـهره صـنم — تو خفته‌ای و به خفته بر نـیست قـلم

***

تـا دور شـدی شـدستم از تـو ای مـاه — انـدیشه فـزون صـبر کـم و حـال تـباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چـو کـاه — انگشت بـه لب گـوش بـه در چشـم بـه راه

***

ما را صـنما هـمی بـدی پـیش آری — از مـا تـو چـرا امـید نـیکی داری
رو جـانا تـو غـلط هـمی پـنداری — گندم نتوان درود چـون جـو کـاری

Marfat.com

۹۵
کمال‌الدّین کوتاه‌پای

نامش ملک‌کمال اصلش از شهر ترمد ملقب به کوتاه‌پای، ولی امیری زبردست [قادر قاهر بوده] که عمرهای دراز در کوهستان بدخشان حکومت می‌نموده وقتی از اهالی آن کوهستان که کینوس نام داشته به ستوه آمده در شکایت آن گروه نظمی به حضرت فخرالملک مؤیدالدوله خواجه ابوبکر ترمدی که از قبل او بدین خدمت مأمور بوده فرستاده تمنی استعفا از آن شغل و عزل از آن عمل نموده بعضی از آن قصیده نوشته می‌شود:

قصیده

هیهات ازین بیت‌العمل وین شغل با چندین محل
ز انصاف اگر من چرخ را بستایم آرد دین خلل
هر لحظه ز انبوهی مرا افزاید اندوهی مرا
سوداست بر کوهی مرا کاندر فلک دارد قلل
گر من نه بر افسوسمی کی عامل کینوسمی
یا خاک ره کی بوسمی افتان و خیزان بر جبل
کوهی کشیده سر به مه هم اندران گم کرده ره
تاریک چون جان از گنه مکروه چون شخص از علل
در هر شکافش دوزخی دودی دمان از هر شخی
هر خار ازان چون ناچخی با ساق و زانو در جدل
چنگال گرگ اندر دره بر غرم گشته پنجره
در حلق مار آهوبره گشته ز بوی زهر حل
غول از پس کهسارها در دست بی‌جان مارها
دیوان روان در غارها هریک پلنگی در بغل

Marfat.com

بـــنشسته قـــومی بس غـمی در وی نـژند و مـاتمی
بـینی کـه هســتند آدمــی لیکـن چـو سـرگین و جـعل
دســتارهاشان چــون رســن از مــوی ســرشان پــیرهن
شــلوارهــاشان چــون کــفن بــی‌بند بســته بــر کــفل
چــون خــر رســن بگســیخته چـون گـاو گـرد انگـیخته
هــریک چــو مــیش آویــخته پشکــل ز... پـنجه رطـل
بــر ســر ز عــریانی زنــان خــالی شکــمهاشان زنــان
وانگـــه ز کـــبر آن غــرزنان نــنهند ســلطان را مــحل
هریک چو خر در زیر جل جلشان بـه گـردن هـمچو غـل
رخســـارشان زرد از ســبل مــژگانشان ســرخ از ســبل
مسکــین مــن انـدر دسـتشان زیـن رای و روی پسـتشان
چندان که خواهـی هسـتشان بـغض و سـفه کـفر و ضـلل
گـــر مـــن ز دزدان نـــیستم بــر کُــه چــرا مأویســتم
جــایی چـنین چـون زیسـتم بـا قـومی از بـل هـم اضـل
ای بـــاد بـــر گـیر از کـرم ایــن گـفته حـالی از بـرم
بگـذر بـدان مـیمون حـرم بـر خـوان بـدان صـدر اجـل
آن مـــفضل فـــرخـــنده‌خو آن مـــقبل فـرهنگ‌جو
آزاده فـــخرالدّیـــن کـــز او دارد عــروس دیــن حــلل
گــو ای کــهن فکــر جــوان ای طـبع و فـرمانت روان
خـــاطر تــو را دارد تــوان بــر حــجت و بــرهان و دل
درّ خــرد راکــان تــویی در جسـم حکـمت جـان تـویی
جاسوس هـفت ایـوان تـویی حـل کـرده از مـه تـا زحـل
کــی بــود کــارباب ســخن بــودند جــز بــاب ســخن
در خــاک شــد آب ســخن اکـنون چـه سـود آرد جـبل

Marfat.com

باری تو هم زین خانه‌ای در بند این افسانه‌ای
دریاب چون فرزانه‌ای ما را رها ده زین عمل
نه اهل تیغ و خنجرم نه لایق کوه و درم
من مرد شعر چون زرم گاهی دوبیتی گه غزل
تا هست گردون مرتفع تا هست پروین مجتمع
تا کس نبیند منقطع تقدیر حی لم‌یزل
عمر تو بادا بی‌عدد خصم تو بادا بی‌مدد
پاینده بادی تا ابد در حشمت و جاه و دول
هر کو به شکرت زد نفس بادا گلش بی‌خار و خس
چون زهر قاتل باد و بس در حلق بدخواهت عسل

وله

کارم همه بار غم کشیدن باشد — وصلم به مراد نارسیدن باشد
دارم ز فراق تو دل خون شده‌ای — چون قطره که موقوف چکیدن باشد

***

شاها ز تو گر سر کشد این چرخ بلند — شمشیر تو بر گشایدش بند از بند
هر حامله کو به تیغ تو چشم افگند — البته بریده حلق زاید فرزند

۹۶

سلطان محمود غزنوی

از اعاظم سلاطین عالم و پسر ناصرالدّین سبکتکین از غلامان البتکین بوده که در اواخر دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان شده محمود پس از وی به درجات بلند رسیده در شهور سنهٔ ثمان و ثمانین و تلثمائه در خراسان استقلال تمام یافته القادر بالله، خلیفهٔ عباسی، منشور و

Marfat.com

تشریف به وی فرستاده، و او را یمین‌الدوله و امین‌الملّه لقب داده خانان ترکستان و ماوراءالنهر و پادشاهان هندوستان از وی در اندیشه شدند و چون از عهدهٔ مخالفت وی بر نیامدند از در موافقت و موالفت درآمدن گرفتند. ایلک‌خان با وی قرار مواصلت داده آخر منازعت جسته مغلوب شد. مع‌القصه بتدریج مملکت ایران و سیستان و طخارستان و مولتان و بسیاری از بلاد هند به تصرف سلطان در آمد و فتوحات عظیم روی داد ـ چنانکه در اغلب تواریخ مفصلاً مسطورست و بعضی از آنها خود مشهور ـ چندان دولت و ثروت حاصل کرد که کسی را میسر نبود و خلیفهٔ بغداد از وی بیم تمام داشت چه وقتی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر زابلستان و خراسان و دوهزار زنده پیل به بغداد خواهم آمد و بغداد را به پای پیلان ویران خواهم ساخت خلیفه در جواب به طریق رمز آلم سورهٔ فیل به وی نگاشت و از جمله اسباب عزت و تجمل وی یکی آن بود که چهارصد تن شاعر که در زمان او بودند به مداحی وی می‌پرداختند و حکیم ابوالقاسم عنصری ملک آنها بود و سامان وی مشهور است. کمتر دیوانی از متقدمین دیده شده که مدح سلطان در آن مندرج نباشد. شاهنامهٔ حکیم فردوسی خود برهانی است قاطع و اگر در ازای زحمت حکیم مکرمتی نفرموده گویند از جانب حسن میمندی وزیر او سعایتی رفته است و این خال عار بر جمال حال دولت آن پادشاه بزرگ باقی ماند. مع‌هذا در اصلاح آن امر و رضای خاطر فردوسی بر آمده ـ چنانکه در تواریخ نگاشته‌اند. گویند روزی سلطان از ابوطاهر سامانی پرسید که آل سامان را چه مقدار جواهر نفیس در خزانه بوده است وی عرض کرد که امیر نوح هفت رطل جواهر داشته سلطان گفت: الحمدلله که خداوند کریم زیاده از صد رطل جواهر نفیسه به ما عنایت فرموده است و در تواریخ نگاشته‌اند که در ایام بیماری سلطان به عرض خزینه فرمان داد. گفتند: محال است. آخر بر آن مقرر شد که جواهر عظیم نفیس را به حضور آورند. روزی چند حمالان بدان کار مشغول بودند و بسته بسته آن جواهر را آورده در صفه‌های عمارت خاص می‌گستردند و سلطان نظاره همی کرد و همی گریست باز به خزانه بردند و به همان بیماری درگذشت. عمرش شصت و یک سال و زمان ملکش سی و سه سال بوده است این قطعه بدو منسوب است:

زنخت را گرفتم از سر لطف — خون من ریختی و عذرت هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست — گوی سیمین گرفتن اندر دست

Marfat.com

۹۷
سلطان محمدبن محمود غزنوی

با آنکه از سلطان مسعود کهتر بود سلطان محمود به‌واسطهٔ محبت قلبی او را ولیعهد خود کرد و حکومت اصفهان را به مسعود داد بعد از فوت سلطان محمود، محمد ولیعهد در غزنین بر تخت پدر برآمد و ارکان دولت متابعتش گزیدند مسعود از این امر مطلع شده خواهش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمد جوابی درشت و تلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان و عزم مقابله با محمد کرد اهالی اصفهان در زمان خروجش با شحنه و عمال وی بشوریدند و فتنه برپای کردند لاجرم سلطان مسعود به شهر باز آمد و جمعی از گنه‌کاران شریر را به قتل آورد و حاکمی تعیین کرده عزیمت خراسان نمود اما سلطان محمد، عم خود «امیریوسف‌بن ناصرالدّین سبکتکین» را با سپاهی جرار در مقدمه به رزم مسعود مأمور داشت و خود نیز از غزنین با لشگری آراسته بیرون آمده در منزلی از منازل یک ماه توقف کرد. امرا بر او شوریده، وی را گرفته به مسعود سپردند مسعود او را مکحول کرده به سلطنت نشست. الحاصل این رباعی را به جهت محبوبش که به آب غرق شده گفته:

رفتی و دل خسته مشوش بی‌تو — عیش خوش من شد آه ناخوش بی‌تو
تو رفته‌ای و آمده من بی‌تو به جان — تو در آبی و من در آتش بی‌تو

۹۸
محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی

تغلق در اصل قتلق بوده و آن ترکی است و به معنی بزرگ است و مردم هند در استعمال آن لغت را مقلوب کرده‌اند و چون سلطان قطب‌الدّین خلجی، پادشاه هندوستان درگذشت غازی‌ملک که پسر قتلق نام از غلامان ترک بود و مادرش از اهل هند به سلطنت رسیده او را محمد قتلق‌شاه نامیدند و سلطانی عظیم و کریم شد و مدت بیست و هفت سال سلطنتی به استقلال کرد و در

Marfat.com

سنهٔ ۷۵۳ در کنار آب سند درگذشت، در حالت نزع گفته:

بسیار در این جهان چمیدیم　　بسیار نعیم و ناز دیدیم
اسبان بلند برنشستیم　　ترکان گرانبها خریدیم
گشتیم مه تمام و از ضعف　　امروز چو ماه نو خمیدیم

۹۹
محمد مؤمن میرزای گورکانی

خلف بدیع‌الزمان میرزای گورکانی و با پدر خود به جد خویش، سلطان حسین بایقرا، مخالفت پیشه کرد لهذا مظفر حسین به مدافعهٔ بدیع‌الزمان و مؤمن میرزا مأمور شد. بعد از محاربات، مظفر، مظفر شده و هر دو را اسیر نمود به حکم پدر به شهادت رسانیده، از اوست:

منم کز ضرب تیغم بیشه خالی از غضنفر شد　　ز بازی فلک ای دوستان دشمن مظفر شد

گویند در وقتی‌که مظفر حسین میرزا آهنگ قتل محمد مؤمن میرزا کرد این مطلع را بدیهه گفته:

ناجوانمردی که بی‌جرمم درین سن می‌کشد　　کافری دان کان ز راه کینه مؤمن می‌کشد

۱۰۰
امیر محمد صالح جغتائی

از احفاد امیر شاه‌ملک است که از امرای معروف امیر تیمور بوده و خود خلف امیر نورسعد است و معاصر جامی و در سنهٔ ۹۴۱ وفات یافته، از اوست:

روز وصلست بکِش تیغ و بکُش زار مرا　　به شب هجر مکن باز گرفتار مرا

***

Marfat.com

هر شب از محنت هجران تو می‌میرم و باز
می‌کند باد سحر زنده به بوی تو مرا

***

هرچه داری شب نوروز به می ساز گرو غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

***

ای به درگاه تو نیاز همه کرم توست کارساز همه
اگر از چهره پرده برداری به حقیقت کشد مجاز همه
مهوشان مظهر جمال تواند بهر آن می‌کشیم ناز همه

۱۰۱
مرتضی‌قلیخان شاملو

خلف حسن‌خان شاملو و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه‌صفی صفوی از امرا و حکام عظیم‌الشأن مزیت داشته در شکسته‌نویسی استاد شفیعاست. از اوست:

همیشه دولت وصل تو را طلبکارم که بی‌خبر برسی باخبر چه‌کار مرا

***

آن‌چنان منتظرم در ره شوق که اگر زود بیایی دیرست

Marfat.com

۱۰۲
مسیّب‌خان تکلو

ولد محمدخان شرف‌الدّین اوغلی از امرای معتبر شاه‌طهماسب بهادرخان صفوی بوده و شرف‌الدّین اوغلی چندی به حکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بوده مسیّب‌خان از امرای جلیل‌الشأن دولت صفویه محسوب می‌شده مصدر خدمات بزرگ گردیده در فنّ موسیقی مهارت کامل داشته این رباعی از اوست:

آراسته آمد و چه آراستنی — دل خواست به بوسه‌ای چه دل خواستنی
بنشست به می خوردن و برخاست به رقص — هی‌هی چه نشستنی چه برخاستنی

۱۰۳
مظفّرحسین میرزای صفوی

خلف سنجر میرزا و دخترزادهٔ شاه‌طهماسب ماضی بوده و از جانب پدر به شاه‌نعمت‌الله می‌رسیده شاه‌صفی او راکور کرده بود و پدر او نیز همین کحل در دیده کشیده باری گاهی شعری می‌گفته از اوست:

بدان نازک‌میان سست‌پیمان بسته‌ام عهدی — که تا خونم نریزد از میان شمشیر نگشاید

***

از شوق تیر غمزهٔ ابرو کمان خویش — پرواز کرده مرغ دلم ز آشیان خویش

Marfat.com

۱۰۴
ملک مظفرالدّین

از ملوک شبانکارهٔ فارس بوده و از دارابجرد تا کرمان به تصرف داشته و با اتابک ابوبکر معادات می‌نموده ملکی فاضل و دانا و شاعر بوده در سنهٔ ۶۵۸ کشته گشته، از اوست:

در مرثیهٔ پسر خود گفته:

ای جان پدر که آن جهانت خوش باد — رفتی ز برم که جاودانت خوش باد
تو ملک بقا را به فنا بگزیدی — سودی سره کردی که روانت خوش باد

به کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی فرستاده:

چون نیست مرا به خدمتت راه وصال — سر بر خط دیوان تو دارم مه و سال
گفتم فلکا در تو چه نقصان آید — گر زانکه رسانیم زمانی به کمال

کمال در جواب فرستاده:

آنی تو که خورشید سرافکندهٔ توست — هر کوست خداوند هنر بندهٔ توست
جویای کمالند به جان اهل هنر — وانگاه به جان کمال جویندهٔ توست

۱۰۵
محمود میرزای قاجار

چهاردهم فرزند حضرت شاهنشاه قاجار صاحبقران مغفور بوده که وجودش در سنهٔ ۱۲۱۳ ظهور نموده و هم در دولت خاقانی به حکومت نهاوند اختصاص داشته به کمال و ارباب کمال رغبتی کامل حاصل و تذکره‌ای در اشعار معاصرین موسوم به سفینة‌المحمود نوشته طبع شریفش در نظم پایهٔ عالی داشته از آنهاست:

چیست آن چرخ که بر زعم سپهر اخضر — چار مه دارد و بر هر مه او شش اختر
اغبرش خواندمی ار داشت تحرک غبرا — صرصرش گفتمی ار داشت تمکن صرصر

Marfat.com

بوالعجب بین که همی بار سر اوست سنان گر به هر معرکه‌ای بار سنان آمده سر

***

مبند ای ساربان از کوی جانان محمل ما را
مگر روزی که با ما همسفر بینی دل ما را
به محشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد
اگر ایزد به چشم ما ببیند قاتل ما را

***

قاصد مبر نخست به پیشش تو نام ما خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما
یک عمر ما به کام فلک گشته‌ایم و او یک لحظه‌ای نشد که بگردد به کام ما

***

گذشت از کشتن ما قاتل ما خدا گیرد ازو داد دل ما

***

درین بازار هرکس راست کالای هوس ترسم
که از همرنگی جنس وفا آن‌هم کساد افتد

***

ز خُم دهید می‌ام عمر کی دهد فرصت که از خُمش به سبو از سبو به جام کنید

***

از هجوم خلق می‌ترسم که گردد پایمال خون من گر او بدین خوبی به محشر بگذرد

***

بود از خون دل قاصد روان سیلی به هر گامش
از آن کز کوی او آید توان دانست پیغامش

***

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم که نیفتد دل صدپاره ز چاک کفنم

***

علاج هجر تو مردن بود از آن ترسم که دیگری بکند فهم ورنه چاره کنم

***

Marfat.com

دوش در بزم مـن و امـروز از بـیم رقـیب هـرکه را بـیند ازو پـرسد سـراغ مـحفلم

***

راه خوناب سرشک از مـژه بسـتم کـه مـباد غـم رخسـار تـو بـا خـون دل آیـد بـیرون

***

ضعفم چنان نموده کـه از آب چشـم خـویش
چـون خس بـه روی سـیل دوم از قـفای تـو

***

ناوکم بر تن مزن ترسم که سـازی رنـجه خـویش
زانکه چون جان پای تـا سـر در تـنم جـا کـرده‌ای

***

بر نو گرفتاران تو جا تـنگ شـد از صـید مـن صـیاد آمـد وقت آن کـز بـند آزادم کـنی

۱۰۶
نصرت‌الدّین‌شاه کبودجامه

معاصر سلطان تکش‌خان خوارزمشاه بوده و کبودجامه نام حشمی است که در میانهٔ استرآباد و خوارزم می‌نشسته‌اند و شهری داشتند موسوم به شهر نو و وی پادشاه آن طایفه بوده به جلادت و جلالت معروف و به همت و سخاوت موصوف. محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب الالباب و جامع‌الحکایات، در شهر نو این رباعی در مدحش گفته:

ای شاه به لطف و بذل کان دگری در قالب ملک و عدل جان دگری
زان روی کبودجامه می‌خوانـندت کز رفـعت و قـدر آسـمان دگـری

و نصرت‌الدّین‌شاه کبودجامه اسبی خاصه در جایزهٔ این رباعی به وی بخشید. الحاصل وقتی در حضرت سلطان تکش‌خان خوارزمشاه که بر همهٔ ایران و بیشتر ماوراءالنهر سلطان نافذالامر بود در باب نصرت‌الدّین سعایت کردند [و] او را به سرکشی و سرافرازی و مخالفت با سلطان

Marfat.com

متهم ساختند سلطان تکش با وی دل بد کرده مردی را بـه آوردن سرِ وی مأمـور فـرمود وی فرستاده را راضی کرده خود به خدمت سلطان رفته این رباعی گفته و خوانده معفو گردیده مخلع شد و در خدمت سلطان منادمت یافته معزز گشت.

من خاک تـو در چشـم خـرد مـی‌آرم　　عذرت نه یکی نه ده که صـد مـی‌آرم
سر خواسته‌ای به دست کس نتوان داد　　مـی‌آیم و بـر گـردن خـود مـی‌آرم

آخرالامر در وقتی‌که ملک زوزن مؤیدالملک از جانب محمد خوارزمشاه به استخلاص ملک کرمان مأمور بود اسپهبد نصرت‌الدّین نیز حسب‌الامر با وی امـارت داشت در شـهر کـرمان و سیرجان ملک به مواضعهٔ خوارزمشاه، اسپهبد را شهید کرد کان ذلک فی سنهٔ ۶۸۹. گـویند در غزلیات سیفی تخلص داشته، از اوست:

من قصایده

از دل مـــن گـر نـه هـر دم آتشـی بـرخـاستی
ز آب چشـــم مـن جـهانی سـربه‌سر دریـاستی

آتش ســـــودا بـــــریزد آبـــروی عـــاشقان
آبـــرو بـــر جـای مـاندی گـر دلم بـرجـاستی

مـــن کـیم از عـاشقان و شـهر خـوارزم آنگـهی
ای دریـــغا هـــرکسی را کـار خـود پـیداسـتی

عشـق و پـیری سـربه‌سر زشـتی و رسـوایـی بـود
ره بـــرد بـــردی دلم بـــاری اگـــر بـــرناستی

کـار مـن نـاچار ازیـن بـاسازتر بـودی کـه هست
آنکـه دلخـواه مـنست امـروز اگـر بـا مـاستی

گـــر ز حـــال مـن بـدانسـتی نگـار سـنگدل
هـم ببخشودی بـه مـن گـر خـود دلش خـاراسـتی

روی چون خـورشید او را هـر کـه دیـدی یک نـظر
هـمچو مـن شـیدا شـدی گـر بـو عـلی‌سیناستی

Marfat.com

کـی سـتودستی قـد شـمشاد یـا بـالای سـرو
گـر نـه ایشـان را چـو یـار مـن قـد و بـالاستی

یـار مـی‌گوید کـه تـو بـر مـن خـطی آورده‌ای
گـفتم آری گـفت بـاری گـر بـر آن طـغراسـتی

گـفتمش زلفت بگـیرم تـا کـه گـیرد دامـنم
گـفت بـتوانسـتی آری شـهر اگـر یـغماستی

گـفتمش بـا مـا درآ انـدیشه از سـلطان مکـن
مـن جـوابش گـویم ار سـلطان کـند واخـواستی

نـام و نـنگ خسـروی گشـته است دامـنگیر مـن
ورنـه از آشـوب مـن خـوارزم پـر غـوغاستی

جـامه‌ام را نـام از سـودای تـو گشـته کـبود
ورنـه نـام جـامهٔ مـن اطـلس و دیـباستی

خسـرو خـوارزمـم از مـازندران کـردی طـلب
گـر نـه از عشـق تـوام بـند گـران بـرپاستی

کـارها تـا چـون بـود فـردا نـدانـد هـیچ‌کس
«کـاشکی امـروز مـا را وعـدهٔ فـرداسـتی»

در هـمی بـارم ز طـبع و یـار مـی‌گوید بـه دل
کـاین گـران‌جان کـاشکی از پـیش مـن بـرخـاستی

خاستم اینک تـو دانـی و سـرای و خـوان خـویش
زیـن بـتر بـودی کـم اینجا مسکـن و مأواسـتی

چـون نـمی‌گردد فـزونی مـی‌نخواهـم تـیر ز آنک
روزگـار از نـاحفاظی بـر مـن آرد کـاستی

مـن طـمع بـرداشـتم اینجا و بـبریدم امـید
گـر نـبودی زشت حـالی خـورد مـی نـاشاستی

Marfat.com

چون درنگی نیستم اینجای و خواهم رفت زود
گر نکوتر داشتی زینم زمانه شاستی
اختیار مه نباشد آنکه در عقرب بود
اختیارش گر بدی پیوسته در جوزاستی
قامت گردون کژ آمد راستی نبود درو
راستی خود چشم نتوان داشت از ناراستی
گر به عدل اندر جهان ماندی کسی کسری بدی
ور به شاهی ملک ماندی پادشا داراستی
وه که از اندوه تنهایی به جان آمد دلم
خو به تنهایی نکردی گر دلم داناستی
گر کسی بودی که پیشم چارتایی برزدی
این دوتایی در بر من هر زمان یکتاستی
این غزل را خوش فروخواندی به آواز حزین
جان بدو بخشیدمی حالی گر از من خواستی
آن بت مجلس‌فروز ما اگر با ماستی
مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

۱۰۷
ناصری قاجار

اسم شریفش امیر اصلان‌خان خلف‌الصدق امیر مطلق محمدقاسم‌خان‌بن اعتضادالدوله سلیمان‌خان قاجار قوینلوست که حضرت شاهنشاه عهد الناصرلدین‌الله سلطان ناصرالدّین‌شاه را خال بی‌همال و به حکم آن حضرت چندی به حکومت خمسه و زنجان اشتغال داشت پس از چند سال به حضور اقدس شرفیاب و لقب عمیدالملکی یافته به ایالت و ولایت گیلانات مفتخر

Marfat.com

شد. صاحب اخلاق کریم و اوصاف حمیده است. درین ایام عمیدالملک لقب یافته و به حکومت گیلان رفته از آغاز شباب طبعش به نظم مایل و به مدح شاهنشاه عهد می‌پرداخت. قصیده را به سیاق استادان سلف می‌گوید و از جمله اشعار اوست:

سنبل مشکین بود بر لالهٔ احمر تو را
بر صنوبر ماه و بر مه نافهٔ اذفر تو را

می‌شکستی آزر بتگر همه بتهای خویش
ای بت آذر رخ من دیدی ار آزر تو را

شکرین سازی لبم از بوسه دستم پر ز مشک
چون کشم زلف از برای بوسهٔ دیگر تو را

آزمون را یک گره زان زلف مشکین برگشای
تا شود پر مشک و عنبر بالش و بستر تو را

کشمری قدی و کشمیری رخی ترکا مگر
بوده از کشمیر باب و مادر از کشمر تو را

لابه‌ها کردم که بوسیدم لبت را و کنون
حیله‌ها باید که آرم ساعتی در بر تو را

جان ستانی گاه خشم و جان ببخشی گاه لطف
نسبتی باشد مگر با شاه دین‌پرور تو را

سجده آرد دفترم را هر زمان تیر دبیر
شهریارا چون نگارم نام بر دفتر تو را

هم در مدح شاهنشاه عهد ناصرالدّین پادشاه قاجار خلّدالله ملکه

خوش آید مرا خاصه فصل بهارا
بت ماه‌روی و می خوشگوارا

شرابی به سرخی چو رخسار دلبر
نگاری به خوبی چو رنگین بهارا

بنوشم گهی بادهٔ ارغوانی
ببوسم گهی روی زیبا نگارا

نشانمش اندر میان گلستان
گهی قصد بوسش کنم گه کنارا

Marfat.com

فروشد گهی شهد و گه مشک تبت — مرا زان لب و زلفک مشکبارا
ننوشم چرا بادهٔ لاله‌گونا — که ایدون شده لاله‌گون کوهسارا
ز تأثیر باران و باد بهاری — چو کان زمرد شده مرغزارا
بساط پرندست در باغ ازیرا — که آید به باغ اندرون شهریارا
جهاندار شه ناصرالدّین که باشد — سرشته ز حلم و ز علم و وقارا
همی کار جنگاوران زار گردد — چو آید به میدان پی کارزارا
زهی شهریار مظفر که هستی — به فر و به گوهر بزرگا تبارا
حشم داری و گنج و نیروی و فره — بگیر از در مصر تا قندهارا
فتد لرزه بر جان سام نریمان — چو گیری به کف خنجر آبدارا

وله

دوش آمد در برم آن ترک با ناز و عتاب
عارضش چون پرنیان و زلفکش چون مشک ناب
موی او بر روی او چون نافه بر روی سمن
روی او در موی او چون مهر در زیر نقاب
سرمه کرده آن دو چشم جادوی پر مکر و فن
شانه کرده آن دو زلف هندوی پرپیچ و تاب
نقش بسته طرهٔ مشکین به روی چون قمر
درع پوشیده ز عنبر بر عذار آفتاب
گاه کردی زلف را بر قد چون سروش زره
گاه کردی جعد را بر خد چون ماهش نقاب
گاه گفتی باده باید خورد در فصل بهار
گاه گفتی عشق باید باخت در عهد شباب
گاه بنهادی به رویم آن رخ چون ارغوان
گاه دادی بوسه بر من زان لب چون شهد ناب

Marfat.com

گـاه گـفتی آن شکـر لب بـا دو صـد غـنج و دلال
گـه سـرودی آن سـتمگر بـا دو صـد نـاز و عـتاب

کـای نـزار و شـیفته از عشـق بـر رخسـار مـن
چـون گـزیدی بـی‌وصالم در فـراقـم صـبر و تـاب

گـفتمش ای روی تـو روشـن‌تر از مـاه تـمام
گـفتمش ای مـوی تـو تـاری‌تر از پـر غـراب

بودم از هجرت چـنان چـون رنگ در چـنگال شـیر
بودم از هجرت چنان چون کـبک در چـنگ عـقاب

در مدح شاهزاده ناصرالدّین میرزا ولیعهد پادشاه غازی محمدشاه

قد من چـنبر از آن زلفک چـون چـنبر اوست
که بسی فـتنه و آشـوب بـه زیـر سـر اوست

مر مرا غالیه و مشک و سمن نـیست بـه کـار
تـا سـمن در خـم زلفـین سـمن‌پرور اوست

مار زلفش را نسـرین و سـمن خـوابگـه است
دیده‌ای مار که نسـرین و سـمن بسـتر اوست

گل همی گسترد از رخ چـو گسـارد مـی لعـل
دل مـن چـاکـر رخسـارهٔ گـل گسـتر اوست

عـنبر و مشـتری و سـیم تـرم نـیست بـه کـار
تا مرا چشم به زلف و رخ و سیمین بر اوست

از بـنـاگـوش و خـطش دارد سـیسنبر و گـنل
ای بسـا دل کـه اسـیر گـل و سـیسنبر اوست

دل مـن شـیفتهٔ گـوهر و مـرجـان شـده است
تا که در زیر دو مرجان سی و دو گوهر اوست

Marfat.com

گـــر نـــدیدستی پـــیرامـــن کـــوثر ســـبزه
بنگر آن سبزه که گـرد لب چـون کـوثر اوست

اگرش جور به خواهشگـری آیـد چـه عـجب
زانکـــه مـــداح مـــلک‌زاده خـواهشگـر اوست

نـــاصرالدّیـــن ســـر احـــرار ولیـــعهد مـــلک
کـه جـهانبانی و سـلطانی انـدر خـور اوست

کس نـــدانـــد شـــمر لشگـــر جـــرارش را
کانچه افزون ز شمارست همی لشگـر اوست

هم در مدیح حضرت شاهنشاه ناصرالدّین‌شاه ادام‌الله اقباله

زلف مشکـــین بـــه روی آن پســـرست
یـــا کـــه خـــورشید زیـــر مـــیغ درست

حـــاجتم کـــی بـــود بـــه گـــلشکر
تـــاکـــه روی و لبش گـــل و شکـرست

طـــــلعت و قـــــد آن بت دلبـــــر
گـــل ســـوری و ســـرو کـــاشمرست

عـــاشقان را رســـول ســـوی نگـــار
گـــریهٔ شـــام و نـــالهٔ ســـحرست

گـــرچـــه مـــه را ســـپر نـــباشد لیک
زلف مشکـــینش مـــاه را ســـپرست

غـــمزهٔ او بـــه قـــتل عـــاشق زار
چـــون خـــدنگ خـــدیو نـــامورست

مـــلک مـــلک‌گیر نـــاصر دیـــن
کـــه ولیـــعهد شـــاه دادگـــرست

کـــوه حـــلم و وقـــار و فـــضل و ادب
پشت دیـــن روی مـــردی و ظـــفرست

یـــا بگـــیرد هـــمیشه یـــا بـــخشد
ایـــن دو کـــار امـــیر تـــاجورست

آنکه گیرد همیشه ملک و عدوست
آنکـــه بـــخشد مـــدام ســـیم و زرست

حـــاصل کـــان و یـــم اگـــر بـــدهد
پـــیش جـــود و ســـخاش مـختصرست

در مدح سلطان گیتی پناه محمدشاه غازی

شـــاه شـــیراوژن مـــحمدشه کـــه در مـیدان رزم
تـــیغ او قـــائم‌مقام ذوالفـــقار حـــیدرست

Marfat.com

آنکـــه از آزرم رایش طـــلعت خـورشید زرد
آنکه از رشک جلالش پشت گـردون چـنبرست

ذره‌ای از رای او ایـــــن آفـــتاب خـــاوری
قـطره‌ای از فـیض او ایـن لجـهٔ پـهناورست

پـادشاهان را اگـر لشگـر بـود پشت و پـناه
دست او و تـــیغ او پشت و پـناه لشگـرست

یک کمینه کوششش تـا بـنگری بـی‌روح و تـن
یک کمینه بخششش تا بگـذری سـیم و زرست

دولت او چیست سیمرغی کـه تـا پـر بـرفشاند
قـاف تـا قـاف جـهانش جـمله در زیـر پـرست

در جواب قصیدهٔ امیر معزّی و مدح شاهزاده ناصرالدّین میرزا دام اجلاله

دل مـــن در خـــم آن طـــرهٔ طـــرار بـــود
کـــه دلی آشـــوب و دلاویـــز و دل‌آزار بـود

گـاه چـون سـلسله و گـاه چـو چـوگان گـردد
گـــاه چـون دایـره و گـاه چـو پـرگار بـود

گـاه ابـرست کـه پـنهان رخ خـورشید کـند
گـــاه مشک‌ست کـه بـر تـودهٔ گـلنار بـود

عـــنبرین مـویا مسـتغنیم از مشک و عـبیر
تـــا تـــو را طـرهٔ مشک‌آگـین عـطار بـود

چـون وزد بـاد بـدان زلفک چـون عـنبر تـو
عـــنبر ســـارا در شـــهر بـــه خـروار بـود

تا که ابـروی تـو کـوژست و نگـونسار دو زلف
زیـن قـبل پشت و دلم کـوژ و نگـونسار بـود

Marfat.com

گـــر نـــبندد ســـمن از غـالیه زنـار چـرا
زلف تـــو بـــر ســمن از غـالیه زنـار بـود
بس درازست خـــم انـدر خـم زلف سـیهت
راست گـــویی کـه کـمند شـه احـرار بـود
نـــاصرالدّیـــن عـضدالدوله ولیـعهد مـلک
کـــه نکـوروی و نکـوخوی و نکـوکار بـود
عـلمش گـه بـه خـتا گـاه بـه کشـمیر زنـند
حشـمش گـه بـه خـتن گـاه بـه فـرخـار بـود

وله ایضاً

چـرا نـباشم غـمگین چه‌گـونه بـاشم شـاد — کـــه دورم از بـر آن رشک لعـبت نـوشاد
به بوی همچو عبیر و بـه خـوی چـون آتش — به روی همچو بهار و به موی چون شمشاد
مـرا بـه سـوسن آزاد ایـچ حـاجت نـیست — کـــه روی تـوست نکـوتر ز سـوسن آزاد
ز پـای تـا سـرت از مشک و لاله و نسـرین — ســرشته‌انـــد ایـــا سـرو قـد حـورنژاد
تـــمام دهـــر تـــوانگـر شـوند از عـنبر — چـو بـر وزد بـه سـر زلف عـنبرین تـو بـاد
بـــیار بـــادهٔ گـــلرنگ ای بت گـــل‌روی — که خوش بود می گلرنگ خاصه در خرداد
که تا نشاط کـنم زانکـه بـا نشـاط خـوشست — مـــــدیح‌گویی شـــهزادهٔ خـــجسته‌نهاد
ســـر مـلوک ولیـعهد شـاه نـاصر دیـن — کـه مـر سـتم را بـرکند عـدلش از بـنیاد
اگـر کـه حـمله برد بر بـه کـوه بـا نـاچخ — هـــمی بـــرآیـــد از کـوه نـاله و فـریاد
بـه زیـر گـرزش چـون تـوتیا شـود آهـن — بـه پـیش تـیرش چـون پـرنیان بـود پـولاد

ایضاً

ای تـــرک دل‌آزار مـــن ای لعـبت دلبـند — تا چـند بـود جـور تـو بـر عـاشق تـا چـند
بس قهر و جـفا کـردی ای تـرک جـفاکـیش — از مهر یکی روز همی گـوی و هـمی خـند
در بـــند خـم زلف تـو بسـیار کسـانند — تـنها نـه مـنم در خـم زلفـین تـو در بـند

Marfat.com

جز عشق ندانم سخن ای مرد سخندان — جز عشق نگفته‌ست سخن مرد خردمند
گر گشت دل‌آزرده و افگنده عجب نیست — آن را که دلارام همی از نظر افگند
آن عهد که بستی ز جفا با من مسکین — آخر بشکستی تو به صد حیله و ترفند
کم کن صنما جور و جفا ورنه برم داد — از جور تو در درگه دارای ظفرمند

هم در مدح سرکار نواب شاهزاده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان

بختمان فرخنده باشد عیشمان زیبا بود — هر زمان کان ماه‌روی سیم‌تن با ما بود
واله‌ام بر ارغوان و عنبر سارا همی — تا طراز ارغوانش عنبر سارا بود
هر زمان در خلخ و یغما بهاری دیگرست — گر نگاری همچنو در خلخ و یغما بود
او به عشاقش کند فخر و نداند مر مرا — هست ممدوحی که فخر آدم و حوا بود
قهرمان‌شاه مظفر آنکه دست راد او — درگه بذل و عطا معطی‌تر از دریا بود

وله ایضاً

معشوق مشکین موی من هر دم فنی دیگر کند
تا مر مرا بر خویشتن هر لحظه عاشقتر کند
گه لؤلؤ مکنون کند در زیر بیجاده نهان
گه شاخ سیسنبر عیان از لالهٔ احمر کند
گه زان خط چون ضیمران پوشد زره بر ارغوان
گه ماه تابان را نهان در تودهٔ عنبر کند
تا قد من چنبر کند در دام خویشم افگند
زلفین عنبر بوی را گه دام و گه چنبر کند
جز زلف آن سیمین ذقن کان خفته بر روی سمن
جراره دیده هیچ تن کز یاسمین بستر کند
خواهد بهای بوسه‌ای تنگ زر و درج گهر
این رادمردی را مگر شاه‌بلند اختر کند

Marfat.com

شـــاهی کـــه گـر از روی کـین بـر کـوه آهـن بگـذرد
مـــر کـــوه آهـن را هـمی چـون تـل خـاکسـتر کـند
شـــاهان اسب‌افگـن هـمی گـردند مـات از هـیبتش
چـــون شـــهریار پـــیلتن رخ زی صـــف لشگـر کـند
گـــر زنـــده گـــردد بـــوالحســـن آن شـاعر پـیر کـهن
مـــدح تـــو را مـــانند مـــن پـــیرایـــهٔ دفـــتر کـــند

هم در مدح سرکار قهرمان میرزا صاحب‌اختیار تبریز

زلف یـارم دم‌بـه‌دم بـر لاله چـنبر مـی‌شود — وز نسـیم چـنبرش عـالم مـعنبر مـی‌شود
مـاه را مـاند کـه دارد آفـتاب انـدر بـه کـف — چون به‌سوی عاشقان با جام و ساغر می‌شود
دلبـرا ای آنکـه از رخسـار و از بـالای تـو — خانهٔ مـا خـجلت کشـمیر و کشـمر مـی‌شود
چـون بـه آغـوشم درآیـی از شـمیم زلف تـو — بستر و بالین من پـر مشک و عـنبر مـی‌شود
چون ببوسم آن لب نـوشین شـهدآسای تـو — کـامه‌ام شـیرین هـمی مـانند شکـر مـی‌شود
کـامهٔ مـن شکـرین گـردد اگـر از بـوسه‌ات — نامه‌ام از مـدح خسـرو پـر ز گـوهر مـی‌شود
قـهرمان مـیر مـظفر آنکـه پـیش تـخت او — پشت مـیران سـهی‌قد جـمله چـنبر مـی‌شود

هم در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدّین‌شاه خلّدالله ملکه

شـــد ســـرایـــم چـــو کـــلبهٔ عـطار — زان دو مشکـــــینه زلف عـــــنبربار
نیست چون مـوی تـو بـنفشه و مشک — نـیست چـون روی تـو گـل و گـلنار
مـــــاه‌رویی و تـــــندخوی بـــلی — هست بـا نـوش نـیش و بـا گـل خـار
مـــاه گـــر بســـپرد هـمی عـقرب — عـــقرب زلف تـــوست مـاه سـپار
غـمزه‌ات چـون خـدنگ فـخر عـجم — مـــی‌نماید ز ســـنگ خـــاره گـذار
شـــاه فـــیروزبخت نـــاصر دیـــن — زادهٔ شـــــهریار شـــــیرشکار
ای بـــه روی تـــو مـردمی را فـخر — ای بـــه‌سوی تـــو خـــرمی را بـار
گـرچـه هستی به سال خرد ولیک — شـــــاه دانـــــایی و بـــزرگ‌تبار

Marfat.com

تـــا بِـــهْ از رویـــن‌ست بـــیجاده تـــا پس از بـــهمن‌ست اســـفندار
دشـــمنانت بـــه رنـــج جـــاویدان دوســـتانت بـــه خـــرمی هـــموار

در مدح حضرت سلطان عصر ناصرالدّین‌شاه گوید

چـو روی و زلف و خـط و خـال دلبـر نـباشد مـاه و مشک و عـود و عـنبر
چـو بـر رخ افگـند زلفـین مشکـین کشـد از مشک بـر خـورشید معجر
نـتابد چـون رخش خـورشید تـابان نـباشد چـون لبش یـاقوت احـمر
نسـوزد زلف مشکـینت بـه چـهره اگـرچـه مشک مـی‌سوزد بـر آذر
رخ رنگـین تـو بـا لاله و گـل لب شـیرین تـو بـا شـهد و شکـر
گـهی وصـف رخ خـوب تـو گـویم گـهی مـدح ولیـعهد مـظفر
پـناه دیـن و دولت نـاصرالدّیـن که شبهش نـیست در شـاهان بـه گـوهر
خـداونـد کـمند و گـرز و نـیزه سـزاوار کـلاه و تـخت و افسـر
پس از چـندی دگـر ای زادهٔ شـاه سـتانی بـاج از چـیپال و قـیصر
نـه پـیچد سـر ز فـرمان تـو یک تـن مگـر آن کس کـه بـر گـردیدش اختـر
بـجز تـو روز جـنگ ای بـچهٔ شـیر نـدیدم شـیر را بـا درع و مـغفر

وله ایضاً

دی بـــه‌هنگام سـحر آمـدم آن شـوخ پسـر
طـرهٔ مشکـین افگـنده بـه روی چـو قـمر
از رخ چـون سـمنش سـنبل مشکـین پـیدا
در لب چـون شکـرش چشـمهٔ حـیوان مـضمر
عـارضش گـفتی روزی‌ست شب آورده بـه بـار
قـامتش گـفتی سـروی‌ست مـه آورده بـه بـر
چـنبر زلف سـیاه شکـن انـدر شکـنش
گـاه گشـتی سـپر مـاه گـهی مـاه سـپر

Marfat.com

گـفتمش ای کـه بـرت نـرمتر از نـرم حـریر
گفتمش ای که دلت سخت‌تر از سخت حجر
بـاید امـروز دهـی بـر مـن مسکـین فگـار
بـــوسهٔ چـــند مـــهه ای صـنم مـاه سـیر
پـی هـر بـوسه کـناری ز تـو خـواهـم ورنـه
نسـتانم ز تـو مـن بـوسه ایـا شـوخ پسـر
گـفت بـا بـوسه قـناعت کـن بگـذر ز کـنار
سـعی بـیجا مکـن و زحـمت بـیهوده مـبر
کـــه در آغـــوش و کـنار تـو نـیاید هـرگز
آنکـه او گشـته بـه دلبـندی در دهـر سـمر
چون ثمر بر تو دهم مـن ز کـنار و بـر خـویش
کـه قـدم سـرو و نـبیند کسـی از سـرو ثـمر

ایضاً

سـلام کـن ز مـن ای بـاد بـا دو صـد اکـرام
بـــدان ســـتارهٔ مـــیران خـــدایگـان انـام
پس از سـلام بگـو بـا هـزار رنـج و مـحن
کـــه ای امـــیر نکـــوسیرت و نکـوفرجـام
بـــری شـــده ز مـــن و از نـظر فکـنده مـرا
نگـــار ســـرو قـد آن مـاه‌روی سـیم‌انـدام
بـــتی کـه بـرد قـرار و شکـیب از دل مـن
ز طـــرهٔ ســـیه بـــی‌قرار عـــنبرفام
دو چشم مستش و دو زلف کـج بـه عـارض او
بـه سـوسن انـدر مشکست و بـر سـمن بـادام

Marfat.com

ز زیـــر طـــره بـــبینی اگـــر رخش گـویی
طـــلوع کـرده ســهیل یـمن هـمی از شـام
هـــزار لابـــه و غـنج و هـزار عشـــوه و نـاز
نـــــموده تـــــا بـــــربودست از دلم آرام
کـنون چـو بـوسی از لعـل دلکشش جـویم
بـــه‌جای بـوسه دهـد مـر مـرا دو صـد دشـنام
هـــمی روا نـــبود ایـــن بـــه مـذهب کـافر
هـــمی ســـزا نـبود ایـن بـــه مـلت اسـلام
کـــه غـیر بـاده گسـارد بـــه بـزم دلبـر و مـن
مـدام خـــون خـورم از هـجر او بـه‌جای مـدام

وله

بگذشت بی‌تو هـمچو خـزان مـر مـرا بـهار — گـلزار چـون جـحیم شـد انـدر بـرابـرم
بـاز آی تـا خـزان مـن از تـو شـود بـهار — ای بـــاغ ورد و لاله و نســرین و عـبهرم
گردم غنی ز شـهد و شکـر گـر ز روی مـهر — بخشی دو بوسه زان لب چون شهد و شکرم
صـافی بسـان کـوثرم و تـلخ چـون حـمیم — بـر دشـمنان حـمیم و بـر دوست کـوثرم

در مدح حضرت شاهنشاه فلک‌جاه ناصرالدّین‌شاه گوید

تن و جانم چو مـوی کـرد و کـمان — هـجر آن سـرو قـد مـوی مـیان
آنکـه زلفـین و عـارضش گـویی — مشک نـــابست و لالهٔ نـــعمان
آنکـــه در خـــم زلف او دل مـن — همچو گـویی ست در خـم چـوگان
بس کـــه نـــالم ز دوری دلبـــر — بس کـــه گـریم ز فـرقت جـانان
بـحر آیـد ز زاریـم بـه خـروش — کـــوه آیـد ز نـاله‌ام بـه فـغان
چـاره‌ای نـیست مـر مـرا زیـن درد — غـــیر مـدح خـدایگـان جـهان
زیـــن امت خـدیو مـلکت‌بخش — کـــهف مـلت امـیر حـرمت‌دان

Marfat.com

نـــاصرالدّیـــن شـــه بـلنداخـتر زادهٔ شـــــهریار شـــهر ســـتان
پـیش سـندان حـریر چـون بـاشد پـیش تـیرش چـنان بـود سـندان

هم در مدحت شاهنشاه سکندر حشمت سلطان ناصرالدّین شاه

مـحبوب مشکـین‌موی مـن جـراره دارد بـر سـمن
جـراره دارد بـر سـمن مـحبوب مشکـین مـوی مـن
سیمین تـن‌ست و مـاه‌رو شکـر لبست و مشک‌مـو
معشوق کو باشد چـنو عـاشق بسـی دارد چـو مـن
هشـــته ز روی مکـــر و فـن کـرده خـلاف رای مـن
ســـــوسن‌فراز ســـــروبن ســـــنبل‌طراز یـــــاسمن
شکر بـه مـی آغشـته‌ای بـر سـرو سـوسن کشـته‌ای
بـــر مـــاه تـــابان هشـته‌ای صـد حـلقهٔ مشک خـتن
زان زلفک چون مشک تـر مـعجر کشـیدی بـر قـمر
چونان کـه در مشک و شکـر کـردی نـهان درّ عـدن
طـــوبی‌قدی و مـــه‌جبین حـــورارخـــی و نـــازنین
زلفت فریب عقل و دین چشـمت بـلای مـرد و زن
از بـــوسهٔ تـــو کـــامه‌ام شـــد شکـــرینه خـــامه‌ام
بـــارد گـــهر بـــر نـــامه‌ام از مـــدح شـــاه صـف‌شکن
رایت سـعادت را سـبب زنـده بـه تـو فـضل و ادب
مهرت طرب اندر طرب خشمت مـحن انـدر مـحن
بـنیاد مـجد و دانشـی بـرهان فـرهنگ و هشـی
لشکـرکش و دشـمن‌کشی تـیرافگـنی و تـیغ‌زن

Marfat.com

در مدح امیرزاده قهرمان میرزا رحمه‌الله گوید

شـدست قـامت مـن ای صـنم نـوان و نگـون
ز عشـق آن قـد چـون سـرو و آن لب مـیگون

چـو بـر درخت خـزان‌دیـده بـاد رحـمت کـرد
[تـو] نـیز بـر سـر رحـم ای ای بت مـوزون

بـیا بـه بـاغ رویـم ای نگـار سـیمین‌بر
کـه گسـتریده بـه بـاغست فـرش بـوقلمون

ز بس‌کـه خـیری الوان شکـفته در گـلزار
ز بس‌کـه لالهٔ نـعمان دمـیده در هـامون

هـمی نـدانـی گـلزار از بـهشت بـرین
هـمی نـدانـی هـامون ز نـقش انگـلیون

ز بـوی لاله و نسـرین و ضـیمران گـویی
زمـین شـده ز عـبیر و ز غـالیه مـعجون

یکـی بـه ابـر نگـه کـن که چـون کـف دارا
بـه‌جای قـطره بـبارد هـمی درّ مکـنون

یـمین دولت و دیـن قـهرمان شـه غـازی
کـه بـا شـجاعت سـام‌ست و بـذل افـریدون

یکـی سـحاب بـود صـارم زدودهٔ او
کـه جـای بـاران بـارد بـه روز مـعرکه خـون

ازوست مـحکم پـیوسته فـضل را بـنیاد
ازوست مـحکم هـمواره عـدل را قـانون

[از زمانه ما] نه طـاعت او را هـمی بـود عـاشق
سـتاره خـدمت او را هـمی بـود مـفتون

Marfat.com

هم در ستایش حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدّین‌شاه

دل عـــــاشقان ای بت ســـیم‌تن — ربـــودی بـــدان زلفک پـــرشکن
شـــود مشک ارزان چـــو لرزان کـــنی — نگـــــارا ســـر زلف عـــنبرشکن
تـــویی ســـرو اگـــر ســـرو بـیجاده لب — تـــویی مـــاه اگـــر مـاه سـیمین ذقـن
ولیکـــن فـــرو نـــازی ای نـــوش لب — بـــه حســـن و بـــه زیـبایی خـویشتن
تـــو را نـــاز کـــردن ســـزاوار نـــیست — بـــــه مـــــداح دارای دشـــــمن‌فگن
سـر خسـروان نـاصرالدّیـن کـه هست — جـــهاندار و مـــردافگـــن و پـــیلتن
کـــند بـــر تـــن جـــنگجویان دهـــر — بـــه روز وغـــا مـــر زره را کـــفن

در مدحت حضرت سلطان ناصرالدّین‌شاه قاجار

روی نگـــارست زیـــر زلف پـــریشان — یـــا شـــده در زیـــر مـــیغ مـــهر درخشـان
ارنـــه بـــهارست رویت ای بت کشـــمیر — از چه دروی است نرگس و گل و ریـحان
بـهر سـمن مـر مـرا بـه بـاغ چـه حـاجت — تـــا کـــه بـــود زیـــر ســـنبلت ســـمنستان
نـیست چو نـوشین‌لب تـو لعـل بـدخشی — نـــیست چـــو رنگـین رخ تـو لالهٔ نـعمان
تـــرک نـباشد چـو تـو بـه سـاحت خـلخ — حـور نـزایـد چـو تـو بـه روضـهٔ رضـوان
آفت دلهـــــاست آن دو زلف دلاویـــز — غـــارت جـــانهاست آن دو نـــرگس فـتان
گـریان گشـتم اگـر ز هـجر تـو یک چـند — خـــندان گـــردم ز مـــدح شـــاه جـــهانبان
نـــاصردین شـــاه نـیکبخت کـــه هـــمتا — نـــیستش انـــدر نـبرد رســـتم دسـتان
چـــند دگـــر نگـــذرد کـــه بـــاز فـــزایـد — مـــرز خـــتا و خـــتن بـــه خـــطهٔ ایـــران
بـــاج فـــرستد بـــه پـــیشگاهش قـــیصر — تـــاج فـــرستد بـــه بـــارگاهش خـــاقان

در مدحت سلطان السلاطین ناصرالدّین‌شاه قاجار خلّدالله سلطانه

ای زلف یـــــار غـــالیهٔ مـــهرپروری — بـــر یـــاسمن ســـراغـج و بـر سـیم چـنبری
گـاهی بسـان عـیسی گـردی قـرین خـور — گـــــاهی خـــــلیل‌آسا در آذر انـــــدری
گـاهی چـو هـاله تـیره‌گر مـاه روشـنی — گـاهی چـو مـیغ مـعجر خـورشید انـوری

Marfat.com

جوشن گهی بپوشی بر عارض سمن — چوگان گهی بسازی بر لالهٔ طری
خورشید را ندیدم معجر ز مشک و تو — خورشید خاوری را از مشک معجری
عاشق نه‌ای و زار و پریشان چو عاشقی — هندو نه‌ای [و] معتکف دیر آزری
جولانگه و قرارگه تو بر آتش‌ست — با آنکه نی سیاوشی و نه سمندری
ای ترک دلنواز وفاکیش مهرجوی — شمشاد موی و سرو قد و مهر منظری
[بر] مشک و عنبرت نبود هیچ حاجتی — کز زلف خویش غرقه به مشک و به عنبری
از خد و موی فتنهٔ فرخار و تبتی — از قد و روی آفت کشمیر و کشمری
نیکوست با سرین سپید تو فربهی — چونان‌که با میان نزار تو لاغری
رویت بسی لطیفتر و خوبتر بود — از پرنیان چینی و دیبای ششتری
از دلبران شهر گرو برده‌ای مگر — معشوق مدح‌گوی خدیو مظفری
فرخ سرشت پور محمدشه آنکه حق — خواندش معین و ناصر دین پیمبری
ای خسروی که پست بود پیش همتت — این آسمان نیلی و این چرخ اخضری
حیدر نه‌ای ولیک به روز نبرد و کین — مر ناصر و معین محمد چو حیدری

۱۰۸
نجف‌قلی‌خان زنگنه

پسر اکبر علی‌بیک زنگنه امیر آخور شاه‌صفی صفوی است و شیخعلی‌خان وزیر و شاهرخ‌خان و غیر آن همه برادران کهتر نجف‌قلی‌خانند و اولاد این فرقه نیز در ایران معروف بوده و هستند و محمدخان امیرنظام مرحوم از احفاد آن سلسلهٔ علیّه بوده علی‌الجمله وی در خدمت شاه‌عباس جاهی تمام یافته و وقتی به سبب جسارتی او را به قلعهٔ الموت فرستاده محبوس کردند. در دولت شاه‌سلیمان به ایالت مرو رفته با اوزبکیه محاربات نموده و غالباً مظفر گشته، این بیت از او به یادگار است:

ای دل از راه فنا چند مکدر گردی — بیش ازین نیست رهی کامده‌ای برگردی

Marfat.com

۱۰۹
وقاری تته‌یی

اسمش میرزا غازی، روزگاری در قندهار حکمرانی کرده طالب آملی و مرشد بروجردی در خدمت او به سر می‌بردند و از خوان انعامش مائده می‌خوردند گاهی شعری می‌گفته این دو بیت از اوست:

گریه‌ام گر سبب خندهٔ او شد چه عجب ابر هرچند بگرید رخ گلشن خندد

وله

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار
نشسته پهلوی هم برکشیم آوازی

۱۱۰
وفایی دکنی

نامش اسماعیل عادلشاه‌بن‌یوسف عادلشاه عثمانی از پادشاهان عادلشاهیهٔ دکن است که بعد از سلاطین بهمنی به سلطنت هند در رسیدند خاصه دکن و پدرش یوسف عادلشاه نیز پادشاهی مقتدر و صاحب طبعی موزون بوده و از خیالاتش بیتکی چند در این تذکره مرقوم خواهد افتاد علی‌الجمله چون یوسف عادلشاه در سنهٔ نهصد و شانزده درگذشت وی به‌جای پدر نشست و در سنهٔ ۹۴۱ رحلت یافت.

ز هجرت آتشی دارم به دل کز بهر تسکینش نصیحتهای سرد عاقلان بادست پنداری

*

شبی نگذرد کز فراق تو چون شمع پر از اشک حسرت کناری ندارم

*

Marfat.com

تـا کـی آزار اهـل دل طـلبی　　بـــی‌وفایی نـــهایتی دارد

۱۱۱
والی قاجار

نامش نجف‌قلی میرزا خلف‌الصدق نواب شاهزادهٔ حسین‌علی میرزا فرمانفرمای فارس و سالها در دولت خاقان صاحبقران به حکومت کوهکیلویه پرداخته بعد از تغییر اوضاع عزت به عتبات عالیات رفته در سنهٔ ۱۲۷۲ در بغداد درگذشت. از اوست:

ساقی عرق به‌جای می ناب می‌دهد　　من مستحق آتشم او آب مـی‌دهد

***

سخن ز دور و تسلسل دگـر مگـوی و بـیاور　　بـــه دور سـلسلهٔ مـوج آب دجـله پـیاله

۱۱۲
همایون‌شاه‌بن بابر میرزای گورکانی

وی فرزند ظهیرالدّین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا ابن میرزا ابوسعید بن سلطان محمدبن میرانشاه ابن امیر صاحبقران تیمور گورکانی بوده که در سنهٔ ۹۳۲ بر دهلی هندوستان استیلا یافته سلطانی بزرگ گردید و پنجاه سال عمر کرد و در دوازده سالگی به سلطنت خراسان رسـید در نهصد و سی و هفت درگذشت و همایون به‌جای او پادشاه شد در سنهٔ ۹۳۸ حصار کالنجر و بنارس بگشاد. در اگره طوئ عظیم برپای کرد دوازده هزار کس را مخلع نمود که دوهزار جبه و خرقهٔ آنها تکمه‌های طلا و مرصع داشت. محمدزمان میرزای بدیع‌الزمان بن‌سلطان حسین بایقرا را مکحول کرد سلطان بهادر کجراتی [را] مقهور نمود و در سنهٔ ۹۴۵ قندهار را از تصرف قزلباشیه دولت صفویه استرداد داد و بنگاله را بگشاد. شیرخان افغان با او مخالف شد و هندال میرزا برادر

Marfat.com

همایون نیز خروج کرد شبی شیرخان شبیخون بر اردوی شاه زده متفرق شدند شاه روی به خراسان نهاده عزم استمداد از شاه‌طهماسب ماضی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از هرات او را استقبال کرده با مایحتاجی کامل روانهٔ ایران نمود و شاه با او تلطفات فرمود و به حمایت شاه به ولایت خود استقلال یافت در هنگام ملاقات سلطان این قطعه را منظوم کرده است:

قطعه

خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار سفلهٔ گندم‌نمای جوفروش
طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است
دشمنم شیرست و عمری پشت بر من کرده بود
حالیا از روی خصمی روی بر من کرده است
دارم اکنون التماس از شه که تا با من کند
آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است

وله

گشتیم به جان بندهٔ اولاد علی — هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون سر ولایت از علی ظاهر شد — کردیم همیشه ورد خود نادعلی

Marfat.com

۱۱۳
هلاکوخان قاجار قوینلو

اکبر اولاد نواب شاهزادهٔ معظم شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا المتخلص به شکسته است و والده‌اش، صبیهٔ مرتضی‌قلی‌خان، عم خاقان صاحبقران بوده سالها در خراسان ایالت نموده روزگاری نیز در کرمان و شیراز مکرم و معزز می‌زیسته خطی دلکش و طبعی خوش داشته و در غالب کمالات صاحب مقام بلند گردیده بعد از دولت خاقان صاحبقران به بغداد رفته در نجف و کربلا و بغداد به سر می‌برد در سنهٔ ۱۲۷۱ رحلت نمود. گاهی غزلی می‌آراسته از آن جمله است:

تا بو که من خلاص کنم دل ز هجر یار — قم یا غلام یک شط بغداد می بیار
زان می که گر خرد خوردش نیم قطره‌ای — گیرد هزارساله ز فرزانگی کنار
چندان سقایتم کن کز فرط سرخوشی — نی هجر یار دانم نی جور روزگار

وله

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم
حاصل خرقه و سجاده در آن دربازم
آن‌قدر باده خورم بر در میخانه که خصم
گر سرم را طلبد در قدمش اندازم
با چنین بخت هلاکو من و وصلش هیهات
سالها رفته که در آرزوی یک نازم

Marfat.com

۱۱۴
یعقوب ترکمان آق قوینلو

خلف‌الصدق حسن پاشای ترکمان آق قوینلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل به پادشاهی رسیده در سنهٔ ۸۸۵ پشنگ بن مهدی از جانب پادشاه مصر به استخلاص دیار بکر آمده بایندوربیک و صوفی جلیل موصلو از جانب سلطان یعقوب به حرب او رفته مظفر شدند و سلطان مدتها در تبریز سلطنت داشته ییلاقش در سهند و قشلاقش در تبریز و قراباغ بوده و عاقبت‌الامر مریض گردیده در شهر صفر سنهٔ ۸۹۶ درگذشت و بعد از او پسرش به سلطنت نشست الحاصل وی سلطانی دانشمند و صاحب کمال بود. از اوست:

دنیا که در آن ثبات کم می‌بینم — در هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطی‌ست که از هر طرفش — راهی به بیابان عدم می‌بینم

۱۱۵
یوسف عادلشاه دکنی هندی

گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان مرادخان در سنهٔ ۸۸۴ درگذشت و سلطان محمد جلوس کرد قصد قتل وی نمود او به تدبیر مادرش فرار کرده به همراه تاجری به اسکندریه رفته از آنجا به هندوستان افتاده به دکن رسید بتدریج ترقی نموده حکومت یافت. چون دولت ملوک بهمنی سپری گردید وی صاحب تخت و سریر شد. بعد از بیست سال و ده ماه پادشاهی در سنهٔ ۹۱۶ در شهر پیجالبور به مرض سوءالقنیه درگذشت و بعد از وی اولادش سلطنت یافتند. وی پادشاهی دانا و باکمال بوده و سلطنتی به عدالت می‌نموده از اشعار فارسیهٔ اوست:

Marfat.com

وله

تـا بـار غـم عشـق کشـد قـافلهٔ مـا　　گـلها شکـفد هـر طـرف از مـرحـلهٔ مـا
با آنکه به جـان بـا تـو نکـردیم بـخیلی　　پـیش دگـران بـهر چـه گـفتی گـلهٔ مـا
مـا مسـئلهٔ فـقه نـدانـیم کـه یـوسف　　آسـان شـده از عشـق بـتان مسـئلهٔ مـا

***

بـا آنکـه صـد رهـم بـه جـفا آزمـوده‌ای　　تـیغی کشـیده‌ای ز پـی امـتحان مـن
درد دل خـود ار نـدهم شـرح پـیش تـو　　ظاهر که می‌کند به تو عشـق نـهان مـن

***

آن کس کـه عـلم بـه نـیکنامی افـراشت　　در مـزرع دهـر تـخم نـیکویی کـاشت
نـیکونامان زنـدهٔ جـاویدند　　مُرد آنکـه بـمرد و نـام نـیکو نگـذاشت

***

دوشـینه بـر آسـتان یـار از سـر درد　　می‌مالیدم سر و دو دست و رخ زرد
بـر حـلقهٔ در دست زدم گـفت بـرو　　بـیهوده بـود کـوفتن آهـن سـرد

وله

مرا ز باده بـه جـامی فـراغ یـعنی چـه　　سبو سبو ده و خم خم ایاغ یعنی چه

***

Marfat.com

به‌نام خداوند مهربان

باب دویم

از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع‌الفصحا، در ذکر حالات و مقالات فصحا و بلغا و عموم شعرای پارسی‌گوی که از زمان بنی‌عباس تا این ایام که سنهٔ ۱۲۸۵ می‌باشد، آمده‌اند.

۱۱۶

ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی

در نظم پارسی پس از بهرام گور مقدم فارسی‌گویان و در مائهٔ اولی بوده [به] گفتهٔ بعضی اختراع بربط را نیز به او نسبت دهند، از آن روی شعرا نیز بربط سغدی گویند. از اوست:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا　　او ندارد یار بی‌یار چگونه بودا

Marfat.com

۱۱۷
ابوالعباس مروزی

از قدمای حکمای خراسان و فضلای آن سامان بوده در سال یکصد و هفتاد هجری که مأمون‌الرشیدبن هارون عباسی خلیفه به خراسان رفت فضلای آن ولایات علی قدرالقدره به دستیاری خدمتی و وسیلهٔ طاعتی تقرب بدان درگاه می‌جستند خواجه ابوالعباس مروزی که در لسان تازی و پارسی طلیق‌اللسان بود نظمی پارسی و عربی به‌هم آمیخته در مدح مأمون منظوم و موزون نموده در هنگام شرفیابی مجلس عالی انشاء کرد چون مأمون شعر فارسی کمتر شنیده بود و به‌واسطهٔ حکمرانی در خراسان به دانستن زبان پارسی شوق تمام داشت دل بدان اشعار و گفتار خوش کرده و خواجه را به تحسین و احسان بنواخت و یک‌هزار دینار زرعین به صله و جایزهٔ وی علی‌الاستمرار مقرر داشت از آن پس فارسی‌زبانان ایران بدین شیوه رغبت کردند و حکما و فضلا طریقهٔ نظم پارسی راکه بعد از غلبهٔ عرب بر عجم متروک شده بود مسلوک داشتند و تذکره‌نگاران اشعار پارسی نگاشته‌اند که پس از بهرام گور و ابوحفص سغدی که از هریک بیتی فارسی سر زده قبل از ابولعباس احدی به نظم شعر پارسی مبادرت نکرده پس از وی چون دولت به آل‌طاهر [و] سامانی و آل‌لیث صفار سجستانی رسید شعرای عجم بنای غزل و قطعه و ترانه‌گویی نهادند و معدودی معروف شدند و در دولت آل‌سامان این کار رواج و قوّتی حاصل کرد ـ چنانکه در دیباچهٔ این خجسته‌نامه به تفصیل ترقیم یافته است. الحاصل خواجه در سنهٔ ۲۰۰ هجری جهان را بدرود کرد و به سبب طول زمان و تصاریف دوران از سخنان وی شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگارش باشد ولی به چند بیتش ـ خاصه از قصیدهٔ مذکوره ـ تجدید نام او کردن لازم است اگرچه نسبت به شعرای متقدمین شعری نیکو نیست. علی‌ای‌حال این بیت در کتابهای قدیم به‌نام اوست و چند بیت از قصیدهٔ اوست:

قصیده

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا که غریبم من و مجروحم و خسته

Marfat.com

قصیده‌ایست که به‌نام مأمون بن هارون عباسی گفته

ای رسانیده به دولت فرق خود بر فرقدین
گسترانیده به فضل و جود در عالم یدین
مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین
کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان پارسی را هست با این نوع بین
لیک از آن گفتم من این مدحت تو را تا این لغت
گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

۱۱۸

ابایزید بسطامی

و هو شیخ‌المتقدمین طیفوربن عیسی بن سروشان القوسی البسطامی گویند یکصد و دوازده شیخ را خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفربن‌محمدالصادق علیه‌السلام طریقهٔ حقه را دریافته و سالها آن حضرت سقائی را نموده و به اجازهٔ آن حضرت به بسطام باز آمده و بعد از یکصد و سه سال در سنهٔ ۲۳۴ درگذشته او نیز از عرفا و شعرای متقدمین است که این سه رباعی بدو منسوب است:

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو کم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

وله

ما را همه ره به کوی بدنامی باد — وز سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست — کام دل ما همیشه ناکامی باد

***

Marfat.com

گـر قـرب خـدا مـی‌طلبی دلجـو بـاش ونـدر پس و پـیش خـلق نـیکوگو بـاش
خواهی که چـو صبح صـادق‌الوعـد شـوی خـورشیدصفت بـا هـمه کس یک‌رو بـاش

۱۱۹
ابوالمثل بخارایی

از قدمای حکما و از شعرای زمان سامانیه بوده است ناچار به‌همین یک بیتش تجدید نـامش می‌شود:

چو خواجه گردد آگه ز کارنامهٔ ما به شهریار رساند سبک چکامهٔ ما

۱۲۰
انصاری هروی

هو شیخ الاسلام ابواسماعیل عبدالله‌بن ابومنصور متّ الانصاری صاحب رحل‌الرسول صلی‌الله علیه و آله از کبار علما و فضلای راسخ و مشاهیر متقدمین مشایخ بوده است منازل السایرین و انوار التحقیق منسوب به اوست مناجاتش مشهورست در سنهٔ ۳۹۷ در قهندز طوس متولد شده در سنهٔ ۴۸۱ در گازرگاه هرات مدفون آمده از اوست:

عیب است بزرگ بر کشیدن خـود را وز جـملهٔ خـلق بـرگزیدن خـود را
از مـردمک دیـده بـباید آمـوخت دیدن همه‌کس را و نـدیدن خـود را

وله

شرطست کـه چـون مـرد ره درد شـوی خـاکـیتر و نـاچیزتر از گـرد شـوی
هـر کـو ز مـراد کـم شـود مـرد شـود بـفگن الف مـراد تـا مـرد شـوی

Marfat.com

وله

دی آمـدم و نـیامد از مـن کـاری — و امروز ز مـن گـرم نشـد بـازاری
فـردا بـروم بـی‌خبر از اسـراری — نـاآمده بـه بـودی ازیـن بسـیاری

۱۲۱

ابوعبدالله فرالاوی

و هو محمدبن موسی فرالاوی از قدمای حکما و فضلای شعرای عهد خود بوده بعضی ابیات او را صاحبان فرهنگ در نامه‌های خود بر وجه استشهاد و لغت آورده‌اند تقی اوحـدی صـاحب تذکرهٔ عرفات نیز چند بیت از او نگاشته اما حقیقت حال و مولد و موطن آن فاضل با کمال به تحقیق بر من بنده هنوز روشن نیامده و آنچه محقق است در آغاز ظهور دولت آل‌سامان ظهور نموده و با استاد شهید بلخی معاصر بوده و حکیم رودکی بخارایی اواخر عهد او را دریافته و از این بیت رودکی چنان مفهوم می‌افتد که فرالاوی در روزگار خود به شاعری بس شهره و شهید پایه‌ای از او برتر داشته یا شعر نیکوتر می‌گفته است چنانکه گفته:

شـاعر شـهید و شـهره فـرالاوی — وین دیگران به جمله همه راوی

علی‌الجملهٔ اشعار حکیم فرالاوی مانند سایر متقدمین از میان رفته این چند بیت به دست آمده:

ز چشم مست تو عالم خرابست — بـه بـند زلف تـو دلهـا گـرفتار

***

هـوشم ز ذوق لطـف سـخنهای جـانفزاش — از حـجرهٔ دلم سـوی تـابوک گـوش شـد

***

چون مورد سبز بود به سر مـوی مـن هـمه — درداکـه بـرنشست بـر آن مـورد شـبنم

***

میغ چون ترکی آشـفته کـه تـیراندازست — بـرق تـیرست مگـر او را بـربسته کـمان

Marfat.com

وله

چه شغل باشد واجبتر از زیارت آنک — اگرچه نیک بکوشم به خدمتش نرسم
اگر شفیع نیابم ازو به عذر گناه — کریم‌طبعی او نزد او شفیع بسم

وله

ماده‌گاوان گله‌ات هریک — شاه‌پرور بود چو برمایون

چون از اشعار او به سبب طول مدت چیزی نمانده ناچار بدین بیتها پرداختم.

قطعه

جودی چنان رفیع ارکان — عمان چنان شگرف مایه
از گریه و آه آتشینم — گاهی پره است و گاه پایه

۱۲۲
ابوشکور بلخیٔ

از استادان سخن و سخن‌سرایان کهن به حسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش در سنهٔ ۳۳۶ بوده از اشعار متفرقه‌اش این ابیات جمع شده است:

در بحر تقارب ا[ز] وست

بیت

تو سیمین بری من چو زرین ایاغ — تو تابان مهی من چو سوزان چراغ
کرا دوست مهمان بود یا نه دوست — شب و روز تیمار مهمان بدوست
به دشمن برت مهربانی مباد — که دشمن درختی‌ست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا — اگر چرب و شیرین دهی مر ورا

Marfat.com

همان میوهٔ تلخت آرد پدید ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

***

ساقیا مر مرا ازین می ده که غم من بدو گسارده شد
در قنینه برفت چون مه نو در پیاله مه چهارده شد

***

تا بدانجا رسیده دانش من که بدانم همی که نادانم

وله

بیار از آنچه به کردار دیده بود نخست روان روشن بستد به قهر ازو رزبان
از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد به دهن ضریر گوید چشم من‌ست و مرده روان

از رباعیات اوست

ای گشته من از غم فراوان تو پست شد قامت من ز بار هجران تو شست
وی شسته من از فریب و دستان تو دست خود هیچ‌کسی به سیرت و سان تو هست

۱۲۳
ابوسلیک گرگانی

از شعرای زمان آل‌لیث صفار و اولاد وی بوده و در آن روزگار خوشیها نموده اشعارش به مرور دهور و کرور شهور از میان رفته این دو بیت از اوست:

به مژه دل ز من بدزدیدی ای به لب قاضی و به مژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من بردی ای شگفتا که دیده دزدی و مزد

Marfat.com

۱۲۴
ابوالمظفر ابراهیم

از اعاظم و امرای دولت آل‌ناصر بوده صاحب هفت اقلیم این سه بیت از او نوشته:

باشد تا نیز چه آید دگر — مادر تقدیر چه زاید دگر
بار دگر نیز بگردد فلک — موعظه‌ای نیز نماید دگر
شاد بدانم که نبندد دری — ایزد تا برنگشاید دگر

۱۲۵
ابوسعید برغش شیرازی

از مشایخ معروف زمان و از سلسلهٔ برغشیه و از اصحاب شیخ شهاب‌الدّین سهروردی بوده و این رباعی از آن جناب است:

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم — کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هرچیز که آن خلاف رأی تو بود — گر خود همه دین‌ست از آن برگشتم

۱۲۶
ابوشعیب هروی

نامش صالح بن محمد و از فضلای ممجد به روزگار دولت سامانیه به وفور فضایل معروف بوده اواخر زمان رودکی را دریافته این چند بیت از اوست:

Marfat.com

در صفت محبوب ترسازاده گفت

دوزخی کیش[ی] بهشتی روی و قد — آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد
[سلسله جعدی بنفشه عارضی — کش سیاوش افدر و پرویز جد]
لب چنان کز خامهٔ نقاش چین — بر زده بر مشک از شنگرف مد
گر ببخشد حسن خود بر زنگیان — ترک را بی‌شک به زنگ آید حسد
بینی او تارکی ابریشمین — بس که از تاری بر ابریشم عقد
از فرو سو گنج و از بر سو بهشت — سوزنی سیمین میان هر دو حد

۱۲۷
ابوزرجمهر قائنی

اسمش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطان محمود غزنوی بوده به تازی و پارسی اشعار دلکش مشتمل بر مضامین خوش می‌داشته این دو بیت در صفت پسته در نهایت لطافت ازاوست:

آن پستهٔ سرگشاده را بین — آورده به دست بر به صد ناز
مانند دهان ماهی خرد — آنگه که کند ز تشنگی باز

۱۲۸
اورمزدی

از قدمای حکمای شعرا بوده از اشعار و احوالش چیزی به دست نیامده این بیت از اوست:

نیشی که بزد کژدم زلفت به دل من — زهرش به سیه سنبل خط تو دوا یافت

Marfat.com

۱۲۹
ابوالحسن خرقانی

اسمش علی‌بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بسطام و از مشاهیر مشایخ کرام در سنهٔ ۴۲۵ رحلت یافت گاهی شعری می‌فرموده این دو رباعی از اوست:

رباعی

آن دوست کـه دیـدنش بـیارایـد چشـم　　بـی‌دیدنش از گـریه نـیاساید چشـم
مـا را ز بـرای دیـدنش بـاید چشـم　　گر دوست نبیند به چه کـار آیـد چشـم

***

اسـرار ازل را نـه تـو دانـی و نـه مـن　　وین حرف معما نه تو خوانـی و نـه مـن
هست از پس پـرده گـفت‌وگوی مـن وتـو　　گر پرده بـر افـتد نـه تـو مـانی و نـه مـن

۱۳۰ ء
ابوطاهر خاتونی

اسمش کمال‌الدّین در دولت سلجوقیه معزز و مکرم بوده و خدمت ترکان خاتون را می‌نموده اما ظهورش در عهد دیالمه و مناقب الشعرا و تاریخ سلاجقه از اوست.

وله

نـه یـاری کـه روزی وفـایی نـماید　　نه صبری که بـا هـیچ سـختی بـرآیـد
نـه چشـمی کـه روی هـدایت ببیند　　نـه عـقلی کـه راه هـدایت نـماید
نـه مـردی کـه بـا هـیچ دردی بسـازد　　نه جـهدی کـه بـا هـیچ عـهدی بـپاید
نه نـجمی کـه سـعدی بـود زو تـوقع　　نـه نـحسی کـه کـاری ازو بـر گشـاید

Marfat.com

چو مفهوم شد مرد را این معانی
سزد گر به کوی قناعت گراید
نه گوید نه جوید نه بیند نه پوید
نه خواهد نه رنجد، نه کاهد نه...

***

می بتازد به بخل مجدالملک
چون به گاورس گرسنه قمری
گر همه قمّیان چنو باشند
قم رفیقا و بر همه قم ری

۱۳۱
ابوسعید نیشابوری

و هو فضل‌الله بن ابوالخیر المیهنی النیسابوری حالاتش در کتب تواریخ و تذکرةالاولیا و نفحات و ریاض‌العارفین مشروح است در سنهٔ ۴۰۴ وفات یافته از رباعیات اوست:

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی‌جسم همی باید زیست
از من اثری نمانده این عشق از چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

ایضاً

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

***

راه تو به هر قدم که پویند خوش‌ست
وصل تو به هر سبب که جویند خوش‌ست
روی تو به هر دیده که بینند نکوست
نام تو به هر زبان که گویند خوش‌ست

***

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشتهٔ دشمن‌ست و آن کشتهٔ دوست

***

Marfat.com

پـی در گـاوست و گـاو در کـهسارست ماهی سـریشمین بـه دریـا بـارست
بـز در کـمرست و تـوز در بـلغارست زه کـردن ایـن کـمان بسـی دشـوارست

***

دل جـز ره عشـق تـو نـپوید هـرگز جـز مـحنت و درد تـو نـجوید هـرگز
صحرای دلم عشـق تـو شـورستان کـرد تـا مـهر کسـی در آن نـروید هـرگز

***

ای روی تـو مـهر عـالم‌آرای هـمه وصـل تـو شب و روز تـمنای هـمه
گر با دگـران بـه از مـنی وای بـه مـن ور با همه کس همچو منی وای هـمه

***

بـردارم دل گـر از جـهان فـرمایی برهم زنـم ار سـود زیـان فـرمایی
بـنشینم اگـر بـر سـر آتش گـویی برخیزم اگـر از سـر جـان فـرمایی

۱۳۲
ابوذر بوزجانی

از اعاظم مشایخ متقدمین بوده است و شرح حالش در نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی مسطور است. این دو بیت از او نوشته می‌شود:

تـو بـه عـلم ازل مـرا دیـدی دیـدی آنگـه بـه عـیب بـخریدی
تو به علم آن و من به غیب همان رد مکـن آنـچه خـود پسـندیدی

Marfat.com

۱۳۳
ابوعبدالله شیرازی

و هو شیخ‌الکبیر، محمدبن الخفیف. بعد از صد و بیست و چهار سال عمر، در سنهٔ ۳۱۹ درگذشت. از اوست:

هر کسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش
صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

۱۳۴
ابوحفص خوزی

ابوحفص خوزی خلف شیخ عبدالله یقظان و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر هفتاد سال عمر کرده و دویست بنده آزاد نموده این رباعی از آن جناب است در سنهٔ ۴۷۲ وفات یافته است.

رباعی

از بس که بدیدم ز وصال تو فراق — جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنون که به من فراق تو کرده وفاق — خواهی تو به شام باش خواهی به عراق

Marfat.com

۱۳۵
امین فارسی

و هو شیخ امین‌الدّین محمدبن علی‌بن ضیاءالدّین مسعود البلیانی [الکازرونی] الفارسی. تربیت در خدمت شیخ اوحدالدّین عبدالله ـ از فرزندزادگان شیخ ابوعلی دقاق ـ یافته از مشایخ بزرگ فارس بوده در سنهٔ ۷۴۴ رحلت کرده گاهی اشعار فارسی می‌گفته این دو رباعی منسوب به آن جناب است:

آنان‌که فلک ز نور دهر آرایند — تا ظن نبری که باز نایند آیند
از دامن آفتاب تا جیب زمین — رسمی‌ست که تا خدا نمیرد زایند

***

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین — در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شدن بیهده خود را پی کن — معشوق چو خانگی‌ست در خانه نشین

۱۳۶
احمد جامی قدس سرّه

و هو شیخ‌الاسلام ابونصراحمدبن ابوالحسن النامقی‌الجامی در کتب اهالی معرفت دو کس را شیخ‌الاسلام لقب داده‌اند اول خواجه عبدالله انصاری که او را پیر هری نیز خوانند و از آن پس شیخ بزرگ احمد جامی ملقب به زنده‌پیل قدس سرّه که از مشاهیر مشایخ بوده و حالاتش علی‌التفصیل در کتب قوم مرقوم است و از او کرامات عالیه نقل کرده‌اند و چند تن فرزند از او به‌وجود آمده همه عالم عامل و عارف کامل و صاحب فضل و تصانیف عالیه بوده‌اند. عجب اینکه جناب شیخ احمد در علوم ظاهریه زحمتی نبرده و فضلی صوری نداشته و در بدو حال با اهل لهو و لعب زندگانی می‌نموده همانا با آنان شرب خمر نیز می‌فرموده بالاخره شبی که در باغ خارج جام، بادهٔ لعل فام در جام می‌ریختند و شراب آنها به اتمام رسیده بود و احمد به حکم

Marfat.com

میزبانی در آن شب خواستی که از جام، آنان را شراب به باغ رسانیده باشد در عرض راه به سببی که در دفاتر ثبت است حالتی غریب و کششی عجیب در خود دریافت و به مقام توبه و انابت و ندامت رسید و شوریده و مجذوب گردید. پس از ترک و توبه و سالها بیابان‌نوردی و کوه‌گردی به خدمت حضرت خضر علیه‌السلام شرفیاب شد و این حال در بیست و دو سالگی بود و بعد از چهل سالگی به خلق و آبادی رجوع فرموده و طالبان را راه توبه و تلقین ذکر خفی و تربیت در طریقت و وصول به حقیقت نمود چنانکه شیخ ابوسعیدابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقهٔ مرا به چنین جوانی جامی که در فلان هنگام به خانقاه من آید بسپارید و هم گفته که علم ولایت ما را بر بام خانهٔ خمّاری کوفتند و مقصود شیخ احمد بود. کرامات وی بسیار است و معاصرین وی از عرفا شیخ ابوالقاسم گرگانی و از حکما ابوعلی سینای بلخی. کتاب سراج السایرین از اوست. سال رحلتش بر وفق عدد احمد جامی قدس سرّه، در سنهٔ ۵۳۲ اتفاق افتاده وی را دیوان غزلیات و رباعیات است تیمناً و تبرکاً چند بیت و رباعی از آن جناب در این کتاب مسطور می‌گردد. از جمله این ابیات است:

نه در مسجد گذارندم که رندی — نه در میخانه کاین خمار خام‌ست
میان مسجد و میخانه راهی‌ست — غریبم عاشقم آن ره کدام‌ست

***

غره مشو که مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پی‌ها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان جرعه‌نوش — ناگه به یک ترانه به منزل رسیده‌اند

وله

چون قدر به نیستی‌ست هستی کم کن — هستی بت توست بت‌پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی — می‌نوش شراب عشق و مستی کم کن

***

تا یک سر موی از تو هستی باقی‌ست — آیین دکان خودپرستی باقی‌ست
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار برستی باقی‌ست

***

Marfat.com

از خلق مخواه ار ندهد سوخته‌یی ور زانکه دهد به منت افروخته‌یی
از خالق خواه ار دهد اندوخته‌یی ور می‌ندهد بر درش آموخته‌یی

***

گه ترک وجود غم فزاینده کنی گه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون در رفته چه کردی که در آینده کنی

۱۳۷
احمد غزالی طوسی

در علوم ظاهر و باطن جمع فرموده و برادر کهتر محمد غزالی مشهور به حجةالاسلام بوده مرید شیخ نسّاج است و عین‌القضاة همدانی صاحب تمهیدات، با آن فضایل، ارادت به وی داشته سوانح‌العشاق که رساله‌ای است در مراتب عشق، از وی است. مات فی سنهٔ ۵۱۷.

ع

قصایده

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر اگر بود هوس تاج سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیمشب صد ملک نیمروز به یک جو نمی‌خرم
عریان ملک بخشم گویی که خامه‌ام خاموش نکته گویم گویی که دفترم

رباعی

از بس‌که دلم طریق عشقت سپرد اشکم به من و تو بر همی رشک برد
بنگر که بدیده در همی چون گذرد تا نگذارد که دیده در تو نگرد

***

عشقی به کمال و دلربایی به جمال دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

***

Marfat.com

تا با خودی ارچه همنشینی با من ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یک با من کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من

۱۳۸

ابوعلی سینا بلخی

پدرش عبدالله‌بن حسین‌بن سینا بوده و حکیم به‌نام جد شهرت نموده در ده سالگی ضبط بسیاری از علوم دینیه و فنون ادبیه فرمود و در هجده سالگی فارغ‌التحصیل شد. چندی در خدمت امیر نوح سامانی زیست و چندی به خوارزم رفته به عزت گذرانید. از آنجا به ابیورد آمد و به جرجان افتاد و امیرقابوس وشمگیر او را تعظیم و توقیر بسیار فرمود. از آنجا چون به ری آمد فخرالدولهٔ دیلمی بر عزتش فزود. پس به همدان رفته وزارت شمس‌الدوله را پذیرفته چندی بعد رنجیده و در خانه پنهان گردیده بی هیچ نسخه تمام طبیعیات و الهیات شفا را به انجام آورد. گویند چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود کتاب هدایه و رسالهٔ حی‌بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود. حکمت علائی را چون به اصفهان رفت به‌نام علاءالدولهٔ کاکویه نوشت. الحاصل آخرالامر با همهٔ فضل و حکمت در سنهٔ ۴۴۸ به مرض قولنج که در آن نهایت مهارت داشت فرمان یافت و درگذشت. گاهی به نظم فارسی مبادرت می‌فرموده از اوست:

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت

رباعی

با این دو سه نادان که چنین می‌دانند از حمق که دانای جهان آنانند
خر باش که این جماعت از فرط خری هر کو نه خرست کافرش می‌خوانند

***

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکمتر از ایمان من ایمان نبود

Marfat.com

در دهر چو من یکی و آن‌هم کافر　　پس در همه دهر یک مسلمان نبود

***

از قعر گِل سیاه تا اوج زحل　　کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل　　هر بند گشاده شد مگر بند اجل

***

ای کاش بدانمی که من کیستمی　　سرگشته به عالم از پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی　　ورنه به هزار دیده بگریستمی

۱۳۹

ابورجاء الغزنوی

اسمش شهاب‌الدّین و مشهور به شاه ابورجا از معارف فضلا و شعرا و معاصر عثمان مختاری و حکیم سنائی غزنوی و مداح سلطان بهرامشاه بوده محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب‌الالباب و نظامی عروضی وی را تمجیدات نموده‌اند و الحق در خور تمجید بوده دیوانش به دست نیامد ولی از هرچه دیده و شنیده شده معلوم می‌شود که طرز خوشی داشته و صاحب پایهٔ اعلی بوده مات فی سنهٔ ۵۹۷ و از اوست:

قصیده

درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

سپیده‌دم چو خط نور بر ظلام کشند　　براق خسرو سیاره در لگام کشند
همی برآید خورشید از ممالک شرق　　چو خنجری که به تدریجش از نیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر　　که سوده شنگرفی بر رخ رخام کشند
گهی ز ماه بر او ناچخ و سپر سازند　　گهی ز مهر بر او نیزه و حسام کشند
ز عدل سلطان مانا خبر نداشته‌اند　　که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشند

Marfat.com

خدایگان سلاطین که مرکب ظفرش
به گاه رتبت بر مسند انام کشند

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که بار منتش از شکر خاص و عام کشند

یمین ملت شاهی که خسروان جهان
به یاد بزمش بر پای می ز جام کشند

به روز هیجا اقبال و فتح و نصرت و بخت
نجیب مرکب میمونش را لگام کشند

کمان دولت و بختش هنوز نیم کش‌ست
جهان چو تیر شود راست گر تمام کشند

زبان آنکه به ملکش چو سوسن‌ست دو سر
بنفشه‌وار به‌سوی قفا ز کام کشند

ز دشمنانش شب و روز آفتاب و بخار
به‌جای فضله حیات از ره مسام کشند

زهی مظفر و منصور خسروی کاقبال
غبار جیش تو در دیده ز احترام کشند

فلک فزون شود ار لشکرت ستاره زنند
زمین کم آید گر دامن خیام کشند

چو هند و سند گرفتی مثال ده به سپاه
که تا ز چین و یمن سوی مصر و شام کشند

ز تیغ دست مکش نام جوی از آن به جهان
که پادشاهان تیغ از برای نام کشند

به رنج نفس جهان را فگن در آسایش
که رنج نفس به ملک اندرون کرام کشند

برای ملک سزا باشد ار جهاد کنی
برای گل سزد ار مالش ز کام کشند

هم در مدح سلطان بهرامشاه گوید

ابری خوش‌ست و پرده بر آفاق می‌کشد
دل سوی ساقیان سمن ساق می‌کشد

باد صبا ز کلهٔ پیروزه‌گون به باغ
چندین هزار لعبت قفچاق می‌کشد

بر طاق نه هوای جهان را که در هوای
قوس‌قزح ز الوان صد طاق می‌کشد

در ده میی که در قدح اندر فروغ آن
در شام تیره صبحی برّاق می‌کشد

آبی‌ست در قنینه و روشن چو آتشی‌ست
کز غایت فروغ به احراق می‌کشد

مستی ز هوشیاری خوشتر مرا از آنک
مستی به مدح خسرو آفاق می‌کشد

در مدح سلطان بهرامشاه گفته

نازنین سروناز درنگرش
که برد سجده سرو غاتفرش

زیر آن بگذر و شگفتی بین
کافتابی شکفته بر زبرش

Marfat.com

کس نـــدیدست بـــارور ســـروی کـــافتابی دمـــد ز بـــرگ و بـرش
زیـــر هـــر ســرو اگـــر شـــمر بـاشد دیـــده کـــرد از کـــنار مـــن شـــمرش
آفـــتاب ار بـــه چشـــم گـــردد بـــاز دیـــده بـــنهاده‌ام بـــه رهگـــذرش
زان نـــیاید هـــمی بـــه چشـــم درم کـــه نـــیایم هـــمی بـــه چشـــم درش
هست گـــویی زمـــرّد و مـــرجـان خـــط ســـبز و لب شکـــر شکـــرش
یـــا چـــو پـــرزاده طـــوطیی کـــه بـــود مـــانده مـــنقار در مـــیان پـــرش
بس غـــریب‌ست ایـــن چـــنین طـوطی کـــه ز مـــنقار بـــردمد شکـــرش
نـــمکین از چـــه شـــد لب شکـــرینش گـــر نکـــردم بـــه آب دیـــده تـــرش
ســـحر از شب بـــرآمـــدی زیـــن پـــیش مـــی بـــرآیـــد کـــنون شب از ســـحرش
خـــواهـــمی کـــز رخـــم کـــمرش بـدی تـــا کـــنم دیـــده گـــوهر کـــمرش
نـــی‌نی آن زر کـــه از رخـــم خـــیزد بـــه کـــمر کـــی کـــنند بـــی‌خطرش
شـــاه دانـــد بـــهاش کـــرد کـــه هست رخ مـــن بـــر عـــیار تـــخت زرش
پـــادشاهی کـــه آفـــتاب و مـــه‌ست روز پـــیکار خـــنجر و ســـپرش
رعـــد ابـــرست طـــبل زیـــر گـــلیم چـــون بـــغرید مـــوکب ظـــفرش
کـــردی ابـــلیس ســـجده گـــر بـــودی گِـــل آدم ز صـــحن خـــاک درش
دشـــمن ار نـــام خـــنجرش بـــبرد خســـته گـــردد زبـــان بـــه کـــام درش
آن صـــدف بـــود بـــیضهٔ تـــیغش کـــه ز نـــصرت ســـرشته شـــد گـهرش
از فـــراوان کـــه جـان خـــورد نـه عـجب گـــر خـــورد جـــان خـــورده جـانورش
نـــی‌نی آن خـود ز اصـل جـان بـودست زان طـــبیعت ز جـــان نـــهاده خـــورش

وله ایضاً

ای نـــاروا ز قـــد تـــو بـــازار نـــارون ای تـــا خـــتن رســـیده ز زلف تـــو تـــاختن
ساق و سرین و سـینه و سـیما و سـاعدت سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن

Marfat.com

وله فی‌المدح

میی که گر بچکد قطره‌اش به روی بساط — به‌سوی بیشه رود مست شیر شادروان
از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش — عدو ز بیم نیارد گذشت در بستان
به روز بزمش ناهید بر لب ساغر — به گاه رزمش مریخ بر سر پیکان

در صفت فصد کردن سلطان گوید

ملک به خوردن باده چو مطربان بنشاند — به برگرفتن خون قصد کرد و رگ‌زن خواند
پزشک فرخ فرخندهٔ مبارک پی — به جوی سیم درون شاخ سرخ بید نشاند
به نوک آهن و پولاد جوی سیم بکند — ز دست لؤلؤبار ملک عقیق افشاند

گویند روزی یکی از احباب به دیدن وی آمده دسته‌ای گل و نرگس به جهت وی آورد. این قطعه را بالبدیهه در تعریف گل و نرگس فرموده است:

شاخکی چند نرگس رعنا — گلکی چند تازه و چیده
آن‌همه دیده‌های بی‌چهره — این‌همه چهره‌های بی‌دیده

۱۴۰
ابوالفرج سکزی

سکز، نام کوه سیستان است و ابوالفرج از آن سامان چون سکزی را معرب کرده سجزی نوشتند تصحیف خوانان سنجری دانستند و معاصر سلطان سنجر پادشاه مشهور آل‌سلجوق شمردند و نه چنین است مداح ابوعلی سیمجور است و آل سیمجور مقدم بر غزنویه بوده‌اند و او مداح ممدوح خود وهاجی آل‌سبکتکین بوده و بعد از غلبهٔ سلطان محمود بر ابوعلی حکم به قتل ابوالفرج رفته به شفاعت حکیم عنصری که ملک‌الشعرای سلطان و شاگرد وی بود رهایی یافت. عمرش صد و بیست سال و این دو بیت از اوست:

عنقای مغرب‌ست در این دور خرمی — خاص از برای محنت و رنج‌ست آدمی

Marfat.com

هر کس به‌قدر خویش گرفتار محنتی‌ست کس را نداده‌اند برات مسلمی

۱۴۱
ابوالفتح بستی

اسمش نظام‌الدّین ابوالفتح و از فضلای بست است و چندی وزارت سلطان ناصرالدّین سبکتکین با او بوده و سلطانش نهایت رعایت فرموده مات فی سنهٔ ۴۰۳. در عربی اشعار فصیحه و قصاید ملیحه دارد. شعر فارسی نیز می‌گفته از قصاید عربیهٔ مشهورهٔ اوست:

زیادة المرء فی‌الدنیا نقصان

و از نظمهای پارسی این دو قطعه مر او[را]ست:

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه به صلح گرای و همه مدارا کن که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدت بسیار به گرد صلح درآی و به گرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید ساخت نه هرکه دارد فازهر زهر باید خورد

۱۴۲
ابوالفرج رونی

سخن گوییست شیرین‌زبان و فصیحی نیکوبیان. اصلش از رونه و آن نام قریه‌ایست از نشابور ظهورش به روزگار دولت ظهیرالدّین سلطان ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن ابراهیم غزنوی بوده و در خدمت او رتبهٔ منادمت حاصل نموده، از اشعار امیر مسعود سعد سلمان گرگانی چنان مستفاد می‌گردد که سوءظن سلطان با وی و گرفتاری او در حصار نای به سعایت ابوالفرج بوده چنانکه در احوال و اشعار او اشعاری خواهد شد. چندی ابوالفرج در لاهور زیسته باز به رکاب

Marfat.com

سلطان پیوست لهذا برخی او را لاهوری دانند. در شاعری الحق طرز خوشی دارد. حکیم انوری متتبع طرز اوست. دیوانش حاضر است. تخمیناً دوهزار بیت شعر متین دارد و از آن انتخاب می‌شود:

من قصایده علیه‌الرحمه

نوروز جوان کرد به دل پیر و جوان را — ایام جوانی‌ست زمین را[و] زمان را
گر شاخ نوان بود ز بی‌برگی و بی‌برگ — از برگ نوا داد فضا شاخ نوان را
مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه — در خاک همی سبز کند روی مکان را
بگرفت شکوفه به چمن بر گذر باغ — چونان‌که ستاره گذر کاهکشان را
آن غنچهٔ گل بین که همی نازد بر بار — از خندهٔ دزدیده فرو بسته دهان را
سوسن ز ره حرص ثنا گفتن خسرو — آورده برون از لب و از کام زبان را
محمود جهانگیر که بسته‌ست جهاندار — بر ناصیهٔ دولت او حکم قران را
چون تیر همی راست رود گردش ایام — تا بازوی عدلش به خم آورده کمان را
روزی که امل سست شود در طلب عمر — وقتی‌که اجل مسته دهد تیغ و سنان را
گیرد ز فزع روی سواران و دلیران — گردی که عدیل آید رنگ یرقان را
ابلیس کشف‌وار در آرد به کتف سر — چون میر برآرد به کتف گرز گران را
از نیزهٔ او بینی بی‌آگهی او — آویخته چون شیر علم شیر ژیان را

وله ایضاً

بادبان برکشید باد صبا — معتدل گشت باز طبع هوا
خاک دیبا شدست پر صورت — جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پیله گوهر خویش — برتند گرد خویشتن عمدا
سبزه اندر حمایت شبنم — سر ز پستی کشیده بر بالا
ابر بی‌شرط مهر و عقد نکاح — گشت حامل به لؤلؤ لالا
اینک از شرم این همی فگند — بچه‌ای نارسیده بر صحرا

Marfat.com

پنجه‌ها برکشیده سر از سر تا کند بر بقای شاه دعا
میر محمود سیف دولت و دین آن ملک سیرت ملک سیما
هیبتش جوهری‌ست از آتش همتش عالمی‌ست از اعلا
هر کجا بأس اوست نیست خطر هر کجا خوف اوست نیست رجا
نکشد بار حلم او کونین چون کشد طبع او همی تنها
ای متابع تو را سپاه زمین ای موافق تو را جنود سما
گر ز جود تو مایه گیرد روح ذات او صورتی شود پیدا
ور ز مهر تو دانه سازد عقل اندر آید به دام او عنقا

وله ایضاً

غزو گوارنده باد شاه جهان را ناصر دین راعی زمین و زمان را
تیغ جهادش به طول و عرض و به گوهر قالب ثانی‌ست راه کاهکشان را
بر سر رمحش فصیح یافت به تکبیر قایل روحانیان زبان سنان را
بر عدد لشگرش وقوف نباشد چهره گشاینده‌ای یقین و گمان را
طاقت یک موج او کراست که توفان صد یک این بود و غوطه داد جهان را

در مدح عمید سعید منصور گوید

امروز نشاطی‌ست فره تیغ و قلم را امروز وفایی‌ست عجب فضل و کرم را
زیرا که در او بر شرف گوهر آدم تقدیر همی وقف کند عرض حشم را
منصور سعید آنکه به انعام و به افضال زو برگ و نوایی‌ست عرب را و عجم را
افراخته رایش به عطا رایت رادی افروخته طبعش به وفا روی نعم را
از اوج فلک همت او یافته مرقد بر فرق زحل تهمت او سوده قدم را
تیغش ز سر دهر فرو برد ضلالت نهیش ز دل ملک برآورد ستم را
تا مائدهٔ جودش بر کار نکردند در خلقت آدم نفزودند شکم را
بر شاخ بقم حشمت او ناگه بگذشت خون خشک شد اندر تن ازو شاخ بقم را

Marfat.com

گـر در سـخن آیـد شـنوا گردد بـی‌شک — گـوش از لغت خـاطر او جـذر اصـم را
نـوری نـدهد روشـنی کـار حسـودش — اصـلی نـبود فـربهی حـال ورم را
سـهمش بـزند قـافلهٔ راه مـخالف — وهـمش بـدرد پـردهٔ اسـرار عـدم را
در سـایهٔ امـنش نـرسد بـاز بـه تـیهو — در سـاحت عـدلش نـدرد گـرگ غـنم را
آب هـنرش مـرده کـند آتش فـتنه — بـاد ظـفرش روح دهـد شـیر عـلم را
تـا مـاله زنـد هـیچ زمـین هـیچ کشـاورز — تا سـجده بـرد هـیچ شـمن هـیچ صـنم را
انگـیخته از خـانهٔ او خـواهـم شـادی — آمـیخته در دشـمن او شـادی و غـم را
گـه مـنزل او بـر زده بـا سـغد سـمرقند — گـه مـجلس او طـعنه زنـد بـاغ ارم را

وله ایضاً فی بحورالعربیّه

رسـیده جـاه او بـه جِـرم مشـتری — پـریده جسـم او بـه روح اولیـا
عـمید مـلک شـهریار مـحتشم — عـماد دیـن مـصطفی مـجتبا
چه نعل مـرکبش چـه شکـل مـاه نـو — چـه گـرد مـوکبش چـه کـحل تـوتیا
بـپوی سـوی آفـتاب دولتش — کـزوست آفـتاب چـرخ را ضـیا
مگـرد گـرد آب گـرد هـیبتش — کـه درکشـد بـه دم تـو را چـو اژدهـا
بـه بـارگاه او مـلک ز خـلد شـد — نـدا شـنید کـاندرآی مـرحـبا
دوان دود سـؤال سـایلش بـدو — چـنانکه کـه دوان دود بـه کـهربا
غـنی شـود امـید زایـرش ازو — چـنانکه مس غـنی شـود ز کـیمیا

در مدح ابونصر پارسی گفته

قـبول یـافت ز هـر هـفت اخـتر آتش و آب
وجـیه گشت بـهر هـفت کشـور آتش و آب
ازیـن چـهار مـصدر کـه آخشـیجانند
قـوی‌ترند هـمین دو مـصدر آتش و آب

Marfat.com

چـــرا نـــزایـــد تـــف و چـــرا نکـارد نـم
اگـــــر مـــونث هست و مـــذکر آتش و آب
شگـــفت و مـــعجب و مـــغرور کـاردارانـند
به حول و قوت خویش این دو گوهر آتش و آب
چـــو حـــول و قـــوت بـــونصر پـارسی بـینند
بـــــه طـــوع گـــویند الله‌اکـــبر آتش و آب
مـطاع و صـاحب صـدری کـه بی‌جواز درش
ظـــفر نـــیابد بـــر هـــیچ مـعبر آتش و آب
بـــه چـــرخ هـــمت او بـر کـفایتش بـنمود
بـه شکـل و هـیئت بـرج دوپیکر آتش و آب

وله ایضاً

گرفت مشرق و مغرب سوار آتش و آب — ربـوده حـرص امـارت قـرار آتش و آب
همی شکنجد باد و همی شکافد خاک — بـه‌جنبش انـدر دود و بخار آتش و آب
نـهاد گـویی چـون مـهر در کـنار زمـین — سـپهر مـلک زمـین در کـنار آتش و آب
بـه کـارزار مـنه پیش ایـن دو سـلطان پی — کـــه کـــارزار کـــند کـارزار آتش و آب
ز بأس و رفـق خـداونـد مـاست پـنداری — شـــعار آتش [و]آب و دثـــار آتش و آب

در مدح سیف‌الدوله محمود غزنوی ثانی

بـــدیع نـیست بـه شب دیـدن سـتاره در آب
بـه روز بـین کـه سـپهری‌ست پر سـتاره تـراب
زمـــین چـو آیـنه صـورت‌نمای گشت مگـر
زگـــل نـــماند مـــیان هـــوا و آب حـجاب
گـل غـنوده بـه بـوی از بـهشت یـافته بـهر
چـو نـیکبختان برخاست با نشاط از خواب

Marfat.com

کســـی‌که رنگ غـــرابش نـــماند انـدر سـر
ز روی عـــقل نـــماند بـــر او دلیـل شـباب
چه‌گونه شد که جوان شد از آن سپس کـه نـماند
درخت را بـــه ســـر شـاخ بـر نشـان غـراب
یکـــی بـه مسـتی بسـتان نگـاه کـن گـویی
کـــه ابـر سـاحت او را شـراب داد و نـه آب
تو این طراوت و این خـرمی بـه دشت و بـه بـاغ
ز ســـعی مـیغ مـدان و ز یـمن شـاه بـیاب
کـــه مـــیغهای دژم را بـــه خشکسـال نـیاز
یـــمین شـــاه مـعونت کـند بـه فـتح‌البـاب
امـــیر عـــادل مـحمود سـیف دولت و دیـن
کـه پـیشکار دل و دست اوست بـحر و سـحاب
اگـرچـه در هـمه کـاری بـه از شـتاب درنگ
بـه جـودش انـدر بـاری بـه از درنگ شـتاب
مگـــر کـــه فـرع قـوی‌حال‌تر ز اصـل از آنک
عـــقاب گـیرد تـیرش هـمی بـه پـر عـقاب
دل مـــخالف مـــلک از نـــهیب نـــاجخ او
چـو تـوزیی‌ست بـر او تـافته بـه شب مـهتاب
ز دست آتش ســـــیماب‌رنگ شـــمشیرش
روان دشـمن او شـد جـهنده چـون سـیماب
روان رسـتم اگـــر بـا زره بـه حـرب شـود
گـریز خـواهـد ازو چـون کـبوتر از مـضراب
خـــدایگـــانا فـرمان تـو بـرانـد و بـداشت
زمـان بـه دست عـنان و زمـین بـه پـای رکـاب

Marfat.com

تـویی کـه سـهم تـو بـرتابد از حـوادث چـنگ
تـویی کـه خشـم تـو بسـتاند از نـوایب نـاب
فـرو گـرفته چپ و راست بـدسگال تـو را
سـپاه هـیبت تـو چـون حـروف را اعـراب
هـمیشه تـا بـه تـموز و بـه دی بـه کـار شـود
لبـاس تـوزی و کـتان [و]قـاقم و سـنجاب
بـه زیـر چـتر تـو چـون سـایه مـلک را آرام
ز پـیش عـدل تـو چـون تـیر ظـلم را پـرتاب

در مدح عمید ابومنصور وزیر گوید

گـه رحـیل چـو بگـذاشـتم هـمی اسباب
ز آب دیـده هـمی گشت گـرد مـن گـرداب
دل از وداع رفـیقان چـو دیگ بـر آتش
تن از خـروش عـزیزان چـو مـرغ در مـضراب
پـی عـزیمت مـن سست چـون پی نـاقه
ره هـزیمت مـن سـخت چـون چـه سـیماب
چه روح من چـه یکـی بـاشهٔ شکسـته کـتف
چه جسم من چه یکی خیمهٔ گسسـته طـناب
بـرنده دهـر صـبورم چـو مـهره در ششـدر
زنـنده چـرخ عـجولم چـو گـوی در طـبطاب
نموده شکل مـن از فکـرت اضـطراب سـهیل
گـرفته طـبع مـن از نـفرت اجـتناب غـراب
امید من پس از ایزد به فـضل صـاحب عـصر
عـمید دولت مـنصور عـمدةالکـتاب

Marfat.com

بـــلندهمت صـــدری کـــه دولتش را هست
ســـپهر زیـــر عـــنان و زمـــانه زیـــر رکـــاب

قضا به حلم وی انـدر سـرشته خـاک درنگ
قـدر بـه جـود وی انـدر دمـیده بـاد شـتاب

بـه جـنب قـدرش عـیوق بـا هـزار نشـیب
بـه‌جای رایش خـورشید بـا هـزار حـجاب

بـــبندد و بســـتاند بـــه قـــوت عـدلش
هوا به دست خـطا و خـطا بـه دست صـواب

مـقدم‌ست بـه نـطق و مسلم‌ست بـه عـلم
چو بر جواب سؤال و چو بـر سـؤال جـواب

هـمیشه تـا بـدمد مشک و مـغز یـابد بـوی
هـمیشه تـا بـجهد بـاد و آب گـیرد تـاب

مـباد فـارغ و غـافل دو چـیز او ز دو چـیز
نـه طـبع او ز نشـاط و نـه جـام او ز شـراب

وله ایضاً

روزگـــــار عـــصیر انگـــورست
خـم ازو مست و چـنگ مـخمورست

خـــیز تـــا ســـوی بـاغ بشـتابیم
کـز مـی و مـیوه انـدرو سـورست

سیب سیمین سلب چـو گـوی بـلور
یـــا چـــو نـــوخاسته بـــر حـــورست

شـــاخ امـــرود گـــویی و امـرود
دســـته و گـــرد نـای طـنبورست

نـــار ازو نـــاردانـــه کـــرده جـدای
چـون عـزب خـانه‌های زنـبورست

تـاج نـرگس بـه فـرق نـرگس بـر
جـام زریـن خـواجـه مـنصورست

نـیست از عـقل و عـلم او بـیرون
هـرچـه در سـطر لوح مسـطورست

کـــار دنـیا و شـغل عـقبی پـاک
بـر هـوای و رضـاش مـقصورست

نـــقشبند طـــراز مـــهرش را
صـــدهزار آفـــتاب مـــزدورست

Marfat.com

مـــــرکب فـــــرخ هـــمایونش — آهـــنین بـرج و آتشـین سـورست
بـــور چـــون آفـــتاب تـــیر ولی — تـــیز چـــون آفـتاب بـاحورست
ســـایه در نـــور اگـــر نـدیدستی — جـرم او بـین کـه سـایه در نـورست
قـالب نـصرت‌ست و نـیست بـدیع — کـه بـرو ذات خـواجـه مـنصورست
در تک ایـدون جـهد کـه بـادوزان — کـه تـو گـویی قـضای مـقدورست

در صفت بهار و مدح وزیر شهریار گوید

جشـــن فـــرخـندهٔ فـروردین‌ست — روز بـــازار گـــل و نســـرین‌ست
آب چـــون آتش عـــود افـروزست — بـاد چـون خـاک عـبیرآگـین‌ست
بـــاغ پـــیراســـته گـلزار بـهشت — گـــلبن آراســـته حـورالعـین‌ست
بـرج ثـورست مگـر شـاخ سـمن — گـــه گـــلش را شـبیه پـروین‌ست
گـــــرد بســـتان ز فـــروغ لاله — گـــویی آتشکـــدهٔ بـــرزین‌ست
آب چـین یـافته در حـوض از بـاد — هـــمچو پـــرگار حـریر چـین‌ست
بـه چـه مـاند بـه عـروس عـالم — کـه سـبک روح و گـران کـابین‌ست
شـــاه او زیـــبد مـــنصور سـعید — که هـمین خسـرو و آن شـیرین‌ست
روش تـــــنین دارد قـــــلمش — گـرچـه تـریاک دو صـد تـنین‌ست
خـــرد آیـــین کـــف رادش دیـــد — مـــایهٔ رزق جـهان گـفت ایـن‌ست
چـــون بـــها در گـــهر بـیش بـها — هـــنر انـــدر گـهرش تـضمین‌ست
آن دبـــیرست کـــه در جـوزا تـیر — بـــا رقـــومش رقـــم تـرقین‌ست
وان سـوارست کـه بـر گـردون مـاه — پـیش او چـون زیـن بـر خـرزین‌ست
نـــه چـــنو بـــاشد مـــانندهٔ او — او شـه و هـرکه جـز او فـرزین‌ست
کـبک را دل چـو دل شـاهین نـیست — اگـرش پـر چـو پـر شـاهین‌ست

Marfat.com

در مدح سلطان مسعودبن ابراهیم غزنوی

عـــرب را آســـمانی حـق‌گذارست — عـــجم را آفـــتابی ســـایه‌دارست
مـــلک مســـعود ابـراهـیم مســـعود — کـه صـاحب خـاتم ایـن روزگـارست
نـــه بـــحر جـود او دشـوار عـبره‌ست — نـــه مـــوج بأس او آســان گـذارست
ز دامش جـــان شـیران در کشـاکش — ز داغش ران گـــوران پـــر نگـارست
چـنان بـــر بأس امـــنش غـالب آمـد — کـــه گـــویی امـن او فـصل بـهارست
چـنان شـمشیر سـهمش کـاری افـتاد — کـــه گـــویی سـهم او روز شـمارست
نـــوندش کـــوه و صـــحرا را ســـماری — حسـامش دیـن و دنـیا را حـصارست
یکی خاکی کـه بـا صـرصر روان‌ست — یکـــی آبـــی کـــه بـر آتش ســوارست
خـــدنگش جـــرم بـــی‌جانست لیکـن — از آن هـــرگونه جـــرمی جـانسپارست

در مدح وزیر گوید

گـــر بـــخت را وجـاهت و اقـبال را یـدست
از خـــدمت مـــحمد بـــهروز احـــمدست

بـحری کـه مـیغ رزق بـه جـودش مـطیر گشت
صـــدری کـــه تـیغ مـلک بـرایش مـغمدست

هـر فـضله‌ای ز عـزمش رخشـی‌ست بـادپای
هـــر ذره‌ای ز حـــزمش درعـــی مـــزردست

شـــمشیرهای عـــدل شـــیاطین روزگـــار
یک یک ز بـــیم درعـه عـدل تـو مـغمدست

نـــفسی‌ست نـــفس هـمت او مـرقدش بـلند
کـــز آســـمان کـــواکب عـلویش مـرقدست

عـرضی‌ست عـرض حشـمت او مسـندش قـوی
کـــز التـــجا بـــه صـنع الهـیش مســندست

Marfat.com

گـــــیتی ز شـــــبه زادن او قـــالب عـــقیم
گـردون ز جـنس دیـدن او شـخص ارمـدست

در مدح زریر شیبانی

دلیـل نـصرت حـق زخـم نـیزهٔ عـرب‌ست
ازوست هرچه به شـرک انـدر آفت و ثـقب‌ست
ز عـــقدهاش بـــه اسـلام در گشـایشهاست
چـنین گشـایش در عـقده نـادر و عـجب‌ست
دراز هست چـو امـید و تـن درست چـو عـمر
ولیک کـــوتهی عـــمر خـصم را سـبب‌ست
دلی که حمله پـذیرفت ازو بـه فکـرت و وهـم
گـرش بـبینی گـویی کـه خـوشهٔ عـنب‌ست
چـنان بـلرزد جسـم از نـهیب او کـه خـرد
گـمان بـرد کـه در او روح لرزه‌دار تب‌ست

وله ایضاً

ای نـــام تـــو بـــخشیدهٔ بـــخشندهٔ ارواح
آیـــات رســـالت را ز انـــفاس تـــو الواح
بـــر نـــامهٔ دیـــوان هـنر فـضل تـو عـنوان
در کشـــتی دریـــای ســـخا رای تـــو مـلاح
انـــعام تـــو بـــر زخـــم دل ســـایل مـرهم
احســـان تـــو بـــر قـــفل در روزی مـفتاح
مـهتاب کـه بـاشد کـه بـه تـفاح دهـد رنگ
تـــا خـلق تـو انـدر نـدمد بـوی بـه تـفاح

Marfat.com

در جـــاه عـــریض تـــو مســـاحت نـــنهد پـــی
هـــرچـــند کـــه بـــا وهـــم مســـیح آیـــد مســـاح
یا رب چـه درخشی‌ست جـهان زیـر تـو یـا رب
آن ابـــــلق جـــــوشندهٔ کـــــوشندهٔ کـــــداح
هـــیهات ز آســـیب درخشش کـــه ز آســـیب
آســـان فگـــند پـــیل چـــو شـــطرنج بـــه طـــراح
گـــرداب کـــند حـــلقهٔ نـــاورد خـــوی او
پس بـــر لب گـــرداب نـــهد گـــام چـــو مـــلاح
گـــویی بـــدنش نـــیست بـــدن در خـــط آورد
گـــردان شـــده بـــی‌علت و روحـــی‌ست ز ارواح
آنـــی کـــه رســـیده‌ست بـــه تأیـــید الهـــی
امـــر تـــو و نـــهی تـــو بـــه افســـاد و بـــه اصـــلاح
از فـــضل تـــو گـــر بـــنده امـــان یـــابد نشگـــفت
زیـــن هـــاویهٔ هـــایل ســـوزندهٔ قـــداح
تـــا روی بـــه کـــفار نـــهد رایت اســـلام
تـــا پشت بـــه عـــباس کـــند نسـبت سـفاح
دست تو و طـبع تـو شب و روز [و] مـه و سـال
بـــا دســـتهٔ ریـــحان بـــود و بـــا قـــدح راح

در مدح وزیر گوید

با مال خویش خـواجـه بـه کـین بـاشد — وز جـود خـواجـه مـال حـزین بـاشد
پـــیش دل غـــنی و کـــف رادش — دریـــا فـــقیر و ابـــر ضـــنین بـــاشد
بـــر شـــاخ نـــظم و نـــثر بـــر طـــبعش — ســـحر حـــلال و درّ ثـــمین بـــاشد
عـــامر کـــند خـــراب زمـــین رایش — بـــنگر کـــه رای او چـــه رزیـــن بـــاشد
کـــاندر حـــیات خـــاک خـــطاب او — چـــون نـــفخ صـــور بـــازپسین بـــاشد

Marfat.com

عطر نسیم خلقش گرد آید — در ناف آهویی که به چین باشد
بختش مزاج خاتم جم دارد — دنیا و دینش زیر نگین باشد
گر زین همتش بکشد نفسی — بر شیر آسمانش زین باشد
هم‌تنگ آن براق بهشت افتد — گر شیر یال و گور سرین باشد
بر وی سوار باد ابونصری — کز دین پاک ناصردین باشد

وله ایضاً

شاها تو را به شاهی گردون مرید باد — ایام نیک‌خواه تو هر روز عید باد
بر تخته‌یی که بیع و شری اختران کنند — اقبال بدسگال تو در من‌یزید باد
بر منبر خطابت عدل تو خلق را — در امر و نهی خطبهٔ وعد و وعید باد
خون در تن گداختهٔ اهل شرک و شک — از بیم تو فسرده چو خون قدید باد

وله ایضاً

شاه را روی بخت گلگون باد — جشن آبان بر او همایون باد
روز اسلام نور موکب اوست — بر شب کفر ازو شبیخون باد
شعلهٔ آتش جهادش را — خانهٔ رای هند کانون باد
گر فلک جز برای او گردد — الف استوای او نون باد
ور جهان جز به کام او باشد — نوش در کامش آب افیون باد
زر که نامش بر آن رقم نکنند — از قبول عیار بیرون باد
تا بروید همی ز خاک آلتون — رنگ خصمش به رنگ آلتون باد

وله

خسروا بخت پاسبان تو باد — قاهر روم قهرمان تو باد
صبر کیوان و تیزی بهرام — از رکاب تو و عنان تو باد
منبر عدل و خطبهٔ انصاف — در زمین تو و زمان تو باد

Marfat.com

جگـــــر تشـــنهٔ مـــخالف را | آب از چشـــمهٔ ســـنان تـــو بـــاد
لاف پـــــرتابیان دست شـــهاب | هـــمه از قـبضهٔ کـمان تـــو بـــاد
هـــرچـــه بـــر عـــقل مشـــتبه گـردد | کشـــف آن ســـخرهٔ بـــیان تـــو بـاد
لب دریـــا بـــه مـــوج خـــیز انـــدر | حـــاکـــی و راوی جـــنان تـــو بـــاد
جرم مـه چـون هـلال و بـدر شـود | نـــعل‌یکران[و] قـرص‌خوان تـو بـاد
گـــر قـــضا آســـمان بـفرساید | اوج قـــدر تـــو آســمان تـــو بـــاد
ور فـــنا بـــر جـــهان نـبخشاید | عـــرصهٔ فـضل تـو جـهان تـو بـاد

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

نـــظام عـــالم و پشت هـــدی و روی ظـــفر | نصیر دولت و خـورشید مـلک و اصـل هـنر
ابـــوالمـــظفرشاه مـــظفر ابـــراهـــیم | کـــه اخـتیار خـدای‌ست و افـتخار بشـر
ســـپهر دولت عـــالیش را کـهین بـرجست | زمـــین ولایت صـــافیش را کـمین کشـور
ز حـزم اوست بـه هـر زخـم کـام صـد نـاظر | ز عـــزم اوست بـــه هـــر نـیزه‌دار صـد لشکر
اگـــر شـمایل حـلمش بـــه بـــاد بـرگذرد | دهـــد شکـــوه حـــلیمیش بـــاد را لنگـر
اگـر فـضایل طـبعش بـــه کـــوه برشمرند | ســـبک ز خـاصیتش کـوه را بـرآیـد پـر
خـیال هـیبت او گـر بـــه بیشه عـبره کـند | در او بـــه عـــبرت بگـذر بـه حـال او بـنگر
به جـوی آب درش ریگ مـانده بـر سـر آب | به روی خـاک بـرش خـاره گشـته خـاکستر
نـه هـیچ سـاکن و جـنبان در او مگـر انـجم | نـــه هـــیچ ســایر و طـایر درو مگـر صـرصر
چـــو شـــیر رایت شـــیر دلیـــر او بـــی‌دل | چـــو شـــاخ آهـــو شـــاخ درخت او بـــی‌بر

در صفت بنای سلطانی

ایـــن بـــهار طـــرب نـــهال ســـرور | کـــه بـــه فـــرمان شـــاه شـــد مـــعمور
روضـــهٔ عشـــرت‌ست و بـــیضهٔ لهـــو | مـــوقف رامش‌ست [و] مـــوضع ســـور
آب او آب زمـــــزم و کـــــوثر | خـــاک او خـــاک عـــنبر و کـــافور
گـــویی از مـــایهٔ مـــزاج فـــلک | قـــبه‌ای رُست از زمـــین پـــر نـــور

Marfat.com

به لقا سوده با بهشت عنان — به بقا جسته از ازل منشور
کامران باد و کامگار درو — خسرو عهد در سنین و شهور
آنکه از عدل او رحیق شود — آب مسموم در دم زنبور
آنکه در ملک او جدا ماند — چنگ شاهین ز دامن عصفور
آنکه در قمع کفر و نصرت حق — ننگرد همتش به حور و قصور
روزگاری و از تو دشمن و دوست — به مصیبت رسیده‌اند و به سور
نیش کُرّهٔ تو بر دم کژدم — نوش رفق تو بر دم زنبور
رنگ مقدور چرخ ناپخته — بوی علم تو آید از مقدور
لوح محفوظ را همانا نیست — از وقوف تو خیر و شر مستور
ویحک این مصری مجوف چیست — لون او لون عاشق مهجور
نظم تو نقش سحر و او نقاش — نثر تو گنج زر و او گنجور
زو هراسان جهان و او ساکن — زو تن‌آسان سپاه و او رنجور
تا نگردد می مروق تلخ — هم در انگور شیرهٔ انگور
فضل جاه تو را مباد شکست — ربع قصر تو را مباد قصور

وله ایضاً

آمد آن شرع را شعار و دثار — آمد آن ملک را یمین و یسار
دولتش در زمانه بسته زمام — همتش بر ستاره گشته سوار
قاصد عزمش آتشین رگ و پی — بارهٔ حزمش آهنین بن و بار
موکب فضل گرد او انبوه — مرکب عقل زیر او رهوار
طمعش لاغر و نظر فربه — سخطش اندک و نکت بسیار
جوق جوقش سرایان شگرف — خیل خیلش سپاهیان عیار
رمح هریک شهاب عیبه‌گسل — تیغ هریک درخش خاره‌گذار
رنگ شبدیز آن ستاره‌پذیر — نعل گلگون این هلال‌نگار
همه رستم‌کمان و آرش‌تیر — همه آهوسوار و شیرشکار

Marfat.com

همه در کار خدمتش کامل — همه در شغل طاعتش بیدار
آنکه بفراخت شرع را گردن — آنکه بفروخت ملک را بازار
عز او محو کرده کردهٔ ذل — فخر او پاره کرده پردهٔ عار

وله ایضاً

عمید دولت عالی و خاص مجلس میر — امین گنج شه و حمل‌بخش و حمله‌پذیر
زگرد موکب او تیره‌روی روز سپید — زگام مرکب او خیره هوش چرخ اثیر
تف سیاستش از دیو فتنه سوخته تف — کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر
ز مهر برده ملک بوی فتح او به بهشت — زکین سپرده فلک جان خصم او به سعیر
گشاده حشمت او دست عدل بر عالم — کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر

وله ایضاً

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال — با عز خداوند قرین بودند امسال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی — منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال
شاهان سرافراز نهادند بدو روی — رایان قوی‌رای سپردند بدو مال
چندان گلهٔ پیل درآورد که برخاست — زیشان به زمین اندر بی‌زلزله زلزال
چندان علم شیر برافراخت که بفزود — زیشان به فلک بر چو اسد بی‌عدد اشکال
شاها ملکا رمح تو چون معجز موسی — شاخی‌ست که با او نرود حیلت محتال
آموخته زاید بچهٔ شیر ز مادر — از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح — وقتی‌که همی خندد آجال بر آمال
بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر — وز باد هوا باز کشد خاک زمین بال
گه عقل پریشان شود از جرعهٔ شمشیر — گه طبل خروشان شود از درهٔ طبال
دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر — کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه — و اندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
گر وهم تو در خاطر ابدال گذشتی — در علم ازل چنگ زدی خاطر ابدال

Marfat.com

وله ایضاً

ای به ذات تو ملک گشته جلیل — ای به نام تو زنده نام خلیل
آسمانی به کوشش و بخشش — آفتابی به گردش و تحویل
حصن امنت کشیده برج به برج — راه عدلت گشاده میل به میل
درکشد مهر تو کلنگ از چرخ — برکشد کین تو نهنگ از نیل
روز حرب تو کز تحیر وقت — اندر افتد سپه به قال و به قیل
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ — این بدان آن بدین عزیز و ذلیل
خاکها چهره سرخ کرده به خون — گردها جامه رنگ کرده به نیل
نه بتفسی ز لعبهای سبک — نه بترسی ز حملهای ثقیل
باره تازی در آتشین میدان — گرزه یازی بر آهنین اکلیل
بِکنی بیخ شاخهای بزرگ — بزنی شاخ بیخهای طویل
باد عمر تو با دوام قرین — باد ملک تو با نظام عدیل

وله

میل کرد آفتاب سوی شمال — روز فرسوده را قوی شد یال
باد بر شاخ کوفت شاخ درخت — خاک در بیخ دوخت بیخ نهال
کوه در آب رفت ز آتش میغ — لاله آتش گرفت ز آب زلال
گاو چشم دلیر و شوخ گشود — چشم در شیربان شیر آغال
سرو حیران نگر که آورده‌ست — بر سرود هزاردستان حال
بید را سایه‌ای‌ست میلا میل — جوی را مایه‌ای‌ست مالامال
درج زر درج گوهری‌ست حرام — جام زر جای مسکری‌ست حلال
باده خواه و به یاد صاحب نوش — صاحب مکرم عدیم مثال
ثقةالملک طاهربن علی — صدر اسلام و قبلهٔ اقبال
آسمانی که جرم کوکب او — نه هبو[ط] آزماید و نه وبال
آفتابی که قرص قالب او — نه کسوف اقتضا کند نه زوال

Marfat.com

حـــزم او ســـد رخـــنهٔ یـــاجوج　　عـــــزم او رد حـــــملهٔ دجـــال
پشت و پهلوی شور و فتنه بدوست　　ســـاکـــن بســـتر کـــلال و مـــلال
ســاعد و ســاق دیـن و دولت ازوست　　حـــامل طـــوق [و یـــا]ره و خـــلخال
تـــا بـــه رادی‌ست یـاد حـاتم طـی　　تـــا بـــه مـــردی‌ست نـام رســتم زال
هـــمه بـــا فـــرخـــیت بـاد قـران　　هـــمه بـــا خـــرمیت بـاد وصـال
کـار تـو بـه ز کـار و شـغل ز شـغل　　مـاه تـو بـه ز مـاه و ســال ز ســال

در مدح شهریار و صفت بهار

فـــلک در ســایهٔ پـــرّ حـــواصـــل　　زمـــین را پـــرّ طـــوطی کـــرد حـاصل
جـــهان بـــر صـــورت ضـحاک ظـالم　　گـــــرفت آیـــین نـــوشروان عـــادل
ز نـــرگس مـــاند گـــرد جـوی مـفلس　　بـــه لاله گشت کـــوه و دشت حـــامل
شب ســـــورست پـــنداری جـــهان را　　کـــه بـــرکردند از نـــورش مشـــاعل
اگـــر ســـوسن نشـــد بـر بـاغ عـاشق　　چـــرا مـــاند انـــدرو پـایش فـرو گـل
گـل از فـیروزه گـویی شکـل دستی‌ست　　گـــرفته جـــام لعـــل انـــدر انـــامل
مـن و صـحرا کـه شـد صحرا بـه مـعنی　　چـــو صـــحن مـــجلس مـیر افـاضل
چه شخص‌ست آن بـراق خـواجـه یـا رب　　کـــز او هـــر جســـتنی بـــرقی‌ست هـــایل
گـــه رفـــتن چـــو خـضر از کـل عـالم　　نـــه مسکـــن دانـــی او را و نـــه مـــنزل
گـــه گشـــتن چـــو مـــور از خـط نـاورد　　نـــه خـــارج دانـــی او را و نـــه داخـــل
وزان بـــرق دگـــر هـــیهات هـــیهات　　کـــه شـــد زیـــن بـــراقش را حـــمایل
چـــو دل مـــیدان او در صـــدر قـالب　　چـــو عـــقل آرام او در مـــغز عـــاقل
گشـــــاده در اجـــلها روح حـــیوان　　کشـــیده بـــر امـــلها خـــط بـــاطل

وله ایضاً

آمـــد از حـــوت بـــر نـــهاده ثـقل　　پـــیشوای ســـتارگان بـــه حـــمل
پـــر لطـایف نـموده عـرض هـوا　　در ظـــرایـــف گـــرفته طـــول جـــبل

Marfat.com

کرده بر باد و خاک و آب طباع — آتش او هزار گونه عمل
روز [و] شب را به مسطر انصاف — استوا داده چون خط جدول
باقلیها شکوفه آورده — راست چون چشم اعور [و] احول
لاله و گل کفیده روی به روی — چون سماکین رامح [و] اعزل
راغها را کمال نعمت حق — بسته در سبزه دامن منهل
باغها را جمال حضرت شاه — کرده پر گوهر آستین امل
صاحب کافی آسمان جلال — خواجه منصور آفتاب دول

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم — ابوالمظفر سلطان مظفر ابراهیم
کشید رایت منصور جانب لاهور — به طالعی که تولا کند بدو تقویم
غبار لشکر او بسته راه بادِ وزان — شهاب صولت او خسته جان دیو رجیم
سیه کند به گشاده خدنگ دیدهٔ مور — چنانکه نوک قلم در شتاب حلقهٔ میم
ز نعل خنگش روی زمین گه ناورد — پر از پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم
خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر — عدوی دولت و دین را میان زند به دونیم
نعوذبالله از آن آب رنگ آتش فعل — که باد زخم دهد زو به خاک رنگ ادیم
به برق ماند و کس برق را ندیده سکون — به باد ماند و کس باد را ندیده رخیم
فرو خورد حشرات زمانه نیزهٔ او — چنانکه جادویی جادوان عصای کلیم
به گاه صلح سبک‌روح‌تر ز حلم شجاع — به روز حرب گرانمایه‌تر ز خشم حلیم
اسیر بودهٔ او بی‌نفس چو سنگ صدف — یتیم کردهٔ او بی‌عقب چو درّ یتیم

وله ایضاً

روی بازار ملک هفت اقلیم — سیف حق بوالمظفر ابراهیم
کوه با حلم او به مایه سبک — بحر با علم او به عبره سلیم
دولتش را مزاجهای قوی — نصرتش را جهادهای عظیم

Marfat.com

گـــر ز جـــودش مـــظاهرت یـــابد ژاله زریـــن زنـــد هـــوای عـــقیم
ور ز تـــیغش مـــزاحـــمت بـــیند چون دوپیکر اسد شـود بـه دو نـیم
جـنبش حکـم کـرده‌انـد امسـال خسـرو شـرق را بـه ذات کـریم
زود بـــینی ز عـــرض مـوکب او عـرصه‌ها تـنگ‌تر ز حـلقهٔ مـیم
روی هـامون ز نـعل ادهـم رخش پـر پشـیزه چـو پشت مـاهی شـیم
نـــیزه در چـــنگ نـیزه‌دار سـپاه اژدهـا گشـته چـون عـصای کـلیم
کـــوس شـــاه از فـراز پـیل زده نـه چـو طـبل عـدوش زیـر گـلیم

ایضاً

ای طـبع تـو فـصل بـهار خـرم ای جـود تـو اصـل نـوای عـالم
در مـدح تـو عـاجز بـنان و خـامه بـر نـام تـو عـاشق نگـین و خـاتم
از قـدر تـو عـضوی مـقام اعـلی از جـاه تـو جـزوی سـپهر اعـظم
از مـهر تـو بـویی نسـیم جـنت از کـین تـو دودی دم جـهنم
زادست جـهان از جـهان فـضلت چون حرف روی از حروف مـعجم
کوهی ببرد خـنگ تـو بـه یک تک بـحری بکشـد تـیغ تـو بـه یک دم
بر شخ چـو تک آورد بـر سـر شـخ در یـم چـو گـذر کـرد بـر لب یـم
مـــانند پـــلنگان ولیکـن اقـطع مـــانند نـــهنگان ولیکـن اشـتم

وله ایضاً

بـــیار ای پســـر ای ســـاقی کـرام از آن شـــمع قـــنینهٔ چـــراغ جـــام
از آن لعـــل کـــه زردی بـــرد ز روی از آن نـوش کـه تـلخی دهـد بـه کـام
ز گـــرمیش هـمه سـاز عـیش گـرم ز خـــامیش هـــمه کـار عـقل خـام
ازو بـوده بـه هـر کس طـرب رسـول ازو داده بـــه هـــر دل هـــوا پـــیام
بـه طـبع انـدر چـون طـبع سـازگار بـه جـان انـدر چـون جـان شـادکام
خـــرد نـعمت صـاحب شـناختیش اگـــر خـــوردن او نـــیستی حـــرام

Marfat.com

عمیدالملک آن کس که چشم ملک — بدو ننگرد الا به احترام
بزرگی که گهر شد بدو بزرگ — تمامی که هنر شد بدو تمام

در صفت فصل بهار گوید

درخت سرو ز باد شمال پنداری — همی فشاند دست و همی گذارد گام
بخار جمره به انگور و لاله در گویی — همی گذارد لعل و همی طرازد جام
مگر مدام درین فصل خاک مست بود — ز بس که بر وی ریزند جرعه‌های مدام
از آن چو مستان راز دلش قلیل و کثیر — گشاده یابد خاص و برهنه بیند عام

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

شه‌باز به حضرت رسید هین — یکران مرا برنهید زین
تا خوی کند از شرم او زمان — چون طی کنم از نعل او زمین
آباد بر این چرخ تیزرو — از نور سراپای او عجین
هم زور چو شیرانش بر کتف — هم داغ چو گورانش بر سرین
گر حمله پذیرد سوار او — حصنی بودش پشت او حصین
گر نیزه گذارد شهاب او — دیوی فگند لعب او لعین
ای باد هوا ای براق جم — ای قاصد روم ای رسول چین
ایزد نه به از به بیافرید — از بهر چه‌ای خشمگین چنین
در خاک مکش خویشتن ز خشم — بر سنگ مزن خویشتن به کین
خواهی که بیکران من رسی — بر سایهٔ یکران من نشین
تا شاد فرود آردت چو من — بر درگه سلطان داد و دین
بو سعد سلیمان روزگار — مسعود فریدون آبتین
آن شاه که چشم فلک ندید — در خاتم شاهی چو او نگین
وان شیر که شمشیر حق نیافت — در مالش باطل چو او معین
صیت ملک و ذکر جم شنو — این صورت زیر آمد آن طنین

Marfat.com

عرض شه و جرم فلک نگر — این نفس نفیس آمد آن مهین
یک پنجه نیارد برون فلک — چون پنجهٔ رادش ز آستین
با همت او آشنا شود — پیش از حرکت قالب جنین

وله ایضاً

آمد آن مهر ماه سرد سخن — گرم در گفت‌وگوی شد با من
زیر او در سؤال با من تیز — بم من در جواب او الکن
نه مرا با تکاب او پایاب — نه مرا با گشاد او جوشن
عرصه‌های بنات‌نعش تنم — گشته زو تنگ‌تر ز شکل پرن
غنچه‌های گل‌ست پنداری — همه اطراف من کفیده دهن
دیولاخی چنانکه دیو همی — زو به دوزخ فرو خورد به رسن
جویش از آب بسته پر سیماب — کوهش از برق جسته پر آهن
من مسکین مقیم گشته در او — اهل بدرود کرده و مسکن
باز کرده‌ست دست و پای مرا — شکم از آستین و از دامن
هیچ درمان و هیچ حیلت نیست — غیر رفتن به پیش صدر زمن
تا فرو پوشدم به آذر ماه — ز آفتاب تموز پیراهن
بوستان سعادتش فلکی‌ست — چون مجره در او هزار چمن
یار نی با نعیمهاش زوال — جفت نی با سرورهاش حزن
میوه دارانش میوهٔ دلها — بعضی آورده بعضی آبستن
بنده بی‌موی روبه بلغار — زده بر ابر وی خز ادکن
نه همانا که بر تواند کند — سبلت آذر و دی و بهمن
زنده کی ماندیم چراغ امید — گر ز جودت نیامدی روغن

Marfat.com

در خلاصی سلطان از دست دشمن گوید

ماه ملک آمد از خسوف برون — بخت زو یافت رتبت گردون
برد نورش ز ثابتات شکوه — داد سیرش به حادثات سکون
باز بر سر گرفت باطل دست — باز بر هم نهاد فتنه جفون
نرم شد نرم باز چرخ درشت — رام شد رام باز دهر حرون
آب در جوی عدل گشت گلاب — نوش در کام ظلم شد افیون

وله ایضاً

آفتابی گرد موکب گرد تو ساکن سپهر
آسمانی جرم مرکب زیر تو جنبان زمین

گر نجستی باد جودت برگ نفشاندی درم
ور نرستی نقش نامت بار ناوردی نگین

شیرهٔ لطفت خورد گویی همی زنبور غور
سنبل خلقت چرد گویی همی آهوی چین

آب از آن شیره ستاند نام اندر کام آن
خون ازین سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این

نصرت اندر سایهٔ اعلام تو گیرد مکان
دولت اندر نعمت الوان تو گردد سمین

زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید به خون
در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین

چون درخش نعلها خندان کند خاک دژم
وز تف شمشیرها عطشان شود ماء معین

مهرهٔ ناچخ بکوبد بندهای دردناک
نشتر ناوک بکاود عرقهای سهم‌گین

***

Marfat.com

ز یمین تو برده ملک یسار — به یسار تو خورده عدل یمین
هر کجا حزم تو فرود آید — برکشد امن حصنهای حصین
هر که را سهم تو نزار کند — نکند رفق روزگار سمین
نیست با طول و عرض همت تو — نقطه‌ای بیش طول و عرض زمین

وله ایضاً

نامه نوشتم به خون دیده ولیکن — هیچ نماند به خون دیدهٔ گریان
سرخ بود خون دیده و سیه‌ست این — زانکه چو ای بت رسید نامه به پایان
بوسه همی خواستم به‌نام تو برداد — سرخ سیه شد ز دود آتش هجران

وله ایضاً

روی چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامهٔ گنه‌داران
غمزه مانند آرزوی مضر — در کمینگاه جان بیماران
خیره اندر کرشمهٔ چشمش — ذوق مستان و هوش هشیاران

***

ای سرافراز تاج و والاگاه — عید را تهنیت کنید به شاه
شاه‌مسعود کز قران سعود — نظرش قدر بیش دارد و جاه
حکم او قاضی زمان و زمین — امر او والی سفید و سیاه
بوستانی‌ست عدل او خرم — قهرمانی‌ست بأس او برناه
فتح باب عنایتش به مطر — بدماند ز شوره مهرگیاه
آفتاب کفایتش به طلوع — آتش اندر زند به سایهٔ چاه
یا رب این سهمناک روز چه بود — داعی فتنه اندرو پنجاه
خسرو اندر مقام فیروزی — سوده اوج هوا به پر کلاه
باره در زیر ران چو هیکل چرخ — چتر از فرق سر چو خرمن ماه
ده ده آورده پیش او طاغی — یک‌یک اندامشان مقر به گناه

Marfat.com

وله

نـظام مـلک و ولایت جـمال تـاج و کـلاه
سـرمحامد مـحمود شـاهزادهٔ شـاه

بـه لاوهـور درآمـد مـیان مـوکب خـویش
بـه زیـنتی کـه بـرآیـد شب چـهارده مـاه

قضا بـه روی هـمی رفت پـیش او هـمه دشت
قـدر بـه دیـده هـمی رفت پـیش او هـمه راه

گشـاده چشـم بـه دیـدار او زمـین و زمـان
نـهاده گـوش بـه گـفتار او سـپهر و سـپاه

بـه یـاد حشـمت او پشت دهـر گشت قـوی
ز بـیم هـیبت او شـیر چـرخ شـد روبـاه

ز حـزم جـاهش ایـام بـرنیارد سـر
ز بـیم عـدلش بـیجاده بـرندارد کـاه

گـناه‌دار بـپرهیزد از مـظالم او
که دست و پـای گـواهـی دهـد بـر او بـه گـناه

تـناسخی کـه بـر آن فـرّ ایـزدی نگـرد
بگـوید اشـهد ان لا اله الا الله

وله ایضاً

ای هـمایون بـنای آهـوپای — آهـویی در تـو نـانهاده خـدای
سـقف تـو چـون فـلک نگـارپذیر — صحن تـو چـون بـهشت روح‌فـزای
روی دیـوار تـو ز بس پـیکر — شکـل عـالم گـرفته سـر تـا پـای
هـم در آن مـرکبان گـور سـرین — هـم در آن سـرکشان تـیغ‌گرای
مـی‌پرستش مـیی چشـیده بـه رنگ — رنگ تـاج خـروس و چشـم هـمای

Marfat.com

وله ایضاً

ای شـــیردل ای زریـــر شـــیبانی — ای قـــوت بـــازوی مســـلمانی
پـیمان تـو گـاه صـلح فـاروقی — دسـتان تـو روز جـنگ دسـتانی
آن را که نـه نـعمت تـو درویشـی — و آنجا که نه حشمت تو ویـرانـی
میل تو بـه حـرب‌گه فـزون بـینند — از مـیل طـفیلیان بـه مـهمانی
بـــر ســـفرهٔ رزم رزم‌جـویانت — چـیزی نـخورند جـز پشـیمانی
پـــیشانی ســرکشان قـفا گـردد — چون پیش کنی به حمله پـیشانی
تـصدیق کـند سـپهر اگـر گـوید — گـــوینده تـو را سکـندر ثـانی

ایضاً

آمـد آن اصـل شـرع و شـاخ هـدی — آمـد آن بـرگ عـقل و بـار نـدی
ســید عـــالم و عـــمید اجـل — عـــمدهٔ مـلک و دیـن ابـویعلی
رتـبت او نـهاده مـنبر و تـخت — رفـعت او سـپرده عـهد [و] لوی
هـــمتش را ســپهر کَـفَشْ بسـاط — دولتش را زمـــانه کـــبش فـدی
ســـایهٔ عـدل او کشـیده طـناب — نـــامهٔ فـضل او گشـاده سـحی
نـــهی او رد گـــردباد ســـموم — ســـعی او ســـد شـاهراه عـری
چـــون تکـبر عـظیم بـاحشمت — چـون تـواضـع کـریم بـی‌دعوی

رباعیات

تـا یک نـفس از حـیات بـاقی‌ست مـرا — در سر هـوس شـراب و سـاقی‌ست مـرا
کـاری کـه مـن اخـتیار کـردم ایـن بـود — بـــاقی هـــمه کـار اتـفاقی‌ست مـرا

وله

از درد فـــراقت ای بـــه لب شکّـــر نـاب — نـــه روز مـرا قـرار و نـه در شب خـواب
چشـم و دل مـن ز هـجرت ای درّ خـوشاب — صـــحرای پـر آتش‌ست و دریـای پـرآب

Marfat.com

وله

در عشق تو خوشدلی ز من بیزارست رو شاد نشین که بر مرادت کارست
تو کشتن من می‌طلبی وین سهل‌ست من وصل تو می‌جویم و این دشوارست

***

مه بر سروی نهاده کاین روی من‌ست وز مشک زره شکسته کاین موی من‌ست
از خلد دری گشاده کاین بوی من‌ست آتش به جهان در زده کاین خوی من‌ست

وله

ای رای سفر کرده فغان از رایت خود بی‌تو چگونه دید بتوان جایت
از دیده کنم رکاب هجرافزایت تا مردمکش همی ببوسد پایت

***

از روز نخست کاین دلم رای تو جست دانست جفات سخت و پیمانت سست
بودم ز تو دل‌شکسته از روز نخست ناید ز دل شکسته پیمان درست

***

هر تیر که در ترکش افلاک بود آماج‌گهش این دل صد چاک بود
تا چرخ چنین ظالم و بی‌باک بود آسوده کسی بود که در خاک بود

***

پروین خواهد که طرف‌ساز تو شود زهره که به طبع رودساز تو شود
مه را شرف این نه بس که هر ماه دو بار چون نعل سمند و طبل باز تو شود

***

بادی که درآیی به تنم همچو نفس ناری که بسوزی دل خلقی به هوس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس خاکی که به توست باز گشت همه کس

Marfat.com

وله

این پند نگاه دار همـوار ای تن — تا سور تو را پیش نباشد شیون
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن — دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

***

چون‌ست که عشق اول از تن خیزد — زو بر دل صدهزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را — هر چند که زنگ هم ز آهن خیزد

***

از بهر چرا مرا نداری معذور — گر من به دلی دو عشق را سازم سور
یک دل به دو اندیشه کشد جور دو حور — یک تن به دو سایه خیزد از عکس دو نور

۱۴۳

ابوسعید جرجانی

نامش ابوسعید سعادت و خلف مسعودبن سعد سلمان جرجانی است. از احوال و اشعارش زیاده بر این معلومم نشده که این چند بیت منسوب بدوست:

بر گل عبیرداری و بر لاله مشک ناب — بر ناردانه نژلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان — سیب از ترنج غبغب و نار از گل خوشاب
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر — در آب عکس آتش و آتش میان آب
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز — در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

این قطعه نیز منسوب به خلف مسعود سعد است:

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند — احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت‌زدگان را به کرم دست گرفتند — چون دست گرفتند بر آن پای فشردند
ایشان همه رفتند و جهان جمله به مشتی — زین ناکس نامردم نامرد سپردند
هنگام طمع شوختر از گربه و گرگند — در وقت کرم شومتر از غرچه و کردند

Marfat.com

قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل — نام کرم از نامهٔ هستی بستردند
زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست — گویی که به یکباره همه پاک بمردند
این نیز عجبتر که هم از بخت بد ما — با خود همه‌چیزی چو برفتند ببردند

۱۳۴
ابوالمعالی نحاس اصفهانی

فاضلی‌ست آگاه. عالمی‌ست ذی جاه حکیمی‌ست شاعر و شاعری‌ست ماهر فصیحی‌ست شیرین‌سخن و از بلغای ایام کهن گویند به روزگار دولت سلاطین سلجوقیه ظهور کرده چندی در خدمت الب‌ارسلان سلجوقی بوده و نیز مدتی خدمت سلطان ملکشاه را نموده عارض سپاه سلطانی گشته و از اقران و امثال درگذشته و در اواخر دولت ملکشاه عارض لشکر سلطان برکیارق و سلطان محمد شده و ثروت بسیار حاصلش آمده نیز وقتی به حله رفته به سعی حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جاهی وافی و مالی کافی به دست آورده مراجعت نمود با امیر معزّی لاف همسری کردی مات فی سنهٔ ۵۱۲. باری بعضی از اشعار او در این کتاب به تحریر پیوست.

هوا به طبع لطیف تو نسبتی دارد — ازین سبب مدد جان خلق گشت هوا
هواست دشمنی تو وزین شود به بهشت — هر آنکه نهی کند نفس خویش را ز هوا
اگرچه چون تو نبینند مهتری امروز — هنوز چیست که دیدند باش تا فردا
بدان امید به درگاهت آمدم که کنند — پرستش تو مرا از غم زمانه رها
نوای من همه همچون زمانه باشد از آنک — ازو همی نشود کار من رهی به نوا
چه چیز باشد ازین خوبتر که همت تو — ز یکدگر برهاند زمانه را و مرا

Marfat.com

وله ایضاً

سخن که آن نه به کام تو بر زبان گذرد
زبان زبانهٔ آذر شود به کام اندر
وز آرزوی مدیح تو چون تو را بینند
زبان گویا گردد زبانهٔ آذر
خدای گویی کز فخر و فر سرشت تو را
که مخبرت همه فخرست و منظرت همه فر
کفایت تو مرا بس بود عنایت خیر
عنایت تو مرا بس بود کفایت شر
مرا تو کهتر خود خوان و بین که چون پس ازین
زمانه از بن دندان کند مرا مهتر
همه پیامت از آن آب رنگ آتش فعل
که گنج گوهر فتح‌ست و رنج بدگوهر
اگر همی عدد کشتگان او خواهی
چو ذره گوهر او را یکان یکان بشمر
هر آنچه در ازل از کشتگان او بودند
بسان ذره در او جمع شد به یکدیگر
تو گویی اهل وجود و عدم پدید آمد
ز پشت آدم و شمشیر شهریار ایدر
بزرگوارا به یاری مبارک تو
اگرچه صعب نمود اندرو نبود خطر
از ان کجا تو همه عالمی نه یک شخصی
هنوز مدت عالم نیامدست به سر

Marfat.com

وله ایضاً

اگر سعادت خدمت دگر به چنگ آرم — تهی کنم دل رنجور خویش بربطوار
وگر خلاف کند عمر بیش ازین شده‌اند — غریق بحر فنا همچو من هزارهزار
ایا ز کین تو روز مخالفان تاریک — ایا ز مهر تو بخت موافقان بیدار
هنر ز سیرت تو نگذرد چو صدق از حق — شرف ز گوهر تو نگسلد چو نور از نار
خلاف با تو نه کفرست و دوزخ آرد بر — وفاق با تو نه دین‌ست و جنت آرد بار
بزرگوارا گر حاسد تو بسیارست — گنه تو راست که داری فضایل بسیار

این چند بیت که در صفت لشکر است بعضی به‌نام ابوالمعالی رازی نوشته‌اند

یکایک گذارندهٔ تیغ و نیزه — سراسر گدازندهٔ درع و مغفر
به جنگ اندرون پشت لشکر ولیکن — ندیده گه جنگ جز پشت لشکر
چه خونخواره جمعی که پنداشتی خون — بر ایشان حلال‌ست چون شیر مادر
چو بر چشم تیر آمدی هر یکی را — حسد بردی این چشم بر چشم دیگر
هم اطباع حیران هم اجسام خیره — هم اجرام عاجز هم ارواح مضطر

وله ایضاً فی‌المدح

نه همه ساله ظفر اهل ظفر یافته‌اند — یا نه هرگز بچشیدست بدی نیک‌سگال
گر همه ساله بود کامروا مردم نیک — پس چه بود آن‌همه ناکامی پیغمبر و آل

وله

جهان به آب سخا پاک شسته گشت بدو — چنانکه نیز نباشد به سفلگی موسوم
ز آسمان و سعودش چه اختیار کنی — بلند همت او بین و آن خجسته رسوم
مروت از دل و دستش بدان کمال رسید — که شد بدو چو نبوت به مصطفا مختوم
رهی که هر که بدو اندرون نهاد قدم — ازو بریده شود خلق را امید قدوم
چه‌گونه هول که غول اندرو شود گمره — چه‌گونه صعب که دیو اندرو شود مسموم

Marfat.com

درو نـــجوم نشـــاید بـــه رهـــبری کـــه درو بـــر آســـمان ز فـــزع راه گـــم کـــنند نـــجوم

در مدح سلطان ملکشاه گفته

زمانه خصم تـو را بـرکشد بـلند بـدانک چو بر زمین زندش خردتر شود مسکین

***

جســـم او را لطـــف روح و روح او را فـــعل نـــفس

نـــفس او را فـــعل عـــقل و عـــقل او را نـــور دیـــن

طبع او با دست و جودش آب و ایـن غـالب بـر آن

حلم او طین‌ست و خشمش نـار و آن غـالب بـرین

گر شگـفت‌ست ایـنکه مسـتولی شـود بـر بـاد آب

ایـــن شگـــفتی نـــه کـــه آیـــد نـــار در فـرمان طـین

آتشـــی کـــاندر ازل مـــر خـــاک را ســـجده نکـــرد

پیش خاک اکنون همی مالد به خـاک انـدر جـبین

عـــلم روحـــانی‌ست اخـــلاق تـــو بـــی‌تعلیم کس

ای عـــجب در جســـم تـــو روح‌ست یـا روح امـین

آســـمان فـــیروزه‌گـــون شـــد تـــا نگـــین‌سازی ازو

چـــون نگـــین‌سازی ز چـــیزی کت بـود زیـر نگـین

قطعةٌ فی‌الهجا

قـــومی انـــدر نـــهان بـــدم گـــفتند مـــــی‌شنیدم ز دور دمـــــدمه‌شان

خویشتن را چو گـرگ خـواهـم کـرد تـــــا بـــــرآرم دمـــــار از رمـــه‌شان

مـــن ازیـــن دشـــمنان کـــی‌انـدیشم ... خـــــــر در... زن هـــــــمه‌شان

Marfat.com

۱۴۵
ابوالمعالی رازی

جامع معقول و منقول بوده و به دهخدای رازی شهرت نموده با حکیم سنایی و مختاری غزنوی معاصر و به حسب فضل و کمال در زمان خود نادر بوده مدایح در لغت و منقبت حضرت نبوی گفته و گوهر مدح ائمهٔ کرام به منقب اندیشه سفته شاعری قادر است و علو طبعش از اشعارش ظاهر معاصر سلاجقه بوده است. گاهی به مداحی غیاث‌الدّین مسعودبن محمدبن ملکشاه‌بن‌الب‌ارسلان می‌گذرانیده اما غالباً منفرد می‌زیسته، **مات فی سنهٔ ۵۴۱. بعضی از افکار** ابکار او قلمی می‌شود:

خروش من همه از چیست از نعیب غراب — که دور کرد مرا از دیار و از احباب
کنون که کرد نعیب غراب هجرانگیز — دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب
سزد که روی من از خون بود چو روی تذرو — سزد که [روز] من از غم بود چو پرّ غراب
عتاب کرد خرد با دلم ز دوری دوست — چو دوست نامه فرستاد نزد من به عتاب
به طعنه گفت که ای بی‌وفای بی‌معنی — کم از درود و سلام و کم از رسول و کتاب
بریدی از دل من راحت نشاط و سماع — گسستی از تن من لذت طعام و شراب
همی نخواهم لهو و همی نجویم عیش — همی نداری صبر و همی نیارم خواب
سرشک من که به سیماب نسبتی دارد — چو برچکد به رخ لعل من شود زرناب
طبیعیان را از اشک چشم و رنگ رخم — همی درست شود کاصل زر بود سیماب
دیار من شده از گشت روزگار چنان — که روزگار بماند همی درو به عجاب
منازلی که بدی جایگاه راحت من — شده ز دوری تو سربه‌سر بی‌آب و خراب
گرفته خار همه معدن گل خودرو — شده سراب همه جای لالهٔ سیراب
ز خرمی که نمودی نگارخانهٔ تو — نگار باغ ز شرمش درون شدی به حجاب
نگارگاه به صورت شکارگاه شدست — درو به طبع شکاری وطن گرفته کلاب
مثال من که به دیوار برنگاشته‌ای — اگر نه با غم هجران دلت ندارد تاب
چرا پریده شد از شکل او ملاحت و زیب — چرا گسسته شد از رنگ او طراوت و آب

Marfat.com

همیشه زیر نقاب اندرست چهرهٔ او
ز بس نشسته بر آن صورت بدیع تراب

شکافته شده دیوار بر سرش گویی
ز داغ هجر تو بر تن دریده کرده ثیاب

یکی به نامه خبر کن که چند باید بود
مرا به مهر تو در وصل جوی و هجران یاب

فذالکی بنما این حساب هجران را
به حق آنکه امیدت بدوست روز حساب

ز اولیا به امارت جز او که بود سزا
ز مصطفی به امانت جز او که یافت خطاب

به مصطفی نرسی تا به مرتضی نشوی
مقال این بنماید تو را مدینه و باب

نگاه دار طریق مراتب اندر دین
برو چنانکه رود خواجه بر طریق صواب

ستوده‌ای که به اسباب دین و دانش و داد
نیافریده نظیرش مسبب‌الاسباب

ایا ز خلق لقای تو چون ز سال بهار
ایا ز لطف کلام تو چون ز عمر شباب

اگر ز لؤلؤ شاداب تازه گردد روح
وگر به عنبر سارا بدن بماند شاب

بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شاداب

همی ز نفس تو آداب را شرف خیزد
ازین شریف شود نفس مردم از آداب

و من قصایده

ماهست تو را چهره و مشکست تو را زلف
سروست تو را قامت و سیمست تو را بر

تا زلف و خط و لعل تو و چشم تو ای دوست
در خاطر و معنی شد و در صورت و دفتر

خاطر همه مرجان شد و معنی همه لؤلؤ
صورت همه سنبل شد و دفتر همه عنبر

خورد از لبت آن زلف پر از عنبر تو می
ورنه لبت آلوده چرا گشت به عنبر

ای کرده تبه عیش من ای زلف بت من
عیشی نشناسم به جهان ز آن تو خوشتر

Marfat.com

زیـــراکـــه تـــو را مسکـــن از آن چـــهرهٔ زیـباست
زیـــــراکـــــه تـــویی ســـاکـــن آن عـــارض دلبـــر

هـــمواره خـــوری زان لب نـــوشین مـــی ســوری
پـــــیوسته چـــــنی زانِ رخ رنگـــین گـــل احـــمر

در رقـــص بـــدان لالهٔ ســـیراب زنـــی پـــای
در خـــواب بـــر آن ســـوسن آزاد نـــهی ســـر

شـــادست دل مـــن بـــه تـــو شـــادان بـــود آن دل
کـــاو را بـــه خـــداونـــد بـــود نـــازش و مـــفخر

بـــحر کـــرم و فـــضل و ســـپهر کـــرم و جـــود
اصـــل ظـــفر و فـــتح ابـــوالفـــتح مـــظفر

ای در دل فـــــرزانگـــی آثـــار تـــو دانش
وی بـــر ســـر آزادگـــی احـــوال تـــو افســـر

دانـــنده‌تر از عـــقلی و پـــاینده‌تر از نـــفس
زیـــبنده‌تر از فـــضلی و فـــرخـــنده‌تر از فـــر

بـــا قـــوت اســـلامی و بـــا حـــجت ایـــمان
بـــا راحت فـــردوسی و بـــا هـــیبت مـــحشر

چـــون فکـــر گـــذر کـــرد بـــر آن رای مـــوافـــق
چـــون فـــخر نشـــان یـــافت از آن رســـم مـــخیر

آن بـــر اثـــر رســـم تـــو عـــاشق شـــد و مـــدهوش
ویـــن از صـــفت رای تـــو عـــاجز شـــد و مـــضطر

در صفت بارگاه سلطانی و وشاقان سلطان مسعود سلجوقی گوید

حـــبذا خســـرو ایـــران و نشســـتنگه بـــار
کـــه کـــند دیـــدن آن دیـــده پـــر از رنگ و نگـــار

Marfat.com

از فراوان زر و دیبا که درو جمله شدست
طبع گویی که درآمیخت خزان را به بهار

مرغزاری‌ست پر از سنبل با بند و فسون
بوستانی‌ست پر از نرگس با خواب و خمار

سروهایی همه را بیخ به خرخیز و به چین
گلستانی همه را تخم ز بلغار و تتار

یا رب این بچهٔ ترکان چه بتانند که هست
دیدهٔ مردم نظار ازیشان خون بار

همه آمیخته با تودهٔ گل تودهٔ مشک
همه آویخته از دانهٔ در دانهٔ نار

نظر زهره و مریخ به‌هم یافته‌اند
که همه رود نوازند و همه تیغ گذار

به گه رزم ندانند بجز اسب و سلاح
به گه بزم ندانند بجز بوس و کنار

منم آن‌کس که همه ساله درین اندوهم
که از اینان صنمی بینم اندوه‌گسار

از پی صحبت او چست بر او بندم دل
به در خیمهٔ او زود فرو گیرم بار

او به من سنگ رها کرده ز بیم تهدید
من بدو کفش رها کرده ز بیم دستار

ور به آماج‌گهی در صنمی بینم خوش
راست گویی که ندیدست دلم صبر و قرار

از کمانش سه صفت بهره بگیرم چو کشد
زرد فامی و خمیده قدی و نالهٔ زار

Marfat.com

راست گویی که بر او عشق همی بازد تیر — که خروشنده رود از بر او عاشق‌وار
اینت عیشی که به ده بار ازو خوشتر مرگ — اینت فخری که به صد بار ازو خوشتر عار

۱۴۶
ابوجعفر واشی لاهوری

و هو جعفربن اسحاق الواشی بعضی او را از اهل لاهور و بعضی از اهل قاین دانند علی‌ای‌حال حکیمی دانا و شاعری بینا بوده محمد عوفی در تذکرهٔ خود نوشته که شرف‌الدّین احمد ادیب دماوندی گفت که نجیب‌الملک شرف الخواص ابوطاهر المطهر امتحاناً او را به قصیده‌ای که در هر بیتی عناصر اربعه را جمع کند مأمور کرد و وی در نهایت فصاحت و بلاغت از عهده برآمد به هر صورت از فضلا و فصحای زمان خود بوده این چند شعر از او قلمی می‌شود:

چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن — رخساره همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی به گاه رفتن و طوطی گه سخن — چرغی به گاه حمله و بازی گه شکار
کافورم از گلاب سرشکم ترست از آنک — بر گل ز مشک و عنبر تر ساختی عذار
کردی دو جوی لعل روان از دو جزع من — زان دو عقیق و زان دو رده درّ شاهوار
آن را که خورد بادهٔ عشقت پریر و دی — امروز مستی آرد و فردا کشد خمار
چون نای و چون کمانچه خروشانم و نژند — تا گیریم چو بربط و چون چنگ در کنار

Marfat.com

۱۴۷
ابوالعلاء گنجوی

نامش نظام‌الدّین و از اهالی گنجه و ملک‌الشعرای زمان خود و استاد حکیم خاقانی و فلکی شیروانی در نزد ملوک شیروان معزز و مکرم بوده و مداحی شروان‌شاه منوچهر و فرزندانش را می‌نموده حکایت رنجش وی از خاقانی و مهاجات رکیکهٔ او در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم اشعار وی را ننگاشتن اولی اگرچه اشعار آن جناب کمیابست و از آنچه به دست آمده قلیلی قلمی شد.

در فخریه و تبرای از تهمت به مدح شیروان‌شاه منوچهر گوید

ضمیرم ابر و سخن گوهرست و دل دریا
زبان منادی این گوهر و زمانه بها
به چون منی که ز اقران خود سبق بردم
گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا
سخنوران به من ار اقتدا کنند سزد
از آن قبل که منم قدوهٔ همه شعرا
بنازد از نُکَتم عقل بوعلی دقاق
ببالد از سُخَنم جان بوعلی سینا
چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف
چو رفت جان سنایی به من بماند سنا
ز لفظ و مرتبه و قوت و صفا نظمم
گمان بری که ز نارست و آب و خاک و هوا
اگر چو آتش و آب روان لطیف و قوی‌ست
چو خاک و باد ز هر ناکسم ذلیل چرا

Marfat.com

تـــــبارک‌الله پـــــنجاه و پـــنج بشـــمردم
بـه شست نـاشده پشـتم چـو شست گشت دو تـا

بســـان چـــنگ شـدم گـوژپشت و مـردم را
ز مـــن نـیاید زیـن پس مگـر خـروش و نـوا

ز اهـــل دهـــر دریـن عـمر بـیکران یک تـن
نـــیافتم کـــه در او راســـتی بـــبود و وفـا

هـــزار خـــصم مـــرا حـاسدند از هـر نـوع
هـــزار شـــخص مـــرا قـاصدند از هـرجـا

چـــو مـــن بـصیری فـارغ نـباشد از حـاسد
چـــو مـــن حکـیمی خـالی نـباشد از اعـدا

بـه هـر دیـاری بـر چـرخ قـدر چـون قـمرم
دریـــن دیـــار چـــراگـم شـدم بســان ســها

گـهی بـه شـعر مـن انـدر هـمی کـنند دخـول
گـهی بـه خـون مـن انـدر هـمی کـنند شـنا

نـــماند نـــقلی کـــز مـــن نـــمی‌کنند دروغ
نـــماند هـــزلی کـــز مـــن نـمی‌کنند انشـا

دروغـــتر ســـخنی ایـــنکه شـــاه را گـفتند
ابـــوالعـــلا کـــه تـــو را هست سـیدالنـدما

مـــخالفان را حـــال تـــو مـــی‌دهد اعـــلام
مـــنافران را ســـرّ تـــو مـــی‌کند افشـــا

بـــه حـــق گـریهٔ داوود و حـق نـوحهٔ نـوح
بـــه حـــق مـحنت ایـوب و عـصمت یـحیا

بـــه حـــق حـرمت انـجیل و عـزت تـورات
بـــه ســـرّ صـحف بـراهـیم و رتـبت بـطحا

Marfat.com

بـــه عـــزت شب مـعراج و حـرمت حـجاج
بـه حـق کـعبه و سـنگ سـیاه و کـوه صـفا
بـــه عـــارفان حـــقایق بـــه عـالمان عـلوم
بـــه صـــوفیان مســـاجد بـه قـاصدان غـزا
کـــزان عـــیوب کـه در مـن مـنافقان گـفتند
بـه هـر مـحافل و مـجلس بـه هـر خـلا و مـلا
مـــنزهم چـــو مـــحمد ز گـــفتهٔ کـــفار
مـــقدسم چـــو مـــعبد ز کـــعبهٔ تـــرسا
چـو گـرگ یـوسف پـاکم ز خـوردن یـوسف
چـــو نـــفس یـــحیا آزادم از طـــریق خـطا
خـــدایگـــانا امـــروز عـدل شـامل تـوست
چـــو آســـتان خـــدا مـــلجأ هـمه ضـعفا
اگـــر نـــبودی بـــهر شـــهادت تـــوحید
ز لفـــظ خـــویش فکـندی یـقین عـبارت لا
نـــرفته دســـتت هـــرگز تـــهی بـر دسـتی
مگـــر بـــه ســـاقی در جـــام دادن صـــهبا
نـه هـیچ خـلق بـدید از تـو بی‌خطا زخـمی
مگـــر قـلم کـه بـبری سـرش نکـرده خـطا
بـه گـاه حـلم تـو را کـوه خـواندمی گـر کـوه
بـــه مـــا بشـــارت دادی بـــه جـایگاه صـدا
بـه گـاه جـود تـو را بـحر خـواندمی گـر بـحر
بـــه وقت مـــوج نکـــردی تـــلاطم و غـــوغا
به عدل و علم و به حلم و سخای تـو بـه جـهان
نـــبود و نـــیست کســـی از مـلوک و از امـرا

Marfat.com

نـه رای تـو بـه تـهور نـه عـدل تـو بـه نـفاق
نـه حـلم تـو بـه تکلف نه جـود تـو بـه ریـا
ز لطـف و بـخشش کـفّ تـو خـاره گـردد مـوم
ز بـیم ضـربت تـیغ تـو خـون شـود خـارا
اگـر ز لطـف تـو بـویی بـه نـخل پـیوستی
بـه وقت بـر هـمه بـی‌خار آمـدی خـرما

قطعه

عـمری بـه چشـم خـویشتن از روی مـردمی
جـا دادمش کـه گـردد از اغـیار نـاپدید
چون طفل اشک عـاقبت آن شـوخ شـوخ‌چشم
از چشـم مـن بـرآمـد و بـر روی مـن دویـد

۱۴۸
ابوالمؤید بلخی

از حکما و شعرای زمان دولت سامانیه است با حکیم ابوالمثل بخارایی معاصر بوده است همانا رونقی تخلص می‌کرده از اشعارش چیزی در میان نمانده از اوست:

جانی‌ست تیغ شاه که دید این‌چنین شگفت — جـانی کـزو بـود تـن و جـان هـمه خـراب
لرزان بـه‌جای گـوهر در جـرم او پـدید — جـانهای دشـمنانش چـو ذره در آفـتاب

وله

نـبیدی کـه نشـناسی از آفـتاب — چـو بـا آفـتابش کـنی مـقترن
چنان تـابد از جـام گـویی کـه هست — عـقیق یـمن در سـهیل یـمن

Marfat.com

۱۴۹
ابالیث طبرستانی جرجانی

از اعاظم حکما و اماجد فضلای زمان خود بوده غیث سحاب فضل و کمال و لیث غاب جاه و جلال بوده از اهل جرجان و مضجعش در همان دیار فرخ بنیاد طبع بلندی داشته این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه‌روی — ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
نه بینی آنکه چو مر زلف را به شانه زنی — سر دو زلف تو در شانه می در آویزد
همی بترسم کو را برون برد ز میان — چو دید چشمت زو رستخیز می‌خیزد
وگر بخسبد یک چشم‌زخم وقت سحر — نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
وگر ببیند غمّاز غمزهٔ تو دلم — هلاک جان بود ار جان ازو بنگریزد

وله ایضاً

چیست این بازگونه طبع فلک — گاه دیوی‌ست زشت و گاه ملک
ز بس این پر گزافه قسمت او — از حقیقت دلم کشیده به شک
بی‌خرد زو نشسته تکیه زده — زیر دیبای زرش خز و فنک
باخرد را ازو به خورد و به خواب — ز برش آتش‌ست و زیر خنک
گویی اردهر کرده داد و کند — این‌چنین داد کی بود ویحک
درکُ‌الاسفل است جای امید — به دَرَج مرد کی رسد ز درک
نیکبختی چو آب و من سمکم — او ز من دور چون سم از سمک
دیریابست تا کی این گله زو — به جهان دم مزن ز لی و ز لک
فلک از طبع برنگردد و تو — بی‌تکلف گله مکن ز فلک

Marfat.com

۱۵۰
ابوزراعهٔ جرجانی

مردی فاضل و کامل بوده از استادان کهن و بزرگان سخن است او را ابوزراعهٔ معمری گویند. از اشعارش جز این چند بیت به دست نیامد:

هر آن کسی که نباشد ز اخترش اقبال — بود همه هنر او به خلق نامقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو — سخن گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

***

آنجا که درم باید انبار براندازم — وانجا که سخن باید چون موم کنم آهن
چون باد همی گردد با باد همی گردم — گه با قدح و بربط گه با زره و جوشن

در فخریه گوید

اگر به دولت با رودکی نه همسانم — عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را — ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یک زان کو یافت از عطای ملوک — به من دهی سخن آید هزار چندانم

۱۵۱
ابوعلی‌بن حسین مروی

از اکابر فضلای دهر بوده محمد عوفی گفته که وطن او نشابور است. علی‌ای‌حال شاعری خوش‌طبع بوده و مداح سلطان علاءالدّین سکندر. این چند بیت از اوست:

زهی از روی شمشیرت قوی پشت مسلمانی
سلیمانی و امرت را مسخر انسی و جانی

Marfat.com

به پیش صیت احسانت گه پیمودن عالم
صبا را پای بر سنگ آمدست از تنگ میدانی

تو را زیبد که هر روزی برای بندگی تا شب
نهد چون سایه پیش خاک در خورشید پیشانی

اگر خان خطا با تو ز کیش خود برون ناید
صواب آن است کز تیغش کنی در رزم قربانی

زحل در بام هفتم چرخ اخضر رو به درگاهت
به شکل هندوی پیر آمدست از بهر دربانی

دهد از عکس خون کشتگان رزمگه تیغت
سپهر نیلگون را حمرت یاقوت رمانی

تو آن شاهی که بهر وزن بذل بی‌قیاس تو
محیط نه فلک را وهم نپسندد به میزانی

قضای محکمی گر ز آسمان سوی زمین آید
اگر خواهی هم از راهش سوی دشمن بگردانی

۱۵۳
ابن‌الرشید غزنوی

از فضلای خوش‌طبع و از شعرای شیرین‌کلام در خراسان تربیت یافته گویند ملک‌الوزرا علاءالملک وی را تربیت کرده صاحب مراتب عالی بوده مدتها در اسفرار توطن نمود. بعضی او را اسفراری‌الاصل و عزیزی تخلص دانند. به هر حال این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:

زبان من ز شکر تو دهانی پر شکر دارد
دو چشم من به روی تو جهانی پر قمر دارد

Marfat.com

تو خورشیدی بدان نسبت قبای نیلگون پوشی
تو جوزایی بدان حجت که جوزا هم کمر دارد

شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد
که زیبا همچو بالای تو سروی غاتفر دارد

منم مولای آن ساعت که اندر جلوه با یاران
برانگیزی کمیتت را چنان مرغی که پر دارد

تو می‌تازی و عشاقت ز بیم چشم بد گویان
خداوندا نگه دارش اگر جای خطر دارد

چو رخسارت برافروزد فلک گوید به‌نام ایزد
زهی رویی بدین خوبی که این زیبا قمر دارد

بناگوش چو سیمت را جهانی سغبه شد لیکن
از آن لذت کسی یابد که با سیم تو زر دارد

دل بیمار در عشقت چه بسیارست با لعلت
بگو تا شربتی سازد که او باری شکر دارد

من مسکین ز سودای تو شبها بی‌خور و خوابم
گرم باور نمی‌داری خیالت هم خبر دارد

ازین پیشم دلی بودی کنون با خود نمی‌بینم
مگر منزل به درگاه وزیر دادگر دارد

سپهداری که در هیجا ز هیبت بانگ کوس او
عدو را همچو مور و مار دایم کور و کر دارد

ز روی شست او تیری که بیرون جست بر دشمن
ز پشتش بگذرد پران اگر پنجه سپر دارد

اگر محصول عالم را به دستش نسبتی باشد
خرد گوید که با این خرج دخل مختصر دارد

Marfat.com

خـداونـدا تـو آن ذاتـی کـه مـهر و کـینت انـدر دل
اگـرچـه انـدکی بـاشد فـراوان نـفع و ضـر دارد
خـلافت راسـتی خـواهـی بـه هـر کشـور کـه ره یـابد
بـلاد و سـاکـنانش را بـه‌کـل زیـر و زبـر دارد
بـه روز بـزم تـو مـعدن ز عشـق خـدمتت خـواهـد
کـه بـیرون افگـند هـر زر کـه در حِـجْر حَـجَر دارد

۱۵۳
ابونصر فارابی

و هو ملک‌الحکما و استادالفضلا ابونصر محمد ترخان‌الفارابی، معلم‌الثانی. آن جناب از مشاهیر فلاسفه و حکمای اسلامیه بوده و در زمان آل‌بویه ظهور نموده در همهٔ علوم اکمل افضل گشته حالات و تصنیفاتش در کتب تواریخ و غیره مبسوطست در اواخر عمر قصد حج اسلام کرده از ترکستان به ایران آمده و به شام رفته پس از یک سال توقف عزیمت مقصد نمود قطاع‌الطریق او را بکشتند. این رباعی تیمناً نوشته شد:

اسرار وجـود خـام و نـاپخته بـماند — وان گوهرِ بس شریف ناسفته بماند
هرکس بـه‌دلیل عـقل چـیزی گـفتند — آن نکته که اصل بود ناگـفته بـماند

خطاب به افلاک

ای آنکـه شـما پـیر و جـوان دیـدارید — ازرق‌پـوشان ایـن کـهن دیـوارید
طـفلی ز شـما در بـر مـا مـحبوس‌ست — او را بـه خـلاص هـمتی بگـمارید

Marfat.com

۱۵۴
ابوبکر قهستانی

گویند از علمای قهستان بوده و مذاق معاصرین خود را به شهد کلام خود شیرین می‌نموده زیاده از احوالش اطلاعی نیست گویند این دو بیت از اوست ـ به‌نام دیگری هم دیدم.

اگر بتگر چنان صورت نگارد — مریزادا خجسته دست بتگر
اگر آزر چنو تانست کردن — درود از جان من بر جان آزر

۱۵۵
ابوحنیفهٔ مروزی

وی را ابوحنیفهٔ اسکافی گویند. همانا پدرش کفشگر بوده او را بعضی مروی و بعضی غزنوی دانسته‌اند در حکمت از شاگردان معلم ثانی ابونصر فارابی بود. علی‌ای‌حال حکیم و فقیه و منشی بلکه جامع کمالات معقول و منقول بوده و دبیر نوح‌بن منصور سامانی بوده نظامی عروضی سمرقندی نوشته که چون اندازهٔ فضل او را نشناخته‌اند از بخارا به هرات رفت. چندی در نزد البتکین معزز بود بعد از شکست البتکین امیر نوح بن منصور سامانی دیگر باره او را نزد خود برده دارالانشا بدو سپرد و بیهقی در تاریخ غزنویهٔ محامد وی ذکر کرده گوید باعث بازگشت رجوع او به دارالانشا من بودم. باری چندی نیز در خدمت مسعودبن محمود غزنوی صاحب دیوان انشا بوده سلطان ابراهیم غزنوی نیز با وی کمال التفات نموده وی را اشعار متین است و سخنان شیرین است. اگرچه دیوان او در عرصه نیست بعضی از اشعارش را به دست آورده در این دفتر ثبت کرده‌ام. مات فی سنهٔ ۳۸۶.

چو مرد باشد در کار و بخت باشد یار — ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار
فلک به چشم بزرگی کند نگاه در آنک — بهانه هیچ نیارد ز بهر خوردی کار
به قاب قوسین آن را برد خدای که او — سبک نماید در چشم خویش وحشت غار

Marfat.com

خدایگان فلک‌ست و نگفت کس که فلک — مکـان دیگـر دارد کش انـدروست مـدار
از آن قبل کـه تـو را ایـزد آفـرید ز خـاک — ز چـاکـران زمـین‌ست گـنبد دوار
بدان امـید کـه بـر گـوهر تـو بـوسه دهـد — به‌سوی چرخ بـرد سـال و مـاه بـاد غـبار
اگر ندیدی کـوهی بگشت در یک خشت — یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گـمار
نه آدمی‌ست مگر لشگر تو خیل قضاست — کـه بـازشان نـتوان داشت بـر در و دیـوار
ز بس رکـوع و سـجود حسـام تـو گـویی — هـوا مگـر کـه هـمی بـندد آهـنین دسـتار
یکـی در آنکـه جگـر کـرد از پـی غـیرت — یکـی در آنکـه زبـان کـرد از پـی زنـهار
چـنان بسـازد بـا حـزم تـو تـهور تـو — چـنانکه رامش بـا طـبع مـردم مـی‌خوار
خدایگانا چـون جـامه‌ای‌است شـعر نکـو — کـه تـا ابـد نشـود پـود او جـدا از تـار
بسـان کـوه بـپای و بسـان لاله بـخند — بسـان چـرخ بـتاز و بسـان ابـر بـبار

وله ایضاً

صـــدهزار آفـــرین رب عـــلیم — بـاد بـر ابـر رحـمت ابـراهـیم
آفـتاب مـلوک هـفت اقـلیم — کـه بـدو نـوشد ایـن جـلال قـدیم
عـندلیب هـنر کشـید نـوا — و آمـد از بـوستان فـخر نسـیم
گـرچـه از گشت روزگـار [و]جـهان — در صـدف دیـر مـاند درّ یـتیم
شکـر و مـنت خـدای را کـاخر — آن‌هـمه حـال صـعب گشت سـلیم
ز آسـمان هـنر درآمـد جـم — بـاز شـد لنگ و لوک دیـو رجـیم
شـیر دنـدان نـمود و پـنجه گشـاد — خـویشتن گـاو فـتنه کـرد سـقیم
چـه کـند کـار جـادویی فـرعون — کـاژدهایی شـد ایـن عـصای کـلیم
هـر کـه دانست مـر سـلیمان را — تـخت بـلقیس را نـخواند عـظیم
دانـد از کـردگار کـار کـه شـاه — نکـند اعـتقاد بـر تـقویم
ره نـیابد بـدو پشـیمانی — زانکـه بـاشد بـه وقت خشـم حـلیم
دارد از رای خـوب خـویش وزیـر — دارد از خـوی نـیک خـویش نـدیم
مـلکا خسـروا خـداونـدا — یک سـخن گـویمت چـو درّ نـظیم

Marfat.com

پـــادشه را فـــتوح کـــم نـــاید — چون زنـد لهـو را مـیان بـه دو نـیم
هـــرکه را وقت آن بـــود کـــه کـــند — مـــادر مـــملکت ز شـــیر فـــطیم
خـــویشتن دارد او دو هـــفته نگـــاه — هـــم بـر آن‌سان که از غـنیم غـنیم
بـــاز شـطرنج مـلک بـا دو سـه تـن — بـــه دو چشـم و دو رنگ بـی‌تعلیم
تا چه بازی کـند بـه بـخت حـریف — تـــا چـــه دارد زمـــانه زیـــر گـــلیم
تـــیغ بـــرگیر و مـــی ز دست بـــنه — گر شـنیدی کـه هست مـلک عـقیم
بـــا قـــلم چـــونکه تـــیغ یـــار کـنی — در نـــمانی ز مـــلک هـــفت اقـــلیم
نـــه فـــلان جـــرم کـرد و نـــه بـهمان — نه به کس بود امـید و نـیز کس بـیم
هرچه بـر مـا رسـد ز نـیک و ز بـد — بـــاشد از حکـــم کـــردکار کـــریم
مـــرد بـــاید کـــه مـــار گـــرزه بـــود — نـــه نگـــار آورد چـــو مـــاهی شـیم
مـــار و مـــاهی نـــبایدش بـــودن — که نه این و نه آن بود خوش و خیم
دون‌تـــر از مـــرد دون کسـی بـمدار — گـــرچـــه دارنـــد هـــرکسش تـعظیم
عـــادت [و]رسـم ایـن گـروه ظـلوم — نـیک مـاند چـو بـنگری بـه ظـلیم
تـــا بـــود قـــد نـیکوان چـــو الف — تـــا بـــود زلف دلبـــران چـون جـیم

وله ایضاً

ســـــر تـــو ســـبز بـــاد و روی تـــو ســـرخ
آنکـــــه بـــــدخواه در عـــــذاب الیـــــم

آفـــرین بـــاد بـــر آن عـــارض پـــاکـیزه چـــو سـیم
وان دو زلفـــین ســـیاه تـــو بـــدان شکـــل دو جـیم

از ســـراپـــای تـــوام هـــیچ نـــیاید در چشـــم
اگـــر از خـــوبی تـــو گـــویم یک هـــفته مـقیم

مـــاه و مـــاهی را مـــانی تـــو ز روی و انـــدام
مـــاه دیـــده‌ست کســـی نـــرمتر از مـــاهی شـیم

Marfat.com

بـــه یـــتیمی و دورویـــیت چـــرا طـــعنه زنـــند
نـــه گـــل‌ست آنکـــه دوروی‌ست و نـــه دُر آنکـــه یـتیم

گـــر نـــیارامـــد زلف تـــو عـــجب نـــبود از آنک
بـــر جـــهاندش هـــمه آن دُرّ بـــناگـــوش چـــو ســـیم

خـــواهـــمت وصـــل و نـــدارم ز پـــی وصـــل تـــو زر
مـــرد بـــا هـــمت را فـــقر عـــذابـــی‌ست الیـــم

دژم و تـــرسان کـــی بـــودی آن چشـــمک تـــو
گـــر نکـــردیش بـــدان زلف چـــون زنگـــی بـــیم

زلف تـــو کـــیست کـــه او بـــیم کـــند چشـــم تـــو را
یـــا کـــیی‌کئی تـــو کـــه کـــنی بـــیم کســـی را تـــعلیم

ایـــن دلیـــری و جســـارت نکـــنی بـــار دگـــر
گـــر شـــنیدستی نـــام مـــلک هـــفت اقـــلیم

خســـرو ایـــران مـــیر عـــرب و شـــاه عـــجم
قـــصهٔ مـــوجز ســـلطان جـــهان ابـــراهـــیم

آنکـــه چـــون جـــد و پـــدر از هـــمه احـــوال مـــدام
ذاکـــر و شـــاکـــر مـــا بـــیش تـــو از رب عـــلیم

پـــادشا در دل خـــلق و پـــارسا در دل خـــویش
پـــادشا کـــایدون بـــاشد نشـــود مـــلک ســـقیم

نـــنماید بـــه جـــهان هـــیچ هـــنر تـــا نکـــند
در دل خـــویش بـــر آن هـــمت مـــردان تـــقدیم

طـــالب و صـــابر و بـــر ســـرّ دل خـــویش امـــین
غـــالب و قـــادر و بـــر مـــنهزم خـــویش رحـــیم

هـــمت اوست چـــو چـــرخ و درم او چـــو شـــهاب
طـــمع پـــیر و جـــوان بـــاز چـــو شـــیطان رجـــیم

Marfat.com

بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سپیل حبس آن خلد نماید چو جحیم

سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش بدی صبر ندیم

هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه
گرچه بسیار جفا دید به هرگونه ز بیم

چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
پس چرا گویند اندر مثل «الملک عقیم»

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا
پس ازین طبل چرا باید در زیر گلیم

رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی
که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم

تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم

کیست از تازی و از ترک درین صدر بزرگ
که نه اندر دل او دوستری از زر و سیم

با چنین پیران لا بلکه جوانان چنین
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم

آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم

چه زیانست اگر گفت ندانست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم

Marfat.com

حاسد امروز چنین متواری گشت [ست] و خموش
دی همی باز ندانستمی از دابشلیم
مرد کو را نه هنر باشد و نه نیز گهر
حیلت اوست خموشی چو تهیدست غریم
شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
به تو ارزانی بی‌سعی کس این ملک قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بد و نه تقویم
بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم
شاد و خرم زی و می می‌خور از دست بتی
که بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میم

و من قصایده رحمه‌الله فی مدح السّلطان ابراهیم الغزنوی

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان — آسان آرد به چنگ مملکت آسان
کیست که گوید تو را نگر نخوری می — می خور و داد طرب ز بُستان بِستان
شیر خور و آن‌چنان مخور که به آخر — زو نشکیبی چو شیرخواره ز پستان
شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن — وین‌همه دانند کودکان دبستان
مار بود دشمن و بکن دندانش — زو مشو ایمن اگرش باشد دندان
از عدو آنگه حذر نما که شود دوست — وز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان
نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد — بتوان دانست حشو نامه ز عنوان
شاه چو بر خود قبای عجب کند راست — عزل بدرّدش تا به بند گریبان
مأمون آن کز ملوک دولت اسلام — هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبه‌یی از خز داشت بر تن چندانک — سوده و فرسوده گشت بر وی و خلقان
مر ندما را از آن فزود تعجب — کردند از وی سؤال از سبب آن

Marfat.com

گفت ز شاهان حدیث ماند باقی / در عرب و در عجم نه توزی و کتّان
شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبد / بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کان را به درع گیری و زوبین / دادش نتوان به آب حوض و به ریحان
چون دل لشگر ملک نگاه ندارد / درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بود که به میدانش / خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان
گرچه شود لشکری به سیم قوی دل / آخر دلگرمی‌یی بیابدش از خوان
دار نکو مر پزشک راگه صحت / تات نکو دارد او به داروی و درمان
زهد مقید بدین و علم به طاعت / مجد مقید به جود و شعر به دیوان
خَلق به صورت قوی و خُلق به سیرت / دین به سریرت قوی و ملک به سلطان
شاه هنرپیشه میرمیدان مسعود / بسته سعادت همیشه با او پیمان
ای به تو آراسته همیشه زمانه / راست بدان‌سان که باغ در مه نیسان
راوی گر دعوت نبوت سازد / به زکف تو نیافت خواهد برهان
قوت اسلام را و نصرت حق را / حاجت پیغمبری و حجت ایمان
دست قوی داری و زبان سخنگو / زین دو یکی داشت باز موسی عمران
شکر خداوند راکه باز بدیدم / نعمت دیدار تو درین خرم ایوان
چون به سلامت به دارملک رسیدی / باک نداریم اگر بمیرد بهمان
در مثل‌ست اینکه چون به‌جای بود سر / ناید کم مرد را زبونی ارکان
دشمن تو گر به جنگ رخت تو بگرفت / دیو گرفت از نخست تخت سلیمان
ور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز / مشتری اینک نه رنجه گشت ز کیوان
کار ز سر گیر و اسب و تیغ دگر کن / خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
دل چو کنی راست با سپاه و رعیت / آیدت از یک رهی دو رستم دستان
زانکه تویی سید ملوک زمانه / زانکه تو را برگزید از همه یزدان
شیر و نهنگ و عقاب زین خبر تو / خیره شوند اندر آب و بحر و بیابان
کس نکند اعتقاد بر کرم خویش / تا نکنی‌شان به خوان دشمن مهمان
گر پری و آدمی دژم شد زین حال / ناید کس را عجب ز جملهٔ حیوان

Marfat.com

می نخورد لاله‌برگ و نیز نخندد — تا ندهی هر دو را تو زین پس فرمان
خسرو ایران تویی و بودی و باشی — گرچه فزونت زیان نبود ز نقصان
آنکه به جنگ خدا بشد به جهالت — تیرش در خون زدند از پی خذلان
فرعون آن روز غره شد که بخواندن — نیل بشد چند باز از پی هامان
قاعدهٔ ملک ناصری و یمینی — محکم‌تر [از] آن شناس در همه کیهان
کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری — با تن خسته زدند جملهٔ خصمان
گر نتواند کشید اسب تو را نیز — پیل کشد مر تو را چو رستم دستان
کر بپذیری رواست عذر زمانه — زانکه شدست او ز فعل خویش پشیمان

۱۵۶
ابوالفاتح هروی

و هو امیر ابوالفاتح عبدالکریم‌بن احمدالحاتمی الهروی از سلاطین بزرگ‌منش بوده و از امرای نیکوروش صاحب لب الالباب گفته که در تازی و پارسی اشعار بسیار دارد. بزرگی باهمت و پرشوکت بوده است. زیاده از حالش خبری نیست.

وله

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار — آراست مشکبار جهان را بهشت‌وار
باران بهمنی همه یاقوت گشت و دُر — امطار ابر گشت همه دُرّ آبدار
صحرا ز لاله و گل زرد و سپید و سرخ — گویی در آب عکس ستاره‌ست بی‌شمار
صلصل به غلغل اندر با بلبل از نشاط — قمری سرودگوی شده بر سر چنار
[من یار فاخته شده اندر فراق دوست — او نزد یار خویش و مرا هجر یار یار]

Marfat.com

۱۵۷
ابی‌طیب سرخسی

از اماجد شعراست و از اکابر فضلا. زیاده از احوال او اطلاعی نیست.

ای پادشاه روی زمین دور از آن توست — اندیشهٔ تقلب دوران کن و زمان
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد — کاین باغ عمرگاه بهارست و گه خزان
چون کام جاودان متصور نمی‌شود — خرم کسی که زنده کند نام جاودان

۱۵۸
ابوالبرکات بیهقی

اسمش مجدالدّین از فضلا و حکمای روزگار خود بوده مدتی مداحی تاج‌الدّین، رئیس خراسان را می‌نموده شاعری‌ست بلیغ و فصیح و اشعارش شیرین و ملیح و عرصهٔ خیالش فسیح پایهٔ کلامش رفیع و قدرش منیع از اوست:

آمد که وداع به چشم آن مه ختن — دو جزع پر فتور و دو یاقوت پر فتن
بر دُر ز لعل میم و در آن میم صد شکر — بر گل ز مشک جیم و در آن جیم صد شکن
لؤلؤ چکان ز نرگس بر لاله از عتاب — سنبل چنان به فندق از صدغ بر سمن
چون یاسمین که باشد نسرین بر او صبا — یا آسمان که دارد پروین بر او سکن
می‌ریخت بر صحیفهٔ گلبرگ ناردان — می‌کند نار تازهٔ سیمین ز نارون
رضوان تو گفتی‌ای که به ماسوره‌های سیم — شبنم همی بچیند از برگ نسترن
گفتا که ای وصال تو یک روزه همچو گل — من بر تو همچو بلبل دلخسته مفتتن
گیرم که تیره شد ز حوادث صفای تو — آخر کجا شد آن‌همه عهد و وفای من
بر کف شراب می چه کنی زحمت سراب — در بر سهیل می چه کنی زورق یمن
گفتم رهین عشقم اما زمام حکم — دارد سفر به قبضهٔ تقدیر مرتهن

Marfat.com

کردم تو را وداع و بر آسودی از صداع — رفتیم «عزّ جارک با الجدوالطعن»
خیز ای غلام و ساز کن آن ادهم این حدیث — دارد شجون و هیچ نزاید بجز شجن
زین هیکلی لطیف نه چونانکه لامعی — می‌راند سوی بارگه احمد حسن
آورد پیش و شانه زدش زلف تابدار — همچون یکی صنم که بیارایدش شمن
گفتی یکی عروس بدیع‌ست از حبش — از عنبرش سراغج و از مشک پیرهن
سیمرغ حسن بود ولیکن ز پنج مرغ — بودش سبب مرکب و اخلاق مقترن
همت ز باز و فر ز همای و تک از نعام — طوق غبب ز فاخته طاقت ز کرگدن
زین کردمش به لطف و نشستم بر او به لعب — همچون فریشته که نشیند بر اهرمن
راهی چو چشم مور و درو حلقه کرده مار — بوسهل بود سهلش و حزنش ابوالحزن
از دست چپ هلال چو سیمین یکی کمان — وز دست راست روز چو زرین یکی مجن
گفتی هلال یوسف و شب تیره چاه بود — عیوق دلو و بسته مجره بر او رسن
از رای اوست چشمهٔ خورشید را رمد — وز جود اوست دیدهٔ امید با وسن
شش چیز دادش ایزد خالی ز شش وسخ — این منت از خدای رؤفست و ذوالمنن
نفس از هوا سر از هوس و همت از ملال — دست از درم دل از غضب و جبهه از عصن
ای یوسف زمانه نگه کن که این رهی — چون گرگ فارغ‌ست چو یعقوب ممتحن
گر دشمنی قمیص غرض را به خون زور — آلوده کرد مشنو از آن بی‌خرد سخن
سوگند مؤمنان به خدا و بشیر صدق — و آنگه به حق سید سادات بوالحسن
سوگند قاضیان به خدایی که برکشید — هفت آسمان و کرد درو انجم انجمن
سوگند صوفیان به صفا و به طیب وقت — سوگند عارفان به وفا و به حسن ظن
سوگند اهل معنی بالصلح والوفا — سوگند اهل تقوی بالفرض و السنن
سوگند عاشقان به وصال و کنار و بوس — روز وداع موقف احباب در دمن
سوگند ابلهان که مرا مرده بینیا — و آنگه به دست خویش به پیچیده در کفن
گر گفته‌ام به نقص غبار سمند تو — لفظی به هیچ صورت و رمزی به هیچ فن
در ذکر و در حکایت [و]در شعر و در غزل — در شکر و در شکایت و در سرّ و در علن
در من حسد کرا و ز من درد دل چراست — نه راح در دل من و نه روح در بدن

Marfat.com

نه مل نه مال دارم و نه فرش و نه بساط نه زر نه زور دارم و نه رحل و نه عطن
خوشباش و ملک دار و جهان گیر و زر ستان خالی مباد هرگز در آمد و شدن
دستت ز جام زرین پای از رکاب سیم پشتت ز بالش و برت از گلرخ ختن

۱۵۹
احمدالکافی

و هو فریدالدّین احمدبن محمد ایزدیار الکافی گویند به فضایل انسانی و خصایل روحانی متصف بوده و سلطان غیاث‌الدّین‌بن سام دیوان انشا را به وی مفوض فرموده در زمان الناصرلدین‌الله از آن سرکار التفاتها به وی شده گذشته از انشا خوش نوشتی و در مدح سلطان غیاث‌الدّین قصیده گفته که نام گل و می در هر بیت تغزل لازم ساخته و در مدیحه نیز به لزوم آفتاب و سایه پرداخته گویند چند بیت از این قصیده با قاضی منصور اورجندی توارد یافته است. از آن جناب است:

در تغزل گل و می لازم کرده به مدح سلطان غیاث‌الدّین و در مدیحه سایه و آفتاب

ای گل و می را به رخسار و لب تو افتخار
چون گلِ میگون به بار آمد می گلگون بیار
شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل
هست گویی هر دو را از هم صفتها مستعار
گل ز می جوید شعاع و می ز گل گیرد فروغ
با گل و می عیش کن بی‌زحمت خار و خمار
باغ را بی‌گل کجا باشد درین هنگام قدر
جام را بی می کجا باشد درین موسم قرار

Marfat.com

خاصه چون سلطان اعظم گل به پیش و می به دست
مطربان را خواند پیش و بندگان را داد بار
سایهٔ یزدان غیاث دین و دنیا کافتاب
زان بیاراید چمن کز رای او دارد شعار
شهریاری کافتاب و سایهٔ اقبال او
بر سپاه سعد و نحس اختران شد کامکار
آفتاب سایه‌دارست او جهان را گاه عدل
سخت نادر باشد الحق آفتاب سایه‌دار
سایه‌پروردست خصمش ز آفتاب تیغ او
همچو سایه ز آفتاب از بهر آن جوید فرار
از برای سایهٔ او خاک را خدمت کنند
آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
از پی فخر آسمان هر دم وصیت می‌کند
کافتابا سایهٔ رایات او را سجده آر
ور مثل صد شهریارش باشد اندر روز کین
ز آفتاب او را به سایه کی گذارد شهریار
همچو سایه از هما آمد سلیمان بر جهان
آفتاب دولتش کایمن بماندست از غبار
گر همی‌خواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد
سایهٔ شب را ببین با آفتاب روزگار
گر به صورت آفتابی گردد آن کش دشمن‌ست
سایهٔ اعلام منصورش برآرد زو دمار

Marfat.com

۱۶۰

اختیارالدّین علی ابی‌نصر شیبانی

از ارباب دولت و اصحاب شوکت بوده در خدمت سلطان سنجر سلجوقی کمال قدر و جاه و نهایت عزت و پایگاه داشتی و از خامهٔ طبع آثار فضیلت و شیرین‌سخنی بر صفحهٔ روزگار گذاشتی این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:

در مدح سلطان بهاءالدّین سام گوید

چو از عکس رخ آیینهٔ خور — ملمع شد فضای چرخ اخضر
چنان بد زیر عکس مهر گردون — که نیلی قطره در آب معصفر
چنان چون نفس نادان در تعلم — پذیرد هر زمانی علم دیگر
همی شد روشن از زنگ کدورت — هوای باختر از نور خاور
به دریای تفکر عقل فیاض — شده غواص معنیهای مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم — ندای دلپذیر [و]روح‌پرور
که ای مقصود موجودات کیهان — که ای مقبول ابراهیم آزر
اگر خواهی مراد هر دو عالم — که گردد مر تو را یک‌یک میسّر
همی باید خرامیدن به تحقیق — به عزم صید شاه هفت کشور
به وجه بندگی پس زود بشتاب — چو بخت اندر رکاب شه برابر
بهاءالدّین والدینا ملک سام — خداوند ملک قدر فلک فر
به دور عدلش اندر آتش و آب — مکان سازند ماهی و سمندر
سمندر را غذا آید ز دریا — چو ماهی را مفرح گردد اخگر
اگر بر شعله‌های آتش چرخ — کند عرضه نهیبت آب خنجر
چو خون اندر عروق زهرخورده — به دود اندر فسرده گردد آذر

Marfat.com

وله

بتا متاب سیه زلف بر سپید پرند — بدین فسون نتوانی مرا کشید به بند
یکی زنی را ماند به گرد چشم تو زلف — به حال نزع به مهد اندرش یکی فرزند
چنانکه مادر هنگام ناتوانی طفل — به‌هم برآید تن ناتوان و حال نژند
چنانش بینم آشفته‌حال و سوخته‌دل — که گویی ایدون می‌بگسلد ز جان پیوند
خطا در اول کرد او که طفل چون شد زار — خلاف رای طبیبش به مهد طیب افگند
که دیده بود که از بوی به شود بیمار — که گفت باید بر خسته مشک بپراکند
زنان خردشان بسیار کوته‌ست بلی — به خاصه کایزدشان قامتی بداد بلند
دلا ز مهر زنان جز زیان نبینی سود — به طمع حوری دل در بهشت نیز مبند
خنک مرا که دل آزاد شد ز مهر زنان — اگرچه در خم یک زلف دیر ماند به بند
کنون بجست و دگر پای بست می نشود — کمند دیده نیفتد دگر به خم کمند

۱۶۱
ارشدی سمرقندی

گویند وی همان استاد رشیدی است که ابومحمد نامش بوده است در زمان دولت سلطان ملکشاه و قدرخان ایشان را مداحی نموده شعرای آن زمان مانند امیر معزی و امیر مسعودبن سلمان او را مدحها گفته‌اند و به استادیش پذیرفته‌اند در میان وی و عمعق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهورست مثنوی «مهر و وفا» از منظومات اوست. اگرچه اشعارش کمیاب است از آنچه به دست آمد برخی را تیمناً و تبرّکاً در این کتاب مستطاب ثبت نمود و این دو سه بیت در دیوان سنایی نیز دیده شده:

این نه زلف‌ست آنکه او بر عارض رخشان نهاد
صورت حوری‌ست کاو بر عدل نوشروان نهاد

Marfat.com

تـوبه و سـوگند مـا را تـاب از هـم بـاز کـرد
زلف را تـا تـاب داد و بـر رخ تـابان نـهاد
گفت مستم خـوانـی و بـر وعـدهٔ مـن دل نـهی
سـاده‌دل مـردا کـه دل بـر وعـدهٔ جـانان نـهاد

وله ایضاً

ای کـف راد تـو در جـود بـه از ابـر بـهار
خـلق را بـا کـف تـو ابـر بـهاری بـه چـه‌کـار
عـالمی را دل از افشـاندن بـاران کـفت
خـوش و خـرم شـده و آراسـته چـون بـاغ بـهار
ای تـو ابـری کـه ز جـود تـو شـود دی نـوروز
ای تـو شـمسی کـه ز نـور تـو شـود لیـل نـهار
ابر چـون خـوانـمت ای خـواجـه کـه شـد ابـر مـطیر
نـزد تـو حـیران وز دست تـو سـرگشته و خـوار
شمس کی گویمت ای خواجه کـه شـد شـمس مـنیر
پـیش تـو پـنهان وز روی تـو آسـیمه و زار
از کـف تـو هـمه رنـجوران آسـوده شـدند
کـه کـفت مـعجز عـیسی‌ست جـهانی بـیمار
نـام نـیکو نـتوان یـافتن الا بـه دو چـیز
دانش و جـود و ازیـن گـیرد مـردم مـقدار

وله ایضاً

بـرین امـید خـمیده هـمی شـود مـه نـو — مگـر کـه نـعل شـود زیـر پـای اسـبش در
درست گردد مه بـاز چـون دو هـفته گـذشت — بـدان کـه گـرددش از تـیر حـادثات سـپر

Marfat.com

وله ایضاً

ای ز نـعل مـرکبانت صـحن عـالم پـر هـلال
آفـــتابی در مـــعالی آســـمانی در جـــلال

تـیغ تـو روز وغـا آمـاده کـرده گـنج فـتح
دست تـو گـاه سـخا بـر بـاد داده گـنج و مـال

نـیست از پـاکـیدن کـفار تـیغت را سـتوه
نـیست از بـخشیدن امـوال طـبعت را مـلال

از ضـمیر روشـن تـو اخـتران گـیرند نـور
از لقـــای فـــرخ تـــو خســـروان گـیرند فـال

عـیش بـدگوی تـو تـیره هـمچو ایـام فـراق
عمر بـدخواه تـو کـوته هـمچو شـبهای وصـال

از هـراس تـو نـهان کـردند مـاران دست و پـای
در پـــناه تـــو بـــرآوردنـــد مـــوران پـــرّ و بـــال

دیـــدهٔ تـقوی ز نـور عـدل تـو دارد بـصر
چـهرهٔ مـعنی ز حسـن لفـظ تـو گـیرد جـمال

تیغ تو در هر دماغی جـای سـازد چـون هـوس
خـیل تـو در هـر مـضیقی راه دارد چـون خـیال

رمـح تـو در عـیبه‌های جـوشن گـردان شـود
سخت آسـان هـمچو انـدر رخـنهٔ دنـدان خـلال

شـهریارا بـابل و خـوارزم جـای سـحر شـد
سحر این عین‌الرشـاد و سـحر آن عـین‌الضـلال

خـطهٔ بـابل اگـر گشـته‌ست پـر سـحر حـرام
شـد ز طـبعم خـطهٔ خـوارزم پـر سـحر حـلال

تـا بـود جـایز دو اخـتر را بـه یکـجا اقـتران
تا بـود حـاصل دو کـوکب را بـه یکـجا اتـصال

Marfat.com

کـوکب احـباب تـو بـادا هـمیشه در شـرف
اخـــتر اعـدای تـو بـادا هـمیشه در وبـال

در مدح سلطان قدرخان جبرئیل گوید

شـاه اعـظم خسـرو تـرک و عـجم فـخر امـم
پـادشاه چـین قـدرخـان و خـداونـد جـهان
بـوالمـعالی جـبرئیل آن شـاه کـو را جبرئیل
بـا مـلایک مـدح گـوید هـر زمـان در آسـمان
آن شـنیدستی کـه ایـن صـاحبقران مـردی بـود
پیر دولت صعب هیبت نـیک سـیرت خـوب‌سان
پـاک‌اصـل و رادمست و شـرمگین و نـیک‌خوی
بـاتواضـع بـا دیـانت بـا امـانت بـا امـان
گـه بسـوده پـای او در اول مشـرق رکـاب
گـه گـرفته دست او در آخـر مـغرب عـنان

وله

شـاه‌ابـوالفـتح آسـمانِ فـتح و تأیـید [و]ظـفر
آفـتاب مـلک و شـمع دولت و بـنیاد دیـن
ز آسمان آمـد مـلکشاهش لقب زیـرا کـه هست
طالعش در آسمان بـا مـلک و بـا شـاهی قـرین
قـیصر رومش ز یک‌سـو خـدمت آرایـد هـمی
وز دگـر سـو طـاعتش آرد هـمی فـغفور چـین
آسـمان مـر تـخت آن شـه را بـه تـارک بـرنهد
کو به خدمت پیش این شه بر زمین بنهد جبین

Marfat.com

در جواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
چو نوشکفته گل اندر بهار گرد چمن
نه گل که باغ به هنگام نوبهار درو
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
نه باغ بلکه بهشت و بهشت نه که درو
هزار عدن ببینی میان هر معدن
چو دولتی که به‌سوی کمال دارد رو
که محنتش نتواند شدن به پیرامن
چه صورتی که کند فکر فیلسوف بدانک
ز عقل دارد روح و ز روح پیراهن
نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبو
نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت
ایا چو عقل تمامی تمام در همه فن
سپاه علم تو را هست صدهزار علم
درخت فنّ تو را هست صدهزار فنن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت توست
بلند قدر معانی و راست قدر سخن
چه ساحری‌ست که کِلک تو می‌کند گه نظم
ز مشک تبت بر سیم پخته در عدن
چه مرکبی‌ست که چون بر بیاض دارد سیر
مر اسب دور فلک را کند حرون ز حزن
به تیر ماند و زخمش درون شود به عدو
وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن

Marfat.com

شب‌ست خطش و معنیش روز و طرفه بود
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن

دهان او افق شرق نیست ای عجبی
چرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

قطعات و رباعیات

گویند این قطعه که به‌نام انوری مشهور است او در مدح مسعود سعد سلمان گفته:

تو وزیری و منت مدحت‌گوی — دست من بی‌عطا روا بینی
رو وزارت به من سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

کسی کزو هنر و عیب بازخواهی جست — بهانه ساز و به گفتارش اندر آر نخست
سفال را ز تپانچه زدن به بانگ آرند — به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

***

این چرخ که او آب هنرمند برد — در آتش اندیشه مرا چند برد
آیا به کدام خاک درخواهم جست — بادی که مرا سوی سمرقند برد

وله

ای چون گل سرخ دست‌مال همه کس — چون دیدهٔ نرگس نگران هر خس
مانند بنفشه سرنگونی ز هوس — چون لاله ز تو رنگ به‌کار آید و بس

***

بر یاد تو بی‌تو این جهان گذران — بگذاشتم ای ماه و تو از بی‌خبران
دست از همه شُستم و نِشستم به کران — چون بی‌تو گذشت بگذرد بی‌دگران

Marfat.com

۱۶۲
ازهری هروی

اسمش جمال‌الدّین محمد و از فحول شعرای امجد بوده محمد عوفی او را به کمالات ستوده از قصیده که در مدح سراج‌الملک تاج‌الدّین محمد گفته است نوشته شد:

ای در غم تو گشته مرا چشمه‌سار چشم — ناخورده می چراست تو را پر خمار چشم
خونم هدر مکن که به سیلابهای خون — خود می‌نهد سزای من اندر کنار چشم
جایی رسیده کار که بی‌وصل روی تو — با هجر تو به کشتن من گشته یار چشم
دادی به وصل وعده و گفتی ز روی طنز — چیزی که کس نیافت تو از ما مدار چشم
گر وعدهٔ وصال تو جانا روا نشد — باری مرا سفید شد از انتظار چشم
گر تیره گشته چشمم دارم روا از آنک — بی‌روی تو نیاید ما را به‌کار چشم
نی‌نی چراست تیره که هر روز می‌شود — روشن ز نور طلعت فخر کبار چشم
صدری که صیت یوسف جاهش به خاصیت — روشن کند جهان را یعقوب‌وار چشم
در ملک شاه خواجهٔ صاحبقران تویی — زان‌سان که بر حواس بود شهریار چشم
بر می‌کشد ز دشمن جاهت به دست قهر — چرخ زمردی چو زمرد ز مار چشم
رستم‌صفت چو قهر تو افگند ناگهان — بر ظلم و فتنه از قبل کارزار چشم
این را به دشنه کرده چو سهراب کرده چاک — وان را به تیر خست چو اسفندیار چشم

۱۶۳
استغنائی نیشابوری

و هو ابوالمظفر نصربن محمد از فحول فصحای زمان آل‌سامان و آل‌بویه بوده مانند اکثر متقدمین شعرش کمیاب و این دو بیت از آن جناب است:

به ماه ماندی اگر هستییش زلف سیاه — به زهره ماندی اگر باشدیش مشکین خال

Marfat.com

رخانش را به یقین گفتمی که خورشیدست اگر نبودی خورشید راکسوف و زوال

۱۶۴
اشهری نیشابوری

او را حکیم شاهفور گفتندی گویند با ظهیرالدّین فاریابی مجانس و مصاحب بوده و خدمت سلطان محمد تکش را می‌نموده نیز گویند در علم سیاق و حساب استاد بوده در علم استیفا رسالهٔ شاهفوری نوشته باری نهایت زهد و صلاح هم داشته و از اولاد خیام شاعر بوده در سرخاب تبریز مدفون شده از اوست:

ای پر شکر ز یاد توام آستین جان چون پر گهر ز دیدهٔ من دامن جهان
هم زان شکر رسیده تو اندر مراد دل هم زین گهر فتاده من اندر هلاک جان
نازت به هر طمع که کشد سینه سودمند خاکت به هر بها که خرد دیده رایگان
سرخ‌ست همچنان‌که تو را لب مرا دو چشم تنگ‌ست همچنان‌که مرا دل تو را دهان
تا گشت خفته بختم چون تیغ در نیام از من بجست وصل تو چون تیر از کمان
دریادلی که پیش گهربار دست او هر دم ز خجلت آب شود همچو ابرکان
آنجا که لطف اوست عنان فنا سبک وآنجا که خشم اوست رکاب اجل گران
خون عدو حسام تو را بر رخ گهر جان حسود رمح تو را بر لب سنان

Marfat.com

۱۶۵
امینی بلخی

و هو ابوسراقه احمدبن احمد بلخی همانا پدرش نجار بوده که خود بدان نام شهرت نموده مداح یمین‌الدوله محمود غزنوی بوده است و با جمعی از فصحای آن عهد صحبت داشته مانند عنصری و فرخی و غیرهم اشعارش مانند اشعار اکثر فصحای آن عهد کمیاب است در بعضی تذکره‌ها این ابیات به‌نام او نوشته‌اند و از این ابیات مایهٔ بلاغت و فصاحت وی ظاهر خواهد گردید.

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی

زره‌پوش ترک من آن ماه پیکر — زره دارد از مشک بر ماه انور
که دیده‌ست مشک مسلسل زره‌سان — که دیده‌ست ماه منور زره‌ور
به مشک اندرش تیر و بهرام و زهره — به ماه اندرش سوسن و مشک و عنبر
دو یاقوت خوانم لبش را نخوانم — که یاقوت را کی بود طعم شکّر
به نزد من آمد کمربسته روزی — یکی جامه پوشیده یکرنگ اخضر
فلک خواندمش زان کجا بود تابان — رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر
مرا گفت ای کوفته راه دانش — سفر تا کی و گشت گیتی سراسر
بدو گفتم ای سرو سیمین ندانی — که رنج سفرمان از آن‌ست رهبر
که در چرخ انجم بسی‌اند ساکن — ز هفت مسافر بود حکم اختر
ز شاهان و از خسروان زمانه — چه آن کز مقدم چه آن کز مؤخر
چو محمود خسرو شنیدی خدیوی — جهان دیده بی‌حد سفر کرده بی‌مر
گهی سوی جیحون رود چون فریدون — گهی سوی ظلمت شود چون سکندر
گهی تخت چیپال بر در بدارد — گهی چتر خاقان بیاویزد از سر
نگینی که اندر یمینش یمانی — امان داده اسلام را تا به محشر

Marfat.com

۱۶۶
اوحدالدّین کرمانی

و هـو ابـوحامد اوحـدالدّیـن و شـیخی‌ست از اهـل یـقین بـه صـحبت شـیخ المـوحدین محی‌الدین‌العربی رسیده و ارادت شیخ رکن‌الدّین سجاسی را گزیده بـا شـمس‌الدّیـن تـبریزی ملاقات نموده به قول بعضی مدتی اوحدی مراغی و فخرالدّین عراقی در چله‌خانهٔ وی آسوده بودند. خدمت جلال‌الدّین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهدباز بوده اما پاکباز، به طیبت فرمود: کاش کردی و گذشتی. گویند به مظاهر جمیله تعلق و تعشق وافر و متکاثر داشته و در غلبهٔ حال سینه بر سینهٔ اهل جمال می‌نهاده پسر خلیفهٔ بغداد که با حسنی خداداد بود میل به دیدار وی نمود حالت وی را به خلیفه‌زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات بـا مـن ارادهٔ این‌گونه حالات کند او را بکشم که او کافر و مبتدع و ملحدست پس به منزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فاترش مشرف شده این رباعی گفت:

سهل‌ست مرا بـر سـر خـنجر بـودن — در پـای مـراد دوست بـی‌سر بـودن
تـو آمـده‌ای کـه کـافری را بکشـی — غازی چو تویی رواست کافر بـودن

خلیفه‌زاده از استماع این رباعی که به بداهت طبع و ملاحت بیان و صفای خاطر شـیخ دلالت می‌نمود از در ارادت درآمده و از اهل صداقت و سعادت شد. باری وفاتش در سنهٔ ۵۳۶ بوده چون مثنوی مصباح الارواح وی چندان مشهور نیست و ابیات بلند و معانی دلپسند دارد بعد از چند رباعی او لختی از آن گرامی مثنوی در این کتاب می‌نگارد.

رباعیات

چشـمی دارم هـمه پـر از صـورت دوست — با دیده مرا خوش‌ست چون دوست دروست
از دیـدهٔ دوست فـرق کـردن نـه نکـوست — یا اوست درون دیـده یـا دیـده خـود اوست

***

زان می‌نگرم بـه چشـم سـر در صـورت — زیـراکـه ز مـعنی است اثـر در صـورت
این عـالم صـورتست و مـا در صـوریم — مـعنی نـتوان دیـد مگـر در صـورت

***

Marfat.com

اسرار حقیقت نشود حل به سؤال نی نیز به دریافتن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پَنْجَهْ سال هرگز ندهند راهت از قال مجال

***

دل مغز حقیقت‌ست و تن پوست ببین در کسوت پوست صورت دوست ببین
هرچیز که آن نشان هستی دارد یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

***

اوحد در دل می‌زنی آخر دل کو عمری‌ست که راه می‌روی منزل کو
تا کی گویی ز خلوت و خلوتیان پنجاه و دو چله داشتی حاصل کو

من منتخب مثنوی مصباح الارواح فی صفة‌الانسان

چون غرهٔ صبح گشت غرا شد طرهٔ آسمان مطرا
بربست فلک نقاب عنبر بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید هر دانهٔ دُر که در صدف دید
نفس تو که ناطق‌ست و صادق از قوت نامی است ناطق
چون در تو چهار طبع شد راست از شاخ تو مرغ نطق برخاست
چون دید حق اعدل المزاجت بر سر ز سخن نهاد تاجت
رفتی ز دلیل تن به مدلول از عقل شدی به‌سوی معقول
ذاتت ز کمال عقل دراک شد غایت صنع ایزد پاک
چون سوی معاد یافتی راه روح تو ببود قدسی آنگاه
چون برگردد ز راه شیطان آنگاه شود ز جمع انسان
از نور خرد سرشته گردد آنگه به صفت فرشته گردد
در عالم قدس چون شود شاه گیرد صفت الاهی آنگاه
از نور حدوث برتر آید وز نور قدم منور آید
معنیت کمال پادشاهی‌ست لا بل که حقیقت الاهی‌ست

Marfat.com

آن‌کـــو ز خـــدای در حـجاب‌ست / در آتش دوزخ و عـــــذاب‌ست
مـــــرگ‌ست اســـاس زنـــدگانی / پـــیری‌ست مـــلازم جـــوانـــی
زودا کـــــه اجـــل ســـپه درآرد / گـــرد از هـمه نـیک و بـد بـرآرد
نـــه شـــاه رهـــا کـند نـه کـهتر / نـــه خـواجـه بـجا نـهد نـه مـهتر
چـون رفت ز جسـم جـان پـاکت / شـد خـاک ز تـیره خـاک خـاکت
آن خـاک چـنان بـه خـاک شـد بـاز / وان پـاک هـمان بـه پـاک شـد بـاز
از تـفرقه چـون شـوی سـوی جـمع / سـمع تـو بـصر شـود بـصر شـمع
جـانت چـو ز تـن خـلاص یـابد / در قـــرب حـق اخـتصاص یـابد
ذواق جـــــهان ذوق گـــــردی / بـــینندهٔ تـــحت و فـــوق گـردی
مـــیرند هـــمه چـــنانکه بـاشند / خـــیزند بـدان نشـان کـه بـاشند
سـنگ ارچـه بـر آسـمان بـرآری / وان را بـــــه حـــیل نگـــاه داری
آن دم کـــه ازو بـــداشـــتی دست / افـــتد ز فـــراز بـــر زمـین پست
مـــرغ ارچـــه شـوی نگـاه دارش / وز حـــبس قـفس کـنی حـصارش
روزی کـــه شـــود ز بـــندت آزاد / پـَـرواز کـــند ســوی هـوا شـاد
کـــردیم گشـــاده بـر تـو ایـن راز / هـر جـزء بـه کـل هـمی رسـد بـاز
راهـــــی داری عـــظیم بـــاریک / بـــا راه شـــبی عـــظیم تـــاریک
ره چـــیست ره خـــدای بـــیچون / شب چـــیست شب جـهان وارون
کـــعبه‌ست مـــقام و بـــادیه راه / نـــاقه تـــن و زاد عشـــق الله
ره نـیست فـزون ز نـیم فـرسنگ / لیکـــن ز تـــو در ره‌ست خـرسنگ
هـــرکس کـــه هـمی رود طـریقی / او را نگـــــزیرد از رفـــــیقی
اول هـــمه کس رفـــیق جـــوید / آنگـــاه ســوی طـــریق پـــوید
مـی‌رو هـمه شب بـه نـور اختـر / یـــعنی بـــه چـــراغ پـیر رهـبر
بـــعد از شب تـــیره روز بـــینی / خـــورشید جـــهان فـــروز بـینی
در تـــیه گـــنه مـــباش نـــومید / کـــاندر عـقب شب‌ست خـورشید
وز طـــاعت خـود مـباش مـغرور / مـی‌ترس کـه ظـلمت‌ست بـا نـور

Marfat.com

نومید مباش و نیک می‌ترس — می‌دار امید لیک می‌ترس
یک توبه و عالمی کبیره — آهی خوش و یک جهان صغیره
هستی چو یکی درخت خودروی — در بیشهٔ جهل بر لب جوی
سبزی و تری و تازه و نغز — لیکن تهی‌ای ز میوه و مغز
مقصود ز بیخ جز شجر نیست — مطلوب ز شاخ جز ثمر نیست
بی‌شهد چه کژدم و چه زنبور — بی‌صید چه باشه و چه عصفور
بی‌میوه راز بیشه درخت را ز بیشه — برند به اره و به تیشه
ویل لک اگر چنین درختی — مسکین تو که سخت شوربختی
آن‌کس که چنین درخت باشد — مقهور عذاب سخت باشد
یزدان کند ار کند عقابش — ایزد دهد ار دهد ثوابش
بر خیره مریز میوهٔ نغز — در آخور خربطان بی‌مغز
خر قیمت زعفران چه داند — بز لذت ارغوان چه داند
گاوی که سزای کاه باشد — کنجد دهی‌اش گناه باشد
جنت چه بود جهان ایمان — سدره چه بود شمامهٔ جان
فردوس حضور حضرت اوست — دیدار شهود وحدت اوست

فی‌الحقایق

طوبی چه بود شمامهٔ ذوق — طوبی لک اگر کنی بدان شوق
روضه خرد و رضاست رضوان — مالک امل و هواست نیران
تسلیم و رضا یقین یقین است — کوثر دل سلسبیل دین است
اشجار بود عقول اخیار — انهار بود روان احرار
اخلاق نبی قصور میدان — حالات حمیده حور میدان
ولدان نفخات خاطر بکر — غلمان نفحات عاطر فکر
فرش‌ست کفایت و عبارت — استبرق و سندس استعارت
حلیت هنرست و حله تقوی — ساقی مولا شراب معنی

Marfat.com

آدم دم روح بردبارست ابلیس دل ستیزه‌کارست
تن عارف جان نشد به تلبیس گفتند نکرد سجده ابلیس
چون در ره حق نبود خاکی در آتش جست کبرناکی
آدم ز ابلیس جان و دل دید ابلیس ز آدم آب و گل دید
چون صورت آدم صفی دید گل دید چو معنیش خفی دید
او را گل و خاک تیره پنداشت معنیش که نور بود بگذاشت
در آینه عکس خویشتن دید نور دل و جان ندید تن دید
چون دور ز دولت خرد بود پنداشت که آدمست خود بود
یک بود چو کاژ بُد دو پنداشت پس فرع گرفت و اصل بگذاشت
نشگفت چو کاژ یک دو بیند پس فرع بر اصل برگزیند
در دانش آدمی بود ژاژ جز کژبینی ز دیدهٔ کاژ
ابلیس هوا بدید خود را گل دید نه آدم و خرد را
زان گفت که نار بهتر از گل کو دید گل سیاه نه دل
ور نی که دل چو حور دیدی کی گل دیدی که نور دیدی
لعنت دوری بود به معنی معنی باید تو را نه دعوی
چون دور ز عقل دوربین ماند در هستی خویشتن لعین ماند
ملعون شد و بر کرانه افتاد هرچند که در میانه افتاد
از نقطه محیطسان برون ماند در پای ستیزه سرنگون ماند
وین طرف اگرچه بر کنارست بر خطهٔ روح شهریارست
آدم ز دو چیز شد مصور ابلیس یکی‌ست زان دو گوهر
تو زین دو جهت به سست‌عهدی دجال مباش باش مهدی
ناری تو اگر جدا ز نوری ملعونی اگر ز اصل دوری
لعنت چه کنی بر آنکه هزمان می بر زندت سر از گریبان
تا هست تن تو هست ابلیس اندر رگ تو چو خون به تلبیس
ابلیس مکش چو رام باشد در بند کنش تمام باشد

Marfat.com

مغلوبش کن که رسته باشی / وز غالب کشته خسته باشی
لاحول بدان کنند مردم / تا دیو شود ز نزدشان گم
تا دیوی و طرفه اینکه لاحول / زین‌سانت روان شدست بر قول
گر می‌جویی ز دیو پرهیز / لاحول مکن ز خویش بگریز
آن لحظه ز دیو رسته باشی / کز شهوت نفس جسته باشی
گر زانکه برون گریزد از راه / دیو از اثر «اعوذ باللّه»
هستند درین جهان مکار / دیوان «اعوذ»گوی بسیار

وله ایضاً

بد جان تو در وصال جانان / در کوکبهٔ جمال جانان
در مجلس عشق شاد و سرمست / جام می و زلف یار در دست
ناگاه فگند کردگارش / در عالم تن به اضطرارش
در باغ به اختیار بلبل / خالی نشود ز سغبهٔ گل
نحل از شکفه جدا نگردد / سیمرغ ز قاف وا نگردد
عاشق ز صبوح کی شکیبد / صوفی ز فتوح کی شکیبد
چون جان تو زان سراچهٔ پاک / افتاد درین دریچهٔ خاک
یک‌دم ز مشاهده جدا ماند / از خلد و نعیم و روح واماند
این نسیان را بهانه آمد / وان عصیان را نشانه آمد
در حقهٔ لاجورد افلاک / یک مهره شناس مرکز خاک
در قبضهٔ امر خالق‌الناس / شکل فلک و زمی‌ست قسطاس
قبضه‌ست فلک زبانه آتش / بادست عمود آسمان کش
یک پلهٔ او ز آب پاک‌ست / یک پلهٔ دیگرش ز خاک‌ست
وز آن حق و عالم‌ست میزان / موزون گهر و نبات و حیوان
سرمایهٔ آفرینش این‌ست / پیرایهٔ اهل بینش این‌ست
ذات تو که هم برین نشان‌ست / میزان جهان جسم و جان‌ست

Marfat.com

مـــی‌باش گـــه نـــماز حـــاضر / مـــی‌بین حـــق را بـــه دیـــدهٔ ســـر
ورنـــه بـــاری بـــدان بـــه تـــحقیق / کـــو مـــی‌بیند تـــو را بـــه تـــصدیق
هـــر کـــو بـــه نـــماز راز بشـــتافت / تـــوفیق حـــضور دوست دریـــافت
گـــر شـــربت دوســـتی نـــخوردی / چـــرخ ایـــن‌همه دور خـــود نگـــردی
پس اخـــتر و چـــرخ عـــاشقانند / افـــلاک هـــمه مـــوافـــقانند
بـــا عـــقل ز عشـــق کـــم تـــوان گـــفت / بـــی‌سر ســـخن از قـــدم تـــوان گـــفت
از چـــرخ ســـخن مگـــو کـــه مـــردان / بـــاشند ورای چـــرخ گـــردان
چـــون خـــاک مشـــو ز بـــاد عـــاجز / زیـــن آتش‌خـــوی آبگـــون دز
آخـــر چـــه کـــند کـــرای گـــفتار / زیـــن پـــیر کـــبودپوش مکـــار
انگـــار کـــه نـــیست مـــرغزاری / پـــندار کـــه نـــیست جـــویباری
مشـــتی حـــیوان نـــحس بـــدرام / هـــمواره در او گـــرفته آرام
مأمـــور و مســـخرند هـــموار / مـــجبور و مـــدبرند در کـــار
اشکـــال فـــلک هـــمه فـــریب‌ست / اشکـــال مکـــن کـــز آن شکـــیب‌ست
بشـــناس تـــو مشکـــل از مشکّـــل / تـــا حل شـــودت بـــه جـــمله مشکـــل
عـــلمی کـــه درو هـــمی نـــمانی / آن بـــه کـــه نـــدانـــی و نـــخوانـــی
زودا کـــه ز گـــور تـــن بـــرآیـــی / وز کـــلبهٔ خـــاک بـــر ســـرآیـــی
مـــرگ‌ست قـــیامت ای خـــردمند / بشـــنو ســـخن و قـــبول کـــن پـــند
مـــی‌دان بـــه یـــقین کـــه چـــون بـــمردی / بـــا خـــود بـــردی هـــر آنـــچه بـــردی
از جسم چـــو روح شـــد کـــم و کـــاست / آن لحـــظه قـــیامت تـــو بـــرخـــاست
از پـــنجهٔ پـــنج حس چـــو رســـتی / وز شش در شش جهت چـــو جســـتی
نـــه چشـــمهٔ شـــمس تـــیره بـــاشد / نـــه دیـــدهٔ مـــاه خـــیره بـــاشد
دنـــیی ز طـــفیل خـــواجـــه دنـــیی‌ست / چون تو مردی چه هست و چه نیست
صـــوفی چـــو رســـد بـــه اســـتقامت / مکشـــوف شـــود بـــر او قـــیامت
چـــون پـــیش اجـــل بـــمرد درویش / در خـــود بـــیند قـــیامت خـــویش
چـــون نـــفس شـــد اســـتقامت تـــو / آن لحـــظه بـــود قـــیامت تـــو

Marfat.com

فکرت به دلت چو در دمد صور — از ظلمت تن جدا شود نور
در گور تنت چو شد مصور — دم دم صفت نکیر و منکر
بینی ز حضور غفلت خویش — در خود دو فرشتهٔ نکو کیش
از تفرقه روز نشر بینی — جمعیت خویش حشر بینی
از خلق نکو ثواب یابی — وز سیرت بد عقاب یابی
رضوان کنی از امید معلوم — مالک شودت ز بیم مفهوم
از هاویهٔ هوا شوی دور — وز راضیهٔ رضا بری نور
پا بر سر این و آن نهی زود — وز هر دو جهان برون جهی زود
نه جسم و نه جان نه جای ماند — تو نیست شوی خدای ماند
یابی ز فنا بقای مطلق — بینی ز بقا لقای مطلق

خطاب به انسان گرفتار در عالم طبیعت

چندین چه بوی مقیم زندان — برخیز و مقام کن به بستان
تا آب روان و سبزه بینی — در سایهٔ گلبنان نشینی
تا بلبله‌ها کشی پر از مل — بر بوی گل و سماع بلبل
از چاه بر آبه جاه پیوند — وانگاه برو به گاه پیوند
تو طوطی طوبی آشیانی — عیب‌ست که در قفس بمانی
کوثر ز برای تو نهاده — تو مست چنین ز درد باده
سرمایهٔ تو ملک چه داند — وز پایهٔ تو فلک چه داند
قدر تو کسی چو من شناسد — که اهلیت بت شمن شناسد
نومید مشو که در سرایت — گنجی‌ست نهاده زیر پایت
آن گنج که داد از آن نشان رب — کاتّی معکم و نحن اقرب»
گنجی نبود کز آن برنجی — رنجی بکش و بجوی گنجی
تا شربت امر خورده باشی — زان باطیه خمر خورده باشی
روح‌ست که پادشای گنج‌ست — طبع‌ست که اژدهای گنج‌ست

Marfat.com

در ذکر مقامات نفس اماره گوید

شهری دیدم عظیم ناخوش — بگرفته هواش دود آتش
پر دیو و دد و تهی ز مردم — بومش همه جای مار و کژدم
ترکی زالی به قوت و قهر — با صباغی امیر آن شهر
دیدم شده بر فراز کوهی — بر صورت آدمی گروهی
چون دیر همه نشسته بر شیر — افعی در کف به جای شمشیر
در لجهٔ آز چون نهنگان — بر قلهٔ کوه چون پلنگان
بر طاق نهاده بهر ناموس — هریک قفس خروس و طاووس
جمله سه سر و دو روی و یک چشم — مرد خور و خواب و شهوت و خشم
صوفی صورت ولیک چون صوف — کافی همت ولیک چون کوف
گفتار درشت نرم کرده — هنگامهٔ سرد گرم کرده
بس گفته دروغ از پی زر — هر لحظه بر ایزد و پیمبر
پیران رضیع و از مریدان — جمع آمده‌شان بسی مریدان
چون این‌همه یک به یک بدیدم — درحال ز پیر بر رسیدم
کاینان چه کسند و این چه شهرست — وز دانش و عقلشان چه بهرست
گفتا که دیار غافلان‌ست — بگذر که نه جای عاقلان‌ست
دوزخ که همی شنیدی این‌ست — زقّوم و عذاب او چنین‌ست
در قهر و سیاستند مقهور — وز حبّ ریاستند مغرور
کردیم کرانه زان حوالی — زان قوم شدیم دور حالی
چون باد صبا به جان شتابان — پویان شب و روز در بیابان

در صفت نفس مطمئنهٔ قدسیه و مقامات روحانیه

تا از پس رنجهای بی‌مر — کردیم گذر به شهر دیگر
شهری دیدم چو خلد خرم — اهلش همه شادمان و بی‌غم
دین را همه جامع و جوامع — آرام گرفته در صوامع

Marfat.com

کرده همه خویش را ملامت — فارغ ز غرامت و ندامت
زان حال به دل چو حال کردم — از پیر دگر سؤال کردم
کاینها چه کسند و این چه جای‌ست — مانا که نعیم جان‌فزای‌ست
گفتا که مقام زاهدانست — و آرامگه مجاهدان‌ست
اما ز صفای روح پر نور — در نور خودند جمله مغرور
زان مرتبه نیز درگذشتم — ره شیب و فراز در نوشتم
بر خط خطر همی دویدیم — تا باز به مأمنی رسیدیم
دیدم خوشتر ز شهر پیشین — آراسته مسکنی نو آیین
آنان که در آن مقیم بودند — دو بهره درو حکیم بودند
چون دیده بر آن بصیر کردم — رخ باز به‌سوی پیر کردم
گفتا که سواد نعمت‌ست این — لا بل که بلاد حکمت‌ست این
زان ناحیه نیز بی‌تجسم — کردیم گذر به صد تبسم

در صفت حضرت قدس اکبر

ناگاه پدید گشت باغی — بر هر ورق از گلی چراغی
در باغ بسی درخت زیبا — در پیش درخت تخت دیبا
در پهلوی تخت کرده محراب — در زیر درخت چشمهٔ آب
بر لاله و مرغزار هر دم — پر نالهٔ مرغ زار هر دم
بد مشغله‌ها ز بانگ بلبل — بد مشعله‌ها ز لاله و گل
بر هر طرفی هزار غرفه — بر هر غرفه هزار طرفه
ساقی به میان خوید و لاله — افگنده نبید در پیاله
صحنش ز صفا حدیقهٔ نور — سقفش به صفت شقیقهٔ نور
پیر آنجا بر سریر بنشست — بر مسند خود خطیر بنشست
گفتا که مقام من که روحم — بل عقلم و روح را فتوحم
آن سدرهٔ منتها که خواندی — این‌ست کزو عجب بماندی

Marfat.com

زان‌ست تـــوقفم دریـــن بـــوم / کـــاین‌ست مـــرا مـقام مـعلوم
چون قصهٔ عذر خـویش بـرخـوانـد / کـــز هـــیبت احـــتراق وامـاند
بـــهر حـــق و حـــرمت شـعاعش / کـــردم بـــه گـه شـدن وداعش

در صفت نفس راضیه

تـــــنها دادم بـــــه راه پس دل / مـــی‌کردم مـــنزلی دو مـــنزل
تـــا گشت پـــدید روزی از دور / شهری خوش و جانفزای و پـر نـور
ایـــــمن ز نـــوایب زمـــانی / خـــالی ز شـــوایب مکـــانی
گـــردون شـــده مـــرکز مـحیطش / اخـــتر شـــده نـــقطهٔ بسـیطش
مـعدود در آن طـرف تـنی چـند / از هســـتی خـــود بـریده پـیوند
افـــزون ز چـــهارصد نـــبودند / جـــز فـارغ نـیک و بـد نـبودند
سـوزنده و نـورناک چـون شـمع / وز تـفرقه جـمع گشـته در جـمع
چـون حـلقه و جـوقشان بـدیدم / وان رفـــعت و ذوقشـــان بـدیدم
نـــزدیک شـــدم ســـلام کـردم / در زاویـــــه‌یی مـــقام کـــردم
هـــرچـــند کـه دُرّ نـطق سـفتم / وز شـــیوهٔ دل حـــدیث گـــفتم
زان طـــایفه خـود نـداد یک تـن / انـــدر دو ســـه روز پـاسخ مـن
نشـناخت کسـم وگـر کـه بشـناخت / از شـوق کسـی بـه مـن نـپرداخت
زان نـــاحیه نـــیز هـم بـرانـدم / وان طـــایفه را بـــه‌جای مـــاندم

در صفت نفس مرضیه

رفـــتم پس از آن مـــقام پـــویان / در عـــالم غـــیب غـــیب‌جویان
هـــمچون مـــاهی در آب تشـــنه / از شست فـــراق خـــورده دشـــنه
مســـتهلک شست‌وشـوی گشـته / مســـتغرق جست‌وجـوی گشـته
تـــا گشت پـــدید بـاز از غـیب / شهری خوش و جانفزای و بی‌عیب
انـــدک قـــومی در آن مـــجاور / انـــدکتر از آن مـــقام دیگـــر

Marfat.com

از طـــور صـــفات بـــر گـذشته / وز ذروهٔ ذات بـــــر گـــذشته
آوازهٔ «ارجـــــعی» شـــــنیده / در راه رضـــا بـــه جـان دویـده
یک دل هـمه از صـفای و یک فـن / یک روح بـــدند لیک چـــل تـــن
مســـتان هـمه از نسـیم تسـنیم / در صـدق و صـفا سـلیم و تسـلیم
مـــانندهٔ مـــوسی و بـــراهـــیم / در آتش و آب رفـــــته بـــی‌بیم
هـــم شـربت مـحرمی چشـیده / هـــم خـدمت هـمدمی کشـیده
هشـیار خـدای و مست هـر مست / والای وصـــال و پست هـــر پست
نـــــاخواســـته رؤیت مکـــانی / نشـــنیده جـــواب «لن تـرانـی»
در دیـــدهٔ ســـر جـــمال دیـده / اســـرار بـــه گـوش جـان شـنیده
زان فـــرقه بـــه فـرق روح گـردان / رفـــتم بـــه مـقام چـار مـردان
دیـــدم بـــه حـظیره‌یی مـوافـق / قـــومی هـــمه عـاشقان صـادق
از نـــاله چـو نـای جـفت زاری / وز مـــویه چـو مـوی در نـزاری
آنـــها کـــه درین دیـار بـودند / فـــرمانبر ایـــن چـــهار بـودند
مســـتغرق ذوق و شـوق بـودند / لیکـــن بـــه چـهار جـوق بـودند

صفت نفس عاشقه

انـدر تـن خـویش گشته هـرکس / طـاووس و خـروس زاغ و کـرکس
پس دیـده بـه نـور دیـدهٔ حـال / زنـــده هـــمه را بـــه نـــور افـعال
چـون گشت دلم به نـور آن جـمع / تـــابنده بســـان پـــرتو شـــمع
زان طـــایفه نـــیز خـرم و شـاد / بـــی‌واســـطه در گـــذشتم آزاد
دیـــدم بـــه مـــدینه‌ای اذاتـــمّ / یک مـــرد مـــؤخر و مـــقدم

صفت نفس فقیره و نعت حضرت رسول (ص)

مـــانند چـــراغ و مـــاه روشـــن / لیکـــن چـو شب سـیاه جـوشن
چـــون مـــاه چـراغ بـا سـیاهی / بگـــرفته ز مـــاه تـا بـه مـاهی

Marfat.com

منزل به دلش خطاب «لولاک» مقصود «لما خلقت الافلاک»
سیمرغ‌صفت ز بام کونین پریده به قاف قاب قوسین
بی‌خود ز سرای ام هانی رفته به عروج آسمانی
برده به مقام «لی مع‌الله» از مجمر سینه نکهت آه
چون صدر رسالتش بدیدم وان قدر و جلالتش بدیدم
بشناختمش که هست مختار شمع خردست و تاج ابرار
بشناختمش که شاه تازی‌ست فرخنده پیمبر حجازی‌ست
سلطان ملوک و میر جیش‌ست سرخیل قبیلهٔ قریش‌ست
دادم صلوات بر روانش صد بوسه زدم بر آستانش
چون دید مرا به نزد خود خواند دستم بگرفت و پیش بنشاند
قفل در درج نطق بگشاد دُرهای گرانبها برون داد
چون لفظ مبارکش بدیدم زو گفتهٔ پیر خود شنیدم
ز الماس خرد دُری که می‌سفت آن بود همه که پیر می‌گفت
زین واقعه اشتباهم افتاد بی‌آنکه خسی به راهم افتاد
گفتم که تو مصطفایی او پیر گفتا که دویی ز راه برگیر
هستیم یکی به نزد دادار در عشق من و معین صفار
گفتم عجبا ز پیر رهبر نامد ز مقام سدره برتر
گفتا نه همان‌که پیر هرگز ماند ز مقام سدره عاجز
آن عقل خطیر بد که واماند نه جوهر پیر بد که واماند
عقلش به مقام سدره واداشت لیکن عشقش دو رخ به ما داشت
در منزل «لود نوت» جبریل واماند ز پیر چون سرافیل
گر نیک نگه کنی در این فن تو پیری پیر نیست جز من
چون نیک بدیدم آن نکو بود او و من و پیر هر سه او بود
نوری دیدم ز نور در نور از نور ولی ز دیده مستور
شد خیره ز نور نور دیده کان نور نبود دیده دیده

Marfat.com

صفت نفس فانیه

چون دیده برفت و من بماندم — زان بیش ندیدم و نراندم
تن بی‌من شد بکلی از من — تا بی من و من بماند ذوالمن
من تا من بود بود ساقی — چون فانی گشت گشت باقی
تا دیده به‌جای بد همی دید — چون دیده نماند گوش نشنید
چون دیده و گوش کور و کر گشت — گفتار هبا زبان هدر گشت
زین حال پس از کسی نشان داد — بخشندهٔ عقل نطق جان داد
وان نکته که این‌چنین نکو گفت — چون من نبدم بدان که او گفت
خود گفت حقیقت و خود اشنید — روی که خود نمود خود دید
پس باش یقین که نیست والله — موجود حقیقی‌ای سوی‌الله

۱۶۷

احمدبن ابوحامد الکرمانی

از فضلای گرانمایه و مترسلین بلندپایهٔ عهد خود بوده است. موطنش بردسیر و کوبنان و در آن ولایت به علم و فضل و حکمت طبیعی نادرهٔ دوران. در اختتام دولت ملوک سلاجقهٔ کرمان و انقلاب و اختلال امورات آن سامان ـ در سنهٔ ۵۵۸ ـ به یزد مهاجرت نموده و در ابتدای ورود ملک عمادالدّین مشهور به ملک دینار از قوم غراقز ترکمانیه حسب‌الامر به موطن بازگشته رسالهٔ «عقدالعلی للموقف الاعلی» در مدح ملک و وزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله‌ای‌ست منشیانه و در کمال امتیاز و گاهی نظمهای عربی و فارسی منظوم می‌نموده بعضی از آنها بعضی قلمی می‌شود. در شهور سنهٔ ۵۶۲ درگذشت. در مدح عمادالدّین ملک‌دینار گفته:

Marfat.com

قصیده

پـــردهٔ نـــیلی حـــجاب چـــهرهٔ خـــور کـــرده‌انـــد
ســـرمهٔ مشکـــین شب در چشـــم اخـــتر کـــرده‌انـد

وه کـــه نـــقاشان شب بـــر ســـقف طـاق لاجـورد
از بـــدایـــع خـــورده کـــاریهای بـــیمر کـــرده‌انـــد

بـــر جـــبین زهـــره ســـمط در ز پـروین بسـته‌انـد
وز مـــه نـــو حـــلقه در گـوش دو پـیکر کـرده‌انـد

ایـــن بـــریدان کـــواکب بـــوده رهـــزن بـر خـلیل
در ره صـــــورتگری تـــعلیم آزر کـــــرده‌انـــــد

بر فلک انجیل مـی‌خوانـد مگـر هـر شب مسیح
ویـــــن چـــراغ بـیشمار از بـــهر آن بـــرکرده‌انـــد

خـــــرگه شب را بـــــه شـــــمع اخـــتران آراســـته
بـــر مـــثال حـــضرت ســـلطان اکـــبر کـــرده‌انـــد

بـــوالمـــظفر خســـرو عـــادل عـــماد دیـــن حـــق
آنکـــه مـــلکش حـــارس شـــرع پـــیمبر کـــرده‌انـد

ســـایهٔ یـــزدان کـــه اهـــل دیـــن بـــه مـعیار خـرد
طـــاعتش بـــا طـــاعت یـــزدان بـــرابـــر کـــرده‌انـد

زیرکان در شش جهت تا سـیر حکـمش دیـده‌انـد
چـــار تکـــبیر فـــنا بـــر مـــلک ســـنجر کـــرده‌انـد

وله ایضاً

از وزر بـــــــترسم و وزیـــــری نکـــــنم — مـــــیرم بـــه گـــرسنگی و مـــیری نکـــنم
با آنکـه دو بـئرست دو حـضرت در یـزد — در قـــــعر دو بـــــئر مـــن دبـــیری نکـــنم

***

زد تـــیغ مـلک در دل دشـمن دی نـار — بـــا دولت گـــفت رونـــقی بـــا دیـــن آر

Marfat.com

گـــر مـــی‌بخشند پـــادشاهان دیـــنار جـان مـی‌بخشد خسـرو عـادل دیـنار

۱۶۸
اوحدی مراغه‌ای مشهور به اصفهانی

اصل آن جناب از مراغه بود چون در انجام عمر در اصـفهان زیسـته و هـم در آنـجا درگـذشته اصفهانیش خوانند و نسبت ارادت به شیخ اوحدالدّین ابوحامد کرمانی مذکور داشته و بـدین نسبت اوحدی تخلص کرده ظهورش به روزگار دولت سلاطین ترک بوده و مثنوی جام جـم را به‌نام ابوسعیدخان تمام فرموده دیوانش قریب به شش هفت هزار بیت از قصاید و غـزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد مشرب عالی دارد وفاتش در سنهٔ ۵۵۴. لختی از قصاید و رباعیات و مثنوی جام جم آن جناب انتخاب می‌شود:

سـســر پـــیوند مـــا نـــدارد یـــار چون توان شد ز وصل برخـوردار
هـــمدمی نـــیست تـــا بگـویم راز خـلوتی نـیست تـا بگـریم زار
در خروشم ز صـیت آن مـعشوق در ســماعم ز صـــوت آن مـزمار
مـــطربم پـــرده‌ها هـــمی ســازد که در آن پـرده نـیست کس را بـار
همه مستان در آمـدند بـه هـوش مست ما خـود نـمی‌شود هشـیار
چیست این ناله و فـغان در شـهر چیست این شور و فـتنه در بـازار
تـو گـمانی کـه مـی‌رسد مـعشوق او نشـــانی کـــه مـــی‌رود دلدار
همه در جست‌وجوی و او غـافل هـــمه در گـفت‌وگوی و او بـیزار
نـــار در زن بـــه خـرمن تشـویش بـــار بـــر نـــه ز مکـــمن انکـــار
خـــانه در بـــیشهٔ الاهـــی بـــر سـنگ بـر شـیشهٔ مـلاهی بـار
در ســواد ســه نـقش کش خـامه بـــر در چـار طـبع زن مســمار
ایـن مـثلث بـنه بـر آتش شک وان مـــربع بـــریز در مـضمار
بـا غـبارند شـاه و لشکر بـاش تـا بـرون آیـد آن عـلم ز غـبار

Marfat.com

جز یکی نیست صورت خواجه — کثرت از آینه‌ست و آینه‌دار
آب و آینه پیش گیر و ببین — که یکی چون دو می‌شود به شمار
سکهٔ شاه و نقش سکه یکی‌ست — عدد از درهم است و از دینار
نقطه‌ای را هزار دایره است — گر قدم پیشتر نهد پرگار
الف است اول حروف و حروف — بر الف جمله می‌کنند مدار
هم به دریاست بازگشت نمی — که ز دریا جدا شود به بخار
به نهایت رسان تو خط وجود — نقطهٔ اصل از انتها بردار
تا بدانی که نیست جز یک نور — وان‌دگر سایهٔ در و دیوار
همه عالم نشان صورت اوست — باز جویید یا اولوالابصار
همه تسبیح او همی گویند — ریگ در دشت و سنگ در کهسار
جمله با او درین مناجاتند — خواه موسی و خواه موسیقار
همه پویندگان این راهند — همه جویندگان آن دیدار
رفته شد باغ و خفته شد فتنه — سفته شد دُر و گفته شد اسرار

وله ایضاً

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل
دل دردمند شد ز که جویم دوای دل

از من نشان دل طلبیدند بیدلان
من نیز بی‌دلم چه نوازم نوای دل

رمزی بگویمت ز دل ار بشنوی به جان
بگذر ز جان که زود ببینی لقای دل

گر در دل تو جای کسی هست غیر دوست
فارغ نشین که هیچ نکردی به‌جای دل

دل عرش مطلق‌ست و بر او استوای حق
زینجا درست کن به قیاس استوای دل

Marfat.com

بـر کـرسی وجـود چـو لوحی‌ست دل ز نـور
بـــر وی نـــوشته سـرّ خـدایـی خـدای دل

گر دل به مذهب تو جز این گوشت پاره نیست
قـــصاب جـو کـه بـه ز تـو دانـد بـهای دل

دل بـــختیی‌ست بســـته بـــر او مـهد کـبریا
وین عـقل و نـطق و جـان هـمه زنگ و درای دل

کـیخسرو آن کسـی‌ست کـه حـال جـهان بـدید
در نـــور جـــام روشـــن گـــیتی‌نمای دل

چـــون آفـــتاب عشـق بـرآمـد تـو بـنگری
جـــانها چـــو ذره رقـــص‌کنان در هـوای دل

نـــقد تـــو زیـــر سکـهٔ مـعنی کـجا نـهند
چـــون آهـــن تـــو زر نشـــد از کـیمیای دل

ســـرپوش جسـم گـر ز سـرجـان بـرافگـنی
فـــیض ازل نـــزول کـــند در فـــضای دل

فی‌النصیحه

کمتر ز مـور و مـار شـناس آن گـروه را — کز بهر مور و مار تـن خـویش پـرورند
«گـرگ اجـل پـیاپی ازیـن گـله مـی‌برد — وین گله را نگر که چه آسوده مـی‌چرند»

***

فرزند بـنده‌ای‌ست خـدا را غـمش مـخور — تـو کـیستی کـه بـه ز خـدا بـنده پـروری
گر مقبل‌ست گـنج سـعادت بـرای اوست — ور مـدبرست رنـج زیـادت چـه مـی‌بری

رباعی

ای آمده گریان تـو و خـندان هـمه کس — وز آمـدن تـو گشـته شـادان هـمه کس
امـروز چـنان بـزی کـه فـردا چـو روی — خنـدان تو برون روی و گریان همه کس

Marfat.com

منتخب موسوم به جام جم

ویـــــحک ای قـــبهٔ زمـــرد رنگ — کـــه ز جـــانم هـــمی زدایـــی زنگ
بـــاده‌یی گـــر نـــخورده‌ای ز کـــجاست — که چو فرزین همی روی چپ و راست
مـــی‌نماید کـــه نـــطق و جـــانت هست — روشـــــی داری و روانت هست
گـــر چـــو دانـــا بـــه عـــمر پیرت گفت — رو کـــه از صـــد گـــلت یکـی نشکـفت
در چـه کـاری کـه خـود درنگت نـیست — یـا چـه چـیزی کـه هـیچ رنگت نـیست
دیـــــده آب مـــــعلقت دانـــد — وهـــم دریـــای زیـــبقت خـــوانـد
هـــم بـــه دشت تـــو گـــاو در غـله — هـــم بـــه کـــوی تـــو گـــرگ در گـله
تـــــو و آن اخـــتران پـــر گـــاله — بـــاغ پـــر مـــیوه دشت پـــر لاله
چـــــار عـــنصر ز گـــردشت زاده — تـــیره و روشـــن و نـــر و مـــاده
تـــنت از خـــرق و التـــیام بـــری — نـــفست از شـــهوت و خـــصام بـــری
گشـــته مـــبنی دوام انـــجم تـــو — ز اعـــتدال مـــزاج پـــنجم تـــو
رخ در آســـــودگی نـــداری هـــیچ — خـــبر از ســـودگی نـــداری هـــیچ
مـــی‌کنی در جـــهان اثـــر بـــی‌خواست — خـــواهشت را بـــه کـس نگـــویی راست
کســـی از ســـرّ دورت آگـــه نـــیست — هـــیچ دانـــا ز غـــورت آگـــه نـــیست
در نـــداری کـــه آیـــمت بـــر بـــام — پـــــر نـــداری کـــه آرمت در دام
چـــیستند ایـــن بـــتان رنگـــارنگ — کـــه در آغـــوششان کشـیدی تـــنگ
دایـــم ایـــن شـــمعها فـــروزنده — بـــنکاهند هـــیچ و ســـوزنده
ســـبزهٔ ایـــن چـــمن دروده نشـــد — وز بـــهارش گـــلی ربـــوده نشـــد
نـــو عـــروسان کـــهنه کـــاشانه — خـــوش خـــرامـند خـــانه در خـــانه
هـــمه کـــم گـــوی و پـــر نـــیوشیده — مـــهر پـــیدا و چـــهر پـــوشیده
در شـــبستان چـــرخ دولابـــی — چشـمشان گشـته مست بـی‌خوابـی
ســـاقی ارصـــاف نـــیست زان دُردی — قـــدحی ده کـــه خـــواب مـــن بـــردی

Marfat.com

در ذوق و وجد گوید

نیست صافی مهل که جوش کنم — جام دردم بده که نوش کنم
مطرب آخر تو نیز شادم کن — زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد از من — آن پریچهره یاد باد از من
یاد او کن ولی به‌نام دگر — تا بنوشیم چند جام دگر
او چو دشمن همی کشد زارم — من به شادی که دوستی دارم
گر کشیدم به زلف او دستی — مست بودم مگیر بر مستی
گر شود مجلس تو زین می گرم — بعد ازینت نیاید از کس شرم
چو نهی پیش پخته بادهٔ خام — پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم — بشناسی که پخته یا خامم
نرود نیست پیش هستی من — پادشاهی‌ست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغری ریزان — می‌روم اینک اوفتان خیزان
گر تو با من ستم کنی ور داد — منم و عشق هرچه بادا باد

فی‌التحقیق والحکمه

باشد از عشق قوت مردان — آب و نان چیست قوت بی‌دردان
ما چه و در چه پایه‌ایم همه — چون نه نوریم سایه‌ایم همه
تو از آنجا چو سایه زانی دور — که نه‌ای همچو سایه در پی نور
اصل نزدیک و اصل دور یکی‌ست — ما همه سایه‌ایم نور یکی‌ست
باز آنها که پیش ما نورند — از حقیقت چو سایه مهجورند
چون نهاد تو آسمانی شد — صورتت سربه‌سر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست — نه فلک بر تو نیز یابد دست
نامهٔ ایزدی تو سربسته — باز کن بند نامه آهسته
ای کتاب مبین ببین خود را — باز دان از هزار آن صد را
خویشتن را نمی‌شناسی قدر — ورنه بس محتشم کسی ای صدر

Marfat.com

هم خلف نام و هم خلیفه نسب — نه به بازی شدی خلیفهٔ رب
ذات حق را مهینه اسمی تو — گنج تقدیس را طلسمی تو
به بدن درج اسم ذات شدی — به قوا مظهر صفات شدی
قالبت قبه‌یی‌ست آلاهی — لیک از حبه‌یی نه آگاهی
صنع را برترین نمونه تویی — خط بی‌چون و بی‌چه‌گونه تویی
گاه عبدی و گاه معبودی — چه عجب چون غلام محمودی
بیش ازین گر دو حرف برخوانی — ترسمت برجهی که سبحانی
ای که بر ملک و مملکت شاهی — عدل کن گر ز ایزد آگاهی

در صفت عدالت

عدل بی‌علم بیخ و بر نکند — حکم بی‌عدل و علم اثر نکند
شاه کو عدل و داد پیشه کند — پادشاهیش بیخ و ریشه کند
بر قوی‌پنجه دست کین مگشای — بر ضعیف و زبون کمین مگشای
کاین یکی گر سگ‌ست گرگ شود — وآن به قصد تو سربزرگ شود
هیچ در وقت تندی و تیزی — میل و رغبت مکن به خونریزی
عادلی سایهٔ خدا باشی — ورنه از سایه هم جدا باشی

فی‌الحکایه

رفت کسرا ز خط شهر به دشت — با سواران ز هر طرف می‌گشت
گلشنی دید تازه و خندان — تر و نازک چو خط دلبندان
پر ز نارنج و نار باغی خوش — زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت آب از کدام جویستش — که بدین‌گونه رنگ و بویستش
باغبانش ز دور ناظر بود — داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب او را — زان نبیند کسی خراب او را
شاه باشد به روز عدل چو باغ — مر شب فتنه را وزیر چراغ

Marfat.com

وزرا مـــلک را امـــینانند / کـــارفرمای دولت ایـــنانند
وزرایـــی کـــه مـــرکز جـــاهند / آســـمان قـــبول را مـــاهند
گـــر نســـازند کـــار درویشـــان / وزر بـــاشد وزارت ایشـــان
چـه جـنایت بـتر ز خـون خـوردن / وآنگـه از حـلق هـر زبـون خـوردن
تـو نـترسی کـه بـاغ سـازی و تـیم / خـــرج آن جـــمله از خـــراج یـــتیم
بـــاغ خـــود را نـــچیده گـــل بـــیوه / بـــرده ســـرهنگ هـــیزم و مـــیوه
پـــیرزن نـــیم‌شب کـــه آه کـــند / روی هـــفت آســـمان ســـیاه کـــند
بس‌کـــه دیـــدم دعـــای پـــیرزنان / کـــه فـــرو ریـــخت خـــون تـــیرزنان
گـــر بـــه یک حـــبه ظـــلم ورزی تـــو / بـــه حـــقیقت جـــوی نـــیرزی تـــو
مـهل ای خـواجـه کـاین زبـون گـیران / شـــهر وارون کـــنند و ده ویـــران
پـــیش ســـلطان خشـــمناک مـــرو / در دم پـــــنجهٔ هـــلاک مـــرو

در نصیحت و موعظه گوید

مـــوج دریـــاست قـــربت شـــاهان / خشـــم ایشـــان بـــلای نـــاگـاهان
شـــاه را بـــی‌نفاق طـــاعت کـــن / بـــه قـــبولی ازو قـــناعت کـــن
جهد کن تـا بـه نـاکس و اوبـاش / نکـــنی ســـرّ مـــملکت را فـــاش
بـاد سـر خـاکسـار خـواهـد بـود / باده‌خور خاک‌خوار خـواهـد بـود
کـم شـنیدم کـه مـرد آهسـته / گـردد از خـوی خـویشتن خسـته
در هـنر بس پـدر کـه داد دهـد / پســر از مســتیش بــه بـاد دهـد
هـــر کـــه بـــالاترست مـــنزل او / بـــه تـــواضـع رغـوبتر دل او

در مذمت شراب

قـرب سـلطان مـبارک آن‌کس راست / کـــه کـــند کـــار مســـتمندی راست
هـــوشیاری تـــو بـــه کـــه بـــیهوشی / هـــوش‌داری چـــو بـــاده کـــم نـــوشی
مـــی ســـرخت نـــمد فـــروش کـــند / بـــنگ ســـبزت گـــلیم پـــوش کـــند

Marfat.com

دل‌سیاهی دهند و رخ‌زردی / بهل این سرخ و سبز اگر مردی
خوردن آب گرم و سبزهٔ خشک / خون بسوزاندت چو نافه و مشک
بت‌پرستی ز می پرستی به / مردن عاقلان ز مستی به
گرچه درهر دو منع و دفعی هست / هم شراب ای پسر که نفعی هست
خوردن باده گر شود ناچار / کوش تا نگذرد حریف ازچار
تا زر و سیم و نقل داری و می / منه از جای خویش بیرون پی
چند گویی که باده غم ببرد / دین و دنیا ببین که هم ببرد
بهتر از غم کدام یار بود / کو شب و روز برقرار بود
آب زمزم گرت کند سرمست / رو بشوی از حلال بودن دست
هر که را عشق او خراب کند / فارغ از بنگ و از شراب کند
تا تو رخت و سرای را دانی / به خدای ار خدای را دانی
چه نهی مال بهر فرزندان / که به ایشان نمی‌رسد چندان
زن مستور شمع خانه بود / زن شوخ آفت زمانه بود
طاق باید شدن از آن جفتی / کعبه همی خیز داند و خفتی

حکایت در زحمت نسوان

پسری با پدر به زاری گفت / که مرا یار شو به همسر و جفت
گفت بابا... کن و زن نه / پند گیر از خلایق از من نه
در... گر بگیردت عسسی / بهلد کو گرفته چون تو بسی
زن بگیری تو را رها نکند / ور تو نگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند / چند دیدیم و نیز دیدی چند
آن رها کن که آب و هیمه نماند / ریش بابا ببین که نیمه نماند
آب کارت مبر که گردی پیر / کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه‌یی ز باغ تو اوست / راستی روشنی چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود / خاطرت کُند و چشم خیره شود

Marfat.com

در سرت اوست عقل و در رخ رنگ / در کمر سیم و در ترازو سنگ
... گورست وندران لحدی / صحبت آن عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد / زنده زان بی‌کفن به گور افتاد
زن ناپارسا مگیر به مفت / اگر از بهر نسل خواهی جفت
شیر شیرویه چون حرام افتاد / خنجرش را پدر نیام افتاد
شیر بد خلق تخم شر باشد / شیر بدکاره خود بتر باشد
مکن ای خواجه بر غلامان جور / که به یک‌سان نگشت خواهد دور
به ز فرزند بد غلامی نیک / که بر آرد ز خواجه نامی نیک
«راستی کن که راستان رستند / در جهان راستان قوی‌دستند»
گر حکیمی دروغ سار مباش / با کژ و با دروغ یار مباش
چند باشی به این و آن نگران / پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس / اوستادت فراق ایشان بس
چون ندانی ز خود سفر کردن / بایدت در جهان گذر کردن
چند در خانقاه دود کنی / سفری کن مگر که سود کنی
چون توان برد نقد درویشان / جز به دریوزه از در ایشان
بردباری کن و قناعت و زهر / تا ز دلها قبول یابی و بهر
گشت کار طریقت آشفته / شد جهان از مجردان رفته
کوش تا بی‌حضور دم نزنی / در زمین خدا قدم نزنی
چون روی نرم باش و آهسته / تا نگردند خاکیان خسته
مردمی چیست ستر پوشیدن / پهلوانی به خیر کوشیدن
حکمت و نیک و بد چو در غیب‌ست / عیب کردن ز زیرکان عیب‌ست
هزل آب رخت فرو ریزد / وز فزونیش دشمنی خیزد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست / وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از دِرم‌خریده مجو / پرده داری ز پس‌دریده مجو
راه معنی به اسب و زین نروند / جز بدل در طریق دین نروند

Marfat.com

خواهی اطلس بپوش و خواهی دلق — با خدا باش در میانهٔ خلق
ذکر بی‌فکر علم بی‌عمل‌ست — دل بی‌عشق چشم با سبل‌ست
به جوی عجب در ترازوی آز — هیچ باشد هزارساله نماز
تا تو را آز شیشه در بارست — از تو تا دوست راه بسیارست
خانه خالی بود حضور دهد — تن خالی فروغ نور دهد
دل شب زنده‌دار زنده بود — قالب خفته سرفگنده بود
تا به چند از مقام رابعه لاف — ای کم از زن زنخ مزن به گزاف
تن درنده‌ست و روح دارنده — عقل مر هر دو را نگارنده
جامهٔ کون را علم عقل‌ست — روح لوح آمد و قلم عقل‌ست
عرش رحمان دل‌ست اگر دانی — دل باقی نه این دل فانی
سر ایمان که پیچ در پیچ‌ست — گرنه تصدیق دل بود هیچ‌ست
نظر دل چو بر کمال بود — عشق دانند و عشق حال بود
گر دعا جمله مستجاب شدی — هر دمی عالمی خراب شدی
چند ازین های و هوی بی‌دردان — رنگ مردی و بوی نامردان
پی تقلید رفتن از کوری‌ست — در هرکس زدن ز بی‌زوری‌ست
من درین کوچه خانه‌یی دارم — هم ازین دام دانه‌یی دارم
می‌توانم به وقت زراقی — مار تلبیس را شدن راقی
لیکن از اهل راز می‌ترسم — زان نظرهای باز می‌ترسم
سخن ما ز بهر گفتن بود — گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر — مشک را چون توان نهفت آخر
مشک ما خالص‌ست بوی کند — عاشق مست های و هوی کند
اوحدی شصت سال سختی دید — تا شبی روی نیکبختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست — باز کن دیده کاین به بازی نیست
سالها چون فلک به سر گشتم — تا فلک‌وار دیده‌ور گشتم
بر سر پای چله داشته‌ام — وان نه از بهر زلّه داشته‌ام

Marfat.com

از بـــرون در مـــیان بـــازارم / وز درون خـــلوتی‌ست بـــا یـــارم
کس نـــبیند جـــمال ســـلوت مـــن / ره نـــداند کسی بـــه خـلوت مـــن
بـــاز ازیـــن دیـــو عشـــوه ده لاحـــول / مـــن و نـــزدیک او درشـــتی قـــول
کـــیستم مـــن کـــه دم تـــوانـم زد / یـــا دریـــن ره قـــدم تـــوانـــم زد
ســـالها اشک دیـــده پـــالودم / روزهـــا از طـــلب نـــیاسودم
بـــه جـــوانـــی چـــو زال پـــیر شـــدم / کـــه چـــو ســـیمرغ گـــوشه‌گـــیر شـــدم
از گـــناه ارچـــه جـــرمناک شـــویم / چـــون بـــه دریـــا رســـیم پـــاک شـــویم
چـــه بگـــویم کـــه و کـــدام بـــبخش / ای تـــمامی تـــو را تـــمام بـــبخش

۱۶۹
افضل‌الدّین نابقی

نام نامی و اسم گرامی او حسن‌بن‌احمد قدس سره [این] رباعی [از] بهترین رباعیات‌ست.

ای در ســـر هـــرکسی ز ســـودای تـــو شـــور / نـــزدیک تـــو مـفلس و تـوانگـر هـمه عـور
خود با هـمه در حـدیث و گـوش هـمه کـر / خود با همه در حضور و چشـم هـمه کـور

۱۷۰
افضل‌الدّین کاشانی

به بابا افضل معروف است و به صفت ترک و تجرید و معرفت و حکمت و توحید موصوف بعضی گفته‌اند خالوی خواجه نصیرالدّین طوسی‌ست. در هر صورت خواجه نصیرالدّین با آن فضل و کمال و جاه و جلال که داشته نهایت محبت و اخلاص نیت به بابا افضل، مرعی می‌فرموده در فتنهٔ هلاکوخان به جهت بابا کاشان را حفظ نموده و در مدح افضل‌الدّین گفته:

Marfat.com

گر عرض دهـد سـپهر اعـلا فضل فضلا و فـضل افـضل
از هر ملکی به‌جای تسـبیح آواز آیـد کـه افـضل افـضل

آن جناب را رسالات بسیارست که مملو از نکات حکمت و معرفت و مشحون بر لآلی دقایق و حقایق‌ست و در شیوهٔ بیان پارسی بی‌نظیرست ـ وقتی اغلب آنان را دیده و داشته‌ام. بـالجمله جناب بابا را مرتبهٔ عالی بوده مرقدش در قریهٔ مرق من تـوابـع کـاشان و ایـن چـند ربـاعی از ایشان‌ست.

رباعیّات

دنـیا مـطلب تـا هـمه دیـنت بـاشد دنـیا طـلبی نـه آن نـه ایـنت بـاشد
بـر روی زمـین زیـر زمـین‌وار بـزی تـا زیـر زمـین روی زمـینت بـاشد

***

بر هر که حسد بـری امـیر تـو شـود وز هرکه فروخوری اسـیر تـو شـود
تـا بـتوانـی تـو دسـتگیری مـی‌کن کان دست گرفته دسـتگیر تـو شـود

***

نـا کـرده دمـی آنـچه تـو را فـرمودند خواهی که چنان شوی که مردان بودند
تـو راه نـرفته‌ای از آن نـنمودند ورنه که زد این در که درش نگشـودند

وله

در پس مـنگر دمـی و در پـیش مـباش با خویش مباش و خالی از خویش مباش
خـواهـی کـه غـریق بـحر تـوحید شـوی مشـنو مـنگر مگـو مـیندیش مـباش

وله

یـا رب چـه خـوش‌ست بـی‌دهن خـندیدن بـی‌منت دیـده خـلق عـالم دیـدن
بنشین و سفر کـن کـه بـه غـایت نـیکوست بـی‌زحـمت پـا گِـرد جـهان گـردیدن

Marfat.com

وله

از کبر مدار هیچ در سر هوسی — کز کبر به جایی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

وله

ای نسخهٔ نامهٔ الاهی که تویی — ای آینهٔ جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست — از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

***

مردی باید بلندهمت مردی — زین واقعه دیدهٔ خرد پروردی
کو را ز تعلقات این تودهٔ خاک — بر دامن همت ننشیند گردی

***

کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی — وز هرچه نپرسدت کسی بیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — «یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی»

۱۷۱
امامی هروی

از فضلا و علمای روزگار و معاصر سلاطین اتابکیهٔ فارس و کرمان و مداح ایشان بوده به این دلیل که درکرمان توطن نموده بعضی او راکرمانی خوانده‌اند و برخی به دو امامی: یکی کرمانی و دیگری هروی قایل شده‌اند اما یکی است و در سنهٔ ۶۷۶ در اصفهان وفات یافته شاعری شیرین بیان بوده و اشعار خوب دارد و دیوانش از دو هزار بیت متجاوز است و از آن جمله است:

Marfat.com

در تحقیق و حکمت فرماید

سحرگه در جهان جان به عون مبدع اشیا
مسافت قطع می‌کردم ز لا تا حضرت الا

جهان را مرکزی دیدم محیطش دور پرگاری
که کردی آخر هر دور از دور دگر مبدا

کواکب را چنان دیدم روان بر صفحهٔ گردون
که از سیماب گویی چند در میدانی از مینا

یکی چون کاسهٔ سیمین میان نیلگون وادی
یکی چون زورق زرین درون نیلگون دریا

یکی چون لعل فام آتش ولی در آبگون مجمر
یکی چون زمردین ساغر ولی پر ز آتشین صهبا

یکی چون جوهر سیماب در زرنیخ‌گون پنگان
یکی چون لالهٔ نعمان یکی چون لؤلؤ لا لا

از ایشان چون گذر کردم به معنی عالمی دیدم
که اجرام سماوی را مدبر بود ز استیلا

بساطش بی‌زمین خرم فضایش بی‌هوا دلکش
ازو هم بی‌خبر واقف ازو هم بی‌صور زیبا

ورای آن جهان دیگر سپهری نامور دیدم
که بودی آفرینش را فرود قدر او مأوا

به قوت آخرین جوهر به جوهر اولین قوت
به برهان علت معنی به معنی حکمت اسما

به او قایم همه اعراض و او در معرض عرفان
همه محتاج عون او و او در عین استغنا

از آنجا چون گذر کردم ز حیرت وادیی دیدم
زوال عقل را مولد کمال عشق را منشا

Marfat.com

نه عقل از کنه او واقف نه علم از قعر او آگه

نه کیفیت درآن وادی نه ماهیت درآن اقصا

در مدح سلطان گوید

ترک من پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب

ماه من بندد ز سنبل سایبان بر آفتاب

سنبل او مهرپرور مهر او سنبل‌پناه

آب او در عین آتش آتش او عین آب

در دل و چشمم ز عکس آب آتش موج او

آتشی افروخته صبرست و آبی تیره خواب

پیش تاب آتش رخسار و بیخ سنبلش

همچو سنبل پر ز پیچم همچو آتش پر ز تاب

لعل او راحست و خون در دیدهٔ من زو مدام

جزع او مستست و دل در سینهٔ من زو خراب

نرگس پیمان‌شکن در سایهٔ مشکین هلال

غنچهٔ شکر فشان پیرایهٔ درّ خوشاب

ای ز غنچه نرگست هم مست می هم مست سحر

ای ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب

سنبلت خورشید سای و نرگست سحر آزمای

غنچه‌ات یاقوت پیکر لاله‌ات سنبل نقاب

ماه گردون هر زمان از مهر ماه روی توست

همچو مهر از رای خورشید زمین اندر حجاب

Marfat.com

وله ایضاً

ترک من چون طرهٔ عنبرشکن پرچین کند — عرصهٔ چین را ز چین طره مشک‌آگین کند
مهر مارافسای را بر نارون جولان دهد — مار مهرانگیز را بر نسترن پرچین کند
نرگس سیرابش اندر باغ حسن از میل کفر — هم ز گل بتخانه سازد هم ز سنبل چین کند
تا گلش را نافهٔ مشک ختن بستر شود — سنبلش را تودهٔ برگ سمن بالین کند
لالهٔ خودروی را در سایهٔ عنبر کشد — سنبل سیراب را پیرایهٔ نسرین کند

وله ایضاً

تازه و خرم‌ست چون رخ یار — صحن گیتی ز رنگ و بوی بهار
دشت را از زمرّدست بساط — کوه را پر زبرجدست کنار
چتر بیجاده منبع لؤلؤست — تخت پیروزه معدن دینار
جنبش باد و ساحت چمن‌ست — طیرهٔ چین و غیرت فرخار
برگ نسرین و شاخ شمشادند — رخ زیبا و طرهٔ دلدار
عقد لؤلؤ نموده در یاقوت — تهنگ شکر گشاده در گفتار
آب حیوانش در دو گوشهٔ لعل — نظم پروینش در دو دانهٔ نار
سمنش رخ کشیده در سنبل — سنبلش پی فگنده در گلنار
رخش از زلف ماه در عقرب — زلفش از چهره مار در گلزار
مار او در پناه بدر منیر — ماه او در نقاب مشک تتار
سنبلش همچو هندویی در تاب — نرگسش همچو جادویی خونخوار
ساحری نیم‌مست عربده جوی — هندویی پیچ پیچ آینه‌دار

وله

دوش چون بر زد سر از جیب افق بدر منیر
زورق زرین شتابان گشت در دریای قیر

Marfat.com

زورقـــی از نـــور و دریـــایی ز ظـــلمت هـــمچنانک
رای دســـــتور آورد بـــــدخواه جـــاهش در ضـــمیر
آب آن دریـــــا ز تـــاب زلف جـــانان مســـــتعار
تـــــاب آن زورق ز نـــــور روی دلبـــــر مســـــتنیر
مـــاه مـــهرافـــروز مـــن در کـــاروان آورد روی
زلف و ابـــرو چـــون کـمان و غـمزه و بـالا چـو تـیر
زلف چـون بـر لاله سـنبل خـط چـو بـر آتش دخـان
لب چو در یاقوت جـان رخسـار چـون در بـاده شـیر
رخ صـــبوح انـــدر بـــهار و لب شـــراب انـدر صـبوح
خـــط عـــبیر انـــدر گـــلستان زلف تـــاب انـــدر عـبیر
گفت کای در عشق مـن قـولت سـقیم و عـهد سست
گـــفت کـای در کـار خـود رایت جـوان و بـخت پـیر
در چـــنین فـــصلی کـــه گـــویی ز التـــهاب مـــهر داد
جـــنبش گـــردون مـــزاج بـــاد را طـــبع اثـــیر
جـــوشن مـــاهی ز گـــرمی هـــوا در عـــین آب
هـــمچنان ســـوزد کـــه انـــدر شـــعلهٔ آتش حـــریر
کـــوه آهـــن دجلهٔ سیماب شـد بـر وی چـو تـافت
بـــرق تـــیغ آفـــتاب انـــدر مـــیان مـــاه تـــیر
می‌روی راهـی کـه بـر خـاک و هـواش از تـیر و تـیغ
شـــاه مـــار انـــدر ســـقر نـــالید تـــنیّن در ســـعیر
کـــرد چـــون کـــردم اســـاس عـــذرهای خـــوشگوار
گشت چـــون گشـــتم بـــه گِـــرد نکـــته‌های دلپـــذیر
نـــرگسش را از تـــحیر نـــار دل پـــروین فشـــان
فـــندقش را از تـــعجب نـــظم پـــروین دســـتگیر

Marfat.com

ز اشـــتیاقم ریـــخت بـــر زر طـــلی از لعـــل مـــذاب
در وداعـــــم گشت گـــــلبرگ طـــــری بـــــدر مـــنیر
بـــر گـــل از نـــرگس روان کـــرد او گـلاب گـرم و مـن
رانـــــدم از خـــون جگـــر ســـیلاب بـــر بـــرگ زریـــر
بـــــرگرفتم زو دل و چـــون دولت آوردم بـــه طـــبع
روی دل در قـــــــبلهٔ اقـــــــبال درگـــــاه وزیـــــر

در صفت عمارت

هـــوای تـــو ای جـــنت روح‌پـــرور — فـضای تـو ای کـاخ خـورشید مـنظر
نـظام جـهان را چـو عـدلست مـوجب — نـجوم فـلک را چـو مـهرست سـرور
نســـیم هـــوای تـــو در جـــوف گـــردون — کـــند مـــرکز خـــاک را گـــوی عـــنبر
نـهادت چـو جـانست در صـحن ارکـان — سـوادت چـو نـورست در چشـم اخـتر
سـپهریست سـقف تـو در اوج رفـعت — بـهشتی‌ست صـحن تـو در صـدر کشـور
ولی دور آن مـــــانع جـــور گـــردون — ولی‌خـــاک ایـــن نـــاقض آب کـــوثر
زهی صحن و سـقف تـو گـیتی و گـردون — زهی صاحب و صدر تو شـمس و خـاور

وله ایضاً

وه کـه پـیدا مـی‌کند هـر دم ز روز روشـنش — فتنه‌ای در زلف شهر آشوب چشـم پـر فـنش
هـر سـحر پـیراهـنی در بـر قـبا کـرد آسـمان — کـــافتابی ســـر بـــرآورد از ره پـــیراهـــنش
کشـتگان غـمزه را لعـلش روان بـخشد بـلی — لعل جان بخشد چو باشد آب حیوان معدنش
گفتمش جـانا دلم سـر در سـر زلف تـو کـرد — گفت زین خونها فـراوان بـینی انـدر گـردنش
آه دوزخ تـــاب دریـــا ســـوز نـاگـه گـیر مـن — آه اگـــر بـــی‌من ســـحرگاهی بگـــیرد دامـنش

Marfat.com

وله ایضاً

تـا داده چشـم مست تـو را روزگـار تـیغ　　بـی او نکـرده بـر سـر مـویی گـذار تـیغ
در خون روزگـار شـد اکـنون و در خـورست　　تـا مست را دگـر نـدهد روزگـار تـیغ
وصـل تـو گـلبنی‌ست درو بی‌شمار خـار　　چشـم تـو نـرگسی‌ست درو بی‌شمار تـیغ
در جویبار چشـم تـو سـروی و بی‌تو سـرو　　در جـویبار چشـم مـن‌ست ای نگـار تـیغ
جانا بـه خـاک پـای تـو کـز دست هـجر تـو　　آن مـی‌خورم کـه ریـخت گـه کـارزار تـیغ

در مدح خواجه شمس‌الدّین وزیر

در آمد از در مـن دوش مست خـواب و خـیال
نگـار مـهوشم آشـفته زلف و شـیفته حـال
بـه گـردن سـر زلف و بـه گـوشهٔ لب لعـل
هـزار خـون حـرام و هـزار سـحر هـلال
چـو زلف پـرخـم مشکـینش بـی‌قرار شـدم
ز بس‌که شیفته گشتم چو دیدم آن خـط و خـال
زنـد ز مشک سـیه شکـل زهـره بـر رخ مـاه
کشـد ز غـالیه بـر طـرف آفـتاب هـلال
روان دانش و تـرکیب فـضل و عـالم عـلم
وجـود جـود و سـحاب سـخا و بـحر نـوال
فسـاد بگسـلد از کـون عـالم ار فگـند
هـمای عـاطفتش بـر سـپهر سـایهٔ بـال
تـویی کـه ذات تـو را چشـم روزگـار نـدید
بـه‌هیچ‌وجه نـظیر و بـه‌هیچ روی هـمال
سـموم قـهر تـو گـر سـوی بـحر و کـان گـذرد
کسـی نـیابد از ایشـان مگـر بـدین مـنوال

Marfat.com

بـــه‌جای لؤلؤ خـــونابه از دهـــان صـــدف
بـــه‌جای گـــوهر خـــاکســـتر از عـــروق جـــبال

هـــمیشه تـــا بـــود انـــدر زبـــان مـــردم دهـــر
حـــدیث حـــاتم طـــایی و نـــام رســـتم زال

تـــو را و خـــصم تـــو را بـــاد لازم شب و روز
بـــقا و صـــحت و دولت بـــلا و ســـنگ و نکـــال

در مدح سلطان گفته به دو بحر خوانده می‌شود

بـــر اوج گـــنبد گـــردون ز مـــوج لجـــهٔ عـــالم — چو جرم زهره و تیرست عـین کـوثر و زمـزم
فـــروغ ســـاغر صـــهبا ز بـــزم داور گـــیتی — شـــعاع گـــوهر خـــنجر ز رزم خســـرو اعـظم
ســـپهر اخـــتر شـــاهان جـهان کشـور شـاهی — مـــدار مـــرکز تکـــوین مـــراد گـــوهر آدم
خـــدیو دودهٔ ســـلجوق شـــاه عـــالم عـــادل — پـــناه جـــنبش گـــردون قـــوای عـنصر عـالم
مریض قـوت دیـن را دوام عـدل تـو عـیسی — مسیح راحت جان را نسـیم لطـف تـو مـریم
سواد دیدهٔ گـردون ز عکس روی تـو روشـن — اساس خطهٔ ارکان به سعی حکم تـو مـحکم
ز آب تـیغ تـو آتش ز تـاب خشـم تـو زهـره — فســـرده در دم ثـــعبان دریـده در تـن ضـیغم
خلاف حضرت تو مـوی کـرده بـر تـن اعـدا — زیـــاد رمـــح تـو افـعی ز بـیم تـیغ تـو ارقـم

وله ایضاً

دهـــان تـــنگ آن دلبـــر وجـودست و عـدم بـا هـم
که هست و نیست در وصفش کجا و کو و کیف و کم

گـرش گـویم کـه مـوجودست در تـقریر کـو پـاسخ
گـــرم خـــواهـــند بـرهان مـی نـیارم زد ز بـرهان دم

وگـــر گـــویمش مـــعدوم‌ست عـــقلم بـاز مـی‌گوید
کـــه هـــرگز کـــی زنـــد مـعدوم کـار عـالمی بـرهم

Marfat.com

سـواد زلف شـبرنگش ز خـط مشکـبو مـعرب
حـروف خـط دلجـویش ز خـال عـنبرین مـعجم
اسیر آن سر و زلفـم کـه هـم دردست و هـم درمـان
غلام آن خط سبزم کـه هـم ریش‌ست و هـم مـرهم

وله ایضاً

در سـلک نـظم گـوهر مـدح خـدایگـان — لطـف حـیات دارد و خـاصیت روان
تـرکیب لفـظ و دقت مـعنیش نـزد عـقل — سـحرست بـی‌مبالغه و وحـی بـی‌گمان
در مـغز لفـظ مـعنی رنگـینش هـر نـفس — در صـدر خـط نـقطهٔ مشکـینش هـر زمـان
عقلی‌ست خـالی از خـلل شـهوت و دمـاغ — روحی‌ست صافی از صفت آتش [و] دخان
گـر زآنکـه ز آسـمان سـخن آورد جـبرئیل — من بردمش به مدحت صـاحب بـر آسـمان
دارای شـرق و غـرب و نگـهبان بـر و بـحر — خورشید تاج و تخت خداوند انس و جـان
هـم در کـمند بـندگیش گـردن سـپهر — هـم بـر زمـین سـلطنتش چـهرهٔ زمـان
مـنشور حـل و عـقد مـمالک در آسـتین — رخسـار تـاج و تـخت سـلاطین بـر آسـتان

وله ایضاً

سـحر در بـادام و مـعجز در شکـر — آب حـیوان در لب و جـان در دهـن
لؤلؤ و مـرجـان و جـزعش را غـلام — پـرتو عـیوق و شـعری و پـرن
سـنبل و سـیب و گـلش در بـاغ حسـن — بـرده آب یـوسف و چـاه و رسـن
دام مشکـینش کـمند آفـتاب — سـیب سـیمینش پـناه نسـترن
نـافهٔ‌مشکش هـراسـان از صـبا — نـرگس مسـتش گـریزان از چـمن
زلفش انـدر پـرنیان کـرده مکـان — خـالش انـدر گـلستان جسـته وطـن
جـزع او سـرمایهٔ سـحر حـلال — لعـل او پـیرایـهٔ درّ عـدن

Marfat.com

وله ایضاً

ماه من تا جان و گوهر در شکر دارد نهان
ترک من تا ز آب و آتش بر قمر دارد نشان

آب و آتش دارم از یاد رخ او در ضمیر
جان و گوهر دارم از وصف لب او بر زبان

از تب و آه سرشک و چهرهٔ من شمه‌یی
می‌کند در چار موسم جنبش گردون عیان

تاب مهر اندر تموز و سیر باد اندر شتا
فیض ابر اندر بهار و رنگ برگ اندر خزان

لب چو در یاقوت جان رخساره چون در باده شیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان

زهرش اندر آب حیوان ناوکش بر شست‌مست
روزش اندر تیره شب پولادش اندر پرنیان

وله

ز آیینهٔ سپهر چو شد زنگ منجلی — خورشید را طلوع ده ای ترک قنقلی
ای خال مشکبوی مگر مولعی به سحر — ورنه چرا مقیم سر چاه بابلی
ای لعل دلفروز به دل بردن و جواب — تریاکی و شرنگ و شرابی و حنظلی

وله ایضاً

بنگر که پر ز خنجر و الماس و جوشن‌ست
طرف شمر که بود پر از حله و حلی

بستان شد از حریف خریف آن‌چنان خرف
کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

Marfat.com

ای جـــویبار تـــا دم دیـــمه خـــریده‌ای
از فـــرق تـــا قـدم هـمه تـن در سـلاسلی
دیـــدی کـــه گـــرد صـفحهٔ تـقویم بـاغ را
شـــنگرف و لاجـــورد رقـــومی و جـدولی
اکـنون بـبین کـه در شـمر و سـاحت چـمن
تـــختی ز ســـیم خـام و بسـاطی مکـللی

وله

صبح‌ست در ده ای صنم ماه‌چهره می — برخـیز و آفـتاب بـبین در صـفای دی
بـنمای رخ کـه طـیره مـاه‌ست ای غـلام — پیش آرمی که وقت صبوح‌ست یـا صـبی
گـر لاف نـیکویی نـزدی بـا رخ تـو بـدر — طـومار حسـن او نشـدی ز آفـتاب طـی
ور مـهر در کـمان ز رخت تـیر یـافتی — فـصل بـهار روی نـمودی ز مـاه دی

۱۷۳
اشرفی سمرقندی

اسمش سیدمعین‌الدّین، اعلم علما و افضل فضلای زمان خود بوده مجموعهٔ کمالات نفسانی و روحانی و صاحب حالات ملکی و انسانی بوده و در سنهٔ ۵۹۰ در سمرقند رحلت نموده از اشعار او نوشته می‌شود:

یا رب سببی سـاز کـه آن سـرو روان را — آرد بـر مـا چـرخ عـلی‌رغم جـهان را
خواهم کـه فـراوان بکشـم بـار جـفایش — لیکـن نـتوانـم کـه ز تـن بـرده تـوان را
گر هیچ نـدیدم بـه مـراد دل خـویشش — مـعذور بـود زآنکـه نـبینند روان را
بگشاد مرا این دل خون گشته چو دیـدم — در خنده گشاده دو لب آن تنگ دهـان را

Marfat.com

وله

ساقیا صبح‌ست و پرده راهوی و من خراب
رحم کن بر جان من در مگذران از من شراب

تا به سعی جام می چون شمع پیش روی یار
یک زمان بر خود بگریم بعد از آن سوزم به تاب

ویژه در این دم که می‌شوید به آب چشم ابر
باد مشکین چون عروسان پای گلبن با گلاب

پای بلبل بر درخت ارغوان مرجان سپر
دست گلچین در حدود بوستان بیجاده یاب

در بر لاله نظیر کسوت نوشیروان
بر سر گلبن نشان افسر افراسیاب

دستت ار بر سرو ساید دلبری دان با قبا
چشمت ار بر غنچه افتد لعبتی دان با نقاب

لشکر میر زمن گر نیست زین‌سان کی زده‌ست
گرد صحرا خیمه‌ها لاله طناب اندر طناب

مردمی هر ساعتی دستش ببوسد چون عنان
سروری هر لحظه‌ای پایش بگیرد چون رکاب

فی‌الحقایق و المواعظ و النصایح

ای جانت از جفای جهان آمده به لب — یک‌ره نشاط کن به‌سوی عالم طرب
یک شب بسوز روز کن و صبحدم برس — جایی‌که نیست درد سر هیچ روز و شب
روزی هزار چهرهٔ گلگون به زخم دست — نیلی شدست زین فلک نیلگون سلب
این از فلک بنالد و با من کند عتاب — آن از جهان برنجد و بر من کند غضب
گاهم حکیم خواند و گاهی دروغگوی — امروز بوتراب و دگر روز بولهب
بی‌آب شد زبان عرب نزد من بلی — از ننگ یک جهان ادب‌آموز بی‌ادب

Marfat.com

آن نـور دیـن و در دلش از جـهل تـیرگی / این شـمس مـلک و پـیشروش عـقدهٔ ذنب
مـرد از لقب بـه حـد بـلاغت کـجا رسـد / کـز بـهر حکـم ظـاهر مـردم بـود لقب
از زر مـــراد فـــایدهٔ اوست ورنـــه او / نزدیک مـن زرست و بـه نـزدیک تـو ذهب
بـی‌نفس را چـه روح بـهیمی چـه نـاطقه / دیوانـه را چـه عـقل غـریزی چـه مکـتسب
بـیماری‌ای کـه جـهل نـهد در نـهاد کس / نـه در عـجم عـلاج پـذیرد نـه در عـرب

در مدح ملک ارسلان می‌گوید

چـو آیـد بـه‌سوی حـمل آفـتاب / جـهان را شـود تـازه عـهد شـباب
صـبا بـی‌خبروار در بـوستان / ز رخسـار گـل در ربـاید نـقاب
خـوش آیـد درین وقت کـردن صـبوح / بـه آیـد درین فـصل بـودن خـراب
نگـاری نشـان پـیش خـود کـز طـرب / بگـیرد صـراحـی و ریـزد شـراب
نـه چـون لعـل او مـی بـود در قـدح / نـه چـون روی او گـل بـود در حـجاب
تـوانـم رسـیدن بـدین آرزوی / ولیکـن بـه اقـبال مـالک رقـاب
خـداونـد گـیتی مـلک ارسـلان / پـناه هـمه مـلک افـراسـیاب

وله ایضاً

ای سکـهٔ سـلطنت بـه نـامت / شـاهان جـهان سـتان غـلامت
هـم بـاز قـضا مـطیع امـرت / هـم مـرغ قـدر اسـیر دامت
صـد مـلک گـرفته یک رسـولت / صـد قـلعه گشـاده یک پـیامت

در مدح محمدبن محمد وزیر سلطان گوید

بـه پـای دار صـراحـی کـه گشت گـاه سـحر
یکـی بـریز و مـرا ده یکـی بـریز و بـخور
بـه رنگ و روی خـودم ده شـراب وقت صـبوح
کـه دی چـو زلف تـو بـردم شـبی دراز بـه‌سر

Marfat.com

ز آه سینهٔ من مانده جرم گردون خشک
ز اشک دیدهٔ من گشته روی هامون تر
به زیر زخم تو گویی دونده چون کوکب
به زیر ران تو خنگی جهنده چون صرصر
خجسته‌طلعت و خورشیدفر و گردون‌سیر
بزرگ‌هیأت و هامون‌گذار و که‌پیکر
قضا به سرعت و زهره به شکل و ماه به فعل
خرد به دانش و خارا به سم و خاره به بر
زمین به قوت سُمّش چو سرمه در هاون
حجر ز آتش نعلش چو پنبه بر آذر
به اختصار مراحل چو در شمر ماهی
به انقطاع منازل چو بر فلک اختر
تو برفرازش چون آفتاب بر گردون
روان شده سوی درگاه آفتاب بشر
محمدبن محمد که در کیاست او
فلک نیافت محمد ورای پیغمبر

وله ایضاً

چون خوش و خرم شدم وقت سحر در چمن
گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من
پیش گل روی دوست خنده‌زنان آمدند
از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن
باده چو او روح‌بخش جرعه چو من اشک‌بار
صبح چو او درفشان شمع چو من در لگن

Marfat.com

از در بستان چو باد نعره زنان و نوان
خویشتن اندر فگند بلبل بی‌خویشتن

بوی گلستان بیافت گشت همان‌جا مقیم
چهرهٔ جانان بدید کرد همان‌جا وطن

چنگ فروزد بلند وین غزل آغاز کرد
کای لب لعل تو را بنده عقیق یمن

مهری اگر هست مهر نوش‌لب و باده‌خوار
ماهی اگر هست ماه سرو قد و سیم‌تن

ریختهٔ لعل تو ساغر آب حیات
سوختهٔ زلف تو جوهر مشک ختن

روی تو و موی تو آنکه ازو گشته‌اند
جامه‌دران خاص و عام موی‌کنان مرد و زن

روزی کز تیغ تیز حادثه گلگون کند
صورت آب بحار چهرهٔ خاک دمن

نیزهٔ گردان کنی در کف کوران عصا
جوشن و خفتان کنی در بر مردان کفن

شاها در صحن باغ باز خبر می‌دهند
باده ز لعل مذاب قطره ز در عدن

سوی گلستان خرام وقت صبوحی بخواه
آنکه ازو پر بهاست جام چو از جان بدن

رباعیّات

آبم که همه حریر پوشید تنم
ناسود ز خاییدن شکر دهنم

امروز به دلق و لقمه‌یی مرتهنم
ای گردش روزگار کوری که منم

***

Marfat.com

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن　　یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم اندک آشنا در گرداب　　دستی زدن‌ست و عاقبت غرق شدن

***

ای دیدهٔ شاهی به جمالت نگران　　سر بر خط فرمان تو دارند سران
خوش باش که در دور جهان گذران　　نازد به تو شاهی چو به شاهی دگران

۱۷۳
اثیرالدّین اخسیکتی

جامع حالات و کمالات بوده سخن‌دانی‌ست والاتبار و سخنگویی عالی‌مقدار ـ در زمان او بعضی از ابنای زمان اشعار او را بر حکیم خاقانی ترجیح می‌نهاده‌اند. باری مولد او اخسیکت من اعمال فرغانهٔ ترکستان است و ممدوحش اتابک ایلدگز و قزل ارسلان‌بن طغرل سلجوقی. گویند به سبب ارادت و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم‌الدّین‌الکبری به مقامات عالیه رسیده به انزوا و انقطاع در خلخال سکونت گزید تا رحلت یافت و کان ذلک فی سنهٔ ۵۶۲. دیوانش دیده شد با حکیم خاقانی شیروانی مباحثات و مناظرات بسیار داشته و این اشعار از خیالات او گویند رحمة‌الله علیه:

من قصایده

گر مایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب　　عاشق شود زمانه به صد دل بر آفتاب
از رشک جیب تو بدرد صبح پیرهن　　از وی چو بامداد برآرد سر آفتاب
تا زلف مشکسای تو بر ماه تکیه زد　　از غم شکسته دل شد چون مجمر آفتاب
از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع　　با کام خشک باشد و چشم تر آفتاب
ماندست جمله دیده برین منظر بلند　　هر روز در نظارهٔ آن منظر آفتاب
شب در رخ تو باده خورم تا ز عکس او　　طالع شود چو می ز لب ساغر آفتاب

Marfat.com

از مـــه نـقاب طـرهٔ شـبرنگ بـاز کـن — تـــا بـــر نـیاید از تـتق خـاور آفـتاب
چـاکـر شـو آفـتاب فـلک را از آنکـه هست — در پـیش آفـتاب زمـین چـاکـر آفـتاب
دریـــای فـضل و گـوهر افـضال شـمس‌دین — کـز کـان رای اوست کـمین گـوهر آفـتاب

در تجرید و تفرید گوید

آن را کـــه چـــار گـــوشهٔ عـزلت مـیسرست
گـو پـنج نـوبه زن کـه شـه هـفت کشـورست
بگـذر ز طـبع و چـرخ کـه بستان سرای انس
بـرتر ز طـاق و طـارم ایـن هـفت مـنظرست
گـر بـوی کـام هست نـه زیـن هـفت مـدخل‌ست
ور عـقد انس هست نـه زیـن چـار گـوهرست
گـــویند ابـــر مـــنت دریـا بـود بـه جـود
هـم هـرزه‌ایست ورنـه چـرا دامـنش تـرست
گـــاوی نشـــان دهـــند بـرین قـلزم نگـون
لیکـن نـه پـرچـم‌ست مـر او را نـه عـنبرست
در شـــط حـــادثات بـــرون آی از لبـــاس
کـــاول بـرهنگی‌ست کـه شـرط شـناورست
خـــلقان بـــه رنگـــریز طـبیعت مـده ازآنک
هـــر دست رنگ او ز نـــخستین ســـیه‌ترست
جـــبریل مـــیزبان مســـیح‌ست بـــر فـلک
در خـــورد هـــم طـویلگی زر سـم خـرست
فـــصاد روزگـــار بـــه زهـــرآب داده نـیش
تـــو شـادمان و غـره کـه گـویش مـعنبرست
گـفت آفت سرست و خـموشی خـلاص جـان
در اخـــتیار ازیـــن دو یکـی تـن مـخیرست

Marfat.com

زورق ز آب دیـــده کـــن و در نشـــین از آنک
دریـــای آتشـــین تـــو دشـــوار مـــعبرست
رخ پر سرشک کـن چـو فـلک وقت شـام از آنک
بـــر هـــجر روز اشک شـفق نـیز احـمرست
از ســـرو تـــا بـــه ســـوسن آزاد کس نـماند
الا دلی کـــــه بـــــندهٔ شـــــاه‌مظفرست

وله ایضاً

سـنبل بـدمید از گـل آن سـرو و صـنوبر — آبـــاد صـــنوبر بـــه چـنان سـنبل نـوبر
او شـاهد و آنگـه نسب حـور به کشـمیر — او حـاضر و آنگـه صـفت سـرو بـه کشـمر
بـا صـورت او بـاد شـمر در کـف مـانی — بـــا چـهرهٔ او خـاک‌فشـان بـر ســر آزر
آن چشـم کـزو هـوش حـذر مـاند و واله — آن لب کـه ازو گـوش گـهر چـیند و شکـر
تو جزع همی خـوانـی و مـن جـان مـنقش — تـو لعـل هـمی گـویی و مـن عـقل مـصور

وله ایضاً

چون خـرقه گشت بـر کـتف شب ردای قـار — شـد غـرق در غـلالهٔ زر فـرق کـوهسار
مـن نـیز هـم سـوار شـدم بـر بـراق عـزم — چـــون کـاروان شـاه هـمی بـرنهاد بـار
در پیش مـن رهـی کـه ز تـندی پشـته‌هاش — اوهـــام را کـــریوهٔ کـــیوان نـمود غـار
از خـار و سـنگریزهٔ دسـتش خـجل شـده — زوبـین تـاب خـورده و شـمشیر آبـدار
مـردم گـداز گشـته زمـینش اثـیر شکـل — نـیزه گـذار بـوده سـمومش شـهاب‌وار
تـفته ز تـاب مـهر بـرین گـونه دوزخـی — کـرده نـوند مـن چـو سـمندر بـر او گـذار
گـامی هـمی گـذارد گشـاده‌تر از اجـل — انـــدر رهـــی درازتـــر از قـــد انـتظار
راجـع نـبود عـزمم اگـر نـه کـفم بـر او — در دم ســـال نـــامده بسـتی مـهار پـار
صـالح بـه ره نـوشت ز نـعلش گـرفته نـقب — در قـــله‌ای کـــه نـاقه ازو گشت آشکـار
چـون زورق فـلک بـه روانـی گـه لگـام — چـون لنگـر زمـین ز گـرانـی گـه فسـار

Marfat.com

عـــنقا گـــه تـــفرد و شـــهباز در عـــجل هـــدهد گـــه فـــراست و طـــاووس در فـــخار
هـــمراه فـــال نـــیک و قـــلاووز بـــخت نـــیک تـــا بـــارگاه صـــدر ســـلاطین روزگـــار

وله ایضاً

در چـــنین ســـرما چـــه بـــهتر گـــوهری کـــز تـــاب او
روز مـــحشر الامـــان گـــویند سکـــان ســـعیر
دیـــوساری کـــز ســـفاهت در قـــدم دارد قـــعود
اژدهـــایی کـــز مـــهابت در زفـــر دارد زفـــیر
سرکش و تند و تـنک چـون عـقل و طـبع بـی‌خرد
روشـــن و پـــاک و ســـبک چـــو رای مـــرد بـــی‌نظیر

وله

هـــمی نـــفر نـــفر آیـــد بـــلا بـــه ســـاحت مـــن
ازیـــن نـــفر نـــفر ای دوســـتان نـــفیر نـــفیر
چو چـرخ بـی‌سر و پـایم چـو خـاک بـی‌دل و زور
ز خـــاک دیـــر نشـــین وز چـــرخ زود مســـیر
فـــلک بـــه تـــعزیت عـــمر مـــن دریـــن مـــاتم
قـــبای ســـادهٔ خـــود را فـــروزده است بـــه قـــیر
غـــبار رکـــضت ایـــن ابـــلق ســـوار شکـــن
بـــبرد خـــواب و قـــرارم ز دیـــدگان قـــریر
چـــمانهٔ فـــلک از صـــفو خـــرمی‌ست تـــهی
خـــزانـــهٔ زمـــی از نـــقد مـــردمی‌ست فـــقیر
مـــخواه شـــیر ز فـــرزندخواره مـــادر طـــبع
چـــو شـــیر گشت عـــذارت بـــدار دست ز شـــیر

Marfat.com

به طبع چرخ کمان شکل ما کیست چو زه
که بد رگست چو بهرام و ناحفاظ چو تیر
چو تیغ چوبین در عهد ما امیرانند
که نانشان نتوان زد به‌هیچ‌وجه به تیر
دراز گوشی بر چار پایی افتاده
دراز گوش امیر و چهار پای سریر
من از تحیر این حال بر سر آتش
من از تعجب این نقش در خوی تشویر
در آن میانه یکی در بکوفت گفتم کیست
جواب داد که: ابشر علی قدوم بشیر
نسیم‌وار بجستم به فتح باب از جای
چو دیدم ابری چون دست آفتاب مطیر
یکی شکفته گلستان به پیش من بنهاد
که آسمانش لقب سدره داد و خاک سدیر
گرفته روح بر اغصان نخلهاش کنام
شنوده عقل ز منقار بلبلانش صفیر
فتاده میوه شاخش به ساکنان دماغ
رسیده سایهٔ برگش به ساکنان ضمیر
شکوفه‌هاش فروزان به زیر برقع برگ
چو از وقایهٔ ظلمت جبین بدر منیر
چه بود نوبر بستان طبع میر انام
که در علوم امام‌ست و در کلام امیر
درو ز هر ورقی یاد کرده بود رموز
که عذر ترک موالاتشان بود تفسیر

Marfat.com

مـــرا نشـــانده بـــه هـــجر و نشـــانه چـــه کـــاغذ
ز مـــن بـــریده بـــه قـــصد و بـــهانه چـــه تـــقصیر
علاج خویش ز من خـواست تـا بـه وجـه فسـوس
زمـــانه گـــفت: اســـیراً قـــدالتـــجا بـــه امـــیر
نـــیافتم ز وفـــا بـــوی در بســـیط عـــراق
هـــزار بـــار بـــجستم نـــقیر تـــا قـــطمیر
گـــر ایـــن دیـــار بـــرین چـــاشنی‌ست وای امـــید
ور او بـــه رنگ دیـــار خـــودست وای اثـــیر
چـــو نـــبض واقـــعهٔ مـــن طـــبیب عشـــق بـــدید
چه گفت گفت: که ایـن ورطـه‌ایست سـخت خـطیر
تـــو از حـــرارت دل گشـــته‌ای نـــحیف چـــو مـــوی
تـــو از تـــحمل غـــم گشـــته‌ای نـــزار چـــو زیـــر
ضـــماد صـــبر هـــمی کـــن بـــر ایـــن دل مـــجروح
طـــلای اشک هـــمی کش بـــر ایـــن رخ چـــو زریـــر
بـــر ایـــن مـــعالجه گـــر بـــه شـــدی شـــدی ورنـــه
بـــرو بـــنال کـــه: یـــا جـــابراً لکـــل کســـیر
فـــلک دو وقت بـــه خـــصمان تـــو خـــطاب کـــند
بـــود بـــیان خـــطابش دو لفـــظ عکس‌پـــذیر
بـــه وقت کـــودکی ای شـــیرتان حـــرام چـــو خـــون
بـــه گـــاه خـــواجگی ای خـــونتان حـــلال چـــو شـــیر

وله ایضاً

بـــنامیزد بـــنامیزد زهـــی خـــورشید گـــلرنگش
بـــه خـــرواران شکـــر پـــنهان بـــود در پســـتهٔ تـــنگش

Marfat.com

چه از دشنام او در جنگ گوش من شکر خاید
دهان برهم زنم گویم زهی شیرینی جنگش
چو زر فرزند سنگ آمد چرا مشفق نمی‌گردد
برین رخسارهٔ زرین دل بیرحم چون سنگش
دل و دینم به یغما برد و پس تاوانش بستانم
چو بر لشکر گه یغما حشر سازد شه زنگش
زرشک صورت او روح مانی آب شد جمله
بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش

وله ایضاً

دوش چو این شهسوار چرمهٔ ابلق — از قرپوس غروب گشت معلق
شام سیه گر به زیر دست برون داد — مهرهٔ اصفر ز طرف رقعه ازرق
سقف جهان پوش پر ز نرگسه دیدم — چون طبق سبز پر زرایر زیبق
گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت — گردن این رخش تیزگام مطوق
همچو نشان حق از میانهٔ باطل — یا چو خیال صواب در دل احمق
با فلکم زین قبل مناظره افتاد — ورچه مقالات هر دو بود مصدق
گفتمش این حلقه چیست گوش فلک را — گفت که نعل سمند صدر موفق
بار معانی دو مغزه بست چو بادام — هر که به مدحش دهان گشاد چو فستق
موسم باده‌ست و کار باده درین فصل — از همگان لایق آمد و ز تو الیق
باربدی را بخوان که زیر نزارش — زار بنالد چو عاشقان مشوق
فتنهٔ او در غنا چو حکم تو جاری — زخمهٔ او بر نوا چو امر تو مطلق
ساقی گلرخ به دست بادهٔ گلرنگ — ماه مدوّر نهان به مشک محلّق
طرف لبش خالی از هلال مقیر — گرد گلش گردی از عبیر مسحق

Marfat.com

در مدح اتابک قزل ارسلان گوید

چون شب به آفتاب رخ شاه داد جان — یک‌رنگ شد قبای گهر بفت آسمان
صبح سپید ناصیه چون پنبهٔ زده — خیط دو رنگ زه شد و قد افق کمان
مشغول پنبه چرخ و ندانسته کافتاب — فرموک اخترانش بدزدد ز دوکدان
نور محیط تاختن آورد تا به عجز — آواره گشت سایهٔ مرکز ز خانمان
طفلان چرخ تختهٔ مینا به زیر کش — ماه دو تا چو پیر معلم در آن میان
در گرد قطب چرخ‌زنان نعش ناقه شکل — چرب آخوری گذاشته چون راه کهکشان
من کانچنان بدیدم جستم ز جا چو برق — زین بسته بر دو کوههٔ برقی شدم روان
کوهی که داشت بر کتف چار باد زین — چرخی که بود بر زبر چار مه چمان
شیری غزال گردن و گوری گوزن چشم — مرغی بهیمه صورت و دیوی فرشته جان
آهیخته چو هندوی محرور ساق و گوش — واکنده همچو زنگی مرطوب یال و ران
گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک چنان — کز نیم قوس چرخ جهد ناوک کمان
بر ساخته ز جبههٔ غرا و گوش تیز — برقی کزو دو پیکر الماس شد عیان
طیری همای سایه که خاصیت دمش — از چرم فیل بر کند اعصاب و استخوان
چون عنکبوت جولهه چالاک و تیز پای — تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان
گر ریسمان نداشت در امعا چو عنکبوت — چندین هزار نخ چه برافگند از دهان
بر پشت او چو قد دو پیکر به عقد عهد — در یک کمر کشیده زمین و آسمان میان
در پیش من رهی که ز بالای پشتهاش — گویی به عرش باز نهادند نردبان
بادش چو طبع طفلان آشوب را سبب — کوهش چو فرق پیران کافور را مکان
در آبگیر او سمک‌الارض معتکف — بر تیغ کوه او ملک‌الموت دیددبان
نسپرده پای غول مطافش به آزمون — نبسوده بال دیو مطارش به امتحان
همچون تنور توفان عرض ارس مرا — بحری نموده زیر نهنبن شده نهان
معمار زمهریر پلی بسته بود سست — از آبگینه بر زبر قلزم روان
ارکان او چو خاطر من بود بی‌ثبات — اعضای او چو بازوی من بود ناتوان
عراده‌های باد ببسته ره حذر — نفاطه‌های برق بخسته رخ امان

Marfat.com

بیچاره آن رونده که اینجاش در نیافت — عون خدای عالم و فر خدایگان
قطب ظفر مظفردین خسروی که هست — بر آسمان به تیغ چو خورشید کامران
روزی که زرد گل دمد از چهرهٔ دلیر — نیلوفری حسام شود ارغوان فشان
گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع — افتد هوای معرکه از گرد در هوان
دندان همی خزند دلیران که هین و هین — انگشت می‌گزند نقیبان که هان و هان
تیغت زبان شود همه آن لحظه و کند — از آسمان به فتح لوای تو ترجمان
چرخی فگنده در زه و ماهی فراز سر — برقی کشیده در کف و بادی به زیر ران
آن روز خارپشت کنی خصم را به تیر — همچون کشف نهاده سر اندر شکم نهان

در توحید و تحقیق گوید

جهان را هم جهان‌بانی‌ست پیدابین و پنهان‌دان
ز زیر گنبد نیلی پدید آورده چار ارکان
یکی چون عود پرورده دوم کافور حل کرده
سیم سیمابگون پرده چهارم لاله‌گون کتان
جهانی را به یک امر دو حرفی در وجود آورد
ز نیروی چهار اسباب زیر گنبد گردان
یکی زان گوهر قابل دوم زان قوت فاعل
سیم زان حاجت سایل چهارم صورت الوان
ده و دو پیک را دایم رفاقت داده در یکجا
ازیشان چار نیکوکار باقی رند بی‌سامان
یکی کرّ نیوشنده دوم عریان پوشنده
سیم محرور جوشنده چهارم سابق‌الاقران
سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه‌یی دایم
دو تعدیل و دو تغییر آمده لشکرگه ایشان

Marfat.com

یکـــــی تـــلقین بـــلبل را دگـــر آرایش گـــل را
ســـیم خـــونریزش مـــل را چـــهارم خـــفتن کـــیهان
دســیس ســردی و گــرمی بســاط افگــنده در قــالب
بــر او بــنشسته چــار انــباز او هــریک بــه دیگــر ســان
یکـــی نـــفاخه‌یی پـــر دم دگــر آیــینه‌یی پــر نــم
ســـیم بـــاد افگـــنی خـــرم چـــهارم حـــقهٔ مـــرجـــان
بـــــرای هـــــضم اول در بـــدن کـــاریگر آورده
مــرتب چــار جــنس انــدر دو رســته ســی و دو اعــوان
یکـــــی ســـاز گـــزیدن را دوم گـــاز بـــریدن را
ســـیم بـــرتر گـــزیدن را چـــهارم آســـیای نـــان
بـــرای هـــضم ثـــانی کـــرده در یک طـــبخ‌گه مـــنزل
بـــه امـــرش چـــار اســـتاد ســـبک دست صـــناعت دان
یکـــی هـــیزم کش دوزخ یکـــی دارنـــدهٔ بـــرزخ
ســـیم کـــاریگر مـــطبخ چـــهارم نـــقل ریـــز خـــوان
ســـپاس آن دادبـــخشی را کـــه مـــا را رهـــنما آمـــد
بـــه آخـــر مـــوقف اســـرار و اول مـــنزل اعـــلان
کــند فــخار صــنع او ز خــاکــی مــختلط صــورت
نـــهد بـــنای لطـــف او بـــر آبـــی مـــمتزج بـــنیان
چـــو بـــار عـــام را خـــیزد جـــناب کـــبریای او
رود مـــلک ســـلیمان در ره درویشـــی ســـلمان
ز مشــرق تــا بــه مــغرب مــی‌دوانــد دست ابــداعش
هـــزاران گـــوی زریـــن گـــرد نـــای زمـــردین چـــوگان
بـــه تـــقدیر از طـــبیعت چـــار شـــقه چـــادری بـــافد
کـــزو در صـــفهٔ صـــورت شـــود شـــهزادهٔ عـــریان

Marfat.com

زند بر هشت جدول مسطری یک خط خوش قامت
که سر بر وی نهند آن هشتگانه از بن دندان

در نصیحت و موعظه گوید

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان — بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
عنین رگی‌ست دهرمده تاب در کمند — تر دامنی‌ست چرخ منه تیر در کمان
زلفی شکن که روی نماید درو یقین — راهی مرو که باج ستاند درو گمان
در گردن بتان نکنی دست همچو عقد — آواره‌گی نبرده چو گوهر ز خانمان
دوران تفرقه‌ست چه فضل و چه اکتساب — طوفان آفتست چه بام و چه ناودان
شبدیز در مصاف طبیعت همی فگن — شهباز در هوای هویت همی پران
گر بر کران شوی ز چلیپای لااله — زنار بر گشایدت الاالله از میان
هر خلعتی که عشق به مقراض لابرد — چست آید و تمام به بالای عقل و جان
خواهی کزین خلاب درآیی گلاب‌وار — یک‌ره چو گل متاب سر از تاب امتحان

وله ایضاً

ای شمع زرد روی که در آب دیده‌ای
سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای

فرهاد وقت خویشی می‌سوز و می‌گداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای

یک شب سپند آتش هجران شوی چه باک
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده‌ای

یاری به باد داده‌ای ارنه چرا چو من
بد رنگ و اشکبار و نزار و خمیده‌ای

آن را که نور دیده گمان برده‌ای تو خود
دایم در آب دیده از آن نور دیده‌ای

Marfat.com

مرغی چنین شگرف که در حد خود تویی
پروانه را به‌هم نفسی چون گزیده‌ای
آری تو خود چو از مگسی زاده‌ای به اصل
امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای

قطعات و رباعیّات

خوش آنکه مهتر و کهتر ز من همی پرسند
که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود
تو خود نگویی کاین غلتبان درین مدت
به کیل آب و به گز ماهتاب می‌پیمود
من آن خویش بگفتم دگر تو خود دانی
قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود

وله ایضاً

احمقا آن روز در چشم منست
کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه به درهٔ تارکت اصلع کنند
گه به سیلی گردنت در خون کشند
این تجملهای دزدیده ز وقف
یک‌یک از دست زنت بیرون کشند

***

ایا ساده‌رو ساده‌دل این لعین را
ندانی که او خرس نر را رباید
برادر مخوانش که این بی‌محابا
نودساله مسکین پدر را رباید

در هجو طبیبی گفته

افضل‌الدّین پی صناعت طب
نیک داند همه کثیر و قلیل
او ز در نانهاده پای برون
اندر آید ز بام عزرایل

Marfat.com

وله

سالی‌ست که پای در گلی نیست مرا　　در سر هوس دل‌گسلی نیست مرا
در عشق بتی پار زیان کردم دل　　هر سال به تازگی دلی نیست مرا

***

بر ما رقم خطاپرستی همه هست　　ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست
با این‌همه در میانه مقصود تویی　　جای گله نیست چون تو هستی همه هست

***

تن در دادم به درد عاشق فگنت　　دل بنهادم به فرقت دل شکنت
یا دور فلک باز رهاند ز خودم　　یا آه سحر باز رساند به منت

در هجو سدیدالدّین اعور گفته

قلب تو ز نور معرفت عور چراست　　بینی تو بر روی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت　　پس راست بگو چشم چپت کور چراست

***

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد　　زین به نظری به این گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال　　داری همه جز وفا خدایت بدهاد

***

صد باره وجود را فرو بیخته‌اند　　تا همچو تو صورتی برانگیخته‌اند
سبحان‌الله ز فرق سر تا پایت　　در قالب آرزوی من ریخته‌اند

***

بر من چو فراقت ای بهشتی گذرد　　روزم به فغان شبم به زشتی گذرد
دور از تو چنان اشک ز چشمم خیزد　　کز تارکم آسمان به کشتی گذرد

***

سودای میان تهی ز دل بیرون کن　　از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
استاد تو عشقست بدانجا چو رسی　　او خود به زبان حال گوید چون کن

***

Marfat.com

آنم که برد رشک بر امروز دیم — جانم خردم دلم ندانم که چیم
چون پرسیدی با تو بگویم که کیم — استاد سخن اثیر اخسیکتیم

۱۷۴

اثیرالدّین اومانی

از فضلای صاحب پایگاه و اسمش مولانا عبدالله از خاک پاک ولایت همدان و شاعری‌ست فصاحت توامان مداح سلیمان‌شاه حاکم کردستان. با کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی معاصر بوده و کسب کمالات در خدمت خواجه نصیرالدّین طوسی نموده وفاتش در سنهٔ ۶۵۶ و قریب به پنج هزار بیت دیوان دارد. از اشعار او آنچه دیده نوشته شد:

من قصایده

خیز و بزم سحر افروز که وقت سحرست
افق مشرقی از عارض گل تازه‌ترست

می در جام چو عکس قمر اندر دل آب
درکش ار زان که دلت خستهٔ دور قمرست

موسم خرمن گل اهل خرد غم نخورند
از پی حاصل عمری که چو گل در گذرست

شو چو سوسن ز غم بند زر آزاد از آنک
زرپرستی صفت نرگس کوته نظرست

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که تو را حاصل عمر از دو جهان این‌قدرست

می حرامست ولی اهل خرد را نسزد
عیب چیزی که یکش عیب و هزارش هنرست

Marfat.com

حاصل کار چو جز بی‌خبری چیزی نیست
خنک آن را که ز اوضاع جهان بی‌خبرست

بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید
داند این آنکه خرد سوی دلش راهبرست

خود مشو دور بیا تازه گل سرخ ببین
کز نشاط می رنگین همه تن بال و پرست

در مذمت شعر و شاعری

یا رب این قاعدهٔ شعر به گیتی که نهاد
که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد

ای برادر به جهان بدتر ازین کاری نیست
هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی‌بنیاد

در فلک نیز عطارد ز پی شومی شعر
یابد از سوزش دل هر دو مهی صد بیداد

گفتنش کندن جانست و نوشتن غم دل
محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد

این چه صنعت بود آخر بنگویی که از آن
در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد

خود از آن‌کس چه بکاهد که تو گوییش بخیل
یا بر آن‌کس چه فزاید که تواش خوانی راد

کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی
پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد

آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانی‌ست
پس از آن خط به تو چیزیش چرا باید داد

Marfat.com

ویـن چـه ژاژست دگـر بـاره کـه ابیات مـدیح
گـــر بـود هـفت فـرستی بـه تـقاضا هـفتاد
پس بـدین هـم نشـوی قـانع و از پـی تـازی
بـه‌سوی خـانهٔ مـمدوح چـو تـیری ز گشـاد
هـــمچو آیـــینه نـــهی در رخ او پـــیشانی
او ز تـو شـرم کـند هـمچو عـروس از دامـاد
وآن به مشنو که بگـویند فـلان شـخص بـه شـعر
از فـــلان شـاه بـه خـروار زر و سـیم سـتاد
کـــان پـی مـصلحت خـویش هـمانا گـفتند
کـــه نـــبودند ز بـــند طـــمع و حـرص آزاد
ورنـــه بـا جـود طـبیعی ز پـی راحت خـلق
مـــن بـــر آنـــم کـه کس از مـادر ایـام نـزاد
ور کسـی زاد بـه بـخت مـنش از روی زمـین
چـرخ بـبرید بـه یک‌بـار مگـر نسـل و نـژاد
آنـچه مـقصود ز شـعرست چـو در گـیتی نـیست
شـاعران را هـمه زیـن کـار خـدا تـوبه دهـاد

وله ایضاً

ای نظیر تـو در انـدیشه چـو تـقدیر مـحال — داده ایزد هـمه چـیزیت مگـر شـبه و مـثال
بـــاد فـراش پـریر از سـر گسـتاخ روی — خاک درگاه تو می‌رفت بـه گـیسوی شـمال
فلکش گفت مرو پـیش کـه آنـجا کـه تـویی — مـــرغ انـدیشه نـیارد کـه بـجنباند بـال
تـا کـه پـوشیدگی ذات تـواش روشـن شـد — از حیا گشت سیه روی شب مشکـین خـال

Marfat.com

وله

زهی خوش آمده رویت مرا چو جان در چشم
چه ناخوش‌ست مرا بی‌رخت جهان در چشم
به عشق روی تو گر جان زیان کنم شاید
که عاشقان را ناید چنان زیان در چشم
تو را چنانکه تویی خود چگونه بتوان دید
چه ممکن‌ست ببستن خیال جان در چشم
ز آب دیده به چشمم درون لطیف‌تری
از آن سبب که تو نایی و آید آن در چشم
ز روی خوب تو بازار حسن گرم شدست
که سیم اشک مرا شد چنین روان در چشم
کنم ز ابروی و زلف تو یاد چون آمد
مرا کمان و کمند خدایگان در چشم

وله ایضاً

برخی آن عارض چون یاسمین — جان من و صد چو من ای نازنین
عشق من و حسن تو در عهد خویش — هیچ یکی زین دو ندارد قرین
حسن نباید که بود بیش از آن — عشق نشاید که بود بیش ازین
آن لب و خط بین که تو گویی فتاد — رهگذر مورچه بر انگبین
خاتم خوبی‌ست دهانت که هست — حلقهٔ او لعل و زمرد نگین
گرد دهان تو خطی خوش نوشت — سوی رخت آن دو لب شکرین
نیست از آن نقطه چنین خط عجب — ز آنکه خط از نقطه بخیزد یقین
کی کنم از دست رها دامنت — گرچه به خون بر زنیم آستین
دور مگردان ز خودم تا نهم — پیش تو چون زلف تو سر بر زمین

Marfat.com

وله ایضاً

به دود عود همی ماند ابر و این عجب‌ست
که دود عود به کافور باشد آبستن
چنین که جوشن سیمین آب می‌بینم
چه گونه کار کند تیغ خور بر آن جوشن
به آب بنگر و یاد آور از شهان قدیم
به زال ماند در بند مانده از بهمن
برهنه بود جهان مدتی و درزی ابر
بدوخت از پی عالم سفید پیراهن
اگر نه چشمهٔ خضرست و پردهٔ ظلمات
چرا در ابر نهانست چشمهٔ روشن
ببست آب روان آن‌چنان که گویی هست
به‌سان خنجر خسرو هم آب و هم آهن
چراغ روز نمی‌تابد از سپهر بخواه
چراغ می که پر از ظلمت‌ست خانهٔ تن
بیار بادهٔ روشن اگرچه تیره هواست
که چون پیاله به می روشن‌ست دیدهٔ من

وله ایضاً

دگر باز آمد آن موسم که در باغ — نشیند غنچهٔ گل در عماری
شود بویا به طبع ار خود گلی را — به نوک خامه بر کاغذ نگاری
همی ماند بدان شاخ گل از دور — چو در جنباندش باد بهاری
که خفته دلبر خود را تو خواهی — که نرمک نرمک از خوابش بر آری

Marfat.com

وله ایضاً

بزاد مادر طبعم چو دختری در حال — به دست تربیت مهرپروری دهمش
بپرورم چو جگر گوشگان به خون دلش — بدان امید که روزی به همسری دهمش
چو از سراچهٔ طبع آرمش برون بر سر — سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
به دست لطف بر آرایمش چنان کاو را — گران نداری اگر خود به کشوری دهمش
به‌قدر لایق آنگاه خواهمش کابین — به هر طریق که باشد به شوهری دهمش
ور او نه در خور او داردش چه عیب آید — کزوش باز ستانم به دیگری دهمش

***

من گرنه همچو ذره هوا باره بودمی — گرد جهان چرا شده آواره بودمی
در گوشم ار بدی سخن عقل گوشوار — بر ساعد سپهر چو مه‌پاره بودمی
نان‌پاره داد چرخ تو را و مرا نداد — دادی به من‌هم ارچو تو پتیاره بودمی
در ملک شاه بودمی آخر به‌قدر خویش — هم‌کاره‌ای اگر چو تو آن کاره بودمی

***

نظام‌الدّین تو را وصفی‌ست در بخل — بگویم گرچه از من خشمت آید
به بخل اندر چو سوزن تنگ چشمی — که تاری ریسمان در چشمت آید

رباعی

ای چرخ ز گردش تو خرسند نی‌ام — آزادم کن که لایق بند نی‌ام
ور میل تو با بی‌خرد و نادانست — من نیز چنان اهل و خردمند نی‌ام

***

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو — سیلاب سرشک لاله‌گون آید ازو
زان ترس نگریم که خیال رخ تو — با اشک مبادا که برون آید ازو

Marfat.com

۱۷۵
اسدی طوسی

و هو استاد ابونصرعلی‌بن احمد الطوسی. نسب او به پادشاهان عجم می‌رسد از فحول فصحا و بلغای خراسان و استاد شعرای آن سامان و مقتدای پارسی گویان عهد بوده اول کسی‌که در لغت فرس فرهنگی نگاشته وی بوده و مأخذ رسالات پارسیه کتاب اوست. در عهد آل‌بویه و غزنویه ظهورکرده گویند حکیم ابوالقاسم فردوسی شاگرد اوست و نظم شاهنامه را به اجازت وی متحمل شده تا به سلطان محمود رسیده اینکه در بعضی تذکرها نوشته‌اند که چهار هزار بیت از غلبهٔ عرب بر عجم که خاتمهٔ شاهنامه است به استدعای فردوسی وی در اندک مدتی منظوم کرده در حالت فوت فردوسی بر او خوانده به جهات چند خطاست چه که فردوسی پس از شاهنامه سالها در جهان بوده و مثنوی یوسف و زلیخا فرموده و حکیم اسدی به جانب عراق و آذربایجان آمده در عراق آل‌بویه و آل‌زیار مداحی کرده پس به آذربایجان رفته در اران به ملازمت شاه‌ابودلف گرگری، حکمران اران رسیده و گرشاسب‌نامه را به‌نام وی منظوم کرده میرمحمدتقی کاشانی صاحب تذکرهٔ خلاصةالاشعار و زبدةالافکار نوشته که جماعتی گرشاسب‌نامهٔ حکیم اسدی را بر شاهنامهٔ حکیم فردوسی رجحان داده‌اند و بعضی به خلاف تواند بود که اسدی فی‌حد ذاته در مراتب شاعری بلیغتر از فردوسی باشد ولی رویت و انسجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید حکیم اسدی را قصاید در صنعت مناظره بوده که الیوم متروک است ولی چون مضامین بدیع متین دارد و حکیمانه منظوم کرده است و بجز این از او قصیده‌ای در میان نیست لختی از آنها درین کتاب نگاشته می‌شود و چون مثنوی گرشاسب‌نامه غیرمشهورست و کمیاب و بیشتر از آن جزو شاهنامهٔ فردوسی شده انتخابی از آن نوشته می‌شود که پایهٔ سخندانی این حکیم بلندپایه ظاهر گردد. وفاتش به روزگار دولت مسعودبن محمود در سنه ۴۶۵ بوده از قصاید و مثنوی اوست:

در صنعت مناظرهٔ زمین و آسمان و تخلص به مدح ممدوح

کـــردست در مـــراتب هســـتی خـــدای مـــا
هـــر ســـان شگـفت بـی‌حد از ارض تـــا ســـما

Marfat.com

نتوان شمرد ازین دو که فضل کدام بیش
کاندر شمارشان نتوان یافت انتها
اندر حکایت‌ست که مر هر دو را گهی
بد در سخن جدل ز ره فخر و کبریا
گفت آنکه آسمان به زمین کز تو من به‌ام
کم فضل از تو بیش و فراوان به صد گوا
از حرکت عظیم زمان را منم اصول
وز حکمت خدای جهان را منم بنا
مأوای گوی و چوگان میدان مرمرم
چوگان ز سیم ساده و گویم ز کهربا
گه دیبه کبودم ازو پاک کرده گرد
گه باغ سبز و ریخته گل گرد او صبا
کرسی و عرش و لوح و قلم جمله در من است
هم خلد عدن ایزد و هم سدر منتها
جبریل با براق ز من آمدند زیر
سوی من آمدست به معراج مصطفا
از من نزول کرد به امر خدای فرد
فرقان احمد نبی و تیغ مرتضا
گفتش زمی که این صلف و عجب و کبر چند
خاموش باش و بس کن ازین بیهده هذا
من خود به‌ام ز تو که نه بر توست بر من است
هم جن و انس و حیوان هم نبت و هم نما
هم عین آب حیوان هم بحرهای در
هم جمع کان گوهر هم گونه‌گون غذا

Marfat.com

هـــم شـــهرهای شـــاهان هـــم قـــصر مـــهتران
هـــم مشـــهد بـــزرگان هـــم جـــای اولیـــا
تـــو چـــون جـــحیمی از شـــرر دود و نـــار پـــر
مـــن هـــمچو جـــنتم ز هـــمه نـــعمتی مـــلا
گـــفت آســـمان مکـــان طـــبایع هـــمه مـــنم
پس کت مکـــان مـــنم بـــه بـــهی هـــم مـــنم ســـزا
گـــفتش زمـــی گـــهر را هـــم کـــان مکـــان بـــود
لیکـــن ز کـــان گـــهر بـــه اگـــر چـــند بـــی‌بها
گـــفت آســـمان مـــنم کـــه ز هـــر دو بـــه مـــن بـــرست
جـــای صـــف فـــریشتگان پـــر از صـــفا
گـــفتش زمـــین کـــه جـــای فـــرشته اگـــر تـــویی
مـــن جـــای انـــبیایم و هـــم جـــای اصـــفیا
پس مـــن بـــه‌ام بـــه فـــضل ز تـــو از آنکـــه در شـــرف
هســـتند از فـــریشتگان بـــرتر انـــبیا
گـــفت آســـمان کـــه گـــر تـــن آنـــان بـــه نـــزد تـــوست
جـــانشان بـــر مـــن آیـــد کـــز تـــن شـــود رهـــا
گـــفتش زمـــین کـــه ایـــن‌همه جـــان زی مـــن آمـــده
بـــر مـــن بـــوند بـــاز و تـــو آنگـــه بـــوی فـــنا
گـــفت آســـمان بـــه مـــن بـــه دعـــا دست بـــرکنند
گـــفتش زمـــین کـــه از بـــر مـــن بـــاشد آن دعـــا
گـــفت آســـمان ز نـــور مـــن آرم پـــدید روز
گـــفتش زمـــین ز ســـایه مـــن آرم شب دجـــا
گـــفت آســـمان فـــعال مـــرا جـــمله حکـــمت‌ست
وز حکـــمت‌ست در حکـــما حکـــمت و ذکـــا

Marfat.com

گـفتش زمـین کـه قـحط و وبـا هـم ز تـو بـود
چـــه حکـــمت‌ست قـــحط و بـــرآوردن وبـا
حکـمت بـود کـه از تـو مـدام ابـلهی بـه عـزّ
دانـــایی اوفـــتاده بـــه صـــد شـدت و شـقا
گـفت آسـمان مـرا ز تـو هـیبت فـزون از آنک
بـــر ســـرم اژدهـــاست مـــیان شـــیر بـابلا
گـفتش زمـی یکـی‌ست تـو را اژدهـا و شـیر
بـیش‌ست صـدهزار مـرا شـیر و اژدهـا
گـفت آسـمان ز قـدرت جـبار مـن مـدام
گـــردنده‌ام مـــعلق بـــی‌جای و اتکـا
گـفتش زمـی اگـر تـو بـه گـردش مـعلقی
مـن نـیز هـم مـعلقم اسـتاده در هـوا
گـفت آسـمان ز مـن نـتوانـی تـو داد و مـن
بـدهم ولایت از تـو بـهر شـاه کـم رضـا
گـفتش زمـین کـه مـلک خـدایـم نـه مـلک تـو
نـتوانـیم تـو داد بـه کس کـو دهـد عـطا
گفت آسـمان چـو خـانه‌ست آفـاق و تـو چـو بـوم
مـن سـقف بـر سـر تـو تـوام چـون بـه وی کـفا
گـفتش زمـین کـه اصـل هـمه خـانه بـومش‌ست
پس بـوم بـهتر ارچـه بـود سـقف بـر عـلا
مـن نـقطه‌ام تـو دایـره‌ای و گـه روش
بـی‌نقطه اوفـتد ز خـط دایـره خـطا
گـفت آسـمان نـریخت بـه مـن بـر دمـا هگـرز
بـر تـو بسـی‌ست ریـخته از مـؤمنان دمـا

Marfat.com

گـــفتش زمـــین کـــه نـــیست مـــرا ز آن دمـــا گـــنه
یکســـــر گـــــنه‌تراست کـــه پـــاک از تـــو بـــدقضا
گـــفت آســـمان بـــه مـــن نـــرسد دست هـــیچ‌کس
تـــو زیـــر پـــایی و هـــمه دســـتی بـــه تـــو رســـا
گـــفت آســـمان مـــدام بـــه جـــایی تـــو مـــن دوان
مـــن چـــون کســـی درســـتم و تـــو هـــمچو مـــبتلا
گـــفتش زمـــین کـــه پـــادشهم مـــن، تـــو چـــاکری
بـــاشد رونـــده چـــاکـــر و بـــر جـــای پـــادشا
گـــفت آســـمان خـــدای مـــرا پـــیش از تـــو کـــرد
تـــو پس‌تـــرستی از مـــن و نـــار و هـــوای و مـــا
گـــفتش زمـــین ز حـــیوان انســـان پســـین‌ترست
لیک او بـــــه‌ست از هـــمه در دانش و دهـــا
چـــون جـــنگشان دراز بـــبد نـــاگـــهان زمـــان
آمـــد مـــیانشان در و گـــفت ایـــن جـــدل چـــرا
صـــلح آوریـــد هـــر دو و بـــر صـــلح تـــا ابـــد
دایـــــم وفـــــا کـــنید مـــیازید زی جـــفا
نـــیکوتر از وفـــا مشـــناسید ز آنکـــه هست
کـــردن وفـــا طـــریق و وفـــی‌میرابـــوالوفـــا
مـــیر جـــلیل ســـید اوحـــد ســـپهر فـــضل
والا مـــــطهر مـــلک اصـــل مـــلک لقـــا
آن دانش آوری کـــه رزیـــن فـــهم فـــیلسوف
در بـــــحر دانشش نـــــتوانـــد زدن شـــنا
هســـتیش گـــر پـــذیرد صـــورت هـــنرش جســـم
تـــرسد ازیـــن قـــضا و شـــود تـــنگ از آن فـــضا

Marfat.com

در بـــادیه خـــویی ز کـــفش گـر جـهد در او
کـــــوثر شـــود روان و بـــروید زر از گـــیا
فـــرّش ســـر ســـعود و هـنر مـایهٔ مـهی‌ست
خشـم اصـل خـوف و خـوش‌خویی‌ش مـایهٔ رجـا
ای در کـــفایت تـــو مـــراد آمـــدن بـه کـف
وی در عـــنایت تـــو رهـــا گشـــتن از عـــنا
گـر خشت تـو بـه چـین فـتد انـدر گـه نـبرد
ور تـــیر تـــو بـــه روم رود در صـــف وغـــا
خـــاقان روان ز ســـهم مـــر ایـن را کـند فـدی
قـــیصر بـــه‌سر ز بـــیم مـــر آن را دهـد نـوا

هم در صنعت مناظره گبر و مسلم و تخلص به مدح وزیرابونصر

ز جـــمع فـــلسفیان بـــا مـغی بـدم پـیکار
نگـــر کـــه مـــاند ز پـیکار در ســخن بـیکار
ورا بـــه قـــبلهٔ زردشت بـــود یکسـره مـیل
مـــرا بـــه قـــبلهٔ فـــرخ مـــحمد مـــختار
نـــخست شـــرط بکـردیم کـانکه حـجت او
بـــود قـــویتر بـــر دیـــن او دهـــیم اقـرار
مـــغ آنگـــهی گـفت از قـبلهٔ تـو قـبلهٔ مـن
بـه‌ست کـز زمـی آتش بـه فـضل بـه بسیار
بـــه تـــف آتش بـرخـیزد ابـر و جـنبد بـاد
زمـــی بـــه قـــوتش آرد بـر و درخـتان بـار
بـــه آتش انـــدر ســـوزد ز فـــخر هـندوتن
بـــه پـــیش آتش بـــندند مـــوبدان زنـــار

Marfat.com

خـــدای آتش را ســـاخت مـــعجزات خـلیل
نـــدا بـــه دوست کـــجا گـــفت در نُـــبی یـــا نـــار
کـــلیم از آتش جســـتن نـــبیّ مـــرسل گشت
بـــه قـــبله زردشت آتش گـــزید هـــم بـــه فـــخار
بـــه آتش‌ست ســـپهر انـــور و جـــهان روشـــن
بـــر آتش‌ست هـــمه خـلق را بـــه حشـــرگذار
بـــه وقت هـــابیل آتش بـــدی کـــه قـــربان را
بـــخوردی ار نـــه بـــماندی دعـــای قـــربان‌خوار
ز ســـردی آیـد مـرگ و زمـی‌ست سـرد بـه طـبع
ز گـــــرمی‌ست روان و آتش‌ست گـــرمی‌دار
زمـــین فـــروتر آب و هـــواست آتش بـــاز
بـــراست زیـــن هـــمه در زیـــر گـــنبد دوار
از ایـــن ســـه تـــاست بـــدو قـــایم آنـــچه بـــپذیرد
هـــمی پـــذیرند ایـــن هـــر ســـه مـــر ورا نـــاچار
ز بـــهر آنکـــه بـــه پـــیرامـــن وی ار بـــنهی
مـــر آب را [و] گـــل و مـــوم وخـــایه را هـــر چـــار
دهـــد مـــرین را گـــرمی و ســـازد آن را خشک
گشـــاید ایـــن را زود و بـــبندد آن را خـــوار
بـــه مـــجمر انـــدر نـــقاد عـــنبر و عـــودست
بـــه کـــوره انـــدر صـــراف زر و ســـیم عـــیار
زبـــانه‌هاش زبـــان‌ست در غش زر و ســـیم
بـــه راست گـــفتن هـــمچون زبـــانهٔ مـــعیار
اگـــر نـــماز بـــرم آفـــتاب را نـــه شگـــفت
کـــه در تـــف آتش را آفـــتاب بـــینم یـــار

Marfat.com

هم آفتاب چو پیغمبری‌ست ز ایزد عرش
که معجزستش دادن به دیده‌ها دیدار

چنو بر آید پیشی گرند حیوان خوش
چنو فرو شد گردند مار جان اوبار

چو آمری‌ست ز یزدان کجا بدان یک امر
دو صد هزار همی نبت خیزد و اثمار

یکی به دیگر طعم و یکی به دیگر لون
یکی به دیگر سان و یکی به دیگر سار

چو عارضی‌ست سپاه نبات را که به عرض
گه بهار بیاید به دشت و کوه و به غار

حصاربند مه دی که ساخت گلها را
گشاید و همه را آورد برون ز حصار

گر این هنر همه مر آفتاب و آتش راست
به‌ست قبلهٔ من پس بر این مکن انکار

جواب دادم و گفتم کنون تو فضل زمین
شنو یکایک و بر حجتم خرد بگمار

زمین چه باشد اگر زیر آتش‌ست که او
فروتن‌ست و فروتن بدن نباشد عار

اگر به جستن آتش رسول گشت کلیم
هم آتش آمد کز تف زبانش کرد فگار

وگر بدو کرد ایزد ندا به گاه خلیل
نگفت جز به زمی گاه نوح کآب بر آر

گذار مؤمن و کافر به حشر جمله بر اوست
همو در آخر در دوزخ‌ست با کفار

Marfat.com

زمـی‌ست از پـی خـلقان یکـی بسـاط بسـیط
مـــیان چـــرخ مـــعلق بـــه قـــدرت جـبار
دل جـــهان و کـمرگاه طـبع و مـجری چـرخ
مکـــان نـــعمت و مأوای رزق و دام ثـــمار
زمـــی‌ست قـــبله‌گـــه از مـــعنی گـــل آدم
فـــــرشتگانش بـــدو ســـاجد انـــبیا زوار
از آتش ابـــلیس آدم هـــم از زمـــین در اصـل
نگـر کـز ایـن دو که بـه زان دو آن هـمان انگـار
چو مادری‌ست زمین مـر ورا چـو پسـتان نـیست
چـــو بـــچه جـانوران او گـرفته‌شان بـــه کـنار
جـــهان چـــو مـــهمانخانه‌ست مـیزبان ایـزد
زمـین چـو مـائده حـیوان هـمه چـو مـائده‌خوار
زمـــین نـــمازگهی شـــد کـه بـینی از بـر او
هـــمه جـــهان بـــه نـماز خـدا و اسـتغفار
بـــهایمان بـــه رکـــوعند و آدمـی بـه قـیام
نشســته گـه بـه تشـهد بـه سـجده در اشـجار
فـلک چـو ایـوانـی شـد زمـین در او چـو شـهی
بـه تکـیه و ارکـان پـیشش سـتاده چـاکـروار
ز بـــهر خـــدمتش آیـــنده و رونـــده مـدام
چـه روز و شب چـه عـناصر چـه انـجم سـیار
فـصول سـالش هـم خـادمند ز آنکـه بـه وقت
لبـــاس آرد هـــریک و را بـــه ســـبز نگـــار
ســـپید ســـاده زمسـتان دو رنگ حـله تـموز
حـــریر زرد خـــزان دیـــبه بـــدیع بـــهار

Marfat.com

چو نامه شد دی و اشجار چون حروف سخن
چو نقطه شد دی و افلاک چون خط پرگار

ازوست آمدن ما و بازگشت بدوست
به حشر از وی خیزیم هم صغار و کبار

وز آفتاب که راندی سخن شنیدم نیز
همو به شغل زمین‌ست تا به دست ادوار

اگرچه ابصار از نور او همی بینند
همو چو بس نگرندش تبه کند ابصار

اگر ز تابش اوی‌ست روز پس چه بود
ز سایهٔ زمی‌ست ار نگه کنی شب تار

زمی بساط خدا آفتاب شمع وی‌ست
مدام تابان بر روی او به برّ و بحار

بساط نه از پی شمع‌ست بلکه شمع مدام
ز بهر روی بساطست خلق را هموار

بدید مغ که زمی بِه به قبلگی ز آتش
بماند حجتش و عاجز آمد از گفتار

مقر ببود که دین حقیقت اسلام‌ست
محمدست بهین ز انبیا و از اخیار

مرا چنین هنر از فر شاه عادل دان
دگر ز فضل گزین قاضی افسر احرار

جلیل سید ابونصر احمدبن علی
سر همه وزرا شمع دهر و فخر تبار

Marfat.com

در مناظرهٔ قوس و رمح و مدح شهریار امیر منوچهر

هـــر ســـلاحی را دگـــر زخـــمی‌ست انـدر کـارزار
زخـــم ســـخت آن دان کـز آن گـردد عـدو را کـارزار
لیک آن کـــو هـــم بـه‌جای خـویش زخـم آورد دور
رمـــح قـــوس‌ست آلت جـــنگاوران کـــین گـــذار
هـــر دو را روزی جـــدال افـــتاد بـا هـم در سـخن
ایـــن بـــر آن آورد حـــجت آن بـدین کـرد افـتخار
رمـح گـفت از تـو کـه قـوسی فـضل مـن بـهتر از آنک
تـو چـو پشت عـاشقی مـن چـون قـد دلبـر نگـار
قـوس گـفت ار چـون قـد یـاری تـو چبود کز مـثال
مـن چـنان کـابروی یـارم گـر تـویی چـون قـد یـار
رمـــح گـفتا بـد عـصای مـوسی مـرسل چـو مـن
آنکـــه شـــد مـــار و بـر آورد از ســر دشـمن دمـار
قـوس گـفتا بـد عـصای مـوسی آری چـون تـو لیک
آن عـصا هـم شبه مـن شـد چـون بـر اعـدا گشت مـار
رمـــح دیگـــر ره بـه تـندی گـفت تـو کـوته قـدی
مـــــردم کـــوتاه مـــعجب بـــاشد و نـــابردبار
قـــوس گـفت ار کـوتهم مـن کـوتهان مـعجب بـوند
تـــــو درازی و دراز احـــمق بـــود زی هـــوشیار
رمح گفت ای شوخ خامش یک زمـان تـا فـضل خـویش
مـــن بگـــویم چـــون بگـفتم آن زمـان پـاسخ گـذار
آن مـــنم کـــز قـــطر خـون دارم مـنقط راغ و دشت
آن مـنم کـز شکـل کـین سـازم مـخطط کـوه و غـار
هـــم یکـــی پـــیچنده مـــارم کـم ز آجـال‌ست دم
هـــم یکـــی جـنبان درخـتم کـم ز پـولادست بـار

Marfat.com

از مـــن آمـــد فـــخر و پـــیروزی دلیـــران عـــرب
از مـــــن آمـــــد رایت مـــنجوق شـــاهان کـــبار

قـــوس گـــفتا بس‌کـــه گـــفتی یـــافه اکـــنون یک بـــه یک
پـــاسخ از مـــن بشـــنو و عـــقلت بـــه لفـــظم بـــرگـــمار

از ســـپهر صـــف مـــنم بـــر دشت رزم انـــجم فشـــان
وز غـــمام کـــین مـــنم بـــر جـــان خـــصم الماس بـــار

هـــم بـــه قـــوت زنـــده پیلم هـــم بـــه هـــیبت شـــرزه شـــیر
هـــم بـــه پـــیچش تـــند بـــادم هـــم بـــه ســـوزش تـــفته نـــار

بـــر جـــهان ژاله چـــو نـــوک تـــیر مـــن بـــارد غـــمام
وز هـــوا قـــوس‌قزح چـــون مـــن پـــدید آرد بـــهار

جـــز بـــه صـــحرا بـــر نـــیایی تـــو بـــه کـــار آنـــجا کـــه جـــنگ
هـــم بـــه صـــحرا بـــر بـــه کـــار آیـــم مـــن و هـــم در حـــصار

شـــاخ مـــیوه در خـــزان چـــون مـــن گـــرد خـــم گـــاه بـــر
مـــاه گـــردون هـــر مـــهی چـــون مـــن شـــود وقت نـــزار

فـــخر چـــندینی مکـــن گـــر تـــو طـــویلی مـــن قـــصیر
کـــز چـــنار بـــی‌ثمر بـــهتر درخت ســـیب و نـــار

ور عـــرب را زیـــنتی گشـــتی تـــو اکـــنون تـــرک را
زیـــنت تـــرکان مـــنم در مـــن عـــرب شـــد تـــار و مـــار

صـــاحبت را در ســـفر تـــوشه نـــتانیْ داد تـــو
از هـــوا مـــن آورم مـــرغان و صـــید از مـــرغزار

رمـــح کـــاین بشـــنید عـــاجز گشت عـــذر آورد و گـــفت
راست گـــفتی ویـــن نـــیامختی مگـــر از شـــهریار

نـــامور مـــیر اجـــل والا مـــنوچهر اصـــل مـــلک
تـــاج شـــاهان و شـــجاع دولت و فـــخر تـــبار

Marfat.com

جـــود را طـــبعش مکـــان فـــرهنگ را خـــلقش درست
فـــضل را خـــاطرش مـــعدن عـــقل را رایش عـــیار
هـــفت گـــردون را بـــدوزد تـــیر او در یک روش
هـــفت دریـــا را بســـوزد تـــیغ او در یک شـــرار
مـــهر دارد چـــادر از گـــرد و مـــه از آتش لبـــاس
زهـــره پـــیرایـــه ز پـــیکانها زحـــل از خـــون ازار
خســـروا از خـــدمتت بـــنده نـــیامد ســـیر لیک
دیـــر شـــد تـــا دورم از مأوا و یـــار و غـــمگسار
لاله بـــودم روی و قـــار ایـــن مـــوی لیکـــن گشت چـــرخ
زیـــر خـــیری لاله‌ام بـــنهفت و زیـــر بـــرف قـــار
کـــوه‌کـــن زی کُـــه شـــود غـــواص زی دریـــای دُر
تـــا مگـــر ایـــن زر بـــرد وان دُر بـــیابد شـــاهوار
تـــو مـــلک هـــم کـــوه احســـانی و هـــم دریـــای جـــود
کـــی عـــجب گـــر پس ز نـــزدت بـــاز گـــردم شـــادخوار

در مناظرهٔ شب و روز و تخلص به مدح ابونصر خلیل احمد

بشـــنو از حـــجت گـــفتار شب و روز بـــه‌هم
ســـرگذشتی کـــه ز دل دور کـــند شـــدت و غـــم
هـــر دو را خـــواست جـــدال از ســـبب پیشی و فـــضل
در مـــیان رفت فـــراوان ســـخن از مـــدحت و ذم
گـــفت شب فـــصل شب از روز فـــزون آمـــد از آنک
روز را بـــاز ز شب کـــرد خـــداونـــد قـــدم
قـــوم را ســـوی مـــناجات بـــه شب بـــرد کـــلیم
هـــم بـــه شب گشت جـــدا لوط ز بـــیداد و ســـتم

Marfat.com

قـــمر چـــرخ بـــه شب کـــرد مـــحمد بـــه دو نـــیم
ســـوی مـــعراج بـــه شب رفت هـــم از بـــیت حـــرم

هـــر مـــهی بـــاشد ســـی روز و بـــه فـــرقان شب قـــدر
بـــهتر از مـــاه هـــزارست ز بس فـــضل و حشـــم

ســـتر پـــوش‌ست شب و روز نـــماینده عـــیوب
راحت آراست شب و روز فـــزایـــنده الم

مـــنم آن شـــاه کـــه تـــختم زمـــی‌ست ایـــوان چـــرخ
مـــه ســـپردار و هـــمه انـــجم ســـیار خـــدم

آســـمان از تـــو بـــود هـــمچو یکـــی فـــرش کـــبود
وز مـــن آراســـته بـــر مـــثل یکـــی بـــاغ ارم

بـــر رخ مـــاه مـــن آثـــار درســـتی‌ست پـــدید
بـــر رخ و چـــهرهٔ خـــورشید تـــو آثـــار ســـقم

راست خـــورشید تـــو چـــندان کـــه بـــه ســـالی بـــرود
کـــم بـــه مـــاهی بـــرود مـــاه مـــن از کـــیف و ز کـــم

روز کـــاین از شب بشـــنید شـــد آشـــفته و گـــفت
خـــامشی کـــن چـــو درایـــی ســـخن نـــامحکم

روز را عـــیب بـــه طـــعنه چـــه کـــنی کـــایزد عـــرش
روز را پـــیش ز شب کـــرد ســـتایش بـــه قســـم

روزهٔ خـــلق کـــه دارنـــد بـــه روزست هـــمه
بـــه حـــرم حـــج بـــه روزست و هـــم آداب حـــرم

روز خـــواهـــد بـــد بـــرخـــاستن خـــلق بـــه حشـــر
روز بـــد نـــیز وجـــود هـــمه مـــردم ز عـــدم

تـــو بـــه عـــاشق بـــر رنـــجی و بـــر اطـــفال نـــهیب
در تـــن دیـــو دلی بـــر دل بـــیمار وَخَـــم

Marfat.com

من به اصل از خور چرخم تو بـه جـنس از دل خـاک
مـن چـو تـابان ضـو نـارم تـو چـو تـاریک فـحم
روی آفـاق بـه مـن خـوب نـماید بـه تـو زشت
دیـدهٔ خـلق ز مـن نـور فـزایـد ز تـو نـم
مـر مـرا گـونهٔ اسـلام و تـو را گـونهٔ کـفر
مـر مـرا جـامهٔ شـادی‌ست تـو را جـامهٔ غـم
تـو بـه چـهر از حـبشی فـخر بـه حسـن از چـه کـنی
حـبشی را چـه رسـد حسـن اگـر هست صـنم
سـپه و خـیل نـجوم تـو کـه بـاشند کـه پـاک
بگـریزند چـو خـورشید مـن افـراخت عـلم
گـر ز مـاه تـو شـناسند هـمه سـال عـرب
ز آفـتاب مـن دانـند هـمه سـال عـجم
گـرچـه زرد آمـد خـورشید هـمو بـه ز مـه‌ست
گـرچـه زرد آمـد دیـنار هـمو بـه ز درم
مـاه تـو از ضـوءِ خـورشید مـن افـزایـد نـور
وز پـی خـدمت خـورشید کـند پشت بـه خـم
گـر ز خـورشید سـبکتر رود او پـیک وی است
پـیک چـبود کـه سـبکتر نـهد از شـاه قـدم
ور بـه قـولم نـبوی راضـی و خـواهـی کـه بـود
در مـیان حکـم کـنی عـدل شـهنشاه حکـم
راد بـونصر خـلیل احـمد کـز نـصرت و حـمد
افسـر جـاه و جـلال‌ست و سـر مـلک و نـعم

Marfat.com

در کیفیت گرشاسب‌نامه

مخفی مبادکه مثنوی گرشاسب‌نامهٔ حکیم اسدی کتابی کمیاب و غیر معروف بوده و درین عرض مدت بعضی کتاب دیباچهٔ آن را ترک کرده از آغاز رفتن جمشید به زابلستان تا انجام روزگار گرشاسب و نریمان و سام و آغاز جهان پهلوانی زال در ضمن بعضی شاهنامها ترکیب کرده‌اند و بر مردم بی‌تتبع، حقیقت آن آشکارا نبوده چنانکه بسیاری از اشعار دقیقی در حالات لهراسب و گشتاسب در آن مقام تضمین یافته چون فقیر گرشاسب نامه به دست آورد و اشعار بدان نیکویی آن را دید نسختی از آن به حضرت شاهنشاه مرحوم مغفور محمدشاه مبرور برد و مورد احسان و تحسین شد پس در اصلاح و تصحیح آن نسخ اهتمامی کرد و انتخابی از آن در این کتاب مبارک مرقوم و بین‌الشعرا مذکور و معلوم ساخت و آن مثنوی ده هزار بیت کمابیش است و بعضی از اشعار مشتمل بر حقایق و معارف آن در مقدمات شاهنامه تکرار یافته ظن غالب آن است که از حکیم اسدی باشد چه به سیاقت او اقرب است و بهمن نامه نیز مثنوی است به وزن تقارب با اشعار خوب و دیباچهٔ آن و دیباچهٔ گرشاسب نامه مانند یکدیگر است و گویند جمالی مهری‌جردی ناظم آن است یا حکیم آذری غیر معروف است اما در تاریخ فرشته دیده شد که نوشته حکیم آذری صاحب بهمن نامه و بهمن نامه را به حکیم آذری نسبت داده تحقیق آن است که شیخ آذری طوسی معاصر احمدشاه بهمنی در هندوستان بوده فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده به‌نام احمدشاه بهمنی و بهمن نامه خوانده بعد ازو نظیری و دیگران حکایت اتفاقیه را به آن ملحق ساخته اشعارش به یک پایه نیست، وفات شیخ آذری در سنهٔ ۸۶۶ در خراسان بوده است چون بر حقیر محقق نگشته در تحریر آن تأمل دارد و این اشعار منتخب گرشاسب‌نامه می‌باشد.

در تحمید و توحید حضرت خداوند عزاسمه

سپاس از خدا ایزد رهنمای — که از کاف و نون کرد گیتی به پای
یکی کش نه یار و نه انباز بود — نش انجام باشد نه آغاز بود
تن زنده را در جهان جای ازوست — سر چرخ گردنده بر پای ازوست
از آن پیش کاورد گیتی پدید — همه هرچه بدخواست دانست و دید

Marfat.com

ز گـــردون شـــتاب و ز هـامون درنگ ز دریـــا بـــخار و ز خـــورشید رنگ
وی آورد نـیک و بـد و خـوب و زشت روان داد و تـــن کـرد و روزی ســرشت
چـه تـاری و روشـن چـه بـالا و پست نشـانه‌ست بـر هسـتیش هـرچـه هست
نـه جـایی تـهی گـفتن از وی رواست نـه دیـدار کـردن تـوان کـو کـجاست
نگـــاری کـــجا گـــوهر آرد هـــمی نـــباشد جـــز آن کـــو نگـارد هـمی
کـــه هســـتند چـرخ و زمـان رام اوی نـــجوید ســـتاره مگـــر کـــام اوی
بـــزرگیش نـــاید بـــه وهـم انـدرون نـــه انـدیشه بشـناسد او را کـه چـون
چـــراغـــی‌ست پـیش روان از خـرد کـــه دل ره بـــه یـزدان ز نـورش بـرد
روان راستِ نـــــوحله‌ای از بـــهشت کـه هـرگز نـه فـرسوده گـردد نـه زشت
جـــهان را نـــه بـــر بـیهده کـرده‌انـد تـــو را نـــز پـــی بـــازی آورده‌انـد
ســـخنهای ایـــزد نـــباشد گـــزاف ره دهـــریان دور بـــفگن ز لاف

در تحقیق گوید

بـــدان کـــز چـــه ایـزد جـهان آفـرید هـمان چـون بـه شش روز کـرد او پـدید
چـــرا بـــاز تـــیره کـــند مـــاه و تـیر فـــلک در نـــوردد چـــو نـــامه دبـیر
دم صـــور بشـــناس و انگـــیختن روانـــها بـــه تـــنها در آمـــیختن
هـــمان کشـــتن و مـــرگ روز شـمار زمـــین را کـــه ســـازد بـــد کـــردگار
زمـان چـیست بـنگر چـرا سـال گشت الف نـقطه چـون بـود و چـون دال گشت
تـــن و جـــان چـــرا ســـازگار آمـدند چـــه افـــتاد تـــا هـر دو یـار آمـدند
هـمه هست در دیـن و زیـن‌سان بسـی‌ست ولیک آگـــه از کـــارها کـــم کسـی‌ست
اگـــر کـــژ اگـــر راست گـــوینده‌انـــد هـــمه کس ره راست جـــوینده‌انـــد
بـــه یـــزدان بـــدین ره تـــوان یـافتن کـــه کـــفرست از آن روی بـــر تـافتن
بـــد و نـــیک را هـــر دو پـاداشـن‌ست خـنک آنکـه جـانش از خـرد روشـن‌ست

Marfat.com

در نعت و منقبت و حکمت گوید

همه بندگانیم و در بند او — خنک آنکه دارد ره پند او
ثنا باد بر جان پیغمبرش — محمد فرستاده و رهبرش
بدو داد دادار پیغام خویش — بپیوست با نام او نام خویش
دل و دنیی از دیو بی‌بیم کرد — مه آسمان را به دو نیم کرد
ز هامون به چرخ برین شد سوار — سخن گفت بر عرش پروردگار
نمود آنچه بایست هر خوب و زشت — ره دوزخ و راه خرم بهشت
پس از او پیمبر نباشد دگر — به آخر زمان مهدی آید به در
بگوید خط و نامهٔ کردگار — کند رمز دین‌آوران آشکار
رسد ز آسمان هر پیمبر فراز — شوند از پس مهدی اندر نماز
جهان ای شگفتی به مردم نکوست — چو بینی همه درد مردم ازوست
خرد جانور به ز مردم ندید — که مردم تواند به یزدان رسید

در صفت آدم

زمین ایزد از مردم آراسته‌ست — جهان کردن از بهر او خواسته‌ست
به مردم فرستاد پیغام خویش — ز گیتی ورا خواند همنام خویش
بدو داد شاهی ز روی هنر — بدین بیکران گونه‌گون جانور
سپهری‌ست نو پر ستاره به پای — جهانی‌ست کوچک رونده ز جای
چو گنجی‌ست در خوبتر پیکری — درو ایزدی گوهر از هر دری
مر این گنج را هرکه یابد کلید — در راز یزدانش آید پدید

وله

ببیند ز اندک سرشت آب و خاک — دو گیتی نگارنده یزدان پاک
یکی دیدنی زود فرسودنی — نهان دیگر و جاودان بودنی
تنت آینه ساز و هر دو جهان — ببین اندران آشکار و نهان

Marfat.com

بـر آن آفـرین کـن کـه ایـن‌کار اوست — نکـــوتر ز هـــرچـیز کـردار اوست
ســـرایـی‌ست گـیتی گشـاده دو در — یکـــی آمـــدن را شـــدن را دگـر
نـــه آن کـــاید ایـــدر بـماند دراز — نـه آن را کـه رفت آمـدن هست بـاز
دو پـــرده دریـــن گـــنبد لاجـورد — بـــبندد هـــمی گـه سـیه گـاه زرد

ذکر شب و روز

بـه بـازی هـمی زیـن دو پـرده بـرون — خـــیال آرد از جـــانور گـــونه‌گـــون
دو گـــونه هـمی دم زنـد سـال و مـاه — یکـــی دم ســـپید و یکـــی دم سـیاه
بـــدین هـــر دو دم کـو بـر آرد هـمی — شـــمار دم مـــا ســـر آرد هـــمی
اگـــر ســـالیان از هـــزاران فـــزون — در آن خـــرمیها کـــنی گـــونه‌گـــون
بـــه بـــاغ دو در مـــاند اربـــنگری — کـــزین در درآیـــی و زان بگـــذری
چـــو دریـــاست ایـن گـنبد نـیلگون — جـــهان چـــون جـزیره مـیانش درون
شب و روز در وی چـــو دو مـوج یـار — یکـــی مـــوج از زرّ و دیگـــر ز قـار
چـــو بـــر روی مـیدان پـیروزه رنگ — دو جـنگی سـوار ایـن ز روم آن ز زنگ
یکـــی از بـــر خـــنگ زریـن جـناغ — یکـــی بـــر نـــوندی ســـیه‌تر ز زاغ
یکـــی آخـــته تـــیغ زریـــن ز بـــر — یکـــی بـــر ســـر آورده زریـن سـپر
نـــماید گـــهی زنگـــی از بـیم پشت — گـــریزان و آن زرد خـــنجر بـه مشت
جـهان حـمله گـه کـرده تـا زنـده تیز — گـــه انـــدر درنگ و گـه انـدر گـریز
گـــهی آیـــد آن زنگـــی و تـــاخته — ز ســـیمین ســـپر لخـــتی انـداخـته
دو گـونه‌ست ازیشـان نشـان کـرد خشک — یکی هـمچو کـافور و دیگـر چـو مشک
ز گـــرد دو رنگ اسب ایشـــان بـه راه — ســـپیدست گـه مـوی مـا گـه سـیاه
نـــه هـــرگز بـودشان بـه‌هم سـاختن — نـــه آســـایش آرنـــد ازیـــن تـاختن
کســـی را کـــه ســازند از جـان گـزند — بکـــوبندش از زیـــر پـــای نـــوند
گـــهرهای گـــیتی بـــه‌کـــار انـدرند — ز گـــردون بـــه گـردان حـصار انـدرند

Marfat.com

در ذکر عناصر

به تدبیر یزدان شده کارگر — چو زنجیر پیوسته در یکدگر
چهارند لیکن همی زین چهار — نگار آید از گونه‌گون صد هزار
به هریک درون از هنر دستبرد — پدیدست چندان‌که نتوان شمرد
ولیکن چو کردی خرد رهنمون — ستایش زمین راست زیشان فزون
ره روزی از آسمان اندرست — ولیکن زمین راه او را درست
شب از سایهٔ اوست گوهر گران — ببینی درو بر سپهر آذران
بزرگان و پیغمبران خدای — همه بر زمین داشتستند جای
هر آن صحف کز ایزد آورده شد — بر او بود هر دین که گسترده شد
همان آب و آن آتش و باد نیز — بدل مر زمین راست تا رستخیز
زمین‌ست چون مادر مهر جوی — همه رستنیها چو پستان اوی
بچه‌گونه گون خلق چندین هزار — که شان پروراند همی در کنار

در ذکر ارض

زمین جای آرام هر آدمی‌ست — همان خانهٔ کردگار از زمی‌ست
زمین آمد از اختران بهره‌مند — هم از هر سه ارکان چرخ بلند
همو عرصه گاهی‌ست شیب و فراز — معلق جهانبانش گسترده باز
چو خوانی‌ست کایزد بر او هر زمان — بی‌اندازه آرد همی میزبان
نه هرگز خورشهاش بُرّد زهم — نه مهمانش را گردد انبوه کم
زمین قبلهٔ نامور مصطفاست — ازو روی برگاشتن نارواست
گر آتش به آمد بر مغ چه باک — از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک
همیدون تموز و دی‌اش چاکرست — بهارش مشاطه خزان زرگرست
زر و گوهرش این نثار آورد — ز دینار و دُر آن نگار آورد
یکی زربفتش دهد خسروی — یکی شاره‌ها بافدش هندوی

Marfat.com

در بهار و خزان

همش عاشق‌ست ابر با درد و رشک — کش از دیده هزمان بشوید به اشک
گهش ساقی و کاردانش بود — گهش چتر و گه سایبانش بود
جهان چونش مردم نباشد کم‌ست — زمین را پرستنده هم مردم‌ست

در تحقیق گوهر جان

چنان دان که جان برترین گوهرست — نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درفشنده شمعی‌ست از جای پاک — فتاده درین ژرف تاری مغاک
یکی نور بینای تابندگی — پذیرای بیداری و زندگی
نه آرام جوی و نه جنبش‌پذیر — نه از جای بیرون و نی‌جای گیر
سپهر برین بستهٔ بند اوست — جهان ایستاده به پیوند اوست
نهان از نگارست لیک آشکار — همی برگرد گونه‌گونه نگار
کند در جهان هرچه رای آیدش — رسد در زمان هر کجا بایدش
به بیندت و دیدن ورا روی نیست — کشد کوه و همسنگ یک موی نیست
تن او را به کردار جامه‌ست راست — که گر بفگند ور بپوشد رواست
به جان بین گرامی تن خویشتن — چو جامه که باشد گرامی به تن
تنت خانه‌ای دان به باغی درون — چراغش روان زندگانی ستون
فرو هشته زین خانه زنجیر چار — چراغ اندران بسته قندیل‌وار

صفت جان و تن

هر آنگه که زنجیر شد سست و بند — ز هرگونه ناگه بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ — بیفتد ستون و بمیرد چراغ
از آن پس چو پیکر به گوهر سپرد — همان پیشش آید کز ایدر ببرد
چو دریاست گیتی که او را کنار — برین ژرف دریاست جان را گذار
به رفتن رهش نیست زی جای خویش — مگر کشتی و توشه سازد ز پیش

Marfat.com

تو کشتیش دین و رهش توشه‌دان / ره راست باد و خرد بادبان
وگرنه بدان سر نداند رسید / درین ژرف دریا شود ناپدید
گرت جان گرامی‌ست پس داد کن / ز یزدان و بادافرهش یاد کن
ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست / تو آن کن که فرمودت از راه راست
مپندار جان را که گردد نه چیز / که هرگز به چیز او نگردد نه نیز
تباهی به چیزی رسد ناگزیر / که باشد به گوهر تباهی پذیر
سخنگوی جان جاودان بود نیست / نه گیرد تباهی نه فرسود نیست
ازین دو برون نیستش سرنبشت / اگر دوزخ جاودان ور بهشت
یکی چاره جستم همی ارجمند / که نامم شود زو به گیتی بلند
چو مر نامهٔ رفتنم را نوید / دهند آن دو پیک سیاه و سپید
به رفتن بود خوش دل شاد من / به نیکی کند هرکسی یاد من

در صفت وزیر سلطان ابودلف شیبانی

مهی بد سر داد و بنیان دین / گرانمایه دستور شاه زمین
نوشت‌ست بخت از پی کام خویش / به دیوان فرهنگ او نام خویش
به فرّش توان رفت بر مشتری / به نامش توان بست دیو و پری
به صد لشکر اندر گه رزم و نام / نپرسید باید ز کس کو کدام
به بگماز یک روز نزدیک خویش / مرا آن گو راد بنشاند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد / بسا دفتر باستان خوانده شد
به من گفت فردوسی پاک مغز / بدادست داد سخنهای نغز
به شهنامه گیتی بیاراسته است / وزان نامه نام نکو خواسته‌ست
تو همشهری او را و هم‌پیشه‌ای / چو او در سخن چابک‌اندیشه‌ای
از آن همزمان نامهٔ باستان / به نظم آر خرم یکی داستان
بسا نامداران که بردند رنج / نهانی نهادند هر جای گنج
سرانجام رفتند و بگذاشتند / نه ایشان نه کس بهره برداشتند

Marfat.com

تـو زیـن داستان گـنجی انـدر جـهان | بـمانی کـه هـرگز نگـردد نـهان
هـمش هـرکسی یـابد از آدمـی | هـم از بـر گـرفتن نگـیرد کـمی
ز دانش یکـی بـاغ خـرم نـهی | کـه از مـیوه هـرگز نگـردد تـهی
جـهان جـاودانـه نـماند بـه کس | بـهین چـیز ازو نـام نـیکوست بس

در مدح فخرالملوک و السلاطین ابودلف گوید

فـزودم ز جـان آفـرین شـاه را | کـه زیـباست مـر خسـروی گـاه را
مـلک بـودلف شـهریار زمـین | جـهان‌دار ارّانـی پـاک دیـن
بـزرگی کـه بـا آسـمان هـمبرست | ز نسـل بـراهـیم پـیغمبرست
فـروغست رایش دل و دیـده را | پـناهست دادش سـتمدیده را
بـرد سـهم او دل ز غـران هـژبر | کـند قـهر او خشک بـاران ابـر
عـقابیست تـیغش کـه در مـغز و ترگ | بـچه فـتح بـاشد ورا خـایه مـرگ
زمـینی کـه شـد جـای نـاورد اوی | کـند سـرمه در دیـده مـه گـرد اوی
سـتون سـپهر روان رای اوست | سـر تـخت بـخت جـوان جـای اوست
دو دسـتش تـو گـویی گـه کـین و مـهر | یکـی هست دریـا و دیگـر سـپهر
دریـن مـوجها گـوهر و جـود نـم | در آن مـاه تـیغ و سـتاره درم
کـرا رانـد خشـمش فـتد در گـداز | کـرا خـوانـد جـودش برست از نـیاز
چـنو تـاج و اورنگ را شـاه نـیست | چـنو چـرخ فـرهنگ را مـاه نـیست
هـماییست مـر چـرخ را فـر اوی | کـه سـایه دهـد سـایه را پـر اوی
بـه چـوگان چـو برداشت گـوی زرنگ | ز بـیمش بگـردد مـه نـو ز رنگ
کـمندش چـو گـیرد نگـردد رهـا | تـو گـویی کـه بـرداشت ابـر اژدهـا
ز چـرخ بـرین تـا بـه ارمـیده خـاک | چـه و چـند گـیتی بـدانسـته پـاک
شـهی مـایهٔ شـاهی و سـروری | بـه گـوهر تکـینی و هـم گـرگری
ز دریـا کـند در تـف تـیغ مـیغ | ز بـاران جـوشن کـند مـیغ تـیغ
نـبینی ز خـواهـنده و مـیهمان | تـهی بـارگاه ورا یک زمـان

Marfat.com

جهان خرم از فر اورند اوی هم از میر محمود فرزند اوی

در سبب تألیف و تنظیم گرشاسب نامه فرماید

ز کردار گرشاسب اندر جهان یکی نامه بد یادگار از مهان
ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم ز خوبی و زشتی و شادی و غم
زنخجیر و گردن‌فرازی و بزم ز مهر و دل و کینه‌سازی و رزم
که چون خوانی از هر دری اندکی بسی دانش افزاید از هریکی
ز رستم همی چونکه خواهی شنود گمانی که چون او به مردی نبود
گر از رزم گرشاسب یاد آیدت همه کار رستم به باد آیدت
همین رستم آن بد که دیو نژند ببردش به ابر و به دریا فگند
سته شد ز هومان به گرز گران زدش دشتبانی به مازندران
زبون کردش اسفندیار دلیر بکشتیش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود نه کردش زبون کس نه افگنده بود
به روم و به چین و به هند از نبرد بکرد آنچه دستان و رستم نکرد
نه گرگ و نه ببر آمد از وی رها نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها
به شهنامه فردوسی نغز گوی چو از پیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود وزین در سخن یاد ناورده بود
نهالی بد این رسته هم زان درخت شده خشک و بی‌بار و پژمرده سخت
من ایدون ز طبعم بهار آورم مر این شاخ را نو به بار آورم
به باد هنر گل کفانم بر اوی ز ابر سخن در فشانم بر اوی
بر و میوه از دارش آرم برون کنم آفرین شهنشه فزون
بسازم یکی بوستان چون بهشت که خندد ز خوشی بر اردیبهشت
گلش سر به سر در گویا بود درخت و گیا مشک بویا بود
بُستانی آرایم از خوش سخن که هرگز نگارش نگردد کهن
بتانش از خرد زاده وز جان پاک ز دانش سرشته نه از آب و خاک

Marfat.com

ببافم یکی دیبهٔ شاهوار ز معنیش رنگ و ز گوهر نگار
ز جان آورم تار و پودش فراز کنم خسروی را بر او بر طراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست سخن هست لیکن خریدار نیست
ز رادان همین شاه ماندست و بس خریدار ازو بهترم نیست کس
ز نیکو سخن هست پاینده‌تر نه ز آن خوشتر و دل گشاینده‌تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن که فرزند جانست زیبا سخن

ذکر خروج ضحاک بر جمشید و افتادن جمشید به زابلستان

سراینده دهقان مؤبد نژاد ز گفت دگر مؤبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون بر آشفت بخت به ناکام ضحاک را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد ز هر نامه‌یی نام جم پاک شد
چو بگرفت گیتی به شاهنشهی فرستاد نزد شهان آگهی
که با رای ما هرکه دل کرد راست بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای در کُه بود چون پلنگ وگر زیر آب اندرون چون نهنگ
به خشکی چو یوزش ببندید دست بر آرید از آبش چو ماهی به شست
گریزان همی شد جم اندر جهان پری‌وار گشته ز مردم نهان
به شهری که رفتی نماندی بسی بدان تا نشانش نداند کسی
بدین‌گونه بد تا که گردنده مهر بپیمود دو راه راه سپهر
پس از درد بسیار و رنج دراز بیامد ابر زاولستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
نهادش نکو تازه بر نو نوا زمین خرم آبش سبک خوش هوا
پر از چیز انبوه و مردان مرد سپاهی و شهری یلان نبرد

Marfat.com

در صفت زیبایی دختر کورنگ‌شاه و آمدن جمشید به نزد وی

در او خسروی نامور شهریار — شهی کش نباشد به صد شهریار
مر آن شاه را نام کورنگ بود — کزو تیغ فرهنگ بی‌زنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری — پری را به رخ کردی از دل بری
به کاخ اندرون بت به مجلس بهار — در ایوان نگار و به میدان سوار
مهش مشکسای و شکر می فروش — دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش
شبستان گلستان به دیدار او — دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او
روان را به شمشاد پوینده رنج — خرد را به مرجان گوینده گنج
شده سال آن ماه آراسته — دو هفت و به رخ ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیرزن — سوار و سپهدار و شمشیر زن
به تدبیر آن دختر دلستان — ز هر بد همی رسته زابلستان
چو جمشید در زابلستان رسید — به شهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بد شده ز ابر و از باد زفت — سر کوهسار و زمین زربفت
کشیده سر شاخ میوه به خاک — رسیده به خورشید خوشه ز تاک
گل از بادهٔ ارغوانی به رشک — چکان از هوا مهرگانی سرشک
بر سیب لعل و رخ برگ زرد — تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر گرد دشت — بر آن جویبار رزان برگذشت
دو صف سرو بن دید بید و چنار — زده نغز دکانی از هر کنار
میان آبگیری به پهنای راغ — شناور در آن آب هر گونه ماغ
خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه — بر آسود لختی در آن سایگاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوی — در آن دختر شاه فرهنگ خوی
می و میوه و رود سازان ز پیش — همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده‌یی سوی در بنگرید — ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش پهلوی — فروزان ازو فرهٔ خسروی
به رخ بر سرشته شده گرد و خوی — چو بر لاله آمیخته مشک و می

Marfat.com

کنیزک بخندید و آمد دوان / به گلچهر گفت ای شه بانوان
جوانی دژم ره زده بر درست / که گویی به چهر از تو نیکوترست
ز گیتی بدین در پناهد همی / سه جام می لعل خواهد همی
بیامد به در با کنیزک به‌هم / بدید از در باغ دیدار جم
جوانی به آیین ایرانیان / گشاده کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ / به گرد اندرش گرد مه پر زاغ
بماندش دو گلنار خندان نژند / بجوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهر پوش را / که بد بند مر چشمهٔ نوش را
به می در سرشت و بِه در در شکفت / به پروین بخست و به شکر بسفت
به جم گفت کای خسته از رنج راه / درین سایگاه از چه کردی پناه
مگر زان پرستنده کام آمدت / که چون دیدیش یاد جام آمدت
کنون گر به باده دلت کرده رای / از این در بدین باغ خرم در آی
اگر رای می داری و روی یار / همت می بود هم بت میگسار
جم از پیش دانسته بد کار او / خوش آمدش گفتار و کردار او
بدل گفت کاین ماه بدخیم نیست / ز رازم گر آگه شود بیم نیست
کرا در جهان خوی زشت و نکوست / به هرکس گمان آن برد کاندروست
به مردم خردمند نامی بود / که مردم به مردم گرامی بود
خرامید از آن سایهٔ سرو و بید / سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی / گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون / بر آن زخم تیغ و برین رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست / دگر چون شخوده زنخدان دوست
تو گفتی سه غریبب پاشنگ بود / و یا در دل شب شباهنگ بود
همی رفت پیش جم آن سعتری / چمان در چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود / بر آن مه بر از مشک افسر بود
سر گیس در پای چنبرکشان / خم زلف بر باد عنبرفشان

Marfat.com

رسیدند زی آبگیری فراز — زده کلهٔ زربفت از فراز
کیانی نشستن گهی دل‌پذیر — گزیدند بر گوشهٔ آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند — همه پیش او در نماز آمدند
پرستنده دختر به آیین خویش — ز خنیاگران جام می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد — سه جام می از دست او نوش کرد
ز دادار پس یاد کردن گرفت — به آهستگی رای خوردن گرفت
از اورنگ و آن بازوی و برز و چهر — فرو مانده بد دختر از روی مهر
ز لؤلؤی خوشاب بگشاد بند — برآمیخت شکر ز گوهر به قند
به جم گفت می دوست داری مگر — که چیزی جز از می نخواهی دگر
جمش گفت دشمن ندارمش نیز — شکیبد دلم گر نیابمش نیز
به اندازه به هرکه او می‌خورد — که چون خورد افزون بکاهد خرد
عروسی‌ست می شادی آیین او — که باید خرد داد کابین او
ز دل برکشد می تف درد و تاب — چنان چون بخار از زمین آفتاب
چو بیدست و چون عود تن را گهر — مهی آتش که پیدا کندشان اثر
گهر چهره گشت آینه چون نبید — که آید در آن خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنایی می‌ست — کرا کوفت غم مومیایی می‌ست
به رادی کشد زفت بد مرد را — کند سرخ رخسارهٔ زرد را
به خاموش چیره زبانی دهد — به فرتوت روز جوانی دهد
خورش راگوارش می افزون کند — ز دل درد و اندوه بیرون کند
تو می ده مگو کاین چسان و چراست — مبر مهر بر بیش و بر کم و کاست
خورش نه بر میهمان گونه‌گون — مگویش کزین کم خور و زان فزون
اگرچه بود میزبان خوش‌زبان — پزشکی نه نغز آید از میزبان
همانگه گمان کرد دختر ز مهر — که این‌ست جمشید خورشید چهر

Marfat.com

در صفت و تعریف بزم گوید

هم اندر بر کلهٔ زرنگار / به بگماز و رامش گرفتند کار
برآورد رامشگر کابلی / ره چنگ با نغمهٔ زابلی
هوا ابر گشت از بخور عبیر / بخندید بمّ و بنالید زیر
پرستار صف زد دو صد ماه‌رو[ی] / طراز بتان طرازنده موی
همه طوق‌دار و همه حله‌پوش / به شمشاد مشک و به بیجاده نوش
چه با باز و بازی چه با بوی و رنگ / چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
هنوز از زمانی فزون شادکام / نه پیموده بد شاه با ماه جام
که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو / به دیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده کاوان ابر یکدگر / به کشی کرشمه کن و جلوه‌گر
فروهشته پر گردن افراخته / چو نایی دم اندر گلو ساخته
به‌هم هر دو منقار برده فراز / چو یاری لب یار گیرد به گاز
پری‌رخ به شرم آمد از روی جم / ز بس ناز آن دو کبوتر به‌هم
به خنده عقیقین نقط میم کرد / شباهنگ در میم دو نیم کرد
ز ترک چگل خواست چاچی کمان / به جم گفت کی نامور میهمان
ازین دو کبوتر شده جفت گیر / کدامست رایت که دوزم به تیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد / گشایی سخن این نه اندر خورد
ز آهو سخن پاک و پردخته گوی / ترازو خرد ساز و پس سخته گوی
سزا آن بدی کز نخستین کنون / مرا کردی اندر هنر آزمون
به من دادی این تیر و چرخ اندکی / کزین دو کبوتر بیفگن یکی
دلارام را رخ پر از شرم کی / سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی
شدش دلخوش از مهر و خواهش نمود / نهادش کمان پیش و پوزش فزود
به یادش دگر جام جم درکشید / پس آن چرخ راکی به زه بر کشید
خدنگ از خم چرخ برکرد شاه / بزد بر کبوتر ز سد گام راه
خدنگ الف از خم نون و دال / برون راند بر دوختش هر دو بال

Marfat.com

تپان ماده افتاد و نر بر پرید — جم آمد بدانجا که بود آرمید
بدانست دلدار کان ارجمند — بود پور طهمورث دیو بند
بسش آفرین خواند بر فر و هوش — به یادش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشاد و برش در شگفت — بیازید دست و کمان برگرفت
به بیلسته دیبای چین برشکست — به ماسورهٔ سیم بگرفت شست
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ — تنش بر نشانه فرو دوخت تنگ
ز تیر و کمان چون بپرداختند — به نوّی دگر بزم می ساختند
به شادی همه در کف رود زن — شکافه شکافیده شد از شکن
بت گلرخ از کار جمشید کی — در اندیشه رفته همی خورد می
بناسفته سی دُر که پیوسته داشت — همی سفته بیجاده را خسته داشت

آوردن دختر گورنگ‌شاه صورت جمشید را نزد جمشید و دیدن او صورت خود را

بفرمود کان نیلگون پرنیان — بیارند و بنهند اندر میان
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود — که بر پرنیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه — دژم گشت چندان که کردش نگاه
دلش گشت دریای درد و دریغ — شدش دیده برسان بارنده میغ
دو جزعش ز دُر هر زمان رشته بست — گهی بر شبه ریخت گه بر جمست
بت ماه‌رخ گفت کای ارجمند — درین پرنیان از چه ماندی نژند
مگر میزبانت دلارای نیست — به دیدار ما امشبت رای نیست
دگر نامور گفت کای ماه روی — نه مردم بود هرکه نندیشد اوی
گرستن به هنگام با سوگ و درد — به از خندهٔ نا بهنگام سرد
اگر چند جویی و پویی بسی — ز گیتی نیابی بی‌انده کسی
به ویژه دو کس را ببخشای و بس — مدان خوار و بیچاره‌تر زان دو کس
یکی نیک‌دان بخردی کز جهان — بماند زبون در کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت — به درویشی افتد شود تیره بخت

Marfat.com

بـــر ایـــن پـــرنیان ز آن دلم شـد دژم — کـــه دیـــدم در آن چـهرهٔ شـاه جـم
ز خـــوی بـــد چـرخ مـاندم شگـفت — کـــه مـهر از چـنان پـادشه بـرگرفت
یکـــی زشت را کـــرده کـیهان خـدیو — کـه از کـتف مـارست و از چـهره دیـو
فـزون زیـن سـتم نـیست بـر راد مـرد — کـــه بـــایدش خـورد از فـرومایه درد
زمـــــین‌ست آمـــــاج‌گاه زمـــان — نشـــانه تـــن مـــاه چـــرخش کـمان
ز زخـــمش هـــمه خسـتگانیم زار — بـــود زخـــم پـــنهان و درد آشکـــار
بگـفت ایـن و شـد بـر رخ اشکش ز درد — چـــو ســـیم گـــدازیـــده بـر زرّ زرد
رخ دلبـــر از درد شـــد چـــون زریـر — مـــژه ابـــر کـــرد و کـــنار آبگـــیر
ز بـــادام بـر مـاه مـرجـان [ب]خـورد — گـهی ریـخت گـاهی بـه فـندق سترد
بـــه مـــن گـــفت رازت بـباید گشـاد — کـــه هسـتی تـو جـمشید فـرخ نـژاد
ز مـــهر تـــو دیـریست تـا خسـته‌ام — بـــه بـــند هـــوای تـــو دل بسـته‌ام
نگـــار تـــو ایـــنک بـــهار مـن‌ست — بـــرین پـــرنیان غـــمگسار مـن‌ست
هـــمی گـــفت و از نـــرگسان سـیاه — سـتاره هـمی ریـخت بـر گـرد مـاه
جـهاندار گـفت ار تـو را جـم هـواست — نـــیم جـــم اگـــر مـــانم او را رواست
نـــه هـــر آهـــویی را بـــود مشک نـاب — نـه از هـر صـدف دُر بـخیزد خـوشاب
چـــنین داد پـــاسخ بت دل گسـل — کـه خـورشید پـوشید نـتوان بـه گـل
اگـــر ابـــر دیـــدار گـــیتی فـــروز — بـــپوشد نـــماند نـــهان نـــور روز
تـــو را دام و دد بـــاز مـاند بـه مـهر — چـه مـردم بـود کت نـدانـد بـه چـهر
ز پـــیوند یـــاری چـــه جـویی کـنار — کـه سـروت بـود پـیش و مـه در کـنار
نگـــاری نـخواهـی بـهشتی سـرشت — کـه بـا روی او بـاشی انـدر بـهشت
بـــخوبی بـــتان پـــیشکار مـــنند — بـــه مـــردی ســـواران شکـار مـنند
ز خـــوبی و خـــوی و خـــردمندیم — بـــهانه چـــه داری کـــه نـــپسندیم
بگـــفت ایـــن و گـلبرگ پـر ژاله کـرد — ز خـــونین سـرشگ آسـتین لاله کـرد
دو نـــرگس شـــده ابـــر لؤلؤ فگـــن — بـــه بـاران هـمی شست بـرگ سـمن
ز بس لابـــه و مـهر و سـوگند و بـند — بـــدو مـــهربان گشت شـــاه بـــلند

Marfat.com

با خبر شدن کورنگ‌شاه از حال جمشید و دختر خویش و حامله شدن دختر

چو بر روی فیروزهٔ چنبری ز مه کرد شب را خم انگشتری
بگسترد بر جای زربفت برد به مرمر برافشاند دینار خورد
نهان برد جم را سوی کاخ ماه به مشکوی زرین بیاراست گاه
چو بر یافت دلدار از آمیغ جفت به باغ بهارش گل نوشکفت
چو در نقطهٔ جان گهر کار کرد دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مه نو در آمد به برج هنر زمین شد برومند و کان پر گهر
به نزد پدر گم شدی سرو بن برو شد پدر بدگمان زین سخن
بدش قندهاری بتی قند لب که ماه از رخش تیره گشتی به شب
ببخشودش آن گلرخ سیم تن که هم پای‌کوبست و هم چنگ‌زن
سهی قد به سرو اندر آورد خم سوی کاخ برگشت نزدیک جم
گدازان شد از رنج سیمین ستون گلش گشت که رنگ مه تیره گون
همه هرچه بد رازش اندر نهفت پری رخ بدانست و با شاه گفت
چو دیدش بر ابرو گره زد به خشم بدو گفت کای بد رگ شوخ چشم
چرا سوسنت دردمندی گرفت گلت ریخت لاله نژندی گرفت
بهاری که بد چون نگارین بهشت نماند کنون جز به پژمرده کشت
نه آنی که بودی کنون گر تویی که آنگه یکی بودی اینک دویی
پری رخ بغلتید در پیش شاه به خاک از سر سرو بر سود ماه
همه کار جم یاد کرد آنچه بود چو بشنید ازو شاه شادی نمود
بشد دختر و شاه را مژده داد شد ایمن جم و بود تا بامداد
چو گلرخ به پایان نه برد راه ستاره نهانی جدا شد ز ماه
پسر زاد آن مه گه گفتیش مهر فرود آمد اندر کنار از سپهر
بخوبی پری و به پاکی گهر به پیکر سروش و به چهره پدر
دل و جان جم بود ازو شادکام نهاد آن دل‌افروز را تور نام
اگر چند پنهان کند مرد راز پدید آردش روزگار دراز

Marfat.com

سخن کز گذشت از میان دو تن — پراکنده شد بر سر انجمن
برآراست جم باز راه گریغ — شبی جست تاریک بارنده میغ
از آنجا سوی مرز چین برکشید — شنیدست هرکس کز آن پس چه دید
ز کشتنش چون یافت جفت آگهی — خم آورد از درد سرو سهی
به بیلسته سنبل همی دسته کرد — به در باز بیلسته را خسته کرد

در صفت احوال توربن جمشید گوید

ببد تور از آن پس یکی بی‌همال — برافراخت او خسروی یال و بال
به میدان مردی ز مردان گرد — به اسب هنر گوی مردی ببرد
پسر زادش از زن یکی مه نژاد — بشد شاد و شیداسب نامش نهاد
برین گشت اختر چو چندی براند — ز گیتی بشد تور و شیداسب ماند
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ — به رسم نیا کرد نامش طورگ
یلی شد که در خام خم کمند — گسستی سر زنده پیلان به بند
ز بالای مه نیزه بفراشتی — ز پهنای که خشت بگذاشتی
پدرش از پی کینه هرچند گاه — همی خواست بردن به کابل سپاه
طورگ آرزو کرد بر تاختن — که من با تو آیم به کین آختن
پدر گفتش این رای پدرام نیست — که خردی تو را رزم هنگام نیست
هنوزت نگشته‌ست گهواره تنگ — چه گونه کشی از بر باره تنگ
پر آژنگ رخ داد پاسخ طورگ — که گر کوچکم هست کارم بزرگ
مر آن گرگ را مرگ به در تله — که بی‌خورد ماند میان گله
پدر شادمان شد گرفتش به بر — زره خواستش تنگ و زرین سپر
درفشی ز شیر سیه پیکرش — همایی ز یاقوت و زر بر سرش
به اسب اندر آمد سپهدار نو — سپه را بیاراست سالار نو
از آن روی کابل‌شه آورد رای — جهان کرد پر گرد زور آزمای
بد او را یکی پور و نامش سرند — که زخمش به پولاد بد چون پرند

Marfat.com

دو لشکر بهم در رسیدند تنگ — رده بر کشیدند برخاست جنگ
همه بر شد از عاج و مهره خروش — جهان آمد از نای رویین به‌جوش

در رزم طورگ با سرند پسر پادشاه کابل و فتح او

دل کوس بستد ز تندر غریو — سرخشت بر کند دندان دیو
پر از گرد شد روی ماه از نبرد — پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
ز بانگ یلان مغز هامون بخست — ز انبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون — گهی راست جنبان گهی چپ نگون
ز گرد سیه خنجر جنگیان — همی تافت چون خندهٔ زنگیان
کمان ابر و بارانش الماس بود — سر و مغز پر خاک و آماس بود
تو گفتی هوا لاله کارد همی — ز پولاد بیجاده بارد همی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه — ز خون خاست دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن رزم‌کوش — که پولادپوش‌ست یا لعل‌پوش
چو شد سخت بر مرد پیکار کار — روان گشت از تیغ خونخوار خوار
به پیش پدر شد طورگ دلیر — چنین گفت که ای بر هنر گشته چیر
سرند از میان سران سپاه — کجا جای گیرد درین رزمگاه
کدامست ازین جنگیان گوی راست — سلاحش چه چیز و درفشش کجاست
پدر گفت اینک به قلب اندرون — ستادست بر کتف سیمین ستون
به‌سر بر درفشی درفشان سفید — پرندش همه پیکر ماه و شید
کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد — همان اسب و بر گستوان نبرد
تو گویی که کوهیست از شنبلید — که باد دمانش به آتش دمید
دلاور ز گفت پدر چون هژبر — یکی نعره زد کاب خون شد در ابر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ — برآهیخت مر باره را تنگ تنگ
چنان تاخت ارغون پولاد سم — که بر گنبد از گرد شد ماه گم
بدان‌سان چو نزدیک دشمن رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید

Marfat.com

به زخم سر تیغ و گرز و سنان همی تافت در حمله هر سو عنان
به هر حمله خیلی فگندی نگون به هر زخم جویی براندی ز خون
بهمشان برافگند یکبارگی همی تاخت تا قلبگه بارگی
سرند از میان دید دیوی به جوش به زیر اژدهایی پلنگینه پوش
ز آسیب افتاد بر پیل پیل سواران گریزان از آن میل میل
برانگیخت گه پیکر باد پای به گرز گران اندر آمد به‌جای
طورگ دلاور نشد ایچ کند عقاب تکاور برانگیخت تند
در آمد به نزدیک او بهر جنگ بزد بر کمربندش از باد چنگ
ز زین در ربودش به کردار باز که نخچیر گیرد به چنگل فراز
چنان بر سر دست افراختش به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کاین هدیهٔ کابلی نگهدار زین کودک زابلی
ازین پس گوِیْ پُرهنر خوان مرا مخوان کودکم شیر نر خوان مرا
دگر ره شد آهنگ آویز کرد به آوردگه اسب را تیز کرد
درفش و بنه پاک بگذاشتند گریزان ز کین روی برگاشتند
ازیشان فگندند بسیار گرد به جان آن کسی رست کش آب برد
گریزنده را تا به کابل فراز سنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره ز بس کشته در یکدگر سر و پای و دل بود و مغز و جگر
در آن دشت تا سال صد زیر گل همی گرگ تن برد و کفتار دل
چو فیروزه گشتند از آن رزمگاه سوی زاول اندر گرفتند راه
فروماند کابل شه آشفته بخت ز شیداسب کین کش بترسید سخت
به بیچارگی ساو[و]باج گران پذیرفت با هدیهٔ بیکران
گرفت از سپس پادشاهی طورگ سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی چو جم نهاد آن دلارام را نام شم
ز شم بعد از آن اترد آمد پدید و زین هر دو شاهی به اترد رسید
چو بختش به هر کار منشور داد سپهرش یکی نامور پور داد

Marfat.com

در ذکر ولادت گرشاسب‌بن اترد

بـــر آن پـــورش آرام بـفزود و کـام — گـــرانـــمایه را کـرد گـرشاسب نـام
زره خـواست پـوشش بـه‌جای حـریر — به خردی کمان خواست بـا گـرز و تـیر
بـه ده ســالگی شــد ز مـردی فـزون — بـه یک مشت مـردی فگـندی نگـون
یـلی شـد کـه جستی ز تـیغش گـریغ — بـه دریـا درون مـوج و بـر بـاد مـیغ
زدی دست و پـیل دمـان را دو پـای — گـرفتی فـرو داشـتی هـم بـه‌جای
بـدی سـی گـزش نـیزه ز آهـن بـه رزم — مـی از ده مـنی جـام خـوردی بـه بـزم
بـه زخـم سـنان آتش افـروختی — بـه یک نـیزه ده درع را دوخـتی
بـه کـوه ارکـمند انـدر آویـختی — بکـندی چـو بـاره بـرانگـیختی
ز تور اندران تاکـه گـرشاسب خـواست — گـذر کـرده بـد چـار صـد سـال راست

آمدن ضحاک به زابلستان به میهمانی اترط و مأموری گرشاسب به کشتن اژدها

هـمان سـال ضـحاک کشـورستان — ز بـابل بـیامد بـه زابـلستان
در گـنج اتـرط سـبک بـاز کـرد — سـپهرا بـه نـزل و عـلف سـاز کـرد
کـیانی یکـی جشـن سـازید و سـور — کـه آمـد ز مـینو بـدان جشـن حـور
دم مشک از مـغز پـر مـیغ شـد — دل مـیغ از آن عـنبر آمـیغ شـد
ز عکس مـی زرد و جـام بـلور — سـپهری شـد ایـوان پـر از مـاه و هـور
کشـیده رده ریـدکان سـرای — بـه رومـی عـمود و بـه چـینی قـبای
دو رخشـان بـه بـاد از شـبه درع سـاز — دو سـنبل بـه مـیدان گـل گـوی بـاز
مـی زرد کـف بـر سـرش تـاخته — چـو دُر از بـر زرّ بگـداخـته
نـوازان نـوازنـده در چـنگ چـنگ — ز دل بـرده بگـماز چـون زنگ زنگ
هـمه چشـم ضـحاک زان بـزم و سـور — بـه گـرشاسب بـد مـانده حیران ز دور
کـه مـاند بـه جـمشید در مـغز و پـوست — گـواهـی دهـم مـن کـه از تـخم اوست
بگـفت آمـدست اژدهـایی پـدید — کـز آن‌سـان دگـر اژدهـا کس نـدید
گـرفته نشـیمن سکـاوند کـوه — هـمی دارد از رنـج گـیتی سـتوه

Marfat.com

چنین گفت گرشاسب کز فر شاه ببندم بر اهریمن تیره را[ه]
کنم ز اژدهای فلک سر به کین چه باک آیدم ز اژدهای زمین
چو در سبز بستان شکوفه برست جهان زردی از رخ به عنبر بشست
به گرشاسب گفت اترط ای شور بخت ز شاه از چه پذرفتی این‌کار سخت
نه هر جایگه راست گفتن رواست فراوان دروغست کان به ز راست
نه گوریست کافتد به زخم درشت نه شیری که شاید به شمشیر کشت
مشو غره زین مردی و زور تن به من بر ببخشای و بر خویشتن
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ تو از بهر شه بزم رامش بسیج
اگر کوه البرز یک نیم اوست سرش کنده گیر و که آگنده پوست
همه کس ز گرشاسب دل بر گرفت که تند اژدهایی بد او بس شگفت
به دم رود جیحون بینباشتی دم زنده پیلان بیفراشتی
زبرش ار پریدی عقاب دلیر بیفتاد از بوی زهرش به زیر
یکی جانور بد رونده ز جای به سینه زمین پو به تن سنگ سای
چو پیل از شکنج و چو آتش ز جوش چو ابر از درخش و چو رعد از خروش
سرش بیشه از موی و چون کوه تن چو دودش دم و همچو دوزخ دهن
دو چشمش کبود و فروزان ز تاب چو دو آینه در تف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون که هر دم ز غاری سر آرد برون
تنش پر بشیزه ز سر تا میان به کردار پر غیبه برگستوان
ازو هر بشیزه چو کیلی سپر نه آتش نه آهن بدو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی به‌جای بدی خفته چندان‌که پیلی به پای
کجا او شدی از دم زهر تیز دو منزل از آن دام ودد در گریز
ز دندان به زخم آتش افروختی درخت و گیاهان همه سوختی
پس از بهر جنگش یل هوشمند یکی چرخ فرمود پهن و بلند
کمانی چو چفته ستونی ستبر زهش چون کمندی ز چرم هژبر
چنان بود تیرش که زوبین وران شمردند هر تیر خشتی گران

Marfat.com

آمدن گرشاسب در میدان و در پیش ضحاک هنرهای خود آشکار نمودن

ز کردار آن چرخ بازو گسل — خبر یافت ضحاک و شد تیره دل
به اترط چنین گفت ضحاک شاه — به دشت آرگرشاسب را با سپاه
که تا زو دلیران ایران هنر — ببینند و گردند با یکدگر
سران سوی بازی گرفتند را [ی] — ببستند پیلان جنگی درای
برون تاخت گرشاسب چون تند شیر — یکی بور چون کوه آورده زیر
کمر چون دل عاشقان کرده تنگ — چو ابروی خوبان کمانی به چنگ
به گرز و سنان اسب تازی گرفت — به ناورد صد گونه بازی گرفت
بینداخت ده تیر هریک ز بر — چو یک نیزه پیوست با یکدگر
از آهن سپر شش به‌هم بر بداشت — بزد تیر و بیرون زهر شش گذاشت
به‌هم بست زنجیر پیلان چهار — بیفگند تیر اندر آمد سوار
از آن نیزهٔ آهنین هنگ کرد — همه بر ربود از مه آونگ کرد
به تک همچنان اسب نیزه بدست — دوید و هم از باد بر زین نشست
به شمشیر هر چار نعل ستور — بینداخت وز تک نیاسود بور
یکی گوی در خم چوگان فگند — به زخمش سوی چرخ و کیوان فگند
که کرد از شدن روی مه آبنوس — به رفتن رخ ماه را داد بوس
چو باز آمد از زیر نگذاشتش — به چوگان هم از ابر برگاشتش
پس آنگاه آن چرخ را در ربود — که پیش از پی اژدها کرده بود
چناری بد از پیش میدان کهن — دو ده بازش اندازه بر گرد بن
سه چوبه بزد بر میان چنار — به دو نیمهٔ بشکافتش چون خیار
پیاده شد و پای پیل دمان — گرفت و زدش بر زمین در زمان
ببوسید زان پس زمین پیش شاه — غو نای و کوس اندر آمد به ماه
همی رفت منزل به منزل دمان — گرازان و پویان و بر زه کمان
چو زی اژدها ماند یک میل راه — بدیدند بر ره یکی دیدگاه
یکی باره‌یی از گچ و خاره سنگ — درش آهنین راه دشوار و تنگ

Marfat.com

خروشان ز بامش یکی دیده دار / که ای بیهشان نیست جانتان به‌کار
چه گردید ایدر نه جای شماست / کزین سو نشیمن‌گه اژدهاست
ز مردم بپردخت این بوم و مرز / هم از چارپای و هم از کشت ورز
بدو پهلوان گفت جایش کجاست / چه مایه‌ست بالاش بر گوی راست
نشیمنش گفت این شکسته دره / که بینیش پردود و دم یکسره
نبینی ز زهرش زمین گشته دود / همه شخ سیاه و همه که کبود
دم آهنج کوهی‌ست نخچیر نیست / بر او کارگر نیزه و تیر نیست
نسوزد تنش ز آتش تف و تاب / به دریاش خود باک نبود ز آب
ز تریاک لختی برای گزند / بخورد و گره کرد بر زین کمند
بسی لابه کردند و نشنید هیچ / سوی اژدر آورد آنگه بسیج

رفتن گرشاسب به جنگ اژدها و کشتن اژدها را

شد اندر دره هر سویی بنگرید / به ناگاه آن اژدر آمد پدید
بر آن پشته او سینه سایان به کین / ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریک غاری دهن کرده باز / دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز
دهان و نفس دود و آتش به‌هم / دهان کورهٔ آهن و شعله دم
ز تف دهانش دل خاره موم / ز زهر دمش باد گیتی سموم
به دود نفس هر دو چشمش ز نور / درخشان چو در شب ستاره ز دور
گره در گره خم و دم تا به مشت / همه سرش چون خار و موها درشت
بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل / از آن هر بشیزه مه از گوش پیل
گهی چون سپر برفگندیش باز / گهی همچو جوشن کشیدی دراز
تو گفتی بود جنگیی در کمین / تنش سر به سر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم تبر / همه سر سنان و همه تن سپر
چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ / به فرسنگ رفتی چکاچاک سنگ
ببد خیره زو پهلوان سترگ / به دادار گفت ای خدای بزرگ

Marfat.com

بـــده مـــر مـــرا زورمـــندی و فـر / کـــه از بـــنده بـــی تـــو نـیاید هـنر
بگفت این و زی چرخ کین دست برد / بـه زه کـرد و جـان را بـه یـزدان سپرد
ســـمندش چـو آن زشت پـتیاره دیـد / شـــمید و هـــراســـید و انـدر رمـید
نـــزد کـــام چـــندان‌کـــه بـرگاشتش / پـــیاده شـــد از اسب و بگـــذاشـتش
بـــر اژدهـــا رفت و بـــفراشت دست / خـــدنگی بـــپیوست و بگشـاد شست
زدش بـــر گـلوگاه و مـغزش بـدوخت / ز پـیکان بـه زخـم آتش انـدر فـروخت
چـو بـفراخت سر دیگری زد بـه خشم / ز خون چشمه بگشادش از هـر دو چشم
دمـــید اژدهـــا هـمچو ابـر از نـهیب / چـو سـیل انـدر آمـد ز بـالا بـه شیب
بـــه گـــرز گـــران تـاخت گـرد دلیـر / در آمـــد خـروشان چـو غـرنده شـیر
بـه سـر بـر یکـی گـرز بـا زور دست / چـــنان زد کـــه یشکش بـــیفتاد پست
ز سر مـغزش آمـیخت بـا خـون و خـاک / شـــد آن جـانور کـوه جـنگی هـلاک
هـــمه جـــوشنش زان دم زهـــر تـیز / بـــپوسید و بـــر جـای شـد ریـزریز
هـمی آمـد آشـفته چـون پـیل مست / بـــه بـازو کـمان‌گرز و نـیزه بـه دست
بـدان مـژده از دیـده‌بان خـواست غـو / دویـهـــدند پـــیش ســـپهدار نـــو
یـل نـیو گـفت آنکـه بـدخواه مـاست / چـــنان بـاد بـیچاره کـان اژدهـاست
بـــرفتند و دیـــدند هـرکس کـه دیـد / بـــران زور دست آفـــرین گســـترید
فـــرسته بـــرون کـــرد گـــرد دلیـــر / بـــدادش نـــوندی غـرابـی بـه زیـر
یکـــی دشت پـــیمای بـــرنده زاغ / بـــه دیـــدار و رفـــتار زاغ و نـــه زاغ
ســـیه‌چشم و کـــه‌پیکر و مشک‌دم / پـــری‌پوی و آهـــوتک و گـــور سـم

فرستادن گرشاسب سواری به جهت مژده به پیش شاه و پدر خود

کـه انـدام و مـه تـازش و چـرخ گـرد / زمـین کـوب و دریـا بـر و ره نـورد
بـه پستی چـو بـاد و بـه بـالا چـو ابـر / شـناور چـو مـاغ و دلاور چـو ببر
ز انـــدیشهٔ دل ســـبک پـــویتر / ز رای خـــردمند ره جـــویتر
چـو شب بـود و لیکـن چـو بشـتافتی / بـــه تک روز بگـــذشته را یـــافتی

Marfat.com

چو بر آب جستی چو بر خشک راه / به روز از خور افزون شدی شب ز ماه
بدو مژده بر چون ره اندر گرفت / تو گفتی که از باد تک بر گرفت
شتابنده از پیش و رهبر ز پس / جهنده رهان و گریزنده رس
چنان بد میان هوا تیز پوی / که چوگان بدش دست و خورشید گوی
فروهشته لب چون زره بر عنان / بر افراخته گوشها چون سنان
همی بست از گرد تک چشم مهر / همی کافت از شیهه گوش سپهر
سوارش از آن باز ناورد پای / مگر بر در شاه کابل خدای
رسانید مژده به شاه دلیر / که بر اژدها چیره شد نره شیر
شتابنده شد زی سپهبد سپاه / کشیدند مر اژدها را به راه
به دیدن شد از شهر برنا و پیر / از آن اژدها خیره وز زخم تیر
به صحرا برون چرمش آکنده کاه / نهادند تا دید ضحاک شاه

حکایت مهراج شاه و رفتن گرشاسب به مدد او به هندوستان

شهی بود در هند مهراج نام / بزرگی به هر کار گسترده گام
بهو نام خویشی بدش در سپاه / بکردش به شهر سراندیب شاه
میانشان به ناگاه پیکار خاست / سپه نیمه‌یی بر بهو گشت راست
ازین آگهی نزد ضحاک شد / شه از مهر مهراج غمناک شد
به گرشاسب گفت ای هژبر ژیان / چه گویی بدین رزم‌بندی میان
جهان پهلوان گفت کی پر هنر / بجز رزم و کینه چه جویم دگر
چنین شاخ و یال و چنین فرّ و برز / نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپهبد که جانش گرامی بود / نه زو جنگ خیزد نه نامی بود
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست / به هر روی که را ز مه چاره نیست
پدر گفت کز بدگمان بر گسل / به اندیشه بیدار کن چشم دل
در پادشاهان امیدست و بیم / یکی را سموم و یکی را نسیم
چو چرخ‌ست کردارشان گردگرد / یکی شاد ازیشان یکی جفت درد

Marfat.com

چو رفتی بر شه پرستنده باش / کمربند و فرمانش را بنده باش
اگرچه نداری گنه پیش شاه / چنان باش پیشش که مرد گناه
مزن فال بد پیشش از هیچ سان / به دو نیک رازش مگو با کسان
مبین نرمی پشت شمشیر تیز / گذارش نگر گاه زخم ستیز
نباید شد از خندهٔ شه دلیر / نه خنده‌ست دندان نمودن ز شیر
بزد نای و لشکر سوی شاه برد / به ره از شدن گرد بر ماه برد
ز ره گرد برخاست وز شهر جوش / ز صحرا فغان وز تبیره خروش
برون شد سپاهی که بالا و شیب / بجنبید و دریا ببست از نهیب
سپاهی همانند رخشان سپهر / کجا گردشش گرز فولاد چهر
بروجش همه گونه گونه درفش / ستاره سر تیغهای بنفش
ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه / ز بس ترک زرین چو تابنده ماه
جهان گفتی از گرز و از تیغ شد / چو دریا زمین گرد چون میغ شد
سنانها همی داده در گرد تاب / چو آتش زبانه زبانه در آب
همان هفته کو رفت مهراج شاه / ز دیبت بهو جسته بد با سپاه
چو بشنید کامد یل سرفراز / برون زد سراپرده و خیمه‌باز
نشاندش بر تخت بر تختگاه / بپرسیدش از رنج و از گرد راه
یکی تخت پیروزه همرنگ نیل / رده پیش تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو هور / زبرجدش خرطوم و دندان بلور
ز در و ز بیجاده دو شیر زیر / مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
هوا شد ز بس دود عود آبنوس / زمین چون لب دلبران جای بوس
ز می بلبله گونهٔ گل گرفت / بم و زیر آوای بلبل گرفت
به دست سیاهان می چون چراغ / همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
چو بر هوش میخواره می چیر شد / سران را سر از خرمی زیر شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز / به لشکرگه خویشتن رفت باز
طلایه سپه را شد ایرانیان / بنه از پس و لشکر اندر میان

Marfat.com

سپهبد بر کوهی آمد فراز — بدو گفت کی گرد گردن فراز
درین پیشه زین بیش مگذار گام — که ببر بیان دارد اینجا مقام

ذکر کشتن گرشاسب ببر بیان را در بیشهٔ هندوستان

گو پیلتن گفت این خود رواست — که دیری‌ست تا جنگ ببرم هواست
بگفت این و با گرز و تیر و کمان — پی ببر جستن شد اندر زمان
به پیشش در آمد یکی تند ببر — چنان چون درخش خروشان ز ابر
دو چشمش چو دو چشمهٔ خون شده — ز دنبال گردش به گردون شده
سر و چنگ چون شست الماس تیز — چو سوزن همه موی پشت از ستیز
خم آورده دم چون کمانی ز قیر — همه نوک دندان چو پیکان تیر
به یک پنجه ران تکاور ببرد — بزد بر زمین گردنش کرد خرد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش — که زیر زمین رفت نیمی برش
به دیگر شد و زدش زخمی درشت — چنان کش ز سینه برون کرد پشت
سیم ببر تیز اندر آمد به خشم — ز بس خشم چون لاله کرده دو چشم
به دستی گرفتش قفا پیل‌تن — به دستی کشیدش زبان از دهن
به زیر لگد پاک مغزش بریخت — چهارم ددان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پسش پهلوان — شکستش سر و پای و بر پهلوان
ز مغز ددان چون بر آورد دود — پیاده سوی بیشه بشتافت زود
کشیدند ز آنجا به دشمن سپاه — رسیدند هر دو به یک روزه را
سپهبد نیاسود و زد کوس جنگ — سپه راند تا پیش بدخواه تنگ
کشیده شد از صف پیلان مست — یکی باره ده میل پولاد بست
ز چهره چو انگشت هریک به رنگ — ولیکن ز تیزی چو آتش به جنگ
ز بس هندو انبوه چون پر زاغ — ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
یکی بیشه گفتی که شد آبنوس — همه شاخش الماس و بر سند روس
دلیران ایران برون تاختند — جدا هر سویی جنگ بر ساختند

Marfat.com

تف نعل اسبان زمین برفروخت / به دریا سنان چشم ماهی بدوخت
هوا پر طاووس گشت از درفش / شد از رنگ شمشیر هامون بنفش
دم نای برخاست چون رستخیز / سنان مرگ آسوده را گفت خیز
قضا با سر نیزه انباز شد / نهنگ بلا را دهان باز شد
شل و خشت پرواز شاهین گرفت / ز باران خون کوه درهین گرفت
دزی بود هر پیل یازان به جنگ / زهر دز روان خشت و پران خدنگ
زمین گشت دریایی از جوش مرد / که موجش همه خون بدو میغ گرد
درو مرگ همچون نهنگ دژم / همی دم کشید از دلیران به دم
ز صندوق پیلان ز بس خون که ریخت / تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
همی پیل بر پیل جنگی فتاد / چو کشتی که بر کشتی افتد ز باد
سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست / که پیش از پی اژدها کرد راست
بیانداخت ده تیر اول ز جای / به هر تیر افگند پیلی ز پای
برانگیخت پس چرمهٔ گرم خیز / در افگند در هندوان رستخیز
به خنجر ز سرها همی ریخت ترگ / چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
کمندش چو گشتی به کین خم سپر / شدی هر خمش گرد ده تن کمر
چهل اسب برگستوان‌دار بود / که بر هریکش رزم و پیکار بود
بر آن هر چهل نعل فرسوده شد / نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
بر آن لشکر از کین ببارید مرگ / همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
گهی خست پیل و گهی کشت مرد / گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد
در آمد دمان ژنده پیل دژم / چو تند اژدها داده خرطوم خم
در آویخت با پهلوان دلیر / خروشید گرد دلاور چو شیر
بر آهیخت خرطوم پیل از زره / بپیچید چون رشته بر زد گره
به گرزش چنان کوفت زخم درشت / کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
به یک حمله صد پیل بر هم فگند / به نیزه چهل خیمه از بن بکند
بهو شد برون دید هر سو گریز / چپ و راست برخاسته رستخیز

Marfat.com

هوا جای خاک و زمین جوی خون
رمان ژنده پیلان و گردان نگون

چه مردست گفت این هنرمند گرد
هنرهاش گفتند نتوان شمرد

یکی کودک نو رسیدست زوش
هنوزش نگشته‌ست گل مشک پوش

تن پیل دارد میان پلنگ
دل و زهرهٔ شیر و سهم نهنگ

عروس سپهری چو کرد آشکار
رخ از قبهٔ سبز گوهر نگار

پدید آمدش تاج سیمین رقم
شبش ریخت بر تاج مشک و درم

رزم دیگر گرشاسب با بهو پادشاه هند

ز جنگ آرمیدند هر دو گروه
طلایه همی گشت بر گرد کوه

دگر روز غوغای لشکر بخاست
جهان پردهاده شد از چپ و راست

بغرید بر کوس چرم هژبر
دم نای رویین بر آمد به ابر

پر از اژدها گشت گردون ز گرد
پر از شیر غرنده هامون ز مرد

به دریا رسید از تف تیغ تاب
به که سنگ شد آتش و آهن آب

چکاچاک خنجر به گردون رسید
ز هندوستان خون به جیحون رسید

به تیر و به خشت و به گرز و به تیغ
همی ریخت پولاد با ژاله میغ

به زخمش دو نیمه شد از زخم و زور
ز بالا سوار و ز پهنا ستور

به گرز و سنان ز اسب و از مرد و پیل
همه کشته افگنده بیش از دو میل

بر آن ترگها بر همی ریخت تیر
چو سنگ گران کاید از که به زیر

ز بس کشته هندو زمین شد سیاه
ز زاغان افکنده بیراه و راه

چو خورشید در غازه زد شعر زرد
گهر بفت شد بیرم لاژورد

ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
چو پروانه پروین و مه چون چراغ

همه شب تن خستگان دوختند
بر آتش همی کشتگان سوختند

چو برگشت گرشاسب ز آوردگاه
پذیره شدش زود مهراج شاه

جهان دید کوبان سمندش به نعل
بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل

سپهبد بر اورنگ بر شادکام
به پیش اندرون گرز و بر دست جام

Marfat.com

ابا تیغ گفتی به رزم اندرست / نه با جام و شادی به بزم اندرست
دگر ره دو صف از دو سو گشت راست / غو کوس و نای نبردی بخاست
بگشتند با هم دو لشکر سترگ / به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ
یل آن چرمهٔ زابلی بر نشست / همان سی رشی نیزه ز آهن به دست
بر آن چرمه پوشیده چرم هژبر / چو جنگی سروشی به یک پاره ابر
ز تن کرد چندان سر از کینه پخش / که شد زیر او درز کین چرمه رخش
همه دشت هندو بد از زیر نعل / تن قیرگونشان ز خون گشته لعل
سر تیغ چون خونفشان میغ شد / دل میغ پر تابش تیغ شد
ز بس گریه چشم فلک نم گرفت / ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
ز بس زخم خشت و خدنگ درشت / شده پیل مانندهٔ خارپشت
به هر سونگون هندویی بود پست / چه افگنده بی‌سر چه پا و چه دست
ز تن رفته خون با گل آمیخته / چو خیک سیه باده زان ریخته
یکی باد برخاست تاریک رنگ / نگون شد درفش دلیران ز چنگ
چنان تا به شب جنگ و پیکار بود / نبد دست کز زخم بیکار بود
چو ز ایوان مینای فیروزه هور / بکند آن همه مهره‌های بلور

رزم دیگر و شکست لشگر بهو و گرفتار شدن او

ز دریای آب آتش و سند روس / در افتاد در خانهٔ آبنوس
سپهبد سبک رزم آغاز کرد / بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
ز شست خدنگ‌افگنان خاست جوش / کمان گوشه‌ها خاست همراه گوش
هوا پر ز زنبور شد تیز پر / خدنگین تن و آهنین نیشتر
همه دشت از خشت شد کشتزار / همه دشت پر هندوی کشته زار
به هر گام بی‌تن سر ترگ‌دار / بد افگنده چون مجمر زرنگار
شده گرد چون چرخ و آن خشت و شل / ستاره شده برج او مغز و دل
ز چرخ اختران برگرفته غریو / ز کوه و بیابان رمان غول و دیو

Marfat.com

سنانش همه مرگ را چنگ داد / خدنگش ز خون ریگ را رنگ داد
کجا خنجرش رزم سازی گرفت / همی در کفش مهره بازی گرفت
همه مهره کاندر هوا تاختی / سر سرکشان بود کانداختی
تو گفتی تنش کوه آهن کش‌ست / مگر اسبش از آب و از آتش‌ست
ز بس کشته کافگند از پیش و پس / خروش سروش آمد از برکه بس
چو بر زد سر از که درفش بنفش / مه نو شدش ماه روی درفش
غوطبل برگشتن از رزمگاه / برآمد شبان جنگ را بست راه

رسیدن گرشاسب به جزیرهٔ نسناس و کشتن جمعی از آنها

همانگه غریوی ز لشکر بخاست / که مر دیو نسناس را بیشه جاست
سپهبد روان جست با گرز جنگ / بپوشید درع و میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن زین غریو / درین بیشه نسناس باشد نه دیو
به بالا یکایک چو سرو بلند / به اندام هر موی چون گوسفند
همه سرخ‌روی و همه تیره‌موی / دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
دوزیشان در آرند پیلی به زیر / کشند و خورند [و] نگردند سیر
سپهبد به دادار سوگند خورد / که امروز تنها گزینم نبرد
بگفت این و شد سوی بیشه روان / همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس شش دید جایی به‌هم / یکی پیل کشته دریده شکم
به خنجر دو را پای افگند و دست / دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین زو در آویختند / به دندان ازو خون فرو ریختند
بزد هر دو را نیزهٔ دل شکاف / بدریدشان از گلو تا به ناف
بفرمود تا پوستهاشان به گاه / به کشتی کشند اندر آگنده کاه
به ایرانیان داد کشتی دو شصت / به دو کشتی او با سپه بر نشست

Marfat.com

نشستن گرشاسب به کشتی و آمدن به ایران زمین

ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد — چو دشتی پر از کوه تازان به باد
تو گفتی که کیمخت هامون نیل — به حمله بدرد همی ژنده پیل
چو پیلی به میدان تک زود تاب — و را پیلبان باد و میدانش آب
تکش تیز و رفتنش بی‌دست و پای — نه خفتنش کام و نه رفتنش رای
به رفتن بر آورده پر مرغ وار — همه ره بنه سینه خزنده چو مار
گهی حلقه خرطومش اندر شکم — گهی بسته با گاو ماهی به‌هم
یکی دشت هامونش سیماب رنگ — سراسر چو پولاد بزدوده زنگ
زمینی نماینده همچون سپهر — در او چون در آیینه دیدار چهر
بیابان آشفته بی‌سنگ و خاک — مغاکش گهی کوه و گه که مغاک
یکی دشت سیمین چو آتش به جوش — گه آسوده از نعره گه با خروش
به دیدن چنان کابگینه ز زنگ — بسودن چو کوبنده بر سنگ سنگ
دوان و در آن دشت راه دراز — گهی شیب برنده گاهی فراز
گهی چون یکی خانه در ژرف غار — گهی چون دزی از بر کوهسار
رسیدند در پای کوهی بلند — گذشته ز اندازهٔ چون و چند
بر آن دامن کوه یک بیشه بود — درختان او صندل و چوب عود
سبک بست گرشاسب کین را میان — همان شصت کشتی ز ایرانیان
چنان تیر بارید گرد دلیر — که هر ماهی‌یی ترکشی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد — ز ماهی تن کشته بر ماه زد
ز آتش همی روی دریا به چهر — چنان شد که شب پر ستاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش — دل میغ زد ز آب شنگرف جوش
همی رفت هر کشتی‌یی زو نگون — در آویخته بادبان پر ز خون
گرفتند سی کشتی ایران سپاه — بکشتند هرکس که بد کینه خواه
سر اندیب شد زین سخن پر ز جوش — ز شیون برآمد ز هر سو خروش
به کوه سر اندیب جستند راه — چو کوهی بلندیش بر چرخ ماه

Marfat.com

یکی نیک که کز گل گونه‌گون / در آن کوه سر صد هزاران فزون
ز شمشاد و از سوسن و یاسمن / ز نسرین و از نرگس و نسترن
همه کوه چون تخت گوهرفروش / ز استبرق و لالهٔ لعل‌پوش
به هر سو یکی آبدان چون گلاب / شناور شده ماغ بر روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند / چو هندو که آیینه روشن کند
بسی چشمه آب روان جای جای / به هر گوشه مرغان دستان سرای

شنیدن گرشاسب صفت حسن دختر پادشاه رومیه را و تنها رفتن به آنجا و دیدن دختر او را و عاشق شدن

بیامد چنین تا به دژهوخت گنگ / که ناورد جایی زمانی درنگ
چو آمد به زابل یل کینه‌توز / بر آسود با کام دل چند روز
مر او را یکی دخت عم‌زاده بود / که مه دل به خوبی بدو داده بود
به زلف از شبه گرد مه شب‌نما / به جادو دو چشم از پری دل‌ربا
پدر زو به پیوند او جست کام / نشد گرد سرکش بدین کار رام
پژوهید بسیار و کوشید چند / نیامد ز خوبان کسش دل‌پسند
به روم اندرون بد شهی نام جوی / که در رومیه بودی آرام اوی
بدش دختری لاله رخ کز پری / ربودی دل از شوخی و دلبری
گل نیکویی را رخش بوستان / بدان بوستان داده دل دوستان
رخش ماه و بر ماه زنگی سپاه / زنخ سیب و بر سیب دل دزد چاه
چو زد پهلوان چندگه رای جفت / نهانی ازو راد مردیش گفت
سمند تکاور برافگند زین / برون رفت تنها دلیر گزین
زناگه بر مرغزاری رسید / درختان بار آور و سبزه دید
یکی چشمه چون چشم روشن به رنگ / چو از آینه پاک بزدوده زنگ
تو گفتی یکی بوته بد ساخته / به جوش اندرو سیم بگداخته
سوی رومیه شاد و با فرهی / وزانجای شد زاد سرو سهی

Marfat.com

گهی خفت بر سنبل و یاسمن — گهی با چمانه چمان در چمن
بت لاله رخ پهلوان را بدید — که در سایهٔ گل همی می‌کشید
یکی سرو با خسروانی قبای — به فر و به فال همایون همای
رخش چون مه و گرد ماه بلند — ز بالا برافگنده مشکین کمند
دو لب همچو لاله به گردش عبیر — تو گفتی که حورا بدو داده شیر
هم ایدون همه فر و فرهنگ و هوش — درو زور و گردی و مردی و جوش
ندانمش گفت اربه چهر و نژاد — ولیکن چو او کس ندارد بیاد
به زور و سواری و بالا و برز — بدرد دل کوه خارا به گرز
به دیدن رخش جان فزاید همی — به گفتار خوش دل رباید همی
شکیبایی از لاله رخ دور شد — هوا در دلش نیش زنبور شد
جوانی که [ا]ز فر و بالای و چهر — همی مه بر او آرزو کرد مهر
دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست — در آورده شب گرد خورشید دست
شد آن لاله رخ رخ زریری شده — دو نوش از دم سرد خیری شده
تو گفتی که از آتش مهر و شرم — به تن برش هر موی داغی‌ست گرم
سوی خانه شد وز دو بادام مست — به مژگان همی یاسمین را بخست
بدو دایه گفتا که انده مدار — که کارت هم آخر کنم چون نگار
چو شب گیل شد در گلیم سیاه — ورا زرد گیلی سپر گشت ماه

آمدن دختر نزد گرشاسب

سوی باغ با دایه ناگه ز در — درآمد پریچهرهٔ سیم بر
یکی جام زرین به کف پرنبید — چو لاله می و جام چون شنبلید
نهفته به زربفت چینی برش — ز یاقوت و دُر افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو — ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش به‌هم جیم و در جیم دال — دهن میم و از مشک بر میم خال
دو برگ گلش سوسن می سرشت — دو شمشاد عنبر فروش بهشت

Marfat.com

زنخدان چو از سیم پاکیزه گو — که افتد چو از نوک چوگان بدو
بناگوش تابنده خورشیدوار — فرو هشته زو حلقهٔ زرنگار
چو دو مه یکی کرده دیگر دو نیم — یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت — میانشان به الماس بیجاده سفت
به مه برش درعی ز مشک و عبیر — گه از تاب چین ساز و گه خم‌پذیر
شکنش آتش نیکوی تافته — گهرهاش دست زمان بافته
دو بادام دو ترک سنبل پرست — یکی نیم خواب و یکی نیم مست
ز خنده لبش چشمهٔ نوش ناب — فشانده درو قطره‌قطره گلاب
به سیمین ستون خم در آورد و گفت — که بایدت مهمان ناخوانده جفت
سپهدار برجست و بردش نماز — مزیدش دو یاقوت گوینده راز
بدو اندر آویخت آن دل گسل — چو معنی ز گفتار شیرین بدل
به رویش بر از بوسهٔ دُر پوش — همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزم می‌آراستند — همی یاد یکدیگران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد — کف می چو بر لاله بر ژاله شد
سپهدار گفتا سپاس از خدای — که جفتی مرا چون تو آمد به‌جای
همه بودشان رامش و میگسار — می و نقل و بازی و بوس و کنار
به یک چیزشان طبع رنجور بود — که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گرانبار شد — سمن برگ هر دو چو گلنار شد
یل نیو را کرد بدرود ماه — بشد باز گلشن به آرامگاه
همه شب دژم هر دو از مهر و تاب — نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

رفتن گرشاسب به بارگاه شاه و مدعی کشیدن کمان سخت و کشیدن کمان و گرفتن دختر پادشاه را

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد — روان مهره بر بیرم لاجورد
سپهبد سوی درگه شاه شد — به نزد سیه پوش درگاه شد

Marfat.com

بدو گفت کز خانه آواره‌ام ز ایران یکی مرد بیچاره‌ام
به پیوند شاه آمدم مهر جوی بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
سلاح ار ندارم نه لشکر نه گنج دل و زور دارم به هنگام رنج
خرد جوشن و بازویم خنجرست هنر گنج و تیر و سنان لشکرست
به شاه آگهی داد سالار بار بدو گفت شه هم کنونش درآر
بود ابله وغرچه او بی‌گمان بخندیم باری ازو یک زمان
چو پیش شه آمد زمین داد بوس بپرسید شاهش ز روی فسوس
چه نامی بدین برز و این شاخ و بال به بالا بلندی و آگنده یال
بدو گفت گرد سپهبد نژاد مرا نام بابم کمان‌کش نهاد
به دامادی شه گر آیم پسند بخواهم کشید آن کمان بلند
چنانش کشم چون در آرم به زه که بپسندی و گویی از دل که زه
بدو گفت شاه ارکنی این درست به یزدان که فرزند من جفت توست
وگر نایی از راه پیمان برون بدار اندر آویزمت سرنگون
چو شد بسته پیمانشان زین نشان کمان آوریدند ده تن کشان
نشسته به نزد پدر ماه چهر شده گونه از روی و لرزان ز مهر
سپهبد چو دید آن به زانو نشست به دیدار دلبر بیازید دست
کمان را ز بالای سر برفراشت به انگشت چون چرخ گردان بگاشت
به زانو نهاد و به زه برکشید پس آنگاه نرمک سه زه در کشید
پسین زه در آهیخت زان‌سان شگفت که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
کمان کرد او نیم زه لخت‌لخت هم‌ایدون بینداخت در پیش تخت
بر آمد یکی نعره زان سرکشان درو خیره شد شاه و گردنکشان
بر آشفت شه گفت با انجمن دریغ از پسی دختر این رنج من
برو کت شب تیره گم باد راه پست آتش و باد و پیش آب و چاه
نهادش کف اندر کف پهلوان رویید از برم گفت هین هر دوان
اگر تان بود دیگر اینجا درنگ نبینید جز دار و باران سنگ

Marfat.com

نشاندش بر اسب و میان بست تنگ — سپهبد همی شد به کف پالهنگ
رخ شه زانده پر آژنگ شد — ز کرده پشیمان و دلتنگ شد
سپهبد شتابنده‌تر شد ز ماه — زمانی بر آسود و برداشت راه
به‌سوی بیابان بشد باشتاب — همی راند یک هفته بی‌خورد و خواب
بیابانی آمدش ناگاه پیش — ز تابیدن مهر پهناش بیش
چه دشتی که گر وی بدی چرخ ماه — در و ماه هر شب شدی گم ز راه
هواش آتش و اخگر تفته بوم — گیاهش همه زهر و بادش سموم
درشتیش چون داغ در دل نهان — درازیش چون روزگار جهان
به پهنای گیتی نشیب و فراز — تو گفتی که‌فرشی‌ست گسترده باز
ز شوره درو پود وز ریگ تار — ز دوزخش رنگ و ز دیوان شکار
به کوهی رسیدند سر در سپهر — بر آن که دزی برتر از چرخ مهر

صفت کوه و دز و زنگی حاکم دز و کشتن گرشاسب او را

تو گفتی که تن بد مگر چرخ ماه — مر او را سر آن کوه و آن دز کلاه
در آن دز یکی زنگی پر ستیز — که غول از نهیبش گرفتی گریز
به چهره سیاه و به بالا دراز — به دیدار دیو و به دندان گراز
چو گرشاسب نزدیک آن دز رسید — ز ره دیده‌بانش جرس برکشید
سبک جست زنگی بر آوای زنگ — شده مست و طاسی پر از می به چنگ
چنان نعره‌یی زد که که شد نوان — نگه کرد ناگه بر او پهلوان
دمان زنگی‌یی دید چون کوه قار — که ابلیس جستی ازو زینهار
سیه کردی از چهره گیتی‌فروز — شب آوردی از سایهٔ خود به روز
به بالا چو بر رفته از اوج ساج — به دندان چو دو شانه بر هم ز عاج
دو چشمش چو در گنبد قیر فام — نشانده ز پیروزه مینا و جام
به‌سر برش مویی گره در گره — چو بر قیر زنگار خورده زره
سوی پهلوان شد ز غضبان او چنگ — بینداخت آن صد منی خاره سنگ

Marfat.com

سر از سنگ او پهلوان در کشید / از آن رفت و شد در زمین ناپدید
دگر ره در آمد پر از چین رخان / زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
نخستش به کتف آن سپر کرد خورد / به گرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر به زور دو دست / که با مغز و خون چشمش از سر بجست
پیاده بدان که چو نخچیر گیر / همی شد ز پس تا فگندش به تیر
یکی پیک با باد همراه کرد / پدر را ز کار خود آگاه کرد
هم از ره عروس نو و شاه نو / در ایوان نشستند بر گاه نو
به آیین آن روزگار نخست / ز سر باز بستند عقد درست

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت پسر او با اترط وگرشاسب

درین عیش بد پهلوان سپاه / که از شاه کابل تهی ماند گاه
پسر داشت بنشست بر جای او / بگردید از آیین و از رای او
رسید از در مرز کابلستان / به کین‌جویی از شاه زابلستان
خبر شد به اترط شه سرفراز / سپهبک خواند لشکر ز هر سو فراز
بغرید کوس و برآمد نبرد / درخشید تیغ و بجوشید مرد
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه / بلرزید مهر و بجوشید ماه
سر خنجر آتش شد و کرد دود / چو آتش کزو جوش برخاست زود
یکی بزمگه بود گفتی نه رزم / دلیران درو باده خواران بزم
غو کوسشان زخم بربط سرای / دم گاو دم نالهٔ کرّنای
روان خون چو می ناله‌شان بانگ زیر / پیاله سر خنجر و نقل تیر
به هر گوشه‌یی مستی افتاد خوار / چو مستی که هرگز نشد هوشیار
به پیوست رزم گران کز سپهر / گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
فگنده سر نیزهٔ جان ستان / یکی را نگون دیگری را ستان
ز بس خون خسته زمین لاله‌زار / وزان خستگان خاسته ناله زار
تن پیل پر خون و پر تیر و خشت / چو ز آب بقم رسته بر کوه کشت

Marfat.com

دلیـــران زابـــل هـــمه تـرگ و تـیغ فگـــــندند و جســـــتند راه گـــریغ
یکـی نـامه اتـرط بـه گـرشاسب زود نـــمود و نـبشت آنـچه آن رفـته بـود

فرستادن اترط سوار نزد گرشاسب

فـــرستاده بـر حـد ری شـد بـرون یکـــی بـاد پـا کـوه کـوهان هـیون
شکـــیب آوری رهـــبر تـــیز گـــام ستوری خوش و خوشخوی و کش‌خرام
کـم آسـای و دمسـاز و هـنجار جـوی ســـبک‌پای و آســـان‌رو و تـیزپوی
شـــتابنده از پـــیش و رهـــبر ز پس جـــهنده رهـــان و گـــریزنده رس
چو مـوج از نـهیب و چـو آتش ز تـاب چو خاک از درنگ و چو بـاد از شـتاب
بـــه روی از خـــرد تـیز دیـدارتـر بـــه پـــای از کـمان تـیز رفـتارتر
بـــه کـــردار بـــرنا دل و تـیزهوش به ره دیـده‌بان چشـم جـاسوس گـوش
کـمان‌وار گـردنش و جسـتن چـو تیر خمیرش پـی و خـاره زو چـون خـمیر
اگـــر ســـینه بـر طـور سـینا زدی بکـــــندی و در ژرف دریـــا زدی
پـــی مـــورچـــه بـر لبـاس سـیاه بـدیدی بـه چشـم از دو صـد مـیل راه
بـــه پـای آن کـجا دیـده بگـماشتی ســـبکتر ز دیـــدار بگـــذاشـــتی
تـــنش ابـــر شـد بـرق دنـدان تـیز خـویش قـطره بـاران و کـف بـرف ریـز
ز مـنزل بـه مـنزل هـمی شـد جـهان سـبک هـمچو آوا بـه گـوش از دهـان
چـــو انگشت کـاسان گـذارد شـمار پـــیش بـــد گـذارنـدهٔ کـوه و غـار
بـه یک چشـم زخـم آزمـون را درنگ بـخست از شـدن تـا بـه شـهر زرنگ
سـپهدار خـوانـدش بـر خـویش زود بـپرسید و خـوانـد آنـچه در نـامه بـود
بـــه بـــور تکـاور بـرافگـند زیـن دو صـــد گـرد کـرد از دلیـران گـزین
شب و روز پـوینده زان‌سـان شـتافت کـــه بـاد وزان گـرد اسـبش نـیافت
چـــنین تـا فـروشد سـپهری درفش ز شب گشت زربـــفت گـیتی بـنفش
وزان ســو چـو از شـهر زابـل سـپاه سـوی جـنگ بـرد اتـرط کـینه‌خواه
ز بس گـــرز بـــر تـــرگها کـــوفتن فـــــتاد آســـمان را دل آشـــوفتن

Marfat.com

ز خـــون دلیـــران و گـــرد ســـپاه — زمـین گشت سـرخ و هـوا شـد سیاه
شـــده پـــاره بـــر شـــیرمردان زره — ز خـــون بسـته بـر نـیزه‌هاشان گـره
زمـــین از پـی پـیل پـر ژرف چـاه — چـو کـاریز خـون را بـه هـر چـاه راه
خـــزانـی‌ست آن دشت گـفتی ز رنگ — درخـــتان یـلان بـاغ مـیدان جـنگ
چـمن صـف دم بـد دلان بـاد سـرد — روان خون چـو مـی چـهره‌ها بـرگ زرد
دگـــر بـــاره گـــردان پـرخـاش‌جو — بـــه نـــاکـام زی جـنگ دادنـد رو
ده و گـیر بـرخـاست بـا دار و بـرد — هـوا چـون بـیابان شـد از تـیره گرد
بـــیابانی آشـــفته بـــر رنگ قـــیر — در آن غـول مـرگ و گـیا خشت و تیر
ز جـــر کـــمان کـوفته کـوه و بـرز — دریـــد آســـمان از چکـاچاک گـرز
بـــبارید چـــندان دم خـــون ز تـیغ — کـه بـاران بـه سـالی نـیامد ز مـیغ
بـــه انـــدرز کـردن هـمه خسـتگان — وزان خســـتگان زارتـــر بســـتگان
پس کـه چـو خـور سـاز رفـتن گـرفت — رخش انـــدک‌انـــدک نـهفتن گـرفت
غـــو دیـــده‌بان از بـــر مـه رسـید — کـــه آمـــد درفش ســـپهبد پـدید
خـروش یـلان شـد ز شـادی به ابـر — ســـتد نـــالهٔ کـــوس گـوش هـزبر

در صفت تیرگی شب و شبیخون گرشاسب بر سپاه کابل شاه

شـــبی بـــود زنگـــی ســـیه‌تر ز زاغ — مـــه نـــو چـو در دست زنگـی چـراغ
ســـیاهیش هـــم در ســـیاهی‌پذیر — چـــو مـــوج از در مـــوج دریـای قـیر
چـو زنگـی بـه قـیر انـدر انـدوده روی — ســـیه جـــامه و رخ فـــروهشته مـوی
چـنان تـیره گـفتی کـه از لب خـروش — ز بس تـــیرگی ره نـــبردی بـــه گـوش
بـــه زنـــدان شب در بـــبند آفـــتاب — فـــروهشته از دیـــدگان پَـــرْو خـواب
بسـان تـن بـی‌روان بـد زمـین — هـوا چـون دژم سـوگی‌یی دل غـمین
بـر آن سـوگ بـر کـرده گـردون ز اشک — رخ نـیلگون پـر ز سـیمین سـرشک
چـو خـم گشـته چـوگانی از سـیم مـاه — در آن خـم بـه دیـدار گـوی سـیاه
تـو گـفتی سـپهر آیـنه‌ست از فـراز — سـتاره درو چشـم زنگـی‌ست بـاز

Marfat.com

دریـــن شب ســپهبد چــو لختی غــنود ز بـــــهر شـــبیخون بـــر آراست زود
کشـــید ابـــر بـــیجاده فـــام از نـــیام بـــرانگـیخت شـبرنگ و بـر گـفت نـام
ســـپه در هـــم افـــتاد شـــیب و فـــراز رکـــاب از عـــنان کس نـــدانست بـــاز
رمـــیدند پـــیلان و اســـبان ز جـــای ســـپردند مـــر خـــیمه‌ها را بـــه پـــای
همی تـاخت هـرکس در آن جـنگ و شـور یکـــی زی ســـلاح و یکـــی زی ســـتور
دلیـــران زابـــل چـــو شـــیران مست دمـــان هـر سـویی گـرز و خـنجر بـه دست
شـــد از تـــابش تـــیغها تـــیره شب چـــو زنگـی کـه بگشـاید از خـنده لب
تـــو گـــفتی بـــه دوزخ درون اهـــرمن دمـــد هـــر ســـو آتش هـمی از دهـن
کم از یک زمـان خـواست صـد جـا فـزون ز گـــردان تـــل کشـــته و رود خـــون
چـــو ســـیم روان بـر زد از چـرخ سـر بـــر آن ســـیم خـورشید بـر بـافت زر
بـــد از رنگ خـــورشید وز خـون مـرد هـــمه دشت چـــون دیـبه سـرخ و زرد
ســـپهبد ســـوی صـــف پـیلان دمـان چـو بـاد از کـمین تـاخت بـر زه کـمان
بـــه کـین انـدر آن حـمله بـفگند تـفت ز پـــیلان بـــرگستوان دار هـــفت
بـــه تـرک و بـــه جـوشن ز کـابل گـروه یکـــی دیـــده‌بان دیـــد بـــر تـیغ کـوه
زدش بـــر بـــر دل خـــدنگی درشت چـــنان کـز دلش گشت ز آن‌ســوی پشت
بـــبد تـــیر پـنهان بـــه ســنگ انـدرون فـــتاد از کـــمر مـــرد بـی‌جان نگـون
هـــم‌ایـدون بـر آن دیـده‌بان یک گـروه شـــوند انـــبه از زیـــر آن تـــیغ کـوه
بـــدیدند در ســـنگ نـــادیده تـــیر یـلان را هـمه چـهره شـد چـون زریـر
بـــدانست هـــرکس هـــم انـدر زمـان کـــه آن زخـم گـرشاسب بـد بـی‌گمان
کســـی کـــو بـدین‌سان شـبیخون کـند هـــمه آبـــها در شـــبی خـــون کـــند
ســـپه را ســـبک پـهلوان صـف کشـید جـــدا جـــای هـــرجا کســـی بـرگزید
بـــه زخـــم ســـر تـیغ الـماس چـهر هـمی خـون فشـاندند بـر مـاه و مـهر
شـل و تـیر پـیوسته چـون تـار و پـود چکـاچاک بـرخـاست از تـرک و خـود
عـقیقی شـد از خـون بـه فـرسنگ سـنگ فـرو ریـخت از چـنگ خـرچنگ چـنگ
ز بس خـــنجر و نـــیزهٔ جـــان‌ستان زمـــین هـــمچو آتش بـــد و نـــیستان

Marfat.com

نگـــارنده خـــون از ســـنانها زمـــین گشـــاینده مـــرگ از کـــمانها کـــمین
شـــده تـــیغها در ســـر انـــداخـــتن چـــو بـــازیگر از گـــویها بـــاختن
بـــد آتش ز هـــر حـــلقه‌یی درع‌پـوش زبـــانه زبـــانه بـــر آورده جـــوش
ســـم اسب از گـــرد و ســـنگ ســـیاه هـمی کـرد چـون سـرمه در چشـم مـاه
کـــه و دشت از افگـــنده شـــد نـاپدید گـــریزنده را کس دو یک‌جـــا نـــدید

آمدن گرشاسب به بتخانهٔ نوبهار

چـــو آمـــد بـــه بـــتخانهٔ نـوبهار یکی خـانه دیـد از خـوشی چـون بـهار
ز بـــر جـزع و دیـوار بـام از رخـام درش زر پـــخته زمـــین ســیم خـام
ز گـــوهر یکـــی تـخت در پـیشگاه بـتی بـر وی از زر و پـیکر چـو مـاه
کـنیزان یکـی خـیل پـیشش بـه‌پای پـــریوش هـــمه گـــلرخ و دلربـای
از آنـــجا ســپه ســوی کـابل کشـید بـــر شـــهر لشکـــر فـرود آوریـد
ز کـابل بـه گـردون بـر آورد خـاک ســـپه دست تـــاراج بـــردند پـاک
در آن شهر و بـوم آتش و گـرد خـاست ز هـر سـو خـروش زن و مـرد خـاست
چـــنان شـــهر زیـــر و زبـــر داشـــتند کـــه یک خشت بـر خشت نگـذاشـتند
کـــنیزان گـــلرخ فـــزون از هـــزار بـــه دست آمـدش هـریکی چـون نگـار
ازیشـــان یکـــی دخت دلخـواه بـود کـــه دخت شـــه و بـــر بـتان شـاه بـود
ز ره کـــــرد گـــــلنار ســـرو روان ز عـــنبر زده نـــقطه بـــر ارغـــوان
بـــه خـنده لبش لالهٔ مـی سـرشت پـــر از ژاله هـــر لاله ز ابـر بـهشت
هـــزارش گـــره ســـنبل پـــرشکن بـــه مـــه بـر زره سـاز و عـنبرفگن
ســـر هـــر شکـــن مشک را مـایه‌دار خـــم هـــر گـره بـر گـلی سـایه‌دار
چـنان شـیفته شـد بـر آن دلفـریب کـه بـی‌او زمـانی نـبودش شکـیب

Marfat.com

در نصیحت اترط به گرشاسب و واگذاشتن شاهی زابل به او

جوان گرچه دانا دل و پر فسون — بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را — کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
چهارست آهوی شاه آشکار — که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رایی دوم بد دلی — سیم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را بهترین افسرست — هش و دانشش نیکتر لشکرست
بهین گنج او هست داننده مرد — نکوتر سلاحش یلان نبرد
چو خواهی که شاهی کنی راد باش — به هر کار با دانش و داد باش
نگهدار دستور فرخنده رای — به هر چاره یکتا دل و رهنمای
سپهدار و گنج‌آگن و غم‌گسل — کدیور به طبع و سپاهی به دل
خردمند کن حاجب و خوب‌کار — طرازندهٔ درگه و بزم و بار
به دیدار باید که نیکو بود — کجا پردهٔ روی شاه او بود
نباید که بی‌کار ماند سپاه — نه آسوده از رنج و تیمار شاه
نباید مهان سپه سر به‌سر — که پیوند سازند با یک دگر
کرا دوست داری و کام تو اوست — مر آهوش را چون هنردار دوست
گه خشم چون چهره کردی نژند — دژم باش و با کس به زودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه — همان جاه مستان ازو بی‌گناه
منه نو رهی کان نه آیین بود — که تا ماند آن بر تو نفرین بود
بدان کار ده کو نجوید ستم — نه آن را که افزون پذیرد درم
بکش آتش خورد پیش از گزند — که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد — که تن سست و جان کم کند روی زرد
به ناآزموده مده دل نخست — که لنگ ایستاده نماید درست
به نیکویی آگن چو گنج آگنی — بدانش پراگن چو بپراگنی
سپهبد گرفت آن‌همه پند یاد — وزانجا سوی سیستان رفت شاد

Marfat.com

در ذکر ایام بهار و ذکر شکار کردن گرشاسب

از آن پس به شاهی سپهدار گرد — نشست و بداد و دهش دست برد
بزد خیمه گرد لب هیرمند — بر آسود با خرمی روز چند
به شبگیر بنمود رای شکار — که بد روز نخچیر و فصل بهار
رخ شاخ بد شسته از ابر و نم — فشانان ز گل باد بر سر درم
ز درد خزان در دل زاغ زیغ — هوا بسته از لشکر ماغ میغ
شده لاله از ژاله پر دُر دهن — ز پیروزه پوشیده گل پیرهن
ز میغ روان چرخ چون پر چرغ — پرآواز رامشگران مرغ‌مرغ
تو گفتی هوا نافه کافد همی — زمین حلهٔ سبز بافد همی
بر از گرد اسبان سیه گشته هور — به خم کمند یلان یال گور
گشاده کمین یوز بر آهوان — چو دزدی گه حمله بر کاروان
ز چنگال پر خونش گاه کمین — شده لاله در لاله روی زمین
نشسته بر آهو عقاب دلیر — چو بر اسب گردی به ناورد چیر
ز شاهین ابر آسمان بسته ابر — رمان از غو طبل یا زان هژبر
گهی باده بر کف به بانگ رباب — گه از ران گوران بر آتش کباب
بزرگان رده ساخته بر چمن — میان گل و شنبلید و سمن
دو دیده به خوبان مشکین کله — به بلبل دو گوش و به کف بلبله
ز بستان پراکنده گشت انجمن — همه با گل و می چمان در چمن
نشست از نهان با پدر پهلوان — به تدبیر ره تا شدن چون توان
به یک هفته زان پس همه کار راه — بسیجید و شد سوی ضحاک شاه
غو مهره در جام بگذشت از ابر — دم نای بدرید گوش هژبر
دلیران ایران به کین آختن — گرفتند هر سو کمین ساختن
ز خون رخ به غنجار بند و دخور — ز گرد اندر آورد چادر به سر
شد از بیم رخها به رنگ خزان — سر تیغ چون دست وشی پزان
میان در سپهدار چون کوه برز — پیاده دو دستی همی کوفت گرز

Marfat.com

به هر حمله سی گام جستی ز جای / به هر نعره پیلی فگندی ز پای
خروشش چنان کوه بشکافتی / که در وی سپاهی گذر یافتی
تو گفتی مگر چرخ غرّان شده / و یا کوه پولاد پرّان شده
شدن پیش گرزش که یارا کند / به جنگ از سپر کوه خارا کند
گریزان سپه زو گروها گروه / نهادند سر سوی دریا و کوه
دلیران ایران ز پس تا به شهر / برفتند و کشتند زیشان دو بهر
پس آن کشتی بردگان با سپاه / به دریا چو رفتند ده روز راه
فتادند روز دهم یکسره / به خرم گهی نام او قاقره
چو دیدند کشتی دویدند زود / به تاراج بردند پاک آنچه بود
یکی کشتی و چند کس ناتوان / بجستند و رفتند زی پهلوان
بدادندش آگاهی از هرچه بود / سپهبد سپه جنگ را ساخت زود
همی گشت بر گرد آن کوه برز / به باز و کمان و به کف تیغ و گرز
ز ناگه بر آن دیوش افتاد چشم / ورا دید در ژرف غاری به خشم

رزم گرشاسب با منهراس دیو و کشتن او را

چو شیران به چنگال و چون غول روی / به کردار میشان همه تنش‌موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز / برون رفته دندان چو نیش گراز
سطبرش دو بازو مه از ران پیل / رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل
همی ریخت غار از غریویدنش / همی شد نوان که ز جنبیدنش
دل شیر جنگی برآورد شور / به یزدان بنالید و زو خواست زور
گشاد از خم چرخ تیری به خشم / زدش بر قفا برد بیرون ز چشم
غریوی برآورد زان درد دیو / که بر زد به‌هم غار و که زان غریو
دمان تاخت کاید به بالا ز زیر / سر غار بگرفت گرد دلیر
به خنجر یکی پنجه انداختش / در آن شیب هر سو همی تاختش
به هر گوشه کز غار سر بر زدی / یکی گرزش او زود بر سر زدی

Marfat.com

نبودش برون راه کاید به جنگ / برو بر شد آن غار چون گور تنگ
ز خونش که شد در هوا شاخ‌شاخ / همی لاله رست از که و سنگلاخ
خروشش همی برگذشت از سپهر / دمش آتش و دود بر زد به مهر
به هر سنگ کافگندی از خشم و کین / هوا تیره گشتی و لرزان زمین
سرانجام سنگی گران از برش / فرو هشت کافشاند مغز از سرش
تن نیلگونش وشی‌پوش گشت / چو کوهی بیفتاد و بی‌هوش گشت
سبک پهلوان پیش آمد بهوش / به غار اندرون رفت چون شیر زوش
دو دست و دو پایش به خم کمند / فرو بست و دندانش یکسر بکند
گزید از سپه مردم بی‌شمار / به کشتیش بردند زان ژرف غار
خبر زی جزیره شد اندر زمان / بیامد ابا لشکری بیکران
بدیدند هفتاد کشتی به راه / همی بادبانها کشیده به ماه
چو بر سبز دشتی سواران جنگ / ازو هر سواری درفشی به چنگ
چو کوه روان هریکی بادوار / به هر که بر ابری دگر سایه‌دار
چو بر روی گردون پراگنده میغ / همه میغ را برق و باران ز تیغ
در آمد به خشکی یل پهلوان / بزد صف کین با دلاور گوان
نبد راه ایرانیان زی گریغ / ز پس موج دریا بد و پیش تیغ
بکردند رزمی که از بس شتاب / ز خون هر زمین شد چو کشتی بر آب
جهان نعرهٔ مرد جنگی گرفت / خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
نوند یلان بدعنان دار میغ / به کف‌شان درخش روان بار تیغ
ز پیکانشان خون بجوش آمده / کمان گوشه‌ها سوی گوش آمده
ز بس تن به شمشیر بگذاشته / چنان ژرف دریا شد انباشته
که هر میغش آن سال بد لاله گون / درخشش ز جان خواست باران و خون
بکشتند ازیشان که را یافتند / به تاراج بردند و بشتافتند
اسیران ایران گره را زبند / گشادند نادیده یک تن گزند

Marfat.com

رفتن گرشاسب به جنگ پادشاه افریقی

از آنجا سپه برد زی قیروان — که گیرد به تیغ از فریقی روان
بیامد به هنگام خورشید زرد — فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
جهان بیشهٔ شیر غرنده گشت — ز تیر آمدن مرگ پرنده گشت
شبی بود مهتاب چون روز پاک — ز صد میل پیدا ددی از مغاک
زمین یکسر از سایه وز نور ماه — به کردار ابلق سفید و سیاه
مه از کوه تابان چو از گرد نیل — برون تابد آیینه از پشت پیل
تو گفتی در ایوانی از آبنوس — مه چارده بد یکی نوعروس
شب قیرگونش دو زلف به خم — ستاره ز گردش نثار درم
بپوشیده شب بر پرند سیاه — یکی شعر سیماب بر روی ماه
کشیده یکی فرش سیمین جهان — زمین زیر آن فرش یکسر نهان
برافروخته چهره ماه از پرند — در تیرگیش آسمان کرده بند
ز لوح زبرجد سپهر و ز سیم — ستاره بر و نقطه و ماه جیم
بدین شب سپهبد میان بسته تنگ — همی کرد در نور مهتاب جنگ
ز بس سر که تیغش ز تن کرد پخش — زمین گشت گلگون و مهتاب رخش
بر آهیخت خود تیغ زرین زبر — نهان کرد ازو ماه سیمین سپر
ز نای نبردی بر آمد خروش — غو کوس در لشکر افگند جوش
دمید آتش از خنجر آبگون — چه آتش که جانش تف و دود خون
ز بس گرد برگرد گردون چو نیل — تو گفتی هوا بود پرژنده پیل
چه بر مرد اسب و چه بر اسب مرد — بد افتاده هر جای پر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز چاک — همه جامه خون و همه کام خاک
یکی درع در بر سر از گرز پست — یکی بی‌سر افتاده خنجر به دست
شد از سهم بی‌جان نهنگ اندر آب — به که بچه بگذاشت پران عقاب
به نیزه ز پیل و به خنجر ز زین — سپهبد فگندی یلان بر زمین
ز کشته چنان گشت بالا و پست — که هامون ز مرکز فروتر نشست

Marfat.com

سواران بریدند برگستوان فگندند خفتان و مغفر گوان
ز بس خون که هر جای پاشیده شد زمین همچو روی خراشیده شد
سپهبد بر شهر و آن مرز و رود بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
چو بر تیره شعر شب دیرباز سپیده کشید از سپیدی طراز
فرو شست خور تختهٔ لاژورد ز سیمین نقطها به زر آب زرد
به دشت آمد از قیروان لشکری که بگرفت از انبوهشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست همه نیزه و گرز و خنجر به دست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ بر افگنده برگستوان پلنگ
پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ پر از اشک الماس شد چشم میغ
هوا پرده‌یی گشت چون قیر تار ز خشت اندرون پود و از تیر تار
ز بس خون روان گشت هر سو به تگ زمین چون جگر جویها شد چو رگ
از آن پس به دریا درون ماهیان همی کشته خوردند تا ماهیان
شد آگنده بر مرد خفتان ز گرد ز خون درعها گشت زنگار خورد
ز بس جوش پیکار و رنج نهیب نماند از میان پهلوان را شکیب
میان دو صف با کمان و کمند برون تاخت با ژنده پیلی بلند
به زیر اندرش گفتی آن پیل مست سپه کش دزی بود پولاد بست
دزی بر سر چارپویان ستون ز درگاه دز اژدهایی نگون
بسان کهی اژدها تیز پوی چو کوهی خروشنده و رزم‌جوی
ددش خشت و نخچیر مردان جنگ گیاهانش زوبین عقابش خدنگ
ز کفکش همی جوش بر ماه شد زمین هر کجا گام زد چاه شد
سپهدار با اژدها فش درفش برو کرده از گرد گیتی بنفش

فی‌الحکمه

هماورد سوی هماورد شد در و دشت پر گرد ناورد شد
همه دشت بد رود خون تاخته سلاح و درفش سر انداخته

Marfat.com

چنین بود تا بود و زین‌سان بسی‌ست زیان یکی سود دیگر کسی‌ست
زمین تا به جایی نیفتد مغاک دگر جا بلندی نگیرد ز خاک
دو دست‌ست مر چرخ را کارگر بدین تیغ دارد به دیگر گهر
یکی را به گوهر توانگر کند یکی را بدان تیغ بی‌سر کند
بسا کس که صدساله را کار پیش همی کرد و روزی نبد زنده بیش
بسا سالیان بسته در بند و چاه که شد روز دیگر خداوند جاه

سفر کردن گرشاسب از افریقه

چه باید به‌دنیا فزونی بریم به دشمن گذاریم خود بگذریم
چو از ریگ بگذشت و راه دراز به ره مرغزاری خوش آمد فراز
پر از مرغ رنگین همه مرغزار به دستان خروشنده هر مرغزار
از آن پس گهی دید برتر ز میغ که از تیغ او بر زدی ماه تیغ
چنان دید بس موج دریای تیز که بر هم زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی سپه گشت و بر چرخ تازد همی

فی‌الحقایق

دل آنجا گراید که کامش رواست خوش آنجاست گیتی که دل را هواست
خرد مام باید همی هش پدر دل پاک هم جفت و دانش پسر
جهان را پرستندگی نارواست پرستش خدای جهان را سزاست
جهان جانگزای است و او جانفزای جهان گم کننده‌ست [و] او رهنمای
جهان جفت غم دارد او جفت ناز جهان عمر کوته کند او دراز
اگر هیچ‌سان دشمنت نیست کس جهان دشمن آشکار است و بس
چو مردم که گویا ندارد زبان چو آراسته پیکر پرنیان
بود مرد دانا درخت بهشت مر او را خرد بیخ و خوبی سرشت
برش گونه‌گون دانش بی‌شمار که از چیدنش کم نگردد ز بار

Marfat.com

خردمند اگر باغم و بی‌کس‌ست — خرد غمگسار غم او بس است
بود مرده هرکس که نادان بود — که بی‌دانشی مردن جان بود
دو گونه است مردن ز روی خرد — که دانا جز از مرده‌شان نشمرد
یکی تن که بی‌جان بماند به‌جای — دگر جان نادان دور از خدای
تن ما یکی خانه‌دان شوره‌ناک — که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسود زیر و زبر — سرانجام روزی درآید به‌سر
ببخش و بخور آنچه داری مایست — که چون بنهی و ندهی آن تو نیست
تن از گنج دینار مفگن به رنج — ز نیکی و نام نکو ساز گنج
گرامی‌ست تن تا بود جان پاک — چو جان شد کشان افگنندش به خاک
به جانیم همواره تازان به راه — بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر — بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز — به نوبت رسیده به منزل فراز
از آن پس جهان پهلوان چون ز بخت — به‌جای پدر یافت شاهی و تخت
برادر یکی گرد جوینده کام — و رایکه ز وی بود کورنگ نام

ذکر مردن اترط و پادشاهی گرشاسب به زابل و مولود نریمان و پادشاهی فریدون

ازو کودکی مانده مانند ماه — چو مه نیز نادیده گیتی دو ماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی — ز گیتی همو بد دل‌آرام اوی
به کام دلش پهلوان سترگ — همی پروراند تا شد بزرگ
یلی شد که چون نیزه برداشتی — سنان بر دل کوه بگذاشتی
چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر — به پیکان در آوردی از چرخ تیر
همان سال ضحاک را روزگار — دژم گشت و شد سال عمرش هزار
بیامد فریدون به شاهنشهی — از آن مارفش کرد گیتی تهی
بر آن آتش مهرگان جشن ساخت — سر آتش از چرخ و مه بر فراخت
نشستن‌گه آمل گزید از جهان — به هر کشور انگیخت کارآگهان

Marfat.com

فرستاد مر کاوه را کینه‌خواه به خاور زمین با درفش و سپاه

نامهٔ فریدون به گرشاسب و خواندن او و آمدنش

دگر نامه‌یی ساخت زی سیستان به نزد سپهدار گیتی‌ستان
نخست از سخن یاد دادار کرد که از نیست هست او پدیدار کرد
دگر گفت کاین نامهٔ دلفروز فرستاده آمد به ارمزد روز
به گرشاسب کین‌جوی کشورگشای جهان پهلوان کرد زابل خدای
یل اژدها کش به گرز و به تیر سوار هژبرافگن دیوگیر
فشارندهٔ خنجر سر فشان فشانندهٔ خون گردنکشان
ستانندهٔ گاه درگاه رزم نشاننده شاه بر گاه بزم
ز کام سمندش سته رود نیل به خمّ کمندش سر ژنده پیل
تو را مژده ز اختر که چرخ بلند به ما کرد تاج شهی ارجمند
کسی را سزد پادشاهی درست که بر تن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و دادگاه هش و رای دستور و دانش پناه
مرا این‌همه هست و از کردگار شدم نیز بر خسروان کامگار
به تو دارم امید از آن بیشتر که بر کام ما بسته داری کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رایت زمان رسیدت یکی نام‌جو میهمان
که از جان فزونتر همی دانیش نریمان جنگی همی خوانیش
درختی‌ست گل شادی آرد همی وزو میوه فرهنگ بارد همی
چو نامه بخوانی سبک برگزین بر ایوانت خرگاه و بر تخت زین
مزن جز به ره دم بر آرای کار بیا و نریمان یل را بیار
که باید تو را شد همی سوی چین چو کاوه شد از سوی خاور زمین
نوند شتابنده هنجار جوی چنان شد که بادش نه دریافت پوی
سپهدار زابل چو نامه بخواند بر آن مژده ده روز گوهر فشاند

Marfat.com

گزین کرد هم در زمان پهلوان ده و دو هزار از یلان و گوان
سپه سوی فرخ فریدون کشید به نزدیک شاه همایون رسید
جهان گشت پر سرکش زابلی به کف گرز با خنجر کابلی
چو دریا دمان لشکر فوج فوج وزو هر سواری یکی تندموج
به هر موج اندر نهان یک نهنگ ز شمشیر دندانش و ز خشت چنگ
نریمان یل پیشش اندر سوار به گردش پیاده سران بی‌شمار
چو برگشت آمد شه از تخت خویش پذیره شدش زود ده گام پیش
گرفتش ببر بردش افراز تخت ببوسید روی و ببویید سخت
نریمان فرخنده را داد جاه نشاندش بر تخت بر پیشگاه
شد ایوان چو خرم یکی بوستان در آن بوستان گل رخ دوستان
بلورین پیاله ز می لاله شد ز بس دود عود ابر در ژاله شد
قنینه گرست از می لعل‌فام بنالید نای و بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش فزای ز دو سوش دو شیر زرین به پای
همی داد از آن تخت با تاج و تاب چو از برج شیر سپهر آفتاب
به گرشاسب پس شاه فرمانروا چرا گفت دیر آمدی سوی ما
چنین داد پاسخ که پیری ز درد در آرد دو صد گونه آهو به مرد
که سیم را شوشهٔ زر کند سمن خیری و سرو چنبر کند
جهان شادکامی ز من دور کرد که مشکم همه ساله کافور کرد
رخ زردم اینک چو زرین سپر کمان پشت و سیمین زره موی سر
ز سستی و پیری فتاد این درنگ شهنشه ندارد دل از بنده تنگ
بدو گفت نوشاه روشن روان که پیری ولیکن به از صد جوان
کنون رای دارم درین انجمن که لختی ز زورت نمایی به من
سپهبد سبک پایهٔ تخت شاه گرفت و بپیچید بر جایگاه
دو تا کردش آسان به یک زور سخت که نه چهره گشتش نه جنبید تخت
همان پایه بگرفت و برتافت زود چنان باز کردش کز آغاز بود

Marfat.com

چنین بود یک هفته تا با سپاه سپهبد بر آسود از رنج راه
به فرخترین روز اختر فروز سپه راند زابل شه نیمروز

رفتن گرشاسب و نریمان به جانب توران و چین

ز کابل همی رفت تا شهر چاج به گردش بزرگان با گنج و تاج
برآمد یکی بومهل نیم‌شب تو گفتی زمین داردی لرزه تب
یکی گوشهٔ در نگونسار گشت چهل دیگ پر زر پدیدار گشت
به هریک درون خرمن زر ناب درخشنده چون تل اخگر ز تاب
از آنجا سپه راند و بشتافت تفت به شادی به شهری ز سنجاب رفت
چو از رود بگذشت بفگند رخت جهان پر گل و سبزه دید و درخت
ز گل دشت طاووس رنگین شده ز ابر آسمان پشت شاهین شده
لب چشمه‌ها پر خشنشار و ماغ زده صف شفانه همه دشت و راغ
سرایندهٔ سار و چکاوک ز سرو جهان بر چمنها کراک و تذرو
از آنجای با بزم و شادی و رود همی رفت تا پیش ایلاق رود
یکی رود کز سیم گفتی مگر ببسته‌ست گردون زمین را کمر
چو باد از شتاب و چو آتش به جوش چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
یکی اژدها نیلگون پیکرش بر باختر دُم به خاور سرش
خروشش ز تندر تک از برق تیز نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز
همه دم او خم همه دل شکن همه روش ابر و همه تن دهن
گهی داشت جوش از دل بیهشان گه از ناف و گیسوی خوبان نشان
به رنگ آینه بد زدوده ز زنگ ولیکن چو سوهان همی سود چنگ
ز باران گهی درع پرچین شدی گه از باد چون جوشن کین شدی
همه سیم کان گفتی اندر جهان گدازید و آمد برون از نهان
ز پهناش ماهی به ماه آمدی هم از بن به یک‌ساله راه آمدی
ز هر سو بی‌اندازه در وی بجوش بستان پرندین بر حله‌پوش

Marfat.com

یکی کرته هریک بپوشیده تنگ — همه چشمه چشمه بنفشی به رنگ
زده کرته و جامه چاک از برون — گشاده بر و سینهٔ سیمگون
چو جنگی سپاهی فزون از شمار — زره‌پوش و جوشن‌ور و ترک‌دار
بدان مرز خاقان تغز شاه‌بود — که تاج بزرگیش بر ماه بود
ز گردان کین جوی سیصد هزار — سپه داشت شایستهٔ کارزار
چو از شهر رفتی همی گاه‌گاه — به چوگان بزم و به نخچیر گاه
بدی سی‌هزار از یلان سترگ — طرازنده گردش سپاه بزرگ
دو ره شش هزار از بتان سرای — ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای
بدش کوشکی سرکشیده به ماه — ز پیرامن کوشک یک میل راه
برو سی و یک در همه زرنگار — که دادی به هر در یکی روز بار
چنین تا رسیدی سر مه فراز — به پیشین درش نامدی بر نیاز
بد از پیش هر در یکی تازه باغ — پر از گونه‌گون گل چو روشن چراغ
ره کشک یکسر ز ساده رخام — زمین مرمر و کنگره سیم خام
همه ساله بدخواه ضحاک بود — که ضحاک خونریز و ناپاک بود
چو در کشورش پهلوان باسپاه — در و دشت زد خیمه بیراه و راه

نامه نوشتن گرشاسب به خاقان چین و اطاعت کردن خاقان

نویسنده را گفت هان خامه گیر — به خاقان یکی نامه کن بر حریر
بخوانش به فرمانبری پیش باز — بگو باج بپذیر یا رزم ساز
به دست دبیر اندرون شد قلم — یکی ابر زرین کش الماس نم
همی تاخت اشک گلاب و عبیر — به صحرای سیمین ز دریای قیر
چو غواص زی در یابنده راه — همی زد به دریای معنی شناه
هر آن دُر که شایسته دیدی درست — بسفتی به الماس دانش نخست
چو سفتی بدو مشک برتاختی — وز اندیشه‌اش رشته‌ها ساختی
همه نامه از در فرهنگ و هوش — بیاراست چون تخت گوهرفروش

Marfat.com

به‌نام جهان داور آغاز کرد / که از تیره‌شب روز را ساز کرد
گران ساخت آب و سبک باد پاک / روان کرد گردون و دارنده خاک
نوشته شد این نامهٔ دلفروز / ز گرشاسب فرخ شه نیمروز
به خاقان تغزشاه توران زمین / که مهرش به شاهی و نامش نگین
بدان ای تو را پیشگاه بلند / که اختر یکی رای روشن فگند
جهان نوعروسی گرانمایه شد / شهی تاج و رادیش پیرایه شد
زمانه نگاریدش از فره چهر / ستاره نثار آوریدش به مهر
ز دین جامه کرد ایزد اندر برش / فلک ز ایمنی زد کله بر سرش
چو این نوعروس از درگاه شد / فریدون فرخ بر او شاه شد
به گرزکیی و اختر فر و بخت / ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت
از ایران من اکنون به فرمان شاه / بدین مرز از آن بر کشیدم سپاه
سزا باج بپذیر و هدیه بساز / وگرنه به رزم آر لشکر فراز
فرستاده چون پیش شه شد زمین / به چهره برفت و گرفت آفرین
در اندیشه خاقان گرفتار ماند / کش از هر دو سو رزم و پیکار ماند
دلیری که نامش تکین تاش بود / همه ساله با غم به پرخاش بود
نهان هرگهی تاختن ساختی / به تاراج بومش بپرداختی
درین هفته کامد سپهبد فراز / همو خواست کاید سوی جنگ باز
سخن راند خاقان به پیش گوان / بفرمود پاسخ سوی پهلوان
چنین گفت کز باج و هدیه ز گنج / دهم هرچه گویی نجویمت رنج
سزد شاه ایران اگر سرکش‌ست / که همچون تواش گرد لشکرکش‌ست
بیا شاد و خوش باش مهمان من / بیارای این خانه و خان من
سپهدار از آن گفته‌ها گشت رام / که پیغام بد با نوید و خرام
سخن آمد از هر دری در میان / ز حوا و آدم ز نسل کیان
چو صاحبقران رازها برگشود / نهان شمسه را خواستگاری نمود
نریمان مرا دیدهٔ روشن‌ست / سوار و جگردار و فرخ تن‌ست

Marfat.com

به فرزندیش گر پسندی رواست — همای تو را نیز فرخ هواست
همیشه بود دخت از بهر شوی — بر شوی زیبد نه در شهر و کوی

آمدن تکین تاش برادرزادهٔ خاقان به جنگ و گرفتن نریمان او را

سر هفته آمد نوندی فراز — که آورد لشکر تکین تاش باز
ز ناگه خروشی برآمد به ابر — شد آن بزم گفتی به کام هزبر
سپهدار گفت اینت عزم دلیر — ازین‌سان شدست از سر خویش سیر
من اینجای و او رزم کوش آمدست — همانا که خونش به جوش آمدست
تو را دل بدین غم نباید سپرد — که تنها بس او را نریمان گرد
چنان کن که شبگیر با یوز و باز — خرامیم مر جنگ را پیش باز
می و بزم که اینجاست آنجا بریم — نریمان زند تیغ و ما می خوریم
چو پرّ حواصل برآورد زاغ — برافروخت ز ایوان نیلی چراغ
نریمان بیامد هم اندر زمان — به نزد سپهدار و خاقان دمان
خروشید که امروز هر دو ز دور — به نظاره بر پیل سازید سور
شما جام گیرید هر دو به بزم — که من تیغ خواهم گرفتن به رزم
اگر بخت هشیار یار من است — بدین دشت پیکار کار من است
چو زد پره دو رویه یکسر سپاه — غریو از دل کوس بر شد به ماه
یکی نعره‌یی زد چو شیر یله — که غرد چو از گور بیند گله
شباهنگ پیشانی ماه نعل — برانگیخت گیتی به خون کرد لعل
خروشید کان ترک پرخاشخر — که خشتش دو سر بد کله چارپر
اگر باز یابمش ایدر شتاب — بسوزانمش بر سنان ز آفتاب
همان ترک بیرون زد از صف چو شیر — گریزنده با ابلق تند زیر
برانگیخت باره نریمان گرد — به بازیگری دست ناورد برد
چو یک چند گشت اندر آمد چو دود — زدش نیزه از پشت ابلق ربود
به نوک سنان بر سر افراختش — زمانی به هر سو همی تاختش

Marfat.com

پس انـــداخت آن نـــیزه بـــر قـلبگاه / بـــرآمـــد غـو کـوس از ایـران سـپاه
بـرون تـاخت گـردد گـر چـون هـزبر / کـــمان کـــرده المـــاس بـارنده ابـر
بـــه‌سویش بـــه مـــانند نـــر اژدهـا / در آمـــد بـــرو کـــرد خشـــتی رهـا
نـریمان سـوی چپ عـنان بـرشکست / سـوی راست بگـرفت خشـتش بـه دست
چـــنان زدش بـــر نـاف خشت درشت / کـه بـر کـوههٔ زیـنش بـردوخت پشت
از ایـــرانـــیان رفت بـــر چـــرخ غـو / ز کـــــردار آن نـــو ســـپهدار گـــو
جـهان گشت بـر چشـم تـرکان بـنفش / فگـــــندند یکســـر ســـلاح و درفش
ز چـــندان ســـپه یک دلاور نـــماند / کـــرا تـــن بـد از خـیلشان سـرنماند

رفتن گرشاسب و نریمان به ملک فغفور چین

سـپهدار یک هـفته چـون سـور کـرد / از آن پس شـــد آهـنگ فـغفور کـرد
بـــه مـــرز بـــیابانی آمـــد فـــراز / کـه گـفتی جـهانی‌ست گسـترده بـاز
نـــه گـــردون ســـپرده درازای او / نـــه خـــورشید پـــیموده پـهنای او
بـه هـر سـوی دیـوی دژ آگـاه بـود / بـه هـر گـوشه صـد غـول گـمراه بـود
یکـی نـامه آگـنده از خشـم و کـین / نـوشتند نـزدیک فـغفور چـین
چـو گـریان بـتی گشت کـلک دبـیر / ز سـیمش تـن و سـر ز مشک و عـبیر
بـه نـوشین دو لب بـر زد از مشک دم / زبـــر ســـرمه و دیـــده بـارنده نـم
سـرشکش هـمه گـوهر و قـیر شـد / گـــهر دانش و قـــیر زنـــجیر شـــد
تـــو گـفتی کـه هست اژدهـایی ز زر / بـــر گـــنج دانش نـــهادست ســـر
از آن گـــنج یـــاقوت و دُر خـــرد / هـــمی از بـــر ســـیم بـــرگسترد
چـنان گشت فـغفور از آن نـامه تـند / کـه شـد بـا زبـان وی الـماس کـند
دو ره صـــد هـزار از یـلان بـرشمرد / بـــه مـــهتر پســـر داد خـاقان گـرد
نـــریمان یـــل نـــیز لشکـر کشـید / بـــرابـر بـه نـزدیک خـاقان رسـید
هـمه درع گـردان شـد از زیـر خـون / چـو بـر چشـمه نـوحلهٔ لاله‌گـون
نـــریمان کـمر بسـته مـر جـنگ را / عـــنان داد مـــه نـــعل شـــبرنگ را

Marfat.com

به چشم مه اندر همی گرد زد ز زین مرد بربود و بر مرد زد
همه گیتی از خون در آغار بود اگر دشت و کوه ار در و غار بود
ز منجوق وز گونه گونه درفش شد آیین‌زده روی چرخ بنفش
به ابر اندر از کوس فریاد خاست ز هر سو چکاچاک فولاد خاست
همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
ز خون عیبه‌ها لاله کردار شد سنان ارغوان تیغ گلنار شد
به هر گوشه شد گلشنی خواسته هوا را به گنبد بیاراسته
همه گنبد از گرد گردنکشان همه گلشن از خنجر خون‌فشان
ز بس ترک پاشیده هامون به چهر درخشان چو شب پر ستاره سپهر
زده کله برگشته کرکس ز ابر طمع کرده روبه به خون هژبر
چنان سخت شد جنگ هر دو گروه که رزم آرزو کرد دریا و کوه
جهان شد ز صندوق پیلان جنگ پر از آتش تیز و تیر خدنگ
چو دریای خون شد سپهر برین در او کوه کشتی و لنگر زمین
نریمان برون تاخت از صف سمند به یک دست تیغ و به دیگر کمند
چو دیوی که گردد ز دوزخ رها بدین دست آهن بدان اژدها
ببارید چندان بدان گرز و تیغ که ده سال باران نبارد ز میغ
به ترکان غریو اندر افتاد پاک فگندند یکسر تن اندر هلاک
فگندند منجوق و کوس نبرد گریزان برفتند پر خون و گرد
نهادند لشکر به تاراج سر همه شهر کردند زیر و زبر
همه کاخ و بتخانه‌ها گشت پست شکسته بت و سرنگون بت‌پرست
چو بردند پاک آنچه بایسته بود زدند آتش اندر همه شهر زود
برآمد ز هامون به چرخ بنفش درخشنده هر سو هزاران درفش
چو باغی شد آن شهر پر نوسمن عقیقین درختان و سیمین چمن
به زیرش ز زر باد سوسن فشان زیر ابر از مشک بر سر نشان
چو جوشنده دریایی از سندروس بخارش همه رندهٔ آبنوس

Marfat.com

تو گفتی زمین زرگ‌دازد همی — هوا زرد بیرم طرازد همی
وزان روی چون گشت خاقان تباه — شد این آگهی نزد فغفور شاه
فگند افسر از سر به سوگ پسر — به زیر آمد از تخت بر خاک سر

لشکر فرستادن فغفور به جنگ نریمان

همی خورد یک هفته بر سوگ درد — پس آنگه بر آراست کار نبرد
دو ره صد هزار از یلان سترگ — فرستاد با سرکشان بزرگ
برابر کشیدند صف نبرد — برآمد ز جنگ‌آوران دار و برد
دل کوس کین تندر آواز شد — سر تیغ با برق انباز شد
ز درع نبرد وز گرد کمین — زمین گشت گردون و گردون زمین
ز بر گستوان دار پیلان مست — همه دشت بد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود و ترگ — بدان‌سان که خندد بر امید مرگ
سواران به گرداب خون اندرون — دوان غرقه گه راست گه سرنگون
ز جنبش روان پاک ریزان شده — چو مستان که افتان و خیزان شده
نریمان رد در میان دو صف — به کف گرز وز خشم پاشنده کف
به هر زخم برگاشت با اسب مرد — به هر حمله انباشت گردون ز گرد
ز ترگ سواران و از مغز پیل — همی رفت آواز گرزش دو میل
زره پوش در صف شدی رزم‌کوش — برون آمدی باز مصقول‌پوش
کفش چون کف می فشاران شده — چکان خون ازو همچو باران شده
به دستش یکی برق کردار تیغ — چو ز الماس بیجاده بارنده میغ
قلا نام گردی ز روی یلی — برون زد چمان چرمهٔ جزغلی
بدو گفت برگشتنت رای نیست — هماوردت آورد حمله به است
چه نازی بدین اسب و این ساده ترگ — کت این تخت خون است و آن تاج مرگ
نهنگ گهربار دارم به کف — که گیتی چو آتش بسوزد به تف
دمش زهر ریزست و الماس چنگ — خورش خون و دریاش میدان جنگ

Marfat.com

نـــریمان بـــخندید و گـفت از گـزاف — چـه شـوری هـنر بـاید ایـدر نـه لاف
تـو راگـر نـهنگی‌ست در چـنگ چیر — مـــرا هـــم عـقابی‌ست گـرد و دلیـر
عـــقابی کـــه تـــا گشـته او آشکـار — بـــــچه مـــرگ دارد روان را شکـــار
هـوا رزمگـه کـوهش ایـن ابـرش‌ست — درخـــتش کـــمان آشـیان تـرکش‌ست
هـــم‌اکـــنون ز زیـن آردت زیـر گـل — بـــه چـــنگال مـغزت بـه مـنقار دل
بگـفت ایـن و ابـرش بـه خشِم و سـتیز — بگـرد انـدرش گـاشت چـون چـرخ تـیز
دو خـــم کـــمان کـاف و زه دال کـرد — خـــدنگش عـــقاب ســـبک‌بال کـرد
بـــه تـیری کـه پـیکان او بـود مـرگ — فـــرو دوخت بـــر تـــارک تـرگ‌ترگ
بـه خـاک انـدر از زیـن نگـون شـد قـلا — بـــبارید بـــر جـــانش ابـــر بـــلا
دل و پشت تـــرکان شکست از نـــهیب — گـــریزان گـــرفتند بـــالا و شـــیب
گـــــرفتار آمـــــد دو ره شش‌هـــزار — ســـلاح و سـتوران گـذشت از شـمار
خـــزان بـــد گـــه بـــرگ ریـز رزان — جـــهان ســـبز و بـیرم بـه زردی رزان

صفت خزان و رفتن نریمان در صحرای چین به شکار

ز در و گـــهر تـــاک رشـــته نـمای — زمـــین زر گـــداز و هـوا سـیم‌سای
ســـر کـــه ســـپید و رخ دشت زرد — خـــم بـــاده لعـــل آبـدان لاجـورد
رســـیده بـــه‌جای سـمن بـا درنگ — ســـترده ز چـــهر چـــمن بـاد رنگ
کـــلنگان ز بس ســـاخته دشت بـند — خـــروشان زده صـــف در ابـر بـلند
ز شـــاخ گـــوزنان رمـــه در رمـــه — زمـین گشـته بـا بیشه عـاجین هـمه
ز بـــازان هـــوا هـــمچو ابـر بـهار — ز خـــون ددان شـــد زمـــین لاله‌زار
گـــریزان ز گـــرد ســـواران هـــزبر — فـــتاده غـــو طـبل طـغرل بـه ابـر
نـهاده بـه آهـو سـیه گـوش چشـم — جهان چون درخش از کمینگه به خشم
ســر گـوش قـیرین چـو نـوک قـلم — نشـــان پـــیش در زمـــین چـــون درم
نـریمان در آن جـمله بـا شـیر و کـرگ — بـه پـیکان هـمی ریـخت پـیکان مـرگ
گـــه افگـند نـخچیر بـر دشت و راغ — گـهی زد بـه فـال انـدر آن مـیغ مـاغ

Marfat.com

سر گور بود از کمندش به دام — دل شیر شمشیر او را نیام
بیفگند شش گرگ جنگی دو شیر — دل تشنه هامون ز خون کرد سیر
نشستند زان پس میان فرزد — بمی نو گرفتند کار از میزد
به زیر آب وز افراز پرنده برگ — میان در نهاده سر شیر و کرگ
به کف جام و در گوش بانگ رباب — بر آتش سرین گوزنان کباب

دیدن نریمان دختر فغفور را بر بام و تندی دختر به او

مه مهرپرور برآمد به بام — ز شب بسته پیرایه بر ماه تام
چو شهزاده مه بر لب بام دید — مسلسل به گرد مهش شام دید
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز — شبت قدر بادا و نوروز روز
ضعیفی که افگندیش در کمند — گرش می‌کشی در به رویش مبند
غریبی که امیدش از خان توست — درش باز کن ز آنکه مهمان توست
شکر لب‌لب درفشان بر گشود — به شیرین زبانی زبان بر گشود
میا پیش این نرگس می‌پرست — که ترک است و مخمور و خنجر به دست
کتایون خاقان تو را یار بس — سخن از همایون مران پیش و پس
برو با نگاری که داری بساز — به زاری بسوز و به خواری بساز
به ناکام سر سوی صحرا نهاد — سرشگش روان رو به دریا نهاد
هوا هر نفس گرد کافور بیز — زمین هر طرف گشت کافور خیز

در صفت رزم

برآمد دگر روز گرد و غبار — نهان گشت گردون ز گرد سوار
غریویدن کوس و آوای نای — دل کوه گفتی درآمد ز جای
بت و تخت فغفور و پیلان همه — گرفتند گردان ایران همه
تو گفتی ز خوبان و از خواسته — بهشتی‌ست هر خیمه آراسته
همی برد هر شیر جنگی شکار — گرفته به بر آهویی مشکبار

Marfat.com

ز بازوش گرد میان بسته بند — ز گیسوش در دست مشکین کمند
سپهبد ز فغفور چین و سپاه — یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نویسنده قرطاس چین برگرفت — سرخامه در مشک و عنبر گرفت

در صفت خامه

برآمد به شاخ آن نگونسار سار — که بر سیم بارد ز منقار قار
سوار سه اسپه پیاده روان — تنش رومی و چهره از هندوان
همه تنش چشم و همه چشم گوش — همه گوش هوش و همه تن خروش
دویدنش با سرنگونی ز راه — سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
چو شاه حبش سوی خاور گریخت — همه رخت و دینار و گوهر بریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج — بیاهیخت بر تخت فیروزه تاج
دو لشکر به‌هم کینه خواه آمدند — دلیران به ناوردگاه آمدند
غوکوس تندر شد و کرد میغ — در آن میغ خون ژاله و برق تیغ
سر خشت گویی می آشام بود — صیفش بزم می خون دل جام بود
ز پاشیده خرطوم پیلان به تیغ — تو گفتی همی مار بارد ز میغ
روان خون به زخم از بر پشت پیل — چو زاب بقم چشمه بر کوه نیل
سپهدار بر ژنده پیل دمان — همی تاخت آورده زه بر کمان
ز تیرش تو گفتی که درمغز و ترگ — همی آشیان کرد زنبور مرگ
به تیر و سنان هر کجا کینه توخت — گهی دل درید و گهی سینه دوخت
همی داد شمشیرش اندر شتاب — هم اندر هوا کرکسان را کباب
سر خنجر و گرز چندین سپاه — چو بر ترگ او بر چو بر کوه کاه
تو گفتی همی زخم آن سرکشان — گل افشان شمارد نه آهن‌فشان
بر آن گونه زد نعرهٔ کوه کاف — که سیمرغ بگریخت از کوه قاف
تو گفتی ز خون چرخ جوشد همی — زمین جامهٔ لعل پوشد همی
برنده ز تن جان‌سنان از نهیب — چو عشق از دل مهرجویان شکیب

Marfat.com

گشاینده شمشیر بند از زره — چو باد از سر زلف خوبان گره
چو ابرش شده چرمه از خون مرد — شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
یلان را رخ و کام پر خون و خاک — چو خفتان چو بر گستوان چاک‌چاک
بریده بر و جوشن از تیغ تیز — زره پاره و ترگها ریزریز
فسرده به تیغ اندرون خون و مشت — پر از آبله کف ز زخم درشت
گریزنده لشکر گروها گروه — چه از سوی دریاچه از سوی کوه
چو نخچیر برکه یکی در شتاب — یکی همچو ماهی دوان سوی آب
چو بفگند زرین سپر آسمان — مه نوبزه کرد زرین کمان
تن از باره یکسر فگندند زیر — به کین دست ایرانیان گشت چیر
به گیتی در آن است درویشتر — کش از آز بردل گره بیشتر
یکی چاه تاریک و ژرف است آز — بنش ناپدید و سرش پهن و باز
سرایی‌ست بر وی بی‌اندازه در — چو یک در ببندد گشاید دگر
چنان کامدی رفت خواهی تهی — تو گنج از بر گنج تا کی نهی

برگشتن گرشاسب به زابلستان و دیدن نریمان و سام را

چو گرشاسب از طنجه پرداخت باز — بگشت اندر آن مرز شیب و فراز
سپه برد تا نزد بیشه رسید — بر بیشه صف سپه برکشید
چنان تنگ و درهم یکی بیشه بود — که رفتن در آن کار اندیشه بود
درختانش سر در کشیده به سر — چو خط دبیران یک اندر دگر
همه شاخها تا به چرخ کبود — به‌هم در شده تنگ چون تار و پود
تو گفتی سپاهی‌ست در جنگ سخت — وزو هست گرد دگر هر درخت
کمان شاخهاشان همه گرز بار — سپر برگها و سنان نوک خار
نتابیده اندروی از چرخ هور — ز تنگی رهش پوست رفتی ز مور
به پهلوی بیشه یکی آب کند — برش خفته آن دو چو کوهی بلند
ددی بود از پیل مهتر به تن — چو تند اژدها زهرپاش از دهن

Marfat.com

تن او یکی هشت پا و دو سر — سرش از دو سو پای زیر و زبر
همش چنگ شیران و هم گوش پیل — به درد به آوازه کوه از دو میل
بپوشید خفتان سبک پهلوان — بر افگند بر پیل بر گستوان
سوی روشن پاک برداشت دست — ازو خواست زور و به زانو نشست
زه آورد بر چرخ پیکار بر — ز شستش گره زد به سوفار در
گهی بدر دو سر بر وی و هشت پای — که صد زنده پیلش نبردی ز جای
فگندند در درگه شهریار — بر او مردم انبوه شد صد هزار
رسید از نریمان سر مه به گاه — دو نامه به نزد سپهدار و شاه
چو برخواند نامه یل نامجوی — براند آب دیده به رخ بر چو جوی
شدش موی کافوری از اشگ پُر — چو بر شوشهٔ سیم خوشاب دُر
ز گنجش شهنشه بسی هدیه داد — سوی سیستانش فرستاد شاد
نریمان چو زین مژده آگاه گشت — زد آذین و گنبد همه کوه و دشت
دو فرسنگ بد لشکر آراسته — غو کوس و نای از جهان خاسته
میان اندر آراسته پیل‌سام — به دیبای چینی و زرین ستام
برو سام از کتف و کوپال خویش — زره از بر و گرز و خفتان و کیش
چو آمد به تنگی سپهدار پیر — سبک سام گرد آمد از پیل زیر
گرفتش به بر پهلوان گزین — نریمان فرخنده را همچنین
هر آن چیز کاورده بد نام را — سراسر ببخشید مر سام را
بدانگه که سالش ده و چار شد — سوار و دلیر و سپهدار شد
علم بر زدی لشکری در نبرد — ربودی به نیزه ز زین کوهه مرد
از آن پس جهان پهلوان گاه چند — همی‌زیست فرخ دل و بی‌گزند
چو بر هشتصد شدش سی و سه سال — ز بن مرغ عمرش برافگند بال
هر آن‌کس که بودش ز پیوند و خویش — همه پاک بر خواند نزدیک خویش
چنین گفت کای نامداران من — همه نیک دل غمگساران من
مرا ز ایزد آمد به رفتن پیام — بر اسب شدن کردم اکنون لجام

Marfat.com

چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر / به مردی بدم وقت پرخاش چیر
کنون با کسی خواستم کارزار / که پیشش نپاید چو من صد هزار
دمان اژدهاییست ریزنده خون / سر و دست سیصد هزارش فزون
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر / نه از کین شود مانده نز خورد سیر
پس از من همه راه داد آورید / به نیکیم گه‌گاه یاد آورید
ز دل جز به یزدان منازید کس / همه نیکویی زان شناسید و بس
مجویید همسایگی با بدان / مدارید افسوس بر بخردان
بسازید با خوی هرکس به مهر / ز نیکان به تندی متابید چهر
به مست و به دیوانه مدهید پند / مخندید بر پیر و بر دردمند
همه دوستان را به مهر اندرون / گه رنج و سختی کنید آزمون
بنرمی چو کاری توان برد پیش / درشتی مجویید از اندازه بیش
سر خصم اگر بشکند مشت تو / شود نیز آزرده انگشت تو
مبندید دل در سرای سپنج / کش انجام مرگست و آغاز رنج
نریمان مرا از پسر بهترست / چو من رفتم او مر شما را سرست
شد آن انجمن زار و گریان به روی / برآمد خروشیدن و های و هوی
چو مرگ آمد و گاه رفتن ببود / ندارد نه دارو نه پرهیز سود

برگشتن گرشاسب به زابلستان و دیدن نریمان و سام را و مردن

برفتند گردان و گرشاسب باز / دگر باره شد با نریمان به راز
بدو گفت کامد سر امید من / ز دیوار بر رفت خورشید من
دلم زین به صد گونه ریش اندرست / که راهی درازم به پیش اندرست
پس از من چنان کن که نزد خدای / بنازد روانم به دیگر سرای
فرو مایه را دور دار از برت / مکن آنکه ننگی شود گوهرت
چو ز اندازهٔ تن‌فزایی خورش / گرد دردمندی ز بس پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای / یکی بهره دین را به پیش خدای

Marfat.com

دویم یار را نیز فرجام را / سیم بزم را چارم آرام را
مده دل به غم تا نکاهد روان / به شادی همی دار تن را جوان
ببخشای بر زیردستان به مهر / بدیشان به هر خشم مفروز چهر
به هر کار مر کهتران را دلیر / مکن کانگهی بر تو گردند چیر
کرا چهره زشت است و سیرت نکوست / مکن عیب کان زشت‌چهری نه زوست
نکوکاری و چهرهٔ زشت و تار / بسی بهتر از نیکوی زشت کار
مپاسای از اندیشهٔ گونه‌گون / که دانش ز اندیشه گردد فزون
هنرها به برنایی آید پدید / ز بازی بکش پا چو پیری رسید
چو رخشنده تیغم ز تاری نیام / برآید شود لاله‌ام زردفام
تنم را به عنبر بشوی و گلاب / بیا گن تهیگاهم از مشک ناب
یکی مه بمان سوگ تا بدگمان / نگوید به مرگم بدی شادمان
بگفت این و از دیده آب دریغ / ببارید چون ژاله بارد ز میغ
بزد آهیِ و جان به یزدان سپرد / گرفتند زاری بزرگان و خرد
هوا ز اشک مرغان پر از ژاله شد / که از بانگ نخچیر پرناله شد
همی گفت سام ای یل سرفراز / برفتی چنان کت نبینیم باز
درفشان مهی بودی از راستی / چو گشتی تمام آمدت کاستی
بدی از دل و دست دریا و میغ / یکی مشت خاکی تو اکنون دریغ
چنین‌ست گیتی ز نزدیک و دور / گهی سوگ و زاری گهی بزم و سور

حکایت رعد غمّاز حاکم سپند کوه و خواستن زن نریمان را و گریختن او

به کردار دریاست کز وی به چنگ
یکی در برآرد یکی ریگ و سنگ
یکی شهر بد پشت اسپند کوه
بسی رهزنان گشته آنجا گروه

Marfat.com

همان رعد غماز سردارشان
که بودی ز گرشاسب زنهارشان
خبر شد به عالم که شد پهلوان
ز دنیای فانی به روشن‌روان
یکی نامه از بهر شمسه نوشت
که ای دخت نامیّ حورا سرشت
چو این نامه خوانی به نزدم خرام
تو ای کبک رفتار طوطی‌کلام
بدو پاسخ آراست کای بدسگال
تهی کن دل از آرزوی محال
همه زن به یک خوی و یک خواست نیست
ده انگشت هرگز به‌هم راست نیست
گر از خاندان پهلوان رخت بست
به‌مردی نریمان به‌جایش نشست
چو این نامه بردند زی بدسگال
بیامد بدان لشکر بدفعال
بناگه به شهر اندرون تاختند
بدین‌گونه نرد دغا باختند
به شب شمسه از شهر آمد برون
به زیر اندرش باد شبرنگ‌گون
قضا را به نزدیک کوه سپند
ملیکه بر آمد به کوه بلند
به تیر و کمان و به سنگ از فراز
ره دشمنان بست بر خویش باز

Marfat.com

طعامش بدادند در پیش کوه
که نازک دلش زان نگردد ستوه

نریمان ز غیرت به دل بر دمید
سپه را بگفتا که بر ره چمید

قران را طلب کرد و گفت ای قران
مرا یادگاری ز صاحبقران

برو ناگهان سوی کوه سپند
مگر یابی آن ماه مشکین کمند

همایی که قصرش بدی آشیان
ببین تا کجا کرده تنها مکان

به چنگ عقابان نگشته اسیر
تو بشتاب و زان ورطه‌اش دستگیر

قران در ره افتاد مانند باد
بدان‌سان که خیزد ز ره گردباد

همان دم که از پیش ره شد قران
روان شد ز پی گرد سام جوان

قران اندر آمد به کوه سپند
بدید آن‌همه اردوی و شهربند

نیارست پرسیدن از هرکسی
همی گشت تا روز دیگر بسی

به که رعد غماز با مهتران
با لشکری شد روان بیکران

قران نیز همراهشان شد روان
به جایی که بد بانو بانوان

Marfat.com

بـــــر آن قـــــلهٔ کـــوه مـــه پـــیکرا
ز گـــــــردون فـــــــروزنده نـــیک اخـــترا
کـــــمانی و تـــیری نـــهاده بـــه پـــیش
دگـــر ســـنگها چـــیده در گـــرد خـــویش
بـــــر آن کـــوه بـــالا یکـــی راه بـــود
یک انـــــداز از آن راه تـــا مـــاه بـــود
نـــــیارست رفـــــتن کســـی ســـوی او
بـــه دیـــدن بـــر آن تـــیغ کـــه روی او
بـــــیامد روان رعـــــد غـــماز پـــیش
بـــه زاری چـــنین گـــفت کـــی خـــوب کـــیش
چـــهل روز رخـــصت ز مـــن خـــواســـتی
دلم را بـــــه امـــــید آراســـــتی
یک امـــــروز مـــاندست پـــیمان مـــن
کـــه فـــردا کـــنی جـــای در خـــان مـــن
چـــو زنگـــی ســـیه شـــد شب دیـــر یـــاز
غـــباری بـــرآمـــد بـــه شـــیب و فـــراز

فرستادن نریمان قران پیاده و سام را از دنبال شمسه بانو

حـــواشـــی ایـــن گـــنبد لاجـــورد — تـــو گـــفتی ســـیه گشت از تـــیره گـــرد
شـــد ایـــوان زنگـــارگون آبـــنوس — هـــمه نـــقره گـــفتی شـده ســندروس
قـــران جـــانب کـــوه بـــر شـــد دوان — هـــمی گـــفت کـــی بـــانوی بـــانوان
به جایی‌که دیده بـدش چـون نـیافت — بـــه کـــهسار چـون دود بـالا شـتافت
هـــمی گشت تـا دیـر وقـتی بـه کـوه — ز گـــــردیدن کـــــوه آمـــــد ســـــتوه
یکـــی آتشـــی آمـــدش در نـــظر — هـــمی رفت و مـــی‌دید ز آتش اثـــر
از آن تـــیغ کـــه چـــون نکـــو بـنگرید — مـــه روشـــن انـــدر شب تـــیره دیـــد

Marfat.com

نـــه جـــز آه دلســـوز کس هـــمدمش نـــه جـــز درد دلگـــیر کس مـــحرمش

زاری کردن شمسه بانو

نـــه شب زنگـــی آدمـــی‌خوار بـــود و یـــا هـــندویی دیـــوکردار بـــود
در آن تـــیرگی حـــور فـــرخ نـــهاد ز صـــبح فـــروزنده مـــی‌کرد یـــاد
که بـا مـن مکـن تـندی ای شب بسـی مـــبادا بـــه روز مـــن امشب کســـی
ســـپیده نـــدارد مگـــر مـــهر کس کـــزین‌سان فـــرو بست راه نـــفس
مگـــر دیـــو مـــلک سـلیمان گـــرفت مگـــر تـــیرگی آب حـــیوان گـــرفت
شبا بیش ازیـن هـمچو شـمعم مسـوز چـــراغـــم ز شـــمع فـــلک بـــرفروز
شب‌ست آخـر ایـن یـا بـلای سـیاه کـه بـر مـرغ و مـاهی فـرو بست راه
گـــه نـیم‌شب مـــه زکـــه بـــر دمـــید نگـــین عـــقیق یـــمن شـــد پـــدید
بـــرون آمـــد از چـــه مـــه نـــخشبی هـــمی بـــود اشکش بـــه رخ کـــوکبی
بـــه قـــد چـــنگسا شـد خـم آهـنگ زد هـــمی در زمـــان چـــنگ در چـــنگ زد
قـدش چـنگ و از اشک بـربست تـار بـــه زاری زبـــان بـــرگشود اشکـــبار
کـــه ای مـــاه پـــیش آی دلســـوز مـــن چـــو مـــانی درایـن شب ببین روز من
چرا غـرق خـونی سـراسـر بـه خـویش خـــراشـــیده رخ چـون دلم گشـته ریش
تـــو را بـــر رخ خـــود اگـــر آتش‌ست مـــرا آتش و ســـوزش دل خـــوش‌ست
گـــر از هـجر یـاری چـنین تـنگدل بـــه افـــغان درآ گـــر نـــه‌ای ســـنگدل
وگـــر هـــجر یـــاری نـــداری چـــو مـــن چـــرا غـــرقه در خـــون کشی خـــویشتن
ایـــا آفـــتابا تـــو را چـــیست حـــال کـــزین تـــیره شب دل گـــرفتم مـــلال
مـــنم نـــاتوان خـــود ز بـــار غـــمان تو را چـیست بـاری قـدی چـون کـمان
بـــخند ای ســـحر گـــر نـــداری غـــمی بـــرآر از دل آتش‌افشـــان دمـــی
چـــو بـــوی نســـیم بـــهاری شـــنید ز بـــاد صـــبا بـــوی یـــاری شـــنید
ره بـــاد مشکـــین بـــه مـــژگان بـــرفت پس آنگـــه روانش فـــدا کـــرد و گـــفت
کـــه ای نـــامور پـــیک بـــی‌پا و ســـر و یـــا نـــامه بـــر مـــرغ بـــی‌بال و پـــر

Marfat.com

برنده ره انجام گیتی نورد — هوایی شب خیز آفاق گرد
منم خاکت ای باد مشکین نفس — تویی همدم صبح خیزان و بس
در آن دم که بینی رخ یار من — به یاد آور از نالهٔ زار من
به زنهار با او به روزی نکو — بگو قصه درد من مو به مو
کزین مهربان یار دل بر مگیر — وزین ماهرویان تو دلبر مگیر
چو آیی برین روضهٔ پاک من — مکش دامن از کبر بر خاک من
بدین‌سان همی کرد افغان و وای — ز دردش نیوشنده در شد ز پای
بگفت ای مه بانوان تتار — ز گیسوت چین و چگل شرمسار
نریمان مرا کرده اینجا روان — به روز دگر می‌رسد پهلوان
کنون سام یل با عمود گران — رسیدند با لشکر بیکران
به پیشش در آورد خوش باد پای — به زین کوهه شد آشیان همای
قران سر در آورد در زیر اسب — به ره اندر آمد چو آذرگشسب
سپیده جهان کرد روشن تمام — زده لشگر روم بر خیل شام
سواره سواران صف انباشته — همه دیده بر کوه بگماشته

آوردن قران شمسه بانو را به صحرا و آمدن رعد از دنبال او و در رسیدن سام و نریمان و جنگ کردن

بیامد دوان رعد غماز پیش — ندید اندران که رخ یار خویش
پی اندر بفرمود تا تاختند — به هر راه خیلی کمین ساختند
قران بر یکی چشمه‌ساری رسید — بر آن چشمه ساران دمی آرمید
یکی گور بگرفت و در زیر ران — بکشت و کبابی گرفتش روان
بناگاه گرد سواران رسید — سوار از پی هم هزاران رسید
به جنگ اندر آویخت آن اهرمن — همی کند دست و سر و پای و تن
در آورد شمسه به گل رخش تاب — ز ترکش بر آورد پر عقاب
سوی پشت آن را نگه‌داشتی — گهی تیغ و گه تیر بگذاشتی

Marfat.com

چو یک نیمه بگذشت گیتی‌فروز / به زین تخت بر شد شه نیمروز
برآمد از آن دامن که خروش / ز نای اندر افلاک افتاد جوش
جهان پهلوان سام نوخاسته / سراسر سلح بر خود آراسته
عمودی ز زر داشت خارا شکن / بدی وزن آن نهصد و شصت من
به خیل عدو چون تن اندر فگند / پراگنده هر سو تن و سر فگند
تو گفتی بلا ناگهان آمده / که گرشاسب اندر جهان آمده
برابر همه لشکرش حمله کرد / از آن خیل دشمن بر آورد گرد
چو بهزاد و کشواد زرین کلاه / چو نشواد و جمله سران سپاه
نریمان جنگی و زابل گروه / رسیدند آنجا ز دامان کوه
چو چشم دو همدم به‌هم برفتاد / نریمان تو گفتی ز پا در فتاد
براندند یکسر به کوه سپند / عدو شد حصار اندرون پای‌بند
همه اردوی و گنج آمد به دست / نریمان بدان تخت زر بر نشست
فرستاد کی بد رگ بدسگال / ز تو شهر گرشاسب شد پایمال
چو بیشه تهی گشت از نره شیر / بیه بیشه چو روباه گشتی دلیر
برون آی ازین شهر بند و حصار / چو مردان کنون نام مردی بر آر
یکی کوه بودی سر اندر سما / حصار سپند اندر آن کوه جا
بدی شهربندش به فرسنگ چار / درو چشمهٔ آب شیرین گوار
درو آسیا بود و هم کشت و باغ / از آن آب می‌ریخت بر طرف راغ
سه جنگ اندران قلعه بردند پیش / نبودی یکی ره در آن قلعه بیش
ز بالا چو سنگی به زیر آمدی / ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
ز پایین چو تیری به بالا شدی / مشبک تن چرخ والا شدی
ز زابل گروهان بسی خسته گشت / از ایرا نریمان دل اشکسته گشت
خبر چون بر شه فریدون رسید / به‌سوی منوچهر شه بنگرید
یکی نامه نزد نریمان نوشت / به اوصاف شاه کریمان نوشت
نریمان گرشاسب اترط‌نژاد / گو شیردل پهلو پاک‌زاد

Marfat.com

بـــزودی بـیا بـا مـنوچهر شـاه / بـــه تـدبیر بـنهیم دامـی بـه راه
که باشد حصاری بدین‌گونه سخت / در او گـنج طـهمورث نیک‌بخت
مـــنوچهر بـــا لشکـــر بـیکران / بـــیامد بـــه زابـل ابـا سـروران
ز مـرگ جـهان پـهلوان یـاد کـرد / ز بـــیداد دشـمن بسـی داد کـرد

باخبر شدن فریدون از مرگ گرشاسب

چو نـزد فـریدون ازیـن سـوگ و غـم / رســـید آگـــهی گشت افسـرده دم
به بـر جـامه زد چـاک و بـفگند تـاج / غریوان به خـاک آمـد از تـخت عـاج
هـــمی گـــفت گـردا گـوا سـرورا / هـــنرور یـــلا صـــفدرا مـــهترا
کـه گـیرد کـنون گـرز و شـمشیر تـو / کـه بـیکار شـد بـازوی چـیر تـو
درخـتی بـدی سـال و مـه بـارور / خرد بـیخ و دیـن بـرگ و بـارش هـنر
درخت از زمـــین بـر شـود بـرفراز / تو زیر زمـین چـون شـدی پست بـاز
چـو گـنجی بـدی از هـنر در جـهان / نـــهان گشـتی و گـنج بـاید نـهان
جـــهان از پس تـــو مـــماناد دیـر / شـدم سـیر ازو کـز تـو او گشت سـیر
از این درد گـردون بـه تـاب انـدرست / ســـتاره ز گـریه بـه آب انـدرست
اگـر مـرگ بـر مـا نکـردی کـمین / ز بس جـانور تـنگ مـاندی زمـین
مـــنوچهر چـــون داد کـوته پـیام / زمـین بـوس‌کردش نـریمان و سـام
یکـی جـنگ پـیوست بـالا و زیـر / کـــز آن آب شـد زهـرهٔ نـره شـیر

رفتن نریمان دگر باره بر سر قلعهٔ سپند کوه

بـــر آن دزد دســـتی نـــمی‌یافتند / ســـرانـــجام از آنـــجای بـــرتافتند
نـریمان نـه برگشت و آنـجا بـماند / بـــر آن دامـــن کـــه سـواره بـرانـد
چـه خـوش گـفت دانـا حکـیم زمـان / اگـــر کـــار بـندی بـوی در امـان
«چـــو تـیره شـود مـرد را روزگـار / هـمه آن کـند کش نـیاید بـه کـار»
بـــزد مـــیخ خـیمه بـر کـوهسار / قسـم خـورد بـر نـام پـروردگار

Marfat.com

کـزین سـرزمین تـا نگـردم بـه کـام — نـیارم دگـر جـای بگـذارد گـام
وگـر کشـته آیـم درین بـاک نـیست — کـه فـرجـام آخـر بـجز خـاک نـیست
هـمه مـرگ رایـیم پـیر و جـوان — بـه گـیتی نـماند کسـی جـاودان
بـرآیـد پس از مـن یکـی نـامجوی — بر این کوه ریزان کند خون چو جـوی
بـود از نـتاج مـن آن کـینه‌کش — هـم او پـیلتن بـاشد و شـیرفش
کـه مـی‌بینم ایـدر شـبان دراز — جهان جوی گرشاسب با بـرگ و سـاز
به یک تـخت جـمشید بـا او بـه کـام — ازیـن مـژده گـویند بـا مـن پـیام
چـو بشـنید بگـریست سـام جـوان — بـنالید ازیـن راز بـر پـهلوان
بـدین‌گونه بگـذشت تـا شـام شـد — خـور از چـرخ در پـرده نـاکـام شـد

انداختن اهل قلعهٔ سپند سنگی بر نریمان و کشته شدن او

بـپوشید گـیتی بـه مـاتم سـیاه — سـوی خـیمه رفـتند یکسـر سـپاه
نـریمان در آن بـارگاه شـهی — هـمی بـود تـا شـد ز مـردم تـهی
شب آخـرش بـود شب زنـده داشت — هـمی پیش یـزدان سـر افگـنده داشت
مـر آن خـیمه بـد پیش بـرج حـصار — در آن بـرج بـودی شـه قـلعه‌دار
یکـی دیگ مـنجر در آن بـرج بـود — که تیرش بـد از سـنگ صـد مـن فـزود
بـه دارو مـر آن رعـد انـباشتند — هـمه روز تـا شب نگـه داشـتند
از آن پس کـزان کـین گـذشته سـه سـال — هـمه دشـمن و دوست را زان مـلال
ز بـالا چـو آن رعـد انـداخـتند — جـهان از نـریمان بـپرداخـتند
سـحر آگـهی شـد بـه سـام دلیـر — کـه شـیر دلاور شـد از رزم سـیر
یکـی هـفته بـنشست بـا سـوگ و درد — سـر هـفته لشکـر بسـی گـرد کـرد
بـه‌سوی حـصار و دز انـدر کشـید — هـمه راه و بـیره سـپه گسـترید
نشست انـدر آنـجا بسـی روزگـار — نـدید ایـچ سـود انـدران کـارزار
ز دروازهٔ دز یکـی تـن بـرون — نـیامد بـه جـنگ و نشـد انـدرون
چو حاجت نبدشان به هـر کـم و بـیش — بـرآسـوده بـودند در جـای خـویش

Marfat.com

به فرجام نومید برگشت سام روان پدر نارسیده به کام

اشاره به زال‌بن سام و قلعه را بعد از سالها به تدبیر گرفتن

پسر آمد از سام دستان به‌نام که خوانند گردان ورا زال سام
به گیتی چنو نامور پور زال که خوانند رستم یل بی‌همال
در آنگه که ایمن بدند از خطر در آن دز نمک داشت قیمت به زر
برآراست رستم به خود ساروان شد از ساروانان یکی کاروان
شترها ز بار نمک سر به‌سر به بار نمک گرز و تیغ و تبر
همانگه که در شد به شهر سپند همه بیخ و بنیاد ایشان بکند
چنین‌ست گردیدن روزگار که گه گل به چینی از آن گاه خار
چنین‌ست آیین گردان سپهر که گاهش بود کینه و گاه مهر

در مدح پادشاه ابودلف گفته

سواری‌ست تدبیر تو تیزگرد که فرهنگ میدانش دانش نبرد
هنر اسب وهش تیغ و مردی کمر خرد درع و دین ترگ و رادی پسر
شهی گشت بخت تو کش تاج دین مهی گنجش و نیکنامی نگین
سلاحش ستاره سپاهش زمان سریرش زمین و سرای آسمان
نهنگ بلاخشت جانگیر توست اگر مرگ پران بود تیر توست
زمانه بگرید بر آنکس به درد که خندد بر او تیغت اندر نبرد
ببندد کمند تو راه گریز گشاید سنانت در رستخیز
نشان پی خویش در شوره شیر بپوشد ز بیم تو اندر کویر
ز نیش سنان تو کرکس ز ابر بیاید کند طعمه مغز هزبر
چو پر باده گرددت جام شهی شود از کفت گنج کانها تهی
ز جور جهان یکسر آنکس برست که در دامن دادت آویخت دست
به یزدان هر آن کو تو را نیک جوی فرشته‌ست در سایهٔ عرش اوی

Marfat.com

تویی بخت فرخنده را رهنمون — تویی خانهٔ راستی را ستون
به رخ زیوری خسروی تخت را — به رای افسری ایزدی بخت را
به‌نام تو دیوانه آید به هوش — به مینو سرشت تو دارد سروش
سپهر خرد را ز فر اختری — به فر ز آفریدون تو فرخ‌تری
به بینی تو از تیغت آن روی و رای — که کیخسرو از جام گیتی نمای
من از فر تو نامور زنده‌ام — به تو یافته بخت فرخنده‌ام
دل من سوی شعر نشناخت راه — مرا کرد شاعر سخنهای شاه
چنین‌ست زیرا که هر میوه‌دار — ز فر بهار آورد گل به بار
از ابر اوفتد در صدفها گهر — هم از تف خور خیزد از خاک زر
بسی جستم ای خسرو ره‌شناس — که نیکیت را چون گذارم سپاس
ازین نامهٔ نغز نزدیکتر — سزای تو خدمت ندیدم دگر
ز جان زاده فرزندها بی‌شمار — بیاراستم هریکی چون بهار
سراسر ز دست هنر خورده نوش — پدرشان خرد بوده و دایه هوش
همه غمگسارند دانده را — ز دلی دانش‌آموز خوانده را
همی تا بماند جهان زنده‌اند — همه نام نیک تو را بنده‌اند
بدان ای شهنشاه خسرو نژاد — که از عدل تو بخت فیروز باد
نه گرشاسب از پهلوی یافت نام — ز بازوی عدل است نیکی تمام
فریدون ز عدل و هنر یافت فر — تو را هم هنر هست و عدل و ظفر
جهان تا جهان است فر تو باد — دل خلق بادا ز فر تو شاد

در بیان بی‌ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاه و گدا — مکافات ایشان بود بر خدا
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
جهان چون یکی هفت‌سر اژدهاست — کسی نیست کز زهر یشکش رهاست
دهان آتش‌ست و شب و روز دم — دم آب و هوا سینه هامون شکم

Marfat.com

بر او هفت‌سر هفت‌چرخ از فراز ستاره‌ست چشمانش از دیر باز
سراسر شکم هستش انباشته ز بس گونه‌گون هرکس اوباشته
چه فرزانگان و چه مردان گرد چه خوبان چه شاهان با دستبرد
چو شاهی‌ست گردون ز ما کینه‌خواه شب و روز گردش ستاره سپاه
نبینی که بر جنگ ما ساختن همی هیچ ناساید از تاختن
به یک گشتن ار زیر بر چرخ‌وار کند کار ما زیر و بر صد هزار
جهان بزمگاهی‌ست نغزش نشان می‌اش عمر و تن تاک و ما می کشان
جوانیش خوشی و مستیش آز غمش روز پیری‌ست کاید فراز
درین مستی آن‌کس که شد خفته پست نه هش یافت هرگز نه از خواب رست
اگر چند بسیار مانی به‌جای هم آخر سرآید سپنجی سرای
نه آن ماند خواهد که با تاج و گنج نه آن‌کس که درویش با درد و رنج
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
کهن کارگاهی‌ست برساخته که زو بر نشد کار پرداخته
تن ما چو میوه‌ست جان میوه‌دار بچینند یک روزه میوه ز بار
شب و روز همواره با ما به راه دو پیکند پویان سپید و سیاه
ولیکن ز پس ما بمانیم زود شوند این دو از پیش چون باد و دود
یکی جامهٔ زندگانی‌ست تن که جان داردش پوشش خویشتن
بسفرساید آخرش چرخ بلند چو فرسود جامه بباید فگند
ز ما تا در مرگ یک‌دم ره‌ست اگر ره درازست ور کوته‌ست
بمیرد هر آن‌کس که زاید درست شود نیست چون نیست بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست دلی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند کجا جم و طهمورث دیو بند
جهان را چنین‌ست رسم و نهاد همیشه بماندست با دین و داد
یکی را ز خاک سیه برکشد یکی را ز تخت و کله در کشد
نه زین شاد گردد نه زان مستمند چنین‌ست رسم سرای بلند

Marfat.com

کجا آن یلان و کیان و گوان — از اندیشه و درد بس ناتوان
همان منزل‌ست این جهان فراخ — که دیدست جمشید و ایوان و کاخ
همان مرحله‌ست این بیابان دور — که گم شد در او لشکر سلم و طور
همان وادی‌ست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
نگر تا نبندی دل اندر جهان — که بایدت رفتن ابا همرهان

۱۷۶
ازرقی هروی

اسمش حکیم زین‌الدّین ابوبکر بوده و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نموده جامع کمالات و حاوی حالات گردیده به شیخ عبدالله انصاری هروی ارادتی داشته و در تصفیه و تزکیهٔ نفسانی همت می‌گماشته به مدارج ارجمند و معارج بلند دارج و عارج و مطبوع طبع داخل و خارج آن شهر شده سلطان طغانشاه‌بن مؤید وی را به منادمت و مصاحبت خویش برگزیده و اختصاص داده و التفات بی‌نهایات از آن سلطان دیده گویند چون سلطان را در قوهٔ باه ضعفی بوده حکیم به جهت تهییج آن قوه صورالفیه و شلفیه را اختراع نموده به تدبیر وی بتدریج رفع آن مرض از مزاج سلطان شده در آن حضرت بالاستقلال و الاستحقاق منصب ملک‌الشعرایی متعلق به او بوده وی را در مرتبهٔ شعر و شاعری پایه‌یی اعلی‌ست و مبدع‌المعانیست معاصر عبدالله قرشی و شجاع نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی از شعرای عهد بوده است و فقیر را به قصاید وی نهایت اعتماد و او را از هیچ‌یک از استادان سخن کمتر نمی‌شمرد و کتاب سند باد از منظومات اوست.

وفاتش در سنهٔ ۵۲۶ واقع شده دیوانش حاضرست و این ابیات از وی منتخب و ثبت می‌گردد.

Marfat.com

در مدح سلطان طغانشاه گوید

چه جرمست اینکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا
زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا
چو در بالا بود باشد ز چشمش اشگ در پستی
چو در پستی بود باشد ز کامش دود بر بالا
گهی از دامن دریا رود بر گوشهٔ گردون
گهی از گوشهٔ گردون رود بر دامن دریا
گهی از گوشهٔ کیوان به دریا برزند کله
گهی از گوشهٔ دریا به کیوان برزند کمرا
فلک کردار برخیزد کران پر اختر روشن
صدف کردار برجوشد میان پر لؤلؤ لا لا
ز موج آسمان پهنا به چرخ چنبری پیکر
ز چرخ چنبری پیکر به موج آسمان پهنا
به‌جای قطرهٔ باران هوا او را دهد لؤلؤ
به عرض لؤلؤ مکنون زمین او را دهد مینا
هوا از چهر او گردد بسان دیدهٔ شاهین
زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ ببغا
سپاهش را برانگیزد به دریا برزند غارت
مصافش را به پیوندد به گردون بر کند غوغا
از آن غارت ببخشاید هوا را افسر لؤلؤ
از آن غوغا بپوشاند زمین را حلهٔ دیبا
معنبر گردد از چهرش به عنبر پیکر گردون
منور گردد از چشمش به لؤلؤ جامهٔ صحرا
همی گرید ازو گردون بسان دیدهٔ وامق
همی خندد ازو صحرا بسان چهرهٔ عذرا

Marfat.com

گـهی گـوهر بـرافشـاند چـو دست شـاه در مـحفل
گـــهی آتش بـــرافشـــاند چـــو تـــیغ شـــاه در هـــیجا

تـــو گـویی خـدمتی سـازد هـمی بـر رسـم نـوروزی
ز شکـــل لالهٔ نـــعمان ز نـــقش دیـــبه صـــنعا

خـجسته شـمس دولت را هـمایون زیـن مـلت را
مـــبارک کـــهف امت را طـــغانشه مـــفخر آبـــا

جـــهانداری کـــه خشـــم او بـــه خـــارا در زنـــد آتش
شـــهنشاهی کـــه تـــیغ او بـــر آرد آتش از خـــارا

ز تـــاب خشـــمش از عـــنبر بـــجوشد آتش ســـوزان
بـــه بـــوی خـــلقش از آتش بـــروید عـــنبر ســـارا

زمـــان بـــا پـــایهٔ تـــختش نـخوانـد خـاک را سـاکـن
جـــهان بـــا گـــوشهٔ تـــاجش نـــدانـــد چـــرخ را بـــالا

دو چـیز طـرفه یـابد زو عـدو در گـردش و کـوشش
کـــز آن خـــالی نـــبینندش چـــو لفـظ مـقطع از مـبدا

بـــه سـر بـر خـنجر بـران چـو جـهل انـدر سـر نـادان
بـــه دل در نـــاوک پـــران چـــو عـــقل انـــدر دل دانـــا

ز دریـــا گـــر ســـخن رانـــی بـــدان لفـــظ روان آیـــین
ز گـــردون گـــر بـــرآشـــوبی بـــدان تـــیغ هـــلال‌آسا

از آن در قـــعر ایـــن ریـــزد چـــو اخـــتر لؤلؤ روشـــن
ازیـــن بـــر صـــحن آن جـوشد چـو لؤلؤ اخـتر بـیضا

ســـپاه یکـــدل و یکـــتا چـــو در مـیدان بـود جـنگی
زمـــانه مـــر تـــو را خـــوانـــد ســـپاه یکـــدل و یکـــتا

Marfat.com

در مدح ابوالحسن علی‌بن محمد وزیر سلطان گفته

به فرخی و سعادت بخواه جام شراب
که باز باغ برید از پرند سبز ثیاب
ز رنگ میغ وز برگ شکوفه پنداری
زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب
چو دست مردم غواص دست باد صبا
به باغ گوهر روشن دهد ز تیره سحاب
سکندرست صبا کز میان تاریکی
به‌حد روشنی آورد گوهر نایاب
چو تر شود گل باغ از گلاب دیدهٔ ابر
گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب
عجب‌تر اینکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهاری ابر سیه‌فام تند پیچیده
به مار افعی ماند دهان پر آتش و آب
اگر زمرد صحرا نه نور داده بدو
ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند آب
شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین
که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
گمان بری که ز گل ارغوان خجالت یافت
به‌جای خون ز مسامش برون دوید شراب
به رنگ عنبر نابست شاخ او نشگفت
اگر شدست شرابش به بوی عنبر ناب
شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد
کجا خیال کف خواجه بیند اندر خواب

Marfat.com

ستارهٔ عدوی او ز سهم هیبت او
گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب

مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند
همی به قوت دریا نهد بخار سراب

اگر عدوی تو اندر دو چشم شیر شود
به عنف مرگ درآید به چشم شیر چو خواب

مدیح خویش تو گویی همی نه من گویم
ز من نیاید تصویر روی در لبلاب

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه

به فال همایون [و]فرخنده اختر به بخت موفی و سعد موفر
به بزم نو اندر سرای نو آمد خداوند فرزانه شاه مظفر
روان بزرگی و طبع مروت سپهر معالی و خورشید گوهر
به باغی خرامید خسرو که او را بهشت و بهارست مولا و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین روشهای او را ز خوبی صنوبر
به گاه بهار اندرو روی لاله به وقت خزان اندرو قد عرعر
درختانش از عود و برگ از زمرد نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشی چو اندیشهٔ مرد عاشق بخوشی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه کوثر نه دریا ولیکن به ژرفی چو دریا به پاکی چو کوثر
روان اندر و ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر منور
به یک سوی این باغ خرم سرایی پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
برافراز او چنبر چرخ گردان سر پاسبان را بساید به چنبر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان ز بس استواری چو سد سکندر
تصاویر آن دهشت طبع مانی تماثیل آن حیرت جان آزر

Marfat.com

همه سایه و صورت و شکل ایوان / در آن برکهٔ لاجوردی مصور
تو گفتی مگر جام کیخسروستی / منقش در او شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش / بساید همی پیکر اندر دو پیکر
گوزنان بالیده شاخند گویی / برآویخته زخم را یک به دیگر
نبرد مگر صحن او را به سالی / مهندس به اندیشه عنقا به شهپر
مزین در او صفه‌های مربع / منور در او شمسه‌های مدور
به صفه درون پیکر پیل جنگی / به شمسه درون صورت شاه صفدر
به شمشیر او باز بسته‌ست گیتی / عرض باز بسته‌ست لابد به جوهر
گر از باختر برکشد تیغ هندی / رسد موج خون در زمان تا به خاور
کسی کو بدیدست مر ناوکش را / در آتش مرکب بدیدست صرصر
کسی کز سنان تو جان داده باشد / ز بیم سنان تو ناید به محشر
شعاع درفش تو بر هر که تابد / نزاید ز اولاد آن دوده دختر
فلک را بسوزانی از عکس زوبین / زمین را بدرانی از نعل اشقر
زمین پیکر از یکدگر بگسلاند / به روز نبرد تو ز آهنگ لشکر
پلنگ از نهیب سنانت بخواهد / به خواهشگری بال و پر از کبوتر
به‌نام خلاف تو گر گل بکارند / سنان جگردوز و خنجر دهد بر
قوی سیر آنباره و کوه هیکل / بر آب و بر آتش بپوید برابر
به هنگام نرمی و هنگام تندی / سبکتر ز کشتی گران‌تر ز لنگر
به چشم و به موی و به سم و سرین گه / چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر
به کبر پلنگ و به رفتار شاهین / به فر همای و به زور غضنفر
به آب اندرون همچو لؤلوی بیضا / به آتش درون همچو یاقوت احمر
برافراز او شاه هنگام هیجا / چو بر کوه خارا ز فولاد عرعر
درین بزم شاهانه شاها به شادی / به نور می لعل بفروز ساغر
می گیر شاها که از بوی و رنگش / شود مغز و دیده پر از مشک و گوهر
به لطف روان و به نور ستاره / به بوی گلاب و به رنگ معصفر

Marfat.com

بـــمان انـــدرین دولت و مـــلک چـــندان کـــجا آب حـــیوان بـــرآیـــد ز اخگـــر

در مدح سلطان طغان‌شاه و فتح سیستان گوید

هـــمایون جشـــن عـــید و مـــاه آذر خـــجسته بـــاد بـــر شـــاه مـــظفر
اگـــر خـــورشید بـــودی دست رادش شـــدی جـــرم زمـــین یـــاقوت احـــمر
زمـــین بـــاران جـــودش گـــر بـــیابد بـــه‌جای ســـبزه رویـــد از زمـــین زر
بـــه دربـــند ســـجستان او چـــها کـــرد مـــثال کـــردهٔ حـــیدر بـــه خـــیبر
ز بـــانگ کـــوس غـــران چشـــم کـــودک هـــمی احـــول شـــد انـــدر بـــطن مـــادر
ز بـــیم جـــان هـــمی تـــن کـــرد پـــنهان چـــو دراج از پس خســـها غـــضنفر
زمـــین دریـــای مـــوج‌افگـــن شـــد از خـــون در او کشـــتی ســـوار و کشـــته لنگـــر
اجـــل بـــازو زنـــان هـــر ســـو هـــمی شـــد بـــه خـــون انـــدر چـــو مـــردان شـــناور
ز شـــه بـــرجـــی قـــضا را چـــرخ واری مـــلک را یـــافت در مـــیدان بـــرابـــر
ز خـــون شـــمشیر هـــندی بـــر کـــفش لعـــل ز خـــوی خـــفتان رومـــی بـــر تـــنش تـــر
چـــو آتش چـــرخ را پـــر کـــرد و بشـــتافت کـــمی آتش بـــیند او پـــاداش و کـــیفر
بـــزد بـــر بـــارهٔ بـــر گســـتوان دار خـــدنگی راست رو بـــر گســـتوان در
ز زخـــم تـــیر تـــا پـــای خـــداونـــد بـــه دســـتی مـــانده بـــد یـــا نـــیز کـــمتر
ملک چـــون ســـرو و گـــل نـــازان و خـــندان نشـــاطی بـــاد پـــایی خـــواست دیگـــر
تـــهور گـــرنه بـــد بـــودی ز شـــاهان نـــه جـــوشن داردی در کـــین نـــه مـــغفر
شـــجاعت هـــدیه‌یی بـــاشد خـــدایـــی یـــلان را در دمـــاغ و دل مســـتر
کســـی را در جـــهان دامـــن نگـــیرد بـــه شـــخص فـــربه و بـــالای مـــنکر
ز حـــرص کـــین بـــرون نـــاکرده خـــفتان ز خـــون دشـــمنان نـــاشسته خـــنجر
ز خـــون خـــوردن دلت نـــاسیر لیکـــن ز خـــون در خـــنجرت ســـیراب گـــوهر
ز خـــفتان مـــعصفر بـــند بگشـــای ز ســـاقی بـــاده‌یی بســـتان مـــعصفر
بـــه‌جای جـــوشن انـــدر پـــوش قـــاقم بـــه‌جای نـــیزه بـــر کـــف گـــیر ســـاغر
قـــدح بـــر کـــف نـــه و عـــبهر هـــمی بـــوی بـــرافـــروز آذری چـــون چشـــم عـــبهر

Marfat.com

درختان رز اکنون تا نه بس دیر — یکایک زود گردد زرد چادر
بر این گردون دریا چهر از میغ — بپیوندد ساریهای عنبر
ساریهای عنبر چون گران شد — فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
وزان باریدن گوهر به نیسان — بخندد باغ و بر بالا صنوبر

در مدح سلطان طغانشاه گوید

عروس باغ نوروزی چه کرد آن دانهٔ گوهر
که نورش ماه تابان بود و سعدش زهرهٔ ازهر
هزاران صورت رنگین نگاریده برو مانی
هزاران پیکر طبعی بر آورده ازو آزر
بر آن هر صورت رخشان ز مشک لعلگون سدره
بر آن هر پیکر تابان ز لعل مشکبو افسر
کنون هر صورتی دارد به رنگ زعفران جامه
کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هر روز طاووسان بستان را
نهد زرچوبه در منقار و مالد زعفران بر پر
سپه سالار دریا را بر اسب باد پران بین
خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
شبه خفتان در پیکان که از پرنده تیر او
پس از شش ماه در کهسار شخها بینی از خونش تر
فلک پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تک
شبه خفتان در پیکان آتش تیغ بانگ‌آور
به روی چشمهٔ خورشید هزمان تند برجوشد
سمک در دامن خفتان فلک در گوشهٔ مغفر

Marfat.com

نـــپاید دیـــر تـــا گـــردد ز مشک آلوده درع او
هـــوا پـــرسیم پـــرنده زمـــین پـــرزر بـــازیگر

چـو بـاغ از نـرگس مشکـین فـروزد شـمع کـافوری
هـــوا پـــروانـــهٔ ســـیمین فـــرو ریـــزد در او بـــیمر

تـــو گـــویی ذرهٔ ســـیمین بـــه زیـــر گـــنبد گـــردون
بـــر آشـــوبند هـــر لحظه هـمی بـر رغـم یکـدیگر

دهـــان ابـــر لؤلؤ بـــیز عـــنبر ســـای هـــر ســـاعت
ز مـــینا بـــرکشد لؤلؤ بـــه لؤلؤ در دمـــد عـــنبر

چـــو بـــرگ عـبهر از عـنبر نـماید چـرخ بـر صـحرا
بـه چـرخ انـدر دهـد صـحرا بـه سـنبل دیـدهٔ عـبهر

مـــصفا گـــوهر عـالی کـه گـیرد خـاک ازو صـفوت
مـــنقش چـــرخ نـــورانـــی کـــه گـردد دهـر ازو انـور

شـــرارش شـــهپر طـــوطی زنـــد بـر پـهلوی پـروین
ســـرشکش دیـــدهٔ شـاهین نـهد در چشـم دو پـیکر

گـــل و لاله‌ست پـــنداری زر ســـاو و زر خـــالص
دهـــان لاله از ســـیماب و روی گـــل ز ســـیسنبر

شـــد آمـــدهای او گـــویی هـــمی عـــمدا فـــروگیرد
نـــوای پـــردهٔ یـــاقوت در انگشت خـــیناگـــر

تو گـویی چشـمهٔ خـورشید ازیـن گـردون نـورانـی
ز بـــهر خـــدمت خســـرو فـــرستد بـر زمـین اخـتر

خداوندی‌که گر خواهـد بـه یک سـاعت فـرو بـندد
خدنگش خانه بـر خـاقان سـنانش قـصر بـر قـیصر

تـــن اعـــدا بـــه جـــان انـــدر ز بـــیم او نـهان گـردد
چـنان کـاندر فـروغ مـی نـهان گـردد هـمی سـاغر

Marfat.com

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغت را
که از مغز عدوی تو نخواهد کرد بیرون سر
ز بهر زخم و پریدن خدنگ دیده دوزت را
ز پر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر برآرد پر
زهاب چشمه را ماند ز خون کشتگان دریا
صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
نه پر بشناسد از پیکان نه خون بشناسد از خنجر

وله ایضاً

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد در کمر
دود سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر
ور ز سرما آبدان قارورهٔ شامی شدست
باز بگدازد مر آن قاروره را قاروره‌گر
کوهسار ششتری‌پوش ارحواصل پوش شد
زان حواصل حاصل آید سینهٔ طاووس نر
آب اکنون در شمر چون تختهٔ الماس شد
گونهٔ یاقوت در وی زود گیرد در شمر
ور ستاک گلبنان چون پای طاووسان شدست
تا کم از ماهی به پای اندر کشد طاووس پر
آب گویی سالخورده پیر سست اندام شد
زان بیاساید به هر ده گام لختی درگذر
باد خوارزمی چو سنگین‌دل پزشک دستکار
دست پر مسبار دارد آستین پرنیشتر

Marfat.com

تـخت سـقلاطون گشـاید ابـر قـاری در چـمن
فـرش بـوقلمون نـماید بـاد مشکـین بـر شـمر

دشت طـوطی رنگ و یـاد دو لب شکـر لبـان
عـاشقان را در حـدیث آرد چـوطی را شکـر

سـوسن آزاده را عـارض بـیارایـد بـه سـیم
یـاسمین زرد را پـیرایـه بـر بـندد ز زر

هـر تـلی را لاله‌زاری روی بـنماید فـراخ
هـر گـلی را زنـدبافی تـنگ در گـیرد بـه بـر

بـر فـرازد پـیلگوش از بـوستان سیمین سنان
بـر سـر آرد گـلستان از زرد گـل زریـن سـپر

بـاد عـنبر پـاش گـردد ونـدران عـنبر عـبیر
شـاخ مـینا پـوش گـردد ونـدران مـینا درر

عـود و عـنبر دخـنه سـازد بـاد مشکـین در هـوا
در و مـینا بـرفشاند بـرگ و بـاران بـر شـجر

غـرقه گـردد بـامدادان هـر سـتاک گـلبنی
بـر مـثال خـاطر مـداح مـیر انـدر گـهر

گر به یـاد مـهر او صـورت بـه سـنگ انـدر کـنی
بـی‌گمان از یـاد مـهرش جـان پـذیرد آن صـور

انـدران وقـتی‌که بـاشد در صـف نـاوردگاه
از سـنان نـیزهٔ خـطی روانـها در خـطر

نـم نگـیرد چشـم مـرد از شـرم هـم گـوهر ولیک
خـون چـنان رانـد کـه در شـمشیر نـم گـیرد گـهر

بـر کـمرگاه سـواران بگـذرانـد شست تـو
هـر خـدنگی کـان بـهیجا بـر گشـادی از کـمر

Marfat.com

ای ولایت را زمـین و ای سـخاوت را سـحاب
ای لطـافت را روان و ای شـجاعت را جگـر
ای ستوده چون دیـانت وی گـرامـی هـمچو دیـن
وی به پاکی چون هدایت وی بخوبی چـون هـنر
ای مبارک چون عـلوم و وی مـحقق چـون خـرد
ای ستوده چون سخاوت وی همایون چون ظـفر
هـمت عـالیت پـنداری اثـر دارد هـمی
چـون دعـای مسـتجاب انـدر قـضا و در قـدر

وله ایضاً

عـید مـبارک آمـد و بـربست روزه بـار — زانگـونه بست بـار کـه پـیرار بست و پـار
گـه ابـر پـویه‌پویه درآیـد بـه بـوستان — گـه مـرغ زار زار بـنالد بـه مـرغزار
مـرجـان فـروغ لاله بـرون آیـد از چـمن — مـینا نـهاد بـرگ بـرون رویـد از چـنار
غـلتان مـیان تـودهٔ گـل عـاشقان مست — از غـم کـناره کـرده و مـعشوق در کـنار
گه لب به‌سوی باده و گـه دست سـویِ گـل — گه گوش سوی مطرب و گه چشم سوی یار
دانـم کـه نـوبهار چـنین‌ست و بـیش ازیـن — بـا هـجر یـار بـهره نـدارم ز نـوبهار
خـودکام و بـردبار دلی دارم ای عـجب — فـریاد و درد زیـن دل خـودکام بـردبار
صد بار گفتمش که نـه کـار تـو است عشـق — ره بـاز جـوی و رخت بـیاویز و سـر مـخار
امـروز مـهر بـیشتر آرد هـمی زدی — امسـال عشـق بـیشتر آرد هـمی ز پـار
از جـود دست شـه عـجب آیـد هـمی مـرا — تـا بـرعنان چگـونه کـند دست اسـتوار
در خشـم او سـیاست و در عـفو او امـید — در رای او بـراعت و در طـبع او وقـار
خصم تو و کمان تـو بـر یکـدگر بـه جـنگ — بـیدل دو عـاشقند بـه هـجران رسـیده کـار
ورنـه چـرا کـمان تـو از دست تـو بـدو — پـیکان آبـدیده فـرستد بـه زیـنهار
گور افگند به باد و سـوار افگـند بـه عکس — تـیغ تـو در نـبرد و خـدنگ تـو در شکـار
چـون چـتر روز گـوشه فـروزد بـه کـوهسار — گـردد سـر عـلامت عـید از شب آشکـار

Marfat.com

وله ایضاً

چون برفراخت عید علامت به دست شب
نوروز در رسید و علمهای نوبهار

باد صبا مقدمه بود از سپاه گل
لشکر همی کشید به هر کوه و هر قفار

تا فر خجسته رایت نوروز در رسید
از گرد راه با علم و خیل بی‌شمار

با تخته‌های جامهٔ دیبای شوشتر
با عقده‌های لؤلؤ دریای زنگبار

بر گرد گرد قبه گروه از پی گروه
مرجان‌سلب پیاده و میناسنان سوار

مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم
شنگرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار

رایاتشان ز تودهٔ یاقوت شب‌چراغ
اعلامشان ز دانهٔ لؤلؤی شاهوار

در سپید ابر فروریزد از دهن
مشک سیاه باد بر افشاند از کنار

بیجاده حقه‌حقه بساید به بوستان
پیروزه حلقه‌حلقه برآید ز جویبار

سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا
شنگرف چون عقیق برآید ز شاخسار

زرین شود زمانه گر از بحر دست او
کمتر به ساعتی به هوا بر شود بخار

این مملکت گرفتن و این ملک داشتن
در گوهر شریف نهادست کردگار

Marfat.com

زخـم درست بـاید و پـیکان سنگ سلب
تـیغ بـنفش خـواهـد و بـازوی کـامگار

چـون روی لاله بـاد بشـوید بـه اشک ابر
در هـم زنـد بـنفشه سـر زلف تـابدار

بـلبل هـمی بـنالد بی‌هجر دوست سخت
قـمری هـمی بگـرید بـی‌آب دیـده‌زار

می خور بـه روی آنکـه بـود روی و مـوی او
بـر مشـتری بـنفشه و بـر مـاه لاله‌زار

وله ایضاً

خوش و نکـو ز پی هـم رسـید عـید و بـهار
بسـی نکـوتر و خـوشتر ز پـار و از پـیرار

جـهان بسـان یکـی چـادری شـدست بـنفش
کـجا ز عـید وز نـوروز پـود دارد و تـار

ز روی پـیری گـلزار چـون زلیـخا بـود
دعـای یـوسف گشت آب ابـر در گـلزار

اگـر نسیم گـل نـو چـو خـضر بـر سـفرست
ردای خـضر چـرا در سـر افگـند اشـجار

چـو مـیغ گـوشهٔ چـتر سـیه بـرانـدازد
بـه آسـمان کـبود از مـیان دریـا بـار

خـدنگ بـارد بـر آسـمان جـوشن‌پوش
ز دامـن زره زنگـیان تـیغ‌گذار

ز عکس لاله و از شکـل سـبزه بـرخـیزد
دو نـیم‌دایـره از روی ابـر بـاران بـار

Marfat.com

گمان بری تو ز بس سبزی و ز بس سرخی
که سبزی از خط یارست و سرخی از لب یار

بسان مهرهٔ مارست شکل لاله از آن
به شکل مار درآید به دشت سیل بهار

اگر ز مار همی مهره خاست از چه سبب
کنون ز مهره همی خیزد این شگفتی مار

ستارگان به مجره درست پنداری
گل سپید و بر او آب ابر برده نگار

درید پیرهن سبز غنچه بر گل زرد
چنانکه طوطی در زعفران زند منقار

ز باد چفته شود برگ زرد گل گویی
مگر کسی به سنان کج همی کند دینار

صبا به‌سوی گل سرخ برد وقت سحر
سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار

تصوفست همانا طریقت گل سرخ
که بر سماع بدرید جامه صوفی‌وار

دریده لاله تو گویی نقاب زنگاری
چو شمع سوزان مومش سرشته با زنگار

گمان بری تو که از زخم بازوی خسرو
سنان لعل ز خفتان سبز کرده گذار

ابوالفوارس خسرو طغان شه آن ملکی
که شاهی از اثر جاه او برد مقدار

خدایگانی کز قدر و جاه و بخشش اوست
مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار

Marfat.com

چه لفظ او به سخن در چه ابر گوهرپاش
چه سهم او به وغادر چه شیر مردم‌خوار

ایابه نزد تو عاقل بلند و جاهل پست
ایا به پیش تو دانش عزیز و خواسته خوار

دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس
کشد سنان تو را سوی خویش در پیکار

اگر عدوی تو از شست برگشاید تیر
برود ای ملک اندر زه کمان سوفار

شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد
که دست راد تو بیند به خواب در یک‌بار

سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود
چو حاز حفظ و خط از حرف و مرکز از پرگار

وله ایضاً

به فال سعد و خجسته زمان و نیک اختر
نشسته بودم یک شب به باغ وقت سحر

ز باختر شده پیدا سر طلایهٔ روز
کشیده لشکر شب جوق جوق زی خاور

فلک چو بیضهٔ عنبر نمود و انجم ازو
چنانکه یار کنی سندروس با عنبر

بنات‌نعش تو گویی که واژگونه همی
نمود صورت صادی ز هفت دانه گهر

درست گفتی نار کفیده بد پروین
به‌جای پوست زمرد به‌جای دانه درر

Marfat.com

زحـــل ز نـــاوک بـــیجاده رنگ چـــون ســـوفار
فـــــرو نشســـــته بـــــه روی کـــــبودفام ســـپر

مـــجره در فـــلک ایـــدون چـــو ســـبز دریـــایی
فگـــــنده تـــودهٔ کـــافور خـــام کـــف بـــر ســـر

چـــــنو قـــطار حـــواصـــل نشســـته بـــر دریـــا
گشـــــاده بـــــر ســـر دریـــا یکـــان‌یکان شـــهپر

چـنان شـبی کـه رخ صـبح و زلف شب در وی
هـــــمی نـــمود مـــرکب بـــه‌هم صـــفا و کـــدر

زبـــان مـــن شـــده از طـــبع مـــن ســـتاره‌فشان
دو چشـــم مـــن شـــده انـــدر فـــلک ستاره‌شمر

نـــــیوفتاد مـــــر ایـــن شـــاه را جـــز از ســـفری
کس از شـــهان و بـزرگان بـه بـد نـداشت سـفر

بـــه آب دریـــا بـنگر کـه تـا ز مـوضع خـویش
ســـــفر نکـــــرد نـــــیامد پـــــدید ازو گـــوهر

زمـــــانه آذر و طـــــبع مـــــلوک یـــــاقوتست
کســـــــی نـــــبیند یـــــاقوت تـــــفته در آذر

به رای وحـلم و بـه جـود و کـفایت افـزونست
ز آســـــــمان و ز خـــــاک و ز آب و از آذر

هـــــزار عـــــقل تـــمام‌ست در یکـــی صـــورت
هـــــزار جـــــان لطـــیف‌ست در یکـــی پـــیکر

بـــدان ســـبب کـــه بـــناگـــاه خـون بـریزد شـاه
صـــفیر تـــیرش گـــوید بـــه دشـمنان کـه حـذر

بـــدان گـــهی کـــه ز آواز کـــوس و حـــملهٔ پـیل
بـــــه شکـــل روبـــه پـــیدا شـــود غـــضنفر نـــر

Marfat.com

کمان‌وران چو دو گوشه کمان خوارزمی
ز جنگ باز پس آیند هر زمان همبر
کمان به دست و کمر بر میان زره بر تن
زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن
ز بیم نوحه کند بر سر سران مغفر
به نعره مریخ اندر فلک همی گوید
زهی طغانشته الب‌ارسلان شیر شکر

وله ایضاً

بار دیگر بر ستاک گلبن بی‌برگ و یار
افسر زرین برآرد ابر مروارید بار
گاه مینا زینت آید زان نگار بوستان
گاه مرجان زیور آید زان عروس مرغزار
دست سوسن نقرهٔ پاکیزه آرد دستبند
گوش گلبن لؤلؤ ناسفته آرد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان
ترک مرجان کوکب از خارا برآرد کوهسار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افگنی
بر شکفته‌ست از چمن یا بردمیدست از چنار
گر بر ابراهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست
طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار
بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن
حلقه دارد در شقایق نقش دارد در نگار

Marfat.com

دست شـاخ از گـل مـنقش چـون دم طـاووس نـر
روی ابـر از ژاله پـر کـوکب چـو پشت سـوسمار
از نسـیم بـاد دارد غـنچه پـر عـنبر دهـن
وز سـرشگ ابـر دارد لاله پـر لؤلؤ کـنار
خـوید سـبز و خـرم و گـلبوی پـنداری مگـر
خـرمی از طـبع پـاک خـواجـه دارد مسـتعار
پیش حلمش کوه و خاک و پیش جـودش آب و ابـر
پیش خشمش باد و برق و پـیش طـبعش نـور و نـار
چـون گـمان پـیش یـقین و چـون عـیان پـیش خـبر
چون خـطا پـیش صـواب و چـون هـدر پـیش وقـار
سـهمش از آثـار خشـمش هـر کـجا یـابد خـبر
نـامش از کـردار خـوبش هـر کـجا یـابد گـذار
آن چـو زر شـادی فـزایـد در روان تـنگدست
ایـن چـو مـی بـیهوشی آرد در دمـاغ هـوشیار
آنکـه بـوسد دست او هـرگز نـباشد تـنگدست
وانکـه جـوید سـور او هـرگز نـباشد سـوگوار
دست دریـا سـیر او دارد یکـی زریـن صـدف
کـرده از ابـر سـخادل پـر ز در شـاهوار
آب‌سـیری خـاک‌جـنسی مـرغ‌پایی نـاروش
زرنـمایی سـیم‌شکلی درفشـانی مشکـبار
پـی نـهان در زیـر روی و سـر دوان در پـیش چشـم
روی زرد و چشـم گـریان سـرنگون و تـن‌نزار
بـی‌سخن لفـظ آزمـای و بـی‌خرد مـعنی پـژوه
بـی‌روان جـنبش نـمای و بـی‌زبان پـاسخ گـزار

Marfat.com

نـــوک او هـــنگام رفـــتن بـــاد را تـــلقین کـند
سـیر آن اسـبی کـه خـاک از نـعل او گـردد شـیار
آب گـــردش مـــرکبی کـــز چـابکی هـنگام تک
نـــعل ســـخت او ز خـــاک نـرم نـنگیزد غـبار
ســـیر آب و آتش و مـــاهی و مـــار از وی بـرند
ژرف رود و پـــهن دشت و تـند کـوه و تـنگ غـار
خـــوردموی و زاغ‌چشـــم و پـــهن‌روی و گـردسم
تـــیزگوش و دوربـــین و ره‌نـــورد و راهـــوار
آب بـــا وی در شـتاب و خـاک بـا وی در درنگ
چـــرخ بـــا او در نـــبرد و ابـر بـا او در شکـار
گـــاه بـــودن گـــاه رفـتن گـاه جسـتن گـاه تک
کند و سست و تند و تیز و نرم و رام و خوهل و خوار
ای ز هـر دسـتی کـه در انـدیشه آیـد پـیش دست
وی بـــه هـر کـامی کـه در امـید گـنجد کـامگار
اخـتیار تـوست جـود و خـواسـته بـخشی بـه جـبر
زیـــن نکـوتر کس نـبیند حکـم جـبر از اخـتیار

وله ایضاً

دی درآمـــد ز در آن دلبـــر زیـبا رخسـار — نه چنان مست به غایت نه به غـایت هشـیار
طـــربی در دل آن مـــاه نـــوآیین ز نـبید — اثـــری در ســـر آن لعـبت زیـبا ز خـمار
در خـــم زلفش بـــرگ ســمن غـالیه‌پوش — ســـر زلفـینش بـر بـرگ سـمن غـالیه‌بار
رنگ نـو دیـدم بـر چـهرهٔ رنگـینش دویست — بـوی نـو یـافتم از زلفک مشکـینش هـزار
لاله بـــا روی درفشـــان وی انـــدر وحشت — مشک بـــا زلف پـــریشان وی انـــدر پـیکار
این همی گفت که رنگ مـن از آن بـوی بـده — وان همی گفت که بـوی مـن از آن زلف بـیار
آخـته قـدش و رویش چـو بـدیدم گـفتم — کـه هـمی سـرو روان مـاه تـمام آرد بـار

Marfat.com

دانهٔ نارش با من چو درآمد به سخن ناردان کرد دلم را زغم آن دانهٔ نار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

ایضاً در مدح سلطان گوید

چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر
به رسم تعبیه بیرون گذشت با لشکر
بلارک گهر آموده داشت اندر کف
حمایلی به زر خسروانه اندر بر
به رنگ چهرهٔ من بر حمایلش کوکب
چو آب دیدهٔ من بر بلارکش گوهر
به روی ماه به راز تیره شب نموده نگار
به سیم خام به راز زر پخته بسته کمر
عقیق‌فام شد از گونه کوکب سپرش
ز بس‌که عکس برون داد روی او به سپر
خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه زلف
پدید کرد مرا در دو دیده کان گهر
طلب کنم شکن زلف تو ز دیدهٔ خویش
از آن جهت که به دریا درون بود عنبر
چنان به جان من اندر نشسته‌ای گویی
که از خیال تو دارد نهاد من پیکر
خیال عبهر مشکینت ای صنم بنمود
در آتش دل من بوستان پر عبهر
نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد
به معجزات گرامی خلیل پیغمبر

Marfat.com

تـو آن بـتی کـه ز رویت خـجل هـمی مـاند
نگـــارخـــانهٔ مـــانی و لعـــبت آزر
ز رای و طـبع و دلش روشـن و بـلند و قـویست
ثـــبات عـــقل و ره حـــجت و کـمال هـنر
از آن جـهت کـه بـه پـیکر تـو را سـجود بـرند
بـــه هـر دو عـالم هـمراه جـان سـزد پـیکر
فـری ز نـعل سـمندت کـه گـاه تک شـررش
در اوفـتد بـه عـدو چـون بـه سـندروس شـرر
دعـــای صـــالح را مـــاند او کـه آب حـیات
بســـان نـــاقه بـــرون آرد از نـــهاد حـــجر
بـه بـین سـه مـیخ بـه نـعلش در ار نـدیدستی
بـــه روی مـــاه نـــو انـدر نشـانده دو پـیکر
مـــخالف تـو تـورا بـا خـود ار قـیاس کـند
فـــراخ دریـــا دانـد هـمی چـو تـنگ شـمر
مـــیان عـنبر و خـاکسـتر انـدرون فـرقست
اگـــرچـــه عـنبر بـاشد بـه رنگ خـاکسـتر
زر و سُرُب دو گـهر بـود وانکـه هـر دو شـناخت
ز زر کـــلاه شـــهان کـــرد و از سُـرُب لنگـر

فی‌المدح

بـلی نـعامه و طـوطی دو طـایرند ولیک غـذای ایـن شکـر آمـد غـذای آن اخگـر
از آنـــدو عـــارض سـوسن‌نمای لاله اثـر بـــنفشه‌وار فـــرو بـرده‌ام بـه زانـو سـر
ز فـرقت رخ او بس‌کـه خـون هـمی بـارم بسان چشم حـمام‌ست چشـم مـن بـه صـور
بنفشه رویم و سیمین سرشگ از آنکه بـتم ز ســـیم خـــام بـرآرد هـمی بـنفشهٔ تـر
عدوی عنبر و خـصم شـمامه گشـتم از آنک شـــمامهٔ زنـــخش گـــرد گـیرد از عـنبر

Marfat.com

غـــلام آن لب چـــون گـــوهر بـدخشانم بـــه دست صـــنع نـــهاده وراســـی و دو دُرر

وله ایضاً

بـــه وقت صـــبح یکـــی نـــامه‌یی نـبشت بـهار
بـــه دست خـــویش بـــه‌سوی بـــهار عـــنبربار
به‌جای حـرف و سـطور در بـیاض او شـنگرف
بـــه‌جای نـــظم و ســـخن در ســـواد او زنگـــار
کـــه مـــا چـــو گـــوشهٔ چـــتر سـیه بـرانـدازیـم
بـــر آســـمان کـــبود از مـــیان دریـــا بـــار
خـــدنگ بـــارد ابـــر از مـــدار جـــوشن‌پوش
ز دامـــــن زره زنگـــــیان تـــــیغ‌گذار
ز آب روشـــــن ســـــازیم بســـــتر و بـــــالین
ز خـــاک تـــیره بـــرآریـــم لؤلؤ شـــهوار
ز عـــقد لؤلؤ طـــاووس پـــر کـــند شـــهپر
ز شـــاخ بســـد طـــوطی بـــرون کشـــد مـــنقار
بـــه راغ جـــامهٔ ششـــتر شـــود بـــه از ششـــتر
بـــه بـــاغ مشک تـــتاری شـــود بـــه از تـــاتار
ســـتاره‌بار و زمـــردفشان اگـــر خـــواهـــی
ســـتاره بـــارد شـــاخ و زمـــرد آرد بـــار
ز نـــــیل و مشک بـــــپیوند درع داوودی
ز دُرّ و مـــــینا بـــــنمای تـــــیغ گـــــوهردار
بـــه درع مشکـین از هـیچ خـصم مسـتان زخـم
بـــه تـــیغ مـــینا بـــا هـــیچ‌کس مکـــن پـــیکار

Marfat.com

در مدح سلطان طغانشاه گوید

ز مـــوج دریـــا ایـــن ابـــر آســـمان آهـــنگ — کشـــیده رایت پـــروین‌نمای بـــر خـــرچـــنگ
مشـــعبد آمـــد پـــروین او کـــه در دل کـــوه — بـــه شکـــل مـرد مشعبد هـمی نـماید رنگ
ســـحاب گـــویی دُرّ مـــنضدست بـــه کـــیل — شـــمال گـــویی گـــوی مـثلثست بـه تـنگ
شکـــفته شـــاخ ســـمن گـــرد بـوستان گـویی — هـــمی بـــرآرد در ثـــمین ســـر از ارتـــنگ
دهـــان ابـــر بـــهاری هـــمی فشـــاند در — گـــلوی مـــرغ نگـــارین هـــمی نـوازد چـنگ
ز شـــاخهای ســـمن مـــرغکان شـاخ پـرست — بـــه لحـــن بـــاربدی بـــر کشـــیده‌انـد آهـنگ
چـــو ابـــر فـــندق ســـیمین در آبـــدان ریـــزد — بـــر آرد از دل فـــیروزه شکـــل سـیمین رنگ
مشـــعبدست کـــه بـــر زرد مـــهره‌های رخـام — بـــه حـــقه‌های بـــلورین هـــمی کـند نـیرنگ
زمـــین ز بـــاد صـــبا شـــد بـــهارخـــانهٔ چـین — چـــمن ز شـاخ سـمن شـد نگـارخـانهٔ گـنگ
شکفته لاله تو گویی هـمی کـه عـرضه کـنند — بـــه زیـــر ســـایهٔ رایـــات ســـرخ لشکـر زنگ
بـــه زخـم نـازده بـرق از مسـام سـنگ سـیاه — همی فشاند خون چون سنان شاه بـه جـنگ
زرشک زیـــن پـــلنگش ز چـــرخ بـــدر مـنیر — ســـیاه و زرد نـماید هـمی چـو پشت پـلنگ
هـــلاک دشـــمن او را ز هـــند و از بـــلغار — شکنج و افعی روید به‌جای رمـح و خـدنگ
ایـــا زگـــوشهٔ تـــاج تـــو چـــرخ بـــرده عـــلو — ایـــا ز پـــایهٔ تـــخت تـــو خـــاک بـــرده درنگ
تویی کـه پـیش تـو شـیر ژیـان چـنان بـاشد — که پیش شیر ژیـان دست بسـته رو بـه لنگ
خدنگ پـر مکش انـدر کـمان کـه گـاه گشـاد — زمـــین نـــدارد در خـــورد ســـیر او فـــرسنگ
چـــنان رود کـــه ز آســـیب اصـل خـون آلود — کـــند کـــنارهٔ گـــردون چـــو نـــارگون نـارنگ
زمان‌زمان به فـلک بـر سـهیل مـرجـان جـرم — ز ســـیر و از حـــرکت پـــاک‌بـــاز دارد چـنگ
مگـــر کـــه شـاه ز بـهر نگـین خـاتم خـویش — بـــه دست هـــمت عـــالی بـــدو کـند آهـنگ
اگـــرچـــه خـــاتم مـلک سـپهر صـحن تـو را — ســـتارهٔ فـــلکی بـــه بـــود ز پـــارهٔ ســـنگ
مکـــن شـها کـه گـر او پـایه‌یی بـه دست آرد — بـــر آفـــتاب کـــند پـــرده‌های گـــردون تـــنگ

Marfat.com

وله ایضاً

ز نـــور قـــبهٔ زریـــن آیـــنه تـــمثال زمـین تـفته فـرو پـوشد آهـنین سر بـال
فـروغ چـتر سـپهری بـه یک درخشـیدن بـه سـنگ زلزله انـدر زنـد بـه گـاه زوال
دُرر چـو لاله شـود لعـل در مـیان صـدف چـو آب مـوج زنـد سـیم در مسـام جبال
ز شـاخ بـرگ گـل مشکبوی پـروین رنگ بـه شکـل پـروین بـر آسـمان کشـد اشکـال
ز خـوید سـبز نگـردد هـمی سـرین گـوزن ز لاله سـرخ نگـردد هـمی سـروی غـزال
طـیورگاه پـریدن ز تـابش خـورشید هـمی کـنند بـه مـنقار آتش از پـر و بـال
ز نـور تـابش خـورشید لعـل فـام شـود سـروی آهـوی دشتی چـو آتشین خـلخال
چـو گـرم گـردد آب از هـوای آتش طـبع بشـیزه نـرم شـود بـر مسـام مـاهی وال
گـمان بـری کـه سـموم کشـنده هـر سـاعت ز خشـم شـاه کـند بـر زمـانه اسـتعجال
طـغانشه ابـن مـؤید کـه خـوانـدش گـردون خـدایگـان عـجم شـهریار نـیک خـصال
هـلال شکـل ز نـعل سـمند او گـیرد از این سبب ز کسوف ایمنست شکـل هـلال
سـتاره لفـظش خـوانـند و آسـمان مـرکب به گاه قول و معانی به وقت جنگ و جـدال
فـرو گـرفتن و بـیرون گـذاشـتن عـجب‌ست سـتاره از سـر کـلک آسـمان بـه تـاب دوال
ایـا شـهی کـه بـه هـنگام کـین رسـول اجـل ز خـنجر تـو بـرد روزنـامهٔ آجـال
شـدست قـابض ارواح تـیغ هـندی تـو چـنانکه نـقش نگـین تـو مـقصد آمـال
گـر اژدهـا بـرود بـر طـریق لشکـر تـو نـهان کـند ز نـهیب تـو مـهره در دنـبال
بـدانگـهی کـه چـو شـیران یـلان آهـن‌پوش بـرون شـوند خـروشان هـمال پـیش هـمال
ز بـهر کـین زره تـنگ حـلقه در پـوشند بـه‌جای پـوست در ارحـام مـادران اطـفال
هـوا چـو بـیشهٔ الـمـاس گـردد از شـمشیر زمـین چـو پـیکر مـفلوج گـردد از زلزال
چـنان گـریزد دشـمن کـه شـیر رایت او ز هـیبت تـو نـجنبد مگـر بـه شکـل شکـال
چـو گـرم گـردد ز آشـوب فـتنه مـرکب تـو به‌جای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال
ستاره در روش چرخ چون کـند بـه خـروش زمـین بـه تـارک مـاهی فـرو بـرد بـه نـعال
مـخالف تـو اگـر تـیر در کـمان رانـد چو خارپشت سر انـدر کشـد بـه تـیر نـصال
پس از نـبرد تـو مـر کشـتگان تـیغ تـو را بـه‌جای خـون رود الـمـاس ریـزه از قـیفال

Marfat.com

ز ضـــربت تـــو الف‌وار قـد دشـمن تـو / دو نیمه گـردد و بـاز اوفـتد بـه صـورت دال
پس از نـبرد تـو عـمری دراز بـر شـخ کـوه / ز زخم تـیر تـو بـر مـوج خـون رونـد ابـدال
به روز حـرب مـجوف کـنی ز یک فـرسنگ / بـه نـیزه در زره تـنگ حـلقه نـقطهٔ خـال
هـزار دریـا در یک سـخاوت تـو ضـمین / هـزار گـردون بـر یک سـخاوت تـو عـیال
ایـا شـهی کـه ز عـدل تـو شـیر شـادروان / ز دست خویش به دندان برون کشد چـنگال
اگـر بـه دولت خسـرو هـمی پـدید آیـد / ز طـبع عـنصری آن نـظمهای سـحر مـثال
بـه مـدحت تـو سـخنهای چـابک انـدیشم / نـه طـبع ایشـان زر بـود و آن مـن صـلصال
ز بـــحر خـــاطرم ار ابـــر قـطره بـرگیرد / به‌جای گـل سـر طـوطی بـرون دمـد ز نـهال
جهان پیر چـو مـن یک جـوان بـرون نـاورد / بـلند هـمت و بسـیار فـضل و انـدک سـال
زمـــرد و کـــیهٔ ســـبز هـر دو یکـرنگند / ولیک ازین به نگین‌دان کشند از آن به جـوال

در مدح سلطان گوید

ازهـری گـر سـوی زنگـان شـوی ای بـاد شـمال
بـازگویی زهـری پـیش مـلک صـورت حـال
گـویی آن شـهر کـجا چشـم و دل بـخت بـدو
شـــادمان بـودی چـون مـردسخی گـاه نـوال
آتش هـــیبت تـــو تـــا زهـری دور شـدست
بـــندگان تـــو چـــنانند کـــه بـر آتش نـال
بـی‌تو امـروز هـمی نـوحه کـند بـخت بـدو
هـم بـدان‌سـان کـه عـرب نـوحه کـند بـر اطـلال
خـــون بـــه قـیفال در از بـیم بـیفسرد ولیک
بـــزد ایـــام ز مـــژگان یکـــایک قـــیفال
نه به طـبع انـدر شـادی نـه بـه مـغز انـدر هـوش
نه به شخص اندر کسوت نه بـه دست انـدر مـال

Marfat.com

در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر
بند پولاد شود پنجهٔ او را دنبال

آب سیل ارچه کند قوت و با سهم بود
تا نیاساید جایی نشود آب زلال

شاخ باریک جداگانه درختی نشود
تا نبرندش و جایی ننشانند نهال

مشتری راکه همه سعد جهانست ازو
هم تغیر رسد از جرم سپهر و اشکال

گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف
گاه منحوس بود جرم وی از نحس وبال

بیم و آمال شها در عقب یکدگرند
گه ز آمال رود بیم و گه از بیم آمال

آدمی گرچه ز چنگال هزبرست به بیم
هم به زر گیرد و تعویذ کند آن چنگال

صوف مصری و جوال ارچه ز پشمند به اصل
صوف مصری نبود گاه بها همچو جوال

اندران وقت که قتال زند نعرهٔ جنگ
تیغ بی‌بازوی قتال درآید به قتال

انجم از چرخ درآرند دلیران به کمند
گرد بر چرخ فشانند ستوران به نعال

تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین‌سین
رمح خونخوار ز بس رنجه شود زرین دال

سله گردد میدان و در او مار کمند
بیشه گردد خفتان و در او شیر غزال

Marfat.com

اسب کشتی بود و حملهٔ او قوت موج
دشت دریا بود و تیغ در او ماهی وال
سهم یک حرف ز رزم تو قوی‌تر ز بحور
وزن یک نقطه ز حلم تو گران‌تر ز جبال

وله ایضاً

ایا به جود و به آزادگی به دهر مثل — جهان به کلک تو و کف تو فگنده امل
چگونه رنجه نباشم ز رنج تو که مرا — ز نعمت تو بود مغز استخوان به مثل
اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم — چو من رهی چو پرستندگان لات و هبل
وگر خلاص تو امروز دیرتر گشتی — به جان بنده غم آورده بد پیام اجل
خدای عزوجل فضل کرد با من و تو — به شکر کوش به پیش خدای عزوجل

وله ایضاً

بر آن صحیفهٔ سیمین مسای مشک مقیم — که رنگ مشک بماند بر آن صحیفهٔ سیم
مکن ستیزه اگر چند خوب رویان را — ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم
یقین شناس که با خط مقاومت نکند — رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم
زوال ملکت خوبان خطست و ملک تو را — زوال تنگ در آمد به بیم باش به بیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر — بنفشهٔ طبری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستانت نستاند — اگر تو مزد کنی بوسه زان دهان چو میم
اگرچه نیست چو رخسار و قد و دندانت — مه دو هفته و سرو سهی و درّ یتیم
کلاه کبر فرو نه که خوب‌رویان را — به‌هم سیاه شود بخت و عارضین و کُلیم
عماد ملک ابوالقاسم احمدبن قوام — که قیمتی بر او حکمت‌ست و مرد حکیم
چنان گریزد بخل از صریر خامهٔ او — که از بلارک الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز با کمال از خلق — تمام هدیه جز او را نداد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند — کف گشاده ورای متین و طبع کریم

Marfat.com

رضیع دشمن او را خدای عزوجل — به‌جای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند — که ظالم آتش‌سوزان فرو برد چو ظلیم
چو او به تیر و به تدبیر پیشکار شود — مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم

وله ایضاً

همی پیش چشم من آید که گیتی — بگیری به خنجر سپاری به خاتم
برمح چو افعی کنی دشمنان را — رگ و پی در اندام افعی وارقم
دم نای رویین تو چون برآید — بد اندیش را بر نیاید دگر دم
وزان هندوی تیغ زهر آب خورده — چو یخ بفسرد در عروق عدو دم
تو آن شهریاری که از تیغ و تیرت — فروشد برآوردهٔ زال رستم

در صفت باغ سلطان طغانشاه بن مؤید سلجوقی گوید

گویی که ماه و مشتری از جرم آسمان — تحویل کرده‌اند به باغ خدایگان
وز ماه و مشتری ستد آن خاک پرنگار — نوری عجیب صورت و شکلی بدیع‌سان
نی‌نی که ماه و مشتری از وی ربوده‌اند — در روشنی فزونی و در نیکویی توان
گویی که بوستان بهشت‌ست بر زمین — رضوان به ماه و مشتری آگنده بوستان
مرجان عود سوز در او شاخ نسترن — مینای مشک‌سای در او برگ ضیمران
باد اندرو وزیده ز پهنای آسگون — ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
در دست باد عنبر نایاب بی‌قیاس — در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
نسرین و ارغوان ز سرلشکر سمن — بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
و آن آب نیلگون معکن گمان بری — مالیده قرطه‌ایست ز فیروزه بهرمان
گویی که باد سودهٔ سوهان آژده — گاهی زند به صیقل و گاهی زند بسان
از دانش وز جان اثری نه درو ولی — از نیکویی چو دانش و از روشنی چو جان
و آن قصر کوه پیکر انجم لقا درو — پهنای خاک دارد و بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او — بر کنگره خمیده‌رود مرد پاسبان

Marfat.com

از صحن باغ کنگرهٔ او چو بنگری — زان هریکی خیال خیالی کند عیان
گویی که خورد بچهٔ سیمرغ بی‌عدد — برکرده‌اند تیزی منقار از آشیان
وان گوشهٔ مزمل زرین شگفت‌زای — آبی بروشنی چو روان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرورود — ز آن گوشهٔ مزمل زرین به آبدان
گویی ز زر پخته همی پوست بفگند — ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
آبی بر این نشان و بنایی بر این نسق — پاکیزه‌تر ز کوثر و خرمتر از جنان
جمشیدوار شاه نشسته میان باغ — بر بسته آدمی و پری پیش او میان
بر کف نهاده لعل میی کز فروغ او — اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری به شب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز عکس نورش گویی سیاوشست — آتش پناه ساخته از بهر امتحان
خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق — روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان
جامی چو بحر ژرف کز و نگذرد همی — عنقا به زخم شهپر و کشتی به بادبان
ای سروری که نام تو را بندگی کند — از حد روم قیصر و در مرز ترک خان
روزی که آب و آتش بارد ز تیغ تو — این لاله قطره گردد و آن ارغوان دخان
شنگرف بارد از دل زنگار خورده تیغ — بیجاده ریزد از سر پیروزه‌گون سنان
از باد زخم ژاله زند تیع هندوی — بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
از هیبت استخوان مبارز چنان شود — کز خوردنش همای کند قصد زعفران
دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو — در موج او نهنگ دلیران جان ستان
بیرون فگنده نیزهٔ خطی به روی دست — وندر کشیده توسن ختلی به زیر ران
پیدا شود ز چهرهٔ دشمن به چند میل — در گوهر بلارک تو گنج شایگان
پیکان به قبضه سر کشد از بهر جنگ تو — وز سوی زه خدنگ برون پرّد از کمان
رمح تو را یقین خلیل‌ست روز جنگ — کز آتش سنان تو ناید بر او زیان
گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو برکشند — صد جان زنگ خورده برون آید از میان

Marfat.com

در مدح سلطان طغانشاه گوید

آسمان‌گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان
مهر چهر آمد به نزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش در سحر سحر آزمای
تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل‌فشان

چون لب و دندان او بود اشک چشم من درست
ناردان بر روی لؤلؤ لؤلؤ اندر ناردان

تا نمود آن ناردان و ناردان از روی و لب
چشم من چون ناردان شد جان من چون ناردان

چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت
دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان

بنگر این ابر گران یازان به گردون بر سبک
در چنین روزی سبکتر باده‌یی باید گران

بزم کیکاووس را آرای و در وی بر فروز
آنچه سوگند سیاوش را بدو بود امتحان

گوهری کز تف او در ژرفی دریا صدف
سرخ چون مرجان کند دُرّ سپید اندر دهان

برگ او بر خاک‌ریزان چون بلورین یاسمین
شاخ او بر بادیازان چون عقیقین خیزران

از بلورین یاسمینش خاک چون سیمین سپر
از عقیقین خیزرانش باد چون زرین سنان

بوستانی را همی ماند که عودش ماه دی
ارغوانی تازه نونو بشکفاند هر زمان

چون نمود او ارغوان از عود بی‌شک پیش تو
گوهری باید به بوی عود و رنگ ارغوان

Marfat.com

چـــهرهٔ دلبـــر چـــو انـــدر عکس او پـــیدا شـــود
راست پـــنداری پـــری در شـاخ مـرجـان شـد نـهان
جـــام مـــروایـــد هـمچون کـــان یـــاقوتست ازو
گـــر چـــو اصـــل او زمـــردگون بـــرون آیـــد زکـان
نیست ماه و مهر و مشک و بـان و زو یـابی هـمی
رنگ مـــاه و نـــور مـهر و طـبع مشک و بـوی بـان
مـــاه را و مـــهر را و مشک را هـــرگز کـــه دیـــد
تـــاک و خـم و سـاغر او را بـرج و نـاف و آسـمان
در خـــزان بـــنگر بـــه بـــاغ ژرف و ژرف انـدر نگـر
از تـــماشاگـــاه نـــقش بـــوستان انـــدر خـــزان
تـــا بـــبینی از زمـــردهای نـــوروزی کـــنون
گشـــته هـــریک تـــختهٔ زر عـــیار از وی عـــیان
زعفران رنگست و کاغذ پـوشش او زیـرا کـه هست
بـــرگ رز چـــون کـــاغذی کـــو را زنـــی در زعـــفران
شکـــل پـــرویـنست یـــا نـــار کـــفیده بـــر درخت
رنگ گـــــــردونست یـــــا آب روان در آبـــــدان
جـــای‌جای ابـر سـفید انـدر هـوا بـین خـوردخورد
هـــمچو بـــچگان حـــواصـــل بـــر ســـر دریـــا روان
راست پـــــنداری نـــــعایم بـــر ســـر شـــاخ درخت
بـــــیضهٔ ســـــیمین نـــهادست از بـــر ســـبز آشـــیان
چـــون بـــلورین حـــقه‌های حـــقه‌بازان جـفت‌جفت
بـــــرنهاده لب بـــــه لب پـــــر کـــرده از لؤلؤ مـــیان
بـــی‌گمان گـــویی کـــمان کـــردار شـاخ چـفته پشت
خـــــورد پـــیکانهای مـــینا رنگ زد بـــر ضـــیمران

Marfat.com

طـوطیان دارد زمـردگون زبـان بـر شـاخ خـویش
کـرده از شـاخش بـرون هـریک زمـردگون زبـان

تـا بسـان بـندگان هـریک بـه شـرط بـندگی
تـهنیت گـویند خسـرو را بـه جشـن مـهرگان

در تهنیت جشن مهرگان و صفت شراب

شـهریاری کـز ثـبات عـدل او در بـیشه غـرم
چـون بـخسبد سـر نـهد بـر پـنجهٔ شـیر ژیـان

مـلحم دیـنارگون پـوشید بـاغ مشکـبو
زان سپس کش فرش و کسوت حله بـود و پـرنیان

بـرگ چـون دیـنار زرانـدود شـد بـر شـاخسار
آب چـون سـوهان سـیم انـدوز شـد در آبـدان

تا چو سرما خـورده مـردم زرد و لرزان شـد درخت
هـمچو کیـانون پـر اخگـر گشت نـار از نـاردان

بـوستان افـروز بـنگر رسـته تـا شـاه اسـپرم
گـرندیدستی خـط قـوس‌قزح بـر آسـمان

سـبز دریـایی نـماید روی او پـر مـوج نـرم
چـون ز آسـیب صـبا در جـنبش آیـد ضـیمران

راست گـویی چـون فـرود آیـد ز تیغ کـوه میغ
کـز هـوا عـنقا فـرود آیـد هـمی بـر آشـیان

زان شـرابـی خـورد بـاید جـرم او یـاقوت‌رنگ
کـز فـروغش سـیمگون سـاغر شـود یـاقوت‌سان

ز آبگـینه عکس او چـون نـور بـر دست افگـند
دست بـیرون کـرد پـنداری کـلیم از بـادبان

Marfat.com

وز صراحی چون به جام اندر شود گویی مگر
در بلورین پیکری کردند یاقوتین روان

ذکر مراجعت سلطان از شکارگاه

طبع ازو پر آفتاب و جام ازو پر مشتری
چشم ازو پر دُرّ و لعل و مغز ازو پر مشک و بان
در سپهر حضرت آمد کامجوی و کامران
از شکار خسروی آن آفتاب خسروان
خون و آتش در بلارک زهر و باد اندر خدنگ
کوه و گردون در جنیبت ابر و دریا در بنان
بر سپهر کوه پیکر هر سویی پر کنده بود
لالهٔ شمشاد پوش و گلبن پروین نشان
جعدشان بر سوسن سیمین فگنده عودتر
زلفشان بر لالهٔ رنگین شکسته ضیمران
چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین
این ملحق آن مجعد این ز مشک آن زعفران
بر زمین چشم گوزنان راست گویی صف زدند
اختران جزع پیکر در عقیقین آسمان
روی آهو پیکر پروین نمودی در زمین
وز هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
سایهٔ شبدیز او بر هر زمینی کاوفتاد
صورتی شد با رکاب و پیکری شد باعنان
تا بدیدم تیغ و تیرت را یقین کردم درست
کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان

Marfat.com

سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ
چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان
کان بیجادست تیغت در لباس لاجورد
صدهزاران چشمهٔ سیماب در اجزای آن
آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده‌اند
آب یاقوتی سرشگ و آتش مرجان دخان

وله ایضاً

به مژده خواستن آن نور چشم و راحت جان
بر من آید پروین‌نمای و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بیز
شکفته سنبل او بر سهیل مشک فشان
درست گفتی بر مه بنفشه کاشت همی
شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
لب و میانش گفتی شهاب بود و سهیل
یکی ز رنگ چنین و یکی ز شکل چنان
شهاب دیدی جو ز ابر آن شهاب پدید
سهیل دیدی پروین در آن سهیل نهان
نهفته لالهٔ رنگین او به تاب کمند
نموده نرگس مشکین او به زخم کمان
یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز شیز و شبه
یکی ز سوسن و نسرین یکی ز سنبل و بان
پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود
سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان

Marfat.com

چـه گـفت گـفت کـه گـر رامش دل تـو مـنم

بـه رامش دل خـود جـان بـیار و مـژده سـتان

در مدح حکیم سیدابوالقاسم سرخسی

ز تـاب حـلقهٔ پـرتاب بـر سـهیل یـمن

هـزار حـلقه شکست آن نگـار عـهد شکـن

گـهی ز نـافهٔ مشکست مـاه را زنـجیر

گـهی ز بـرگ بـنفشه‌ست لاله را خـرمن

مـرا ز آتش یـاقوت عـارض و لب او

شـدست جـزع بـه آب فسـرده آبسـتن

بـه‌رغم خسـته دلم یک زمـان جـدا نشـود

دهـان او ز سـر زلف و زلف او ز دهـن

زرشگ هـر دو هـمی جـان و دل بـرانـدازم

اگرچه عاشق ایـن هـر دوام بـه جـان و بـه تـن

بـهار نـقش سـپهر جـمال او دارد

شـبی ز خـوشهٔ سـنبل مـهی ز بـرگ سـمن

مـهی بـه زیـر شـبی مشکـبوی و نـورافـزا

شـبی بـه گـرد مـهی سـیم رنگ او سـایه‌فگن

خـیال روی وی انـدر بـهار دیـده مـرا

بتی شدست کـه جـانست پـیش او چـو شـمن

ز بس‌کـه خـون بـزدایـم بـه نـاخن از مـژگان

ز روی نـاخن مـن بـردمد هـمی رویـن

چـهار چـیز تـو را از چـهار چـیز آمـد

کـه هست هـریک از آن نـادر زمـین و زمـن

Marfat.com

ز عـــقد لؤلو دنـــدان ز بـــرگ لاله‌رخـــان
ز شـــاخ ســنبل گـیسو ز صـاف نـقره ذقـن

مـــرا ز ســنبل تـــو نـــال گشت ســرو ســهی
مـــرا ز لالهٔ تـــو شـــنبلید شـــد ســوسن

مـــرا ز لؤلؤ تـــو جـــزع گشت مـرواریـد
مـــرا ز نـــقرهٔ تـــو گشت زر ســبیکهٔ تـن

دریـــغ کـــز ســـخن دلفـــریب رنگـــینت
نـــخست روز بـــه بـــد عـهدیت نـبردم ظـن

اگـــر تـــو تـــیر جـفا را دلم نشـــانه کـنی
بـــه جـان خـواجهٔ فـاضل نگـویمت کـه مـزن

حکـیم ســیدابـــوالقـاسم آنکـه شـهر سـرخس
ز قـــدر او بـــه فـلک بـرهمی کـند مسکـن

اگـــر غـــرایب عـــقلی ز زخـم فکـرت او
بـــه گـــرده‌پـیکر خـود پـرده بـندد از جـوشن

خـــدنگ فکـــرت او پـــیکر غـــرایب را
کـند بـــه تـیزی پـیکان بـــه شکـل پـرویزن

کـــه گـــفت دانـهٔ یـاقوت زیـر آتش تـیز
خـبنک بـود چـو هـوا روز بـرف در بـهمن

اگـــر بـــه آتش طـبع تـو بـر نـهی یـاقوت
ز تـــفتگی ز مســامش بـرون جـهد روغـن

ز ذل خویش شود رسـته خـصمت از خـواری
ز بـــی‌تنی نـــتوان بست ذره را بـــر ســـن

بـــه زیـر خـاک درون شـاخ زعـفران گـردد
ز بـــهر عشـــرت تـو مـار قـیرگون گـردن

Marfat.com

اگـــرچـــه مـایهٔ اهـریمنست کـفر و نـفاق
بـــه نـــور رای تـــو دیـــن‌دار گـــردد اهـــریمن

در مدح میرانشاه گوید

بـهار تـازه ز سـر تـازه کـرد لاله سـتان — بـه رنگ لاله مـی از یـار لاله روی سـتان
جهان جوان شد و مـا هـمچو او جـوانـانیم — می جـوان بـه جـوان ده درین بـهار جـوان
مرا شـراب گـران ده کـه عـاقبت مستی‌ست — اگـر شـراب سـبک نـوشم ار شـراب گـران
ز شـاخ سـوده هـمی سـر بـرون کـند مـینا — ز سنگ خاره همی سر بـرون کـند مـرجـان
پـر از سـنان کـبودست حـوض نـیلوفر — پـــر از طـرادهٔ لعـل‌ست روی لاله سـتان
ز بس‌که گـور کـنون بـرگ بـید و لاله چـرد — زمـــردین و عـقیقین کـند لب و دنـدان
هـمی بـخندد نـونو بـه سـبزه بـر لاله — همی بگرید خوش‌خوش بـه لاله بـر بـاران
گـل از نسـیم صـبا پـر ز گـل کـند دامـن — گل از سـرشگ هـوا پـر گـلاب نـاب دهـان
بسـان غـالیه دانـیست لاله یـاقوتین — نشـان غـالیه انـدر مـیان غـالیه دان
ز بس‌کـه رنگ بـه کـهسار بـرگ لاله چـرد — چـو بـرگ لاله کـند رنگ شـیر در پسـتان
مکلل‌ست و مـنقش چـمن بـه در و عـقیق — معطرست و منجر هوا بـه مشک و بـه بـان
سـیاه مـیغ زمـان تـا زمـان بـبارد تـند — کـند حکـایت هـر سـاعتی ز صـد طـوفان
گمان بـری کـه مـر او را ز جـود بـهره دهـد — کـف امـیر عـجم شـهریار در افشـان
ابـوالمـظفر مـیران شـه آنکـه هـمت او — هـمی کـواژه زنـد بـر بـلندی کـیوان
هـزار کـار بـه کـردار تـیر راست شـود — هر آنگهی که ز شصت تو خم گـرفت کـمان
اگـر بکـوشد بـا خـنجرت پـلنگ دژم — وگـر بـبیند پـیکان تـو هـزبر ژیـان
پـلنگ خـون نشـناسد بـرگ دراز خـنجر — هـزبر پـی نشـناسد بـه تـن دراز پـیکان

در مدح سلطان طغانشاه گوید

بگـداخت آبگـینهٔ شـامی در آبـدان — وز آب چشـم ابـر بـخندید بـوستان
با چشم پر سـرشگ سـر انـدر جـهان نـهاد — ابـری بـه رنگ قـیر ز دریـای قـیروان

Marfat.com

از بس‌که بر بهشت فزونیست باغ را — رضوان همی حسد برد اکنون به باغبان
دشت از حریر سبز بپوشید قرطه‌یی — پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان
از پر طوطی و دم طاووس کرده‌اند — آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
بر هر زمین که آهو از آن گام برگرفت — در حین بروی شکل دو بادام شد عیان
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین — چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان
زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز — یابی چهار چیز همی خوار و رایگان
با کوه عقد گوهر و با ابر درج در — با باد مشک اذفر و با خاک مهربان
مینای بصریست همانا نه مرغزار — لعل بدخشی‌ست همانا نه ارغوان
از لاله کوه گشت پر از لعل ششتری — وز خوید گشت دشت پر از سبز پرنیان
از برگ سبزه دشت بپوشید پیرهن — وز میغ تیره کوه برافگند طیلسان
از بس بنفشه چون کف نیلست جویبار — وز بس شکوفه چون تل سیمست آبدان
پر در و مشک لالهٔ سیراب را دهن — گویی به مدح شاه گشاید همی دهان
روزی کجا ز کوه گران‌تر شود رکاب — وز جستن شمال سبک‌تر شود عنان
زخم زره سیاه کند روی رزمجوی — با ساعد سلاح چفته کند پشت رزم ران
از گرد رزم دیدهٔ خورشید پر غبار — وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان
لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور — مردان کار دیده و گردان کاردان
نار کفیده گشته سر سروران به تیغ — زان نار سنگریزه میدان چو ناردان
در تیغ عکس چهرهٔ بددل گمان بری — کابستن‌ست تیغ یمانی به زعفران

وله ایضاً

سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض یار من
سنبلی بس با بلا و سوسنی بس بافتن
سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه
در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن

Marfat.com

نـــور و زیب از قـــد و روی او هـمی گـیرند وام
جـرم مـاه انـدر سـپهر و شـاخ سـرو انـدر چـمن
نـــارون کـردار قـدست آن بـه لب چـون نـاردان
نـــاردان بـــارد ســـرشکم در فـــراق نـــارون
مشک تـــبت بـــا بـــلور شـــامی آمـیزد هـمی
زلف سـنبل بـوی تـو در گـرد سـیمین‌گون ذقـن
گـر سـهیل آمـد بـه نـور آن عـارض پـر نـور تـو
چـون کـند انـجم دو چشـم مـن بـدان انـجم پـرن
در سـهیل ای بت کسـی در قـوس و در عـقرب نـدید
چـون کـند در قـوس و در عـقرب سـهیل تـو وطـن
بـــارم از جـــزع یـمن بـی‌تو سـهیل انـدر فـراق
راست پـــنداری کـــه در جـــزع یـمن دارم یـمن
از مـیان جـوزا نـمایی چـونکه بـر بـندی کـمر
وز دهـان پـروین نـمایی چـونکه بگشـایی دهـن

در مدح شرف‌الدوله

رخسار و قد و زلف و بناگوش یار من — ماهست بر صنوبر و مشکست بر سمن
با ماه و با صنوبر او نور و راستی — اندر سمن طراوت و مر مشک را شکن
این هر چهار فتنهٔ این دیده و دلند — بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن
قدم بنفشه‌وار شد و رخ بنفشه‌فام — زان تودهٔ بنفشهٔ او بر دو نسترن
مشک ختن بنفشهٔ او را سزد رهی — نقش ختا دو نسترنش را سزد شمن
در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید — نازک‌تر از میانش و کوچکتر از دهن
صافی و دوربین دل و جانیست مر مرا — هر دو به دست مهر شد و مدح مرتهن
مهرنگار یاسمن اندام ماه روی — مدح سدید دین شرف‌الدوله بوالحسن
ای مدحت مجرد تو جلوهٔ لغات — وی سیرت مهذب تو تحفهٔ فطن

Marfat.com

شـــاداب بـــوستان بـــهارست سـیرتت ونـــدر وی از فـــنون بـــزرگی بســی فـــنن
از قـــدر و روشـنی چـمنش جـفت آسـمان گلهای او چو ماه و چو خورشید در چـمن
از نـــظم شـــاعران و ز الفـــاظ فـاضلان آواز عـــــندلیبش و دســـــتان چـــنگ‌زن
هـــرگز دو چـیز جـفت نگـردند بـا دو چـیز بـا دشـمنانت شـادی و بـا دوسـتان حـزن
در مدح نـاکسـان نکـنم کـهنه تـن بـه شـعر زان بـاک نـایدم کـه بـود کـهنه پـیرهن

در صفت شیرکشتن سلطان

دوش تـــا روز فـراخ آن صـــنم تـنگ دهـان
لب چـون لاله هـمی داشت ز مـی لاله سـتان

نـــافه‌ها داشت ازو خـــانه پـــر از مشک سـیاه
بـــاغها داشت ازو دیـــده پـــر از ســـرو روان

رخ او لاله ســـتان بـــود و ســـر زلفک او
زنگـیان داشت سـتان خـفته بـر آن لاله سـتان

گـاه پـیوسته هـمی گـفت غـزلهای سـبک
گـاه آهسـته هـمی خـورد قـدحهای گـران

دهـــن کـــوچک او دیـــدم هـنگام سـخن
کـز ظـریفی دل مـن غـالیه‌دان کـرد کـمان

گـفتم ایـن غـالیه‌دان چـیست بـخندید بـتم
کـه هـمی غـالیه‌دان بـا زنـدانـی ز دهـان

مـــیر مـــیرانشـــه قـاورد کـه از نسـبت او
پـــادشاهان زمـــینند بـــزرگان زمـــان

بـا وفـاقش مـدد انـدر مـدد آیـد نـصرت
بـا خـلافش قـدم انـدر قـدم آیـد خـذلان

هـــم بـــر جـودش یک قـطره نـیاید قـلزم
هـــم بـــر حـلمش یک‌ذره نسـنجد ثـهلان

Marfat.com

نـــامدارست چـــو در بـــزم بـــخواهـــد ســـاغر

بـــــی‌محاباست چـــو در رزم بـــپوشد خـــفتان

کشـــتن خـــوک ز بـــیژن بشـــنیدی بـــه خـــبر

کشـــتن شـــیر مـــن از شـــاه بـــدیدم بـــه عـــیان

بـــامدادی ز پـــی صـــید بـــرون رفت بـــه دشت

بـا مـی و مـطرب و نـابرده بـه پـرخـاش گـمان

می همی خورد به شادی که بیامد دو سـه تـن

از یکـــــی بـــیشه و از شـــیر بـــدادنـــد نشـــان

شـــه ســـوی شـــیر بـپیچید و بـرون آمـد شـیر

سـر بـه هـامون زده از بـیشه خـروشان و دمـان

از بـــــلندی و ز پـــــهنی و بـــزرگی کـــه نـــمود

راست گفتی که نه شیریست هـیو نـیست کـلان

راست چون پنجهٔ قـصاب پـر از خـون دسـتش

پـــــنج قـــلاب ورا در ســـر هـــر پـــنجه نـــهان

راست گـــفتی کـــه ز پـــولاد بـــد او را چـــنگال

راست گـــفتی کـــه ز الـمـــاس بـــد او را دنـــدان

مـــرد هـــر ســـوی پـراگـند و بـرآمـد بـه سـپهر

از دلیـــــران شـــــغب نـــعره و از شـــیر فـــغان

تـــیر بگـــزید و بـــپیوست و کـمان بـر بکشـید

شـــاه چـــون شـــیر ســـوی شـــیر بـپیچید عـنان

شـــیر اگـــر چـــند هـمی سـخت بکـوشید ولی

خوردن زخم هـمان بـود و شـدن سـست هـمان

بـــر ســـر دست فـــرو خـــفت زمـــانی‌که مگـــر

گـــردد آســـوده و بـــاز آیـــد و ســـازد جـــولان

Marfat.com

بـــیلکی شـــاه بـرآورد و بـپیوست و بـزد
در بـن گـوشش و بـر جـای بـیفگند ستان

در مدح وجیه‌الدوله ابوعاصم

مـرا دریـن تـن و ایـن دیـدهٔ چـو لاله ستان — هـمی فـزایـد نـور و هـمی فـروزد جـان
دریـن فـروختن جـان و ایـن فـزایش نـور — نـداد بـهره از آن چـهره جـز مـرا یـزدان
اگر به چشم کسان دلربای مـن نـه نکـوست — سپاس از آنکه نکوی مـنست و زشت کسـان
زگـرگ چـون رمـه ایـمن بـود چـنان نبود — کـه در فـراغ تـن‌آسان بـود هـمیشه شبان
مـن آن‌کسـم کـه مـرا در خـیال چـهرهٔ او — نگـارخـانه شـود خـانه پـر مـی و ریـحان
بـزرگ بـار خـدایـی کـه شکـل یک صـورت — مـرا نـمود چـنین و تـو را نـمود چـنان
مـرا روان و زبـانی زکـردگار عـطاست — بـه مـهر و مـدح هـمی پـرورم روان و زبـان
روان به مـهر نگـاری کـه اوست فـخر زمـین — زبان به مـدح بـزرگی کـه اوست فـخر زمـان
وجـیه دولت ابـوعاصم آنکـه عـصمت او — هـمی حـصار کـند بـر حـریم او سـبحان

وله ایضاً

مگـر کـه زهـره و مـاهست روی آن دلخـواه — کـه بـا سـعادت زهـره‌ست بـا طـراوت مـاه
سـعادتی کـه هـمی در روان گشـاید طـبع — طـراوتـی کـه هـمی بـر خـرد ببندد راه
اگـرچـه در نسب آدم آفـتاب نـبود — تـو آفـتابی و هست آسـمان تـو را خـرگاه
بـه شکـل مـار و بـه رنگ زمـردست یـقین — سـیاه زلف و خـط سبزت ای بت دلخـواه
چـرا نـهاده دو مـار تـو بـر زمـرد سـر — گـر از زمـرد گـردد دو چشـم مـار تـباه
گـر آفـتاب بـر او جست عـارض تـو بـتا — چرا دو زلف تو به روی دو شب نـمود سـیاه
شگفت نـیست گـر آن زلفک تـو کـوتاهست — کـه آفـتاب در اوج تـو کـرد شب کـوتاه
شـفاه هـیچ نگـاری شـفای کشـته نـداد — تـو کشـتگان هـوا را شـفا دهـی بـه شـفاه
یـقین کـه تـاج بـتان خـواندت اگـر بـیند — ابـوالمـظفر یـونس نـصیر مـلکت شـاه
خدایگانی کز تـیغ و کـلک و مـلکت اوست — کـمال قـدرت و تأیـید عـقل و پـایهٔ جـاه

Marfat.com

همی بخواند با نور رای او مکفوف — به شب نگارنگین خماهن اندر چاه
نه انجم‌ست و چو انجم جداست از تغییر — نه ایزدست و چو ایزد بریست از اشباه
عصای موسی از خاره‌گر میاه گشاد — بفر دست تو ز آهن شود گشوده میاه
بدانگهی که ز زخم سنان و زخم تبر — ز پشت مازهٔ گردون گریز یابد باه
بر آسمان ز بسی گرد و خون ستارهٔ حوت — ز بیم تیغ به دریا در اوفتد به شناه
مخالفان چو ببینند مر تو راگه جنگ — ز روی آهن‌پوشی همی قبا و کلاه
سیاه روبه گردد شها ز هیبت تو — سیاه شیر علاماتشان میان سپاه
وزان به‌سوی علاماتشان شتاب کنی — که بس شکاری نیکو بود سیه روباه
ز بس‌که از تن بدخواه بگسلانی سر — به زخم تیغ تو ای شهریار ملک پناه
گمان بری که دلیران رزم قارونند — به خاک در شده تا خلق روز معرکه گاه

وله ایضاً

چو کوس عید ز درگه بکوفتند به گاه — بگاه رفت به عید آن نگار زی درگاه
به شاخ سوسن آزاده بر فگنده قبا — به برگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
به هر زمین که برافگند سایهٔ رخ و زلف — گل سپید بر او توده گشت و مشک سیاه
ز روی و قدش بی‌سر و ماه شد پیدا — به جوشن اندر سرو و به عیبه اندر ماه
اگر نظاره جهان بر سپاه و عید شوند — نظاره بود بدان ماهروی عید و سپاه
به بوی زلفش برباد بیضهٔ عنبر — ز نقش رویش بر خاک رزمهٔ دیباه
ز عشق آن بر چون نقره کرد اشک مرا — روان و سرخ به مانند نقره اندرکاه
به‌جای دیده به‌سر در بنفشه و گل یافت — هر آن‌کسی که بر آن زلف و روی کرد نگاه
ز روشنی رخ او گفتیی مثال گرفت — ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه
ز بس‌که عفو تو پیش گناهکار شود — گناهکار بنازد همی به جرم و گناه
میاه تا به صفات کفت نشد موصوف — حیات جانوران را سبب نگشت میاه
گر از امان تو روباه بهره دریابد — به کام شیر درون بچه پرورد روباه
به عکس آتش تیغت ز بیم بگریزد — بسان زیبق از اصلاب دشمنان تو باه

Marfat.com

اگـــر درخش بـــهاری ز تـــیغ تـــو جـــهدی ز خـــاک گـــوهر و الـماس رویـدی نـه گـیاه
هـــمی نـــماید بـــا عـمر و قـدر و دانش تـو عـــقول پست و ســـخن انـدک و امـل کـوتاه
مـــخالف تـــو تـو را بـا خـود ار قـیاس کـند بـــه کـف نـیارد بـــرهان بـــرین قـیاس تـباه
چگـــونه بـــرهان آرد کسـی کـــه از ره قـــدر ز چـــاه زمـــزم گـــیرد قـیاس رود فـراه
خـــدایگـــانا امـــروز بـــر ســعادت عـــید نشاط جـوی و بـه گـام طـرب فـزای بـه گـاه
ز لاله رخ صنمی سر و قـد بـخواه و بـنوش بـــه رنگ لاله مـــیی بـــا ســماع سـرو سـتاه
چـو آفـتاب شـد از اوج خـود بـه خـانهٔ مـاه به خیش خانه رو و بـرگ بـید و بـاده بـخواه

در مدح سلطان گوید

بـــــه دشت بـــــادهٔ رنگـــــین تـــلخ نـــوشیدن
کـــــنون ســـبیل بـــود چـــون ســـپید گشت گـــیاه
بـــــه گـــــرمگاه بـــه دشت ار بـــیفگنی یـــاقوت
چـــنان گـــداخـــته گـــردد کـــه نـــقره انـــدر کـــاه
ســـــپهر آیـــــنه‌گـــــون از غـــبار تـــیره شـود
چـــــو روی آیـــــنه‌ای کـــــاندرو کـــــند کس آه
چـــــو گـــــوی آتش افـــروخته بـــه زیـــر آیـــد
کـــــبوتر ار بـــــه هـــــوا در بـــــلند گـــیرد راه
چـــنان شـدست ز گـرما کـه مـوی خـویش از پـوست
هـــمی بـــه نـــاخن و دنـــدان جـــدا کـــند روبـــاه
گـــلاب و تـــوزی و کـــتان خـــیش و ســـایهٔ بـــید
شـــــراب و مـــجلس زیـــبا و ســـاقیان چـــو مـــاه
شـــــراب لعـــل درفشـــنده در چـــنین ســـره وقت
مـــوافـــق آیـــد و خـــوش‌خاصه بـــا شـــمال هـــراه
غـــلام بـــاد شـــمالم کـــه مـــی‌وزد خـــوش‌خوش
بـــــه بـــــوی غـــالیه از غـــور بـــامداد بگـــاه

Marfat.com

به مست خفته چنان می‌وزد که پنداری
حواس او ز بهشت برین شود آگاه
مرا شمال هری بی‌هری کی آید خوش
چو شهریار خداوند من بود به فراه
نهیب او ز سرلشکری بر آرد گرد
چو جنگ را تن تنها رود به لشکرگاه
کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید
ستارگان به حقیقت فرو نهند کلاه
سیاهیی که زره بر نهد به جامهٔ او
بر او ملیح‌تر آید که نقش بر دیباه
وزانکه شیر سیاهست نقش رایت او
دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه چو او برهنه کند تیغ یا بیندیشد
چه دشت مردم کوشنده چه تنی یکتاه
به روز بزم تو گویی که از ظرافت و شرم
یکی نگاشته نقش‌ست بر نشانده بگاه
ز خون خصم به دشتی کجا نبرد کند
در و اجل به سماری رود قضا بشناه

در مدح امیرانشاه سلجوقی گوید

ز روی و قد تو بی‌شک صنوبر آمد و ماه
ز روشنی و بلندی که هستی ای دلخواه
اگر صنوبر و ماهی شگفت طرفه‌ستی
شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
وفاق حلقهٔ زلف تو را به شهر ختن
شود به نافه درون حلقه‌حلقه مشک سیاه

Marfat.com

غلام و بندهٔ آن ساعتم که خوش سرمست
همی روی سوی درگاه بامداد بگاه

ز خواب خاسته در وقت و چشم خواب‌آلود
ز نار بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه

نه لاله برگی و هستی به رنگ لالهٔ سرخ
نه شاخ سروی و هستی به قد سرو سپاه

ز مشک و سیم گناهست و تو به زلف و رخت
ز سیم تو به شگفت آید و ز مشک گناه

غلام آن خط مانند نیم دایره‌ام
ز قیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه

وله ایضاً

پریرخی که ز شرمش نهان شدست پری — پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری
پری ندارد رخساره از گل سوری — پری ندارد زلف از بنفشهٔ طبری
پری ندارد رنگ شگفتهٔ گل سرخ — پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دیده به نور مه چهارده شب — پری که دیده به زیب ستارهٔ سحری
پری که دیده گرازنده‌تر ز آهوی نر — پری که دیده خرامنده‌تر ز کبک دری
ایابت خزری قد کشمری بالا — تویی که فتنه کشمیر و قبلهٔ خزری
نگار چینی تا با قبا و با کلهی — بهار گنگی تا با کمان و با کمری
دل از هوات نبرّم اگرچه رنج دلی — سر از وفات نپیچم اگرچه دردسری
در آزمودن تو هرچه روزگار برم — چو روزگار بهر آزمودنی بتری
ز بدخویی تو نگارا فرید ایامی — چنانکه بار خدای من از نکو سیری
سدید دین شرف دولت آفتاب کرام — ابوالحسن علی‌بن محمدبن سری
ایا بزرگ عمیدی کجا ز پایهٔ قدر — به هرچه فهم درو ره برد بلندتری
ستاره‌ای و جهان و آسمان وگرنه چرا — ستاره فرو جهان عمر و آسمان سپری

Marfat.com

اگر عدوی تو شیرست و خود چنان نبود — تو پیش دیدهٔ او شعله‌های پر شرری
خدایگانا گر باغ زرد شد بستان — ز دست سبز نگاری شراب معصفری
وگر به باغ نهان شد به مهرگان گل سرخ — سرای باغ کن از گلرخان کاشغری
میی ستان که خرد هر زمان بدو گوید — که پیش دیدهٔ شادی فروغ را گهری

وله ایضاً

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری
تیره شب بر روی روشن مشتری در ششتری
از شکر بر نقره داری دانهٔ یاقوت سرخ
وز شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری
زلف مشکین تو پنداری که آذر برنگاشت
برگل سوری ز سنبل شکلهای چنبری
گرنه از بهر میان تو ببایستی همی
نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه‌یی بخشی وزو صد بار برگیری شمار
صدهزاران بد کنی روزی و یک بد نشمری
ور بیندیشم بدل کاین خوی بد تا کی بود
آستین بر روی گیری و آب مژگان بستری
ور بنالم سخت نندیشی و گویی زار نال
ور بگریم زار خوش خندی و گویی خونگری
ای جهان آرای ماهی کز رخ و زلفین تو
خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گر پری در حلقهٔ زلفین مشکینت رود
کم شود در حلقهٔ زلفین مشکینت پری

Marfat.com

بـوی عـنبر خـوار شـد زان زلفک عـنبرفروش
آب عـبهر تـیره شـد زان چشـمکان عـبهری

چـون قـدح گـیری در ایـوان زیـور هـر مـجلسی
چـون زره پـوشی بـه مـیدان آفت هـر لشکری

خـوبی از ایـوان شـاهنشاه ایـران بگـذرد
چـون تـو در ایـوان شـاهنشاه ایـران بگـذری

خسرو ایران طغان شـه بـوالفـوارس آنکـه زوست
از عـدم ایـام خـالی وز فـتن مـلکت بـری

شمس مـلت زیـن امت کـهف دولت شـاه شـرق
مـایهٔ عـدل و ثـبات و قـطب مـلک و سـروری

سـرد و سـوزان انـدر آمـد بـاد آذرمـه بـه دشت
تـیره‌گـون شـد بـاغ آزاری ز بـاد آذری

زعفران روید هـمی در بـاغ زیـن پس روز و شب
خـردهٔ کـافور سـازد در هـوا بـازیگری

زاغ بـر شـاخ چـنار اکـنون مـنادی بـر کشـید
چـون فـرو آسـود بـلبل بـر گـل از خـنیاگری

من قطعاته

یک نـیمه عـمر خـویش بـه بیهودگی بـه بـاد
دادیـم و سـاعتی نشـدیم از زمـانه شـاد

یـا روزگـار کـینه‌کش از مـرد دانش‌ست
یـا قسـم مـن ز دانش مـن کـمتر اوفـتاد

ویـن طـرفه‌تر کـه مـن قـدری وام کـرده‌ام
از مـردکی بـخیل سـبکسار بـد نـژاد

Marfat.com

زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش
در خانه گیردم به تقاضای بامداد
چون کوه بیستون بنشیند به پیش من
بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او
پر خشم ازو چو کودک بد فهم از اوستاد
گوید هر آنچه خواهد و من در سزای او
دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
هرچند مبغض‌ست و بخیلست و ناکس‌ست
حق‌ست و داد ازوست گریزان نیم ز داد

وله ایضاً

خدایگانا مهمان بنده بودستند — تنی دودوش به نقل و نبید و رود و کباب
به طبع خرم و خندان شراب نوشیدند — که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب
نه به مزاج یکی دست یافت گرمی می — نه بر دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب
شرابشان نرسیدست و بنده درماندست — خدایگانا فریاد بنده رس به شراب

وله ایضاً

ای مبارک‌تر از ستارهٔ روز — صدر را آفتاب صدرافروز
عقل تو علم بین و علم گشای — طبع تو جود ورز و جودآموز
شست آذر مه از کمان هوا — بادها زو چو تیر مردم‌دوز
دست سرما فرو درید و سترد — کسوت شاخ و صنعت نوروز
جامهٔ باغ سوخت بی‌آتش — جامهٔ گرم‌خواه و آتش‌سوز
هیزم گوز را بر آتش نه — که توان بر شمر شکستن گوز
زال شد باغ و تا نه دیر از برف — چون سر زال زر شود سرنوز

Marfat.com

بـــند پـــولاد بـر دهـن یـابد آهـو ار بـر شـمر نـهد بـه تـفوز
طـبع گـر آفـتاب نـظم شـود دست سـرما بـرو شـود فـیروز
ای به هـر فـضل و شـادی ارزانـی بکش این رنج من به فضل امـروز
گـر زمسـتان مـن تـموز کـنی بـاز رسـتی ز بـنده تـا بـه تـموز

در شکایت از ممدوح

قطعهٔ مدح مـرا چـون دل و چـون دیـدهٔ خـویش
از پـــی فـــخر بـــدارنـــد بـــزرگان عـجم
پس مـــن از بـنی‌خردی شـعر فـرستم بـر تـو
مـدح گـویم کـه مگـر مـرد مـصیبی بـه کـرم
تـــو بـــه دیـنار کسـان آب مـرا تـیره کـنی
حشـمت شـعر و خـط مـن بـفروشی بـه درم
گـــر بـــه مـدح تـو دگـر هـیچ قـلم بـردارم
ایـــن ســـرانگشت قـلم گـیر قـلم بـاد قـلم

وله ایضاً

تا هجر تو کرد بـر وصـال تـو شـتاب دارم دل جوشان چو بر آتش سـیماب
ترسم کـه دگـر نـبینم ای در خـوشاب اندر شب هجر نیز وصل تـو بـخواب

***

ای گشـته پـراگـنده سـپاه و حشـمت گـرینده نـدیمان و غـریوان خـدمت
بر کـوس و سـپاه تـو ز تـیمار غـمت خـون مـی‌بارد ز دیـده شـیر عـلمت

***

مـر کـلک تـو را سـخاوت ای خسـرو خـوست
شـــمشیر تـــو بـــر شـــیر بـــدرانـــد پـــوست

Marfat.com

کلک تـو و شـمشیر تـو زان زشت و نکـوست

کــان دوزخ دشــمنست و ایــن جـنت دوست

***

هــر روز بــتم بــا دگــری پــیوندد — با وی گوید حدیث و با وی خـندد

ور مــن نــفسی شـاد زیـم نـپسندد — مردم دل خویش بر چنین کس بندد

***

پـیچیدن افـعی بـه کـمندت مـاند — آتش بــه ســنان دیـوبندت مـاند

انـدیشه بـه رفـتن سـمندت مـاند — خورشید به هـمت بـلندت مـاند

روزی سلطان دو مهره در شش خانه داشته و دو شش می‌خواسته که از حریف ببرد کعبتین را به دست مالیده دو شش خواسته انداخت و دو یک آمده سلطان بازی را باخت بـه عـلت غـرور سلطنت و اقتضای جوانی و دولت به مرتبه‌یی متغیر شده که امرا بر خود می‌لرزیدند حکیم این رباعی را بدیهه به سمع سلطان رسانیده سلطان را خوش آمده چشم ازرقی را بوسه داد و دهانش را به جواهر مملو کرد.

وله ایضاً رباعیّات

گر شـاه دو شش خـواست دو یک زخـم افـتاد

هــان ظــن نــبری کــه کــعبتین داد نــداد

آن نــقش کــه کــرده بــود شــاه از آن یــاد

در خــدمت شــاه روی بــر خــاک نــهاد

***

گر نـعل سـمند تـو بـر آتش سـاید — زو چشمه خضر در زمـان بگشـاید

ور خـصم تـو در آیـنه رخ بـنماید — دست اجـل از آیــنه بـیرون آیـد

***

عشــق تــو مــرا تــوانگــری آرد بــر — از دیــده بــه لؤلؤ از دو رخســار بــه زر

با عشـق تـوام عـیش خـوشست ای دلبـر — آری ز تــوانگــری چــه بــاشد خــوشتر

***

Marfat.com

ای گلرخ سرو قامت ای مایهٔ ناز — بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین به نماز و روزه تن را مگداز — بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

***

تا ز ابر فراق تو ببارید تگرگ — بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ
دیدم نه به اختیار خود هجر تو را — مردم نه به اختیار خود بیند مرگ

***

ناشاد مرا ای بت نوشاد مکن — نیکویی کن مرا به بد یاد مکن
مر خصم مرا از غم من شاد مکن — از داد خدا بترس و بیداد مکن

***

از جور و ستیز تو به هر بیهده‌یی — در هر نفس از سینه برآرم سده‌یی
ای روی تو در دو چشم هِی بتکده‌یی — مردی نبود ستیزه با دلشده‌یی

***

تا من شدم از هوا قرین هوسی — جز ناله ز بنده بر نیامد نفسی
فریادرسم نیست به غیر از تو کسی — فریاد ز دست چون تو فریادرسی

***

ای شمع که پیش نور دود آوردی — یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت — ور خطّ به خون ماست زود آوردی

***

Marfat.com

۱۷۷
انوری ابیوردی

و هو حکیم اوحدالدّین علی‌بن اسحاق از اهل خاوران است و در فضایل و کمالات مقبول اهل دوران گویند در بدو حال در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس به تحصیل می‌پرداخت گویند به خدمت استاد عماره و بعضی از شعرای آن عهد رسید و به شاعری مایل شد حکایت گذشتن موکب ابوالفرج سجزی و میل کردن حکیم به شاعری و در همان شب قصیده‌یی گفتن و علی‌الصباح به سلطان سنجر خواندن افسانه و حکایتی است و اختلاف در این اقوال بسیارست چراکه ابوالفرج سکزی استاد عنصری است شاید ابوالفرج رونی یا دیگری بوده باشد آن نیز به سالها پیش از او بوده و انوری در طرز شاعری اقتفابه ابوالفرج رونی از مطالعهٔ دیوان او کرده است نه به معاصرت و معاشرت وی بعد از ترک ملازمت چندی به نیشابور توطن داشته پس به بلخ رفته در بلخ رحلت یافت غرض اینکه حکیم شاعریست فاضل و درین صفات مشهور و معروف و حاجت به توصیف ندارد در قصیده‌سرایی به طرز استاد ابوالفرج رونی مایل است و شعر را شیرین می‌گوید و حکایت حکم وی و تخته کلاه شدن در بلخ و آثار قران مشهور است دیوانش مکرر دیده شده است و اکنون نیز حاضر است قطعات نیکو دارد در سنهٔ ۵۷۵ در بلخ وفات یافته و به روضهٔ رضوان شتافته از دیوانش آنچه به زعم مؤلف زبده است در این دفتر نگاشته خواهد گردید.

صبا به سبزه بیاراست روی دنیی را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرده آب دم معجزات عیسی را
بهار دُرّ و گهر می‌کشد به دامن ابر — نثار موکب اردی‌بهشت اضحی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داده به یک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می‌زنند — به گونه‌گونه بلاغت بلوغ طوبی را
خدای عزوجل گویی از طریق مزاج — به اعتدال هوا داد جان مانی را
چنار پنجه گشادست و نی میان بسته‌ست — دعای دولت دستور صدر دنیی را
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت — مآثر ید بیضات دست موسی را
تصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را

Marfat.com

ز غـایت کـرم انـدر کـلام تـونی نـیست بـه اعـتقاد تـو ضـدست نـون مکـری را

در مدح پیروزشاه گوید

بـاز ایـن چـه جـوانـی و جـمالست جـهان را ویـن حـال کـه نـو گشـته زمـین را و زمـان را

مـقدار شب از روز فـزون بـود و بـدل شـد نـاقص هـمه ایـن را شـد و زایـد هـمه آن را

هـم سـهره بـرآورد فـروبرده نـفس را هـم فـاخته بگشـاد فـروبسته زبـان را

آهـو بـه‌سر سـبزه مگـر نـافه بـینداخت کـز خـاک چـمن آب بشـد عـنبر و بـان را

گـر خـام نـبسته‌ست صـبا رنگ ریـاحین از عکس چـرا رنگ دهـد آب روان را

بـادام دو مـغزست کـه از خـنجر المـاس نـادٰاده لبش بـوسه سـراپـای فسـان را

ژاله سـپر بـرف بـبرد از کـتف کـوه چـون رسـتم نـیسان بـه خـم آورد کـمان را

از غایت تـری کـه هـوا راست عـجب نـیست گـر خـاصیت ابـر دهـد طـبع دخـان را

گـر نـایژهٔ ابـر نشـد پـاک بـریده چـون هـیچ عـنان بـاز نـپیچد سـیلان را

ور ابـر نـه در دایگـی طـفل شکـوفه‌ست یـا زان سـوی او از چـه گشـادست دهـان را

ور لالهٔ نـورسته نـه افـروخته شـمعی‌ست روشـن ز چـه دارد هـمه اطـراف مکـان را

Marfat.com

نـی رمـح بـهارست کـه در مـعرکه گـردست
ازخـــون دل دشـــمن شـــه لعـل ســنان را

شاهی که چـو کـردند قـران پـیلک و دسـتش
البـــته کـمان خـم نـدهد حکـم قـران را

گر ثور چو عقرب نشـدی نـاقص و بـی‌چشم
بـــر قـــبضهٔ شـــمشیر نشـاندی دبـران را

روزی کـه چـو آتش هـمه در آهـن و فـولاد
بـــر بـــاد نشـــینند هـــزبران جـولان را

از زلزلهٔ حـــمله چـــنان خـــاک بـــجنبد
کـــز هـم نشـناسند نگـون را [و]سـتان را

سـر جـفت کـند افـعی قـربان و چـو آن دیـد
پـــر بـــاز کـند کـرکس تـرکش طـیران را

در هـــیچ رکـــابی نکـــند پـای کس آرام
آن لحـظه کـه دسـتت حـرکت داد عـنان را

قـارون کـند انـدر دو نـفس تـیغ جـهادت
یک طـــایفه مـــیراث‌خـور مـرثیه‌خوان را

در مدح خواجه ناصرالدّین وزیر سلطان سنجر

نـــصر فـــزایـــنده بـــاد نـاصردین را
صـدر جـهان خـواجهٔ زمـان او[ازمـین را

پـــای نـظر پـی کـند بـلندی قـدرش
رغـــم اشـارت کـنان شک و یـقین را

غـوطه تـوان داد روز عـرض ضـمیرش
در عـــرق آفـــتاب چـــرخ بـــرین را

واهب روح از پـــی طـفیل وجـودش
قـــابل ارواح کـــرد قـــالب طـــین را

رای تـو بـود آنکـه در هـوای مـمالک
رایـــحهٔ صـــلح داد صـــرصر کـین را

رحم تو کرد آنکه فیض رحـمت سـلطان
بـدرقه شـد یک جـهان حـنین وانـین را

ورنـه تـو دانـی کـه شـیر رایت قـهرش
مـثله کـند شـیر چـرخ و شـیر عـرین را

Marfat.com

حصن هزار اسب گرچه بر در آن ملک — سدّ قدیمست حصنهای حصین را
کعبهٔ دهلیز شه چو دید فصیلش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
غیبت خوارزمشاه چون پس شش ماه — چشمهٔ خون دید چشم حادثه بین را
دست به فتراک اصطناع تو در زد — معتصم ملک ساخت حبل متین را

وله ایضاً

اجرام فلک یک به یک اندر قلم آید — گر عرض دهد عارض تو جاه حشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو — گر بر سر منقار کشد جذر اصم را
با دایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند — تا ناف بریدند شفا را و الم را
انصاف بده تا در انصاف تو بازست — غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را
دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد — آماده‌تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که درآید به نوا بلبل بزمت — جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
بختت نه سمینی‌ست که ره گم کند اقبال — گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
سبابهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت — شریان عدوی تو [و] شریان بقم را

وله ایضاً

اگر به مدح و ثنا هرکسی ستوده شود — تو آن کسی که ستوده به تست مدح و ثنا
به شبه و شکل تو گر دیگران برون آیند — زمانه نیک شناسد زمرّد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دل خویش — که تا به مقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما

وله ایضاً

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب
بگسسته شد ز خیمهٔ مشکین شب طناب

Marfat.com

بـــنمود روی صـــورت صـــبح از کـــران شب
چـــون جـــوی ســـیم بـــر طـــرف نـــیلگون ســـراب
جســـتم ز جـــای خـــواب و نشســـتم بـــه خـــانه در
یک ســـینه پـــر ز آتش و یک دیـــده پـــر ز آب
بـــاشد کـــه بـــینم از رخ ســـیمین او نشـــان
بـــاشد کـــه یـــابم از لب نـــوشین او جـــواب
کـــاغذ بـــه دست کـــردم و بـــرداشـــتم قـــلم
و آلوده کـــرده نـــوک قـــلم را بـــه مشک نـــاب
گـــه عـــذر و گـــه مـــلامت و گـــه نـــاز و گـــه نیاز
گه صلح و گـه شـفاعت و گـه جـنگ و گـه عـتاب
بـــودم دریـــن حـــدیث کـــه نـــاگـــاه در بـــزد
دلدار مـــــاه روی مـــــن آن رشک آفـــتاب
در غـــمزه‌های نـــرگس او بـــی‌شمار ســـحر
در شـــاخه‌های ســـنبل او بـــی‌قیاس تـــاب
آوردمش بـــه‌جای و نشـــاند و نشست پـــیش
بـــر دست بـــوسه دادم و بـــر روی زد گـــلاب

وله ایضاً

دل غـمخور و دل فـریب شـادان — غـم حـاضر و غـمگسار غـایب
بـر چـهره دلیـل شـمع سـوزان — بـر دیـده سـبیل دمـع سـاکب
مـعشوقه بـتی کـه هست پیوست — عشـقش چـو زمـانه پـر عـجایب
از نـوش بـه مـل درش لیـالی — از مشک بـه گـل بـرش عـقارب
چـین کـله بـر عـقیق چـینی — تـیر مـژه در کـمان حـاجب
رخسـاره چـو گـلستان خـندان — زلفـین چـو زنگـیان لاعب
بـا روح دو بسّـدش مـعاصر — بـا عـقل دو نـرگسش مـعاتب

Marfat.com

وله ایضاً

اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا به خواب
خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب

این منم یا رب درین مجلس به کف جزء مدیح
وان تویی یا رب در آن مسند به کف جام شراب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند
هرکه بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشگ
نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر
حال وعدالحق بتر باشد چو باشد بی‌رباب

آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان
آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب

پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ
پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

در مدح ابوالمعالی مجدالدّین گوید

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب

آنجا که زلف توست همه یکسره شب‌ست
وآنجا که روی تست همه یکسر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان
در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

Marfat.com

خـالیست بـر رخ تـو بـنامیزد آن‌چـنانک
خـواهـد هـمی بـخوبی ازو زیـور آفـتاب
گـویی کـه نـوک خـامهٔ دسـتور پـادشاه
نـاگـه ز مشک تـر نـقطی زد بـر آفـتاب
بـر مـنبری کـه خـطبهٔ جـاهش بـیان کـنند
بـوسد ز فـخر پـایهٔ آن مـنبر آفـتاب

وله ایضاً

نـوش لب لعـل تـو قـیمت شکـر شکست
چـین سـر زلف تـو رونـق عـنبر شکست
لعـل تـو در خـنده شـد رسـتهٔ پـروین گسست
جزع تـو سـرمست گشت سـاغر عـبهر شکست
جـرعهٔ جـام لبت پـردهٔ عـیسی دریـد
نـقطهٔ نـون خـطت خـامهٔ آزر شکست
خسـروپرویز شـاه آنکـه بـه بـزم و بـه رزم
بـذلش لشکـر فـزود بأسش لشکـر شکست
گـرد سـپاهش بـه روز شـعلهٔ خـورشید گشت
عکس سـنانش بـه شب لمـعهٔ اخـتر شکست
تـیزی تـیغش بـبرد گـرمی آتش بـبین
فرع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
کـرد بشـیر عـلم خـانهٔ خـورشید دو
گرچـه بـه تـمثال چـتر قـدر دو پـیکر شکست
کـی بـود از روم و چـین پـیک ظـفر در رسـد
کـاندو سـپاه گـران شـاه‌مظفر شکست

Marfat.com

جوشن چینی به تیر در بر فغفور دوخت
مغفر رومی به گرز بر سر قیصر شکست

وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل‌حمل
در پی اشتر سپرد در سم استر شکست

اسب سکندر نبود رخشش و چندان‌که رفت
در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

تا سگ خر بندگانش وشی دیبا گرفت
تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانک
پهلوی خصمان چو نال یک بدگر بر شکست

هرچه از آن پس برید تیغ مثنی برید
هرچه از آن پس شکست گرز مکرر شکست

وله ایضاً ؏

ای به جایی کاسمان منت پذیرد — گر دهی جایش کجا اندر جوارت
خندهٔ خنجر ز فتح بی‌قیاست — گریهٔ دریا ز بذل بی‌شمارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان — شیر شادروان و شیر مرغزارت
پردهٔ شب در گهت را پرده گشتی — گر اجازت یافتی از پرده‌دارت
در درون پره افتد در برون نه — شیر و گاو آسمان روز شکارت
در عدد افزون نماید در عمل نی — روز کوشش ده سوار و صدهزارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد — نز مدد از خنجر چون ذوالفقارت
پشته چون هامون کند هامون چو پشته — پویه و جولان رخش راهوارت
بس‌که بر سیمرغ و رستم بذله کردی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

Marfat.com

در مدح دستور جلال‌الدّین

ای ملک بهین رکن تو را کلک وزیرست کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیرست
اقوال خرد بشنود و راز ببیند زین روی یقین شد که سمیع‌ست و بصیرست
چون بحر ستم موج زند کشتی نوحست چون گرد بلا نشر کند ابر مطیرست
ابریست کز او کشت امل تازه و سبزست تیرست کز او کار جهان راست چو تیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک جایش سرانگشت گهربار وزیرست
دستور جلال الوزرا کز وزرا هست چونانکه ز انجم مثلاً بدر منیرست

در مدح ضیاءالدّین

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خاک ره گر گنج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی
کاندرو نعل از هلالست اسب را میخ از نبات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
داده کلک بی‌قرارش کار عالم را قرار
داده رای بی‌ثباتش ملک دنیا را ثبات
آنکه گردون را بر او ترجیح نتواند نهاد
عقل کل در هیچ معنی جز که در تقویم ذات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک
وی زرشک دست تو نالنده موج اندر فرات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست
بر خلایق چون تو والی کس نبودست از ولات
دست انصاف تو بر بدعت‌سرای روزگار
دست محمودست بر بتخانه‌های سومنات

Marfat.com

گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه
در درون کعبه هرگز نامدی عزی ولات

هرکه را در دل هوای تست ایمن از هوان
هرکه را در جان وفای تست فارغ از وفات

خون دل باید ز بأس تو چو گردون بشکند
در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

در مدح محمّدبن نصربن احمد

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست — از خدمت محمدبن نصر احمدست
چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن — در راستی چو حرف نخستین ابجدست
تا ملک ز اهتمامش تمهید یافتست — شغل ملوک و کار ممالک ممهدست
چشم نیاز پیش کف او چنان بود — گویی که چشم افعی پیش زمردست

وله ایضاً

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست
غایب مشو که نوبت بازی و برزنست

ایام خزو خرگه گرمست و زین قبل
خرگاه آسمان همه پر خز دکنست

خالی مدار خرمن آتش ز دود عود
تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمنست

در خفیه گرنه عزم خرد جست باغ را
چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن‌ست

نفس نباتی ار به عزب خانه باز شد
عیبش مکن که مادر بستان سترونست

Marfat.com

بـــاد صـــبا کـــه فـــحل بـــنات نـــبات بـــود
مـــردم گیاه شـد کـه نـه مـردست و نـه زنست

از جـــوش نشـــو دیگ نـــما تـــا فـــرو نشست
از دود تـــیره بـــر ســـر گـــیتی نـــهنبنست

در بـــاغ بـــرکه رقـــص تـــموج نـــمی‌کند
بـــیچاره بـــرکه را چـــه دل رقـــص کـــردنست

کـــز دست وی چـــو دشـــمن دســـتور مـــدتیست
کـــز پـــای تـــا بـــه‌سر هـــمه در بـــند آهـــنست

آن قـــلعه جـــای اوست کـــه گـــویی ســـپهر و مـــهر
در مـــــنجنیق قـــــدرش ســـــنگ فـــــلاخنست

آن قـــبه قـــدر اوست کـــه بـــر اوج ســـقف او
خـــورشید عـــنکبوت زوایـــای روزنست

تـــنگست بـــر تـــو سکـــنهٔ گـــیتی ز کـــبریات
در جنب کبریای تو خـود ایـن چـه مسکـنست

ویـن طـرفه‌تر کـه هست بـر اعـدات نـیز تـنگ
پس چـــاه یـــوسف‌ست و دگـــر چـــاه بـــیژنست

صـــدرا مـــرا بـــه قـــوت جـــاه تـــو خـــاطریست
کـــــاندر ازای فکـــــرت او بـــــرق کـــــودنست

گویند مـردمان کـه بـدش هست و نـیک هست
آری نه سنگ و چوب همه لعـل او اچـندنست

در حـــیز زمـــانه شـــتر گـــربه‌ها بســـی‌ست
گیتی نه یک طبیعت و گـردون نـه یک فـنست

بـــا ایـــن‌همه چـــو بـــنگری از شـــیوه‌های شـــعر
اکـــــنون بـــــه اتـــفاق بـــهین شـــیوهٔ مـــنست

Marfat.com

وله ایضاً

عـــرصهٔ مـــملکت غـــور چـــه نـــامحدودست
کـــه در آن عـــرصه چـــنین لشکـــر نـــامعدودست

چشـــم بـــد دور کـــه بس مـــنتظم‌ست ایـــن دولت
آری ایـــــن دولت را مـــــنتظمی مـــــعهودست

فـــضلهٔ مـــجلس ایشـــان چـــو بـــه یـــغما دادنـــد
گـــفت رضـــوان را جـــنت نـــعمی مـــوجودست

عـــقل دانـــد کـــه مـــهیا بـــه‌وجود دو کس‌ست
هـــرچـــه از نـــظم و ز تـــرتیب در او مـــوجودست

از یکـــی بـــازوی اســـلام هـــمه ســـاله قـــوی
وز دگـــــر طـــالع دولت ابـــدا مســـعودست

مـــردی و مـــردمی از هـــر دو چـــنان مـــنتشرند
که شعاع از مـه و رنگ از گـل و بـوی از عـودست

خـــصم دولت را چـــون عـــود ســـیه ســـوخته‌انـــد
کار دولت چـه عـجب ساخته گـر چـون عـودست

نـــیست القـــصه کـــمالی کـــه نـــه حـــاصل دارنـــد
جـــز قـــدم ز آنکـــه قـــدیمی صـــفت مـــعبودست

بـــا خـــرد گـــفتم ای غـــایت مـــقصود جـــهان
نـــیست چـــیزی کـــه بـــه نـــزدیک تـــو آن مـــفقودست.

گفت زین هر دو یکی جز که شـهاب‌الدّیـن نـیست
گـــفتم آن دیگـــر گـــفتا حســـن مـــحمودست

گـفتم اغـلوطه مـده ایـن چـه دویـی بـاشد گفت
دوم عـــقل کـــه هـــم شـــاهد و هـــم مشـــهودست

Marfat.com

وله ایضاً

اگـــر مـــحول حـــال جـــهانیان نـــه قـــضاست
چـــــرا مـــجاری احـــوال بـــرخـــلاف رضـــاست

بـــلی قـــضاست بـهر نـیک و بـدعنان کش خـلق
بـــدان دلیـــل کـــه تـــدبیرهای جـــمله خـــطاست

هـــــــزار نـــــقش بـــــرآرد زمـــــانه و نـــــبود
یکـــــی چـــــنانکه در آیـــــینهٔ تـــصور مـــاست

کســـــی ز چـــــون و چـــرا دم هـــمی نـــیارد زد
کـــه نـــقشبند حـــوادث ورای چـــون و چـــراست

به دست ما چه ازین حـل و عـقد چـیزی نـیست
به عیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سـزاست

کـــــه زیـــر گـــنبد خـــضرا چـــنان تـــوان بـــودن
کـــــه اقـــــتضای قـــضاهای گـــنبد خـــضراست

چـــــو در ولایت طـــــبعیم ازو گـــریزی نـــیست
کـــــه بـــــر طـــباع و مـــوالیـــد والی و والاست

کســـی چـــه دانـــد کـــاین گـــوژپشت مـــینا رنگ
چگـــــــونه مـــــولع آزار مـــــردم دانـــــاست

چـــــو عـــــزم خـــــدمت آن بـــارگاه دیـــد مـــرا
کـه صـحن و سـقفش بـیغارهٔ زمـین و سـماست

بـــــه دست حـــــادثه بـــــندی نـــهاد بـــر پـــایم
کـــه هـــمچو حـادثه گـاهی نـهان و گـه پـیداست

عـــــصاست پـــایم و در شـــرط آفـــرینش خـــلق
شـنیده کس کـه کسـی را بـه‌جای پـای عـصاست

ز روزگـــار خـــوشست ایـــن‌همه جـــز آنکـه لبـم
ز دست بـــــوس خـــداونـــد روزگـــار جـــداست

Marfat.com

نـــه صـــاحبا مـــلکا ز آرزوی خـدمت تـو
دلم قـرین عـذابست و دیـده جـفت بکـاست
ولیک آمـــدنم نـــیست مـــمکن از پـی آنک
کـه رفـتنم بـه سـرین و نشسـتنم بـه قـفاست
هـمی بـه پشت چـو کشتی سفر نـدانـم کـرد
کـــه راه وادی دشـــوار و عـبره بـر دریـاست
سـؤالکـی‌ست دریـن حـالتم ز غـایت لطـف
گـــمان بـنده چـنانست کـان نـه نـازیباست
ز غـــایت کـــرم تست یـــا ز خـــامی مـــن
کـــه بـا گـناه چـنین مـنکرم امـید عـطاست
بـــدین دقـیقه کـه رانـدم گـمان کـدیه مـبر
بـه بـنده گـرچـه گـدایـی شـریعت شـعر است
ســـرم بـــه ظـل عـنایت بـپوش بس بـاشد
کـه عـمرهاست کـه در تـف آفـتاب عـناست

در مدح وزیر سلطان طاهربن مظفّر گوید

روز مـی خـوردن و شـادی و نشـاط و طـربست
نـــاف هـــفته‌ست اگـــر غـــرهٔ مـاه رجـبست
بـرگ‌ریزان بـه هـمه حـال فـرو بـاید ریـخت
بـــه قـــدح آنـچه ازو بـرگ و نـوای طـربست
مـــادر بـــاغ ســـترون شـــد و زادن بگـذاشت
چـــه کـــند نـامیه عـنین و طـبیعت عـزبست
گـرنه صـراف خـزان کـیسه‌فشان گشت بـه بـاغ
چـون چـمنها ز دهـانش هـمه یکسـر ذهـبست

Marfat.com

ایـن عـجب نـیست بسـی کز اثـر لاله و خـوید
گـــفتی آهـــو بـــره مـیناسم و بـیجاده لبست

یـا رب الـمـاس لبش بـاز کـه گـردد شبه سیم
بـینی ایـن گـنبد پـیروزه کـه چـون بـوالعـجبست

این همان سکـنه و صـحراست کـه گـفتی ز سـموم
تـــربت آن طـــرف و رسـتنی ایـن حـطب‌ست

خـیز و از سـعی دخـان بـین و ز تأثـیر بـخار
تـا در ایـن هـر دو کـنون چـند رسـوم عـجب‌ست

روزن ایـــن هـــمه پـــر ذرهٔ زریـــن زره است
عـرصهٔ آن هـمه پـر پشـهٔ سـیمین سـلب‌ست

لمـعه در سکـنهٔ کـانون شـده در خـود پـیچان
افـــعی کـــاه ربـا پـیکر مـرجـان عـصب‌ست

هـــر زمـــان لرزه بـر آب شـمر افـتد مگـرش
در مـــزاج از اثـــر هـــیبت دســـتور تب‌ست

نـام سـلطان نـه بـر آنست کـه بـر خـوانـندش
بـــل بـــرای شـرف سکـه و فـخر خـطب‌ست

غـرض کـون تـو بـودی کـه ز پـروردن نـخل
گـرچـه از خـار گـزر نـیست غـرض هـم رطـبست

مـــه بـــه نـعل سـم اسب تـو تشـبه مـی‌کرد
خـــاک فـــریاد بـــرآورد کـــه تـرک ادب‌ست

گـرد جـیش تـو بشـد بر هـمه اعـضاش نشست
تـا کـه اجـرب شـد و آنگـه هـمه سـالش جـربست

خـــصم اگـــر لاف تـقابل زنـد از روی حسـد
حـق شـناسد گـه ابـوالقـاسم و گـه بـولهب‌ست

Marfat.com

آخـــر از رابـــطهٔ قـــهر کـــجا دانـــد شـــد
ســـرعت ســـیر نـــفاذت نـــه بـــه پـــای هـــربست
ورکشـــد ســـد سکـــندر مـــثلا گـــرد بـــقاش
ایـــن مـــهندس کـــه در افـــعال ورای لعب‌ست
عـــقل دانـــد کـــه چـــو مـــهتاب زنـــد دست بـــه تـــیغ
رد و مـــنعش نـــه بـــه انـــدازهٔ درع قـــصب‌ست

وله

مـلک مـصونست و حـصن مـلک حـصین‌ست
مـــنت وافـــر خـــدای را کـــه چـــنین‌ست
خـــنجر تشـــویش بـــا نـــیام بـــه صـــلح‌ست
خـــامهٔ انـــصاف بـــا قـــرار بـــه کـــین‌ست
خـواب کـه در چشـم فـتنه است نـه صـرفست
بـــلکه‌بجـــه خـــونابهٔ ســـرشک عـــجین‌ست
جـــام ســـپهر اوفـــتاد و دردســـتم ریـــخت
دست جـــهان کـــو کـــه دور مـــاء مـــعین‌ست
عـــاقلهٔ آســـمان کـــه نـــزد وقـــوفش
نـــیک [و] بـــد روزگـــار جـــمله یـــقین‌ست
گـــرچـــه نـــداند کـــه اعـــتصام جـــهان را
از مـــلکان کـــیست آنکـــه حـــبل مـــتین‌ست
دور زمـــان دانـــد آنکـــه وقت تـــمسک
عـــروهٔ وثـــقی خـــدایگـــان زمـــین‌ست
شـــاه جـــهان ســـنجر آنکـــه بســـتهٔ امـــرش
قـــیصر و فـــغفور و رای و خـــان و تگـــین‌ست

Marfat.com

آنکـــه ز تأثـــیر عـــین نـــعل ســـمندش
قـلعهٔ بـدخواه مـلک رخـنه چـو سین‌ست
آنکـــه یســـارش بـه بـزم حـمل گـرانست
آنکـــه یـــمینش بـه رزم حـمله گـزین‌ست
بـــــحر نـــه از مـــوج والهٔ تب لرزه است
کـــز غـــم آســـیب آن یســـار و یـمین‌ست
ای بـــه ســـزا ســـایهٔ خـدای کـه دیـن را
ســـایهٔ چـترت هـزار حـصن حـصین‌ست
گـــرچـه هـنوز از غـریو لشکـر خـصمت
جـــمجمهٔ کـــوه پـــر صـــدای انـین‌ست
ورچـــــه ز تـــــیغ مـــبارزان ســـپاهت
ســـنگ بـــه خـون مـخالفانت عـجین‌ست
قـــــاعدهٔ تـــهنیت هـــمی نـــنهم زانک
خـصم نـه فـغفور چـین و غـور نـه چـین‌ست

در صفت عمارت دستور معظم

مـی بـیاور کـه جشن دسـتورست — جشـــن عـالی ســرای مـعمورست
صـورتش را قـضای شـهوت نـیست — کـــه گـــچش را مـزاج کـافورست
آفـــــتاب بـــــروج ســـقفش را — گـــرمی آفـــتاب بـــا حـــورست
مـاه ز آسـیب سـقفش ار پس ازیـن — نگـــذرد در ســـپهر مـــعذورست
کـه ز مـخروط ظـل او هـمه سال — خـایفست از خسـوف و رنـجورست
چشـم بـد دور بـاد ازو کـه ز لطـف — چشـــمهٔ عـــرصهٔ نشـــابورست
نی خـطا گـفتم ایـن دعـا ز چـه روی — ز آنکـه خـود چشـم بـد ازو دورست
دست آفت بـــدو چگـــونه رسـد — تـــا در او ســیم دست دســتورست
نـــاصردین حـــق کـه رایت دیـن — تـا کـه در حـفظ اوست مـنصورست

Marfat.com

آتش انـــدر تب ســـیاست اوست　　طـــبع اوزان هـمیشه مـحرورست
حـــلم او را تـــحمل جـــودی　　رای او را تـــجلی طـــورست

وله ایضاً

روز عـــیش و طـــرب بستانست　　روز بـــازار گـــل و ریـــحانست
از مـــلاقات صـــبا روی غـــدیر　　راست چـــون آژدهٔ ســـوهانست
لاله بـــر شـــاخ زمـــرد بـه مـثل　　قـــدحی از شـــبه و مـرجـانست
تـــا کشـیدست صـبا خـنجر بـید　　هـــمه گـــلزار پـــر از پـیکانست
فـلک از هـاله سـپر سـاخت مگـر　　بـا زمـین‌شان بـه جـدل پـیمانست
مـیل اطـفال نـبات از پـی قـوت　　سـوی گـردون بـه طـبیعت زانست
کـــه کـــنون ابـر دهـد روزیشـان　　هـــر کـــرا نـفس نـباتی جـانست
ســـاعد بـــاغ ز مشـــاطهٔ طـــبع　　غـــرقه انـــدر گـــهر الوانست
چـــهرهٔ بـــاغ ز نـــقاش بـــهار　　بـــه نکـــویی چـو نگـارستانست
ابـــر آبســـتن درّست و گـــران　　وز گـــرانـــیش گـــهر ارزانست
بـه کـف خـواجـهٔ مـا مـاند راست　　نـه کـه ایـن دعـوی و آن بـرهانست
مـضمر انـدر کـف ایـن دیـنارست　　مـــدغم انـــدر دل آن بـــارانست
کـــثرت ایـــن سـبب اسـتغناست　　کـــثرت آن مـــدد طـــوفانست
گرچه پیدا نکنم کاین کف کیست　　کس نـدانـم کـه بـر او پـنهاست
کـف دسـتی‌ست کـه بـرنامهٔ رزق　　نـــام او تـــا بـــه ابـد عـنوانست
مـجد دیـن بـوالحسـن عـمرانـی　　کـــه نـــظیرش پسـر عـمرانست
آنکـــه در مـــعرکهٔ ســـحر بـــیان　　قـــلمش هـمچو عـصا ثـعبانست
نـــفخ صـــورست صـریر قـلمش　　نـفخ صـوری نـه کـه در قـرآنست
کـان نشـوری دهـد آن را کـه تـنش　　بـــر ســـر کـوی اجـل قـربانست
ویـن حـیاتی دهـد آن را کـه دلش　　کشـــتهٔ حـــادثهٔ دورانست
شـــیر بـاباس تـو بـی‌چنگال‌ست　　گـرگ بـا عـدل تـو بـی‌دندانست

Marfat.com

آن نـه شـیرست کـنون روبـاهست / وین نه گرگست کنون چوپانست
روز نـوروز و مـی انـدر خـم و مـا / هـمه هشـیار نـه از حـرمانست
کس دگـرباره بـدین دم نـرسد / پس بـخور گـرچـه مـه شعبانست
بـه خـداگـر بـه حـقیقت نگـری / مـه شـعبان و صـفر یکسـانست
هـمه بگـذار کـدامـین گـنه‌ست / کـه فـزون از کـرم یـزدانست

در مدح ملک یوسف گوید

ملک یـوسف ای حـاتم طـی غـلامت / مـلوک جـهان جـمله در اهـتمامت
اجـل پـرتو شـعله‌های سـنانت / ظـفر مـاهی چشـمه‌های حسـامت
گـروهی نـهند از کـرام مـلوکت / گـروهی نـهند از مـلوک کـرامت
مـن ایـنها نـدانـم هـمین دانـم و بس / کـه زیـبند آنـها و ایـنها غـلامت
مـنافع رسـان در جـهان دیـر مـاند / بس‌ست ایـن یک آیت دلیـل دوامت
بـه فـردوس بـزم تـو کـوثر درآمـد / بـرون شـد ز در چـون درآمـد مـدامت
هـمی بـینم ای آفـتاب سـلاطین / اگـر سـوی گـردون شـود یک پـیامت
کـه خـاتم یـمانی شـود در یـمینت / کـه گـوهر ثـریا شـود بـر سـتامت
تـو خـورشید گـردون مـلکی و چـترت / کـه خـیرست ازو خـرمن مـه غـمامت
عـجب آنکـه نـور تـو هـرگز نـپوشد / اگـر چـند در سـایه گـیرد مـدامت

فی صفت البناء و البانی

یـا رب ایـن بـارگاه دسـتورست / یـا نـمودار بـیت مـعمورست
یـا بـهشت است و حـوض کـوثر او / جـام زریـن و آب انگـورست
مـرده را زنـده چـون کـند بـه صـریر / در او گـرنه نـایب صـورست
بـی‌تجلی چـرا نـباشد هـیچ / صـحن او گـرنه ثـانی طـورست
از صـدای نـوای مـطرب او / دایـم انـدر سـر فـلک شـورست

Marfat.com

وله

ملکا مملکت به کام تو باد — ملک همنام تو به‌نام تو باد
روز می خوردن تو بدر و هلال — خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست — طرفه چون طرف برستام تو باد
گرهی کان قضابه نگشاید — سخرهٔ دست اهتمام تو باد
زرهی کان قدر نفرساید — خرقهٔ تیر انتقام تو باد
هرچه در تختهٔ ازل سرّست — همه در دفتر کلام تو باد
هرچه در خنجر اجل قهرست — همه در قبضهٔ حسام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کند — فصل تقدیر در سهام تو باد
از پی آنکه تا نگیرد زنگ — تیغ مریخ در نیام تو باد

وله ایضاً

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جمالش دورباد

ملک را از رایت اقبال و رای روشنش
تاکه نور و سایه باشد سایه باد و نورباد

ملک معمورست تا معمار آن تدبیر تست
تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

گر بجز کام تو زاید شب که آبستن شود
شب عزب ورنه سقنقور قدر کافور باد

بارگاهت کعبه مردم حاج و درگاهت حرم
مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

Marfat.com

وله

خدای جل جلاله ز من چنین داند — که هرکه نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم به دماغ — دلم به دست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند — یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشیند — ز دل برآرد و بر جای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار ازو — به منجنیق اجل خاک هم نریزاند
به خواجگیم رسانید بخت و موجب این — که روزگار مرا بندهٔ تو می‌داند
خرد چو کان گهر دید خاطرم پرسید — که اینکه دادت و جز راستیت نرهاند
چو نام دولت اکفی‌الکفات بردم گفت — به کار دولت اکفی‌الکفات می‌ماند

در مدح سلطان سنجر گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
من نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب‌دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز — دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رای تو فتنه‌ها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
هم عنان امل سبک گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود — از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی — نسخهٔ راه کهکشان باشد
هر مصافی که اندران دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صدقران وحش و طیر را پس از آن — فلک از کشته میزبان باشد

Marfat.com

وله ایضاً

تـا مـلک جـهان را مـدار بـاشد — فـــرماندهٔ آن شـــهریار بـــاشد
گـردی کـه بـرانگیخت مـوکب او — بـــر عـارض جـوزا عـذار بـاشد
نـــعلی کـــه بـیفگند مـرکب او — در گـــوش فـلک گـوشوار بـاشد
گـفتم کـه حـدیث عـراق گـویم — گر خود همه بیتی سـه چـار بـاشد
خســـرو بـه‌سر تـازیانه بـخشد — چـون مـلک عـراق ار هـزار بـاشد
روزی کـه ز آشـوب صف هـیجا — صـحرای فـلک پـر غـبار بـاشد
وز نـوک سـنان خـضاب گشـته — اطـــراف هـــوا لاله‌زار بـــاشد
چـون سـایهٔ رمحت کشـیده گـردد — بـر مـنهز زمـان سـایه بـار بـاشد
چـون لالهٔ تـیغت شکـفته گـردد — در عـــالم نـصرت بـهار بـاشد

وله ایضاً

خسـروا بـخت هـمنشین تـو بـاد — مشـتری در قـران قـرین تـو بـاد
خـاتم و خـنجر قـضا و قـدر — درپسـار تـو و یـمین تـو بـاد
آســمان و مـجره و خـورشید — تخت و تـیغ تـو و نگـین تـو بـاد
در بـــراهـــین رؤیت ایـــزد — کـمترین حـجتی جـبین تـو بـاد
سـعد و نـحس مـدبران فـلک — هر دو موقوف مهر و کین تو بـاد
ابـر و بـاران فـتح و سـیل ظـفر — از کـمان تـو و کـمین تـو بـاد
آفـــتابی کـه خـازن کـانهاست — نـــایب خـازن امـین تـو بـاد

وله ایضاً

هـرکه را در دور گـردان ذکـر مـقصد مـی‌رود
یـا سـخن در شـرح ایـن صـرح مـمرد مـی‌رود
یـا حـدیث آن بـهشتی چـهره کـز بـدو وجـود
هـمچو خـاتونان دریـن فـیروزه مـرقد مـی‌رود

Marfat.com

یـا در آن حـوران سب کـودک شـروعی مـی‌کند
کـز تـصنع گـه مـخطط گـاه امـرد مـی‌رود
بـر زبـان دور گـردون در جـواب هـر سؤال
ذکـر دوران عـلاءالدّیـن مـحمد مـی‌رود
آنکـه پـیش سـایهٔ او سـایه و خـورشید را
در نشستن گـفت‌وگوی صـدر و مسـند مـی‌رود
خـاک پـایش را ز غـیرت آسـمان بـر سـنگ زد
تـابگاه خـرج مـوزون یـا مـعدد مـی‌رود
گـفت صـراف قـضا ای شـیخ اگـر نـاقد مـنم
در دیـار مـا بـه صـرف فـرق فـرقد مـی‌رود
وصـف مـی‌کردم سـمندش را شـبی بـا آسـمان
گفتم ایـن رفـتار بـین کـان آسـمان قـد مـی‌رود
گفت دی بر طـرف کـوهی بـود پـویان گـفتمی
افـتابستی کـه سـوی بـعد ابـعد مـی‌رود
مـاه بشـنید ایـن سـخن آسـیب زد بـر مـنطقه
گفتمش آیـا تـا حـدیث نـعل و مـقود مـی‌رود

در مدح وزیر سلطان گوید

ای وزارت را جـمال و آفـرینش را کـمال
ای جهان را صدور دیـن را مـجد و دنـیا را مـجیر
کـهربا رنگ آمـد انـدر بـیشهٔ قـهرت بـقم
ارغـوان گـون آمـد انـدر بـاغ انـصافت زریـر
داده سـرهنگان درگـاهت دو پـیکر را کـمر
کـرده شـاگـردان دیـوانت عـطارد را دبـیر

Marfat.com

گـرچـه قـومی در نـظام کـارها صـورت کشـند
کـاسمان فـرمانگذارست و زمـین فـرمان‌پذیر
عـــاقلان دانـــند کـاندر حـــل و عـقد روزگـار
کـارکـن بـخت جـوان تست نـه گردون پـیر
خصم اگر گوید که مـن‌هم چـون تـوام گـو آب را
بس‌که بندد چون هـوا جـنبان شـود نـقش حـریر
لیکـن از نـاهید گـردون پـرس تـا بـر شـاهرود
هـیچ تـار عـنکبوت انـدر طـنین بـاشد چـو زیـر
کـــی بـود مـاه مـقنع هـمچو مـاه آسـمان
گـرچـه کـوته دیـدگان را در خـیال آیـد مـنیر

وله ایضاً

دی چـو بشکست شـهنشاه فـلک نـوبت بـار — وز سـراپـردهٔ شب گـرد جـهان کـرد حـصار
روی بـنمود مـه عـید بـه شکـلی کـه کشـند — قـوسی از زر طـلا بـر گـرهی از زنگـار
بـر ازو بـود سـبک روح دبـیری کـه زکـلک — مـعنی انـدر ورق روح هـمی کـرد نگـار
بـاز بـر طـارم دیگـر صـنمی سـیم‌انـدام — بـه کـفی بـربط سـغدی بـه دگـر جـام عـقار
از تـبسم لب شـیرینش هـمی شـد خسـته — و از اشـارت رخ نـیکوش هـمی گشت فگـار
حـضرتی بـود بـر از طـارم او سـخت رفـیع — سقف او را نه ستون بود و نـه دیـوار بـه‌کـار
مـلکی هـمچو خـرد عـاقل و هشـیار درو — نـیک مسـتظهر و زویـافته خـاک اسـتظهار
بـــر ز مـیدان دگـر بـود در او شـیردلی — کـه ازو شـیر فـلک خـیره شـود در پـیکار
خـنجرش گـردن ارواح زنـد روز مـصاف — نـاوکش نـامهٔ آجـال درد روز شکـار
خواجه‌یی بود ازیـنان هـمه بـرتر بـه شـرف — مـرد مـوسی کـف عـیسی دم یـوسف دیـدار
بر ازو صـومعه‌یی بـود و در او هـندوی پـیر — مـدت عـمرش بـیرون شـده از حـد شـمار
گاه می‌دوخت یکـی را بـه کـتف بـر عسـلی — گـاه مـی‌بست یکـی را بـه مـیان بـر زنـار
عـــدد انـــجم بســـیار ســـپهر هشـــتم — بـود چـندان‌کـه بـر او چـیره نـمی‌شد مـقدار

Marfat.com

راست گفتی که ز بسیاری انجم هستی / درگه خواجه ز بسیاری میران کبار
هست ز استیلا عدلش به کمالی که کنون / باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
ز آنکه مانند شترمرغ ندارد مخلب / ز آنکه مانندهٔ خفاش ندارد منقار
تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق / کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار

در مدح ناصرالدّین طاهر وزیر گوید

چو زیر مرکز چرخ مدور / نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخساره بنمود / نه پیدایی تمام و نه مستر
بسان ناخنی بر لوح مینا / بسان ماهی‌ای در بحر اخضر
خیالات ثوابت در خیالم / چنان آمد همی بی‌حد و بی‌مر
که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب / هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیز همچون بسدین تیر / گذاره کرده بر پیروزه مغفر
مجره گفتیی تیغ گهردار / نهادستی به زنگاری سپر بر
به شاخ ثور بر شکل ثریا / چو مرواریدگون بار صنوبر
بنات‌النعش گرد قطب گردان / گهی از جرم زیر و گاه از بر
چو گرد مرکز رای خداوند / قضای ایزد دادار داور

وله ایضاً

چو از ادوار این نیلی دوایر / زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع / خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت / توانگر شد به انواع جواهر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان / سپهرست و بر او اجرام ظاهر
ز شکل بربط و از دستهٔ عود / اگر فکرت کند مرد مفکر
همان بیند که از امرود و شاخش / به‌خاطر اندر آرد او به‌خاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور / دو موجودند از یک مایه صادر

Marfat.com

چـرا پس خـوشهٔ انگـور و پـروین — یکـی صـورت پـذیرفت از مـصور
اگـر نـه شـاخها را جـام نـرگس — بـه بـاغ انـدر شـرابـی داد مسکر
چـرا چـونان‌که مسـتان شـبانه — نـوان و سـرنگون سـازند وفـاتر

در صفت عمارت و کاخ گوید

ای بـه خـوبی و خـرمی چـو بـهار — گشـته در دیـده‌ها بـهار نگـار
مـعتدل عـالمی کـه در تـو طـیور — هـمه هـم سـاکـنند و هـم طـیار
بوالعجب عـرصه‌ای کـه در تـو وحـوش — هـمه هـم ثـابتند و هـم سـیار
مـوج در جـوی تـو فـلک سـرعت — مـرغ بـر بـام تـو مـلک هـنجار
تـیغ تـرکان رزمگـاه تـو را — آسـمان کـرده ایـمن از زنگـار
جـام سـاقی بـزمگاه تـو را — مـی پـرستان نـه مست و نـه هشـیار
گـرگ تـو پـیل گشـته بـر تـارک — بـاز تـو کـبک خسـته در مـنقار
شـیر و گـاو تـو بـی‌نزاع و غـضب — ابـدالدهـر مـانده در پـیکار
بـاغ مـیمونت را نشسـته مـدام — هـمچو مـرغان فـرشته بـر دیـوار
سـوسنش هـمچو مـنهیان گـویا — نـرگسش هـمچو عـاشقان بـیدار
رسـتنیهاش چـون نـبات بـهشت — ایـمن از گـردش خـزان و بـهار
نـابسوده درو ز بأس وزیـر — سـر زلف بـنفشه دست چـنار
نـاصرالدّیـن کـه بـاغ دولت و دیـن — نـدهد بـی‌بهار عـدلش بـار
تـخت خـاقان بـه گـوشهٔ بـالش — تـاج قـیصر بـه ریشـهٔ دسـتار

در مدح وزیر گوید

زهـی دست وزارت از تـو دسـتور — چـنان کـز پـای مـوسی پـایهٔ طـور
قـضا در مـوکب تـقدیر نـفراشت — ز عـزمت رایـتی الا کـه مـنصور
قـدر در سکـنهٔ ایـام نگـذاشت — ز عـدلت فـتنه‌یی الا کـه مسـتور
تـوانـد داد پـیش از روز مـحشر — قـضا در حشـر و نشـر خـلق مـنشور

Marfat.com

به سعی کلک تو کز خاصیت هست صریرش را مزاج صدمهٔ صور
جهانداری کجا آید ز نااهل سقنقوری کجا آید ز کافور

وله

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار
سبزه و آب و گل افشان [و]صبوحی در باغ
نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی راکه توانایی هست
وای بر آنکه دلی دارد و آن‌هم افگار
ساقیا خیز که گل رشگ رخ حورا شد
بوستان جنت و می کوثر و طوبیست چنار
چرب‌دستی فلک بین تو که بی‌خانه و رنگ
کرد اطراف جهان را همه پر نقش و نگار
شکل غنچه‌ست چو پیکان که بود در آتش
برگ بیدست چو تیغی که بود در زنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوتی جام
دانهٔ نار چو لؤلؤی و چو درجی‌ست انار

وله ایضاً

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا
وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار

Marfat.com

گـــه مـــعطر خـــاک دشت از بـــاد کـــافوری نسـیم
گـــه مـــرصع سـنگ کـوه از ابـر مـرواریـد بـار

بـوی خـاک از نـرگس و سـوسن چـو مشک تبتی
روی بـــاغ از لاله و نســـرین چـــو نـقش قـندهار

ابـر اگـر عـاشق نشـد چـون مـن چرا گـرید هـمی
بـاد اگـر شـیدا نشـد چـون مـن چرا شـد بی‌قرار

مست اگر بلبل شـدست از خـوردن مـی پس چـراست
چـــهرهٔ گـل بـا فـروغ و چشـم نـرگس پـرخـمار

رونـــق بـــازار بت‌رویـــان بشـــد زیـرا کـه بـرد
بـــوی خـــطشان گـــلستان و رنگ رخشـان لاله‌زار

بـاده خـور بـر لاله و گـل ز آنکـه انـدر کـوه و دشت
لاله مـــی‌روید ز خـــارا گـل هـمی رویـد ز خـار

بـاده خـوردن خـوش بـود بـر گـل بـه هـنگام صبوح
تـــوبه کـــردن بـــد بـــود از مـــی در ایـام بـهار

وله ایضاً

شـــبی گـــذاشـــته‌ام دوش در غـم دلبـر — بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
هـــوا سـیاه بـه کـردار قـیرگون خـفتان — فـلک کـبود بـه کـردار نـیلگون مـغفر
چو اخگراخگر هـر اخـتر از فـلک رخشـان — وزان هـر اخـتر در جـان مـن هـزار اخگر
گـهی ز گـریهٔ مـن پـرفزع شـدی گـردون — گـهی ز نـالهٔ مـن پـرجـزع شـدی کشور
رخـم ز دیـده پـر از خـالهای شـنگرفی — بـراز تـپانچه پـر از شـاخه‌های نـیلوفر
شب دراز دو چشـمم هـمی ز نـوک مژه — عـقیق نـاب چکـانید بـر صـحیفهٔ زر
نـه بـر فـلک ز تـباشیر صـبح هـیچ نشـان — نـه در زمـین ز خـروس هـیچ اثـر

Marfat.com

در صفت بغداد و مدح قطب‌الدّین

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او به مثل چون پرند مینا رنگ — هوای او به صفت چون بهشت جان‌پرور
به منفعت همه خاکش عبیر و غالیه‌بیز — به خاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤتر
صبا سرشته به خاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنار دجله ز خوبان سیمتن خلخ — میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بر آن صفت که پراگنده بر سپهر شرر
به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید — به گاه آنکه به صحرا صبا کشد لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
به جنس باغ شود آسمان به وقت غروب — به شکل چرخ بود بوستان بگاه سحر
به وقت شام همی این بدان سپارد گل — به گاه بام همی این بدان دهد اختر
به رنگ عارض خوبان خلخی در باغ — میان سبزه در افشان شود گل احمر
شکفته نرگس رعنا به‌طرف لاله‌ستان — چنانکه در قدح گوهرین می اصفر

ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود — ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر
نماز شام به صحن فلک نمود مرا — عروس چرخ چو بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین — به‌طرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
ستارگان همه چون لعبتان سیم‌اندام — به سوگ مهر برافگنده نیلگون معجر
بنات‌نعش همی گشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بر آن مثال همی تافت راه کاهکشان — که در بنفشه‌ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم‌شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
ز طرف میزان می‌تافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
فلک به لعبت مشغول و من به توشهٔ راه — جهان به بازی مشغول و من به عزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید — بر آن صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فروگسسته به عناب عنبرین سنبل — فروشکسته به خوشاب بسدین شکر
همی گرفت به لؤلؤ عقیق در یاقوت — همی نهفت به فندق بنفشه در مرمر

Marfat.com

سرشگ نرگس او می‌نمود بر زلفش — چنانکه ریخته بر سبزه دانه‌های گهر
به طعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین — به طنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
به‌جای ملحم چینی هوا مکن بالین — به‌جای اطلس رومی زمین مکن بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت — رسول گفت سفر هست برنهاد سقر
جواب دادم که ای ماهروی غالیه مو — به آب دیده مزن بر دل رهی آذر
به صبر باد فلک در حضر تو را ناصر — به عون باد خدا در سفر مرا یاور
غلام‌وار چو هنگام کوچ قافله بود — سوار گشتم بر کرهٔ هیون پیکر
پلنگ هیأت و غژغا و دم گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
قوی‌قوایم و باریک‌دم فراخ‌کفل — درازگردن و کوتاه‌سم میان لاغر
خروش دد بشنیدی ز روم در کابل — مثال موی بدیدی ز هند در ششتر
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال — همی رساند به ارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد به من نمود هوس — خیال آن بت شمشادقد سیمین‌بر
به لطف گفت که عمرت چگونه می‌گذرد — نبود گوش دلت را نصیحت کهتر
نگفتمت که مکن بد به‌جای وصلت من — که هرکسی که کند بد بدی برد کیفر
جواب دادم کای ماه روی عنبر موی — مرا به حضرت شه هست هرچه نیکوتر
ولیک شاه به فتح بلاد مشغولست — نمی‌کند بپرستندگان خویش نظر

در مدح وزیر سلطان سنجر گوید

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
درآمدم ز در آن سر و قد سیمین بر
ز تف آتش دل وز سرشگ دیده شده
لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش
چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

Marfat.com

مـــرا دلی ز غـریوش چـو آتش انـدر عـود
مـــرا تـــنی ز وداعش چـو انـدر آب شکـر
چـه گـفت گـفت نـه سـوگند خـورده‌ای بـه‌سرم
کـه هـرگز از خـط عشـق تـو بـر نـدارم سـر
چـو وقت فـرقت و هـنگام رفـتن سـفرست
سـفر مکـن کـه شـود بـر دلم جـهان چـو سـقر
وگـر بـه رغـم دل مـن هـمی بـخواهـی رفت
از آن دیـــار خـــبر ده مـــرا وزان کشـــور
چـــو ایـن بگـفت بـبر در گـرفتمش گـفتم
کـــه جـان جـان و قـرار دلی و نـور بـصر
ســـفر مـــربی مـــردست و آســـتانهٔ جـاه
ســـفر خـــزانـــهٔ مـالست و اوسـتاد هـنر
در آن دیـار کـه در چشـم خـلق خـوار شـوی
سـبک سـفر کـن از آنـجا و رو بـه‌جای دگـر
بـه شـهر خـویش درون بـی‌خطر بـود مـردم
بـه کـان خـویش درون بـی‌بها بـود گـوهر
درخت اگـر مـتحرک شـدی ز جـای بـه‌جای
نـــه جـــور اره کشـیدی و نـه جـفای تـبر
بـه جـرم خـاک و فـلک در نگـاه بـاید کـرد
کـــه ایـن کـجاست ز آرام وان کـجا ز سـفر
هـمی بـه خـدمت آن صـدر روزگـار شـوم
کـــه روزگـــار ازو یـافته‌ست جـاه و خـطر
ز بـیم او نـچشد شـیر شـرزه طـعم و سـن
ز ســـهم او بـــبرد شـور فـتنه رنـج سـهر

Marfat.com

چو باز او شکرد صید او چه شیر و چه گرگ
چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر

وله ایضاً

دوش زندان‌بان قهرت را همی دیدم به خواب
مرگ را دستار بر گردن همی بر وی اسیر
گفتم این چه گفت دی در نزد صاحب کرده‌اند
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان
شکل او شد افضل الاشکال و هوالمستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
لون او شد احسن الالوان و هوالمستنیر
سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب
منهی حزم تو آگه از قلیل و از کثیر

در تهنیت ورود موکب وزیر گوید

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر
به قد چو سرو بلند و به رخ چو ماه منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جانها دست
کشیده غمزهٔ او در کمال ابر و تیر
من از خرابی و مستی به عالمی که در او
خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر

Marfat.com

به طعنه گفت زهی بی‌ثبات بی‌معنی
ز غفلت تو فغان وز عادت تو نفیر
چه جای خواب و خمارست چند خسبی خیز
پذیره شو که در آمد به شهر موکب میر
سخن به پایهٔ قدرش نمی‌رسد ورنه
به قدر قوت و قدرت نمی‌کنم تقصیر

وله ایضاً

مست شبانه بودم افتاده بی‌خبر
دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت
داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن
گفت آنکه نیست در غم [و] شادیت از آن گذر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت
کاندم به پای می‌روم از شوق یا به سر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید
تنگم چو خرمن گل و تنگ شکر به بر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن
گفت و شنید زانده و شادی و خیر و شر
یا در خمار خفته از صبح تا به شام
یا در شراب بوده از شام تا سحر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست
در خدمت بساط خداوند خوبتر

Marfat.com

تـــا حـضرتی بـبینی بـر چـرخ کـرده فـخر
تـــا مـــجلسی بـــبینی از خـــلد بـرده فـر

وله ایضاً

دی بـامداد عـید کـه بـر صـدر روزگـار — هـر روز عـید بـاد بـه تأیـید کـردگار
بر عادت از وثاق بـه صـحرا بـرون شـدم — بـا یکـدو آشـنا هـم از ابـنای روزگـار
در سـر خـمار بـاده و در لب نشـاط مـی — در جان هوای صاحب و در دل وفای یـار
اسـبی چـنان‌که دانـی زیـر از مـیانه زیـر — وز کاهلی که بود نـه سُک‌سُک نـه راهـوار
در خـفت و خـیز مـانده هـمه راه عـیدگاه — مـن گـاه ازو پـیاده و گـاهی بـر او سـوار
نـه از غـبار خـاسته بـیرون شـدی بـه‌زور — نـه از زمـین خسـته بـرانگـیختی غـبار
گـه طـعنه‌یی از ایـنکه رکـابش دراز کـن — گـه بـذلهٔ‌یی [ا]ز آنکـه عـنانش فـروگذار
مـن واله و خـجل بـه تـحیر فـرو شـده — چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
شاگردکی کـه داشـتم از پـی هـمی دویـد — گفتم که هان چـه خـیر مـرا گـفت بـاز دار
تـو گـرم کـرده اسب بـه نـظاره گـاه عـید — عـید تـو در وثـاق نشسـته در انـتظار
عیدی چگونه عـیدی چـون تـنگها شکـر — چه تـنگها شکـر کـه بـه خـروارهـا نگـار
القـصه بـاز گشـتم و آمـد بـه خـانه زود — در بـاز کـرد و بـاز بـبست از پس اسـتوار
بـر عـادت گـذشته بـه نـزدیک او شـدم — آغوش باز کرده که هان بوس و هان کـنار
امـروز روز عـید و تـو در شـهر تـن زده — فـردا تـو را چـه گـوید دسـتور شـهریار

وله ایضاً

ای کـــاینات را بـــه‌وجود تـــو افـــتخار
ای بـــیش از آفـــریده و کـــم ز آفـــریدگار
یک چـــند بـــی‌شبانی حـــزم تـــو بـــوده‌انـد
گـــرگ ســـتم ســـمین بـــرهٔ عـافیت نـزار

Marfat.com

پـهلوی مـلک بسـتر عـدل آنگـهی بـه سـود
کـــه اقـــبال کـــرد بـــالش عـالیت آشکـار
گـــــویند ابـــــر آب ز دریـــــا بـــرآورد
وانگـــه بـــه دست بـاد کـند در جـهان نـثار
این خـود فسـانه است هـمینست و بیش نـیست
کـــز خـجلت کـف تـو عـرق مـی‌کند بـحار
ای فکـــرت تـــو مشکـــل امـروز دیـده دی
ای هـــمت تـــو حـــاصل امســـال داده پـار
قـادر بـه حکـم بـر هـمه کس آسـمان صـفت
فـایض بـه جـود بـر هـمه خـلق آفـتاب‌وار
در ابـــر گـــرز دست تـو یک خـاصیت نـهند
دست تـــهی بـــرون نـــدمد هـرگز از چـنار

در تهنیت ورود موکب دستور

مـــوکب عـــالی دســـتور جـهان آمـد بـاز
بـه سـعادت بـه مـقر شـرف و دولت و نـاز
بـــاز گـیرد پس ازیـن رونـق مـلک مـحمود
دهـــر شـــوریده‌تر و تـــیره‌تر از زلف ایـــاز
ز آســـتین داد دگـــرباره کـــند دست بـــرون
فـــتنه در خـــواب دگـــرباره کـــند پـای دراز
گـــرگ بـــا مـــیش تـعدی نکـند در صـحرا
تـــیهو از بـــاز تـــحاشی نکـــند در پـــرواز
فـلکی نـه چـو فـلک بـاش کـه ایـن یک سـخنم
طـــنز را مـــاند و مـــن بـنده نـباشم طـناز

Marfat.com

زحـــل نـــحس نـــداری تـــو و مـــریخ دو روی
مـــاه نـــمام نـــداری تـــو و مـــهر غـــماز

یا رب آن شب چه شبی بود کـه در حـضرت تـو
مـــنهی عـــزم حـــدیث حـــرکت کـــرد آغـــاز

جـــان مـــا تـــیره‌تر از طـــره تـــرکان خـــتن
دل مـــا تـــنگ‌تر از دیـــدهٔ خـــوبان طـــراز

حـــفظ یـــزدان ز یـــمین تـــو هـــمی کـــرد انـــها
فـــتح گـــردون ز یســـار تـــو هـــمی داد آواز

ایـــن هـــمی گـــفت کـــه مـــن بـــر اثـــرم گـــرم مـــران
وان هـــمی گـــفت کـــه مـــن در عـــقبم تـــیز مـــتاز

در مدح ابوالحسن عمرانی گوید

چـــون مـــراد خـــویش را بـــا مـــلک ری کـــردم قـــیاس
در خـــراســـان تـــازه بـــنهادم اقـــامت را اســـاس

چـــون غـــنیمت را مـــقابل کـــرده شـــد بـــا ایـــمنی
عـــقل ســـی روز و طـــمع مـــاهی بـــود راساً بـــراس

ای دل ار قـــومی نکـــردند از تـــو یـــاد انـــدر رحـــیل
دور نـــبود ز آنکـــه از اطـــوار نســـناسند نـــاس

آنکـــه از کـــنه کـــمالش قـــاصرست ادراک عـــقل
راست چـــونان کـــز کـــمال عـــقل ادراک حـــواس

خواســـتم گـــفتن کـــه دست و طـــبع او بـــحرند و کـــان
عقل گفت این مـدح بـاشد نـیز بـا مـن هـم پـلاس

دست او را بـــحر چـــون خـــوانـی و آنـجا صـاعقه
طـــبع او راکـــان چـــراگـــویی و آنـــجا احـــتباس

Marfat.com

دهـــر و دوران در نـــهاد خـــویش از آن عـــالیترند
کـــز ســـر تـــهمت مـــنجمشان بـپیماید بـه طـاس
عـــالم قـــدرت مـــجسم نـــیست ورنـــه بـــاشدی
انـــدرون ســـطح او بـــیرون عـــالم را مـــماس
«انـــظرو نـــانقتبس مـــن نـــورکم» کـی گـفت چـرخ
کـــه آفـــتاب از آفـــتاب هـــمتت کـــرد اقـــتباس
شـــاعری دانـــی کـــدامـــین قـــوم کـــردند آنکـه بـود
ابـــتداشـــان امـــرءالقـــیش انـــتهاشان بـــوفراس
وینکه من خـادم هـمی پـردازم اکـنون سـاحریست
ســـامری کـــو تـــا بـــیابد گـــوشمال لامســـاس
از چـه خـیزد در سـخن حشـو از خـطا بـینی طـبع
از چـــه افـــتد پـــر زه بـــر دیـــبا ز نـــاجنسی لاس
تا که باشد این مـثل کـه «الیـاس احـدی الرّاحـتین»
بـــادی انـــدر راحـــتی کـــورا نـــباشد بـــیم بـــاس
بـــی‌سپیده دم شب خـــذلان بـــدخواهت چـــنانک
تـــا بـــه صـــبح حشـــر مـــی‌گوید اُحـادٌ اَم سُـداس

در توحید و نعت گوید

مـقدری نـه بـه آلت بـه قـدرت مـطلق — کـــند ز دود بـــخاری چـــو گـــنبد ازرق
نـه خشت و رشتهٔ مـعمار را درو بـازار — نـه چـوب و تـیشهٔ نـجار را درو رونـق
در او به حکم روان کـرده هـفت سـیاره — ز لطـف داده وطـنشان دوازده جـوسق
کـه بـرفرازد هـر بـامداد رایت صـبح — که برگشاید هر شب به ضد صبح غسق
کـه پـاشد از دهـن ابـر بـر صـدف لؤلؤ — که پوشد از اثر صـنع بـر چـمن قـرطق
گـهی ز آب کـند تـازه چـهرهٔ گـلنار — گـــهی بـــه بـاد کـند پـاره لاله را یـلمق

Marfat.com

وله ایضاً

دوش سرمست آمدم به وثاق — با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از بادهٔ پرندوشین — شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان به صفا — تلخ چون عیش عاشقان به مذاق
هر دو در تاب خانه‌یی رفتیم — که نبود اشنا هوای رواق
بنشستیم بر دریچگکی — که همی دید قوسی از آفاق
در یمینم ز منطقی اجزا — بر یسارم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق — زان رخ لامع و می براق
نه مرا مطربان چابک‌دست — نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم — در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق — مشرقی کرد خانه از اشراق
به سخن در شدیم هر سه به‌هم — چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکویی همی گفتم — که دریغی به اجتماع و محاق
ذوشجون شد حدیث و در دادیم — قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد — در بسیط زمین علی‌الاطلاق
منع تقدیر او به استقلال — کشف اسرار او به استحقاق
ماه گفتا که برق وهمی بود — که برین گنبد آمدی به براق
در خراسان ز امتش دگریست — که برو عاشقند ملک عراق
گفتم ای ماه نام تعیین کن — گفت مخدوم منعمت اسحاق
به کرم رغبتش بدان درجه‌ست — که به نظاره رغبت احداق

وله ایضاً

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک
نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک

Marfat.com

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک
کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از نجوم
هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتشست
چشمه‌یی دیدی میان آب و آتش مشترک
گر تو را یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم
خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک
عالم و آدم نبودستند کاندر بدو کار
زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک
حق و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه
خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمتت
چون خلافت بی علی بودست و بی‌زهرا فدک
دوستان با یک جگر پر خون که اینک «قد مضی»
دشمنان با یک دهن پر خنده کاینک «قد هلک»

در تهنیت وزارت وزیر سلطان گوید

به بارگاه وزارت به خرمی بنشست — خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
به جنب قدر رفیعش مدار انجم پست — به‌جای رای مصیبش زبان حجت لال
به حشمتش بکند دیده تیهو از شاهین — به قوتش ببرد رو به پنجه از ریبال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن هست — چو از بخار دخانی زمین گه زلزال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند — به وقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون — گر از مهب کف او و زد نسیم شمال
ترازویی که بدان بار بر او سنجند — سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال

Marfat.com

مه نوی تو به ملک انـدر از خسـوف مـترس از آنکـه راه نـباشد خسـوف را بـه هـلال
هـمیشه تـا کـه بـود نـعت زلف در ابـیات هـمیشه تـا کـه بـود وصـف خـال در امـثال
سری کـه از تـو بپیچد بـریده بـاد چـو زلف دلی کـه از تـو بگـردد سـیاه بـاد چـو خـال

در مدح وزیر فرماید

ای صـلاحیت عـالم را کـلک تـو ضـمان
رزق ذریت آدم را کـف تـو کـفیل
جـامهٔ جـاه تـو را نـقش هـمی بست قـضا
و آسـمان جـامهٔ خـود رنگ هـمی کـرد بـه نـیل
قـبض ارواح کـند تـف سـموم سـخطت
بـی‌جواز اجـل و واسـطهٔ عـزرایـیل
نشـر امـوات کـند صـوت صـریر قـلمت
فـارغ از مشـعلهٔ صـور و دم اسـرافـیل
خـود و جـود چـو تـویی بـار دگـر مـمتنع‌ست
ورنه نـی فـیض گسسـته‌ست و نـه فـیاض بـخیل
خـصم اگـر در پس دیـوار حسـد لافـی زد
زان سـعایت چـه تـراکـم کـند از سـعی جـمیل
خواب خرگوش بـدانـدیش تـو خـود چـندانست
کـابن سـیرین قـضا دم نـزند در تأویـل
کـبش مـغرور چـراگـاه بـهشت‌ست هـنوز
بـاش تـا داغ فـنا بـر نـهدش اسـماعیل
مـومیایی هـمه دانـند کـه را خـرج شـود
هـر کـجا پشـه بـه پـهلو زدن آیـد بـا پـیل
انـتقام تـونه آن اخگـر اخـتر سـوزست
کـه در امـعای شـترمرغ پـذیرد تـحلیل

Marfat.com

وله ایضاً

جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب
پر ظرایف شود اطراف چه هامون و چه تل
سبزه چون دست به‌هم در زند اندر صحرا
لاله را پای به گل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنک
تا نسازند کمین و نسگالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل
باد با آب شمر آن کند اندر بستان
که کند با رخ آیینه به سوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله به گردش که به شب
عکس آتش بکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو
راست چونان‌که تو گویی همه ناقه‌ست و جمل
از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون
سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
هر نماز دگری بر افق از قوس‌قزح
درگهی بینی افراشته تا اوج زحل
بر مثالی که به چیزیش مثل نتوان زد
جز به عالی در دستور جهان صدر اجل

Marfat.com

آنکـــه رایش دهـــد اجـــرام کـوکب را نـور
آنکـه کـلکش کـند اشکـال حـوادث را حـل

وله

جرم خـورشید دوش چـون گـه شـام — سـر بـه مـغرب فـروکشید تـمام
از بـر خـیمهٔ سـپهر بـتافت — مـاه زریـن او چـو مـاه خـیام
چـون طـناب شـفق ز هـم بگسست — شب فـروهشت پـرده‌های ظـلام
گـفتیی چـرخ پـردهٔ کـحلی‌ست — از پسش لعـبتان سـیمین فـام
بـه تـعجب هـمی نـظر کـردیم — مـن و مـعشوق مـن ز گـوشهٔ بـام
گـاه در دور جـنبش افـلاک — گـاه در سـیر تـابش اجـرام
گـفتیی مـهره‌های سـیما بـیست — بـر سـر حـقه‌های مـینا فـام
مـحدث صـدهزار آرامش — لیکـن انـدر نـهاد بـی‌آرام
گـه بـه‌جوی مـجره در سـرطان — خـارج از آب او هـمی زد گـام
گـه بـه کـلک شـهاب دست اثـیر — بـه فـلک بـر هـمی کشـید ارقـام
گـفتیی کـلک خـواجـه در دیـوان — مـلک را مـی‌دهد قـرار و نـظام

وله ایضاً

نسـیم لطـف تـو بـا خـاک اگـر سـخن گـوید
حـیات و نـطق پـذیرد ازو عـظام رمـیم
سـموم قـهر تـو بـا آب اگـر عـتاب کـند
پشـیزه داغ شـود بـر مسـام مـاهی شـیم
بـه عـهد نـطق تـو نـز خـاصیت دهـان صـدف
نـفس هـمی نـزند بـل ز نـنگ در یـتیم
مسـیر کـلک تـو در نسـبت تـعرض خـصم
مـثال جـرم شـهابست و رجـم دیـو رجـیم

Marfat.com

چـــو قـــایلیست صـــریرش کـــه از فـــصاحت او
ســـخن پـــذیرد جـــذر اصـــم بـــه گـــوش صـــمیم
بـــه شست خـــلقت آتش بـــه آب لطـــف تـــو روی
کـــه در اضـــافهٔ طـــبع نـــعامه گشت نـــعیم
خدای داند و کس چـون خـدای نـیست کـه نـیست
کســی بـــه وصـــف تـــو عـالم مگـر خـدای عـلیم

وله ایضاً

ای در زبـان رمـح تـو تکبیر فتح مـضمر — ای در مسـیر کـلک تـو اسـرار چـرخ مـدغم
آورده بـــیم رزم تـــو مـــریخ را بـــه مـــویه — افگـنده رشک بـزم تـو نـاهید را بـه مـاتم
در اژدهـــای رایت تـــو بـــاد حـملهٔ تـو — روح‌الله است آمـــده در آســـتین مـــریم
تألیـف کـرده از کـف تـو کـارنامه‌ها کـان — مـدروس کـرده از دل تـو بـار نـامه‌هایم
با آسمان چـه گـفتم گـفتم کـه هست مـمکن — دسـتی ورای دست تـو در کـارهای عـالم
گفتا که قـدر و قـدرت دست مـلک سـلیمان — آن خســرو مـــظفر شـــاهنشه مـــعظم
تـا روز چـند بـینی سگـبانش بـر نـهاده — شـــیر مـــرا قـلاده هـمچون سگ مـعلم
آن‌قـدر تست او را بـر حـل و عـقد گیتی — کـان تـا ابـد نگـردد هـرگز مـرا مسـلم

وله در مدح خواجه ناصرالدّین

دوش ســـلطان چـــرخ آیـــنه‌فام — آنکـــه دســـتور شـــاه راست غـــلام
از کـــنار نـــبردگاه افـــق — چـــون بـــه دست غـروب داد زمـام
دیـــدم انـــدر ســـواد طـــرهٔ شب — گـــوشوار فـــلک ز گـــوشهٔ بـــام
گـفتم ایـن نـعل خـنگ دسـتورست — قـــرةالعـــین و فـــخر آل نـــظام
آســـمان گـــفت کـــاشکی هسـتی — کـــه نـهد خـنگ او بـه مـا بـرگام
گـفتم آن چـیست پس بگـو بـرهان — آســـمان بـــا دریـــغ و درد تـــمام
گـــفت ربـــی و ربک الله گـــوی — گـــفتم آوخ هـــلال مـــاه صـــیام

Marfat.com

گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند احتباس شراب — روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه‌ست و الانعام
ماه چون در حجاب می‌نوشد — از کنار سپهر مینا فام
خیمه‌یی دیدم از زمانه برون — وندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات در او — همه آتش‌مزاج و آب‌اندام
سکنه‌شان را مدار بی‌آغاز — ساکنان را مسیر بی‌فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره — گشته از اشتیاق بی‌آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی — به کفی بربط و به دیگر جام
دلو کیوان در اوفتاده به چاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
در ترازوی چرخ چیزی نه — جز مراد لیآم و غبن کرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب — بر زبان رقم به‌وجه پیام
ساکنان سپهر اعلا را — دادی از راز روزگار اعلام
راست همچون مسیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
صاجب آن ذوالجلالتین که هست — بر ازو ذوالجلال و الاکرام

در صفت اسب و مدح صاحب

ای زرین‌نعل آهنین‌سم — وی سوسن‌گوش خیزران‌دم
سیر تو به گرد خط ناورد — چون گرد سپهر سیر انجم
با نرمی حشوهای شانه‌ت — برکنده قدر بروت قاقم
وقت جو اگر ز عجلهٔ طبع — بر گوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو — در سنبلهٔ سپهر گندم
عهد تو و در زمانه تقدیم — آب آمده وانگهی تیمنم
با دست تو از ترشح ابر — دایم لب برق با تبسم

Marfat.com

از جملهٔ کاینات کانست　　کز دست تو می‌کند تظلم

در مدح سلطان اعظم پیروزشاه احمد

کو آصف جم گو بیا ببین　　بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام ودد　　در هم زده صفهای حورعین
بادی که کشیدی بساط او　　در درگه اعلاش زیر زین
مهری که وحوش و طیور را　　در طاعتش آورده در نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم　　چون مور نهان گشته در زمین
بی‌واسطهٔ هدهدش خبر　　از جنبش روم و قرار چین
بر تخت چو عرش سبای او　　از عرش رسولان آفرین
چون صرح ممرد شراب صرف　　بی‌ورزش انصاف ماء و طین
بی‌سابقهٔ وحی جبرئیل　　اسرار وجودش همه یقین
وقتش نشود فوت اگر نه روز　　در حال کند از قفا جبین
چون دیو به مزدوری افگند　　آن را که خلافش کند لعین
هم بر کتف دایگان رضیع　　هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان　　وز طاعت او داغ بر سرین
مثل ملک و ملک روزگار　　حوت فلک و آب پارگین
روزی که چو مردان کنند کار　　قومی که به مردی کشند کین
در مغز عدو حفرها بود　　تا گوهر خنجر کند دفین
از ابر سنان ژاله‌ها زند　　تا سودهٔ ناچخ کند عجین
بابیلک او مرگ همعنان　　با رایت او فتح همنشین
دندان‌سنان آسمان‌خراش　　آغوش‌کمند آشتی‌گزین
از خرج عراق سرکشان نزار　　از دخل درم خستگان سمین
یک طایفه را نعره‌ها بلند　　یک طایفه را ناله‌ها حزین

Marfat.com

وله ایضاً

چـــون شـــمع روز روشـــن از ایـــوان آســمان
نـــاگـــه در اوفـــتاده بـــه دریـــای قـــیروان
روی زمـــین و فـــرق هـــوا را ز قـیر و مشک
ســـــحر ســـپهر کـــوژ ردا داد و طـــیلسان
پـروین چـو گـاه حـمله گـران‌تـر کـنی رکـاب
کـــیوان چـــو گـاه پـویه سـبکتر کـنی عـنان
مـــن رو بـــه‌سوی راه نـــهادم بـه فـال سـعد
امـــید خـــود بـــریده ز پـــیوند و خـــانمان
ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو یشک مار
زیـــن طـــبع را عـــفونت و زان روح رازیـــان
در آب او ســـمک نـــرود جـــز بـــه سـلسله
بـــر کـــوه او مـــلک نـــپرد جـز بـه نـردبان
گـردون بـهفت کـوکب و گـیتی بـه چـار طبع
یک تـــن نـــپروریده قـــرینت بـــه صـدقران

در مدح دستور معظم ابوالفضل عمادالملک

چـــو شـــاه زنگ بـــرآورد لشکـر از مکـمن
فـــرو گشـــاد ســـراپـــرده پـــادشاه خـتن
هـــلال عـــید پـــدید آمـــد از کـــنار افـق
به نور چـون رخ یـار و بـه خـم چـو قـامت مـن
نـــهان و پـیدا گـفتی کـه مـعنیی‌ست دقـیق
ورای قـــــوت ادراک در لبـــــاس ســـخن
خیال انـجم و گـردون هـمی بـه حسـن و جـمال
چـــنان نـــمود کـــه از کشـتزار بـرگ سـمن

Marfat.com

یکی چو زورق سیم و یکی چو مهرهٔ زر
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
ز بس تراکم انجم چنان نمود همی
مجره از پس این گوژپشت پشت‌شکن
که روز با رز میران و مهتران بزرگ
در سرای و ره بارگاه صدر زمن
حکایتی‌ست از آن طبع آب در دریا
روایتی‌ست از آن دست ابر در بهمن
ز فربخت تو دایم به شش نتیجهٔ خوب
ز بهر جشن تو آبستن‌ست شش مسکن
صدف به گوهر و نافه به مشک و نی به شکر
شجر به میوه و خارا به زر و خار به من
ز بهر زینت درگاه تست زاینده
ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز هامون به گونه‌گونه گهر
محیط گنبد گردون به گونه‌گونه محن
اگرچه قارن و قارون شود به زر و به مال
مخالفت ز گزاف زمانهٔ ریمن
به خاک در کشدش هم زمانه چون قارون
به باد بردهدش هم سپهر چون قارن

وله ایضاً

گر عنان فلک فروگیرد — به خط استوا درافتد چین
بأس او دست چون دراز کند — دست یابد تذرو بر شاهین
لاف نسبت زند حسود ولی — شیر بالش نشد چو شیر عرین

Marfat.com

به حسد کی شود ضعیف قوی — به ورم کی شود نزار سمین
آخر این روزگار جافی را — که به جاه تو دارد این تمکین
می نگویی یکی ز روی عتاب — که چه می‌خواهد از من مسکین
فلک تند را نگویی هان — دولت کند را نگویی هین
اندرین روزها که می‌دادم — شعر خود را به مدح او تزیین
نکته‌یی گفتم از رزانت رای — عقل را سخت شد برابر و چین
گفت خامش چه جای این سخنست — وصف آن رای این بود که رزین
آفتابیست که آسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین

در مدح مودود احمد عصمی فرماید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان
به کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان

به فال نیک برون آمدیم و رای صواب
به عزم خدمت درگاه پیشوای جهان

تکاورانی در زیر زین به دولت او
چو ابر گاه مسیر و چو ببر گاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این سستیی ز باد رکاب
نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان

به کوهسار و بیابانی اندر آوردیم
جمازگان بیابان‌نورد کُه کوهان

چو بیشه‌بیشه در او ذره‌های خار و خسک
چو باره‌باره در او توده‌های ریگ روان

Marfat.com

کسی ندیده فرازش مگر به چشم ضمیر
کسی نرفته نشیبش مگر به پای گمان
ز تنگ عیشی بر ذروه‌هاش برده همای
ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
کسی به روز سپید و شب سیاه درو
بجز کبودی گردون همی نداده نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر
ز باد سرد به تن در همی فسرد روان

در مدح مجدالدّین وزیر شاه

ای جهان خاتم جان بخش تو را زیر نگین — آسمان را ز جمال تو نظر سوی زمین
چین موی تو نماینده‌ترست از طاووس — چنگ عشق تو رباینده‌ترست از شاهین
دل بر آنست که تنها بکشد بار فراق — تو بر آن باش که تنها ببری بار سرین

وله

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه — نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب — در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
وز خد آنکه قطرهٔ آبست و برگ گل — تا گرد رزمگه بنشانی گلاب خواه
شبها که دشمن تو ز بأس تو نغنود — گردون به طعنه گویدش از بخت خواب خواه

وله

بر امید آنکه از روی قبول — رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرضگاه هر خسوف — کسوتی چون کسوت چتر سیاه

Marfat.com

در مدح صاحب ناصرالدّین طاهر

ای سراپردهٔ سفید و سیاه — ای بلند آفتاب و والا ماه
بین که برکرد مرغ و ماهی را — شغب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب — شد یکی را گران رکاب شناه
ای بخار بحار کله ببند — وی عروس بهار حله بخواه
ای مرصع دوات مصری کلک — ای همایون بساط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرطست — عید را تهنیت کنند به‌گاه
به ملاقات بزم صاحب عصر — به زمین بوس صدر ثانی شاه
طاهربن مظفر آنکه ظفر — جز پی رایتش نداند راه
رای او را مگر ملاقاتی — خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا ز عین گستاخی — سوی او آفتاب کرد نگاه
هرچه این می‌گشود بند قبا — آن فرومی‌کشید پر کلاه

در تهنیت فتح ابوالفتح ملکشاه ثانی

آمد به سلامت بر من ترک من از راه
پرداخته از جنگ و بر آسوده ز بدخواه
چون سرو سهی قامت و شایسته‌تر از سرو
چون ماه دو هفته رخ و بایسته‌تر از ماه
سروست اگر سرو زند گوی به میدان
ماهست اگر ماه زند چنگ به خرگاه
من باده همی خوردم و او چنگ همی زد
من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه
تا روز همی گفت که چون بود به یک روز
فتح ملک عادل ابوالفتح ملک‌شاه

Marfat.com

وله

به یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — به یک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
صمیم فکرتش از سیر اختران منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر به رحم کند سوی شور و فتنه نظر — وگر به خشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه

در شکرگزاری از بخت و سفر جیحون و مدح سلطان احمد پیروزشاه که انوری را خواسته

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه
مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی
روز بهمنجنه یعنی دوم بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم
گفت برخیز که از شهر به در شد همراه
چه روی راه تردد قضی‌الامر فقم
چه کنی نقش تخیل بلغ‌السیل زباه
او برون برد همی مفرش و آورد ستور
محملی کرد و مرا کرد چو شاهی بر گاه
منتی داشتم از وی که ندارد به مثل
اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
همچنان جملهٔ راهم به سلامت می‌برد
نه در آن طبع ملامت نه درین طوع اکراه
چون به جیحون برسیدیم ز من هوش برفت
گفت لاحول ولا قوةالا بالله
کشتی آورد و نشستیم درو هر دو به‌هم
چون دو یار او همه یاری‌ده و من یاری‌خواه

Marfat.com

او چو شیری به یکی گوشهٔ کشتی بنشست
من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه
آخرالامر چو کشتی به سلامت بگذشت
جستم از کشتی و آمد به لب کشتی گاه
عرصه‌یی دیدم چون جان و جوانی به خوشی
شادی‌افزای چو جان و چو جوانی غم‌کاه
گفتم ای بخت بهشت‌ست سواد ترمد
گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان به گیاه
باش تا شهر ببینی و درو بار ملک
باش تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه
تا درین بودم گردی ز در شهر بخاست
گفتم آن کیست مرا گفت جنیبت‌کش شاه
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم
دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
استری دید سیه زیر مغرق زینی
راست چون تیره شبی بسته بر او یک‌شبه ماه
بوسه دادم سم و زانوی و رکابش هر سه
گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه
به سعادت به‌سر آخور خود باز خرام
که تو را پایه بلندست و مرا پا کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کوفت که نی
ترک فرمان به همه روی گناه‌ست گناه
متنبه شدم و قصد عنانش کردم
بخت آنجا به من و پایهٔ من کرد نگاه

Marfat.com

گـــفت مـــا را بـــه در شـــاه فـــرامـــوش مکـــن
کـــه چـــو مـــاهست کـــنون گـــرد رکـابت پـنجاه
شـــاه حـــیدر دل هـــاشم تـبع احـمد نـام
کـــه ز گـــردونش ســـریرست و ز خـورشید کـلاه
چـــون ازو حـــاجب یـــارم بسـتد مسکـین گـفت
آه کـــامد بـــه‌سرم آنـــچه گـــمان بـــردم آه

در مدح عمارت پیروزشاه گوید

جـنت‌ست آن عـرصه گـر بـی‌وعده یـا بـی‌جنتی
کـوثرست آن بـاده گـر مسـتی فـزایـد کـوثری
سـاغرش پـر بـادهٔ رنگـین چـنان آیـد بـه چشـم
کـــز مـــیان آب روشـــن بـــرفروزی آذری
آتش ســـــیال دیـــدستی در آب مـــنجمد
گـــرندیدستی بـــخواه از ســاقیانش ســاغری
آســـمان دیگـــرست از روی رفـــعت گـــوییا
ونـــدرو هـــر ســاکـنی قـایم مـقام اخـتری
آفـــتاب و مـــاه او پـــیروزشاه و صـــاحبند
شـــه ســلیمان عـنصری دسـتور آصـف گـوهری
روز هـیجا کـز خـروش و گـرد جـیشت سـایه را
تـــا هـــوای خـــویشتن یـــابد بـــباید رهـــبری
از پس گـــرد ســـیه بـــرق ســـنان آبـــدار
هـــمچنان بـــاشد کـــه انـــدر پـــردهٔ شب اخـــتری
عقل با رمح تو ایـنک مـی‌دهد فـتوی کـه چـوب
شـــاید ار ثـــعبان شـــود بـــی‌معجز پـــیغمبری

Marfat.com

در مدح سلطان معزالدّین سنجربن ملکشاه

ای ز تیغ تو در سرافرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روز هیجا که مرکبان کردند — زیر ران مبارزان تازی
زلف پرچم نگارد اندر چشم — شکل جراره‌های اهوازی
باشد از روی نسبت و صولت — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس او طبل حیدر رازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را به طنازی
شاه‌سنجر که کار خنجر اوست — فتنه‌سوزی و عافیت‌سازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که با زبانهٔ او — چون سمندر همی کند بازی

در صفت باغ و عمارت منصوریهٔ منصور وزیر گوید

ویحک ای صورت منصوریه باغی و سرای
یا بهشتی که به دنیات فرستاده خدای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری
گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
شکن آب شمرهای تو را رقص هوا
سایهٔ برگ درختان تو را فر همای
هین که آمد تو را به درت موکب میمون وزیر
هرچه دانی و توانی به تکلف بنمای
به لب غنچهٔ گل دست همایونش بوس
به سر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قماری‌ست بسوز
هاون لاله پر از عنبر ساراست بسای

Marfat.com

تـا چـو گـل در نـفتد جـام بـه مسـتی ز کـفت
همچو نی باش میان بسته و چون سـرو بـه پـای

در مدح خواجه عزیزالدّین طغرایی

خـــرد را دوش مـــی‌گفتم کـــه ای اکسـیر دانـایی
هـمت بـی‌مغز هشـیاری هـمت بـی‌دیده بـینایی
چه گویی در وجود آن کـیست کـو شـایستگی دارد
کـه تـو بـا آبـروی خـویش خـاک پـای او شـایی
کسـی کـاندر جـهان بـی‌هیچ اسـتکمال از غـیری
جـهانی دیگـر آمـد خـود بـه اسـتقلال تـنهایی
ز حسـن یـوسف رایش بـه مـصر چـرخ چـارم در
دل خـــورشید بـــا یک خـانمان درد زلیـخایی
بـه جـذب هـمت ار دور زمـان را بـاز گـرداند
کشـــند امـروز بـرعکس تـوالی بـار فـردایـی
بـبیند بـی‌نظر نـرگس بگـوید بـی‌لغت سـوسن
اگـــر طـــبعش بـیاموزد صـبا را عـالم‌آرایـی
چو این اوصـاف نـیکو حـصر کـردم بـا خـرد گـفتا
عـزیزالدّیـن طـغرایـی عـزیزالدّیـن طـغرایـی

فی‌المقطّعات

چـون بـه سـر بکـر مـدحت آوردم — دل خـــاطر دریـــدم از ســـودا
کـــمر هـــجو تـــو بـــیفشارم — گـر نـبخشی مـرا بـه دست عـطا

***

ای خـواجـه درازیت رسـیدست بـه جـایی — کز اهل سماوات به گـوشت بـرسد صـوت
گر عمر تـو چـون قـد تـو بـودی بـه درازی — تـو زنـده بـماندی و بـمردی مـلک‌الموت

Marfat.com

وله ایضاً

میر ابوبکر خالد از چه سبب ماهت اندر محاق می‌افتد
هر زنی را که در نکاح آری گلرخ و سیم‌ساق می‌افتد
از تو ای دوست یک سؤال مرا بی‌ریا و نفاق می‌افتد
تو زن بد به طبع می‌خواهی یا چنین اتفاق می‌افتد

وله

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح گفت چه گفتم آن دو خلقانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنک گر بدو نافذست فرمانت
چون گذاری که بر زند هر روز قلتبانی سر از گریبانت

وله

هفت مدبر مدبر فلکند چون اجل جمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دو روی که زند بر سیه ز خبث سفید
آفتابی که گرش دست دهد تیغ بیرون برد ز سایهٔ بید
شرح آن دیگران همی ندهم که فرودند یا بر از خورشید
تیز کیوان به سبلت بر جیس تف مریخ در رخ ناهید

وله

اگر سهلان رستم نذر کردست که هر در را که من بستم گشاید
به کشتن چون تواند خواهرش را و یا مادر که قتلش لازم آید
وگر گیرد مز ایشان را و گوید که در سوگند تأویلی بباید
به کشتن چون تواند خویشتن را مگر بر علم ما علمی فزاید

Marfat.com

وله ایضاً

نیک مردیست این علی سالار — نه کند زر تلف نه می‌نوشد
تو مخوانش خسیس زان که متاع — دهد آزاده‌وار و نفروشد
نیست او قلتبان ولیکن کوه — وقت حلمش ز رشک بخروشد
گرچه جام شرنگ را دایم — دهن حلم او همی نوشد
تو مبر ظن که خواجه بود خسیس — کاین سخن گوش عقل می‌نوشد
بل چنان دان که او درین معنی — در کریمی و مردمی کوشد
کرمست اینکه او به پردهٔ خویش — عورت مردمان همی پوشد

رباعیّات

تا کی ز غم تو رخ به خون شوید دل — آزار و جفای تو به جان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی‌بارد جان — رحم آر که از زمین نمی‌روید دل

***

ای ساخته گشته از تو کار دگران — من یار تو و تو غمگسار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو و تو در کنار دگران

۱۷۸
بدیعی سیستانی

و هو حکیم بدیع‌الزّمان الترکویی السجزی مولد و منشاء وی ترکو و آن حصاری است از سیستان اینکه بعضی او را تبریزی دانسته‌اند همانا سهو کرده‌اند مردی فاضل و مجرد بوده است و مجردانه زندگی نموده از اشعار اوست:

Marfat.com

من قصایده

صبح آمد و بگشاد ز مشرق در مغلق
دیوار جهان رخنه زد این سقف معلق

بر تخت افق عالم پیروزه قبا را
گردون کمرکش کلهی داد مغرق

خیل شه روم از طرف هند رسیدند
افروخته حراقه و افراخته بیرق

زاد از دل شب صبح سبک‌روح جهانگیر
چون معنی بکر سره از خاطر احمق

تا شیشهٔ افلاک به سنگ سیه شب
بشکست و ازو گشت روان راح مروق

چون ظلمت باطل دل شب پنبه شد از صبح
حلاج صفت‌مهر ندا زد که اناالحق

وله ایضاً

مهر در جانت درآمد چون حلاوت در شکر
کینه از طبعت برون شد همچو موم از انگبین

بر بساط ملک او نه فقر ماند نه فقیر
وز نشاط طبع او نه حزن ماند نه حزین

چتر فرمانش کند در گردن ایام طوق
رایض حکمش نهد بر کرهٔ افلاک زین

وله

شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد
زر از خاک و در از آب و گل از خار و گهر از کان

Marfat.com

بـدو روشـن بـدو عـالم بـدو خـرم بـدو زنـده

دمـاغ دیـن سـر دولت دل مـلت تـن ایـمان

اگر گـردون بـلا بـارد تـویی گـردون گـه حـمله

و گر دریا گـهر بـخشد تـویی دریـا گـه احسـان

خـرد طـبع تـو را مـایه هـنر ذات تـو را سـایه

فلک قدر تـو را پـایه مـلک صـدر تـو را دربـان

به‌نام وی این قطعه را نوشته‌اند که در مرثیه گفته

نـجم گـردون مـحمد مـحمود زیـر ابـر اجـل جـمال نـهفت

او چو جـان بـود جـان نـمیرد و مـن زنـده را مـرثیت نـدانـم گـفت

***

درآمـد از درم آن آفـتاب تـرکستان چـو سـرو بـر سـر سـروش هـزار لاله‌سـتان

دو چهره تابان تـابان چـو مشـتری در قـوس دو لعـل خـندان‌خـندان چـو زهـره در مـیزان

چه راند رانـد کـه ای چـون زمـانه بـد پـیوند چه گفت‌گفت که ای چـون سـپهر بـد پـیمان

نـه مـردمی را در طـبع کـافر تـو اثـر نـه دوسـتی را در فـعل کـجرو تـو نشـان

مـرا سـبک شـد دل از گـزافـی غـم تـو تـو بـا بـتان سـبک‌روح در شـراب گـران

جـواب دادم کـی بـر سـرم رئـیس چـو عـقل خـطاب کـردم کـی در تـنم عـزیز چـو جـان

نـهاده عشـق تـو انـدر درون مـن آتش گشـاده مـهر تـو از دیـدگان مـن طـوفان

چو با تو بـاشم بـاشم چـو جـام در مـجلس چـو بـی‌تو مـانم مـانم چـو گـوی در مـیدان

بـدان خـدای کـه گـوهر نگـارد انـدر بـحر بـدان خـدای کـه یـاقوت بـندد انـدر کـان

بـه عـلم آنکـه بـدوزد کـلاه هـفت اختـر بـه حکـم آنکـه بـبافد قـبای چـار ارکـان

کـه گـرز طـلعت مـیمون تـو جـدا بـاشم نـه پـای از سـر دانـم نـه وصـل از هـجران

جـمال تـو دل و جـان مـرا کـند تـازه چـو طـبع را سـخن نـیک و کشت را بـاران

Marfat.com

به جهت یکی از احباب که تکلیف تاهّل بدو کرده گفته

مـــرا کســـی ز زبـــان کس دگـــر مـــی‌گفت — کـــه ای بـــدیع جـــهان جـــاودان نـــمی‌پاید
گـــذشت عـــهد شـباب و بـرخ پـدید آمـد — نشان ز شیب و کنون گـر زنـی کـنی شـاید
نکـــاح بـــر تـــو ره صـــد ســـفاح بـــربندد — صـــلاح بـــر تـــو در صـــد فـــلاح بگشـاید
ازیـــن ســـؤال جگـــرخـــای او بـــرنجیدم — جـــواب دادم و گـــفتم کـــه ژاژ مـــی‌خاید
کسی‌که کـرد بـدو عـافیت سـلام و عـلیک — جـز از ســلامت فــی‌الوحـده بـر نـیاساید
ز چـــند گـــونه کـــفایت کـــه در هـــنر دارم — کـفاف خـرج مـن ای خـواجـه در نـمی‌آید
نباشد این ز حکیمی که مـن زنـی خـواهـم — بـــنان و جـــامه و او را کس دگـــر شـــاید

رباعی

رمـــح تـــو شـهـا دست دراز ظـفرست — شـــمشیر تـــو آیـــینهٔ راز ظـفرست
گر خصم تو سیمرغ شـود جـان نـبرد — از زاغ کـمان تـــو کـــه بـــاز ظـفرست

وله

تـــا کـــی بـــاشی بـــرای نـانی بـه امـید — هر جایی و هر دری چو قرص خورشید
بـــا زادهٔ خـــاطر و نـــم دیـــده بســـاز — کـــان آب روان تست و آن نـــان سـفید

۱۷۹
بدرالدّین جاجرمی

از اهل جاجرم و از خاک خراسان است وی در اصفهان نشو و نما یافته و پرتو التفات خواجه شمس‌الدّین محمد صاحب دیوان بر وی تافته در مراتب شاعری شاگرد مـجدالدّیـن هـمگر شیرازی است به گفتن اشعار مصنوعه رغبتی داشته و در این فن لوای اشتهار افراشته قصیده‌ای بی‌نقطه گفته به هر صورت چند بیتی از او نوشته می‌گردد:

***

Marfat.com

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر　　با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشک افشانش　　یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر
غمزه‌اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی　　خط سبزش نگر و سبزهٔ بستان کم گیر
وصل آن حور پریچهره گرت دست دهد　　نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر

از قصیده محذوف‌النقط اوست

که کرد کار کرم مردوار در عالم　　که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک　　اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا　　سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو　　سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
کلام او همه سحر هلال در همه حال　　مراد او همه اعطای مال در همه دم
دم مکرم او همدم کلام علوم　　دل مطهر او مورد صلاح امم
رسوم محکم او کرد حکم عالم رد　　سموم حملهٔ او کرد کار اعدا کم
هم او و هم دل او دار عدل را معمار　　هم او و هم دم او داءملک را مرهم

وله فی‌المسمط

شاه‌نوروز دگرباره برافراشت علم　　راغ را کرد ز نزهت حسد باغ ارم
لاله را باز بپوشید قبای معلم　　بر سر نرگس مخمور نهاد افسر جم
باغ را کرد دلفروز و جهان را خرم　　خیز ای سرو خرامنده به صحرا بخرام

***

تا جهان را ز گل و لاله منور بینی　　وز نسیم سحری باغ معطر بینی
دشت را سر به‌سر از رزمهٔ ششتر بینی　　دامن لاله پر از لؤلؤ احمر بینی
گردن و گوش چمن پر در و گوهر بینی　　چون دل آرام من آن سرو قد سیم اندام

Marfat.com

این رباعی را در مدح خواجه شمس‌الدّین گفته و رباعی ثانی را خواجه گفته و سیصد بره به او صله داده

دنیا چو محیط‌ست و کف خواجه نقط　　پیوسته به گرد نقطه می‌گردد خط
پروردهٔ او که و مه و دون و وسط　　دولت ندهد خدای کس را به غلط

***

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط　　کاو را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص مانه از جای غلط　　چوپان بدهد به دست دارندهٔ خط

۱۸۰
بدرالدّین کرمانی

بدرالدّین کرمانی از افاضل بوده و او را محی‌المشاط نوشته‌اند در تذکرهٔ عرفات تقی‌الدّین اوحدی این اشعار از او دیده شد زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نیست.

نظم

درین سواد و بیاض لیالی و ایام
که آسمان صحفش می‌گشاید املی را
همی دلایل آنست کاندر اوج کمال
هزار سال بمانی هزار معنی را
خجسته بخت تو از دور چرخ مستغنی‌ست
چه حاجت‌ست به فرش و به خانه عیسی را
ثبات دولت تو فارغست از نکبات
ز گرد جنبش نکباچه باک رضوی را

Marfat.com

کـــلاهداری خـــصم تـــو دشـــمن ســـر اوست
زیـــادتیست کـــه نـــقصان شـــدست خـــنثی را

وله ایضاً

گردد از تشبیه تیغش روی دفتر پـر ز خـون باشد از اوصاف رمحش کام خاطر پـر سـنان
یـاد تـیر او کـنی پـیکان بـماند در ضـمیر نـام تـیغ او بـری المـاس رویـد از زبـان

۱۸۱
بدیهی سجاوندی

و هو مجدالدّین احمد صاحب تفسیر عین‌المعانی و غیره معاصر سنجر سلجوقی بوده از اوست:

ای نفس گـر از غـبار تـن پـاک شـوی تـــو روح مـــجردی بـر افـلاک شـوی
عـرش‌ست نشـیمن تـو شـرمت نـاید کایـــی و مـــقیم خـطهٔ خـاک شـوی

۱۸۲
بدرالدّین فارسی

زمان ظهورش بر من معلوم نگردیده صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم در صفت شمشیر از او سه بیت بی‌نظیر در سلک تحریر کشیده

مـــار را مـــانی کـــه بـــر تـــو نـــقطه‌های گـوهرست
وین عجب کز پوست هر ساعت برون آیی چو مار
حـــافظ عـــمری و هســـتی بـــی‌وفا مـــانند عـــمر
دشـــمن جـــانی و جـــان‌آسا هـــمی آیـــی بـــه‌کـار

Marfat.com

در هـوای مـعرکه چـون ابـر و بـرقی در صـفت
گـــر بگـــریی ابـــرسانی ور بـخندی بـرق‌وار

۱۸۳

بدرالدّین چاچی

چاچ نام شهریست از ترکستان که کمان نیکو سازند و وی فاضلی است عظیم‌الشأن، روزگاری در دهلی به مداحی سلطان محمد تغلق‌شاه و دیگر سلاطین هند به سر می‌برده و از خوان فضل و احسان ایشان روزی مقدور می‌خورده دیوان وی. دو هزار بیت‌ست و در شاعری طرزی غریب دارد به هر صورت از اشعار او منتخب می‌شود:

هـرکه غـواص لجـهٔ خـردست — قـیمت افـزای دُر جـان خـودست
دل عـاشق سـراچـهٔ گـل نـیست — کـــارگاه جـــلالت صـمدست
هـرکه در کـوی عشـق زد قـدمی — شـــهسوار مـــمالک ابـدست
آسـمان شـیشه‌ایست سـرگردان — کـانْدران شـیشه پـاره‌یی زبـدست
دیـدهٔ گـاو روشـن‌ست و هـنوز — چشم موسی ز خاک در رمدست
پـایمالست هـر کـجا سـره است — نیک حالست هر کجا کـه بـدست
بـاژگونه‌ست جـمله کـار جـهان — تا به حدی کـه مـاورای حـدست
از یکـی بـاژگونه کـیش هـم‌آنک — کل در او پنجه‌ست و نیم صدست
چپ نـــهادند عـــقد نـهصد را — راست گیریش نـهصدت نـودست
از یکی هم یکی طـلب کـه یکـی — از عـدد نـیست مـبدء عـددست

در مدح سلطان محمدبن تغلق شاه

غـرابـی کـز دهـن انـداخت دوش آن بـیضه‌های زر
ربـــودش از قـــضا نـاگـه عـقاب آتشـین پـیکر

Marfat.com

غـــنیمت‌دار ایـــن‌دم را کـــه دور جـــام مـینایی
نه دارش مـاند و نـه دارا نـه قـصرش مـاند نـه قـیصر
کـــنشت نـــامرادی نـــیست الا مـــحبس دنـــیا
بـــهشت جـــاودانـــی نـــیست الامـجلس داور
خـــدیو عـــرصهٔ عـــالم مـــحمدشاه‌بن تـــغلق
کـــه در بـــزم جـــهانداری سکـــندر زیـــبدش چـــاکـر
ازین پس فتنه را بـاسش بـه سکـین مـی‌دهد تسکـین
ازیـن پس ظـلم را عـدلش بـه خـنجر مـی‌برد حـنجر
چـنان مـلک زمـین شـد راست از کـلک تـو پـیوسته
کـه هـرگز خـم نـبیند دیـده جـز در ابـروی دلبـر

وله ایضاً

مهجهٔ زریـن نـمود جـبههٔ صـبح ای نگـار — خـیز و ز مـه بـرفگن سـلسلهٔ مشکـبار
هـجر تـو گـر یک نـظر افگـند آیـد پـدید — زین دو عروس حـبش بـچهٔ رومـی هـزار
مـورچـهٔ زرد شـد پـیکر مـن تـا تـو را — مـار سـیه حـلقه کـرد بـر طـرف لاله‌زار
جـزع مـرا دُرّ تـر بـر زبـر طـاس زر — لعـــل تـــو را در شکـــر عـــقد در آبـــدار
بو که به بـاغ وصـال سـرو تـو آرم بـه بـر — نـاشده روی تـو را دامـن گـل زیـر خـار

وله

بـــه بـــوی مـــجمر زریـــن آفـــتاب مـــنیر — گشـــاده قـــافله ســـالار صـــبح تـــنگ عـــبیر
ز حـــلق زاغ مگـــر بـــیضه آتشـــین افـــتاد — کـــه بـــاز مـــرغ ســـحر مـی‌کند هـزار نـفیر
تـذرو جـام بـه خـون خـروس شـوید رو — در آن چمن که زنـد عـندلیب چـنگ صـفیر
تو مـاه عـالم حسـنی و زلفت آن شـام‌ست — کـــه هست در خـم زنـجیرش آفـتاب اسـیر
خـط تـو بـا سـر کـلک دبـیر شـاه یکـیست — که هـر دو چـهرهٔ مـه را سـیه کـنند بـه قـیر

Marfat.com

وله ایضاً

زهـــی ز شـــرم رخت روی مـــه گـــرفته بـــهق
فگـــــنده زلف تـــو از شب بـــر آفـــتاب وهـــق

بـــه غـــمزه جـــزع تـــو نـــرگس نـموده بـر بـادام
بـــه خـنده لعـل تـو نسـرین فشـانده بـر فسـتق

درست گشت که بـر چـرخ رویت ای خـورشید
بـــه وقت طـــلعت پـروین شـود دو پـاره شـفق

تـــــو را از آن دو شکـــر در عـــقیق مـــروارید
مـــرا از ایـــن دو شـــبه ســـوی زر روان زیـــبق

لآلی کـــــــه بـــــر اوراق لاله شـــــد مـــــنثور
عـــــذار نـــــازک تست از بـــر ســـحاب عـــرق

مـــــقیدست بـــه زنـــجیر زلف تـــو خـــورشید
چـــــو بـــــدر بـــر در انـــعام حـــاکـــم مـــطلق

خـــــدایگـــــان ســـــلاطین مـــــحمد تـــــغلق
ابـــــوالمـــــحامد اعـــظم شـــهنشه بـــر حـــق

شـــهنشهی کـــه کـــفش پـــنج شـاخ دریـاییست
کـــــه نـــه مـــحیط روان انـــدروست یک زورق

حـــصار قـــدر تـــو را رفـــع بـــر طـــریقی شـــد
کـــنه چـــرخ ریگ کـــبودیست در تک خـــندق

بـــــه بـــدر بـــدرهٔ زر در خـــورست چـــندانـــی
کـــــه از الوف شـــــود جـــذر مـــال او مـــنطق

در مدح سلطان محمد گوید

صـــفر زیـــور دهـــد از نـــقطهٔ زریـــن هـــمه ســـال
الفـــــی را کـــــه درو عـــــین بـــــود گـــــوشهٔ دال

Marfat.com

گـــاو بـــاز از دهـــن بـــره گـــل زرد گـرفت
در چـــراگـــاه پـر از نـرگس ایـن سـبز تـلال
غنچه در خـنده چـو صـبح از پـی آنست کـه هست
هـــر دو را جـــیب پـــر از زر طـــلی مـالامال
لاله را خـرقه بـه خـون غـرق و بـنفشه ز غـمش
چـون مـصیبت‌زده کـج گـردن و نـیلی سـر بـال
شب یکـــی زنگـی پسـتی کـه بـود آبـله روی
روز رو مـــی درازی کـــه بـود بس بـه جـمال
روز بـــا تـــاج زر و شب بـــه قـــبای گـــلریز
شب و روزنـــد غـــلامان شـه خـوب خـصال
آن مـــحمد عـــلم جـــم حشـــم عـــیسی دم
آن قـــضا رای قـــدر رایت خـــورشید نـــوال
آســـمانش مگســـی ســـبز نـــماید در چشـم
چـون هـمای سـر چـتر تـو گشـاید پـر و بـال
رمـــح تـــو مـــار ولی عـــامل او ده مـــاهی
خـــنگ تـــو چـرخ ولی حـامل آن چـار هـلال

وله ایضاً

ای بت مـــارخـــط مـــاه‌خد مـــور مـیان
چـند آخـر بـه یکـی مـوی کشـی کـوه گـران
پـــردهٔ روی ثـــریای تـــو یک ذره شـــفق
بـــرقع چـــهرهٔ مـــهر تـــو یکـــی پـــاره دخـــان
شکـــن زلف تـــو را لالهٔتـــر در شـــمشاد
لعـل در پـاش تـو را یـخچه در آتش پـنهان

Marfat.com

خیز چون صبح دمی زن به شکر خنده دمی
پیش کو ساغر زر باز بدارد ز دهان
شفق می سوی پروین نرود تا نکند
یک مه چارده با پنج هلال تو قران

در زهد و تفرید و تجرید گوید

زرین نقاب شاهد پیروزه پیرهن
برداشت تار زلف سیاه از رخ سمن
بی‌مهر شاهدی که روان شد به گرد خاک
شمشیر تیز در کف و بر فرق سر لگن
گر صادقی تو عشوهٔ این قرص خور مخور
ور مرد رهروی دم ازین زن دگر مزن
بر نغمهٔ رباب منه سر مثال دوش
بر ساغر شراب مکن جمله دیده تن
چنگست گنده پیری و در گوش برده هوش
وز لاغری برون شده رگهایش از بدن
نایست زرد مار بر اعضاش نقطه‌ها
ده ماهی‌ست خورد نواده به نُه دهن
ساقیست ماه‌روی و بدو ذره مهر نه
تنها نه بر تو بر من و بر خویش و خویشتن
این جملگیست لعبت اطفال کوی نفس
وین زمرگیست شعبدهٔ خیل اهرمن
دلخواه خود مخواه بجز ذکر ذوالجلال
دلجوی خود مجوی بجز یاد ذوالمنن

Marfat.com

آونگ از میان تو کوهی به تار موی
طالع ز خندهٔ تو میان شفق پرن
بادام نیم خواب تو همخوابهٔ هلال
شمشاد گل‌پرست تو همسایهٔ سمن

وله ایضاً

تا تنگهای لعل شد بر تشت مینا ریخته
بر روی روز از زلف شب مشکیست هرجا ریخته
در کام دیو هفت سر بین لعبتان سیم بر
خاک سیه زین غم نگر بر فرق دنیا ریخته
آن چنگ بین مصنوع دف در بیت مطرب در شرف
بل ماهیی دان در صدف گوهر بر اعضا ریخته
اطفال بین زرین سلب در مهد مینا خشک لب
وز مهرشان پستان شب شیر مصفا ریخته
این زنگی و رومی به‌هم آن در دق و این در ورم
وز حلقشان هر صبحدم زین غصه صفرا ریخته
آن شاهد تب لرزه‌دار سرطانش ار سازد نزار
آتش شود بر خاک و خار از تف حما ریخته
آن نقطهٔ یاقوت‌سان چون بر الف گردد روان
اوراق گل بینی از آن بر لوح غبرا ریخته
آمد مه من بر شفق عقد ثریا ریخته
بر لاله از بادام تر لؤلؤی لالا ریخته
بر لعل غلتان زیبقش بر گل دوان ده فندقش
وز عنبرافشان زورقش بر خاک دریا ریخته

Marfat.com

گـفتم دلت غـمگین چـرا مـاه نـوت پـرچـین چـرا
وان رشـــتهٔ پـــروین چـرا بـر مـاه رخشـا ریـخته

گفتا که در بزم طـلب مـن مست عشـقت روز و شب
تـــو بـــا دگـــر کس از طـرب در جـام صـهبا ریـخته

۱۸۴
بندار رازی

خواجه کمال‌الدّین بندار از مشاهیر شعرای فضیلت شعار روزگـار گـذشته بـوده و ظـهیرالدّیـن فاریابی و غیره او را تمجید و تعریف نموده، به مدح امیر مجدالدولهٔ دیلمی قصیده‌ها گفته و صله‌ها پذیرفته گویند صاحب‌بن عباد رازی به تربیت بندار کوشیده و به زبان دیلمی و فارسی و عربی شعرها داشته که امروز الا قلیلی مسموع نگردیده وفاتش در شهور سنهٔ احدی و اربعمائهٔ بوده و مجدالدوله نیز در همین ایام کشته شد ناچار به‌همین اشعار مشهور از وی قناعت باید کرد از اوست:

مـی فـرا آور کـه بـهره مـی‌بری — مـی نشـاط افـزای شـادی آوری
هرکه را که می نـبو شـادی نـبو — این جهان را خرمی با مـی دری
ابلهان گویند کاین مـی بـی‌حرام — می ندانم کاین حرام از چه دری

رباعی

در ایـــلخی شـــاه اسب کـروک دبـو — در قـــافله نـــیز اشـــترلوک دبـــو
ایـن اشـترلوک و اسب کـروک مـنم — این در بـه امـید مـی‌زنم بـوک دبـو

هم از غزلیات اوست که به زبان رازی گفته:

وقت در و دشته که جهان همچو وهشته — روج مـی سـرخـه کـه گـل سـرخ ببـاره

هم از قطعات مطایبه‌آمیز اوست:

Marfat.com

به شهر ری به منبر بر یکی روج — همی کت واعظک زین هرزه‌لایی
که هفت اعضای مردم روج محشر — دهد بر کرده‌های خود گوایی
زنی بر سینه می‌زد دست و می‌گت — بسا ژاژا که ته آن روج خایی

از رباعیّات هزل آمیز اوست

دل قالب نقشبندی لاهوت است — تن گلخن ابلیس و چه هاروت است
گر کیسه پر زرست تن هر روزی — هر ماه نه دل حقهٔ پر یاقوت است

وله ایضاً

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست — روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود — روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

***

با بط می‌گفت ماهیی در تب و تاب — غم نیست به جوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب — دنیا پس مرگ ما چه دریاچه سراب

***

تا تاج ولایت علی بر سرمی — هر روز ز روز رفته نیکوترمی
شکرانهٔ اینکه میر دین حیدرمی — از فضل خدای و پاکی مادرمی

۱۸۵
بشار مرغزی

از امجاد قدما و انجاد حکمای زمان بوده و به پارسی و عربی اشعار نیکو فرموده در عرفات چند بیتش دیده و گزیده شد از احوالاتش اطلاع کامل حاصل نگردیده این چند بیت را به شیوهٔ منوچهری در توصیف رز گفته در قید اسارت به بصره افتاده اشعار عربی از او مانده حالش در

Marfat.com

کتاب ابن خلکان مفصلاً مسطور و مرقوم و مایهٔ فضلش معلوم است طبع عالی داشته از اوست:

من قصایده

از جـــوهر لطـــافت مـــحض آفـــرید رز
آنکـــو جـــهان و خـــلق جـــهان را بـیافرید

از رز بـــود طـــعام و هـــم از رز بـود شـراب
از زر بـــودت نـــقل و هـــم از رز بـود نـبید

شـادی فـرخت و خـرمی آنکس کـه رز فـروخت
شـــادی خـــرید و خـــرمی آنکس کـــه رز خـرید

انگـــور تـــاک او نگـــرو وصـــف او شـنو
وصـــف تـــمام گـفت ز مـن بـایدت شـنید

آن خـــوشه بـین فـتاده بـر او بـرگهای سـبز
هـم دیـدنش خـجسته و هـم خـوردنش لذیـذ

دیـــدم ســـیاهروی عـــروسان ســـبزموی
کـــز غـــم دلم بـــه دیـدن ایشـان بـیارمید

گـــفتی کـــه شـاه زنگ یکـی سـبز چـادری
بـــر دخـــتران خـویش بـه عـمدا بگسـترید

آگـــه نـــبودم ایـــج کـه دهـقان مـرا ز دور
بـــا آن بـــزرگوار عـــروسان هـــمی بـدید

آن گـــردن لطـــیف عـــروسان هـمی گـرفت
پـــیوندشان بـــه تـــیغ بـــرنده هـمی بـرید

زیـر لگـد بـه جـمله هـمی کشتشان بـه زور
چـونانکه پـوست بـر تـن ایشـان هـمی دریـد

انـــدر مـــیان ســـنگ نـهان کـرد خـونشان
دهـقان و لب ز خشـم بـه دنـدان هـمی گـزید

Marfat.com

تـــا پـــنج مـــاه یـاد نکـرد ایـچ گـونه زو
از روی زیـــرکی و خـــرد هـــمچنین سـزید
چـــون نـوبهار بـاغ بـیاراست چـون بـهشت
از ســـوسن ســـفید و گـــل‌سرخ و شـــنبلید
انـــدر مـیان سـبزه بـه دشت و بـه کـوهسار
مشکـــین بـــنفشه و ســـمن و لاله بـــردمید
بـــرزد شـــعاع زهـــره و بـــوی گـلاب ازو
از بـــوی او گـــل طـــرب و لهـــو بشکـفید
دانـــا کـــلید قـــفل غـمش نـام کـرد از آنک
جـــز مـی نـدید قـفل غـم و رنـج را کـلید
زیـن‌ست مـهر مـن بـه مـی سـرخ بـر کـزو
شـــد خـــرمی پـــدید و رخ غـــم بـپژمرید

۱۸۶
بهاءالدّین محمد اوشی فرغانی

واعظی شیرین کلام و فاضلی عالی‌مقام بوده محمد عوفی نوشته که در دفن بدیهه گویی قدرت تمام داشته و در مراتب نظم و نثر پای همت بر پایهٔ والا گذاشته و قصیده‌ای از وی نگاشته که در مدح سلطان قطب‌الدّین پادشاه هند گفته.

قصیده

بی‌بوی خلق تو نـتوانـد صـبا بـه عـمد — کـز جـعد زلف یـار یکـی تـار بشکـند
اســرار روزگــار کــه مــهرست رای تـو — هـــر روز مـــهر نـــامهٔ اســـرار بشکـــند
بر هرکه بوی خلق تـو روزی کـند گـذر — او آرزوی نـــــافهٔ تـــاتار بشکـــند

Marfat.com

بـازار ظـلم اگـر بشـود گـرم در جـهان از عـدل تـو سـتم را بـازار بشکـند

۱۸۷

بهاءالدّین بغدادی الخوارزمی

و هو بهاءالدّین محمدبن مؤید البغدادی از فضلای زمان تکش خـوارزمشـاه بـوده در نـظم و نثریه‌بیضا ظاهر می‌نموده برادر کهتر مجدالدّین بغدادیست مجموع رسالات او پنج‌هزار بیت که موسوم است بالتوسل الی الترسل کمال ملاحت و فـصاحت دارد گـویند وقـتی صـاحب اجـل شمس‌الدوله مسعود از وی آزرده شده وی را قید و حبس کرد و در حبس بمرد فی سنهٔ ۵۴۵ از خیالات اوست.

***

تـا کـی ز روزگـار بـه جـانم رسـد گـزند آخـر بـه جـور چـرخ و جـفای زمـانه چـند
آخـر چـه کـرده‌ام مـن بـیچارهٔ ضـعیف و آخـر چـه بـرده‌ام مـن مـهجور دردمـند
از بـهر مـن سـپند هـمی سـوخت روزگـار و اکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند

وله ایضاً

دریـغ روز جـوانـی و عـهد بـرنایی گـذشت در غـم دوری و رنـج تـنهایی
بـه رنـج هـجر خـرد گـویدم شکـیبا شـو نه دل بماند و نه جان چون کـنم شکـیبایی
کـنون کـه مـوسم بـرنایی و جـوانـی رفت فـرو شـو ای نـفس مـن چـنانکه بـرنایی
بـه تـرک یـاران گـفتم ز خـانه دور شـدم ز چشـم شـاه فـتادم دگـر چـه فـرمایی
خـدایگـان قـدر قـدرت قـضا فـرمان کـه پـیش او نـبود چـرخ را تـوانـایی
سـپهر خـواهـد تـا پـای قـدر او بـوسد ولیک مـی نـتوانـد ز پست بـالایی
اجـل بـه عـهد تـو فـارغ ز کـینه‌پردازی فـلک بـه دور تـو سـاکن ز عـمر فـرسایی
فـضایلی کـه مـرا هست در فـنون هـنر اگـر بگـویم نـوعی بـود ز رعـنایی

Marfat.com

مرا ز دانش من حاصلی بجز غم نیست — چو بخت یار نباشد چه سود دانایی
روا مدار که در سوگ من کبود کند — لباس طفلی چند این سپهر مینایی

در وقتی‌که محبوس بوده به دوستان فرستاده

به خدایی که بذل جان او را — پایهٔ اولین احسانست
کمترین پایه لطف وصفش را — باد نوروز و ابر نیسانست
که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی و مرگ یکسانست
دوری روی دوست بازی نیست — هجر یاران به گفتن آسانست
دل و جان در نعیم خوارزمند — وای بر تن که در خراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردن — هم ز سودای طبع انسانست

رباعی

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری — وی طالب خلد از حقیقت دوری
ای شاد به هر دو عالم از بی‌خبری — شادی که غمش ندیده‌ای معذوری

۱۸۸
بهاءالدّین مرغینانی

از فضلا و شعرای زمان خود بوده مداحی سلطان قطب‌الدّین انوشتگین خوارزمشاه نموده وفاتش در سنهٔ ۵۲۷ و از اشعار او آنچه به دست آمد منتخب شد:

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر — وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر
ای بس کساکه بی‌خور و خوابند سال و ماه — زان چشم نیم‌خواب و رخ همچو ماه و خور
عمرم به‌سر رسید و ندیدم امید آنک — بینم رسیده مدت هجران تو به‌سر
شادان مباد از خبر وصل تو دلم — گر با غم فراق تو دارم ز خود خبر

Marfat.com

گفتم نهان بماند راز غمت ز خلق / خود این حکایتیست به هر جای و کوی در
صعب‌ست راز عشق تو در پرده داشتن / با آن دو چشم فتنهٔ غماز پرده در
زین پس مرا در آتش هجران خود مسوز / وز سوز سینهٔ من سرگشته کن حذر
غافل مخسب از آنکه مؤثر بود عظیم / درد دل کسی‌که نخسبید یک سحر
در خون من مشو که بسی دیر نگذرد / تا خون خوری بسی و نیابی ز من اثر
چندان مکن که بر من مظلوم جور تو / چون صیت قطب دین شود اندر جهان سمر
ذکر محیط کردم پیش کفش خرد / گفتا به پیش بحر مکن یاد از شمر
دریا دلست و ابر کف از بهر آن شود / اندر کف کفایت او دخل بحر و بر
آنی‌که فخر می‌کند از روی مرتبت / نعل هلال شکل سمند تو بر قمر
جایی‌که کرد عدل تو پر باز چون همای / پرورد باز بچهٔ بط را به زیر پر
عالم چنان شدست ز عدلت که می‌برد / روباه ماده طعمه ز دندان شیر نر
ده سال شد که مانده‌ام از جور روزگار / مانند روزگار سراسیمه در به در
جرمم همین‌که جاهل و بداصل نیستم / و امروز جاهلی و بداصلیست معتبر
گردون بجز موافقت دون نمی‌کند / و اجرام جز لئیم نمی‌پرورد به بر
کارم به یمن یک نظرت می‌شود تمام / ای آفتاب مرتبت مشتری نظر
همچون قلم شکافته بادا سرش به تیغ / آن را که خدمتت نکند چون قلم به‌سر

۱۸۹
بهرامی سرخسی

نامش استاد ابوالحسن علی و از معاصرین ناصرالدّین سبکتگین بوده و رساله‌ای خجسته نام در علم عروض انشا نموده در شعر و شاعری کمال ماهری داشته بلکه در تمام کمالات رایت برتری افراشته اشعار وی نیز مانند اشعار سایر قدما از میان رفته بدین چند بیت پایهٔ طبعش بر سخندان ظاهر می‌شود. مات فی سنهٔ ۵۰۰.

Marfat.com

نگـار مـن آن چـون قـمر بـر صـنوبر — نـه مـانی چـنو کـرد صـورت نـه آزر
دو خـدش بسـان دو مـاه مـنقش — دو جـعدش بسـان دو شـام مـعنبر
نه دیدی نه بینی چو روی و چو قدش — نگاری به کشمیر و سروی بـه کشـمر

وله

سر برکشیده شاه سپر غـم زگـرد خـویش — چـون قـبهٔ زمـرد بـر شـاخکی نـزار
یا سبز جامه‌ای کـه چـو بـر مـا گـذر کـند — از سـاق بـر کشـد بـه کـتف دامـن و ازار

وله ایضاً

هـمیشه خـرم و آبـاد بـاد تـرکستان
کـه قـبلهٔ شـمنانست و جـایگاه بـتان
بـتان او هـمه گـویا و شکـرین سـخنند
بـه بـوسه راحت جـان و بـه غـمزه آفت جـان
یکـی بـیامد از ایشـان و ایـن دلم بـر بـود
بـه جـان و دل بـنهاد آتشـی زبـانه زنـان
بـتی شـمن کش و جـادو فـریب و سـحر نـما
بـه رخ بـهاربهار و بـه مـهر بـاد خـزان
بـه جـلوه انـدر چـون آهـوی رمـیده زیـوز
بـه رزم انـدر چـون شـیر و اژدهـای دمـان
بـه زیـر سـایهٔ زلفش هـمه زیـادت و سـود
بـه زیـر سـایهٔ تـیغش هـمه بـلا و زیـان
کشـیده تـیغش جـان عـدو کشـیده بـدم
دو زلف و جـعدش بـاریده مشک بـر خـفتان
دو چشم تنگ و دهـن تـنگ و تـنگدل بـه حـدیث
شکسـته زلف و بگـاه سـخن شکسـته زبـان

Marfat.com

به غمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر
به رو کمان و به بازو فروفگنده کمان
از آن کمانش کمان گشته پشت عاشق او
وزین کمانش عدو گشته از شمار کمان
میان ندارد گویی به گاه بی‌کمری
به خامشی در گویی که نیستیش دهان
بدان زمان که سخن بر گشاد و بست کمر
سخن دلیل دهان شد کمر دلیل میان
دلم ببرد و دل خویش را نداد به من
برفت و ماند غم عشق و آتش هجران
دلم تنور شد و هر دو چشم چشمهٔ آب
چگونه خاست گه نوح جز چنین طوفان
چه نامه‌ایست رخانم نبشته از غم عشق
ز خون دیده مر آن نامه را زده عنوان

وله

کار جهان بود به همه حال دردسر — بی‌کردن خطر نشود مرد با خطر
محنت بسان آتش تیزست و کس ندید — هیچ آتشی که میل نبودش سوی زبر
نیکی به نسبت پدران مرد را چه سود — آن بد بود که مرد کند نسبت از پدر

در صفت انگور سیاه گفته

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید — سربسته و نبرده بدو دست هیچ‌کس
بر گونهٔ سیاهی چشمست غزب او — هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس

Marfat.com

وله

بـر روی بـرف زاغ سـیه را نگـاه کـن　　چون زلف بر رخ بـتم آن شـمسهٔ سـپاه
یا چون یکی بسـاط فگـنده حـواصـلی　　افگـنده جـای‌جای بـرو رویـهٔ سـیاه

وله

مـا هـر دو بـتا گـل دو رنگـیم　　بنگر به چه خواهمت صفت کـرد
یک نـیمهٔ آن تـویی بـه سـرخـی　　وان نـیم دگـر مـنم چـنین زرد

۱۹۰
بیغوی سلجوقی

نام نامیش حسام‌الدّین بختیار بن زنگی سلجوقی امیری بزرگ منش و ملکی نیکو روش بوده مدتها ایالت مرغینان و کاشان را می‌نموده صاحب لب الالباب حالات وی را نگاشته و صاحب عرفات نوشتهٔ او را خجسته داشته از قراری که نوشته‌اند شهریاری صـاحب جـلال و سـلطانی صاحب کمال بوده زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکرهٔ عـرفات گـوید: وی را دیوانی مختصرست و از اشعاری که به‌نام او نوشته منتخب شد.

خاقان حسام دیـن حسـن‌بن‌علی کـه هست　　از جـملهٔ جـهان بـه هـمه چـیز بـی‌نیاز
فـرمان نـافذ او بـر حکـما دلیـل　　دست تـصرف او بـر مـلکها دراز
در خـاک بـارگاه رفـیعش چـو بـنگری　　شکـل جـبین شـاهان بـینی گـه نـماز
شـاها خـدایگـانا آنـی‌که در خـورست　　بـر آسـتین مـلک عـلمهای تـو طـراز
هـرچـند در قـصاید مـدح و ثـنای تـو　　مـی‌بود طـبع بـنده ز تـضمین در احـتراز
چون حسب حال یافت ادا کرد این دو بیت　　زیـرا کـه مـی نـیاید ازیـن خـوبتر فـراز
«زین‌سان کـه در نشـیب عـنا اوفـتاد خـصم　　از بـعد ایـنش دار بـود گـر بـود فـراز»
گـه نـیزه‌های خـطی بـرده بـه جـانش خـط　　گـه تـیغهای هـندی آورده تـرکتاز»

Marfat.com

تا بود خواهد از گل و مل در جهان نشان — از چرخ زود گرد در ایام دیریاز
همواره باد رای تو چون گل در ابتسام — پیوسته باد طبع تو چون مل در اهتزاز

در مدح سلطان حسن گوید

خندید صبح چون دهن یار سیمتن
او خنده زد به من برو من در گریستن
خورشید و نور صبح به چشمم چنان نمود
گویی بشست یار رخ خود به خون من
وانگه به خون من رخ خود شست آن نگار
برگرد رخ ز شقهٔ پیروزه پیرهن
مانند شمع سوزان در آبها روان
یا چون درست زری در نیلگون لگن
لون سپهر و صبح به چشمم چنان نمود
گفتی که از بنفشه همی بردمد سمن
گویی ز مشرق آمد سیمین حواصلی
بر روی آب و بیضهٔ زرینش در دهن
گفتی چو کرد سوی چهارم فلک شتاب
یوسف مگر به منزل عیسی کند وطن
دامن‌کشان ز ناز چو در روزهای بار
بر تخت پادشاهی بیغو ملک حسن
گویا شود به وصف مدیحش مسیح‌وار
طفلی که نارسیده بود بر لبش لبن
نور جمال عدلش بر جملهٔ جهان
تابان چنانکه نور سهیل‌ست در یمن

Marfat.com

روزی کـــه از درخش ســـنانها شـــود زمـین
بـــر هـــر طـــرف ز انـــجم افـلاک انـجمن
جـــان در بـلای تـن شـده رنـجور و بـی‌قرار
تـن در هـوای جـان شـده مـهجور و مـمتحن
بـــینی در آن زمـــان کـــه درآیـد خـدایگـان
چـون کـوه تـیغدار و چـو خـورشید تـیغزن
با دشمنان خـدنگش چـون دیـو و چـون شـهاب
یـابی عـدوی و رمـحش چـون مـرغ و بـابزن
چـــون عشـــق نـــیکوان سـپه شـاه بـرقرار
چـون زلف دلبـران صـف اعـداش پـر شکـن
قـــد و رخ هـــر آنکـه نکـوخواه جـان تست
رنگـــین و راست بـــادا چـــون نـارو نـارون
در جـــمله از دعـــا بـــه ثـنا آمـدم ز عـجز
عـــمرت دراز بـــاد کـــه کـوتاه شـد سـخن

وله ایضاً

ای راحت دل و جـــان ای آفـــتاب خـــوبان
ای جـان نـواز چـون دل وی دلنـواز چـون جـان
ای آهـــــوی نگـــــارین دارد شب دو زلفت
هـــم مـاه زیـر دامـن هـم مشک در گـریبان
طبعم به وصف حسنت چـون لفـظ تـو گـهرپاش
حـالم ز عشـق رویت چـون زلف تـو پـریشان
رویت بـه خـواب دیـدم مـاهی بـه پـیش انـجم
قـدت بـه بـاغ دیـدم سـروی مـیان بسـتان

Marfat.com

یک دل دو جـزع شـوخت نسـتاند هـرگز از کس
کـان را دو لعـل نـوشت صـد جـان نـداد تـاوان

بـــاشد خـــیال رویت هـــمخانه بـــا دو چشـــمم
بـــه وی هـــمی بـترسم از بـیم مـوج [و] طـوفان

روزی بـــخوانـــد آخـــر راوی بـــه صـوت دلکش
ایـــن قـــصه‌های مـــا را در بـــارگاه ســـلطان

بـــر دشـــمنانش دایـــم از بـــیم جـــان نـــماید
هم موی همچو سوزن هم پوست هـمچو زنـدان

بـــر اسب چـون بـدیدش بـا رمـح گـفت گـردون
دیـــدم پس از مـــحمد مـــوسی و طـور و ثـعبان

۱۹۱
بدایعی بلخی ء

اسمش محمدبن محمود بلخی از شعرای زمان سـلطان مـحمود بـوده اشـعار مـصنوعهٔ بـدیع می‌فرموده از خیالاتش چیزی باقی نماند و این چند بیت از او نوشته شد:

نـــفیر ابـــر فـــروردین بـــرآمـــد [فـــتاد انـــدر ســـپاه گـــل هـــزاهـــز]
[ز رنگ راغ رنگ جـــمله حـــیران] ز بـــانگ ابـــر بـــانگ رود عـــاجز
بدان منگر که می منع‌ست و می‌خور بـــوقت الورد شـــرب الخـــمر جـــایز
نگـــاری بـــاید اکـــنون خـــلخی زاد بـــه رخســـاره بت چـــین را مـــجاهز
بـــه مـــیدان نشـــاط انـــدر خـــرامـــد نـــبشته بـــر قـــدح «هـــل مـــن مـــبارز»
بـــه یـــاد ســـید احـــرار عـــالم ابـــویحیی الذی یـــحیی بـــه‌العـــز
مگرد ای چـرخ گـردان جـز بـه نـیکی بـــرین رســـتم دل حـــاتم جـــوایـــز

در وزن تقارب پندنامهٔ انوشیروان را منظوم کرده چون نسخهٔ آن کمیاب‌ست و بعضی از آن به

Marfat.com

طریق انتخاب و شایستهٔ این خجسته کتاب لهذا این چند بیت از آن نامه در این دفتر مزید دانش دانایان را تحریر می‌پذیرد:

پندنامهٔ نوشیروان

سپاس از خداوند چرخ بلند — که در دل نگنجد ازو چون و چند
جهان آفرین کردگار سپهر — فروزندهٔ پیکر ماه و مهر
نگارندهٔ گنبد گوژپشت — نمایندهٔ راه نرم و درشت
بجز بندگی مر تو را کار نیست — بدین پرده اندر تو را بار نیست
نهالی ز دانش بکارم همی — خرد را بر او برگمارم همی
که چون گشن گردد ورا شاخ و نرد — ازو بهره گیرد خردمند مرد
چو دانش بود با خرد بهترست — که کانست دانش خرد گوهرست
کسی کو تن خویشتن را شناخت — به میدان کام اسب اقبال تاخت
ز دانا توان یافت آرام دل — ز نادان نیابد کسی کام دل
بباید پذیرفت پند حکیم — که پند حکیمان به از زر و سیم
چنین گفت فرزانهٔ پیش بین — که برگشت بسیار گرد زمین
هر آن کو پذیرندهٔ پند نیست — بجز از در خواری و بند نیست
ز ناگفتی هرکه باشد خموش — دلش از شنیدن نیاید بجوش
ز گفتار بیهوده جز رنج نیست — چو خاموشی اندر جهان گنج نیست
هر آن کو کند کار ناکردنی — بود بر ره کیش اهریمنی
ز ناکردنی کارها دور باش — خرد پادشا کن تو دستور باش
نکوهیده باشد بر خلق دزد — بود کشتن دزد بر خلق مزد
بدزدی مکن دست هرگز دراز — اگر چند باشی اسیر نیاز
از اول درخت جوانه بکار — پس آنگه کهن را همی برزکار
یکی نانشانده یکی برکنی — بود بی‌گمان خویشتن دشمنی
بدین حسب و این حال و این داوری — یکی بیت گوید نکو عنصری

Marfat.com

«چو از کوه گیری و نهی به‌جای — سرانجام کوه اندر آید ز پای»
چو خواهی که شکر خوری بی‌کبست — نگهدار چشم و زبان و دو دست
چو این هر سه باشد به فرمان تو — بود رسته از هر بدی جان تو
بساشیر مردا که در روی خاک — ز دست و ز چشم و زبان شد هلاک
بر آنکه بدنام باشد مپوی — که آلوده گردی به مانند اوی
کسی کو بر دیگ جوید پناه — چو زیر سیه دیگ خیزد سیاه
ندیده کسی را گه صلح و جنگ — نشاید زدن در کمرگاه چنگ
کسی را که از جان دریغ است مال — بود زندگانی بر او بر و بال
تن از بهر دین بذل کردن رواست — چو دین را فروشند جانش بهاست
چو تن داری و بخت هر دو جوان — بیندوز نام نکو در جهان
بود زشت نامی به هر جای زشت — به زشتی نبینند روی بهشت
به چیزی که دادت جهان کردگار — دلت را بدان داده خرسنددار
ز بیشی و آزست جان در گداز — مبادا کسی بسته در بند آز
چو منزل شناس این جهان کهن — چنان‌دان که هر ساعت آید به بن
بلایی که پیش آردت چرخ پیر — بجز صبر کردن نباشد هژیر
جهان را یکی کاروانگاه دان — بر او جملگی خلق را راه دان
به منزل درنگی نباشد کسی — از این داستان یاد دارم بسی
چو بینی کسی بسته در بند غم — مکش بر دل خود ز شادی رقم
به چیزی که در جستنش سود نیست — چنان‌دان کزان بهره جز دود نیست
پسندیده هرگز نباشد شتاب — شتاب افگند جان مردم به تاب
کسی کو شتابان به راهی رود — برآید زگاهی به چاهی رود
چو خواهی که کاری کنی ناگزیر — چنان کن که باشد تو را دلپذیر
به کاری که اندر شدن رای تست — برون آمدن را نگه کن درست
ببین تا توانی برون آمدن — پس آنگاه کن رای اندر شدن
نکرده کسی را کسی آزمون — بود بی‌خرد گر کند رهنمون

Marfat.com

چو ناری نهد پیش تو مردهش — چه دانی که شیرین بود یا ترش
یکی داستان زد بلند اختری — که مستور کم دیده‌ام دختری
به چیزی که نبود تو را خیر و شر — مباش از خداوند دلسوز تر
یکی را همی سوخت دامن به دشت — یکی سوخته دل بر او بر گذشت
وراگفت دل سوخته بد به من — که دل سوخت ما را تو را پیرهن
به نر ماده نسپرد هرگز کسی — شنیدم ز دانای پیشین بسی
چگونه چخد خیره با باد گرد — کسی پنبه را جفت آتش نکرد
به عالم که جوید ز خرد و بزرگ — قصابی ز گربه شبانی ز گرگ
چه خوش گفت آن خواجهٔ سالخورد — من از نیک‌مردان شدم نیک‌مرد
شنیدم ز دانای گردن فراز — که از خانهٔ باز گیرید باز
یکی کودک خورد ده تا نمد — به یک طرفةالعین باب افگند
ولیکن گه بر کشیدن ز آب — به بایدش صد مرد با زور و تاب
کسی را که بر دل خرد پادشاست — به فرمان زن کار کردن خطاست
مکن با دبیران خلاف و لجاج — به خاصه که دانند درج و دراج
قلم‌گر چه تیزی ندارد چو تیغ — ز نوک قلم شیر جوید گریغ
ز شاعر بترس ار تویی مرد حر — زبانشان به شمشیر صلّت ببر
سخنهای ایشان به صلح و به جنگ — چو نقشی بود کنده بر خاره‌سنگ
شنیدم ز دانندهٔ گوهری — که جنسی‌ست از ساحری شاعری
جهان چون عروسی‌ست با رنگ و بو — دریغا که داماد خوارست او
چو باشی جوان کار پیری بساز — که اندر جوانی نمانی دراز
رسن گرچه باشد در ازای پسر — هم آخر به چنبر در آیدش سر
ز پنجاه چون موی تو شد سپید — مدار از جوان زن به نیکی امید
جوان زن چو بیند جوانی هژیر — به نیکی نیندیشد از مرد پیر
عروس جوان گفت با پیر شاه — که موی سپیدست مار سیاه
همیشه جوان و جوانمرد باش — ز دونی و بی‌حاصلی فرد باش

Marfat.com

که نام جوانمرد اندر جهان — بود زنده نزد کهان و مهان
نگه کن که شاعر چه گوید همی — وزین خوب گفتن چه جوید همی
«جوانمردی از کارها بهترست — جوانمردی از خوی پیغمبرست»
ز دام فرومایگان باز گرد — چه خیزد ز گنجشک رو باز گرد
یکی داستان زد برین مرد سنگ — که انگور گیرد ز انگور رنگ
بود جان در اندیشهٔ کاستن — ز بیگانگان حاجتی خواستن
بود مرد گستاخ بی‌قدر و جاه — نباشد بر کس ورا پایگاه
هر آن‌کس که باشد بدل هوشیار — ندارد به بد دشمن خورد خوار
که دشمن بود بچهٔ پیر گرگ — نه تا دیر بینی که گردد بزرگ
سرشته‌ست مر گرگ را ریمنی — نشاید بر او داشتن ایمنی
چنین گفت با بهمن اسفندیار — ز دشمن مکن دوستی خواستار
اگر دانش و دین تو را هست کیش — مگو تا توانی به کس راز خویش
که هرچند کوشی درین روزگار — نیابی یکی راستگو رازدار
چنین گفت دانا که رازست گنج — نهان به بود گنج مفزای رنج
نکو گفت دانندهٔ راستان — ز بی‌نام و ننگان مزن داستان
بخور زهر در خانه و شو به در — چنین گو که اکنون بخوردم شکر
بسی گفتن ای دوست عادت مکن — که نیکو بود مردم کم سخن
نکو گفت شاه عرب در عرب — که بگشاده به دیده و بسته لب
اگر مرد دانندهٔ باهشی — مدان بهتر از زندگانی خوشی
نکو گوید آن پیر دیده جهان — که چیزی به از زندگانی مدان

Marfat.com

۱۹۴
تاج‌الدّین سرخسی

از فضلا و حکما و شعرا و وزرا بوده رئیس سرخس و عمید خراسان و روزگاری به عزت زیسته همتی عالی داشته و گاهی شعری می‌گفته از اشعار او نوشته شد:

وله

به خدایی که ذوق توحیدش — در جهان خوشتر از شکر باشد
که چو من دور باشم از در تو — عیشم از زهر تلخ‌تر باشد
این تفاخر مرانه بس‌که مرا — هر کجا پای تست سر باشد
بندگی می‌کنم به طاقت خویش — نه همانا که بی‌اثر باشد

وله ایضاً

راد طبعی که در غمی افتاد — جز به رادان مباد پیوندش
ز آنکه گر التجا کند به لئیم — نگشاید ز سعی او بندش
گه به رحمت همی کند یادش — گه به حکمت همی دهد پندش
آخرالامر چون فرونگری — زهر باشد نهفته در قندش
این مثل سایرست و نیست شگفت — گر نویسد به زر خردمندش
پیل چون در وحل فروماند — جز به پیلان برون نیارندش

وله

گر زمانه وفا کند با من — عذر تقصیر خویش می‌خواهم
ورنه مجرم مرا مدان زیراک — من ز تقصیر خویش آگاهم
مهر و مه را کسوف و نقصانست — خود گرفتم که مهر یا ماهم
از غم و رنج این زمانهٔ دون — از فلک بگذرد همی آهم

Marfat.com

با ملک‌شه جهان نکرد وفا تو چنان دان که خود ملکشاهم

«در وفات یکی از عمّال این رباعی را به مطایبه گفته»

در ماتمت آن قوم که خون می‌بارند مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمناک از آنند که تا دوزخیان جاوید چگونه با تو صحبت دارند

۱۶۳
تاج‌الدّین سمرقندی

از اکابر فضلا و کتاب بوده و با رضی‌الدّین نیشابوری مصاحبتها نموده از قطعه‌ای که در مدح رضی‌الدّین گفته چند بیتی قلمی می‌شود. زیاده از حالش اطلاعی نیست.

وله

آسمان اختر دانش رضی‌الدّین تو را هست کمتر ذره‌ای خور پیش خورشید ضمیر
بر اثیر افتاد شعر آبدارت را گذار زان اثر دیریست تا باران فروبارد اثیر
وقت مولود تو آمد این ندا از جبرئیل ابشروایا اهل نیشابور اذاجاء البشیر
تیر را برج کمان پرتاب کردی از سپهر گر ز طبعت همچو شاگردان نبردی تیرتیر

Marfat.com

۱۹۴
تاج‌الدّین فارسی

[از] مردم ریز است و از افاضل حکماست ساکن دهلی بوده و دبیری سلطان شمس‌الدّین دهلوی را می‌فرموده از متقدمین است از اشعار او منتخب می‌شود.

چه زلف‌ست آن ببین بر روی جانان — کزو گردد پریشانی پریشان
به مهر و ماه می‌خواهد همی جنگ — رخش پوشیده زان از زلف خفتان
چو شمشیرش بخندد خصم گرید — بلی از خندهٔ برق‌ست باران
چنان مهرش بنات‌النعش را جمع — چنان قهرش ثریا را پریشان
هر آن کو بر خلافش دم برآرد — نفس گردد به مغز اندرش پیکان

وله ایضاً

افزود باز رونق هر مرغزار گل
چون زیر یافت نالهٔ هر مرغزار گل
شد موسمی که مست طرب شد جهان چنانک
جز بخت شه ندید دگر هوشیار گل
نو باوهٔ حیات شمر بادهٔ کهن
کافشاند بر جهان کهن نوبهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می
کامسال تازه کرد جهان را چو پارگل
زان لاله‌گون میی که دماغش چو بشکفد
نشگفت اگر به جان طلبد زینهار گل
باغیست رزمگه که ز خار سنان شاه
در یک نفس شکفته ز نصرت هزار گل

Marfat.com

دشـــمن ز حـــملهٔ تـــو شـــود بـــی‌قرار از آنک
بـــا صـــرصر خـــزان نـــپذیرد قـــرار گـــل

در تهنیت جلوس رکن‌الدّین فیروز بن شمس‌الدّین دهلوی قصیده‌یی گفته که این دو بیت از آن است

مـــبارک‌باد مـــلک جـاودانـی — ملک را خاصه در عهد جوانی
یمین‌الدوله رکن‌الدّین که آمـد — درش از یمن چون رکن یمانی

۱۹۵
ترک کشی ایلاقی

صاحب تذکرهٔ عرفات او را از قدما داند و از مشاهیر امرا خواند این قطعه منسوب به اوست:

رادمـردی بـه دهـر دانـی چیست — بـاهنرتر ز خـلق گـویم کـیست
آنکه بـا دوسـتان تـوانـد سـاخت — آنکـه بـا دشـمنان تـوانـد زیست

۱۹۶
تاج‌الدّین بن مسعودبن احمد

عالمی فاضل و فاضلی کامل بوده صدرالشریعه‌اش می‌خواندند و بدر سپهر دانشش می‌دانستند محمد عوفی گفته به ملازمت وی رسیدم و استفادات از فضایل وی کردم در نظم و نثر نهایت قدرت داشته سلطان ابراهیم بن طمغاج را معاصر و مداح بوده در تذکرهٔ تقی اوحدی چند رباعی از وی دیده شده.

شادی ز تو هرچند بسی نیست مـرا — هم جز غم تو هم‌نفسی نـیست مـرا

Marfat.com

سبحان الله هزار دل بردی بیش وانگه گویی دل کسی نیست مرا

***

چشم خوش تو خصم من خسته چراست
با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
ابروی کمان مثالت اندر حق من
گر نیست جفای چرخ پیوسته چراست

***

از رای تو روی ملک پیرایه کند کان از کف با ذل تو سرمایه کند
چتر تو که آفتاب در سایهٔ اوست جاییست که آفتاب را سایه کند

***

جوری که برین دلشده پیوست رود زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی و بندهٔ تو روزی که تو را نبیند از دست رود

۱۹۷
چاووش غوری

از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی به وفور شجاعت و کیاست ممتاز بوده و بر سپاه سلطان سالاری فرموده وقتی‌که سلطان لشکر بر سر سلطان‌مسعود برادرزادهٔ خود کشیده بعضی از امرا سلطان را از جنگ منع می‌نمودند امیر چاووش شعری چند گفته سلطان را ترغیب به جنگ کرد و از جمله اشعار وی این چند بیت تحریر شد:

خسروا کارزار باید کرد بر عدو کارزار باید کرد
شرزه شیران مرغزاری را همه در مرغزار باید کرد
زنده پیلان کارزاری را همه در کارزار باید کرد
روز جنگست جنگ باید جست وقت کارست کار باید کرد

Marfat.com

۱۹۸
جمال‌الدّین اصفهانی

به جمال‌الدّین عبدالرزاق مشهور است و والد ماجد کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانیست. در انواع هنر بی‌عدیل و در اقسام کمالات بی‌بدیل بوده و در زمان جلال‌الدّین محمد خوارزمشاه ظهور نموده اکابر صاعدیه را که در آن زمان در اصفهان جلالت و ایالت داشته‌اند مدح گفته معاصرین وی حکیم خاقانی و مجیرالدّین بیلقانی و غیر هم بوده‌اند مراسلات وی که منظوماً به حکیم خاقانی نوشته معروف است دیوان او را بعضی پنج‌هزار بیت و برخی زیاده نیز گفته‌اند در این زمان دیوانش کمیاب است فقیر مجموعه‌یی از اشعار وی دیده و بعضی از قصاید وی را انتخاب کرده در این کتاب تیمناً و تبرکاً ثبت می‌نماید از اوست:

در لغز آب فرماید

آن جـــرم پـــاک چـــیست چـــو ارواح انـــبیا
چـــون روح بـــا لطـــافت و چـــون عـــقل بـــا صـــفا
گـــــردندهٔ مـــــطیع و خـــــروشندهٔ خـــــموش
مـــــرد افگـــــن ضـــــعیف و ســـبک قـــیمت روا
خالی ز نـقش و رسـم و چـو صـوفی کـبودپوش
فـــــارغ ز رنگ و بـــــوی چـــــو پـــــیران پـــارسا
گـــه خـــوار و گـــه عـــزیز گـــهی پست و گـــه بـــلند
گـــــه تـــیره گـــاه صـــافی و گـــه درد و گـــه دوا
بـــــا چشـــــم عـــــاشقان و رخ دلبـــــران قـــرین
وز چشـــــم ســـــفلگان و رخ مـــــفلسان جـــــدا
گـــــه هـــــمعنان بـــــاد صـــــبا گشـــته در ســـفر
گـــــه در رکـــــاب خـــاک زمـــین گشـــته مـــبتلا

Marfat.com

مقصود جست‌وجوی سکندر به شرق و غرب
مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل‌الوجود
مانده خضر ز شربت او دایم‌البقا
گاهی چو جبرئیل به خاک آمده ز ابر
گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان
وان سر به شیب چون عدوی صدر مقتدا

وله ایضاً

اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب — و گر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب
ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوع — ز دور اوست مرا صد حکایت از هر باب
ازو همی گل صد برگ خفته اندر خار — به بید می‌دهد آنگاه خیمهٔ سنجاب
به بیشه شیران در تب ز تاب گرسنگی — شده ردیف سلاطین به طوق و یاره کلاب
مرا که لفظ چو لؤلؤست آب خوش ندهد — و زو برد صدف گنگ مهرهٔ خوشاب
عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد — در آن نگر که ببرد از رخ بزرگان آب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری — ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب
فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق — سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب
کسی گزید مغیلان و خیل غولان را — عوض ز کاس دهاق و کواعب اتراب
به‌جای نغمهٔ الحان مطربان لطیف — کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب
بدین گنه که ز ابنای جنس واماندم — مرا به صحبت ناجنس می‌کشند عتاب

وله

فرمان تو با قضا موافق — قدر تو به آسمان مناسب
نی نی چه مناسبست با تو — آن را که بود دو قرص راتب

Marfat.com

از هـــیبت تُست در تب و لرز ارواح اقـــارب و اجـــانب
چـونان‌که ز تـیغ صـبح صـادق لرزه‌ست فـتاده بـر کـواکب
الفـاظ تـو حجت‌ست در شرع چـونان‌که نـصوص در مـذاهب

وله ایضاً

شـاه جـوانست و بـخت شاه جوانست کـار جـهان لاجـرم بـه کـام از آن است
تـخت بـنازد هـمی و درخـور ایـنست تـاج بـخندد هـمی و لایـق آن است
روضـهٔ فـردوس بـایدت کـه بـبینی مـملکت شاه بین کـه راست چـنان است
در هـمه اطـرافهاش عـصمت و عـدلست در هـمه اقـطارهاش امـن و امـان است
شـیر در او بـدرقه‌ست و مـار فسـونگر غـول دلیـل رهست و گـرگ شبان است
دولت‌جویی بـه طـبع حـلقه بـه گـوش‌ست نصرت‌خواهـی بـه طـوع بسـته مـیان است
تـو مـنگر ایـنکه شـاه انـدک سـالست پـیر خـرد بـین مـرید شاه جـوان است
سال گر اندک گـذشت زان چـه خـلل یـافت عمرش اگر بیش مـاند زان چـه زیـان است
گشت جـهان از نـهیب عـدل تـو چـونانک شـیر عـلم روز بـاد در خـفقان است
بـاس تـو در طـبع آفـتاب اثـر کـرد زردیّ رویش عـلامت یـرقان است
رخش تـر ازیـن مـه و رکـاب ثـریاست طـوق ز اکـلیل وز مـجره عـنان است
سـبزه ز سـیر آخـور سـپهر چـریده‌ست مـاه نـو از نـعل او کـمینه نشـان است
گـرنه عـلف‌زار اوست از چـه فـلک را خـرمن مـاه‌ست و راه کـاهکشان است

در مدح خواجه قوام‌الدّین وزیر گفته

تـا صـبا در نـقشبندی خـامه بـر عـنبر زدست
صد هزاران لعبت از جـیب زمـین سـر بـر زدست
طـرهٔ شـاخ شکـوفه بس پـژولیده بـود
دوش بـا لاله مگـر در بـوستان سـاغر زدست

Marfat.com

خاک چون طوطی هندستان سر اندر سر نهاد
شاخ چون طاووس فردوسی پر اندر پر زدست

***

باد عنبربار بین کز روضهٔ حور آمدست
ابر گوهرپاش بین کز چشمهٔ نور آمدست
از نسیم آن هوا پرمشک و پرعنبر شدست
وز سرشگ این جهان پردر منثور آمدست
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود
لالهٔ رخشان ز که چون آتش طور آمدست
باغ چون فردوس گشت از حله‌های گونه‌گون
شاخ چون رضوان میان جامهٔ حور آمدست
گر عیادت می‌کنی در باغ شو از بهر آنک
نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست
بلبل اندر باغ چون من زار می‌نالد از آنک
گل به حسن خویشتن همچون تو مغرور آمدست
یک نفس بی‌جام نبود لاله اندر بوستان
زان سیه‌دل شد که مرد آب انگور آمدست
آب تیره کز میان برف می‌آید برون
راست گویی صندل سوده ز کافور آمدست
لاله گویی بر که می‌خندد به طرف بوستان
بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمدست
نغمهٔ بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل
طیرهٔ آواز چنگ و لحن طنبور آمدست
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آید ز مهد
خیز و استقبال او کن کز ره دور آمدست

Marfat.com

عمر گل خود مدت یک هفته باشد بیش نه
غنچه گر زین وجه دلتنگ است معذور آمدست
عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند
همچو من مدحت‌سرای صدر منصور آمدست
خواجهٔ عالم قوام‌الدّین سپهر اقتدار
آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمدست
لطف او با دوستان و قهر او با دشمنان
همچو نوش نحل و همچون نیش زنبور آمدست
خیمهٔ جاهش ورای قصر مرفوع اوفتاد
پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمدست

وله

دل مبند ار خردی داری بر سیم و زرت
که زر و سیم جهان همچو جهان در گذرست
زو به دنیات حسابست و به عقبات عقاب
راستی در دو جهان رنج دل و دردسرست
چه کنی فخر به چیزی که به خواب ار بینی
همه تعبیرش بیماری و رنج و ضررست
دل همی روشن باید به قناعت ورنه
بی‌زرت خود برسد هرچه قضا و قدرست
خود ببین تا چه شرف دارد بر آینه گاز
گرچه چون گل همه وقتی دهنش پر ز زرست
از ترازو وز دو کفه قیاسی می‌کن
کانکه زر دارد زیر آنکه ندار زیرست

Marfat.com

در جواب قصیدهٔ حکیم خاقانی شیروانی گفته و به شیروان نزد خاقانی فرستاده

کیست که پیغام من به شهر شروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا این‌همه ناموس چیست
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان
که لفظ من گوی نطق ز قیس و سحبان برد

عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند
باید کز ابتدا سخن به پایان برد

کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند
کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
هیچ‌کس از زیرکی زیره به کرمان برد

مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان
که دعوی چون تویی سر سوی کیوان برد

شعر فرستادنت دانی ماند به چه
مور که پای ملخ پیش سلیمان برد

نظم گهرگیر تو گفته خود سر به سر
کس گهر از بهر سود باز به عمان برد

یا نه چنان دان که هست سحر حلال این سخن
سحر کسی خود بر موسی عمران برد

کسی بر آفتاب نور چراغ آورد
کسی بر ماهتاب جامهٔ کتان برد

کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد
والله اگر کافر این به کافرستان برد

Marfat.com

به مسجد اندر سگان هیچ خردمند بست
به کعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد

زشت بود روز عید گر ز پی چابکی
پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد

مگر به شهر تو در شعر نخواندست کس
که هرکس از نظم تو دفتر و دیوان برد

عراق آنجای نیست که هرکس از ابلهی
ز بهر دعوی درو مجال طیان برد

هنوز گویندگان هستند اندر عراق
که قوت ناطقه مدد ازیشان برد

یکی ازیشان منم که چون کنم رای نظم
سجده بر طبع من روان حسان برد

منم که تا جای من خاک سپاهان بود
خرد پی توتیا خاک سپاهان برد

چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری
عطارد از شرم آن سر به گریبان برد

مراست آن خاطری کانچه اشارت کنم
به طبع پیش آورد به طوع فرمان برد

اگر شود عنصری زنده به دوران من
ز دست من بالله ار به شاعری جان برد

من از تو احمق‌ترم تو از من ابله‌تری
کسی بباید که مان هر دو به زندان برد

شاعر زرگر منم ساحر درگر تویی
کیست که باد بروت ز ما دو کشخان برد

Marfat.com

مـــا و تـــو بـــاری کـــه‌ایـــم ز شـــاعران جـــهان
کـــه خـــود کســـی نـــام مـــا ز جـمع ایشـان بـرد
وه کـــه چـــه خـــنده زنـــند بـر مـن و تـو کـودکان
اگـــر کســـی شـــعرمان ســـوی خـــراســـان بـــرد
ایـــن‌همه خـــود طـــبیت‌ست بـــالله گـر مـثل تـو
چـــرخ بـــه ســـیصد قـــران گشت ز دوران بـــرد
نـــتایج فکـــر تـــو زیـــنت دفـــتر دهـــد
مـــعانی بکـــر تـــو زیـــور بســـتان بـــرد
مـــلک ز الفـــاظ تـــو زیـــنت عـــالم دهـــد
خـــرد ز اشـــعار تـــو حـــجت و بـــرهان بـــرد
از دم نـــظمت فـــلک نـــظام پـــروین دهـــد
وز نـــم کـــلکت جـــهان چشـــمهٔ حـــیوان بـــرد
بـــندگی تـــو خـــرد از دل و از جـــان کـــند
غـــاشیهٔ تـــو مـــلک از بـــن دنـــدان بـــرد
مـــایه بـــرد هـــر کســـی از تـــو و پس سـوی تـو
شـــعر فـــرستد چـــنانک گـــل بـــه گـــلستان بـــرد
ســـنت ابـــرست ایـــن‌که گـــیرد از بـــحر آب
پس بـــه‌سوی بـــحر بـــاز قـــطرهٔ بـــاران بـــرد
هـــرکه رســـاند بـــه مـــن شـــعر تـــو چـونان بـود
کـــه بـــوی پـــیراهـــنی بـــه پـــیر کـــنعان بـــرد
یـــا کـــه کســـی نـــاگـــهان بـــعد از هـــجری دراز
بـــه عـــاشق ســـوخته مـــژدهٔ جـــانان بـــرد
شکـــر خـــدا راکـــه تـــو نـــیستی از آنکـــه او
شـــعر بـــه دونـــان چـــو مـــا ز بـــهر دو نـــان بـــرد

Marfat.com

فـضل تـو پـاینده بـاد صیت تـو پـوینده بـاد
کـه از وجـود تـو فـضل رونـق و سـامان بـرد

در شکایت از روزگار و حساد نابکار گوید

دریـن مـقرنس زنگـار خـورد دود انـدود
مـرا بـه کـام بـدانـدیش چـند بـاید بـود
بـه آه ازیـن قـفس آبگـون بـرآرم گـرد
بـه اشک ازیـن کـرهٔ آتشـین بـرآرم دود
نـماند تـیری در تـرکش قـضا کـه فـلک
سـوی دلم بـه سـرانگشت امـتحان نگشـود
چـو خـارپشتی گشـتم ز تـیر آزارش
کـه مـوی بـر تـن صـبرم ز تـیر او بشـخود
رسـید عـمر بـه پـایان و طـرفةالعـینی
نـه بـخت شـد بـیدار و نـه چشـم فـتنه غـنود
نـه پـای هـمت مـن عـرصهٔ امـید سـپرد
نـه دست نـهمت مـن دامـن مـراد بسـود
بدرغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست
چـو صـبح خـنده زنـم خـنده‌های خـون‌آلود
چـو نـام و ننـگ فـزایـد عـنا نـه نـام و نـه ننـگ
چـو زاد و بـود نـماید جـفا نـه زاد و نـه بـود
چو نیست هیچ تـمیز از قـصور عـقل چـه نـقص
چو نیست هیچ سـخندان وفـور فـضل چـه سـود
ز بس تـراکـم احـداث در سـرای وجـود
بـجز بـه کـتم عـدم در نـمی‌توان آسـود

Marfat.com

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
به ده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
که یک کریم نمی‌آید از عدم به وجود
اگر به دست منستی عمود چرخ اثیر
بکوبمی سر اهل زمانه را به عمود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره
چو جرم شمع که از نور دل فروپالود
به حسن تدبیر از مه کلف توانم برد
نمی‌توانم از تیغ بخت زنگ زدود
نه تیغ گوهر دار از نیام آسودست
مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
گهی ز دولت آن بی‌سبب شوم محروم
گهی به قبضهٔ این بی‌گنه شوم مأخوذ
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک
کجا تواند خورشید را به گل اندود
بدان خدای که بر خوان پادشاهی او
به نیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی نکند
از آنچه چرخ به من داد یا ز من بربود
نه خاک نیستیم ز آتش غرور بکاست
نه آب هستی در باد نخوتم افزود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیک
مذلتست تواضع به نزد سفله نمود

Marfat.com

نـــه از تـــواضـــع بـــاشد زبـــون و دون بـــودن
نـــه حـــلم بـــاشد خـــوردن قـــفا ز دست جـــهود
اگـــر حکـــایت مســـعود ســـعد و قـــلعهٔ نـــای
شـــنیده‌ای کـــه در آن بـــوده ســـالها مأخـــوذ
بـــه چشـــم عـــقل نگـــه کـــن ایـــا پســـندیده
زمـــانه قـــلعهٔ نـــایست و مـــا در آن مســـعود

در مدح صدر معظم خواجه جمال‌الدّین نظام‌الملک وزیر گفته

مـــرا هـــر ســـاعتی ســـودای آن نـــامهربان خـــیزد
که مشکینش همی گـویی دو سـنبل ز ارغـوان خـیزد
رخ رخشـــان آن دلبـــر فـــراز قـــد رعـــنایش
بـــه مـــاه چـــارده مـــاند کـــه از ســـرو روان خـــیزد
دهـــان تـــنگ و روی او گـــمانی در یـــقین مـــضمر
درو دو رســـتهٔ مـــرجـــان یـــقینی کـــز گـــمان خـــیزد
در آن کوچک دهان صـد تـنگ شکـر تـعبیه‌ست او را
بدین تنگی نـمی‌دانـم سـخن چـون زان دهـان خـیزد
ز عـــنبر دایـــره ســـازد کـــه دارد مـــرکز انـــدر دل
ز سنبلِ خط کشـد بـر مـه کـه از نـقطش روان خـیزد
نگـــه کـــردن نـــیارم تـــیز انـــدر روی آن دلبـــر
بـــر او از نـــازکـی تـرسم کـه از دیـدن نشـان خـیزد
اگـــر در خـــاصیت خـــیزد هـــمی از زعـــفران خـــنده
مـــرا در گـــریه افـــزایـــد کـــم از رخ زعـــفران خـــیزد
بـــه فـــر عشـــق او گشـــتم تـــوانگـــر از زر و گـــوهر
و لیکـــن ایـــنم از رخســـار و آن از دیـــدگان خـــیزد

Marfat.com

نـخیزد ز ابـر و کـان آن زر و گـوهر کـز رخ و چشـمم
اگـر خـیزد ز دست و طـبع دسـتور جـهان خـیزد
جـمال‌الدّیـن نـظام‌المـلک کـاندر دولت و مـلت
نه چـون او مـقتدا بـاشد نـه چـون او قـهرمان خـیزد
سـموم قـهرش ار خـیزد ز خـارا خـون بـرون جـوشد
نسـیم لطـفش ار بـجهد ز آتش ضـیمران خـیزد
حـقیقت آن زر و گـوهر کـه دست او هـمی بـخشد
نـه از ابـر بـهار آیـد نـه از دست خـزان خـیزد
ندانـم چـون هـمی بـخشد بـه بـدره بـدره آن چـیزی
کـه از خـورشید ذره ذره در اجـزای کـان خـیزد
جـهان از بـهر عـدل او چـنان گشت‌ست کـاندر وی
نـه رسـم دادخـواه آیـد نـه بـانگ پـاسبان خـیزد
چـو عـزمت بـزم آرایـد بـه رقـص انـدر شـود زهـره
چـو حـزمت رزم آغـازد ز مـریخ‌الامـان خـیزد
حکـایت مـی‌کند خـورشید خـود از بـزم و رزم تـو
از آن در حـالتی هـم تـیغ‌زن هـم زرفشـان خـیزد
چـو کـلک انـدر بـنان گـیری تـماشا آنگـهی بـاشد
چـو چـین در ابـرو انـدازی قـیامت آن زمـان خـیزد
اگـر دست گـهربخش تـو هـرگز بـی‌قلم نـبود
نـباشد بس عـجب آری ز دریـا خـیزران خـیزد

وله ایضاً

بـاد بـهار رخت بـه صـحرا هـمی کشـد — در صـحن بـاغ مـفرش دیـبا هـمی کشـد
گـویی قـبای غـنچه و دست صـبا بـه‌هم — چون جیب یوسف‌ست و زلیخا همی کشد
از بس شکـوفه بـاغ تـو گـویی کـلیم‌وار — از آسـتین بـرون یـد بـیضا هـمی کشـد

Marfat.com

بر کاغذ سحاب که منشور خرمیست قوس‌قزح علامت طغرا همی کشد
برق از نیام ابر سیه تیغ آبدار بر دشمنان خواجهٔ دنیا همی کشد

در تعریف اسب گوید

آفرین باد بر آن کوه روان مرکب تو که دل زیرک و اندیشهٔ دانا دارد
زهرهٔ شیر و تن فیل و تک آهوی دشت دیدهٔ کرکس و بیداری عنقا دارد
ماهی کور ازو بستر مرجان سازد صدف گنگ ازو لؤلؤ لالا دارد
هر کجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد هر کجا قصد کنی نعل بدانجا دارد
گر بپیچی تو عنانش بجهد از سردی تا بدانجای که دی صورت فردا دارد
سایه از همرهیش باز بیفتد بی‌شک گاه جستن اگر او را نه محابا دارد
چون قضا یازد اگر سوی نشیب آغازد چون دعا تازد اگر میل به بالا دارد
وقت جستن به مثل قوت صرصر دارد گاه جولان به صفت گردش نکبا دارد

وله

دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز تو هیچ باز شنیدی که دل شکار کند
هزار جور کند بر دلم به یک ساعت وگر بنالم ازو هر یکی هزار کند
بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد مهی که پردهٔ گل مشک تابدار کند
گه از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد گهی ز سنبل پرچین لاله‌زار کند
سلیم قلبم خواند که عشق جای دلم میان حلقهٔ آن زلف مشکبار کند
سلیم دل بود آری درین چه باشد شک کسی که جای دل اندر دهان مار کند

در مدح سلطان ارسلان‌بن طغرل سلجوقی فرماید

نگار من ز بر من همی چنان بجهد که تیر وقت گشادت از زه کمان بجهد
چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم مثال قطرهٔ خونم ز دیدگان بجهد
دو دیدهٔ من اگر خون شود ز غم شاید مگر ز دست دل این جان ناتوان بجهد

Marfat.com

چو دل به‌واسطهٔ دیده خون همی گرید / دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
همی نبینم دل را خلاصی از غم عشق / مگر به دولت و فر خدایگان بجهد
سرملوک جهان ارسلان‌بن طغرل / که زر به حرص کف وی همی ز کان بجهد
به فر عدلش عالم چنان شدست که شیر / به صد عقیله ز دست سگ شبان بجهد
از آن به حرب تو آید عدوی تو که مگر / به سعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد
چو شاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو / چو یک پیاده فرستی ز خانمان بجهد
تبارک‌الله از آن باد سیر کوه قرار / که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
ز باختر به دمی سوی خاور آید زود / ز قیروان به تکی تا به قیروان بجهد
سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ / سوی فراز چنان کاتش از دخان بجهد
چو آب از کمر کوه تند بر گذرد / چو باد از سر دریای بیکران بجهد

وله

چون دلبر من بی‌وفا نباشد / کش هیچ غم کار ما نباشد
یک بوسه به جانی قرار دادیم / آه ار دو لب او رضا نباشد
بر زلف تو رشگ آیدم از آن روی / کز روی تو یک‌دم جدا نباشد
یک بوسه بده خونبهایم آخر / هرچند مرا خونبها نباشد

وله ایضاً

رخ خوب تو ناموس قمر برد / لب لعل تو بازار شکر برد
بنفشه گرچه با زاری همی داشت / چو زلفت دید سر در یکدیگر برد
گل سرخ از تو کی بر بست طرفی / چه معنی دست با تو در کمر برد
که خورشید از رخ تو نور برداشت / قمر زو برد و پس گل از قمر برد
به لعلت کردم از زلفت تظلم / که از صبر و دل و جانم اثر برد
به زیر لب همی خندید و می‌گفت / برو سهل‌ست اگر خود این‌قدر برد
نپرسی زین دل مسکینم آخر / که با خوی تو عمری چون به سر برد

Marfat.com

تـــو را ایـــن بـــنده دانـــی بـد نـبودست وگـــر بـــد بـــود رفت و دردســـر بـــرد

وله ایضاً

الحـــــذار ای غـــــافلان زیـــــن وحشت‌آبـــاد الحـــذار
الفـــــرار ای عـــــاقلان زیـــــن دیـــــو مـــــردم الفـــرار
ای عـــجب دلتـــان بـــنگرفت و نشـــد جـــانتان مـــلول
زیـــــن هـــــواهـــــای عـــفن زیـــن آبـــهای نـــاگـــوار
عـــــــرصه‌یی نـــــادلگشا و بـــــقعه‌یی نـــــادلپسند
قـــــــرصه‌یی نـــــاسودمند و شـــــربتی نـــــاسازگار
مـــــرگ در وی حـــــاکـــــم و آفـــات در وی پـــادشاه
ظـــــلم در وی قـــــهرمان و فـــــتنه در وی پـــــیشکار
امـــــن در وی مســـــتحیل و عـــــدل در وی نـــاپدید
کـــــــام در وی نـــــادر و صـــــحت در او نـــــاپایدار
مـــــهر را خـــفاش دشـــمن شـــمع را پـــروانـــه خـــصم
جـــــهل را در دست تـــــیغ و عـــقل را در پـــای خـــار
مـــــهر را نـــــنگ خســـــوف و مـــاه را نـــنگ مـــحاق
خـــــــاک را عـــــیب زلازل چـــــرخ را رنـــــج دوار
نـــــــرگسش بـــــــیماریابی لاله‌اش دل‌ســـــوخته
غـــــنچه‌اش دلتـــــنگ یـــــابی و بـــــنفشه ســـوگوار
شـــیر را از مـــور صـــد زخـم اینت انـصاف ای جـهان
پـــیل را از پشـــه صـــد رنـــج ایـــنت عـــدل ای روزگـار
از پـــــی قـــصد مـــن و تـــو مـــوش هـــمدست پـــلنگ
از پـــی قـــتل مـــن و تـــو چـــوب و آهـــن گشـــته یـار
ای تـــــو مـــــقصود فـــــلک هـــم آز را گشـــتی اســـیر
ای تـــو مـــحسود مـــلک هـــم دیـــو را گشـــتی شکـــار

Marfat.com

خیز کاندر عالم جان مسندت آراستند

برفشان پس دامنت زین خاکدان خاکسار

زیر تو گردست و بالا دود بگریز از میان

پیش از آن کز دود و گردت دیده‌ها گردد فگار

سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر

مشک تو کافور شد آخر نگیری اعتبار

رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب

زنگی شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار

پای در کعبه نهاده بت چه داری در بغل

روی در محراب کرده سگ چه گیری در کنار

سایه‌پرورد بهشتی نازنین حور عین

قرةالعین وجودی نایب پروردگار

بر کفت دیده قدم از جام «کرّمنا»شراب

بر سرت کرده ازل از نقد «فضلّنا» نثار

تو چنین بی‌برگ در غربت به خواری تن زده

وز برای مقدمت روحانیان در انتظار

در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو

تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار

چند خواهی بود در مطمورهٔ کون و فساد

یک رهی برنه قدم بر بام این نیلی حصار

تا جهانی بینی آنجا ایمن از درد فنا

تا هوایی یابی انجا خالی از حشو غبار

تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران

تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامگار

Marfat.com

خوشدلی خواهی ببینی بر سر چنگال شیر
عافیت‌خواهی بیابی در بن دندان مار

تا کی این راه مزور راه باید رفت راه
تا کی این کار مزخرف کار باید کرد کار

دوزخ تو چیست می‌دانی زبان و دست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار

ز آنکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته‌اند
دان که خواهی بود از دوزخ بدان سر رستگار

قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن
هم‌دل موری نیی پیشانی شیران مخار

بوده‌ای یک قطره آب و پس شوی یک مشت خاک
در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار

تو به چشم خویشتن بس خوبرویی لیک باش
تا شود در پیش رویت دست مرگ آیینه‌دار

لطمه‌یی از شیر مرگ و زین پلنگان صد گروه
قطره‌ای از بحر قهر و زین نهنگان صدهزار

از تو می‌گویند هر روزی دریغا ظلم دی
وز تو می‌گویند هر سالی عفی‌الله جور پار

ظلم صورت می‌نبندد در قیامت ورنه من
گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

باش تا چون باز دارد صدمت یک نفخ صور
هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار

روشنان چرخ را بینی فرو کشته چراغ
بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار

Marfat.com

خـــویش را در صـــورت سگ بـــازیابی آن زمـان
کـــز ســـر تـــو بـــرکشد مـــرگ ایـــن لبـــاس مســـتعار

در مدح شمس‌الدّین ابوالفتح گوید

یکـــی دریـــای مـــوج‌انگـــیز گـــوهربخش پـــهناور
نـــه آن را غـــایت و پـــایان نـــه ایـــن را ســـاحل و مـــعبر
بـــخار او هـــمه عـــطر و زمـــین او هـــمه مـــرجـــان
درخت او هـــمه بســـد نـــبات او هـــمه گـــوهر
صـــدفهایی کـــز او رویـــد بـــه گـــوهر جـــمله آبســـتن
نـــهنگانی کـــز او خـــیزد بـــه‌معنی اژدهـــاپیکر
اگـــر مـــوجی بـــرانگـــیزد فـــلک را بس بـــود غـــوطه
و گـــر دری بـــرانـــدازد جـــهان را بس بـــود زیـــور
شـــناور انـــدرو عـــقلست و غـــواص انـــدرو فکـــرت
ز عـــلم‌ست انـــدرو کشـــتی ز حـــلمست انـــدرو لنگـــر
تـــوایـــن دریـــا کـــرا دانـــی تـــو ایـــن کشـــتی کـــرا خـــوانـــی
جـــز ایـــن بـــحر ســـخاپرور جـــز ایـــن حـــبر ســـخن‌گستر
امـــام شـــرق شـــمس‌الدّیـــن ابـــوالفـــتح آنکـــه در هـــر فـــن
یکـــی بـــحرست پـــرلؤلؤ یکـــی کـــان‌ست پـــرگوهر
ازو یک لفظ و صد معنی ازو یک قـــول و صـــد بـــرهان
ازو یک بیت و صـــد دیـــوان ازو یک رمـــز و صـــد دفـــتر
اگـــر او فـــی‌المـــثل ابـــلیس را مـــدحی بـــرون آرد
چـــنان دان کش نگـــارد جـــبرئیل از فـــخر بـــر شـــهپر
دوان چـــون بـــاد صـــیت او ازیـــن عـــالم بـــدان عـــالم
روان چـــون آب ذکـــر او ازیـــن کشـــور بـــدان کشـــور

Marfat.com

وله ایضاً

زهی عالی بنای قصر معمور — که باد آفات دهر از ساحتت دور
هوای روشنت چون مطلع مهر — بنای عالیت چون روضهٔ حور
فرود قبهٔ تو قبهٔ چرخ — به زیر پایهٔ تو پایهٔ طور
نهادت ایمن‌ست از گردش چرخ — بنایت ایمن است از نفخهٔ صور

لغز در تعریف حمام

چه گویی چیست آن شکل مدور — که دارد خیمه با گردون برابر
چو ایوانی کشیده بر سر آب — چو خرگاهی زده بر روی آذر
چو عقل عاقلان هم پاک و هم خوش — چو طبع زندگان هم گرم و هم تر
ز آبش رشگ برده آب حیوان — ز حوضش شرم خورده حوض کوثر
برهنه گشته در وی همچو در حشر — بزرگ و خُرد و درویش و توانگر
بهشت‌ست او ازین معنی که هرگز — نه سرما اندرو بینی و نه خور
به دوزخ نیز می‌ماند ازآن‌رو — کز آتش می‌شود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی — برون آیند ازو پاک و منور
یکی کعبه‌ست و جز احرام بسته — نه مؤمن اندرو آید نه کافر
یک لعبت درو از بهر خدمت — دوروی و ده‌زبان و زرد و لاغر
به شکل جدول تقویم در وی — بسی خطهای بی‌پرگار و مسطر
به مویی کار او آویخته و او — هنوز آویخته از موی دلبر
کند ریش وزیر و زلف خاتون — ضعیفی دیده کس زین‌سان ستمگر

وله

کار این مختصر آباد ندارد وزنی
گر همه زان تو گردد به چنین ملک مناز

Marfat.com

حیف باشد بـه چـنین رای و کـفایت کـه تـراست
گـــنده پـــیری بـــه کـف آری و هـــزاران انـباز

وله

عـــدل تـــو دیـــو ظـلم را لاحـــول — جـــود تـــو زهـــر فـقر را تـــریاق
هـــمتت بـــر دو کـــون در یک‌دم — چـــار تکـبیر گـفته و ســه طـلاق
در بـــر فـــهم و خـــاطر تـــیزت — کـند سـیر آمـدست بـرق و بـراق
بهر مـدح تـو عـقل هست چـو کـلک — که گشـادست و بسـته نـطق و نـطاق

وله

زمین بـه وقت شـتاب و زمـان گـه سـرعت — ز عزم و حـزم تـو آمـوخته شـتاب و درنگ
ز بـــیم لرزه در اجـــزای کـــوهها افـتد — چو بر نهی تو بـه شـاخ گـوزن تـیر خـدنگ
ز سهم تـیغ تـو بـدخواه تـو ز قـید حـیات — گریخته‌ست از آن‌سوی مرگ صـد فـرسنگ
گه شکـار چـنان خـون فشـانی از دل شـیر — که روی چرخ منقط شود چـو پشت پـلنگ

وله فی‌المدح

ای که در مـلک تـو هـرگز نـرسد دست زوال — دور بـاد از تـو و از دولت تـو عـین کـمال
مـــاه مـــنجوق تـــو را ســـاعد جـــوزا یـــاره — نـــعل شـــبدیز تـــو را پـــای ثـــریا خـــلخال
عـــافیت در دو جـــهان رخت کـــجا بـــنهادی — گرنه ایـن خشـم تـو را حـلم بـدی در دنـبال
ور زمین ذره‌یـی از حـلم تـو حـاصل کـردی — دگـــر از نـــفخهٔ صـــورش نـــرسیدی زلزال
پـــیش از آن کـادم مـنشور خـلافت بـنوشت — تـو در آن عـهد مـلک بـودی و آدم صـلصال
آن‌چـنان تـازه کـه طـبع تـو ز بـخشش گـردد — جگـــر تشـــنه هـــمانا نشـــود ز آب زلال
مکن ای شاه که کان کـیسه تـهی گشت ز تـو — زر و سیمست که می‌بخشی نه سنگ و سفال
مـــلک از بـخشش بسـیار اگـر نـیست مـلول — خـــلق را بـاری از بس سـتدن خـاست مـلال

Marfat.com

وله

زهی دو زلف تو جیم و ز مشک نقطهٔ جیم — زهی دهان تو میم و ز لعل حلقهٔ میم
مگر که زلف و رخت آتشست و ابراهیم — شد آتش رخ تو بر دو زلف تو بستان
به زیر دانهٔ ناز آن دو رسته در یتیم — اسیر شد دل مسکین به دام عشق چو دید
زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم — سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید

وله

که باس و علم تو شد پاسبان تیغ و قلم — خطا نیفتد بر تیغ و بر قلم پس ازین
چو رعد و برق جهد ز آسمان تیغ و قلم — صریر کلک تو و عکس خنجر تو همی
همیشه زو گهر و خیزران تیغ و قلم — به بحر ماند دستت از آن همی خیزد
ز در و لعل که خیزد ز کان تیغ و قلم — ولی و خصم تو گردند عقد گردن و گوش

وله ایضاً

شکست گونهٔ باغ از نهیب باد خزان
ببرد باد خزان برگ شاخ و رنگ رزان
نماند قوت آذر ز صولت آذر
برفت آب ریاحین ز صدمت آبان
مگر که زاغ به اقطاع باغ کردستند
از آنکه رخت بدر برد بلبل از بستان
از آن همی نزند سرو دست کاندر باغ
هزاردستان بر گل نمی‌زند دستان
چو عرضه‌گاه قیامت شدست ساحت باغ
که مرغ خامش گشت و درختها عریان
ز برگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد
ورق ز شاخ درختان چو نامه‌ها پران

Marfat.com

مگـــر کـــه بـــاد خـــزانـــی بـــه بـــاغ ضـــرابست
کـــــه آفـــــتابش کـــــوره‌ست و آبـــدان ســـندان
که چـون درست مکـلس شـده‌ست بـرگ درخت
کـــــه چـــــون ســـبیکهٔ نـــقره‌ست روی آب روان
اگـــر نـــه ســـیمگری دانـــد ابـــر از پـــی چـیست
هـــــمی فشـــــاند نـــقره چـــو ســـونش ســـوهان
چـــو خـــنده آیـــد از زعـفران چـه مـعنی کـه ابـر
ز زعـــــفران کـــه بـــه بـــاغست مـــی‌شود گـــریان
بـــــبین کـــــه مـــــاه ز ســـرما چگـــونه مـــی‌لرزد
بـــبین کـــه پـــروین بـــر هـــم هـــمی زنـــد دنـــدان
بـــــه خـــــرگه اکـــنون بـــنشین ز بـــامداد کـــنون
بـــــخواه پـــیش و بـــرافـــروز گـــوهری خـــندان
مـــهیب و تـــند و ســـرافـــراز و تـــیز و گـــردنکش
لهـــیب و بـــددل و بـــی‌تاب و ســـرکش و فـــتان
زمـــانه ســـیرت و گـــردون نـــهیب و دریـــا جـــوش
زمـــان گـــذار و زمـــین فـــعل و آســـمان جـــولان
درخت‌افگـــــن و خـــــاراگـــــداز و دشـــمن‌سوز
ســـــپهرگردش و گـــــردون‌گشای و قـــــلعه‌ستان
چـــو کـــوه کـــوه عـــقیق و چـــو تـــوده تـــودهٔ زر
چـــو پـــاره پـــارهٔ روح و چـــو رشـــته رشـــتهٔ جـــان
ز عکس او هـــــــمه روی هـــــوا پـــــر از لاله
ز جـــرم او هـــمه روی زمـــین پـــر از مـــرجـــان
ســـپید و زرد بـــه‌هم در چـــو نـــرگس مسکـــین
ســـــیاه و ســـــرخ بـــــه‌هم در چـــو لالهٔ نـــعمان

Marfat.com

بـــدو بـــود بـــه هـــمه حـــال نـــازش زردشت
وزو بـــود بـــه هـــمه حـــال قـــبلهٔ دهـــقان
نشـــان مـــعجز مـــوسی هـــمی دهـــد از خـــویش
کـــه از نـــخست عـــصا بـــود و پس شـــود ثـــعبان
شـــعاع جـــرم لطـــیفش مـــیان ظـــلمت در
مـــثال جـــان فـــرشته‌ست در تـــن شـــیطان
چـــو ســـندروسین شـــاخی ز بـــاد در حـــرکت
چـــو کـــهرباگـــون کـــوهی ز زلزله جـــنبان
ازو نـــعامه تـــنقل کـــند بـــه صـــحرا در
وزو ســـمندر رقـــص آورد بـــه هـــندستان
هـــمیشه در تب و لرزست و مـی‌خورد هـمه‌چیز
از آن ســـبب که مـــر او را ز احـــتماست زیـــان
مگـــر کـــه تـــعزیت خـــویشتن بـــداشت از آنک
نـــهاد بـــر سر خـــاکســـتر و نشست در آن
عـــزیز هـــمچو حـــیات و مـــهیب هـمچو اجـل
شـریف هـمچون عـقل و لطیف هـمچون جـان
چـــو وهـــم دانـــا تـــیز و چـــو طـــبع عـاقل تـند
چو رأی پـیر قـوی و چـو بـخت خـواجـه جـوان
بـــزرگ مـــفتی اســـلام صـــدر دیـــن مســـعود
کـــه مـــثل او نـــنماید فـــلک بـــه صـــد دوران
زمـــانه فـــعل و زمـــین حـــلم و آســـمان رفـعت
قـــضا نـــفاذ و قـــدر قـــدرت و ســـتاره تـــوان

Marfat.com

وله ایضاً

چو درنوردد فراش امر کن‌فیکون — سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه‌گون
چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ — چهارطاق عناصر شود شکسته‌ستون
نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ — نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
مخدرات سماوی تتق براندازند — به‌جای ماند این هفت قلعهٔ مدهون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس — فنا درآرد در زیر ران جهان حرون
نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب — نه شام گیرد بر کتف حلهٔ اکسون
مکونات همه داغ نیستی گیرند — که کس نماند از ضربت زوال مصون
به قذف مهر برآید ز معدهٔ مغرب — چنانکه گویی این ماهی است و آن ذوالنون
چهار مادر کون از قضا شوند عقیم — به صلب هفت پدر در سلاله گردد خون
ز روی چرخ بریزد قراضه‌های نجوم — ز زیر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون
حواس رخت به دروازه عدم سازند — شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون
چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث — سبک گریزند از چنبر عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمهٔ خاک — از آنکه کفو نباشند آن شریف این دون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف — نه روح قدس بپاید نه نجدی ملعون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای — قدیم و قادر وحی [او]مدبر و بیچون
ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده — که چند خواب عدم گر نخورده‌اید افیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم — که مانده بود به مطمورهٔ عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش — که هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق — عیون به‌سوی عیون و جفون به‌سوی جفون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع — همه قوالب از اعضای خود شود مشحون
چو دردمند بناقور لشکر ارواح — چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
پس آنگهی به ثواب و عقاب حکم کنند — به حسب کردهٔ خود هر یکی شود مرهون
به قصر جسم برآرند باز هودج روح — سواد قالب بار دگر شود مسکون
یکی به حکم ازل مالک نعیم ابد — یکی به سبق قضا هالک عذاب الهون

Marfat.com

هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل اگر حکیم ارسطالس‌ست و افلاطون

فی‌المواعظ

تو را ز مشرق پیری دمید صبح مخسب
که خواب تیره نماید چو صبح شد روشن

شب جوانی ناگاه روز پیری زاد
که دید زنگی هرگز به رومی آبستن

اگر سلامت جویی حقیقت ای مسکین
مساز در بن دندان اژدها مسکن

حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری
ز کان حکمت محض‌ست این بلند سخن

هر آنکه بیش خورد کم شود به معنی از آنک
چراغ کشته شود چون بشد ز حد روغن

میان جامه دلی زنده گر نداری پس
به‌نام خواه کفن خوان و خواه پیراهن

ز بهر دنیا چندین عنا کِرا نکند
که می نیرزد این مرده خود بدین شیون

اگر نباشی مردم دد و ستور مباش
وگر فرشته نباشی مباش اهریمن

مباش غره بدین گنده پیر دانا ز آنک
هزار شوهر کشت و هنوز بکر آن زن

بمیر پیشتر از مرگ تا رسی جایی
که مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن

Marfat.com

وله ایضاً

هـــلال مـــاه صـــیام از ســـپهر نـــاگـــاهی
بـــــتافت ریک ربـــــی و ریک اللـــهی
بســـان زورق ســـیمین مـــیان دریـــایی
بســـان نـــعل زری اوفـــتاده در راهـــی
چـــنانکه بـــر دم طـــاووس نـــیم دایـــره‌ای
چـــو مـــوی‌بند عـــمود از کـــبود خـــرگاهی
به شبه سیمین داسی به شکل زرین طاسی
بسان بی می جامی به دست می‌خواهی
چـــو نـــیم طشـــتی زریـــن فـــراز ســـبز بساط
چـــو آتشـی کـــه شـــبانی کـــند شـــبانگاهی
ز پـــیش مـــاه هـــمی آفـــتاب گشت نـــهان
چـــنانکه پـــیش رخـــی در غـــزا بـــود شـــاهی

وله

تـــو بـــدین کـــوتهی و مـــختصری — این‌همه کبر و عجب تو عـجب‌ست
یک وجب نـــیستی و پـــنداری — کز سرت تـا بـه آسـمان وجب‌ست

وله

ای کـــریمی کـــه دام مـــنت را — کـرم و بـخشش تـو دانـهٔ مـاست
از تـو مـا را شکـایتی‌ست لطـیف — وان نـه از تست از زمـانهٔ مـاست
آنـــچه مـــی‌بود کـــم فـــرستادی — که هـمه شـهر پـر فسـانهٔ مـاست
اگـــر آن را شـراب شـاید خـوانـد — چـاه مـا پس شـرابـخانهٔ مـاست

Marfat.com

وله ایضاً

پـــوستینی بـــخواســتم از تـــو — تـــا زمســـتان بـــه سـر بـرم در آن
حـرمت مـا بـر تـو بـود چـنانک — حـــرمت پـــوستین بـــه تـــابستان
بـــده ای خـواجـه پـوستینم هـین — پـــیشتر ز آنکـــه پـــوستینت هـان

وله

این چـه شـهرست سـراسـر آشـوب — ایـن چـــه قـــومند تـمامی تـلبیس
بـــا چـــنین شـــهر ســـقی‌الله دوزخ — بـــا چـــنین قـــوم عـــفی‌الله ابـلیس

رباعی

در راه دلم ز عشـــــق تـــو صـــد دامست — امـــــید مـــن ســـوخته‌دل بس خـــامست
آن را کـــه تـویی یـار چـه بـی‌یار کسست — وان را که تویی دوست چه دشمن کامست

***

آن ســـــنبل پست پـــــر ز تـــابش نگـــرید — وان نـــــرگس مست نـــیمخوابش نگـــرید
دی گـفتمش از عشـق تـو خـون گشت دلم — گـــفتا نـــه تـــو و نـــه دل جـــوابش نگـرید

***

در هجر تو گـفتم کـه ز جـان مـی‌ترسم — وصل آمد و من هم آن‌چـنان مـی‌ترسم
آنگـــــه ز زبـــــان دشـــمنان تـــرسیدم — امـــــروز ز چشـــم دوســـتان مـــی‌ترسم

***

گر دسـترسی بـه سـیم و زر داشـتمی — با وصـل تـو دست در کـمر داشـتمی
همرنگ رخ ار بـه کـیسه زر داشـتمی — خال از رخ تـو بـه بـوسه بـرداشـتمی

Marfat.com

۱۹۹
جمال‌الدّین دکنی

نامش محمدبن نصیر از فضلای روزگار و از شعرای نامدار بوده نظماً و نثراً عربیاً و فارسیاً گوی کمال از همگنان ربوده محمد عوفی گفته که او را تألیفات است از جمله مجلس‌آرای شهابی متضمن فواید شافیهٔ کافیه است مداح ملک قطب‌الدّین شهریار هند بوده است از اشعار او منتخب و ثبت افتاد:

در صفت شمشیر ممدوح گفته

آسمان رنگ پیکری که ازو — روز روشن ستاره تابان است
چون عروسان به بسته زیور لیک — زیور دست پادشاهان است
خورشش آب و آتش‌ست ولیک — آتشش زیر آب پنهان است
اشک خون بارد و به خنده مدام — تازه‌روی و سپیددندان است
جمله تن شد زبان که روز وغا — شاه را مادح و ثناخوان است

وله

آن مظفر کامگار و آن مؤید نامدار
آن مکرم شهریار و آن مبارک پادشاه
عالمی در صدر مسند لشکری در پشت زین
آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه
آنکه حلم طبع او وقت طلوع آفتاب
زردرخ دارد ز خجلت کوه را مانند کاه
آخر ماه از شعاع روی او پنهان شود
اول مه رخ نماید سر فرو افگنده ماه

Marfat.com

فرط عدلش آهوان را پاسبان خواهد ز شیر
فیض اقبالش ز سنگ خاره روياند گیاه

بر بساط بارگاه و ساحت درگاه اوست
گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه

گر بداند لذت عفوش که چند و تا کجاست
هر زمانی تازه گردد مهر طاغی بر گناه

گاه در جولان بدارد خیره نکبا را به‌جای
گاه صرصر را به تک پیشی دهد یک‌ساله راه

بگذرد از روی دریا بی‌فتوری همچو برق
گر شبی تاری پلی سازندش از مویی سیاه

در چراگه آگهی یابد چو گوش از بانگ رعد
گر به یک فرسنگی از بادی بجنبد یک گیاه

گه چو وهم از گام بنوردد جهانی بی‌قیاس
گه چو کوه از پشت بر سازد حصاری با پناه

هم به وفق خاطرش بجهانی از اوج فلک
هم به تار عنکبوتش داری ار خواهی نگاه

عرصهٔ افلاک باید ساحت میدان او
چون عنان او بگیرد دست راد پادشاه

***

نه هر کو کلک بردارد دبیرست — که هم کلک‌ست دست‌افزار جولاه
ز آهن آلت حجام سازند — هم از وی تیغ در دست شهنشاه

این قطعهٔ مشهور را نیز به نام او نوشته‌اند که در حالت اهل سخن گفته است

چو صاحب‌سخن زنده باشد سخن — به نزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او — یکی را سخن در معانی بود

Marfat.com

چـو صـاحب‌سخن مـرد آنگـه سـخن — بـــه از گـــوهر نـــغز کـــانی بـود
زهـــی حـالت خـوب مـرد سـخن — کـــه مـــرگش بـه از زنـدگانی بـود

وله

گفتم خون شد دلم چو شـد مـنزل غـم — گـفتا الحـق هـمین بـود حـاصل غـم
گـفتم غـم دل گـوش کـن از مـن گـفتا — کـم گـو غـم دل کـه مـن نـدارم دل غـم

۲۰۰
جمال‌الدّین قزوینی

از اهل ابهر و اعجوبهٔ دهر شاعری فصیح و متکلمی ملیح بوده در روزگار خود از بلغا و فصحا ممتاز و بر اماثل سرافراز از اشعار آن جناب نوشته شد:

ای هـمرگ کـوه حـری وی هـمتک بـاد صبا
بـر تـافتن را چـون قـدر دریـافتن را چـون قـضا
گوش تـو هـنگام صـلف از روی مـه بـرده کـلف
در آخـورت وقت عـلف کـاهی نـموده کـهربا
تابنده فـرت از جـبین تـا زنـده فـتحت بـر یـمین
در نـــظم احـــوال زمـــین دورانت دور آســمان
از رخش با آن سنگ و هنگ آیدت وقت نام ننگ
از تـــو نـــبیند روز جـــنگ الاســوار تـــوقفا
حـیران ز تـو نـظارگان بـا تـو ددان بـیچارگان
در دیـــدهٔ ســـیارگان گـــرد ســم تـو تـوتیا
چون پویه گیرد تـا ز تـو روی زمـین یک بـاز تـو
نشـنید چـون آواز تـو گـوش ظـفر هـرگز نـدا

Marfat.com

از بس‌که وقت کر و فر یازی به‌سوی چرخ سر
گویی لبت جوید مگر از سبزهٔ گردون چرا
شیداست از خلق جهان بر تو کهان همچون مهان
چون راکب تو بر شهان بر مرکبان تو پادشا
گردون نه و گردون منش اختر نه و اختر کنش
نادیده از کس سرزنش نی در سخط نی در رضا

وله ایضاً

بر نیست هست بسته ببیند به چشم سر — هرکس که دید بسته تو را بر میان کمر
آمد جمال تو ز عدم همره کمال — چون تیغ شاه ما که ز کان همره ظفر
آن شاه شیردل که گه فتح باب فتح — بینند برق هندی او ابر خون مطر
ایزد چنان نهاد نهادش که تا ابد — با سین سر او نشود جمع شین شر
دریا ز بخشش تو کجا بی‌گهر شدی — گر هم ز بخشش تو همی یافتی گهر
در موقفی که ریختن خون به جان خرد — پیکان دیده‌دوز چو شمشیر سینه در
تا رخنه‌های عالم ارواح پر کنند — از تیغ رخنه‌رخنه شود عالم صور
پیکان آبدادهٔ تو درون حجر شود — خوشتر از آنکه آب برون آید از حجر
جان حسود تو چو کند در سقر نزول — پندارد از نهیب تو آگنده شد سقر
تا هست چار عنصر عالم چو کسوتی — کز آتش ابره دارد و از خاک آستر
همواره ذات تو شجر باغ سروری — تا از شجر ثمر بود و از ثمر شجر

رباعی

صبح‌ست بیا بر می گلرنگ زنیم — وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم — در زلف نگار و حلقهٔ چنگ زنیم

Marfat.com

۲۰۱
جوهری زرگر بخارایی

شاعری است عذب البیان و فصیحی رطب‌اللسان در صحبت ادیب صابربن اسماعیل ترمذی کسب کمالات شعری کرده و مداح سلطان معزالدّین سلیمان شاه‌بن محمدبن ملکشاه سلجوقی است مدتها در اصفهان ساکن بوده، گویند نظم داستان احمد و مهستی به وی منسوب است علی‌ای‌حال شاعری شیرین‌مقال نیکوخصال کثیرالمال بوده اشعارش کمیاب است و از اشعار آن جناب می‌باشد نوشته شد:

***

ای تند و بدخو ساربان تندی مکن با کاروان
منزل بدین دوری مکن اشتر بدین تیزی مران
کز بانگ خلخال و جرس بر من جهان شد چون قفس
شد بسته در نفسم نفس شد خسته در جسمم روان
هودج فروگیر از هیون تا آید از هودج برون
با قد چون سیمین ستون آن لاله‌روی دلستان
همچون بهار آراسته چون گلبن پیراسته
رخ چون مه ناکاسته بر همچو خرم بوستان
صافی تن او نسترن بو یا بر او یاسمن
یا زان قد او نارون رنگین لب او ناردان
سیمین‌بر و کوچک‌دهن پروین‌رخ و سیمین‌ذقن
سنگین‌دل و سیمینه‌تن نوشین‌لب و شیرین‌دهن
بر رخ نگار آزری از چشم سحر سامری
در بر پرند ششتری بر تن قبای پرنیان
چون کرد چرخ نیلگون او را ز دست من برون
گرد جهان گردم کنون در جست‌وجوی او جهان

Marfat.com

پیش آمدم ربع [و] دمن بوده حریفان را وطن
از سیرت هر مرد و زن برده تو گویی امن و جان
وادی شده گلزار او گل رفته مانده خار او
بام و در و دیوار او گشته شیاطین را مکان
از شوره کرده پرنمک بوم و برش جور فلک
وز خاره کرده پرخسک بام و درش دور زمان
گشته دیار او چمن ساکن در او زاغ و زغن
جسته درو کرکس وطن کرده درو جغد آشیان
در مجلس او گونه‌گون طنبور و نای و ارغنون
در گلشنی کز حد برون سوسن بدی و ارغوان
اکنون در او غول دنس هر شب دهد بانگ جرس
بینی گیاه و خار و خس بر جای گل در گلستان
جوزا پر از لؤلؤ کمر مریخ چون پرخون شمر
ناهید چون سیمین‌سپر نوماه چون زرین‌کمان

در وصف شراب نظم کرده است

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان
باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه برزند
باید میی به بوی گل و رنگ ارغوان
آن بادهٔ به نور مه و عکس آفتاب
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی
درمان درد و قوت شخص و غذای جان

Marfat.com

اصـــل ســـخا و عـنصر مـردی و ذات حســن
عـــین تـــواضـــع و ســر لطـف و تــن بـیان
هـــضم طـــعام و نـــفی غـــم و مـایهٔ نشـاط
قـــــوت دل و تـــوان تـــن و قـــوت روان
دارد بـــه گـــاه آنکـــه کـــنی رنگش آزمـــون
بـــاشد بـــه‌وقت آنکـه کـنی بـویش امـتحان
لون عـــقیق و گـــونهٔ یـــاقوت و رنگ لعـــل
بـــوی عـــبیر و نکـــهت مشک و نسـیم بـان
در فـــــعل او نـــهاده گـــه تـــربیت فـــلک
در طـــبع او ســـرشته گـــه تـــقویت زمـــان
نـــور ســـهیل و تـــابش خـورشید و فـر مـاه
آرام کـــهل و حـــرمت پـــیر و تـــف جـــوان
آن مـــی کـــه گـــر ز دور بـــداری ز عکس آن
شـــنگرف ســـوده گـردد مـغز انـدر اسـتخوان
گـــردد ز فـــعل او تـــن بـــی‌زور زورمـــند
بـــاشد ز طـــبع او دل غـــمناک شـــادمان
چـــون آب نـــاردان بـــود انـــدر قـــدح اگـر
آمـــــیخته بـــــه مشک بـــود آب نـــاردان
آن را کـــه ســـودها بـــه زیـــان آورد فـــلک
چـــون زو بـــخورد ســـود شـمارد هـمه زیـان
روی چـــو زعـــفران شـــود از وی مـــعصفری
وز خـــــرمی نشـــاط دل آرد چـــو زعـــفران
در بـــاغ و بـــوستان ز تـــماشا نـــیافت بـهر
بـــی او هـــر آنکـــه رفت ســـوی بـــاغ و بـــوستان

Marfat.com

در گـــلشن مـــراد بـــود بـــاده سـرخ گـل
در کشـــتی نشـــاط بـــود بـــاده بـــادبان
آن دســـتگاه پـــیر و شـــده پـــیر در بـهار
آن قـــوت جـوان و جـوان بـوده در خـزان
روحیست بی‌کثافت و شـمسی‌ست بـی‌کسوف
نـــوریست بـــی‌تغیّر و نـاریست بـی‌دخان
در قـــیروان مـغرب از آن‌ســوی کـوه قـاف
سـیمرغ کـز خـجالت خـود ساخت آشیان
گـــر بشـــنود صـــفات مـــی از آرزوی وی
در حـــال ســـوی بـــاختر آیـد ز قـیروان
می خوار و می گسار و به می شاد باش از آنک
مـا را خـدای وعـده بـه مـی داد در جـنان
[مـــی بـــر حـــلال‌زاده نـباشد حـرام از آنک
زو شـــاد مـــیزبان بـود آسـوده مـیهمان]
مـی بـر حـرام‌زاده حـرامست کـو بـه عـمد
آزار مـــــیهمان طـــلبد رنـــج مـــیزبان
درده شـراب نـاب کـه بـاشد حـرام خـواب
چـــون تـــیغ آفـتاب زنـد چـرخ پـرفشان
تـــا جـــوهری زرگـــر جـــام شـراب پـر
نـــوشد بـه یـاد مـجلس بـزم خـدایگـان

Marfat.com

۲۰۲
جویباری بخاری

و هو ابواسحاق محمد ابراهیم‌بن محمد بخارایی از فضلا و علمای عهد آل‌سامان بوده است و گویند زرگری می‌نموده است در طاعت و عبادت گوی برتری از معاصرین می‌ربوده است از او است:

به سبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را — به ابر پنهان کرد آفتاب تابان را
به‌سوی هر دو مهش بر دو شاخ ریحان بود — به شاخ مورد بپیوست شاخ ریحان را
به ابر نیسان مانم کنون من از غم او — سزد که صنعت خوبست ابر نیسان را
به یک گذر که سحرگاه بر گلستان کرد — بهشت کرد سراسر همه گلستان را

۲۰۳
جبلی غرجستانی

اسمش سید عبدالواسع مولد و منشاء آن جناب غرجستان و به روزگار دولت غزنویه و آل‌سلجوق ظهور کرده روزگاری در هرات به کسب کمالات کوشیده و کسوت زهد و ورع بر نفس نفیس پوشیده مداحی سلطان سنجر نموده و شیوهٔ مخصوص اختراع فرموده چندی نیز در غزنین در خدمت سلطان بهرام شاه‌بن مسعود بوده وی سیدی نجیب و فاضلی ادیب است و صاحب مقام رفیع و پسر سیدعبدالجامع‌بن عمربن ربیع است وفاتش در سنهٔ پانصد و پنجاه و پنج و بعضی جز این نیز گفته‌اند به هر صورت فاضلی است حکیم و شاعری است کلیم متصف به صفات حمیده و متخلق به اخلاق گزیده طرزش دلکش و متین و قصایدش زیبا و رنگین دیوانش دیده شده و این اشعار از او گزیده:

Marfat.com

در مفاخر خود و شکایت از اعادی و حسادگوید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نه بهره و گردون بی‌وفا
هر عاقلی به زاویه‌یی مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه‌یی گشته مبتلا
گر من نکوشمی به تواضع نبینمی — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با این‌همه که کبر نکوهیده عادتیست — آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز — از دشمنان خصومت و ز دوستان ریا
قومی ره منازعت من گرفته‌اند — بی‌عقل و بی‌کفایت و بی‌فضل و بی‌دها
من جز به شخص نیستم آن قوم را نظیر — شمشیر جز به رنگ نماند به گندنا
با من همی خصومت ایشان عجیب‌تر — ز آهنگ مورچه به‌سوی جنگ اژدها
گردد همی شکافته دلشان ز زخم من — همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
شاهان همی کنند به فضل من افتخار — اقران همی کنند به رسم من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای روشنم — کاالبرق فی‌الدجیة و الشمس فی‌الضحا
عالیست همتم به همه وقت چون فلک — صافیستْ نسبتم به همه حال چون هوا
برهمت منست سخنهای من دلیل — بر نسبت منست هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیدست کس ز من — کردار ناستوده و گفتار ناروا
در پای جاهلان نپراگنده‌ام گهر — وز دست ناکسان نپذیرفته‌ام عطا
این فخر بس مرا که ندیدست هیچ‌کس — در نثر من مذمت و در نظم من هجا
وان را که به صحبت من سر در آورد — جویم بدل محبت و گویم به جان ثنا
ور ذلتی پدید شود زو معاینه — انگارمش صواب و نپندارمش خطا
اهل هری مرا نشناسند بر یقین — تا رحلتی نباشد زین منزل فنا
مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نگردد از چشمها جدا
اندر حضر نباشد آزاده را خطر — کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
چون گیرم از برای معانی قلم به دست — گردد همه دعاوی خصمان من هبا

Marfat.com

آری شکسته گردد ناموس ساحران — در موضعی که در کف موسا بود عصا
وانکس که گوید از ره دعوی کنون همی — کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی بگزیند به هوشیار — بیگانه را همی نشناسد ز آشنا
بر فضل من کنند به هر موضعی حسد — بر نقص من دهند به هر حاجتی رضا
با ناصحان من نسکالند جز نفاق — با حاسدان من ننمایند جز صفا
مرد آن بود که دست ندارد ز دوستی — لوبست الجبال آوانشقت‌السما

وله

ای قلم در دست تو چون در کف موسیٰ عصا
وی کرم در طبع تو چون در لب عیسیٰ دعا
این فزاید دوستان را گاه الفت زندگی
وان نماید دشمنان را گاه دهشت اژدها
پیش حلم تو چو طبع تو سبک باشد زمین
پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
سوی صدر و کاخ و رای و همتت دارند میل
گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کبریا
همچو آهن سوی مغناطیس و حربا سوی شمس
چون صدف سوی سحاب و کاه سوی کهربا
گر نهد در سایهٔ قصر تو تیهو آشیان
ور کند در پایهٔ تخت تو آهو متکا
آن بخارد دیدهٔ باز سفید اندر شکار
وین بدرد سینهٔ شیر سیه اندر وغا

Marfat.com

در خطاب به اسب گوید

ای میان بحر کرده با نهنگان آشنا
بر کران کوه گشته با پلنگان آشنا
در کم از یک هفته هفت اقلیم را بر هم زنی
چو عنانت را کند شاه جهان یکدم رها

وله ایضاً

ای بت هاروت‌چشم ای دلبر یاقوت‌لب
خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بوالعجب
پر شکر یاقوت تو آورده کار من به جان
دل شکر هاروت تو آورده جان من به لب
گه مرا جرارهٔ تو شب پدید آرد ز روز
گه مرا رخسارهٔ تو روز بنماید ز شب
دارم از روز و شبت سر پر ز خاک و جامه چاک
روز و شب بر درگه میر عجم تاج عرب

فی‌الحکمة والموعظة والنّصیحة

ای گه دعوی چو دریا گاه معنی چون سراب
چند ازین گفتار آبادان و کردار خراب
گر مجازی نیست عشق تو بشوی و پاک کن
روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب
زین قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق
ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب
خورد باید چون نشستی در صف مردان عشق
بادهٔ محنت ز دست قهر وز جام‌عذاب

Marfat.com

تـا قـیامت وقـف بـاید کـرد بـر مستی دمـاغ
هرکسی کو قطره‌یی خـواهـد چشـیدن زیـن شـراب
هـرکه بـاشد عـاشق جـانان نـپردازد بـه جـان
هـرکه بـاشد طـالب گـوهر نـیندیشد ز آب
صـبر بـاید کـردنت در آتش عشـق خـلیل
گر همی خواهی که خوانندت خـلیل انـدر خـطاب
چیست عشـق آخر کـه هـر سـاعت کـند تأثـیر آن
صد هـزاران چـهره را افـزون بـه خـون دل خـضاب

در مدح دستور معظم

چـند بـاشم در دیـار و مـنزل رعـد و ربـاب
روز و شب نـالنده و گـرینده چـون رعـد و ربـاب
تـا ز حسـن دلبـران کش جـدا مـاند آن دیـار
تـا ز فـر لعـبتان خـوش تـهی گشت آن جـناب
آب چشـم عـاشقان نـوحه‌گـر در هـجرشان
کـرد چـون تـوفان نـوح آن را هـمه یکسـر خـراب
گـر وطـن گـیری کـنون در وی صـبا بینی جلیس
ور سـخن گـویی کـنون در وی صـدا یـابی جـواب
گـه ز تـنهایی درو دمسـاز گـردم بـا طـیور
گـه ز شـیدایـی درو هـمراز بـاشم بـا ذیـاب
گـوش مـن سـوی سـماع و هـوش مـن سـوی صـبوح
چشـم مـن سـوی نگـار و دست مـن سـوی شـراب
زار و نـالانم چـو بـلبل دیـده پـر خـون چـون تـذرو
تـا نـفورم کـرد از آن کـبک دری بـانگ غـراب

Marfat.com

نـــــرگسی دارد ســـیاه و ســـوسنی دارد ســـپید

لاله‌یـــــی دارد لطـــیف و ســـنبلی دارد بـــتاب

ســـــنبل چـــــنبرنهاد و نـــرگس خـــنجرگذار

لالهٔ شکـــــرفشان و ســـــوسن عـــــنبرنقاب

این چو موی من به رنگ و آن چـو پشت مـن بـه خـم

این چو اشک من به لون و آن چو بخت من به خـواب

هشت چـیزم هشت چـیز انـدر غـمش بگـذاشـتند

تـــا مـــرا بگـذاشت آن نـوشین لب شـیرین عـتاب

تـــن قـرار و دل مـرار و جـان نشـاط و لب ســخن

طـبع کـام و دست جـام و روی رنگ و چشـم خـواب

کـــبک نـــازی بـــلبل آوازی کـــه تـــا رفت از بـــرم

شـــد شب و روزم چـــو عـــمر کـــرکس و پـــر غـــراب

بـــر مـــثال دیـــدهٔ مـــورست تـــنگ او را دهـــان

هـــمچو عـــیش خـــصم دستورست تـلخ او را جـواب

صـــاحبی کـــز بـــزمگاه و طـبع و خـلق و لفـظ او

ســـال و مـــه بـــاشند بـــی‌فر و مـــحل و قـــدر و آب

روضـــــهٔ خـــلد بـــرین و چشـــمهٔ مـــاءمعین

نـــــافهٔ مشک تـــــتار و دانـــهٔ در خـــوشاب

صـــد ســـوار ســـاخته وز حـضرت او یک رسـول

صـــد حســـام آخـــته وز مـجلس او یک خـطاب

دست گـــــوهربار او را مـــــایهٔ رزق بشـــــر

تـــیغ جـــوهردار او را عـــهدهٔ قـــوت کـــلاب

بـــــر نگـــــین دوســـتان او لهـــم دارالســـلام

بـــر جـــبین دشـــمنان او لهـــم ســـوءالعـذاب

Marfat.com

مـور و کـبک و پشـه و روبـه بـه عـونش آورنـد
از بـرای طـعمه نـزد بـچگان بسـته رقـاب
گـرزه مـاران را ز وادی جـره بـازان را ز دشت
زنـده پـیلان را ز هـامون شـرزه شـیران را ز غـاب
از بـرای مـجلسش زایـند دایـم هشت چـیز
نـحل و آهـو خـار و نـی بـحر و جـبل کـان و تـراب
شـهد خـالص مشک اذفـر ورد احـمر قـند صـرف
در بـیضا لعـل روشـن سـیم صـافی زر نـاب
ای جـوانـمردی کـه هست اقـوال و افـعال تـو را
بـا مـعانی اتـصال و بـا مـعالی انـتساب
زر ز جـودت شـد نـهان حـتی تـمشی فـی‌الحجر
خـور ز رایت شـد خـجل حـتی تـوارت بـالحجاب
تـا هـمی خـندد ز مـعدن لعـل و در و سـیم و زر
بـاد خـصمان تـو را ز انـدوه و رنـج و درد و تـاب
روی چـون زر عـیار و دیـده چـون سـیم پـلید
اشک چـون در یـتیم و چشـم چـون لعـل مـذاب

وله ایضاً

ای به بالا هـمچو آتش سـوی پستی هـمچو آب
خـاک‌وصـفی در درنگ و بـادرنگی در شـتاب
از حـیل پـنهان شـوی در سـایهٔ پـر پشـه
وز هـنر جـولان کـنی در گـوشهٔ چشـم ذبـاب
گـه بـود قـصد از هـوا سـوی نشـیبت بی‌دلیل
گـه بـود راه از زمـین سـوی فـرازت بـی‌حجاب

Marfat.com

نسبتی داری همانا با قضای آسمان
قربتی داری همانا با دعای مستجاب
هر زمان گردند زیر گام تو دریا و کوه
چون دل و جانم ز هجر یار بی‌آرام و تاب
از خیال تیغ و عکس رمح تو در بحر و بر
وز نهیب گرز و خوف تیر تو در کوه و غاب

فی‌المدح

بترکد چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ
بشکند یال هژبر و بگسلد پر عقاب
گر بود با دوستان تو کشف را اتصال
ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
نرم گردد چون فنک بر پشت آن سنگ‌گران
تیز گردد چون خسک در کام این در خوشاب
بر سبیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان
بر طریق جزیه آرد نزد تو وقت ضراب
رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پوست
گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر ناب
اندران وقتی کز آشوب دلیران سپاه
ساحت میدان شود چون موقف یوم‌الحساب
کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش
تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور
عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب

Marfat.com

درع زنگـــاری تـــن آلایـــد بـــه شـــنگرف عـــقیق
تـــیغ مـــینایی رخ انـــدایـــد بـــه یـاقوت مـذاب
تـــا ز نـــار آیـــد دخـــان و تـــا ز آب آیـــد بـخار
تـــا ز خـــاک آیـــد درنگ و تـــا ز بـاد آیـد شـتاب
بـــــدسگالان تـــــو را یک‌دم زدن خـــالی مـــباد
ســـر ز خـاک و لب ز بـاد و دل ز نـار و چشـم از آب

در مدح سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی فرماید

کـه دارد چـون تـو مـعشوق و نگـار چـابک و دلبـر
بنفشه مـوی و لاله روی [و] نـرگس چشـم و نسـرین بـر
نـباشد چـون جـبین و زلف و رخسـار و لبت هـرگز
مـــه روشـــن شب تـــیره گـل سـوری مـی احـمر
بـه کـردار دل و عـیش و سـرشک و جسـم مـن داری
دهـن تـنگ و سـخن تـلخ و لبـان لعـل و مـیان لاغـر
نـــدارم در غـــم و رنـج و جـفا و جـور تـو خـالی
لب از بـــاد و ســـر از خـاک و رخ از آب و دل از آذر
بـه حسـن و رنگ و بـوی و طـعم در عـالم تـو را دیـدم
قد از سـرو و بـر از عـاج و خـط از مشک و لب از شکـر
نشـان دارد مـرا در عشـق و هـجر و جـور و مـهر تـو
سرشگ از در و چشم از لعل و مـوی از سـیم و رو از زر
سـزد گـر مـن تـو را دایـم بـه طـبع و طـوع و جـان و دل
کـنم خـدمت بـرم فـرمان نـهم گـردن شـوم چـاکـر
که تو داری چـو بـزم و خـلق و لطـف و طـلعت سـلطان
دل خـــرم خـــط زیـــبا لب شـــیرین رخ انـــور

Marfat.com

خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکو خواهی
معزالدّین معین‌الحق مغیث الخلق شه سنجر
جهانداری که بی‌یار و قرین و شبه و مثل آمد
به علم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر
جهان‌بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
درخت عزو تمکین و جلال و قدر او دارد
سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
ز بخت و دولت و تأیید یمن او همی خیزد
ز خارا زر ز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
تف شمشیر او چون موم بگدازد فلک را تن
سم شبدیز او چون نار بشکافد سمک را سر
صریر خامهٔ وی را بود ناموس صد رایت
سفیر نامهٔ وی را بود تاثیر صد لشکر
ز عنف و لطف با اعدا و احباب آن کند دایم
که موسی کرد با فرعون و عیسی کرد با عازر
همیشه شانزده چیز عجیب احباب و اعدا را
بود در مهر او مدغم بود در کین او مضمر
حیات و مرگ و تخت و دار و فخر و عار و عز و ذل
امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و خیر و شر
حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت
بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
چو فعل شمس بر گردون چو طبع ابر در نیسان
چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر

Marfat.com

بـــیندازنـــد پـــیش رمـح و گـرز و تـیغ و تـیر او
مـراکب نـعل و پـیلان یشک و مـاران زهـر و مـرغان پـر
ز شکـــر و آفـــرین و نـــعت و مـــدح او فـرومانـد
زبـان عـاجز خـرد حـیران سـخن قـاصر قـلم مـضطر
ایـــا در ســـاعد و انگشت و گـوش و گـردن مـلکت
ظـــفر یـــاره امـل خـاتم هـنر حـلقه شـرف زیـور
تـو را زیـبد گـه جـنگ و مـصاف و حـمله و هـیجا
فـــرس‌گردون کـــمرجـــوزا ســـپرکیوان عـــلم‌محور
حســـودت را بـــود در چشـم و انـدام و بـنان و دل
عـدویت را شـود در کـام و عـرق و تـارک و حـنجر
مـژه رمـح و عـصب پـیکان و نـاخن تـیغ و رگ نـاچخ
زبان زوبین و خون سـنگین و مـغز المـاس [و]دم خـنجر
بـه چـین و تـرک و روم و هـند پـیشت بـر زمـین مـالند
جـــبین‌فغفور و رخ‌چـیبال و ســرخـاقان و لب‌قـیصر
بـــریزد پـــنجه و دنـدان و شـاخ و زهـره در بـزمت
ز بـــبر زوش و پـیل مست و گـرگ تـند و شـیر نـر
اگـــر داد ایـــزدت مـــلکی کـه آن را جـملهٔ شـاهان
طـلب کـردند وزان مـحروم مـاندند ایـن عـجب مشـمر
مـحمد یـافت مـقصودی کـه مـوسی جست از ایـزد
چنان چون خضر خورد آبی کـه از حـق جست اسکـندر
هـــمیشه تـــا بـــود تـنگ و فـراخ و خـرم و فـرخ
دل عـــاشق غـــم هـــجران شب وصـل و رخ دلبـر
مـــبادا بســـته و دور و جـــدا و خـــالیت هـــرگز
لب از خـنده کـف از سـاغر دل از شـادی سـر از افسـر

Marfat.com

در لغز باد و مدح صدرالصدّور فرماید

ای مـــایهٔ بـــدایـــع و پـــیرایـهٔ صـور دوار چـــون زمـــانه و سـیار چـون قـدر
فـــراش نـــیستی و کـنی بـاغ پـرحـلل نـــقاش نـــیستی و کـــنی راغ پـــرصور
گـه سـبزه گـردد از تـو فـلک‌وار پـرنجوم گـــه لاله گـردد از تـو صـدف‌وار پـرگهر
گـه پـر ز حـقه‌های عـقیقین کـنی جهان گـه پـر ز تـخته‌های بـلورین کـنی شمر
آرایش‌ست از حـــرکات تـــو در بـــلاد آســـایش‌ست از بـــرکات تـــو در کـــور
گـه لاله از نشـاط تـو بـاشد شکـفته رخ گـه نـرگس از نـهیب تـو بـاشد فگنده سر
گـــویی زمـــانه‌ای کـه نـفرسایی از قـدم گـــویی سـتاره‌ای کـه نـیاسایی از سـفر
گـاهی شـود ز سـعی تـو زنگـارگون تـراب گـاهی شـود ز فـعل تـو شـنگرف‌گون حـجر
بی‌جسم جای گیری و بـی‌جان نـفس شـمار بـــی‌دست نـــقشبندی و بـــی‌پای ره سـپر
پـروانـه‌وار نـیست تـو را سـاعتی مـقام دیـــوانـــه‌وار نـیست تـــو را ســاعتی مـقر
گـاهی بشـیر مـیغی و گـاهی نـذیر سـیل گـاهی عـدیل بـحری و گـاهی رسـیل بـر
در بـــاغ و راغ جـلوه دهـــی وقت نـوبهار بـــیجاده از شـــقایق و پـیروزه از خـضر
گـه گـیرد از هـوای تـو پشت بـنفشه خـم گـه گـردد از فـراق تـو چشـم شکـوفه‌تر
آمـیزد از تـو بـا گـل و لاله زمـین و کـوه چـون ابـر بـا سـتاره و چـون دود بـا شـرر
گـه پـر ز کـله‌های مـنقش کـنی زمـین گـــه پـــر ز حـله‌های مـلون کـنی کـمر
گـاه از تـو کـوهسار پـر از پـاره‌های لعـل گـــاه از تـو جـویبار پـر از تـوده‌های زر
ای گـوهری کـه مـانی در ذات و در صـفات جـــان را گـه صـفا و گـمان را گـه کـدر
وقت سـپیده دم چـو بـرایـی بـه بـوستان یک‌ره بـــه‌سوی شـهر نشـابور کـن گـذر
وانگـــه تـحیت جـبلی را تـو عـرضه ده بـر خـواجـه و امـام اجـل صـدر نـامور

وله

ای خـــواب مـن ربـوده بـه یـاقوت پـر شکـر
وی تـــاب مـن فـزوده بـه هـاروت دل شکـر

Marfat.com

خیزد به گاه غمزه ز هاروت تو بلا
ریزد به گاه خنده ز یاقوت تو شکر

از گرمی عتاب تو ای ماه قندهار
وز سردی جواب تو ای سرو کاشغر

سردست روز و شب چو جوابت مرا نفس
گرمست سال و مه چو عتابت مرا جگر

تا کرده‌ام به لالهٔ سیراب تو نگاه
تا کرده‌ام به نرگس پرخواب تو نظر

گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شکسته روی
گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل
دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم‌بر

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده‌تر

گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان
گه بر لب تو از دم عیسی بود اثر

این عین زندگانی و آن اصل روشنی‌ست
چون روی خوب و لفظ خوش صدر نامور

در رزم چون کشیده شود تیغت از غلاف
در بزم چون گشاده شود جوشنت ز بر

قومی بیفگنند چو ما را ز نهیب پوست
قومی براورند چو مرغ از نشاط پر

از بهر بخشش تو طبایع نهاده‌اند
بر مقتضای امر خداوند دادگر

Marfat.com

در نـاف کـوه نـقره و در کـام سـنگ لعـل
در قـعر آب گـوهر و در جـوف خـاک زر

گـنجشک و مـور و پشـه و روبـاه بگسـلند
گـر در حـریم جـاه تـو یـابند مسـتقر

مـنقار بـاز جـره و خـرطوم پـیل مست
دنـبال مـار گـرزه و چـنگال شـیر نـر

لغز به اسم قلم و مدح وزیر گفته است

چـیست آن مـرغی کـه نـاساید زمـانی از صـفیر
شـخصش انـدوده بـه زر و فـرقش آلوده بـه قـیر

بـا تـن بـاریک و از افـعال او دولت سـمین
بـا رخ تـاریک و از آثـار او مـلت مـنیر

چـون بـنالد جسـم او جسـم هـنر گـردد قـوی
چـون بگـرید چشـم او چشـم ظـفر گـردد قـریر

گرچه بی‌گوش‌ست بـاشد در هـمه حـالی سـمیع
ورچـه بـیهوش‌ست بـاشد از هـمه سـری خـبیر

صـورت او بـر مـثال مـاهی‌یی کـورا بـود
از شـبه فـرق و زگـل‌انـدام و از سـیم آبگـیر

سـعی او بگشـاید و تأثـیر او بـر هـم زنـد
کشـوری گـاه تـحرک لشکـری وقت صـریر

گـه مـعانی را خـزانـه گـه امـانی را دلیـل
گـه مـصالح را وسـاطه گـه مـنایح را سـفیر

گـه بـبارد هـمچو دست مـهتر عـالم گـهر
گـه بـرآرد هـمچو خـصم مـجلس عـالی نـفیر

Marfat.com

هست چون برهان عیسی با نکوخواهان شاه
هست چون ثعبان موسی با بداندیشان میر
آنکه بی‌یادش نخیزد لاله در فصل بهار
وانکه بی‌مهرش نپوید خامه در دست دبیر
خلق او اندر لطافت چون نسیم اندر صباح
خشم او گاه عداوت چون سموم اندر سعیر
هست با طبع جواد و همت والای او
مایهٔ دریا قلیل و پایهٔ گردون قصیر

در مدح سلطان علاءالدّین گوید

گشت جوشن‌پوش آب از هیبت او در غدیر
تا درخت بید شد در بوستان خنجرگذار
داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی
داشت دست یاسمین پاره ز در شاهوار
شد گسسته حلقهٔ این از شمال زرفشان
شد شکسته پارهٔ آن از سحاب در نثار
ناکشیده غم چرا شد روی آبی پر زریر
ناچشیده می چرا شد چشم نرگس پرخمار
گرنه زلف دلبر نوشاد شد باد شمال
گرنه چشم عاشق ناشاد شد ابر بهار
این چرا ریزد همی چون چشم آن در عدن
وان چرا بیزد همی چون زلف این مشک تتار
گاه آن آمد که کوهی زان برافروزیم کو
دارد از خارا مکان و دارد از آهن حصار

Marfat.com

هست روزنهای حصنش گویی از سیمای او
حلقه‌های درع خون‌آلوده وقت کارزار
شخص او پیچنده و لرزنده و نالان و زرد
چون بداندیش علاءالدّین خداوند کبار
رخش او صرصر نشان و رمح او آذرفشان
تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان‌گذار
کوه گشته زان ستوه و دیو کرده زین غریو
جبر دیده زان هژبر و مار جسته زان فرار
کرده قسم دوستان و بهرهٔ خصمان او
شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و چاه
ناز و آز و ملک و حزم و بزم و رزم و نور و نار
وحی کرد ایزد به نحل و کرم و آهو و صدف
تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
در دهن شهد لطیف و در بدن قز دقیق
در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
خامهٔ تو هست چون بدخواه تو با هشت وصف
پس بگویم شرح آن یک‌یک برت ای شهریار
دو زبان از سر دوان بسته میان ناله‌کنان
زرد پیکر سر بریده روی تیره اشکبار

در تهنیت فتح سلطان گوید

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار
وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار

Marfat.com

یـــافت خـــواهـــد مـــلت از انـدازهٔ او دسـتگاه
گشت خـــــواهـــــد دولت از آوازهٔ او پـــایدار
چـون بـه بـاطل سـر بـرآوردنـد جـمعی از عـراق
شـــد فـــریضه دفـــعشان بـــر پـادشاه حـق‌گذار
وز بـــــرای قـــــمع ایشـــان رایت مـــنصور او
در زمســـتان کـــرد تـــحویل از خـراسـان اخـتیار
لشکری بودند چون عـفریت و شـیر و غـول و خـرس
تـــــیره‌رای و تـــیره‌روی و عـــمرکاه و غـــمزکار
ســـر بـــه‌سر غـــافل ز تـــقدیر خـدای مسـتعان
یک بـــه یک غـــره بـــه اقـــبال جـهان مسـتعار
خـــیل ســـلطان را کـــرامت بـا سـلامت مـتصل
اهـــل عـــصیان را هـــزیمت بـر عـزیمت اخـتیار
از هـــزاهـــز چـــون رخ مـــعلول قـرص آفـتاب
از زلازل چـــون تـــن مـــفلوج جـــرم کـــوهسار
بـــر زمـــین زرنـیخ رنگ از روی بـدخواهـان نـبات
بـــر هـــوا شـنگرف‌گون از خـون گـمراهـان بـخار
اسب تـازان بـاد شکـل و گـرز گـردان ابـر وصـف
تـــیغ رخشـــان بـرق‌سان و کـوس نـالان رعـدوار
گـاه پـیچش هـر کـمند و گـاه کـوشش هـر سـمند
اژدهـــــای بـــــی‌قرار و آســـــمان بـــی‌مدار
مـــوضعی بـــا زیـــنت ذات‌البـروج از تـیغ ودرع
مـــوقفی بـــا هـــیبت یـوم‌الخـروج از گـیر و دار
گـــاو پـــیچان در زمـــین از نـعل اسب شـیر زور
شـــیر پـــیچان بـر سـپهر از بـیم گـرز گـاو سـار

Marfat.com

گـه چـو گـردون از تـغیّر گشـته هـامون بـی‌ثبات
گـــه چـو هـامون از تـحیر گشـته گـردون بـاوقار
وز فـــراوان خـون غـداران و مکـاران کـه ریـخت
در قـــللهای جـــبال و در کـــنفهای بـــحار
تـــا ابـــد بـــیجاده رنگ و لعـلگون خـواهـند زاد
زیـــن یکـــی در یـــتیم و زان دگـــر زر عـــیار
ایســـتاده پـــیش صـــف ســـلطان و زیـــر ران او
بـــارهٔ گـــردون تـــن هـامون کـن جـیحون گـذار
مـاه سـیری مـاهی انـدامـی کـه کـردی هـر زمـان
پشت مـــاهی پـــرنعال و روی گـــردون پـــرنگار

در مدح تاج‌الدّین ابوالفضل نصربن خلف گوید

آمـد از اجـداد مـاضی مـلک را نـعم‌الخـلف
میرتاج‌الدّیـن مـلک بـوالفـضل نـصربن‌خلف
پـــایهٔ درگـــاه او شـد نـامداری را مـدار
ســـایهٔ ایـوان او شـد کـامگاری را کـنف
گـر شـدی سـیمای او در گـوهر آدم پـدید
گـاه سـجده پـیش او ابـلیس نـفزودی صـلف
ورنه ایـزد خـواسـتی نـاکـرده افـزونش خـدم
در رحم هـرگز کـجا صـورت پـذیرفتی نـطف
گنج قارون شد نهان اندر زمـین گـویی کـه او
یافت آگاهی که از جود تو خواهد شـد تـلف
ســنبهٔ پـیلان بـود هـمواره تـیغت را نـیام
دیـدهٔ شـیران بـود پـیوسته تـیرت را هـدف

Marfat.com

در مدح سلطان فرخ شاه

هـــمیشه قـــاعدهٔ دیـن کـردگار جـلیل — مـمهدست بـه شـمشیر شـهریار اصـیل
ســـراج امت و قـطب‌الملوک فـرخ‌شاه — کـه ذوالجلال بـه عـدلش نـیافرید عـدیل
ســـرای دولت او را مـــلک سـزد دربـان — چـــراغ هـمت او را فـلک سـزد قـندیل
صـریر خـامهٔ او خـنجریست بـا تـهدید — ســفیر نـامهٔ او لشکـریست بـا تـهویل
کند به چشم ظـفر ضـربت حسـامش آنک — که کرد جامهٔ یـوسف بـه چشـم اسـرائیل

وله

ز عـید داد خـبر خـلق را طـلوع هـلال — ز آخـــــر رمـــضان و ز اول شـــوال
تبارک‌الله از ایـن طـرفه صـورتی کـاو راست — ز لاجـــورد بسـاط و ز کـهربا سـر بـال
بـدان مـثال کـه بـی‌مهره نـاچخ زریـن — بـــیفگنند بـه صـحرای سـبز روز قـتال
چـو مـاهی بـه زر انـدوده در غـدیر کـبود — بـه زر پـخته در آورده سـر سـوی دنبال
چـنانکه گـیری در زر نـاب نـعل سـتور — چـنانکه مـالی زرنـیخ بـر سـرون غـزال
فـتاده گـویی بـر فـرش نـیلگون گـه رقـص — ز ســاق لعـبت رقـاصه نـیمهٔ خـلخال
ابـوالمـعالی عـبدالصـمد کـه نـنماید — چـهار چـیزش هـرگز ز چـار چـیز مـلال
نه نـفس او ز تـواضـع نـه دست او ز سـخا — نه طـبع او ز مـروت نـه سـمع او ز سـؤال
ز عـدل او شـده بـاز سـپید جـفت کـلنگ — ز امـــن او شـده شـیر سـیاه یـار غـزال
نـه ایـن فـراز بـرد در هـوا بـه آن چـنگل — نـه آن دراز کـند در زمـین بـه ایـن چـنگال
سـفیر نـامهٔ تـو لشکـریست روز مـصاف — صـریر خـامهٔ تـو خـنجریست روز جـدال
بجز تـو از وزرای زمـان کـه ضـم کـرده‌ست — مـــراســـم عـــلما بـا کـفایت عـمال
چـــهار چـــیز بـــرای تـنعم تـو مـدام — ز چـــار جـــای پـدید آرد ایـزد مـتعال
عسل ز خـانهٔ نـحل و رطب ز بـاطن نـخل — عـنب ز سـینهٔ تـاک و شکـر ز شـیرهٔ نـال
چـهار چـیز شـوند از چـهار چـیز تـهی — چو دست تـو کـند آهـنگ جـود روز نـوال
صـــدف ز درپـتیم و حـجر ز لعـل‌ثمین — زمـــین ز زرعـیار و جـبل ز سـیم‌حلال
شـنیده بـودم ازیـن پـیشتر کـه راه سـرخس — بـــود نشـــیمن آفـات و مـرکز اهـوال

Marfat.com

طـــریقهاش بـــه بـاریکی پـل مـحشر مـــضیقهاش بـــه تـــاریکی دل دجـال
چـــو در مـصاحبت تـو بـدیدم آن ره را مـرا معاینه شـد کـان حـدیث بـود مـحال
همی ز خـار بـه فـر تـو رست بـرگ سـمن هـمی ز خـاره بـه یـمن تـو زاد آب زلال
مـرا ز خـاصهٔ تـو بـود زیـر ران فـرسی به تن چو کوه‌سیام و به تک چـو بـادشمال
تکـــاوری کـه زمـین از تـحرک سـم او بـود چـو نـقطهٔ سـیماب دایـم از زلزال

وله ایضاً

ای عارض تو چون گـل و زلف تـو چـو سـنبل
مـن شـیفته و فـتنه بـر آن سـنبل و آن گـل
بـــر دانـــهٔ لعـــل‌ست تـو را نـقطهٔ عـنبر
بـــر گـوشهٔ مـاهست تـو را خـوشهٔ سـنبل
تـو سـال و مـه از غـنج خـرامـنده چـو کـبکی
مـن روز و شب از رنـج خـروشنده چـو بـلبل
زلفـین تـو مشکـی‌ست بـرانگـیخته از عـاج
رخسـار تـو شـیریست بـر آمـیخته بـا مـل
زلف تـو چـو زاغـیست در آویـخته هـموار
از مـاه بـه مـنقار وز خـورشید بـه چـنگل
از هـــجر تـــو مـن بـاک نـدارم کـه دلم را
بـــر مـــدحت خـورشید جـهانست تـوکل
دریـــای هـنر بـوالحسـن آن گـنج فـضایل
کـــو پـیشه نـدارد بـجز احسـان و تـفضل
بـــر حـــاشیهٔ ســیرت او نـــیست تکـبر
در قـــاعدهٔ دولت او نـــیست تـــحول
صـــرصر تک و پـولاد رگ و صـاعقه‌انگـیز
گـــردون‌دل و عـــفریت‌تن و کـــوه‌تحمل

Marfat.com

در مـــعرکه اطـــراف زمـــین از حـــرکاتش
چـــون نـــقطهٔ ســـیماب نـماید ز تـزلزل

لغز به اسم ابر و مدح سلطان گوید

چه جرمست آن بـر آورده سـر از دریـای مـوج افگـن
بـه کـوه انـدر دمـان آتش بـه بـحر انـدر کشـان دامـن
رخ گـــردون ز لون او بـــه عـــنبر گشـــته آلوده
دل هـــامون ز اشک او بـــه گـوهر گشـته آبسـتن
گـــهی از صـــنع او گـــردد نـهفته شـاخ در لؤلؤ
گـهی از سـعی او گـردد سـرشته خـاک بـا لادن
بـــنالد ســـخت بـی‌علت بـجوشد تـند بـی‌کینه
بـــخندد گـــرم بـــی‌شادی بگـرید زار بـی‌شیون
گـهی بـاشد چـو بـر طـرف زمـرد بـیخته عـنبر
گـهی بـاشد چـو بـر لوح خـماهن ریـخته چـندن
زمـــین‌آرای گـــردون‌سای دودانـــدام آتش‌دل
شـــبه‌دیدار گـــوهربار مـــیناپوش دیـــباتن
ز لاله راغ را دارد پـــر از بـــیجاده گـــون رایت
ز ســـبزه بـاغ را دارد پـر از پـیروزه‌گـون جـوشن
گـهی بـا بـحر هـم‌خانه گـهی بـا بـاد هـم‌پیشه
گـهی بـا کـوه هـم‌زانـو گـهی بـا چـرخ هـم بـرزن
بشـــوید چـــهرهٔ نســـرین بـــتابد طـرهٔ ســنبل
بـــبندد دیـــده نـــرگس بـــدرد جـامهٔ ســوسن
چـــو روی مـــردم ظـالم جـهان از چشـم او تـیره
چـــو رای خســـرو عـــادل زمـین از چشـم او روشـن

Marfat.com

وله

گوهری نیکو چو دانش پیکری روشن چو جان
عکس او اخترنمای و فرق او عنبرفشان
بادگردش سیل‌هیبت برق‌سیما بحرجوش
صاعقه‌رخ برق‌دم باران‌شرر تندرفغان
از شرار او شود پر پشتهٔ زرین فلک
وز شعاع او شود پر ذرهٔ سیمین جهان
روی او داده زمین را از شقایق پیرهن
فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان
عکس او در باد رخشنده چو از گردون قمر
نور او در خاک تابنده چو از پیکر روان
گه چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا
گه چو بارنده سحابی اشک او چون ارغوان
در دم مشکین او پیدا رخ رنگین او
چون عقیق سرخ کز کوه سیه گردد عیان

وله ایضاً

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار — همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی به دو یاقوت روان‌بخش — آشوب روانی به دو هاروت جهان‌بین
در غمزهٔ اینست بلای دل رنجور — در خندهٔ آنست شفای تن مسکین
صدری که بزرگست بر صاحب عادل — چون نزد رسول قرشی صاحب صفین
هست این به بنان باسط ارزاق گه جود — بود آن به سنان قابض ارواح گه کین

Marfat.com

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

ز عـــدل کـــامل خســـرو ز بـــذل شـــامل ســـلطان
تـــذرو کـــبک و گـــور و مـــور گشـــتستند در کـــیهان

یکـــی هـــمخوابـــهٔ شـــاهین دگـــر هـــمخانهٔ طـــغرل
ســـه دیگـــر مـــونس ضـــیغم چـــهارم مـــحرم ثـعبان

خـــداونـــد جـــهان ســـنجر کـــه هـــمواره چـهار آیت
بـــود در رایت و رای و جـــبین و روی او پـــنهان

یکـــی بـــهروزی دولت دویـــم پـــیروزی مـــلت
ســـه دیگـــر زیـــنت دنـــیا چـــهارم نـــصرت ایـــمان

بـــنان اوست در بـــخشش ســـنان اوست در کـــوشش
لقـــای اوست در مـــجلس لوای اوست در مـــیدان

یکـــــی ازراق را بـــــاسط دوم ارواح را قـــــابض
ســـه دیگـــر ســـعد را مـــایه چـــهارم فـــتح را بـــرهان

شـــد انـــدر دور او بـــاطل شـــد انـــدر عـــهد او نـــاقص
شـــد انـــدر قـــرن او حـــاصل شـــد انـــدر وقت او پـــنهان

یکـــی نـــاموس کـــیخسرو دوم مـــقدار اسکـــندر
ســـه دیگـــر نـــام افـــریدون چـــهارم ذکـــر نـــوشروان

ز نـــور رای او قـــاصر ز جـــود دست او عـــاجز
ز فـــر خـــلق او واله ز لطـــف طـــبع او حـــیران

یکـــی خـــورشیدرخشـــنده دوم دریـــای‌جوشنده
ســـه دیگـــر ســـایهٔ طـــوبا چـــهارم چشـــمهٔ‌حیوان

بـــود بـــی‌رای تـــو دولت بـــود بـــی‌طبع تـــو آتش
بـــود بـــی‌عدل تـــو عـــالم بـــود بـــی‌مدح تـــو دیـــوان

یکی چون آسمان بی‌مه دوم چون بوستان بی‌گل
سه دیگر چون صدف بی‌در چهارم چون تن بی‌جان

Marfat.com

دهـد بـخت تـو را قـوت کـند تـخت تـو را خـدمت
نـهد امـر تـو راگـردن بـرد حکـم تـو را فـرمان
یکـــی افـــلاک دواره دوم اجـــرام ســـیاره
سـه دیگـر گـردش گـیتی چـهارم جـنبش ارکـان
چـــهار اطـــراف گـردد بـر چـهار آلت کسـانی را
کـه در مـلک تـو یک ذره بـدیشان بگـذرد عـصیان
یکـی سـینه پـر از خـنجر دوم دیـده پـر از زوبـین
سـه دیگـر مـغز پـرناچخ چـهارم حـلق پـرپیکان
بـنالد چـون زنـی ضـربت بـریزد چـون کشـی کـینه
بترسد چون دهی مـحنت بـلرزد چـون کـنی احسـان
یکـــی بـــهرام در گـــردون دوم پـــولاد در خـــارا
سـه دیگـر لؤلؤ انـدر یـم چـهارم گـوهر انـدر کـان
ســرایـی سـاختی در وی دری افـراخـتی کـان را
چـهار آلت نـزیبد جـز چـهار اشکـال پـیکرسان
یکـی جـز مشـتری بـنده دوم جـز مـاه نـو حـلقه
سـه دیگـر جـز فـلک درگـه چـهارم جـز فـلک دربـان
ز فـر آن خـورد حسـرت ز نـقش آن بـرد زیـنت
ز قـــدر آن شـــود نـازل ز رشک آن کـند نـقصان
یکـــی ســـیارهٔ زهـــره دوم بـــتخانهٔ آزر
ســـه دیگـــر قـبهٔ خـضرا چـهارم روضـهٔرضوان
بســـا شـــیران گـــردنکش بســـا پـــیلان گـــردون‌فش
همه کوشنده چون آتش همه جـوشنده چـون تـوفان
کـــه گشـــتند از ســـر شـــمشیر و آســـیب ســـنان او
بـــه نـــقش پـــیل گـــرمابه بـــه شکـل شـیر شـادروان

Marfat.com

چـو گـردد تـارک گـردان شـهاب تـیغ را گـردون
چـو گـردد نـاوک پـران سـحاب گـرد را بـاران
در آن مـوضع بـر آهـخته ز پـیروزی یکـی خـنجر
در آن مـوقف بـرآورده ز بـهروزی یکـی ثـعبان
ز خنجر قـوت هـر حـنجر بـه تـارک مـیل هـر نـاوک
بـه کـینه رای هـر سـینه بـه پـیکر قـصد هـر پـیکان
تـو آیـی در مـیان صـف ز کـین دشـمنان پـرتف
گـرفته نـیزه انـدر کـف بسـان رسـتم دسـتان
ز گـرد مـوکبت پـرخـاک روی مـاه بـر گـردون
ز نـعل مـرکبت پـرماه روی خـاک در مـیدان
هـوا پـرصاعقه گـردد ز شـمشیرت گـه ضـربت
زمـین پـرزلزله گـردد ز شـدیزت گـه جـولان
زمـانه بـر نـهد بـر گـردن گـردون گـردان غـل
اگـر جـز بـر مـراد تـو مـعاذالله کـند دوران
چو بر دشمن کـمین آری چـو در هـیجا کـمان گـیری
چو نوشی باده در مجلس چـو بـازی گـوی در مـیدان
سـپهرت مـی‌سزد مـرکب شـهابت مـی‌سزد نـاوک
سـهیلت مـی‌سزد سـاغر هـلالت مـی‌سزد چـوگان
بسـاید زخـم گـرز تـو چـو سـرمه پـیکر خـارا
بسـنبد نـوک رمـح تـو چـو مـهره تـارک سـندان
کـرم بـی‌طبع تـو نـاقص شـرف بـی‌ذات تـو مـهمل
سـخابی دست تـو بـاطل سـخن بـی‌ذکـر تـو هـذیان
ایـا خشـمت مـخالف را چـو قـوم عـاد را صـرصر
ایـا سـهمت مـعادی را چـو قـوم نـوح را تـوفان

Marfat.com

الا تـــا در فـــلک پـــروین بـتابد در شب تـاری
الا تـــا در چـــمن نســرین بـروید در مـه نـیسان
ز شـادی طـبع احـبابت چـو نسـرین بـاد پـیوسته
ز زاری اشک اعـدایت چـو پـروین بـاد جـاویدان

در تهینت فتح غور و مدح سردار سلطان

دولت پـــیروز ورای روشـــن و بـخت جـوان
هـــمت والای و عـــزم فـــرخ و امـــر روان
حـــصهٔ مـیر بـلند اخـتر شـد انـدر روزگـار
بـهرهٔ صـدر نکـو مـحضر شـد انـدر آسمان
گـر فـتد در بـیشه و وادی گـه حرب و قتال
عکس پـــیکان و فـــروغ خـنجر او نـاگـهان
بـــترکد زان مـــهره انـدر تـارک مـار شکـنج
بـفسرد زیـن زهـره انـدر پـیکر شـیر ژیـان
انـدران مـدت کـه او بـر مـوجب فـرمان شـاه
از هـری شـد سـوی تـو لک با سپاه بیکران
کـینه‌توز و دیـده‌دوز و خـصم‌سوز و رزمسـاز
شیرجوش و درع‌پوش و سختکوش [و] کاردان
بـاد پـایانی بـه گـاه حـرب هـریک جـان نـهاد
چـیره‌دستانی بـه گـاه جـنگ هـر تـن جـانستان
بـــا فـــزع شـیر سـیه از تـیغشان در مـرغزار
بـــا جـــزع بـاز سـپید از تـیرشان در آشـیان
تـا رسـیده بـانگ کـوس او بـدان شـامخ حـصار
تـــا فـتاده عکس تـیغ او بـدان راسـخ مکـان

Marfat.com

چون سوی تو لک روان شد لشکر منصور او
کو تو وال حصن او ببرید امید از روان
قلعه‌یی بستد که هرگز کس بدو قادر نشد
از سلاطین گذشته وز ملوک باستان
غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند
آگهی یکباره دل برداشتند از خانمان
وز جوانب لشکری کردند جمع آنگه چنان
فیلسوفان را شمار او نگنجد در بیان
ساخته گاه مصاف و باخته جان‌عزیز
تاخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان
چون به میغ اندر قمر تابان به تیغ اندر گهر
چون به دود اندر شرر رخشان به گرد اندر سنان
لشکر ایران و توران آخته و افراخته
تیغ هندی در ضراب و رمح خطی در طعان
مرکبانی زیر زین پوینده چون باد سبک
سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران
از شعاع تیغ هندی روی هامون پرشرار
وز غبار بور تازی روی گردون پردخان
گوشها با صور اسرافیل گشته هم‌مثال
روحها با دست عزرایيل گشته همقران
ز آرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن
وز برای بردن جان رمح بر بسته میان
کوه بر هامون ز دهشت مضطرب سیماب‌وار
نسر بر گردون ز حیرت محتجب سیمرغ‌سان

Marfat.com

کـرده از مـرجـان زمـین را خـون جـاری پـیرهن
داده از قـــطران هـــوا راگـرد تـاری طـیلسان

نـفسها سـیر از حـیات و طـبعها پـاک از نشـاط
پـــایها دور از رکـاب و دسـتها فـرد از عـنان

از نـــعال پـــاره‌پاره خـــاره هـمچون کـوهسار
وز دمـــاء کشـــته‌کشـــته پشـــته هـمچون ارغـوان

از سـر شـمشیر او بـر خـاک ریـزان سـر چـنانک
از دم بـــاد وزان بـــرگ رزان انـــدر خـــزان

کـرد ویـران حـصنهای غـور سـرتاسر چـنانک
در زمـین کـرد ایـزد او را چـون ارم گـویی نـهان

تنگ شد چـون رشـتهٔ سـوزن زمـی بـر دشـمنت
وز نـزاری شـخص وی در وی بـه‌جای ریسـمان

گـر تـو را بـینند شـیر و اژدهـا یک‌شب بـخواب
بـــا حســـام آبـــدار و نـــیزهٔ آتش‌فشـــان

آن ز بـیم ایـن بـمیرد چـون ز بـوی گـل جـعل
ویـن ز عکس آن بسـوزد چـون ز نـور مـه کـتان

از قدومت باز حاصل شـد هـری را چـار وصـف
تـا تـو سـوی او خـرامـیدی بـه طـبع شـادمان

حـــرمت بـیت‌الحـرام و بـهجت ذات‌العـماد
رتـــبت ســـبع‌الطـــباق و زیـنت دارالجـنان

تـــا شـــود ســـبز از نـم بـاد بـهاری مـرغزار
تـــا شـــود زرد از دم بـاد خـزانـی بـوستان

بـاد احـباب تـو را هـمواره سـرسبز از هـوات
بـــاد اعـدای تـو را پـیوسته رخ زرد از هـوان

Marfat.com

وله ایضاً

همی کنند تفاخر به دولت سلطان

یکی سپهر و دوم انجم و سیم ارکان

به فر دولت و دیدار او همی نازند

یکی سریر و دوم مسند و سیم ایوان

ز دست و نام و مدیحش همی شرف یابند

یک نگین و دوم دفتر و سیم دیوان

سخا و رافت و عدلند در طبیعت او

یکی مقیم [و] دوم ساکن و سیم پنهان

اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند

یکی سفال [و] دوم خاره و سیم سندان

سفال و خاره و سندان ز لطف او زایند

یکی عبیر و دوم عنبر و سیم ریحان

ایا شهی که ز تو گر اجازتی یابند

یکی عطارد و دوم مه و سیم کیوان

گه مکاتبه و بزم و بار باشندت

یکی دبیر و دوم ساقی و سیم دربان

اگر شوند سه شاعر به عهد تو زنده

یک لبید و دوم نابغه سیم حسان

در آفرین و مدیح و ثنای تو گردند

یکی اسیر و دوم عاجز و سیم حیران

کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال

یکی وفا و دوم بیعت و سیم پیمان

Marfat.com

وله

بـــا رخ چـــون آفـــتابی ای مـــه پـــروین‌جبین
بـــا بـــر چـــون یـــاسمینی ای بت نســـرین‌سرین
چشـــم مـــن پـــروین فشـــان شـــد زان رخ چـــون آفـــتاب
مـــوی مـــن نســـرین نشـــان شـــد زان بـــر چـــون یـــاسمین
زلف شـــورانگـــیز تـــو گـــر نـــیست بـــا پشـــتم رفـــیق
چشـــم رنگ‌انگـــیز تـــو گـــر نـــیست بـــا بـــختم قـــرین
ایـــن چـــرا از تـــاب هـــمواره بـــه خـــم بـــاشد چـــنان
آن چـــرا از خـــواب پـــیوسته دژم بـــاشد چـــنین
گـــر شـــود کـــمتر بـــه گـــفتار طـــبیبان ای عـــجب
ز انگـــبین و زعـــفران ســـودای دلهـــای حـــزین
از چـــه مـــعنی هـــر زمـــان گـــردد فـــزون ســـودای مـــن
زیـــن رخ چـــون زعـــفران و زان لب چـــون انگـــبین
ای دو هـــاروت جـــهانسوز تـــوبا خـــنجر عـــدیل
وی دو یـــاقوت دل‌افـــروز تـــو بـــا شکـــر قـــرین
ایـــن اجـــل را قـــهرمان چـــون تـــیغ جـــمشید زمـــان
آن امـــل را تـــرجـــمان چـــون دست خـــورشید زمـــین
دولتش چـــون خـــانه‌یی و آن را ســـعادت آســـتان
هـــمتش چـــون جـــامه‌یی و آن را ســـیادت آســـتین
صلح و جنگ و مهر و کینت عیش [و] موت و دین و کفر
عـــزم و جـــود و خشـــم و حلمت بـــاد و آب و نـــار و طـــین
گـــرچـــه مـــوسی را عـــصا بـــودست اعـــجاز صـــریح
ورچـــه عـــیسی را دعـــا بـــودست اعـــجاب یـــقین
در ســـنان تـــوست اعـــجاز عـــصای آن عـــیان
در بـــنان تست اعـــجاب دعـــای ایـــن مـــبین

Marfat.com

گـــــاه تـــــحریر صـــفات حـــربهای تـــو مـــداد
خـــون شـــود بـــر نـــوک اقـــلام کـــرام‌الکـــاتبین
بـــــر فـــلک روز و شب از تـــیر غـــلامانت بـــود
گـــاو را ســـفته ســـروی و شـــیر را خســـته ســـرین
گـــر ز پـــای مـــرکبت نـــعلی بـــیفتد گـــاه ســـیر
ور ز قـــــلب لشکـــرت خـــیزد غـــباری روز کـــین
حـــلقه‌وار آن را بـــه گـــوش انـــدر کـــند ذات‌البـروج
ســـرمه‌وار ایـــن را بـــه چشـم انـدر کشـد روح‌الامـین
زان زمـــــین از زلزله گـــــه‌گـــه بـــلرزد کـــاندر او
مـــضطرب گـــردد ز بـــیم بـــذل تـــو گـــنج دفـــین
گـــــر نـــــهد در بـــوستانی بـــدسگال تـــو قـــدم
در بـــــهار از وی خسک رویـــد بـــه‌جای یـــاسمین

وله ایضاً

مـــن دوش مـلک و دولت جـمشید داشـتم — گـفتی کـه نـاز و نـعمت جـاوید داشـتم
طبع مـن از نشـاط چـو نـاهید بـود از آنک — رامشگـــری لطـیف چـــو نـــاهید داشـــتم
پـیشم سـتاده بـود پـریچهره‌یی بـه پـای — گـویی بـه دست خـاتم جـمشید داشـتم
در مـجلس از پـیاله و سـاقی و جـام مـی — پـروین و مـاه و زهـره و خـورشید داشـتم
نـومید شـد حسـود چـو مـن یـافتم ظـفر — بـــر هـــر مـــراد کـــز فـــلک امـــید داشـــتم

وله

توراست قد چـو سـرو و تـو راست روی چـو مـاه
یکـــی مـــیان قـــبا و یکـــی بـــه زیـــر کـــلاه
ربـــودی از مـــن جـــان و بـــبردی از مـــن دل
یکی بـه قـد چـو سـرو و یکـی بـه روی چـو مـاه

Marfat.com

خـــبر دهـــد دو لب تـــو نشـــان دهـــد دو رخـــم
یکـــــی ز ســـرخـــی لعـــل و یکـــی ز زردی کـــاه
بـــود چـــو بـــخت و قـدم چشـم و زلف تـو دایـم
یکـــی ز خـــواب نـــژند و یکـــی ز تـــاب دو تـــاه
ز درد و حســـرت تـــو دیـــده و دلم هـــر دم
یکـــــی بـــبارد خـــون و یکـــی بـــرآرد آه
شـــدست مـوی مـن از رنـج و عـارض تـو ز خـط
یکـــی چـــو شـــیر ســـفید و یکـــی چـو قـیر سیاه

وله ایضاً

اگـــر شـــناختمی قـیمت وصـــال ای مـــاه
مـــرا زمـــانه نکـــردی ز داغ هـجر آگـاه
کـنون چـه سـود مـلامت کـه مـبتلا گشـتم
بـدین جـدایـی نـاکـام و فـرقت نـاگـاه
شـــد از فـــراق تـــو لشکـــرگه غـمان دل مـن
از آنگـــهی کـــه تـــو کـــردی نشـاط لشکرگاه
مـــرا بـــجز غـم تـو نـیست در حـضر مـونس
تـــو را بـــجز دل مـــن نـیست در سـفر هـمراه
ایـــا ز عشـــق تـــو ســـرگشته دلبـــران ســـرای
ایـــا بـــه مـــهر تـــو دل‌بســـته نـیکوان سپاه
مرا ز عشق تو چـون روی تست دیـده سـپید
مرا ز هجر تـو چـوی مـوی تست نـامه سـیاه
گـــهی ز دیـــده بـــبارم ز اشـــتیاق تـــو خـون
گـــــهی ز ســـــینه بـــرآرم ز اشـــتیاق تـــو آه

Marfat.com

زرشگ قـد تـو هـمواره خـیره بـاشد سرو
ز نـور خـد تـو پـیوسته تـیره بـاشد مـاه
گـهی ز قـد تـو چـون بـوستان بـود خـرگه
گـهی ز خـد تـو چـون آسـمان بـود خـرگاه
تـوراست غـمزهٔ خـونریز و زلف عـنبربیز
چـو تـیغ و خـامهٔ فـخرالمـلوک فـرخ‌شاه

وله ایضاً

الا ای بـاد نـوروزی شـبانروزی بـه مـن مـانی
کـه نـه ازگـریه آسـایی نـه از نـاله فـرومانی
چـو بـر گـردون کـنی نـاله کـند در سـاعت از ژاله
بـه کـردار صـدف لاله دهـان پـر در عـمانی
گـهی بـر کـوه نـقاشی گـهی بـا بـاد جـماشی
گـهی در راغ فـرّاشـی گـهی در بـحر حـیرانـی
چو دامن در فـلک دوزی زمـین را صـنعت آمـوزی
ز سـینه آذر افـروزی ز دیـده گـوهر افشـانی
گـهی بـا بـاد انـبازی گـهی بـا کـوه دمسـازی
گـهی بـا بـحر هـمبازی گـهی بـا چـرخ هـمسانی
بسـان مـردم جـنگی گـرفته تـیغ در چـنگی
بسـان چـهرهٔ زنگـی تـن‌آلوده بـه قـطرانـی
سـفیر بـحر و جـیحونی بشـیرکوه و هـامونی
نـدیم مـاه و گـردونی زعـیم بـاغ و بسـتانی
ز بـاران هـر زمـان صـحراکـنی پـرلؤلؤ لالا
تـو گـویی دست مـولانا نـظام‌الدّیـن یـزدانـی

Marfat.com

جـوان‌بـختی جـهانگیری قـضاسختی قـدرسیری

سـپهدار اجـل مـیر عـجم مـحمود کـرمانی

رباعیّات

گـفتار لطـیف و خـوی نـیکوست تـو را
خـوبی و لطـافت صـفت و خـوست تـو را
عیب تو جز ایـن نـیست کـه در عشـق یکـی‌ست
بـیگانه و خـویش و دشـمن و دوست تـو را

***

حـالیست چـو زلف تـو مشـوش مـا را عیشی‌ست چو پاسخ تو نـاخوش مـا را
جـانیست چـو روی تـو پـر آتش مـا را بختی‌ست چو مرکب تو سـرکش مـا را

***

گر عارض تو سیه شد از خـط چـه عـجب زیـرا کـه مـرا سـپید شـد مـو ز تـعب
ای زر کـمر سـیم بـر مـرجـان لب آخـر شب مـن روز شـد و روز تـو شب

***

بـاشد دل مـن ز بـادهٔ عشـق تـو مست در رنـج خـمار از آن بـماندم پـیوست
در پـای اجـل تـا نشـود شـخصم پست کـوته نکـنم ز دامـن مـهر تـو دست

***

بـی‌رنج کـه را سـاخته کـاری بـاشد بـا هـر گـنجی گـزنده مـاری بـاشد
بی‌خصم کـه را گـزیده یـاری بـاشد بـا هـر وردی خـلنده خـاری بـاشد

***

دستی که زدی به نـاز در زلف تـو چـنگ چشمی کـه بـه دیـدنت ز دل بـردی زنگ
آن چشم بشست بـی‌توام دیـده بـه خـون وان دست بکوفت بی‌توام سینه به سـنگ

Marfat.com

۲۰۴
حسن غزنوی

نامش اشرف‌الدّین حسن‌بن ناصرالعلوی است از اکابر فضلا و عرفا بوده گویند چون سلطان بهرام شاه غزنوی سلطان سوری را شکسته جمعی از همراهان او را اسیر و حکم به قتلشان رفت سید نیز در میان آنها بود این رباعی را گفته خواند:

آنی که فلک به پیش تیغت ناید　　بخشش بجز از کف چو میغت ناید
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد　　بر پشه همی زنی دریغت ناید

سلطان او را عفو کرده بعد از دریافت پایهٔ سید ارادت و اخلاص حاصل کرده رفته رفته پایهٔ کار سید چنان بالا گرفت که روزی هفتاد هزار کس در پایهٔ منبر جناب سید حاضر بودند که همه مرید و ارادت کیش او محسوب می‌شدند عامه سلطان را از آن هنگامه خایف کردند سلطان او را به نوعی خوش عذر خواسته لاجرم سید از غزنین به زیارت مکه رفته پس از مراجعت از آن سفر در سنهٔ ۵۶۵ به حق پیوست دیوانش پنج هزار بیت‌ست و در این کتاب برخی از آنها انتخاب و ثبت می‌شود.

من قصایده

چو عزم کردم سوی سفر برای صواب
بریده گشت امیدم ز صحبت احباب
درین تفکر بودم که آن بت سرکش
بر من آمد بی‌التماس من بشتاب
همی فروخت رخش چون بر آسمان عیسی
همی تپید دلش چون بر اینه سیماب
گهی فگندی مشک از دو سنبل پرچین
گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب

Marfat.com

در مدح بهرامشاه

جان را ز عارض و لب تو شیر و شکرست
دل را ز طره و خط تو مشک و عنبرست
هم دل در آن وصال چو با عنبرست مشک
هم جان در آن فراق چو باشیر شکرست
آن آشنا وشی که خیالست نام او
در موج آب دیدهٔ من آشناورست
عالم مگو که گویی جان منقش‌ست
بستان مگو که گویی خلد مصورست
لاله چو مجمری که همه مجمرست عود
نی‌نی چو باده‌یی که همه باده ساغرست
گفتم رسد به گوش تو پندم چو گوشوار
آری رسید لیکن چون حلقه بر درست
دست از جفا بدار که در آب غرقه شد
چشم حسن که خاک ره شاه صفدرست
بهرام‌شاه راد که او را به بارگاه
از آسمان سریر و ز خورشید افسرست
چون چشم دلربایان عزمش کمانکش‌ست
چون زلف خوبرویان حزمش زره‌ورست
آن نقش ذات اوست اگر روح پایدار
وان شکل تیر اوست اگر مرگ با پرست

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند
طرهٔ شب ز رخ روز همی برگیرند

Marfat.com

راویـــان هـــر نـــفسی تـــهنیتی نـــو گـــویند
مـــطربان هـــر کـــرتی پـــردهٔ دیگـــر گـــیرند

بـــزم را تـــازه‌تر از روضـــهٔ رضـــوان دارنـــد
بـــاده را چـــاشنی از چشـــمهٔ کـــوثر گـــیرند

ســاقیانی خــوش و گــلروی و دلیــر و ســرمست
کـــــه مـــــه گـــلگون از دام مـــعنبر گـــیرند

قـــطره‌یی خـــون بـــود از خـــنجر ایشـــان مـــریخ
روز نـــصرت چـــو بـــه کـــف قـــبضهٔ خـــنجر گـــیرند

زهـــره در ســـاغرشان رقـــص کـــند هـــمچو حـــباب
گـــاه عشـــرت چـــو بـــه کـــف گـــوشهٔ ســـاغر گـــیرند

بـــوسه‌یی از لبشـــان گـــر بـــه مـــثل نـــقل کـــنی
بـــوسه را در نـــمک و پســـته و شکـــر گـــیرند

خـــوش و خـــورسند نشـــینند بـــه خـــوان مـــحمود
یـــاد اقـــبال شـــه عـــالم ســـنجر گـــیرند

انـــدران روز کـــه گـــردان دل رســـتم یـــابند
انـــدران حـــال کـــه مـــردان ره حـــیدر گـــیرند

ز آســـمان آتش پـــیکار بـــتابد چـــو تـــنور
اخـــتران از تـــف خـــون لعـــل چـــو اخگـــر گـــیرند

بـــاد تـــازی را در عـــرصهٔ خـــاکـــی رانـــند
آب هـــــندی را در شـــــعلهٔ آذر گـــــیرند

تـــیغها صـــیقل خـــورشید ســـپرکش گـــردند
تـــیرها دامـــن گـــردون زره‌ور گـــیرند

گـــل رخـــها را از گـــلبن قـــامت چـــینند
مشک جـــانها را از نـــافهٔ پـــیکر گـــیرند

Marfat.com

شـــخصها ســـوی ســـر قـــارون هـــمره طـــلبند
روحـــــها بـــر قـــدم عـــیسی ره بـــرگیرند
آن زمـان فـتح و ظـفر پـیش دونـد از چپ و راست
پس فـــــتراک تـــو ای شـــاه‌مظفر گـــیرند

وله ایضاً

کین مـی‌کشد زمـانه ز مـن آری از مـلوک — خصمان چو دست یابند از بیم کین کشند
مسکـین نـدانـم ار لگـدی بـر فـلک زنـم — روزی که پـردلان قـدم انـدر زمـین کشـند
من صبر مـی‌کنم کـه کـریمان کـنند صبر — او تیغ مـی‌کشد کـه لئـیمان چـنین کشـند

وله

بـــاد آتشـــبار چـــون از روی آتش در شـــود
خـــاک پـــژمرده ز آب زنـــدگانی تـــر شـــود
یک قـــدم رویـــد گیاهی را و بـا صـد جـان بـود
یک بـدن بـاشد نـهالی را و بـا صـد سـر شـود
چون شب زنگی لقا را زلف خـوش بـربسته شـد
روز رومـــی روی را چـــهره گشـــاده‌تر شـــود
هـــر زمـــان تـــا لعـــبتان بـــاغ در خـــنده شـــوند
بـــرق آتشـــبار انـــدر نـــیلگون چـــادر شـــود

وله ایضاً

جـــهان را شـــاه فـــرخ‌پی چـنین بـاید چـنین بـاید
کـــه خـــلق عـــالمی در ســـایهٔ عـــدلش بـیاساید
خـــجسته رای او از مـــلک راه فـــتنه بـــر بـــندد
مـــبارک روی او از خـــلق کـــار بســـته بگشـــاید

Marfat.com

چـو دریـا طـبع او رادی کـند امـا غـنی مـاند
چـو گـردون کـار او گـردش بـود امـا نـفرساید
گـهی بـر صـفحهٔ اقـبال نـقش جـود بـنگارد
گـهی ز آیـینهٔ انـصاف رنگ ظـلم بـزدایـد
دلی را گـر عـطا بـاید عـدو را گـر خـطا افـتد
خدای و خـلق دانـد کـاین ببخشد وان ببخشاید
سـعادت چشـم بگشـاده کـه تـا رویت کـجا بـیند
زمـانه گـوش بـنهاده کـه تـا رایت چـه فـرماید
شب و روز بهار آمد بـدانـدیش و نکـو خـواهت
کـه او مـی‌کاهد و از کـاهش او ایـن بـیفزایـد
ز مـدحت طـبع مـن الحـمدلله صـفوتی دارد
مـباد آن روز کـو را مـدحت هـرکس بـیالاید
هـزاران کس ز انـعامت بـر آسـود و مـرفه شـد
مرا شـایستگی بـیش‌ست اگـر مـنهم شـوم شـاید

در مدح سلطان بهرامشاه

هـمایون رایت اعـلی هـمی عـزم سـفر دارد
ز یکسـو هـمعنان فـتح و ز دیگـر سـو ظـفر دارد
خـداونـد جـهان بـهرام‌شـاه آن خسـرو صـفدر
کـه مـلک عـزم و حـزم او بسـی تـیغ و سـپر دارد
دل کفار از عزمش چـو حـلقه‌ست و عـجب‌تر ایـن
کـه عـزم تـنگ مـیدانش در آن حـلقه گـذر دارد
ز تیغش زعـفران رنگست روی خـصم و هـم شـاید
کـه دنـدان در شکـم تـیغش بسـان مـعصفر دارد

Marfat.com

مـظفر بـندگانش بـین چـنان جـان بـر مـیان بسـته
که هریک همچو دو پیکر ز جـان گـویی کـمر دارد
بـه نـیزه هـریک ار پـاید کـمر از کـوه بـر بـاید
به نـاوک هـر تـن ار خـواهـد سـها از چـرخ بـردارد

در تهنیت صحّت ملکزاده خسرو گوید

ای بخت بده مژده که برخاست به یک‌بار — از گـوهر شـمشیر خـداونـدی زنگـار
از رنـج بـرون آمـد المـنته‌لله — چونانکه در از آب و زر از خاک و گل از خار
آرام دل و روشـنی چشـم شـهنشاه — خسـروشه فـرخـنده کـه بـاداش فـلک یـار

وله ایضاً

سـزد گـر جـبرئیل آیـد بـرین فـیروزه‌گـون مـنبر
کـند آفـاق را خـطبه بـه‌نام شـاه دیـن‌پرور
سزد گر آورنـد اکـنون بـه قـدر وسـع خـود هـریک
دریـن سـور بـهشت‌آیین دریـن جشـن هـمایون‌فر
ز کـانها گـوهران زر و ز گـردون اخـتران نـقره
ز صـحرا آهـوان مشک و ز دریـا مـاهیان گـوهر
بـدل پـاکـان نـه گـردون بـه‌جان خـوبان روحـانی
جـلاب آرنـد از خـلد و گـلاب آرنـد از کـوثر
خـداونـد جـهان بـهرامشـاه آن شـاه کـز عـدلش
دل خـورشید شـد روشـن تـن افـلاک شـد سـرور
به قدرش چرخ را نسـبت ز عـزمش مـاه را سـرعت
ز بـختش مـلک را دولت ز ذاتش اصـل را مـفخر
بـیاساید کـنون خـاتم بـیفزایـد کـنون سکـه
بـیارامـد کـنون دریـا بـیارایـد کـنون مـنبر

Marfat.com

نســـــوزد آتش لاله نـــدوزد نـــاوک غـــنچه
نـــبرد خـــنجر ســـوسن نگـیرد پـنجهٔ عـرعر
تو گـفتی روز حشـر آمـد کـه زیـر خـاک پـیدا شـد
هـزاران قـالب مـدهوش در هـر قـالبی صـد سـر
فـــرشته کـــرد پـنداری هـزاران دیـو از فـرمان
که بـاز آمـد بـه تـخت مـلک سـلطان سـلیمان فـر
ایـا شـاهی کـه گـر ابـلیس عـفوت را شـفیع آرد
بـــه نـزد حـق بـدو بـخشد گـناه جـمله [در]مـحشر
مـــرا رنـــجت بـه از راحت مـرا دردت بـه از درمـان
مـــرا خـــارت بـــه از خـــرما مـرا دارت بـه از مـنبر
ز بس رنـج و جـزع مـانده اجـل را سـرگران بـر تـن
ز بس هـول و فـزع مـانده امـل را دل سـبک در بـر
بخار جان چنان بـر شـد سـوی بـالا کـه مـن گـفتم
هم‌اکنون اشـهب گـردون ز رنگ خـون شـود اشـقر

وله ایضاً

ای مـــبارک‌تر عشـــقت ز ســـعادت بسـیار
ای گـــرامـــی‌تر وصـلت ز جـوانـی صـدبار
عـقل در عـمر نـیابد ز تـو چـابکتر دوست
وهـــم در خـــواب نـبیند ز تـو زیـباتر یـار
جـز بـه عـناب لبت بـوی بـهی نـیست مـرا
تـا چـه خـود جسـم مـرا چشـم تـو دارد بـیمار
هـــمتی چـــرخ ســپر دارد و خـورشید اثـر
خـــامه‌یی مشک فشـــان دارد و کـافور نگـار

Marfat.com

حـزم او هـمچو سکـندر زده بـر خـاک قـدم
عـزم او هـمچو سـلیمان شـده بـر بـاد سـوار

هرکه بـا او نـرود از دل و جـان راست چـو تـیر
خسـته دل گـردد از تـیر فـلک چـون سـوفار

ذات پـاکـیزهٔ او را نـدهد چـرخ گـزند
فـلک آیـنه‌گـون را نکـند تـیره غـبار

در مدح بهرام‌بن مسعود غزنوی

اکـنون کـه تـر و تـازه بـخندید نـوبهار
مـا و سـماع و بـادهٔ رنگـین و زلف یـار

بـی‌زلف یـار و بـادهٔ رنگـین و بـی‌سماع
خـود آدمـی چگـونه زیـد وقت نـوبهار

ای نـوبهار خـواسـته پـا از چـمن مکش
وز تـف نـار تـافته دست از قـدح مـدار

مسـتی کـن از خـمار مـیندیش ایـن زمـان
هشـیار چـون بـمانی آنگـه کشـی خـمار

زان بـاده‌ای کـه پـای چـو بـر بـاغ دل نـهد
جـان بـر سـرش کـند گـهر عـقل را نـثار

یـاقوت سـیم حـقه و مـرجـان در صـدف
لعـل مـلول‌پرور و زر طـرب‌عیار

آن ارغـوان تـبسم و آن زعـفران فـرح
آن مشک تـازه گـونه [و] آن عـودتر بـخار

تلخی به‌جای شکـر و جسـمی بـه‌جای جـان
خـونی بـه لون بسـد [و] آبی بـه رنگ نـار

Marfat.com

در جـــام بـــی‌قرار بـود راست هـمچنانک
گـــیرد ســـهیل در شکـــن مـــاه نـوقرار

لبـها نـهند بـر هـم و سـر درهـم آورنـد
گـــلها و بـــاغها ز پـــی بـــوسه و کـنار

گریان شود سحاب چو یـعقوب چـونکه گـل
خندان رود ز چاه چو یـوسف بـه تـخت بـار

زان همچو سیم و زر شـد خـاک درش عـزیز
کو همچو خاک سیم و زر خویش کرد خـوار

ای خـورده آسـمان بـه یسـارت هـمه یـمین
وی بـــرده آرزو ز یـــمینت هـــمه یسـار

در صفت چشم و مدح ابومحمد طاهر وزیر گوید

خـــدای عـــزوجل داد بـــنده را در ســـر
دو دیـــده‌بان کـــه گـرامـی‌ترند یک ز دگـر

مـطیع بـاشدشان سـر چـنانکه سـر را تـن
عـــزیز داردشـــان دل چـــنانکه دل را بـــر

چـو خـاک نقش‌پذیر و چـو آب نـقش‌نمای
چـــو نـار تـیزرو و هـمچو بـاد تـیزخـبر

هـمی رونـد چـو آب و چـو آبشـان نـی‌پای
هـمی پـرند چـو بـاد و چـو بـادشان نـی پر

دو خـــرد لیکـــن دانـــاتر از هـــزار بـزرگ
دو جـــزع لیکـــن روشـــن‌تر از هـــزار گـــهر

چـــو آفـــتاب فـــروشد فـــروشدن گـیرد
کـــه دیـــد نـرگس کـوراست خـوی نـیلوفر

Marfat.com

قمر به چرخ بود نور بر زمین و به عکس
مکانشان به زمینست و نورشان به قمر

دو رهبرند جهان‌بین و خویشتن بین نه
هر آنکه نیست چنین رهزنست نی رهبر

سیه سفید چو روز و شبند و هریک را
عجب که از سیهی تابد آفتاب به‌سر

دو پیکرست در ایشان نشسته چون دو ملک
که شان ز خوبی تخت‌ست وز جمال افسر

دو خودنگر بود آنگه که نزدشان چو ملوک
هر آنکه قربت او بیشتر معظم‌تر

قوام دولت و دین بومحمد طاهر
که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر

سپهر ساخته از حزم او بسی درقه
زمانه آخته از عزم او بسی خنجر

دهان ز ذکرش همچون صدف پر از لؤلؤ
زبان ز شکرش چون نیشکر پر از شکر

عدوش گرید چون دولتش بخندد خوش
یکی صراحی شد گویی و یکی ساغر

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

هفتهٔ دیگر به سعی ابر مرواریدبار
آورد شاخ شکوفه عقد مرواریدبار

گاه باد از عارض گلبن برانگیزد نسیم
گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار

Marfat.com

خطهٔ باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست
گوشهٔ شاخ از شکوفه پر درر چون گوش یار
باد می‌سوزد بخور و ابر می‌ریزد گلاب
چرخ می‌گوید نوید و باغ می‌بارد نثار
غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال
باده را از خرمی در جام کی باشد قرار
این از آن نشکیبد و آن زین زمانی بهر آنک
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار
همچو قارون پای لاله در گل ار ماند سزد
ز آنکه گویی گشته از گل دست موسی آشکار
گلبنان هر صبحدم چون بلبلان خندند خوش
بلبلان هر نیم‌شب چون بیدلان گریند زار
باغ پر طوطی شود از سبزه‌های بی‌قیاس
چون سراید بنده بلبل‌وار مدح شهریار
جسم دین و جان دولت ظل حق بهرامشاه
کآسمان اعتبارست آفتاب افتخار
ماه اگر گشتی ز ماه رایت او بهره‌مند
مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه‌دار
این یکی از چرخ پنهان نیستی هر نیم‌شب
و آن دگر در خاک غلتان نیستی روزی دوبار
شیر گردون روی همچون خارپشت اندر کشد
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار
عزمت ار گوید زمین را کای زمین یک‌ره بگرد
حزمت ار گوید فلک را کای فلک یک‌دم بدار

Marfat.com

ایـن یکی چـون دایـره بـر خـویشتن گـردان شـود
و آن یکی چون قطب گـیرد مـرکز خـویش اسـتوار
راست پـــنداری کـــه روز بـزم بـحری در سـخا
راست پـــنداری کـــه روز رزم کـــوهی در وقـار

هم در مدح بهرامشاه

گـــهر بـر زر هـمی بـارم ز یـاقوت در افشـانش
شـدم چـون ذره‌یـی در سـایهٔ خـورشید تـابانش
خـیالش هـمچو او هـیچم نـمی‌پرسد عـجب نـبود
کـــزین بـیمار پـرسیدن نکـردی هـم پشـیمانش
بـه عـمر ار چـند نـنهادست یک‌دم روی بـر رویـم
بـر آنـم تـا کـنم یک روز جـان خـویش بـر جـانش
سکندر آب حـیوان را ز ظـلمت جست و اکـنون مـن
هـمی در چشـمهٔ خـورشید جـویم آب حـیوانش
درآورد ایـن غـمم از پـا کـه چـون سـر بـرکند نـاگـه
ز طـــرف چشـمهٔ یـاقوت زمـرد رنگ ریـحانش
بـه دسـتان زلف را بـر گـوش هـر سـاعت کـند حـلقه
چو من خود حلقه در گوشم چـه بـاید کـرد دسـتانش
زبـــند زلف پـــربندش دلی نـــاگـاه اگـر بـجهد
فـــروافـــتد هـم انـدر حـال در چـاه زنـخدانش
دلم را درد هـــجرانش بـخست و قـصد جـان دارد
کـنون جـان مـن و انـصاف شـاه و درد هـجرانش
خـــداونـد جـهان بـهرام‌شـاه آن خسـرو عـادل
کـه بـا عـمر خـضر دادست حـق مـلک سـلیمانش

Marfat.com

جـهانداری کـه از چـرخ بـرین بگـذشت مـقدارش
شـــهنشاهی کـــه از روی زمـین بگـزید یـزدانش
اگـر گـنجی بـه دست آرد فـراهـم کـرده چـون پـروین
ز بـخشش چـون بـنات‌النـعش گـردانـد پـریشانش
به کان انـدر اگـر صـدساله زر بـاشد بـه یک سـاعت
چـنان بـخشد کـه پـنداری مگـر کـین‌ست بـا کـانش
خهی رای تو خـورشیدی کـه پـنهان نـیست تأثـیرش
زهـی طـبع تـو دریـایی کـه پـیدا نـیست پـایانش
ز جـاه ار پـایه‌یی بـاشد بـود پـای تـو بـر فـرقش
ز بـخت ار نـامه‌یی بـاشد بـود نـام تـو عـنوانش
نگـردد خـصم تـو کـامل وگـر گـردد چـو مـه بـاشد
کـه هـر وقـتی‌که کـامل گشت بـاشد وقت نـقصانش
از آن نـــیلوفری تـیغت بـه هـیجا رنگ‌ریـز آمـد
که هـمچون مـعصفر انـدر شکـم بسـته‌ست دنـدانش
نگـــردد تـیغت از زنگ فـراوان کـند وگـر گـردد
بـــه‌از سـنگین دل دشـمن نـباشد هـیچ افسـانش

وله ایضاً

چـه سـاخت در دل تـنگم چـنین مکـان آتش
نـــیافت جـــای مگـــر در هـمه جـهان آتش
مرا دو چشم چـو ابـرست و شـاید ار چـون بـرق
جـــهد ز آب دو چشـــمم زمـــان زمـــان آتش
مگـر دو چشـم و دلم مـاهی و سـمندر شـد
کـه کـرد ایـن وطـن آب آن دگـر مکـان آتش

Marfat.com

شـــدم ز گـــنبد نـــیلوفری چـــو نـــیلوفر
کـــه گـــرد مـــن هـــمه آبست و در مـــیان آتش

ز عشـــق روی نگـــاری کـــه شـــمع خـــوبانست
کـــنم بـــه‌سر بـــر چـــون شـــمع جـــاودان آتش

زهـی چـو یـوسف در حسـن و هـمچو ابـراهـیم
بـــر آن دو عـــارض تـــو گشـــته مـــهربان آتش

بـه وعـدهٔ دل مـن خـوش کـن ارچـه نـبود راست
بگـــفت آتش کـــی گـــیردت زبـــان آتش

گـــرم چـــو مشک دهـــی بـــی‌جنایتی بـــر بـــاد
ورم چـــو عـــود زنـــی در مـــیان جـــان آتش

بـــه دلخـــوشی بکشـــم گـرم و سـرد تـو کـه مـرا
تـــو در بـــهار نسـیمی و در خـــزان آتش

نـــموده عـــرصهٔ صـــحرا ز ســـبزه چـــون دریـــا
گـــرفته خـــطهٔ بســـتان ز ارغـــوان آتش

مـــیان ســـبزه گـــل زرد اگـــر بـــبینی هـــیچ
گـــمان بـــری کـــه گـرفت‌ست آبـدان آتش

چـو شـاخ گـل بـده انگشت خـواست کـرد چـراغ
ز بـــرگ لاله بـــه کـــف کـــرد گـلستان آتش

عـــجب کـــه لاله دعـــای حســـود شـــاه نگـفت
دعـــا کـــه کـــرد کـــه بـــاداش در دهـــان آتش

بـــه یـــمن دولت بـــهرام‌شـــه کـــه انـــدر رزم
زبـــان خـــنجر اوراست تـــرجـــمان آتش

شـــود چـــو زهـــره خـــورشید محترق گـر هـیچ
کـــند زمـــانی بـــا عـــزم او تـــوان آتش

Marfat.com

سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی
چو آب سوی تو آید به سردوان آتش
عدوت راز تو هم راحت‌ست کاندازد
به روز محشرش از ننگ بر کران آتش

وله ایضاً

طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل‌وار — خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم — بینم به چشم و عشق نبازم که عبهرم
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد — جرمم همین‌که همنفس مشک اذفرم
در قهقهه ز گریهٔ دل چون گلاب زن — در خرمی ز سوز جگر همچو مجمرم

وله

مجمر مهر سوخت چون عودم — چنبر ماه تافت چون رسنم
هم ز محنت چو کوه شد جانم — هم ز کاهش چو کاه گشت تنم
توشه‌یی نی که آن دهد قوتم — گوشه‌یی نی که آن بود سکنم
هرچه آورد روز شد روزیم — هر کجا شب رسید شد وطنم
آشنا کردنست رفتارم — کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صد جای — تا ز خاطر به لب رسد سخنم
فتنهٔ روزگار من اینست — که درین روزگار پرفتنم

وله ایضاً

گشاد صورت دولت به شکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان

Marfat.com

ستاره‌جیش و زحل‌چاکر و سهیل‌کمین
شهاب‌رمح و سهاناوک و هلال‌کمان
ابوالمظفر بهرامشاه‌بن مسعود
که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان
گشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت
نهاده جان و جهان گوش تا دهد فرمان
تبارک‌الله ازین ساعت خجستهٔ سعد
که بازگشت مظفر ز غزو هندستان
جهان به کام و فلک بنده و ملک داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان
خهی فزوده می جود تو ز جام امید
زهی شگفته گل فتح تو ز خارستان
قوی دلت که مبادا سبک دریغ که شد
به هر دروغ برین بندهٔ ضعیف گران
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش
نموده روشن چون آفتاب صد برهان
ز نیستی سوی هستی سبک معلق زد
به امرش این فلک پایدار سرگردان
درین دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا به صبح قیامت همی بود تابان
نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کزوست هرچه کبودست در همه گیهان

Marfat.com

سپرد صدر ششم را به قاضی عادل
که یک نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان
نقابت صف پنجم به پهلوانی داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران
خجسته تخت چهارم به خسروی بخشید
که روشن‌ست بدو دیدهٔ زمین و زمان
طرب‌سرای سیم را به خوش‌سرایی داد
کزوست عالم پر طوطی شکردستان
درین رواق دوم کاتبی پدید آورد
که نقش خاتم او هست حلیهٔ دیوان
ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کزوست لاله و گل سرخ‌روی در بستان
چنان به لطفش اضداد آشتی کردند
که می بسازد با یکدگر چهار ارکان
نمود دری از آب پاره‌یی در بحر
نگاشت لعلی از سنگریزه‌یی در کان
بدان رسول که بر فرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان
به راحت دم جان بخش عیسی‌مریم
به بسطت کف پر نور موسی عمران
به حسن نغمهٔ داوود و رفعت ادریس
به نظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
به خوش‌نشینی عمر و به خوش‌حریفی بخت
به نقشبندی عقل و به دلگشایی جان

Marfat.com

به خاک پایت کان دیده را بود سرمه
به باد گرزت کان فتنه را بود تنوفان
به ساغر تو که او راست در دهن دیده
به خنجر تو که او راست در شکم دندان
به کوس تو که از آن گوش فتح شد آگاه
به چتر تو که از آن چشم چرخ شد حیران
به همت تو که اندک ازو شود بسیار
به رحمت تو که دشوار ازو شود آسان
به عهد تو که درازست پیش او مدت
به عفو تو که فراخست پیش او میدان
که حق نعمت یک روزهٔ تو را کان هست
فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران
به عمر خود نه فراموش کردم و نه کنم
نه هیچ در دلم آید که هرگز این بتوان
دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر
کشید بر من سرگشته روزگار کمان
خدای عزوجل داند ای سلیمان فر
که همچو عنقا زین شرم گشته‌ام پنهان
مرا عزیز تو کردی به جست‌وجوی یقین
کنون ذلیل مگردان به گفت‌وگوی گمان

وله ایضاً

بزرگ جشن همایون و ماه فروردین — خجسته بادا بر آفتاب دولت و دین
ابوالمظفر بهرامشاه‌بن مسعود — که جان صورت ملکست و نور دیدهٔ دین
زمانه قدرت شاهی که گر نگاه کند — به چشم رأفت و رحمت به بندهٔ مسکین

Marfat.com

اگرچه همچو الف در جهان ندارد هیچ — شود به دولت او تاجدار همچون شین
همی بنازد تاج و کلاه و گاه بدو — چو کان به زر عیار و صدف بدر ثمین
خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی — که طول و عرض زمین شد ز جود تو زرین
بسان حلقهٔ انگشتریست بر خصمت — همه جهان که تو را هست جمله زیر نگین
به قدر بیشتری از همه جهان هرچند — تویی جهان را امروز شاه باز پسین

فی مدح بهرامشاه

همیشه قدر و عمر شاه عالم — خداوند جهان سلطان غازی
چو اوج مشتری باد از بلندی — چو دوران فلک باد از درازی

وله

زهی رونق ملک از سر گرفته — به یک تاختن هفت‌کشور گرفته
ز مشرق چو خورشید تیغی کشیده — همه دشت چون ذره لشکر گرفته
ز عکس سلاح و ز آثار موکب — زمین و زمان برق و تندر گرفته
ز پیلان چون کوه تازان بهیجا — فضای جهان شکل محشر گرفته
ره دیده‌ها گرد لشکر ببسته — گل چهره‌ها رنگ عبهر گرفته

رباعیّات

در رزمت و بزمت ای شه عدل‌پرست
شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست
تیغ از کف و رایت از صف و تیر از شست
تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست

***

بی‌عارض چون سیم توام سنگی نیست — زین آمدنم جز به تو آهنگی نیست
آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست — کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

***

Marfat.com

از جـود تـو بـرده ابـر بـر گـردون رخت وز عـدل تـو تـاج یـافت پـنداری بـخت
زان سنگ‌اندازی چو رفتی‌یی بـر سـر تـخت دربـــارید ابـــر و ســـیم بـــارید درخت

***

شـــاها فـلکی کـه روی ازهـر دارد در خـدمت تـو پشت چـو چـنبر دارد
خـورشید کـه زهـره تـخت او بـردارد هـمنام تـو را چـو تـاج بـر سـر دارد

***

هـر سـنگی را کـه آفـتاب از تک و تـاز پـــیروزه و لعـــل کـرد در عـمردراز
در بـــزم انـداخت خسـرو بـنده‌نواز کز همچو منی چنین سزد سنگ‌انداز

***

شـــاها ســوسن نـمونهٔ پـروین شـد زان خـــطهٔ بـزم ازو سـپهرآیـین شـد
در مدح تـو چـون دهـان سـیمین بگشـاد در حـــال هـمه دهـان او زریـن شـد

***

ای مردم چشـم مـلک بـینا از تـو آمـوخته جـود ابـر و دریـا از تـو
ای نور خـدای گشـته پـیدا از تـو برخور تو ز دولت خود و ما از تو

***

ای شـاه زمـین دور زمـان بـی‌تو مـباد پـیوسته سـعود اخـتران بـی‌تو مـباد
آسایش جان ز تـوست جـان بـی‌تو مـباد مقصود جـهان تـویی جـهان بـی‌تو مـباد

***

آرامگـه دل خـم مـویت دیـدم بینایی دیـده خـاک کـویت دیـدم
سـبحان‌الله هـیچ نـدانـم امـروز تا روی که دیده‌ام که رویت دیـدم

***

رفـتیم و گـرانـی ز وصـالت بـردیم در دیـده نـمونهٔ جـمالت بـردیم
تـا مـونس هـر دو یـادگاری بـاشد دل را به تو دادیم و خـیالت بـردیم

***

ای کـرده بسـی جـفا بـه‌جای دل مـن در عشق تو شد ز جـای پـای دل مـن

Marfat.com

یک روز نجسته‌ای رضای دل من ایـنست و ازیـن بتر سزای دل من

***

زان جان که نداشت هیچ سودم توبهی زان دل کـه فروگذاشت زودم توبهی
زان دیده که روی تو نمودم توبهی دیـدم همه را و آزمودم توبهی

***

ای آینهٔ جود مصور دستت از چشمه و خورشید سخی‌تر دستت
شد روزی خلق راگذر در دستت چشم همهٔ جهان بود بر دستت

***

شاها ملکی که دیر پاید داری بختی که همه جهان گشاید داری
چشمی که به شب حلقه رباید داری شکر ایزد راکه هرچه باید داری

۲۰۵
حسن دهلوی

و هو شیخ نجم‌الدّین حسن از فضلا و عرفا و شعرا بوده و مرید شاه نظام اولیاست که به دلالت و محبت امیر خسرو دهلوی مرید او شده و این اشعار از اوست:

مشتاق تو به هیچ جمالی نظر نکرد بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست

وله ایضاً

گفتا چرا سخن نکنی چون به من رسی نظارهٔ جمال تو خاموشی آورد

***

ای به عهدت پارساییها به رسوایی بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده‌ای

Marfat.com

وله

ای خون خلقی ریخته وآنگه از آن خون ریختن
نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی
گفتم به رغم دشمنان آسایشی یابم ز تو
استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی

وله

بتی چون تو چرا در پرده ماند مگر از ننگ چون من بت‌پرستی

۲۰۶
حسن‌بن علی شهابی

صاحب تذکرهٔ عرفات تمجید بسیاری از او کرده گوید معاصر سلطان ارسلانشاه و مداح وی بوده و این اشعار او را از تذکرهٔ محمد عوفی نقل نموده لهذا بعضی از اشعارش نوشته می‌شود زیاده بر این استحضاری از احوالاتش حاصل نشد طبعش عالی است.

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی گفته

ای مبارک بارگاه پادشاه بحر و بر
وی همایون مجلس شاهنشه فیروزگر
نوبهار عز و جاهی آسمان تخت و تاج
کعبهٔ انصاف و عدلی قبلهٔ اقبال و فر
گرچه بر روی زمینی از فلک عالی‌تری
گرچه در ملک جهانی از جهانی بیشتر

Marfat.com

چـرخ را مـانی و از اوج تـو گـیتی در شگـفت
بـــحر را مـانی و از مـوج تـو عـالم در عـبر
چرخ و دهرت چاکـرند و بـحر و ابـرت پـیشکار
تاج و تـختت زیـورند و دیـن و دولت جـلوه‌گـر
ارســـلان‌شه آن شـــهنشاهی کـه از تـعظیم او
دیـده چـون دیـدار او بـیند سـجود آرد بـصر
آب شـــمشیر تـــو شـوید از رخ اسـلام گـرد
آتش خشـم تـو بـارد بـر سـر بـدعت شـرر
فـعل نـار و رنگ آب انـدر دم شـمشیر تست
نـــار از آن بـــاشد فـروزان آب از آن آرد گـهر
هـــیبت تـــو تـنگ گـردانـیده در اقـلیم تـو
بـــر پـــلنگان صـیدگاه و بـر نـهنگان آبـخور
آن جـهان‌داور تـویی کـاندر جـهانداری تـراست
قـوتی هـمچون قـضا و قـدرتی هـمچون قـدر

در تعریف قلم و مدح وزیر اعظم گوید

زریـن بـدن بـتی کـه گـهر بـارد از دهـن — سـیمین مـیان تـنی کـه کـمر دارد از مـیان
مشکـین سـری ز چشـمهٔ زرینش آبـخور — زریـن تـنی ز شـعلهٔ سـیمینش اسـتخوان
سـیر سـتاره دارد و دیـدار آفـتاب — شکـل شـهاب دارد و تأثـیر آسـمان
بـاشد بـه مـصر و نکـته رسـاند بـه قـندهار — بـاشد بـه چـین و سـفته رسـاند بـه قـیروان
زیـبا سـخن سـرایـد و نـیکو بـه‌سر رود — و او را شکـافتست و بـریده سـر و زبـان
مـعشوق دولتست و عـروس مـمالک است — در تـن بـه نـال مـاند و در رخ بـه زعـفران
گـیسوکشان رود چـو رود بـر زمـین سـیم — تـا سـیم را بـه گـیسوی مشکـین کـند نشـان
انـدر بـیان حکـمت گـنجیست پـرعلوم — ونـدر بـنان صـاحب ابـریست درفشـان
ابـری چـنانکه قـطره دهـد بـدره‌های در — گـنجی چـنانکه بـدره دهـد گـنج شـایگان

Marfat.com

در دست سـیـد الوزرای زمـانه هست روزی ده خـلایق و فـرمانده زمـان
جـوزا عـنان مـرکب قـدر بـلند اوست مـرکب چـو چـرخ بـاشد جـوزا بـود عـنان

۲۰۷
حقوری هروی

نامش ابوالحرث‌بن محمد از حکما و شعرا بوده در زمان سلطان غزنوی ظهور نموده در روزگار خود مسلم و از علمای آن عهد اعلم بوده این رباعی از او نوشته شد:

تـا بـر گـل تـو نگشت پیدا عـنبر از مشک زره نـبود و از سـیم سـپر
تـا روی تـو و لب تـو ننمود اثـر در لاله نمک که دید و در پسته شکر

۲۰۸
حمیدالدّین بخارایئ

پسر حکیم عمعق بخارایی شاعر مشهورست به همهٔ کمالات متصف بوده این قطعهٔ مشهور را که در بعضی تذکره‌ها به‌نام دیگران نوشته‌اند به او نسبت داده‌اند.

قطعه

دوش دیـدم بـه خـواب آدم را دست حـوا گـرفته انـدر دست
گـفتمش سـوزنی نـبیرهٔ تست گفت حوا به سه طلاق ار هست

Marfat.com

۲۰۹
حمیدی بلخی

فخرالعلما و زین‌الفضلا حمیدالدّین عمربن محمود از مشاهیر علما و معارف حکما بوده بر مسند قضا تکیه می‌فرموده تصانیف و رسالات در علوم نوشته از جمله مقامات است که حکیم انوری در ستایش آن فرموده.

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی از مقامات حمیدالدّین شد اکنون ترهات

دیگر وسیلةالعفات الی اکفی الکفات دیگر حنین المستجیر الی حضرةالمجیر دیگر روضةالرضا فی مدح ابی‌الرضا دیگر قدح‌المغنی فی مدح المسنی نیز رسالهٔ «استغاثه» و منیةالراجی و غیر هم و در هریک ملاحظهٔ تسجیع و ترصیع و تجنیس فرموده در شعر و شاعری نیز صاحب قدرت بوده گاهی به مثنوی طبع آزمایی می‌فرموده از آن جناب است.

منتخب سفرنامهٔ مرو

باد مروست یا نسیم سمن اینکه وقت سحر رسید به من

نامه در پر و نافه در چنگل جیب پرمشک و آستین پرگل

مرحبا ای نسیم عنبربال خرم و خوشتر از جنوب و شمال

نکهت بادهٔ رزی داری بوی یاران مروزی داری

بر در او گذشته‌ای بدرست کاثر خاک کوی او بر تست

چون بر آن روی و موی همرازی با تو در سازم ارچه غمازی

نی که از بیم خوی خودکامش باد را راه نیست بر بامش

نگذارد رقیب توسن او که ببوسد نسیم دامن او

ای نگاری که زینت مروی چرخ را ماه و باغ را سروی

ماه نو مر تو را سوار سزد عقد پروینت گوشوار سزد

از تو بر خاک اگر فتد سایه نور او ماه را دهد مایه

ای فلک مرکب عماری تو اشک تا کی کشد سماری تو

Marfat.com

بـــنشستم چـــو تـــابه بـــر آتش ساکن و ثابت و مسلم و خوش
روزگـــار ار کشـــد بـــه تـیغ مـرا نـیست جـان در رهت دریـغ مـرا
مشکـن آن خـم که پر ز بـاده بـود مـــفگن آن راکـــه اوفـــتاده بـود
دل مـن هست چـون دهـان تـو تـنگ چـون رخـان تـو اشک مـن گـلرنگ
صـدر عـالی رضـی دولت و دیـن شـــرف مـــلک و پـادشاه زمـین
آنکـــه پـــیش از وجـود فـایده را کـــرم آمـــوخت مـــعن زایـده را
ایـن واضـعاف ایـن مـناقب تست مـــاه در نـــور رای ثـــاقب تست
مـــخلص نـــفس و راحت روحـی وقت سـیلاب کشـــتی نـــوحی
در صـــبوح خـــرد مـــصابیحی در فـــتوح هـــنر مـــفاتیحی
نـــدود در مـــعارج تگ تـــو شـــیر دشـــمن بـــرابـر سگ تـو
بـــودی ار تـو نـبودی انـدر دهـر شکـــر روزگـــار تـلخ چـو زهـر
ای ز تـــو در نـــقاب قـــلابی حـاتم و مـعن و صـاحب و صـابی
نـــظر تـــو ز مـن گسســته شـده روز مـــن نـحس و نـاخجسته شـده

وله ایضاً

تـــا از ســـتیزه مشک بـه گـلنار بـرنهاد عشق رخش به هـر دل و جـان خـار بـرنهاد
تـــیر بـــلا بـه دیـدهٔ ابـدال در نشـاند بـــار گـــران بـــه سـینهٔ احـرار بـرنهاد
دل را گـذاشت در سـتم بـی‌حساب عشـق پس جرم خـود بـه بـخت نگـونسار بـرنهاد
صـــبر از دلم بـــه غـمزهٔ غـماز در ربـود وآنگـــه گـــنه بـــه طـرهٔ طـرار بـرنهاد
بس تـایب شـراب کـزان لعـل پرخـمار دیـــده بـــه خـاک درگـه خـمار بـرنهاد
بـــر روی خـلق تـا در اقـبال بـاز کـرد درهـــای فـــتنه را هـــمه مســمار بـرنهاد
آن ســروری کـــه عـــقد گـــهرهای لفـظ او رســـم حســـد بـــه لؤلؤ شـــهوار بـرنهاد

در وقتی‌که سلطان سنجر به محاربهٔ طایفه غزان رفته و شکست فاحش یافته حکیم کوشککی از شعرا و ظرفای آن عهد شعری چند در نکوهش لشکر سلطان سنجر گفته لهذا حمیدی این قطعه را از زبان حکیم کوشککی مذکور در طعن سپاه سلطان سنجر و ذکر شکست و فرار آنها از لشکر

Marfat.com

قراخطاییان به نظم آورده است و لشکر را مخاطب کرده است

حکیم کوشککی را به خواب دیدم دوش — زبان گشاده به مدح مبارزان سپاه
ز راه طعنه و طنز و به مسخره می‌گفت — زهی گذارده هریک حقوق نعمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند — دریغ بر بر و فرق شما قبا و کلاه
ز پیش کافر کفران نعمت آورده — گریختند چو از پیش تو به خیل گناه
ندیده گرد سپاه سیاه‌پوش هنوز — که گشت صبح سفید شما چو شام سیاه
ز بس تعجب کفار جمله می‌گفتند: — زهی جماعت غز لااله الاالله

***

مرد باید که باب مقصد خویش — می‌گشاید به عقل و می‌بندد
رفتن بی‌مراد نستاید — گفتن با گزاف نپسندد
ابر باشد که یاوه می‌گرید — برق باشد که خیره می‌خندد

رباعی

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی — شادان بود آن دل که نژندش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه دهد — هر روز بدان پای که بندش تو کنی

۲۱۰
حمیدی اختیاری

در تذکره‌ها مدحش کرده‌اند و بعضی از اشعارش را آورده‌اند لیکن چنانکه باید از حال و مقالش باخبر نشدم این اشعار به او منسوب است:

Marfat.com

در مدح وزیر سلطان گفته

بگشاده‌ای به جور من بی‌قرار دست — بر بسته‌ای به بند غمم استوار دست
از غایت لطیفی و از نازکی تو را — دارم عجب که رنجه ندارد سوار دست
پایم ز فخر بر سر گردون رسد اگر — یک شب زنم بر آن کله مشکبار دست
بر چرخ کش عنان تکبر که خوش‌زدی — اندر رکاب عالی صدر کبار دست
کس را نداده است به عالم بجز تو را — در حل و عقد هرچه بود روزگار دست

وله

خدایگان ملوک زمانه سیف‌الدّین — تویی به رزم شهنشاه صفدر صفدار
به پای جاه سپردی کلاه مهر و سپهر — به دست جود بدادی دفین کوه و بحار
بدان خدای که از صنع خویش پیدا کرد — جهان و انجم و ارکان و کوه و دشت و قفار
به صدق نالهٔ داوود و حق نوحهٔ نوح — به شرم یحیی و خلق محمد مختار
همیشه بنده حمیدی اختیاری را — دعای تست شب و روز هر نفس تکرار
مباد خالی شش چیز خسرو از شش چیز — همیشه خرم و آباد باد و برخوردار
کف از کفایت و پا از رکاب و تیغ از دست — لب از مروق و طبع از نشاط و دیده ز یار

***

Marfat.com